تصویر ابو عبد الرحمن الكردي

رابرت روزول پالمر

تاریخ جهان نو

جلد اول



ترجمهٔ

ابوالقاسم طاهری

تاریخ جهان نو

(جلد اول)

تألیف

رابرت روزول پالمر

ترجمهٔ

ابوالقاسم طاهری



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۶

Palmer, Robert Roswell
پامر، رابرت روزول، ۱۹۰۹ ـ ۲۰۰۲ م.
تاریخ جهان نو/ تألیف رابرت روزول پامر؛ ترجمه ابوالقاسم طـاهری . ـــ [ویراسـت ۲]. تهـران: امیرکبیر، ۱۳۸۳.
۲ ج.
ISBN 978-964-00-0942-0 (دوره دو جلدی)
ISBN 978-964-00-0943-7 (جلد اول)
ISBN 978-964-00-0944-4 (جلد دوم)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ ششم: ۱۳۸٦.
۱. تاریخ جدید. الف. طاهری، ابوالقاسم، ۱۲۹۸ ـ ، مترجم. ب. عنوان.
۹۰۹/۰۸ D۲۰۹/۲ت۲پ
۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران ۸۰۲۷ـ ۸۳ م

شابک دوره: ۰ـ۰۹۴۲ـ۰۰ـ۹۶۴ـ۹۷۸

شابک جلد اول: ۷ـ۰۹۴۳ـ۰۰ـ۹۶۴ـ۹۷۸

این اثر ترجمه‌ای است از:

Palmer, Robert Roswell, A History of the Modern World.



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۴۱۹۱ـ۱۱۳۶۵

تاریخ جهان نو (جلد اول)

نوبت چاپ: ششم

تألیف: رابرت روزول پالمر

ترجمه: ابوالقاسم طاهری

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران، خیابان ابن‌سینا (بهارستان)، شمارهٔ ۱۰۰

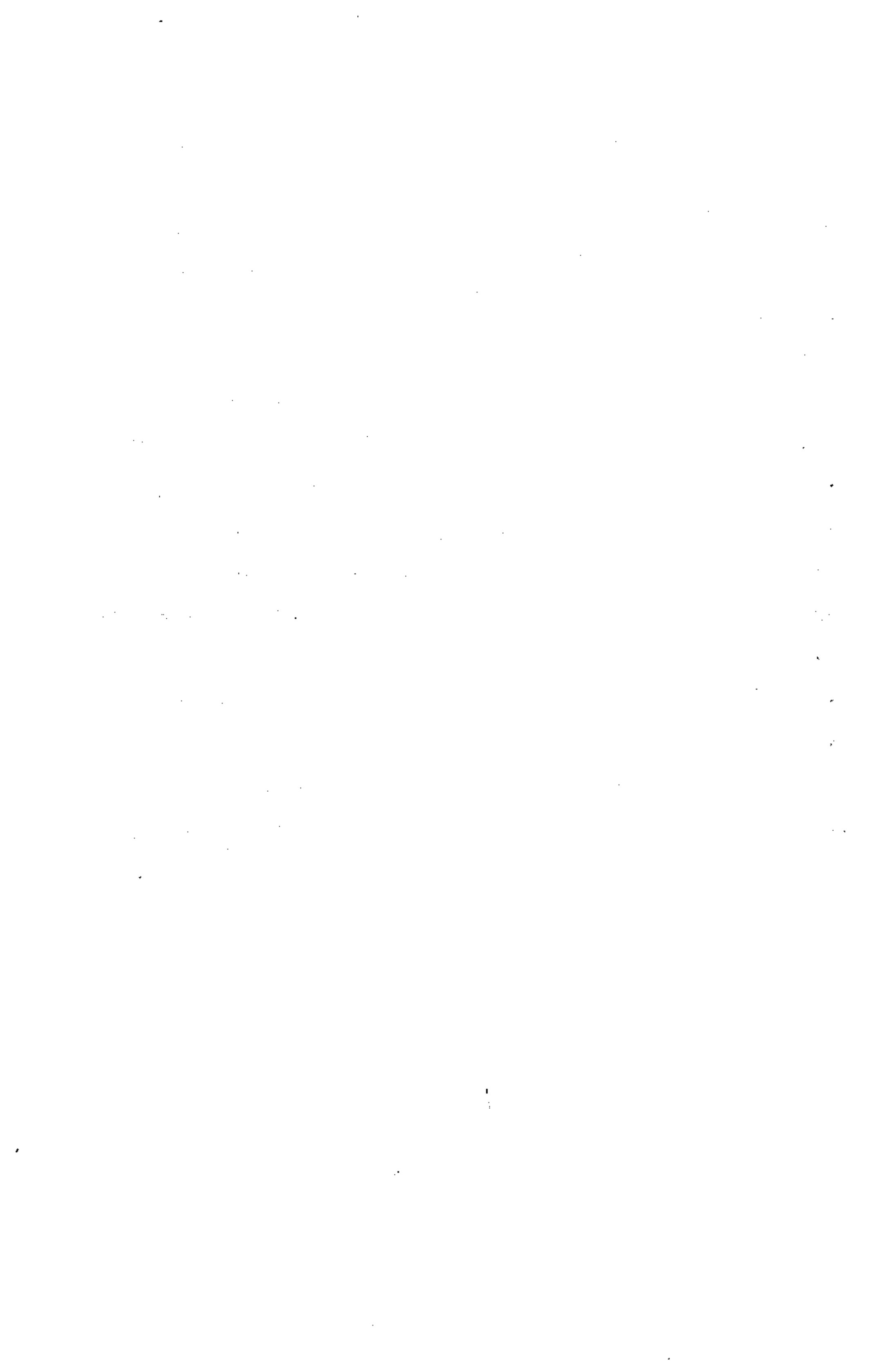
شمارگان: ۳۰۰۰

کاغذ: تحریر سفید ۷۰ گرمی

بهای دوره: ۱۷۰۰۰۰ ریال

فهرست مطالب

عنوان | صفحه



بخش اول

ترقی اروپا



در نیمهٔ دوم قرن بیستم، جهان نو مسئله‌ای است بس عظیم و بغرنج. جهان نو مشتمل بر تمامی کرهٔ ارض می‌شود، زیرا معدود است جزایر بسیار دور افتاده یا دره‌های کوهستانی متروک که تحت تأثیر نیروهای دامن‌گستر جدید قرار نگرفته باشد. افرادی از هر نژاد و عقیده به منظور حضور در یک کنفرانس و یا شرکت در یک جنگ، از اقصی نقاط با کشتی و هواپیما سفر می‌کنند. مثلاً یکی از پیشوایان بظاهر دینی ـ آقاخان ـ بر مسند ریاست جامعهٔ بین‌الملل تکیه می‌زند، و شاهد عروسی (و طلاق) فرزندش با یکی از هنرپیشگان هالیوود است؛ به‌طور مستمر در جنوب فرانسه زندگی می‌کند و وجوه سرشاری را که از هندوستان و افریقای شمالی برایش رسیده است، در کسب امتعهٔ فرانسه و کشورهای غربی بذل می‌کند. جوانی که رئیس یک قبیلهٔ افریقایی است و در آکسفورد به تحصیل اشتغال دارد، با ازدواج با یک دختر ماشین‌نویس لندنی مایهٔ اعجاب دنیای سفیدپوستان و سیاه‌پوستان می‌شود. ساکنان جاوه تصاویر واشنگتن و جفرسون را به روی تمبرهای خود نقش می‌کنند و در پکن، مردم با تصاویر کارل مارکس در معابر رژه می‌روند.

لهذا یک کتاب تاریخ جهان نو، یا تاریخ عصر جدید، چنانکه این کتاب مدعی چنین عنوانی است، باید دربارهٔ تاریخ تمامی مردم جهان به یکسان قلمفرسایی کند. لیکن خوانندهٔ این کتاب درخواهدیافت که این مجموعه بیشتر جنبهٔ تاریخ اروپا را دارد. علت چیست؟

علت از جهتی این است که مؤلف کتاب و اکثر خوانندگان آن اروپایی‌الاصل می‌باشند و

امریکایی‌ها نیز از نظر تاریخ خودشان، دلیل خاصی برای شناسایی اروپا دارند. اما دلایل بهتری هم وجود دارد که ناشی از خودبینی صرف نیست. دلایلی وجوددارد که شخص درمی‌یابد چرا آقاخان و یا آن جوان افریقایی با معرفت بیشتری نسبت به اروپا ممکن است جهانی راکه خود جزئی از آن می‌باشند بهتر بشناسند. علت عمده آن است که تمدن جدید با بسط عقاید، مؤسسات، و بالاخره صنعتی که در اروپا پدید آمده بود تشکیل گردیده است. شکی نیست که هماره اروپا بسا چیزها از دیگران اخذ و اقتباس کرده است: از «تقویم» و عیسویت گرفته تا موارد استفاده از پنبه و سیب‌زمینی. به‌علاوه چون اروپا تحت تأثیر تماس روز افزون با دنیا قرار گرفت رو به تجدد نهاد (خاصه بعد از کشف امریکا و پیدا شدن طرق بازرگانی از راه دریا در ایام کریستف کلمب). اما در عرض چند قرن گذشته نفوذ اروپا در سایر نقاط دنیا بمراتب زیادتر از نفوذ سایر جاها در اروپا بوده است. حقیقت امر این است که چند قرن گذشته را می‌توان عصر اروپایی نام داد. در این عصر که اکنون محتملاً به سر می‌رسد، جهان به شکلی که امروزه ما آن را می‌شناسیم درآمد.

دنیای جدید روز به روز بیشتر به‌سوی وحدت سوق کرده است. حوادثی که در یک سوی ارض روی می‌دهد اثراتی آنی در سوی دیگر کره به جا می‌گذارد. این دنیایی است که صفات ممیزه آن: علوم جدید طبیعی، صنایع و ماشین‌آلات نوین، منابع جدید انرژی، وسایط نقلیه و مخابرات نوین، طب جدید، بهداشت و طریق تهیه خواربار می‌باشد.

این جهان نو آکنده از کشورهایی است که هرکدام خود را کشور نیرومندی می‌نامند که با طرق جدید فنی به جنگهایی چند اقدام کرده‌اند و با طرق خاصی از دیپلماسی به مذاکره یا حفظ صلح می‌پردازند؛ دنیایی است مملو از امور مالی و بازرگانی، قرضه‌ها، بدهیها، سرمایه‌های اندوخته و حسابهای بانکی.

دنیایی است در تکاپوی دموکراسی، در تلاش مساوات بیشتر، خودمختاری و بالاخره تأسیساتی معرف نظرات و آمال خویش، در پی توسیع دایره آزادی انفرادی و افزایش آسایش و رفاه فرد. دنیایی است که در آن افراد عادی تدریجاً مجذوب پایه معیشت بهتر و بالاتری می‌شوند، مایلند در ازای کاری کم‌مشقت، کاری که جانکاه نباشد، خوراک بهتر و خانهٔ بهتری دریافت دارند، ادیان نیاکان خویش و فرمانروایان تاریخ را به‌چشم تازه‌ای بنگرند، از گذشته ببرند، احزاب سیاسی نویی تشکیل دهند، طرفدار نهضتهای انقلابی شوند که یا بطئی و تدریجی

باشد، یا ناگهانی و مصیبت‌زا؛ دنیای پرمحنی است که در عین حال، هم مجذوب ایدآل‌های جدید است و هم گرفتار مادیات. ازاین‌رو نیروی تحرک دارد و در عین حال دادنش دشوار است، هم بیرحم است و هم قرین عطوفت.

این فهرست تجدد ـ اگر بتوان آن را تجدد نامید ـ نخست در تاریخ اروپا پدید آمد؛ یا در دنیای اروپایی به معنی اعم که ایالات متحدهٔ امریکا هم مشمول آن می‌گردد. این کتاب به‌طورکلی دربارهٔ نمو جامعه و تمدن اروپایی سخن می‌راند، با توجه بیشتری به تمامی کره ارض، در فصولی که بعداً خواهد آمد.

اما دربارهٔ مدت زمانی که برای تاریخ عصر جدید یامدرن اروپا قایلیم باید گفت که لفظ مدرن یا جدید صرفاً نسبی است. به‌طورکلی عقیده بر آن است که عصر جدید در اروپا در سنه ۱۵۰۰ میلادی آغاز شد. هزار سال قبل از عصر جدید را قرون‌وسطا نامیده‌اند که از حدود سنهٔ ۵۰۰ بعد از میلاد آغاز می‌گردد و قبل از این دوران هم دورهٔ هزارسالهٔ تمدن باستانی یونان و روم قرار می‌گیرد. و قبل از تمدن یونان و روم تواریخ طولانی مصر و بین‌النهرین در مشرق تمدن ساکنین درهٔ سند و چین وجود داشت. تمامی دوران ما قبل قرون‌وسطای اروپایی را عموماً تاریخ کهن می‌نامیم، اما تمامی این تعابیر اعم از کهن، قرون‌وسطا و عصر جدید بیشتر جنبه لفظی و قراردادی دارد، فاقد معنی است مگر برای اروپا؛ و حتی برای اروپا نیز بامعنی‌تر از الفاظی مثل «سه‌شنبه» و «چهارشنبه» و «پنجشنبه» نیست. ما این تاریخ را در بدایت امر با شتاب تمام می‌گشاییم و هر قدر به اعصار جدید نزدیکتر شویم از شتاب خود خواهیم کاست، تا بدقت بیشتری حوادث را مورد مطالعه قرار دهیم.

فصل اول

ادوار کهن: یونان، روم و عیسویت

قبل از یونانیان: خاور نزدیک

به‌هیچ‌وجه اروپاییان را نمی‌توان طلایه‌داران تمدن بشری محسوب داشت. قبل از آنکه اروپاییان خواندن و نوشتن فرا گرفته باشند نیمی از تاریخ بشر سپری گردیده بود. کاهنان مصر در خلال سنوات چهارهزار و سه هزار سال قبل از میلاد مسیح شروع به جمع‌آوری اسناد و نوشته‌ها کردند، اما بیش از دو هزار سال بعد اشعار هومر هنوز در «کشور ـ شهر»های یونان دهان به دهان نقل می‌شد. اندکی بعد از سه‌هزار سال قبل از میلاد در حالی که فراعنه نخستین اهرام را بنا می‌کردند اروپاییان قدرت ساختن چیزی جز تلهای عظیم زباله را نداشتند (مضحک اینجاست که این تلها نیز مانند اهرام مصر به جامانده و نزد علمای باستان‌شناسی معروف به «تل زباله‌های آشپزخانه» است). در آن زمان که به امر حمورابی، سلطان بابل، در حدود دوهزار سال قبل از میلاد، قوانین جامعه‌ای بغرنج را بر سنگها نقر می‌کردند، مترقی‌ترین اروپاییان مردمی مثل

ساکنان دریاچه‌های سویس بودند، یعنی فلاحین ساده‌ای که برای حفاظت جان خویش در مقابل بشر، و ددان، روی آب پناهگاههایی برای خود ساخته بودند. خلاصهٔ کلام تا پس از دوهزار سال قبل از میلاد اروپا در عصر حجر جدید به سر می‌برد. فی‌الحقیقه این عصر در تاریخ بشر عصر بزرگی بود، عصری که در آن افراد بشر فراگرفتند که چگونه آلات و ادوات نوک‌تیز را بسازند، پارچه ببافند، خانه مسکونی بسازند، حیوانات را اهلی کنند، تخم گیاهان را به کارند، حاصل از زمین بردارند و از گذشت زمان و ماه و سال واقف شوند. اما خاور نزدیک، مصر، وادی دجله و فرات، و جزیره کرت و کرانه‌های اژه (که بیشتر تعلق به آسیا داشت تا اروپا) دوهزار سال قبل از اروپا عصر حجر جدید رادرک کرده بود. در حدود چهارهزار سال قبل از میلاد خاور نزدیک وارد عصر مفرغ گردیده بود.

حدود دوهزار سال قبل از میلاد در قارهٔ ظلمانی اروپا بود که یک سلسله تغییراتی آغاز گردید. تغییراتی که اکنون پی‌بردن به آنها دشوار است. عناصر جدیدی از آسیا یا افریقا از طریق جبل‌الطارق پیدا شد، اروپاییان نیز با فرارسیدن عصر مفرغ در حدود دوهزار سال، و عصر آهن در حدود هزار سال قبل از میلاد، فرا گرفتند که چطور فلز را ذوب کنند. این علم جدید از قبیله به قبیله منتقل گردید و از مشرق به مغرب رفت. عصر آهن مثلاً «در آسیای صغیر در حدود هزاروچهارصد سال قبل از میلاد آغاز شد» و در محلی که اتریش امروز قرار دارد، در حدود هزار سال قبل از میلاد به وقوع پیوست و در انگلستان در چهارصد سال قبل از میلاد؛ در عین حال تدریجاً مردمان جدیدی به درون اروپا رخنه کردند. محتملاً این مردمان از آسیا آمدند زیرا به السنه‌ای متکلم بودند که ارتباط با زبانهای امروزی هندوستان و ایران دارد.

تمامی السنه (که ارتباط آنها تا قرن نوزدهم معلوم نبود) امروزه به زبانهای هند و اروپایی نامیده می‌شود و مردمی که به آنها تکلم می‌کنند، با اروپاییان آمیزش کرده زبان خود را بر آنها تحمیل نمودند و هم نیاکان یونانیان و رومیان باستانی شدند و هم نیاکان اروپاییان اعصار نوین. امروزه تمامی السنه اروپایی از جملهٔ زبانهای هند و اروپایی است. به استثنای زبان باسک (Basque) که تصور می‌رود از قبل از دوران استیلای السنهٔ هند و اروپایی باقی مانده باشد و زبانهای فنلاندی و مجار که چندین قرن بعد، از آسیا به اروپا آورده شد. آنچه درباره این مهاجمان

هند و اروپایی معلوم است این است که به اشاعهٔ زبانی در اروپا پرداختند که بعداً از آن لاتین یونانی، آلمانی، اسلاو، زبان سلت و السنهٔ بالتیک مشتق گردید. و اما اینکه ، مهاجمان هند و اروپایی از لحاظ نژادی و فرهنگ چه سهمی ایفا کرده باشند، بی‌اندازه مجهول است.[۱]

دنیای یونان

در تاریخ سرزمینی که امروزه ما آن را اروپا می‌نامیم نخستین اقوام هند و اروپایی که پدیدار شدند، یونانیان بودند. این اقوام از شبه جزیرهٔ بالکان به سواحل بحر اژه سرازیر شدند و در ارکان تمدن بسیار کهنسال کرت، تزلزل انداخته آن را خراب کردند. این مردمان تازه وارد مرکب از افراد بسیاری از قبایل بدوی بودند و تسلط آنها بر سرزمینی که یونان نامیده می‌شد، در حدود هزار سال قبل از میلاد مسیح به اتمام رسید. شاید ایلیاد و اودیسه، که در حدود ۸۰۰ سال قبل از میلاد به کتابت درآمد و مدتها پیش از این تاریخ تصنیف شده بود و خوانده می‌شد، اشاره به جنگهای مهاجمان یونانی با ساکنان اولیه‌ای می‌کند که شهرنشین و بمراتب متمدن‌تر بودند و یکی از شهرهای مهم آنان تروا، واقع در آسیای صغیر بود. تصور می‌رود محاصرهٔ شهر تروا از طرف یونانیان، که ذکر آن در ایلیاد هومر می‌آید در حدود سنهٔ ۱۲۰۰ قبل از میلاد اتفاق افتاده باشد.

بزودی ثابت گردید که جهان، بافراست‌تر از یونانیان مردمانی به خود ندیده بود. در عرض چهار قرن از حدود ۹۰۰ الی ۵۰۰ قبل از میلاد، این اقوام از بدویت به اوج تمدن رسیدند و از جهل به دورهٔ حکمت و ادب ارتقا یافتند. دانش مشرق‌زمین را که در نظر آنان خطه‌ای اسرارآمیز

---

۱. سابقاً لفظ آریایی پاره‌ای اوقات به جای هند و اروپایی به کار می‌رفت. در آلمان هنگام زمامداری آدولف هیتلر اراجیف زیادی دربارهٔ قوم آریایی نوشته شد و عملاً غرض از لفظ آریایی مردم غیر یهودی گردید. اگر در این همه جوالهای مملو از دروغ یک گندم صدق و راستی پیدا شد این بود که زبان عبری زبان هند و اروپایی نیست. بلکه از السنه سامی است که ارتباط نزدیکی با عربی دارد (که آن هم سامی محسوب می‌شود) و کمتر با زبان مصری‌های قدیم مربوط می‌شود. چیزی به‌عنوان (قوم) هند و اروپایی (آریایی) با قوم سامی وجود ندارد و اشخاصی که به این السنه متکلمند به همان اندازه از یک تیره و نژادند که مردم انگلیسی‌زبان امروزی دنیا.

می‌نمود فراگرفتند، از ریاضیات اقوام باستانی کلده گرفته تا هنر و صنایعی که در آسیای صغیر و یا ضمن سفرهای خود به مصر دیده بودند، و بی‌درنگ بر آنچه فراگرفته بودند افزودند. برای نخستین بار یونانیان قرون پنجم و چهارم قبل از میلاد بودند که معرفت کامل به قوای عقلانی بشر پیدا کردند؛ اینها بودند که آنچه را جهان غرب زیبا می‌داند کشف کردند و برای اولین بار دم از آزادی سیاسی زدند.

هنگامی‌که یونانیان مستقر شدند، کشور ـ شهرهای کوچکی بنیاد نهادند که هرکدام مستقل بود و اغلب، با دیگری در جنگ؛ هیچ‌کدام بیش از چند صد میل مربع وسعت نداشت و اکثراً مشتمل بود بر یک شهر ساحلی با مشتی اراضی مزروعی مجاور آن.

آتن، کورینث و اسپارت، هریک نمونه‌ای از این قبیل کشور ـ شهرها بود. بسیاری طبق اصول دموکراسی اداره می‌گردید. تمامی (یعنی مردانی که به سن رشد رسیده‌اند جز غلامان و خارجیان) در میدان خرید و فروش شهر گرد می‌آمدند تا مأمورین دولتی را انتخاب کنند و دربارهٔ امور عمومی مذاکره نمایند. سیاست در این کشورهای کوچک یونانی امر پرجوش و خروشی بود. گاهی حکومت طبقهٔ اشراف (آریستوکراسی) زمانی حکومت متنفذین (الیگارشی) و گاهی حکومت استبدادی و ظلم، جانشین حکومت دموکراسی می‌گردید. از این گنجینهٔ سرشار تجربه، علم سیاست پدید آمد، بدان صورت که در نظرات غیر مدون سقراط و یا در کتاب جمهوری افلاطون و یا سیاست ارسطو در قرن چهارم قبل از میلاد مسیح طرح شده است. یونانی‌ها نیز اولین قومی بودند که تاریخ را به‌عنوان موضوعی خاص از اساطیر و روایات افسانه‌ای جدا کردند. هرودوت ملقب به پدر تاریخ در تمامی یونان آن روزی و خارج از آن سفر کرد تا آن چه ممکن باشد، دربارهٔ گذشته ضبط نماید و توسی دید (Thucyddes) در ذکر جنگهای میان آتن و اسپارت تاریخ را طوری عرضه داشت تا برای مردمان منورالفکر راهنما باشد و در فن سیاست مدن به‌عنوان وسیلهٔ نافعی به کار آید.

شاید بدان علت که یونانیان طبعی سرکش و ناراحت داشتند برای نخستین بار فضایل کلاسیک را تعریف نمودند و برای آنها قرب و منزلتی قایل شدند. در نزد آنها غایت مطلوب یا کمال، در میانه‌روی بود که بدان «واسطهٔ زرین» می‌گفتند. آنها برای نظم، تعادل، توازن، وضوح و

تمسک ارزش قایل گردیدند. مجسمه‌های آنها نشان داد که در نظر یونانیان آدمی چه‌سان مخلوقی باید باشد؛ موجودی نجیب، موقر، با قامتی راست که از حیات و ممات نهراسد، و متکی بر نفس و احساسات خود باشد. در معماری آنها چنانکه از پارتنون پیدا است، از زوایای بسیار منظم و ردیف ستونهای متعدد استفاده شده است. این نظم و نسق کلاسیک یا ردیف کردن ستونها بخط کاملاً مستقیم و قراردادن آنها به فواصل معین، معرف عقل و منطق بشری بود که اثر خود را محکم بر فرق مادیات بی‌عقل طبیعت منقوش ساخته بود.

همین نظریه راجع به شکل در سیل کلماتی که از زبان و قلم آنها جاری گردیده است مصداق دارد.

زبان کتابت ابداع گردید، با طرحی معین و منظم به منظور آنکه اثر بخشد و در دل اثر گذارد. شعر حماسی، غزل، درام و خطابه، به همراهی تاریخ و مکالمات فلسفی هرکدام با قواعد و اصول خاص خود قالبهایی گردید که افراد مدتهای مدید در دنیای متمدن مغرب زمین افکار خود را در آن قالبها می‌ریختند.

توضیح نقشهٔ صفحهٔ بعد

نقشهٔ اروپا (از نظر صوری)

از لحاظ موقعیت جغرافیایی اروپا حکم شبه‌جزیره‌ای را دارد متصل به آسیا. اروپا خود شبه‌جزایر، دریاچه‌ها و جزایر متعدد دارد؛ قسمت جنوبی آن به‌طورکلی کوهستانی است با سلسله جبالی که از مشرق به مغرب ممتد می‌شود و گاهی در میان این کوهستانها قطعه فلاتهای همواری قرار گرفته مثل ایبروپود و دره‌های وسطا دانوب؛ اما تنها نقطه‌ای که از مدیترانه می‌توان بدون صعود از کوهستانها به سمت شمال حرکت کرد فرانسه است که بدون شک هم تعلق به مدیترانه دارد و هم به شمال. جلگه پهناور با شعباتی در انگلیس، و سوئد، از شمال فرانسه به صفحات شمالی آلمان، لهستان و روسیه به آسیا ممتد می‌گردد. این جلگه را تا اندازه‌ای جبال اورال قطع می‌کند که گرچه طبق قرارداد سرحد اروپا و آسیاست اما در حقیقت بمراتب کوتاه‌تر و شیب آن ملایم‌تر از آن است که بتواند حایل و مانعی میان اروپا و آسیا شود. به‌هرحال جبال اورال در پانصد میلی شمال بحر خزر تمام می‌شود و پایین آن اراضی کم‌ارتفاعی قرار دارد که آن اراضی را دروازه خزر نام داده‌اند. شخص می‌تواند از آمستردام خط مستقیمی به‌طرف مشرق بکشد که از این دروازه خزر گذر کند و تا سرحدات غربی چین ممتد گردد و اگر چه این خط به اندازهٔ فاصله میان نیویورک تا پانصد میلی مغرب سانفرانسیسکو است، هنگام سفر در طول این خط فاصلهٔ شخص از سطح آزاد دریا هیچ‌گاه زیادتر از ارتفاع عمارت «امپایراستیت» نمی‌شود. اروپا من‌جمله دشت پهناور روسیه، همان‌قدر وسعت دارد که ایالات متحدهٔ امریکا به انضمام اراضی مسکون کانادا. تمام این وسعت فقط یک پانزدهم سطح کره ارض بیش نیست مع‌ذالک در قرن گذشته ربع جمعیت تمامی جهان در این ناحیه می‌زیستند.

وضع طبیعی اروپا

یونانیان با مشاهدهٔ دنیای اطراف خود به این نتیجه رسیدند که در ورای دنیای ظواهر، چیزی اساسی‌تر وجود دارد و آن چیزی را که چشم مشاهده می‌کند حقیقت واقع نیست. درک این مسئله، یونانیان ادوار اولیه را مثل سایر مردمان وادار به قبول اساطیر نمود، یعنی به‌وجود موجوداتی نامرئی معتقد ساخت که این موجودات نامرئی و نیرومند را ارباب انواع نامیدند و قایل شدند که این خدایان در دنیای بعد از مرگ یا در نقاط بعیده بر فراز کوهستان یا در اعماق زمین اماکنی دارند. فلاسفهٔ یونان به انتقاد از این اساطیر قیام نمودند و در صدد برآمدند که علت منطقی یا طبیعی تغییراتی را که حادث می‌گردد پیدا کنند. پاره‌ای با ملاحظهٔ بیماریهای آدمی به این نتیجه رسیدند که مرض، خاص شیاطین نیست بلکه معلول یک سلسله علل در بدن آدمی است که می‌توان آن علتها را تشخیص داد، شناخت، پیشبینی کرد و حتی از راه طبیعی آنها را علاج کرد. پاره‌ای از حکما که متوجه صور طبیعی شدند، گفتند که ماده فی‌الواقع مرکب از چند چیز معدود است، مرکب از اتم یا عناصر است و کاینات را از چهار عنصر آتش و آب و خاک و باد دانستند.

پاره‌ای گفتند که تغییرات جز توهم آدمی چیزی نیست و در حقیقت همه چیز متحدالشکل است. برخی معتقد شدند که برعکس، فقط تغییرات و تبدلات حقیقت دارد و دنیا دایماً در حال تغییر است.

بعضی مانند فیثاغورث واقعیت را در اعداد یا ریاضیات دانستند. خلاصه آنکه یونانیان علوم طبیعی را پی‌افکندند. ضمناً با مطالعه دربارهٔ طرز تعقل و یا طریقی که عقل باید برای رسیدن به نتیجهٔ صحیح پیش گیرد، علم منطق را وضع نمودند. حکیم بزرگ یونانی که تقریباً افکار و آرای یونانیان را دربارهٔ تمامی این موضوعات مدون و تحریر نمود، ارسطو بود که از ۳۸۴ تا ۳۲۲ قبل از میلاد در آتن می‌زیست.

نفوذ یونان به سرعت تمام، به اطراف و اکناف پراکنده گردید. هنوز پاره‌ای از کشور ـ شهرهای یونان کاملاً تأسیس نشده بود که مردم این سرزمینهای کوچک به دور هم گرد آمده بودند و بعضی از کسان خود را با ساز و برگ و ملزومات برای تأسیس مهاجرنشین به خارج روانه می‌داشتند. به این نحو دیری نگذشت که شهرهای یونانی در صفحات جنوبی ایتالیا، در سیسیل تأسیس گردید و حتی در مدیترانهٔ غربی «مارسی» در حدود ۶۰۰ ق.م بنیاد نهاده شد. بعدها این کشور ـ شهرها که قادر به اتحاد با یکدیگر نبودند، سر در برابر فیلیپ مقدونی فرود آوردند. فیلیپ مقدونی از

ناحیهٔ نسبتاً کم‌اهمیتی در شمال یونان آمده بود و فرزند وی اسکندر کبیر (۳۲۳ - ۳۵۶ ق.م.) بود که مسافات بعیده را درنوردیده به آسیا لشکر کشید و از خاک ایران گذشته تا هندوستان پیش رفت. امپراتوری اسکندر بزودی از هم پاشیده شد اما تمدن یونان، بعد از آنکه در دنیای تازه‌کار مدیترانهٔ غربی نفوذ کرده بود، شروع به دمیدن روح نوی در مردم باستانی مصر و خاور نزدیک نمود. آرا و هنر و زبان یونانی به اطراف و اکناف پراکنده گردید. بعد از قرون چهارم قبل از میلاد، و در قرن اولیهٔ مسیحیت معروفترین افرادی که به‌نام یونانی شناخته می‌شوند از یونان برنخاستند، بلکه از خاور نزدیک آمدند که تحت نفوذ و فرهنگ یونان قرار گرفته بود، و خاصه این افراد از اسکندریه برخاستند. در میان این متأخرین یونانی مصنفان بزرگی پیدا شدند که با تدوین دایرةالمعارفهایی علوم قدیمه را برای نسلهای بعد مضبوط ساختند.

«استرابون» که در جغرافیا شهرت دارد، جالینوس در طب، بطلمیوس در هیئت، هرسهٔ اینها در قرن اول و دوم بعد از میلاد مسیح می‌زیستند.

دنیای رومیان

در سال ۱۴۶ قبل از میلاد یونان به دست اقوام جدیدی مسخر گردید. این فاتحان، رومیان بودند. رومیان درحالی‌که زبان خود را که لاتین بود حفظ کردند، بزودی آنچه را که از فرهنگ و هنر یونانیان می‌توانستند، فراگرفتند، در ظرف دو یا سه قرن رومی‌ها امپراتوری‌ای تشکیل دادند که مشتمل بر دنیای متمدن قدیم (مغرب ایران) و متضمن مصر، یونان، آسیای صغیر و سوریه بود که هرکدام ایالتی از ایالات روم شدند و در هیچ‌کدام هم روم نفوذ عمیقی به جا نگذاشت، مگر از لحاظ سیاسی در مغرب (یعنی در اراضی‌ای که امروزه تونس، الجزایر، مراکش، اسپانی، پرتغال، فرانسه، سویس، بلژیک و انگلستان قرار دارد). رومی‌ها اگرچه در غلبه و استیلای خویش رحم و شفقتی نشان ندادند اما بالمآل قاصد تمدن بودند، به‌عبارت دیگر به این اراضی عقب افتاده، عصارهٔ تمدن کهن مشرق و فرهنگ جدید یونان و خود روم را تحویل دادند. رومی شدن این اراضی چنان شدید بود که حتی زبان لاتین در مغرب، زبان رایج مردم گردید. بعداً در افریقا، عربی جانشین لاتین گردید، اما در سایر جاها در السنهٔ فرانسه، اسپانیا، ایتالیا و پرتغال تا به امروز

آثار تحریف شدهٔ لاتین باقی مانده است.

در امپراتوری روم که با وجود دگرگونیها و فراز و نشیب بسیار روزگار از حدود سال ۳۱ قبل از میلاد تا بخش آخر سدهٔ پنج بعد از میلاد دوام آورد، تقریباً تمامی دنیای متمدن کهن مغرب از لحاظ سیاسی متحد گردید و مردم نسلا بعد نسل در سایهٔ صلح و آرامش زندگی کردند. روم مرکزی بود که در اطراف آن، از هرسو، دنیایی که در آن زمان مکشوف و معلوم بود، حلقه‌وار آن را در برگرفته بود. امپراتوری اصولاً مرکب بود از سواحل دریای مدیترانه (که شاهراه وسایل نقلیه و مواصلات را تشکیل می‌داد و هیچ نقطه‌ای از امپراتوری فاصله‌اش با این سواحل بیش از دویست میل نبود) الاگال شمالی (فرانسه)، انگلستان و حوزهٔ رود رن. این تمدن متحدالشکل بود، یک ملیت از ملیت دیگر متمایز نبود، تنها اختلاف فرهنگی اساسی این بود که در مشرق ایتالیا، زبان مهم یونانی بود و در ایتالیا و مغرب آن به لاتین تکلم می‌کردند. همه جا شهرهایی به وجود آمد که در آنها مردم به داد و ستد و تبادل آرا و افکار با یکدیگر مشغول بودند. عدهٔ این شهرها در شرق بمراتب زیادتر بود، زیرا اکثراً صنایع یدی در آنجا رواج داشت و بیشتر مردم در این نواحی اجتماع کرده بودند. اما در مغرب نیز شهرهایی پدید آمد. فی‌الحقیقه اکثر شهرهای کهنسال فرانسه ـ اسپانیا ـ انگلستان ـ آلمان غربی و جنوبی برخود می‌بالند که در دوران تسلط رومی‌ها وجود داشته‌اند.

رومی‌ها استعداد عجیبی در سازمان دادن، ادارهٔ امور، حکومت و وضع قوانین داشتند. هرگز در تاریخ سابقه نداشت که لشکریان را این‌طور با نظم و ترتیب در دوران بسیار طویلی نگه دارند و با صدور یک فرمان آنها را به چنین فواصل بعیدی گسیل دارند و یا با آرایش و حرکت دادن آنها تا این اندازه در میدانهای نبرد از وجودشان استفاده کنند. هرگز سابقه نداشت که از یک مرکز واحدی، بر این همه جماعات انبوه مردم حکومت نمایند. رومیان در آغاز صاحب تأسیسات حکومت جمهوری و خودمختاری بودند. اما ضمن غلبه بر سایر مردمان این خصایص را از کف دادند. قریحهٔ حکومتی که آنها در ایام امپراتوری روم به ظهور رسانیده بودند، جنبهٔ تحکم و آقایی پیدا کرد. این قریحه‌ای بود نه از برای حکومت برخود، بلکه برای تمشیت، تطابق و ادارهٔ بخشهای متعدد و پراکندهٔ یک امپراتوری بزرگ که قلمرو آنها بود. به لحاظ محلی شهرها و کشور ـ شهرها در بسیاری از امور داخلی خویش مستقل و مختار بودند. اما فوق تمام اینها عدهٔ زیادی از حکام و امرای امپراتوری قرار داشتند که از نظر درجه و مرتبه تدریجاً بالا می‌رفتند تا می‌رسید

به شخص امپراتور روم. دستگاه امپراتوری حافظ صلح بود (صلح رومی "Pax Romana") و حتی تا اندازه‌ای عدالت را در میان اتباع بی‌شمار خویش مجری می‌دانست؛ مقننین به تدوین و وضع اصولی می‌پرداختند که از آن پس به قوانین روم اشتهار پیدا کرد.

قضات رومی ناگزیر بودند که به هرنحوی شده است مرافعات میان مردم نواحی مختلف امپراتوری را حل و فصل نمایند و چه بسا که عرف و عادات یک محل متناقض با محل دیگر بود. مثلاً از این قبیل بود مرافعات میان دو بازرگان اسپانیایی و مصری، لهذا قوانین روم چنین مقرر داشت که هیچ عرفی بالضروره صحیح نیست و فوق تمام این عادات و قوانین عرف، یک قانون بالاتر وعمومی است که به موجب آن تصمیمات منصفانه اتخاذ می‌گردد. و این قانون «طبیعی» است و برای عموم افراد درک کردنی و قبول کردنی، زیرا که ناشی از طبیعت آدمی و عقل بشری است. در این باب قانونگذاران رومی از حکومت یونان مدد جستند و نیز معتقد شدند که قوت قانون از این ناشی می‌شود که به دست یک مرجع معتبر و صالح به موقع اجرا درآید (نه فقط به استناد عرف و عادت یا سوابق قضایی). این قوه یا مرجع مختار وضع قوانین را ماژستاس (Majstas) یا اختیار مطلق نامیدند و آن را به امپراتور روم نسبت دادند.

به این نحو، رومیان قانون را از یک‌طرف از عرف و عادت و از سوی دیگر از تمایلات نفسانی جدا ساختند؛ قانون را حاصل فکر باز و کیاست، موافق با منطق و طبیعت اشیا دانستند و آن را عمل عاری از حب و بغض قوهٔ رسمی جامعه قلمداد کردند. این را هم باید گفت که قانون روم طرفدار ملک یا منافع عامه از نظر دولت بود، نه از نظر منافع یا هویتهای انفرادی. این اصول به انضمام عقاید مشخص‌تری دربارهٔ مالکیت، بدهی، عقد ازدواج، وصایا و امثال آن، در قرون بعدی تأثیر فراوانی در اروپا داشته است.

ظهور عیسویت

هزار سالی که در طی آن تمدن یونان و روم پدید آمد و در اعتلاء بود از لحاظ دیگری نیز در تاریخ بعدی بشر اهمیت فراوان داشت. در این دوران بود که دیانت بزرگ عیسویت پدید آمد. در خلال سنوات ۷۰۰ قبل از میلاد، و ۷۰۰ بعد از میلاد، کنفوسیوس و بودا، پیغمبران بزرگ یهود،

و محمد (ص) پیغمبر اسلام قدم به عرصهٔ وجود نهادند. نزدیک به نیمهٔ این هزاره (شاید در حدود چهار قبل از میلاد) در فلسطین که بخشی از قلمرو حکومت روم بود، پسری عیسی نام متولد گردید که پیروانش او را فرزند خدا خوانده‌اند. مسیحیان صدر عیسویت همگی از یهودیان بودند اما مردم (هم از لحاظ انگیزش عقاید دینی عیسویت که تمامی افراد را روحاً متساوی می‌دانست و هم از لحاظ رهبری نیرومند شخصی چون پولس (سن پل) که یهودی زادهٔ تابع روم بود و از خوان حکمت یونان برخوردار گردیده بود)، بدون ملاحظه به اعتقادات سابق خویش تدریجاً به دیانت مسیح گرویدند. مسلماً تا نیمهٔ قرن اول بعد از میلاد، عدهٔ معدودی مسیحی در روم وجود داشت. پولس و حواری ارشد مسیح، پطرس (سن پطر)، طبق روایات کلیسا، به دوران امپراتوری نرون در حدود سال ۶۷ میلادی در روم به شهادت رسیدند.

تعالیم عیسویت ابتدا در میان مردم مسکین رواج یافت یعنی افرادی که در جامعه از نظر مرتبه و درجه از همه پایین‌تر بودند، افرادی که شکوه و حشمت یونان، کوکبه وسطوت روم، آنها را به چیزی نگرفته و به غلامی قبول کرده بود، افرادی که در این دنیا نه شریک شادمانی بودند و نه روزنهٔ امیدی برایشان باقی مانده بود. تدریجاً عیسویت در میان سایر طبقات روم رخنه کرد. عدهٔ معدودی از افرادی که حکمت قدیم را فراگرفته و از لحاظ مادی مستغنی بودند، به دین مسیح درآمدند، تا آنکه در قرن دوم میلادی، اسقفان و نویسندگان مسیحی در قسمتهای مختلفهٔ امپراتوری روم مردم را علناً دعوت به دین مسیح می‌کردند. در قرن سوم میلادی که امپراتوری روم دچار اغتشاشات گردیده بود، دولت مسیحیان را مسئول این اشکالات اجتماعی خواند و دسته دسته آنها را مورد شکنجه و آزار و مؤاخذه قرار داد. در قرن چهارم (احتمالاً در سال ۳۱۲ بعد از میلاد) امپراتور روم، کنستانتین، به دیانت مسیح درآمد. تا قرن پنجم میلادی تمامی امپراتوری روم به دیانت مسیح درآمده بود؛ هیچ دیانت دیگری رسماً مجاز نبود و سرآمد عقلا و متفکران نیز عیسوی بودند و این دسته عقاید عیسویت را با سنن و فرهنگ یونان و روم که اکنون هزار سال قدمت داشت تلفیق نموده بودند.

غیر ممکن است دربارهٔ اهمیت ظهور دیانت مسیح راه غلو و اغراق پیمود. از یک لحاظ این دیانت با خود معنی و مفهوم جدیدی برای حیات آدمی پدید آورد. همچنانکه یونانی‌ها در شناسایی عقل بشر کوشیدند، مسیحیت روح بشر را به او شناسانید و تعلیم داد که در نظر خدا تمامی ارواح مساویند، جان هر فردی مقدس و مصون است و تمامی تمایزات دنیوی، از آن

جمله عظمت، زیبایی و جلال، در محاسبهٔ نهایی از مقولهٔ ظواهر بشمار می‌آید. یونانی‌ها «خوب» و «زیبا» را تمیز داده بودند و زشتی را بد می‌شمرده، از بیماری به‌عنوان نقص می‌گریختند و هرچیز معیوب را زشت و زننده می‌دانستند، اما عیسویان، با شهامت تمام در ساده‌ترین چیزها و در زشت‌ترین ظواهر، یک نوع زیبایی روحانی می‌دیدند و به دنبال مردم بیمار مفلوج و بی‌دست و پا می‌رفتند تا به آنها کمک رسانند. برای مردم ادوار باستان تمیز و تفکیک عشق از ونوس، الههٔ جمال، غیرممکن بود، برای مسیحیان که معتقد بودند خداوند نفس عشق است، عشق صیغهٔ فداکاری و شفقت به خود گرفت؛ معتقد بودند که چون خدای عالمیان به‌صورت یکی از بندگانش در روی صلیب جان داد، لهذا درد و رنج را بر خود هموار کردن از لحاظی امری است الهی. به این نحو برای تحمل رنجی که علاج آن از دست دنیا ساخته نبود، قدر و حیثیت جدیدی به وجود آمد. ضمناً مسیحیان برای برطرف ساختن درد و رنج مردمان چنان دامن همت به کمر زدند که جهان هرگز نظیرش را ندیده بود، اینها به‌عنوان اعتراض بر قتل عام اسیران جنگی و علیه بدرفتاری و تخفیف غلامان صدا برداشتند و مخالف این شدند که جنگاوران رومی در میدان عمومی ورزش برای تلذذ دیگران یکدیگر را به قتل رسانند. جایی‌که یونانیان و کافران در مقابل کامیابیهای بشری بر خود می‌بالیدند، عیسویان تعلیم می‌دادند که در برابر خداوند متعال باید فروتنی و خضوع پیشه کرد؛ جایی‌که دیگران میان عالی و دانی، بنده و آزاد، متمدن و بربری فرق می‌گذاشتند، عیسویان تعلیم می‌دادند که همگی افراد برادرند زیرا که تمامی افراد فرزندان خدای واحدند.

از لحاظ فکری نیز مسیحیت موجد انقلابی گردید، زیرا آنچه سبب از هم پاشیده شدن جرگهٔ خدایان متعدد گردید، الهه‌ها و ارباب انواع را از بین برد، خون ریختن در راه خدایان و قربانی افراد را منسوخ کرد، جادوگری و طالع‌بینی و تفأل را برانداخت و دست مردم را از معابد تقدیر و سرنوشت کوتاه کرد، مسیحیت بود، نه فلسفه و حکمت عقلانی. مسیحیان تعلیم می‌دادند که چون خداوند یکتاست هرقدر هم با نظر عطوفت به خدایان کفار نگریسته شود باید آنها را در عدد شیاطین کم‌اهمیت قرار داد، حتی این فکر هم تدریجاً از بین رفت و منسوخ گردید. خدایان محلی، خدایان قبیله یا خدایان ملی که زاییده فکر کافران بودند از بین رفتند. اکنون اعتقاد بر آن گردیده بود که از برای تمامی جهان فقط یک خدا وجود دارد، راه رستگاری و فلاح و طریق فیض عنایات ربانی یکی است و تمامی افراد بشر از یک نقطه سرچشمه گرفته‌اند. از اینجا فقط دنیای

واحد یا وحدت دنیا مفهوم و معنای خاصی پیدا کرد. همین عدم تساهل مسیحیت (که برای مردم دنیای کهن دین نوینی بود) ناشی از حس فراگیر وحدت ابنای بشر بود که بنابر آن تمامی افراد بشر باید، و شاید که دارای یک دیانت حقه و نجات‌بخش باشند.

اما مسیحیان را بیشتر، به واسطهٔ عقاید سیاسیشان مورد تعقیب و آزار قرار می‌دادند. امپراتوری روم دولتی جهانی بود، هیچ دولتی غیر از آن وجود نداشت، هیچ فرد جانداری جز شخص امپراتور اقتدار مطلق نداشت و در تمامی پهنهٔ جهان هیچ‌کس با او برابر نبود. به‌علاوه در نظر آن کافران، تمیز میان خدایان و افراد آسان نبود. پاره‌ای از خدایان درست مانند افراد آدمی رفتار می‌کردند و برخی از افراد بیشتر شباهت به خدایان داشتند تا آدمیان. امپراتور در نزد مردم بی‌شک در زمرهٔ خدایان محسوب می‌شد، چنانکه می‌گفتند خداوند سزار (Divus Caesar) و جاوید اگوست (Semger Augustus). یک نوع آیین قیصرپرستی، بنیاد افکنده شد که بنابر آن طرفداران امپراتور به هر قیمت شده باید ملک امپراتور را که دنیای آن روزی بود حفظ و حراست می‌کردند. مسیحیان جداً حاضر به قبول این نظریات نبودند و چون حاضر به پرستش قیصر نبودند، عمال روم آنها را مشتی مردمان شرور قلمداد می‌کردند که در صدد اختلال نظم جامعه‌اند و لهذا باید مورد تعقیب و توبیخ قرار گیرند و نابود شوند.

مسیحیان در این باب استناد به اقوال مسیح می‌کردند که گفته بود «شخص باید به قیصر چیزی را ارزانی دارد، که از آن قیصر است و به خداوند چیزی را دهد که از آن اوست».

این تفکیک میان سلطنت دنیوی و اخروی به صراحت و وضوح در نوشته‌های سن اگوستین آمد که در حدود ۴۲۰ میلادی آنها را به‌عنوان کتاب شهر خدا۱ منتشر ساخت و کمتر کتابی تاکنون آمده است که مانند این کتاب در تحولات و تبدلات بعدی تمدن مغرب زمین مؤثر بوده باشد.

«دنیای قیصر» در ایام سن اگوستین رو به اضمحلال بود. خود روم را در سال ۴۱۰ وحشیان بی‌دین تاراج کرده بودند و با این فکر که در مغز اگوستین نقش بسته بود وی کتاب شهر خدا۱ را تحریر نمود. غرض وی این بود که بگوید، اگرچه دنیای روم رو به اضمحلال است، مع‌ذالک دنیای دیگری وجود دارد که جاودانی‌تر از دنیای قیصر است و مهمتر از جلال و حشمت روم.

وی گفت که فی‌الواقع دو شهر وجود دارد که یکی زمینی است و دیگری آسمانی، «یکی فناپذیر است و دیگری جاودانی»، یکی شهر بندهٔ خدا است و دیگری شهر خدا. شهر زمینی

قرارگاه ملک و امپراتوری قلمرو اقتدار سیاسی و اطاعت مردم است از حکومت. از آنجا که لطف خداوند شامل حال بندگان است این شهر زمینی حکومت، نیکو است اما چیزی ملکوتی در گل آن نسرشته‌اند. امپراتور خود یک فرد عادی است؛ دستگاه دولت قدرت مطلق نیست، زیرا از منابعی در خارج آن می‌توان اعمالش را قضاوت کرد و تصحیح نمود.

این دستگاه با تمام شکوه و حشمت خود به‌نحوی از انحا واقعاً تابع یک قدرت روحانی و عالی‌تر است. منبع و مرکز این قدرت در شهر خدا است. غرض اگوستین از شهر خدا بسا چیزها بود و اشخاصی که در قرون بعد کتاب او را خواندند معانی دیگری برای شهر خدا پیدا کردند. ممکن است گفت که غرض از شهر خدا بهشت است، قرارگاه خدا است و جایگاه ارواح طیبه و طاهره‌ای که به حیات بعد از ممات نایل گردیده‌اند.

ممکن است غرض، ارواح پاره‌ای از مردم باشد. نیکوکاران در مقابل بزهکاران، و اگر بیشتر وارد مفروضات شویم، ممکن است غرض طرزی از زندگی باشد که در آن غایت آمال برآورده می‌شود، یا شخص به عدالت ایدآلی می‌رسد در مقابل دنیای ناقص و پرغلطی که اکنون وجود دارد. یا بعداً، چنانکه پاره‌ای تصور کردند، غرض از شهر خدا دستگاه متشکل و مرتب کلیسا و جمع خدام آن بوده است.

به هر حال با این تفکیک و تمیز میان حکومت جهانی و الهی، دنیای مغرب خود را از این مخمصه رهانید که یک‌نفر را در آن واحد به دو سمت قبول داشته باشد. یعنی قیصر را هم سلطان بداند و هم خلیفهٔ روحانی بخواند.

اعتقاد بر این قرار گرفت که قدرت و اختیارات سیاسی از قوه و اختیارات روحانی جدا است و ربطی با هم ندارد. در ایام بعد پاپ‌ها و سلاطین مکرر با یکدیگر نزاعها کردند، روحانیون اغلب در صدد برآمدند که قوه و اختیارات دنیوی را به کف بگیرند و دولت در ادوار مختلف (من‌جمله قرن بیستم با شیوهٔ حکومتهای مستبده‌اش) کوشیده است که بزور مردم را به قبول عقاید بخصوص یا دوست داشتن یا امید بستن به چیزهای خاص وادارند. اما به‌طورکلی در تاریخ اروپایی هیچ‌یک از طرفین موفق نگردیده است و تفکیک دقیق میان قدرت روحانی و سلطنت دنیوی موجد پیدایش بسیاری از آزادیهای مغرب زمین شده است. ضمناً این عقیده که هیچ حکمرانی و هیچ تشکیلاتی آن‌قدر از نظر اخلاقی والا و منزه نیست که از لغزش مصون ماند، راه را برای زندگی مترقی و با نشاط و فعالی در مغرب زمین گشوده است.

اما خود اگوستین در دوران حیات خویش دید که اوضاع دنیا از بد بدتر شد. وی در سال ۴۳۰ میلادی درگذشت. در سال ۴۲۹ افریقا که ایالتی از ایالات روم بود و اگوستین در آنجا سمت اسقفی داشت، به دست افراد یک قبیلهٔ وحشی ژرمن، موسوم به واندال‌ها، تاراج گردید.

فصل دوم

اوان قرون‌وسطا: تشکیل اروپا

در اعصار کهن، فی‌الوقع، اروپایی وجود نداشت. امپراتوری روم در اطراف دریای مدیترانه بود که به دو قسمت شرق و غرب تقسیم می‌شد، در یک بخش مردم به زبان لاتین و در بخش دیگر به زبان یونانی تکلم می‌کردند. اما مغرب مشتمل بر قسمتهایی از اروپا و افریقا بود و سرحدات اروپا چنانکه می‌دانیم «رن» و «دانوب» بود که در جنوب و مغرب آن ایالات متمدن امپراتوری قرار داشت، و در شمال و مشرق مردمان وحشی «بدوی» سکنی داشتند که دنیای متمدن آن روزی تقریباً اطلاعی دربارهٔ آنها نداشت. وقتی رومیان صحبت از افریقا می‌کردند، غرض آنها تونس و الجزایر بود و آسیا در نظر آنها شبه جزیرهٔ آسیای صغیر و لفظ «اروپا» از آن نظر که چندان معنایی نداشت تقریباً به‌کار برده نمی‌شد. در عرض پانصد سال از قرن پنجم تا قرن دهم میلادی بود که برای نخستین بار اروپا به‌عنوان قاره‌ای مشخص گردید و از آسیا و افریقا جدا شد و مردمان آن سر و سامانی خاص خود یافتند.

تجزیهٔ امپراتوری روم

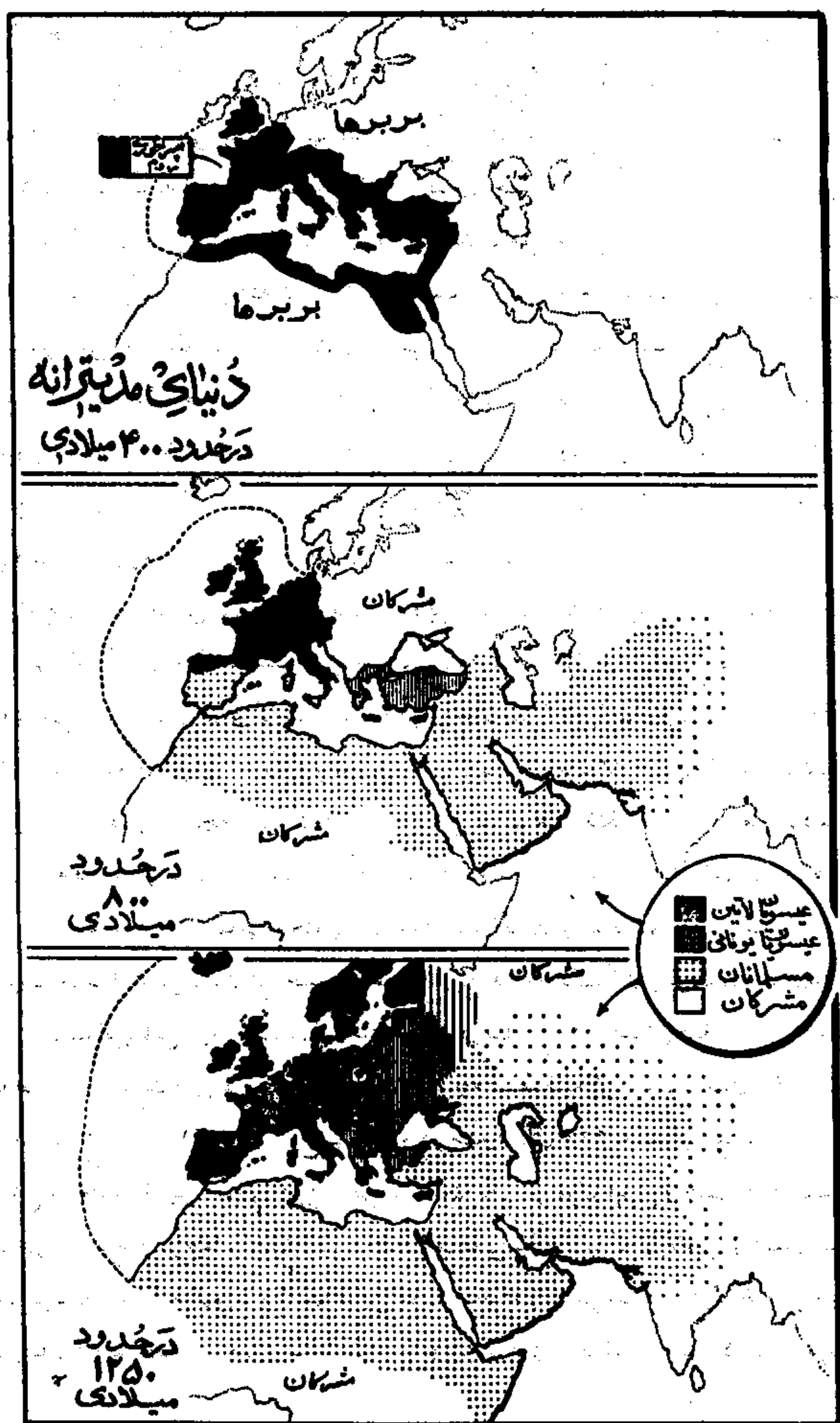
قبل از هر چیز، امپراتوری روم، بخصوص در غرب از هم پاشیده شد. انتشار و اشاعهٔ دیانت مسیح به هیچ وجه موجب تأخیر اضمحلال و زوال امپراتوری روم نگردید. کنستانتین، امپراتور روم، که با قبول دیانت مسیح بلاشک امیدوار بود که بنیان و اساس امپراتوری خود را محکم نماید، یک عمل مهم دیگر هم انجام داد؛ در سال ۳۳۰ میلادی وی در شهر قدیمی بیزانتیوم که از مراکز یونان باستانی بود، پایتخت جدیدی بنا نهاد که آن را قسطنطنیه نامید. از آن پس امپراتوری روم صاحب دو پایتخت گردید، یکی روم و دیگری قسطنطنیه، و از لحاظ ادارهٔ امور و حکومت نیز بدو جزء شرقی و غربی تقسیم گردید. تدریجاً مرکز ثقل حکومت از مغرب به‌طرف مشرق منتقل گردید، چنانکه گویی به مراکز تمدن باستانی خاور نزدیک عودت می‌نمود و یا آنکه تجربهٔ نوین متمدن ساختن مغرب قرین کامیابی نبوده آن را رها می‌ساختند.

در طول تاریخ خود امپراتوری روم تقریباً از همه طرف محاط بود با اقوام و مردمانی که آنها را بربری می‌خواندند: کلت‌های وحشی در ویلز و اسکاتلند، ژرمن‌ها در قلب اروپا، ایرانی‌ها یا پارت‌ها در مشرق (بربری فقط به مفهوم قدیمی آن، یعنی اقوامی که نه به زبان یونانی تکلم می‌کردند و نه به زبان لاتین) و در جنوب شرقی اعراب (در جنوب، امپراتوری در داخل صحرا محو می‌گردید) این بربریان به استثنای ایرانی‌ها هرگز طعم تمدن باستانی را نچشیده بودند؛ بیسواد، خانه‌به‌دوش، کمابیش چادرنشین و اکثراً متمایل به جنگ و ستیز بودند. درست به همان نحو که چینی‌ها در حدود دویست سال قبل از میلاد دیوار عظیم چین را بنا کردند تا در برابر متجاوزان محفوظ بمانند، رومی‌ها نیز به دور امپراتوری خود خطی کشیدند که از آن خط به ندرت تجاوز می‌کردند و اقوام بربری را هم رخصت عبور از آن خط را نمی‌دادند.

توضیح نقشهٔ صفحهٔ بعد

دنیای مدیترانه در حدود سنوات ۴۰۰ و ۸۰۰ و ۱۲۵۰ میلادی

در اوایل قرون‌وسطا، مدیترانه که تحت لوای امپراتوری روم متحد گردیده بود، به سه قسمت تقسیم گردید که در هر قسمتی طرز زندگی خاصی پدید آمد. هربخشی نیز از حدود تمدن قدیمی مدیترانه فراتر رفت. دنیای عیسویان لاتین تا دریای بالتیک و دورتر از آن ممتد گردید. بخش عیسوی یونانی تا شمال بحر اسود ادامه پیدا کرد و جهان اسلامی تا داخل آسیا و سرحدات افریقای سیاه پوستان پیش رفت. در ۱۲۵۰ و تا سال ۱۴۹۲ مسلمین، یا مغربی‌ها، هنوز باریکهٔ ساحل جنوبی اسپانیا را در تصرف داشتند.



بربرها
بربرها
دُنیایِ مدیترانه
در حُدود ۴۰۰ میلادی
مشرکان
مشرکان
در حُدود ۸۰۰ میلادی
عیسویان لاتین
عیسویان یونانی
مسلمانان
مشرکان
مشرکان
مشرکان
در حُدود ۱۲۵۰ میلادی

مع‌ذالک اقوام بربری به درون این خط رخنه کردند. حتی از قرن سوم میلادی امپراتوران روم و سرداران آنها داوطلبانی از این اقوام در قشون خود به خدمت گماشتند و هنگامی‌که خدمت آنها در صفوف نظام به سر می‌رسید به آنها قطعه‌ای زمین مزروعی داده می‌شد تا مقیم شوند، زن اختیار کنند و با مردم انس و الفت بگیرند. در قرون چهارم و پنجم، پاره‌ای از این افراد بربری‌الاصل چنان ترقی کرده بودند که حتی به مقامات شامخ دولتی نایل آمده بودند. در خلال این احوال، در مغرب به عللی که کاملاً معلوم نیست، از جنب و جوش شهرهای رومی کاسته گردید، بازرگانی رو به نقصان نهاد، دولتهای محلی فلج گردید، مالیاتها بیشتر خانه خراب کن شد و زارعان که آزاد بودند خود را اسیر زمین دیدند. قشون، امپراتور سرکار می‌آورد و از مقام امپراتوری منفصل می‌کرد. سرداران سپاه به رقابت با یکدیگر به جنگ و ستیز اقدام کردند. داخل روم غربی چنان دچار هرج و مرج گردید و از اقوام بربری پر شد، که تمیز و تشخیص آن خط حایل قبلی میان روم و سرزمین بربریان، تدریجاً مشکل شد.

اقوام بربری که چندین قرن روی آرامش دیده بودند، ناگهان شروع به حرکت کردند. پاره‌ای اوقات این اقوام بدون جنگ و ستیز وارد امپراتوری می‌شدند، عده‌ای آنها را از عقب مجبور به پیشروی می‌کردند، آب و هوای گرمتر مدیترانه آنها را جلب می‌کرد، یا اشتیاق و علاقه‌ای کودکانه داشتند تا در منافع و مزایای تمدن روم سهیم و شریک باشند. اما بیشتر اوقات قبایلی مرکب از ده‌ها هزار نفر مرد، زن و بچه بسرعت هجوم‌آور می‌شدند، می‌جنگیدند، تاراج می‌کردند و مردمان را به قتل می‌رساندند. در آغاز اکثر اقوام بربری که امپراتوری روم را تهدید می‌کردند، اقوام ژرمن بودند که خود را به اسامی مختلفی می‌خواندند. انگل‌ها و ساکسون‌ها در حدود ۴۵۰ میلادی بر خاک انگلیس دست انداختند، در همان تاریخ اقوام فرانک، گال را گرفتند، و اندال‌ها در ۴۲۹ تا ایالات افریقایی روم رسیدند، گت‌های شرقی در سال ۳۸۲ در آسیای صغیر و در ۴۹۳ در ایتالیا ظاهر شدند، گت‌های غربی در حدود ۳۸۰ متوجه قسطنطنیه گردیدند، در سال ۳۹۶ یونان را مسخر ساختند، در ۴۱۰ روم را تاراج نمودند و در حدود سال ۴۲۰ به اسپانیا رسیدند. در سال ۴۷۶ تاج و تخت آخرین امپراتور روم غربی به دست یکی از سران قبایل وحشی افتاد. بعضی اوقات در این هرج و مرج‌ها و دست‌اندازیها قبایل وحشی ترکمن نیز که تازه‌نفس از آسیا رسیده بودند، شرکت داشتند. مشهورترین اینها قبایل هون بودند که زیر نظر سرکردهٔ بزرگ خویش آتیلا مشهور به «تازیانهٔ خدا» در حدود سال ۴۵۰ به اروپای مرکزی و فرانسه راه پیدا کردند و سپس

ناپدید شدند. فقط همین مهاجمات تنها نبود. دو قرن بعد از جهت مخالف سیل جدیدی، دنیای روم و یونان را تهدید نمود، این‌بار نوبت مردم صحاری عربستان بود. اعراب که تازه وجودشان از ایمان به دین جدید اسلام مالامال گردیده بود، (وفات محمد (ص) در ۶۳۲ میلادی اتفاق افتاد) شروع به فتح سوریه، بین‌النهرین، و ایران نمودند. مصر را در حدود ۶۴۰ مسخر کردند، ایالات افریقایی روم را در حدود سال ۷۰۰ تصرف نمودند و در ۷۱۱ به اسپانیا رسیدند و در آنجا بساط سلطنت ژرمن‌ها را که به دست گت‌های غربی بنیاد نهاده شده بود برچیدند. در زیر این ضربات، آن اتحاد قدیمی یونان و روم یا دنیای مدیترانه از هم گسیخته گردید.

اراضی‌ای که حلقه‌وار مدیترانه را احاطه کرده بود، به سه قسمت منقسم گردید و سه نوع تمدن مختلف پدید آمد که در این ناحیه در برابر یکدیگر عرض اندام نمود.

بیزانس، دنیای عرب و مغرب در حدود ۷۰۰ میلادی

یکی از این سه، روم شرقی یا امپراتوری بیزانس بود که پایتخت آن در قسطنطنیه بود و اکنون فقط شامل شبه جزیرهٔ آسیای صغیر، شبه جزیرهٔ بالکان و بخشهایی از ایتالیا می‌شد. این تمدن معروف، مستقیم‌ترین دنبالهٔ تمدن باستانی خاور نزدیک بود. دیانت مردمان آن، دیانت مسیح بود، فرهنگ و زبان آنها یونانی. مردمان این امپراتوری، خود را وارث حقیقی سنن اولیه مسیحیت و فرهنگ عهد طلایی قدیم می‌دانستند. هنرها و معماری، داد و ستد و صنایع یدی، بازرگانی، و دریانوردی، آرا و نوشته‌ها، دولت و قوانین، گرچه مانند ادوار باستانی تمدن یونان خلاقیت و قابلیت انعطاف نداشت، مع‌ذالک هنوز چنان در امپراتوری روم شرقی عرض اندام می‌کرد که در قرون آخری اعصار باستانی و کهن دیده شده بود. در نظر تمامی مسیحیان و بربری‌های بت‌پرست اروپا، امپراتور روم بزرگترین سلاطین دنیا بود، قسطنطنیه عالی‌ترین شهرها و تقریباً در عداد شهرهای افسانه‌ای به شمار می‌رفت.

دومین بخش که بمراتب وسیع‌تر از سایر قسمتها بود، دنیای اسلامی و عرب بود. این اراضی از حدود پیرنه از اسپانیا آغاز می‌گردید و از شمال افریقا به عربستان، سوریه و مشرق ممتد می‌شد. زبان مردم این نواحی عربی بود و تا به امروز هم زبان عمومی مردم از الجزایر تا خلیج

فارس همان عربی مانده است. دیانت ساکنان این نواحی اسلام بود. خلیفهٔ اسلام تمامی امور را اداره می‌کرد و جانشین محمد (ص) پیغمبر اسلام محسوب می‌شد. دنیای عرب، مانند بیزانس بر مبانی تمدن یونان و روم استوار گردیده بود. از نظر دینی مسلمین صدر اسلام خود را وارث سنن و عقاید یهودیان و عیسویان می‌شمردند. پیغمبران یهود را، مرسلین واقعی می‌دانستند و عیسی را نیز به این حساب می‌آوردند، اما می‌گفتند که محمد (ص) بزرگترین و خاتم انبیا محسوب می‌شود. قرآن که از جانب خداوند نازل شده است، جای تورات یهود را می‌گیرد و اناجیل عیسویان صحیح نیست، زیرا نمی‌توان نسبت الوهیت به مسیح داد و اعتقاد به تثلیث غلط است، زیراکه اصولاً جز به خدای واحد به چیز دیگری نمی‌توان معتقد بود. طبق این عقیده اعراب مسلمان، عیسویان را کافرانی در خور تحقیر می‌شمردند. اعراب ضمن تسخیر ممالک مختلف، هرچه از مسائل دنیوی خاص اقوام و ملل مغلوب بود اتخاذ و تقلید نمودند. در جهان خلافت هم مثل امپراتوری روم شرقی تمدن دنیای کهن بدون وقفهٔ کلی سیر خود را نمود. بناهای عظیم و کاخهای باشکوه بناگردید، کشتیها در مدیترانه به حرکت درآمد، بازرگانان از طریق صحاری و اقیانوس هند به خرید و فروش کالاها مشغول شدند، علمای دین از فواصل هزاران فرسنگ با یکدیگر مکاتبه می‌کردند، خراج جمع‌آوری می‌شد، قوانین اجرا می‌گردید و ایالات در انتظام نگاه داشته می‌شد. علوم طبیعی را اعراب نه فقط از یونانی‌ها فراگرفتند، بلکه از آنها بمراتب جلوتر رفتند.

کتب علمی یونان به عربی ترجمه گردید، به‌طوری که امروزه فقط از روی ترجمهٔ عربی پاره‌ای از متون می‌توانیم درک کنیم که نوشته‌های یونانی از چه قرار بوده است. علم و اطلاع جغرافی‌دانان عرب به دنیای آن روز آن‌قدر زیاد بود که نظیرش قبلاً دیده نشده بود. ریاضی‌دانهای عرب جبر را تکمیل کردند و در این باب از واضعین یونانی آن، آن‌قدر چنان فراتر رفتند که می‌توان گفت تقریباً واضع آن به شمار می‌روند و به واسطهٔ مراودهٔ خود با هند، اعداد عربی را اختراع کردند که کمک فراوانی به تسهیل علم حساب نمود، زیرا فراگرفتن اعداد رومی و محاسبه با آن بی‌اندازه دشوار بود و حال آنکه به کمک اعداد عربی، به هر طفلی می‌توان ریاضی درس داد.

سومین بخش دنیای آن روزی، در حدود ۷۰۰ میلادی، چندان نویدبخش به نظر نمی‌رسید. این بخش باقی‌ماندهٔ دو تای دیگر بود، یعنی آنچه بیزانس قادر به نگهداری نبود و اعراب توانایی فتح آن را نداشتند. این اراضی مشتمل بود بر ایتالیا (که بخشی از آن در قلمرو روم شرقی بود)،

فرانسه، بلژیک، حوزهٔ رود رن و انگلستان. در این اراضی سلاطین بربری در ادارهٔ حکومتهای کوچک خود نهایت جهد را می‌کردند، اما در حقیقت شیرازهٔ دولت از هم پاشیده شده بود. مردمان غریب و خشنی به میل خویش از جایی به جای دیگر در حرکت بودند. معمولاً بربریان مهاجم در اقلیت بودند، تا آنکه بالمآل جذب این جوامع شوند. فقط در انگلستان و در نواحی بلافصل مغرب رن بود که اقوام ژرمن کهنسال‌تر کلت و لاتین را از بین بردند. اما وجود این مهاجمان خونخوار و مسلح در میان زارعان و مردم شهرنشینی که زیر لوای حکومت روم، مردمان مطیع و آرامی شده بودند، مضافاً، تجزیهٔ تشکیلات رومی (که حتی قبل از تهاجم این اقوام آغاز گردیده بود)، این ناحیه را دچار هرج و مرج ساخت.

اقوام بربری مغرب به‌طوری که گفته شد از نژاد ژرمن بودند و نفوذ ژرمن‌ها بعداً در تشکیل اروپا مؤثر واقع گردید. به استثنای چند تن، ژرمن‌ها هنگام هجوم به طرف مغرب بیسواد و بت‌پرست بودند. به زبانهای آنان چیزی کتابت و تحریر نشده بود، اما این جماعت فولکلور ظریف و معتقدات دینی عجیبی داشتند که بر طبق آنها جنگ و اعمال شجاعانه بسیار مورد احترام و پسندیده بود. اگرچه ژرمن‌ها، در این موقع، در حال کوچ بودند اما مردمانی بودند زارع که طریق استفاده از آهن را می‌دانستند و از صنایع رومیان تا اندازه‌ای آگاه بودند. اینها به قبایل کوچکی تقسیم شده بودند و حس اخوت و هم‌قبیلگی (مثل بسیاری از اقوام بدوی) چنان در آنها قوی بود که مقدم بر قانون و اطاعت از مافوق محسوب می‌شد. اینها در امور خویش بیشتر آزادی عمل داشتند تا مردمی که در لوای امپراتور روم می‌زیستند. در میان بسیاری از این قبایل طرز اداره، شباهت به حکومت عامهٔ مردم (دموکراسی) داشت، منتها به صورتی خشن؛ به این معنی که مردان آزاد، یعنی آنها که حق حمل سلاح داشتند، در دشت یا بیابان دور هم جمع شده مشورت می‌کردند واکثراً افراد قبیله رئیس یا سرکرده و سلطان خویش را انتخاب می‌کردند. در میان این اقوام وحشی حس وفاداری نسبت به اشخاص، و حس اخلاص نسبت به سرکرده، بسیار شدید بود، اما حس احترام نسبت به یک تشکیلات عمومی یا بزرگ وجود نداشت. دولت و مرجع قانونی در نظر آنها عرف و عادات لایتغیر هر قبیله محسوب می‌شد. چون نه اتفاق‌نظری معنی داشت و نه قضاوت ورزیده، وجود خارجی؛ هر مرافعه‌ای پیش می‌آمد در میان خود و طبق همان رویه و سنن طبیعی خود آن را حل می‌کردند. به این حساب اگر امر می‌دادند که یکی به آب انداخته شود و آن شخص خود را در آب غرق نمی‌کرد، مقصر بود. گاهی دو طرف دعوا،

جنگ تن به تن می‌کردند و برنده بی‌گناه محسوب می‌شد، زیرا این مردم معتقد بودند که خداوند اجازه نمی‌دهد که شر بر خیر غلبه نماید.

برای اقوام ژرمن که بر ایالات روم قدیم دست انداختند، ادارهٔ امور از جنبهٔ محلی به بالا دشوار بود. امنیت و نظم کشور به هم خورد. زارعان در معرض تطاول جنگجویان خانه‌بەدوش قرار گرفتند. این جنگجویان اکثراً دهکده‌های روستایی را می‌گرفتند، آنها را در کنف حمایت خود نگه می‌داشتند و مانع تهاجم سایران می‌شدند تا از نتیجهٔ دسترنج زارعان استفاده نمایند. گاهی یکی از این جنگجویان چندین دهکده را تصاحب می‌نمود و تمام مدت با سواران و دار و دستهٔ خویش از دهکده‌ای به دهکدهٔ دیگر می‌رفت تا سور و سات خویش را برای سراسر سال تأمین کند. به این نحو، تفکیک و تمایز جدیدی پدید آمد، یکی آقا شد و دیگری نوکر، یکی اعیان شد و دیگری از تودهٔ مردم، یکی لشکری شد و دیگری خدمتگزار خانگی. در هرجا زندگی در همان‌جا متمرکز شد و تمام حوایج در آن محل مرتفع گردید. در هر نقطه‌ای خورد و خوراک و پوشاک مردم منحصر و محدود به چیزهایی گردید که در همان محل مخصوص به عمل می‌آمد. بازرگانی از رونق افتاد، از جمعیت شهرها کاسته گردید، پول از گردش افتاد و تقریباً، دیگر نه چیزی را می‌خریدند و نه چیزی را می‌فروختند، جاده‌های روم متروک افتاد و مردم وقتی که برای خانه‌های خود به سنگ احتیاج داشتند از سنگهای جاده‌ها استفاده می‌کردند. مغرب نه فقط به شکل یک مشت دهکده‌های پراکنده درآمد، بلکه رابطه و تماس خود را با حوزهٔ مدیترانه از کف داد. به این نحو از مرکز شرقی نیز که تمدن قدیمیش از آنجا سرچشمه گرفته بود، برید.

مغرب به قهقرا برمی‌گشت، از حدود سال پانصد میلادی، «اعصار تاریک» اروپا آغاز گردید.

کلیسا و ترقی دستگاه پاپ‌ها

فقط یک دستگاه مرتب رابطهٔ خود را با تمدن گذشته حفظ نمود. فقط یک دستگاه که در تمامی مغرب دست داشت، می‌توانست خبر کسب کند و یا مأموران خود را به تمامی این منطقه گسیل دارد. آن دستگاه کلیسای مسیحی بود. اساس این تشکیلات هنوز باقی بود، گروه اسقفان آن مذهب که در اواخر عهد روم همه تعیین و اعزام گردیده بودند، دست‌نخورده باقی مانده بودند،

مگر در اماکنی مثل انگلیس که تسلط اقوام وحشی محرز و کامل بود.

به‌علاوه، با افزایش عدهٔ صومعه‌ها یک نوع تشکیلات جدیدی سریعاً در این اراضی ریشه می‌دوانید. مردان و زنان جدی و حساس وحشی‌گریهایی را که در اطرافشان حکمفرما بود رد کردند، خود را کنار کشیدند و (مردان و زنان جداگانه) صومعه‌ها را تشکیل دادند. ظاهراً همسایگان خشن که یک نوع احترامی نسبت به دیانت این افراد داشتند آنها را به حال خود گذاشتند. این صومعه‌ها در دنیای پراضطراب اطراف خود، شبیه به جزایر آرام و بی‌دغدغه‌ای بودند که در میان دریایی متلاطم و پرخروش قرار گرفته باشد. در جامعه‌ای که از افراد خشن غیر متمدن تشکیل شده بود، این افراد مسیحی ایام را به تفکر می‌گذرانیدند. عقیده بر این بود که دعای آنها به حال خلق تمامی جهان نافع است و طرز زندگی آنها کافی است که مردمان خودسر دنیاپرست را شرمگین سازد. صومعه‌ها معمولاً از قواعدی که، «سنت‌بنه دیکت» (متولد بسال ۴۸۰، متوفی در ۵۴۳ میلادی) آورده بود پیروی می‌کردند و هر صومعه یا دیری یک نفر بزرگ یا سررهبان داشت. افرادی که در این دیرها گرد آمده بودند و از تعالیم پیشوای بزرگ خود پیروی می‌کردند، در دنیای پرهرج و مرج لاتین مغرب، حکم رشته‌های زنجیر متحدی را پیدا کردند. اسقفها، سران دیر و رهبانان، همگی روم را محترم می‌شمردند. زیرا در آنجا بود که پطروس (پطر) اولین حواری عیسی شهید شده بود.

اسقف روم با سایر اسقفان مکاتبه داشت، به سایر نقاط (مثلاً انگلیس) فرستاده گسیل می‌داشت، هروقت که می‌توانست دربارهٔ مسائل شرع نظر می‌داد و جهد می‌کرد که تمامی اوضاع دنیای لاتین را در مد نظر داشته باشد، به علاوه چون امپراتوری دیگری در روم وجود نداشت، وی زمام امور دولت و خدمات عمومی را در دست گرفت. به این نحو اسقف شهر روم، درحالی‌که بر عموم مسیحیان تفوق داشت، هیچ دولت یا قوهٔ ملکیه‌ای بر اعمال وی ناظر و حاکم نبود. در مشرق رؤسای مقتدر کلیسا یعنی بطریق‌ها تحت نفوذ امپراتوری که در قسطنطنیه حکومت می‌کرد، قرار گرفتند و در نتیجه این سنت ایجاد شد که شخص امپراتور را، هم خلیفهٔ روحانی بشمرند و هم عالی‌ترین مرجع امور دنیوی، اما در مغرب استقلال اسقف روم مؤید اصلی گردید که آن اصل را عموم روحانیون مغرب قبول کردند و آن تفکیک قوهٔ دینی از قوهٔ ملکی و دنیوی بود.

به این نحو، اساس قدرت پاپ‌ها ریخته شد و با استدلالات و مباحثات استحکام پذیرفت.

گفتند که پطروس (سن پطر) آن قوه و اختیارات روحانی را که مسیح به وی داده بود به اسقفان رومی که جانشین وی بودند تفویض کرد. این اصل را مبنی بر دو آیه از انجیل می‌دانستند که بر وفق آن مسیح ریاست کلیسا را به پطروس تسلیم کرد، کلیدها را به وی تفویض نمود تا با آنها ابواب رستگاری ابدی را بگشاید[1] اما دربارهٔ اختیارات دنیوی پاپ در شهر روم این نکته تصریح شد که کنستانتین امپراتور روم، حکومت شهر را به شخص پاپ هدیه نمود.

این امر را به‌عنوان یک حقیقت تاریخی از قرن هشتم تا پانزدهم میلادی قبول داشتند و در قرن پانزدهم بود که بطلان آن آشکار گردید.

فی‌الواقع کلیسا بود که مردم غیر متمدن را به زندگی بهتر و عالی‌تری رهنمون شد و مردم وحشی اروپا از راه کلیسا قدم در شاهراه تمدن نهادند. در حدود سنهٔ ۳۸۰ میلادی بود که کلیسا «اولفیلاس» را برای مسیحی کردن اقوام «گت»، پیش آنها فرستاد، ترجمه‌ای که وی از انجیل کرده است اولین نوشته‌ای است که در میان اقوام ژرمن به وجود آمده است. در حدود ۵۹۶ میلادی سلطان فرانک‌ها موسوم به «کلوویس» به دیانت مسیح گروید. صد سال بعد در ۶۹۶ میلادی سلطان اراضی کنت واقع در جنوب شرقی انگلستان (بر اثر تشویقهای اوگوستین، که یکی از دعات مسیحی بود و از روم به «کنتر بری» آمده بود.) به دیانت مسیح درآمد و از این پس تدریجاً اقوام آنگلوساکسون عیسوی گردیدند. دعات مسیحی که از جلو تیغ مهاجمان وحشی از امپراتوری روم به ایرلند گریخته بودند، اکنون مجدداً به انگلیس و سایر نقاط اروپا بازگشته، به تبلیغ عیسویت مشغول شدند. در حدود سنهٔ ۷۰۰ بعد از میلاد، بعد از سه قرن آشوب و هرج و مرج، مرزهای دنیای مسیحی در مغرب تقریباً به همان صورتی درآمد که در اواخر عهد تمدن روم بود. سپس در سال ۷۱۱ چنانکه دیده‌ایم، اعراب اسپانیا را مسخر ساختند، از جبال پیرنه عبور کردند و متوجه اروپای مرکزی شدند. اما در ۷۳۲ بود که در محل تور، در کنار رود لوار، با سپاهیان مسیحی و فرانک روبرو و مجبور به توقف گردیدند. مقدر آن بود که اسلام از سرحدات اسپانیا فراتر نرود.

---

۱. من نیز ترا می‌گویم که تویی پطروس و بر این صخره کلیسای خود را بنا می‌کنم و ابواب جهنم بر آن استیلا نخواهند یافت. و کلیدهای ملکوت را به تو می‌سپارم و آنچه بر زمین‌بندی در آسمان بسته گردد و آنچه در زمین گشایی در آسمان گشوده شود. (باب شانزدهم آیه ۱۸ و ۱۹ از انجیل متی). در یونانی پطروس به معنای صخره آمده است و ترادف میان پطروس و صخره ریزه‌کاری ادبی است. این امر حتی در پاره‌ای السنهٔ جدید هویدا است. از آن جمله در فرانسه که لفظ پیر (Pierre) یا صخره همان پطروس یا پطر (Peter) و (Pierre) است.

امپراتوری شارلمانی: ۸۰۰ میلادی

ضمناً در میان اقوام فرانک، در محلی که فرانسه و حوزهٔ رود رن امروزی قرار دارد، عده‌ای از سلاطین بسیار لایق، عرض اندام نمودند که بزرگترین آنها شارلمانی بود. سلاطین فرانک سیاستشان تشریک مساعی با پاپ‌ها بود، پاپ در برابر تهاجمات همسایگان خود که اقوام وحشی بودند احتیاج به محافظت داشت. سلاطین فرانک در مقابل این عمل پاپ‌ها را حامی و پشتیبان خود نمودند و به این نحو، مراقبت در کار اسقف‌ها که بیشتر سوار بر اسب در سفر بودند، تا حضر، در قلمرو سلاطین فرانک آسان گردید، و این امر در آرام ساختن سرزمین آنها و در جنگهایی که بر علیه بت‌پرستان درمی‌گرفت مؤثر افتاد. در سال ۸۰۰ میلادی در شهر روم پاپ به دست خویش تاج بر سر شارلمانی نهاد و او را امپراتور مغرب نامید. سلطان فرانک و اسقف روم هر دو معتقد بودند که بساط امپراتوری روم باید تجدید شود و استقرار صلح و آرامش منوط به این امر است. آنها معتقد بودند که در راه حصول این امر مقدس، کلیسا و امپراتوری، سلطنت روحانی و حکومت دنیوی دو شمشیر آبدار است که هر دو باید به کار رود.

شارلمانی از جبال پیرنه عبور کرد و گوشهٔ شمال شرقی اسپانیا را مجدداً برای مسیحیان تسخیر نمود. وی حکومت و امرا و سلاطین اقوام وحشی راکه در ایتالیا مستقر گردیده بودند، برانداخت و آنها را مطیع و منقاد خود ساخت. لشکر به حوزهٔ دانوب کشید، به خاک بوهم رخنه کرد و با پاره‌ای از اقوام ژرمن (ساکسون‌ها) که هنوز بت‌پرست بودند و در کنار الب زندگی می‌کردند به جنگ پرداخته یا آنها را قتل عام نمود و یا به قبول دیانت مسیح مجبورشان کرد. تمامی این مناطق را وی جزء امپراتوری جدید خود کرد. به استثنای انگلیس و ایرلند که خارج قلمرو وی بود، حدود و ثغور امپراتوری وی به همان درجه‌ای رسید که دنیای مسیحی لاتین بود. بار دیگر تا اندازه‌ای مغرب متحد گردید. اما تغییر عظیمی رخ داده بود. پایتخت آن اکنون در روم نبود و دیگر در حوزهٔ دنیای قدیم، در کنار مدیترانه قرار نداشت.

پایتخت آن اکنون در «اکسلاشاپل» یا آخن در نزدیکی مصب رود رن قرار گرفته بود. حکمران مطلق این سرزمین، شارلمانی، از آن تیره اقوام ژرمن بود که خارج از دنیای متمدن قدیم قرار داشتند. مردمان این امپراتوری جدید، ژرمن‌ها، فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها بودند ـ یا نیاکان مردمی که از آنها اقوام امروزی این ممالک پدید آمده بود. دنیای یونان و روم قدیم، صفحات شمالی

دورافتاده بود و جنبهٔ ولایت را داشت. اکنون شمال از روی حق و انصاف برای خودش مرکزی شده بود.

شارلمانی به دربار قسطنطنیه و دربار هارون‌الرشید ایلچی اعزام داشت. در مسائل ذوقی و فرهنگی نیز شمال، پایتخت شد. قرنها تجاوز و تعدی و هرج و مرج، جهل را در همه جا پراکنده ساخته بود. شارلمانی خود با آنکه زبان لاتین را می‌فهمید، به اشکال می‌توانست آن را بخواند، و هرگز نوشتن بدان زبان را نیاموخت. وی از نفوذ کلام خویش برای احیای علوم قدیمه و اشاعهٔ فرهنگ، لااقل در میان طبقهٔ روحانی استفاده نمود. در مدرسه‌ای که در کاخ خود بنا کرده بود، علمای انگلیس و آلمان و فرانسه و اسپانیا و ایتالیا را گرد آورد. این عده به لاتین صحبت می‌کردند و به لاتین چیز می‌نوشتند؛ زیرا لاتین تنها زبان مغرب بود که به کمک آن شخص می‌توانست افکار و آرای بغرنج خود را به سایران بفهماند. شارلمانی دستور داد تا از روی کتابهای قدیمی که در شرف نابود شدن بود، نسخ متعدد بردارند تا برای استفادهٔ معلمین و متعلمین موجود باشد. هنوز عمل نساخ با دست انجام می‌گرفت، اما تغییری که در شیوهٔ خطاطی روی داده بود این بود که فقط حرف اولیهٔ جمل و حروف درشت را به شیوهٔ قدیمی لاتین ضبط می‌کردند و مابقی را به‌صورت کوچکتری که الفبای جدید اروپایی از آن مشتق گردید می‌نوشتند. بازرگانی (که در حقیقت از میان رفته بود) به همت شارلمانی از نو سر و صورتی یافت. در این دوران مدتها بود که اثری از سکه‌های طلای امپراتوری روم به جا نمانده بود، و شارلمانی سکهٔ نقرهٔ جدید و معتبری رایج ساخت. یک کیل نقره را به ۲۰ جزء کوچکتر (سولیدی ....) و آن را به ۲۴۰ پشیز (پنی) تقسیم کردند. این تقسیمات گرچه مدتها در بسیاری نقاط اروپا رواج داشت، لیکن امروزه آثار آن فقط در کشوری باقی است که در آن زمان خارج از امپراتوری شارلمانی قرارگرفته بود؛ یعنی انگلستان که در آنجا لیرهٔ استرلینگ به ۲۰ شلینگ و هر شلینگ به ۱۲ پنس تقسیم می‌شود.

مهاجمات قرن نهم: اروپا در سال هزار بعد از میلاد

بعد از تمدن دنیای قدیم در حوزهٔ مدیترانه، نخستین بار که اروپا را از نظر اجتماعی و فرهنگی

جامعه‌ای واحد و متشکل می‌بینیم، در دوران سلطنت شارلمانی است. امپراتوری شارلمانی دیری نپایید و دوران پرمحنت و آشوب هنوز سپری نگردیده بود. در قرن نهم میلادی جماعات جدیدی از اقوام غیر متمدن بر دنیای مسیحی مغرب هجوم آوردند. اینها اقوام «ماجبار» (در زبان لاتین مجارها) بودند و تا حدود ۹۰۰ که در قسمت وسطی دانوب مستقر شدند، مردم نواحی مختلف اروپا را دچار وحشت و ترس کرده بودند.

اقوام جدید ژرمن باز به حرکت درآمدند واین بار از اسکاندیناوی متوجهٔ سایر قسمتهای اروپا گردیدند؛ بعضی از اینها اقوام نورس بودند، برخی وایکینگ و جمعی اجداد دانمارکی‌های قرون بعد. جمعی از این اقوام در ۸۶۴، در روسیه شهر «کیف» را بنا کردند. در سال ۸۷۴ به ایسلند رسیدند و حتی در سال هزار میلادی قدم به امریکا نهادند. در دنیای مسیحی آن روز، این جماعات از طریق سواحل دریاها و رودخانه‌ها به همه طرف رونهادند، اما عدهٔ نسبتاً زیادی از آنها فقط در دین‌لو (Danelaw) «در انگلیس» و در محل «نورماندی» در فرانسه اقامت گزیدند. در خلال این احوال اعراب به سواحل ایتالیا و فرانسه دست انداختند و سیسیل را متصرف شدند، اما هیچ جا دولتی آن‌قدر نیرومند وجود نداشت که بتواند جلو این مهاجمات را سد نماید. در هر ناحیه، مردم بیچاره‌ای که دستخوش این مهاجمات قرار می‌گرفتند، اگر قدرت دفاع از خویش را نداشتند، یا به هلاکت می‌رسیدند و اموالشان تاراج می‌گردید، و یا به غلامی و بردگی برده می‌شدند.

تدریجاً دومین سیل تهاجمات نیز مانند سیل اولی فرونشست و به همان نحو این مهاجمان به دیانت مسیح درآمدند. تا سال هزار میلادی این مرحله انجام یافته بود. در سال هزار و یک، پاپ تاج مرصعی پیش اقوام مجار فرستاد تا «سن استیفن» را به‌عنوان اولین سلطان خود تاج بر سرگذارند و به این نحو مجارستان را وارد جرگهٔ لاتین غربی نمود. لهستان، بوهم و اسکاندیناوی، زادگاه اقوام نورس یا قبایل شمالی، بسرعت، اراضی مسیحی‌نشین می‌گردیدند. در نقاط دورافتادهٔ کشورهایی که سابق بر این مسیحی شده بودند (مانند فرانسه) هنوز روستاییانی وجود داشتند که بت‌پرست بودند. این قبیل افراد نیز به تشویق دعات مسیحی تدریجاً دیانت عیسی را قبول نمودند. در حوزهٔ دنیای مسیحی، دیانت مسیح در هرگوشه و کناری رواج داشت و به این نحو اقوام تاریخی اروپای غربی زیر لوای کلیسای لاتین که در انبساط بود گرد آمده بودند.

ضمناً جدایی شرق و غرب همچنان ادامه داشت. از آنجاکه پیشوایان روحانی کلیسای یونان (بطریق‌ها) در قسطنطنیه، حاضر نبودند که تفوق اسقف روم را قبول کنند و او را یک نوع وحشی مغربی می‌دانستند، و خلیفهٔ روحانی روم نیز حاضر نبود که ادعاهای سیاسی امپراتوری روم شرقی را وارد بداند، لذا میان شرق و غرب تفکیک و جدایی افتاد. این تفکیک و دوگانگی بعد از آنکه سه قرن ادامه داشت، در ۱۰۵۴ محقق و مسلم گردید. این اختلاف، دنیای مسیحی را به دو قسمت تقسیم کرد، یکی عیسویان کاتولیک روم یا عیسویان لاتین، دیگری پیروان کلیسای ارتدوکس. مسیحیت از طریق قسطنطنیه به مردم روس رسید و در عرض قرونی که رؤسای دین رابطهٔ روحانی و وسیلهٔ تنویر افکار مردم بودند، روس‌ها هم مثل اقوام ساکن بالکان تماسی با مغرب نداشتند و فی‌الواقع معتقد بودند که دنیای لاتین مغرب، محیط اشک و شیطان و سرزمین فساد و پلیدی‌هاست. از آن طرف، مغرب که از امپراتوری روم شرقی و دیانت آن بریده بود، رشتهٔ علایق خود را با سوابق تمدن کهن یونان نیز قطع کرده بود و اینک به‌عنوان مرکز تمدن مستقل و جدیدی سربلند نموده، عرض اندام می‌کرد.

در سال هزار میلادی، یا به زودی بعد از آن، آنچه را ما اکنون اروپا می‌خوانیم به وجود آمد.

از میان هرج و مرج و آشوبی که در پی تمدن یونان و روم به وجود آمد، ملل جدید اروپایی پیدا شدند؛ در مجاورت سرزمین بزرگ و بی‌قوارهٔ ژرمن، در فرانسه دستگاه سلطنتی موجود بود، در شمال اسپانیا حکومت مسیحی کوچکی وجود داشت، در شبه جزیرهٔ ایتالیا شهرهای مستقل کوچکی پدید آمده بود، در شمال دو سلطنت و دو حکومت علی‌حده، یکی در انگلیس و دیگری در اسکاتلند پیدا شده بود، و دانمارک، نروژ، و سوئد نیز هرکدام شکل مملکتی پیداکرده بودند.

در مشرق نیز لهستان و بوهم و مجارسان، قلمرو سه سلطنت مقتدر شده بود که دوتای اولی بیشتر جنبهٔ اسلاو و سومی بیشتر جنبهٔ مجار داشت، اما هر سه از نظر فرهنگ، لاتین، و از لحاظ مذهب، عیسوی کاتولیک بودند، و در نحوهٔ تنظیم امور از غرب پیروی می‌کردند. اسلاوهای شرقی یا روس‌ها، خود مردم اسلاو، و سایر ساکنان شبه جزیرهٔ بالکان نیز هرکدام حکومتی تشکیل دادند و روشی جز روش مردم مغرب اتخاذ نمودند.

از آنجا که دعات مسیحی روم شرقی، این اقوام را عیسوی کرده بودند، لهذا این مردم از نظر فرهنگی متمایل به یونان و از لحاظ دینی پیرو کلیسای ارتدوکس بودند و قسطنطنیه را قبلهٔ الهام

خود می‌شمردند.

تمدن مغرب در سال ۱۰۰۰ البته چنان نبود که با مراکز تمدن درخشان آن روزی مثل بغداد یا قسطنطنیه برابری نماید. ظاهراً چنین به‌نظر می‌رسید که مغرب زمین بر اثر این تفرقه و نفاق بیش از مشرق متضرر گردد، اما در این موقع در سرزمینهای غربی فعالیت شایانی محسوس بود، این مقدمهٔ پیدایش تمدن صدر قرون‌وسطایی اروپا بود.

فصل سوم

صدر قرون‌وسطا: تملک ملکی و دنیوی

پایان دورهٔ فترت

در بعضی از ادوار تاریخ، چنان بسرعت تحولات و تغییراتی پدید می‌آید که ممکن است یک نفر در عرض ۵۰ سال از عمر خویش، این همه دگرگونیها و پیشرفتها را از بدو الی ختم ناظر و شاهد باشد.

آخرین قرن عصر جدید، از این قبیل اعصار تاریخی بوده است، و نیز چنین اتفاقی در اروپا در قرن یازدهم میلادی روی داد، یک نفر می‌توانست به‌چشم خود شاهد ایجاد و تکامل شهرهای عظیم باشد و تغییرات و تحولات عظیم اقتصادی و سیاسی را ببیند. اگر بگوییم که تمامی شهرهای بزرگ اروپای قبل از دوران صنعتی جدید، در خلال سنوات ۱۰۵۰ و ۱۲۰۰ میلادی شناخته شده است، اغراق نگفته‌ایم.

جمعیت اروپای غربی که در دوران رومی‌ها معدود و حتی در اعصار ظلمانی بعد از آن نیز معدودتر گشت، ناگهان در سنهٔ ۱۰۰۰ شروع به افزایش کرد و تدریجاً در عرض دویست الی

سیصد سال ازدیاد فراوان یافت و آنگاه از قرن چهاردهم تا بعد از سال ۱۸۰۰ راکد ماند و از آن پس بود که مجدداً به‌طور ناگهانی رو به فزونی نهاد. مردم صدر قرون‌وسطا بـه فکـر تـرقی و پیشرفت نبودند. زیرا افکار آنها در اطراف مسائلی مثل معنویات و اخـلاقیات و راه نـجات و رستگاری در آخرت دور می‌زد. اما هرچه بود در مسائل غیردینی، در مادیات، پیشرفت سریعی حاصل گردید. در این عهد بسا چیزها کشف و ابداع گردید که تا اعصار جدید مفید و اساسی محسوب می‌شدند.

کاملاً معلوم و مسلم نیست که اروپا چگونه خود را از چنگال اعصار تاریک رهانید. در حدود هزار سال بعد از میلاد، تدریجاً امنیت جانی زیادتر گردید. زارعی که بذر می‌پاشید تقریباً حتم داشت که حاصل را درو خواهد کرد. کسی که خانه‌ای می‌ساخت حتم داشت که خودش در آن خانه زندگی خواهد کرد و پس از مرگش خانه از آن اولادش خواهد شد. از این رو کشاورزی و عمران، آبادی و توسعه یافت.

یکی از علل امنیت آن بود که بعد از مسیحی شدن اقوام نورس و مجار، دیگر هجوم اقوام وحشی، مردمان اروپا را تهدید نمی‌کرد. به‌علاوه کـلیسا، اعـیان جـنگجو و سـتیزه طـلب را از خونریزی منع می‌کرد. در قرن یازدهم اسقف‌ها و بزرگان هر محل برای حـفظ صـلح و آرامش دست به دست هم دادند و مقرر داشتند که هرکس صلح را برهم زند بتأدیهٔ جریمه‌ای مکـلف باشد. سپس بر اثر پیدایش شیوه‌ای که ما از آن به فئودالیته تعبیر می‌کنیم، صلح و تأمین جانی تعمیم پیدا کرد. فئودالیزم شیوه‌ای بود پیچیده و غیر متشکل. اما در اصل تدبیری بود که بدان وسیله در نقاطی که یک دولت متشکل وجود نداشت، حکومتی محلی ادارهٔ امور را به عـهده می‌گرفت. بعد از سقوط امپراتوری شارلمانی قدرت واقعی حکومت، به دست افرادی افتاد که غالباً آنها را «کنت» می‌نامیدند. در هر تکه زمینی به وسعت چند صد میل مربع، معمولاً کسی که از همه مهمتر بود کنت نامیده می‌شد. یک نفر کنت به منظور آنکه مقام خود را محکم نماید و خود را در مقابل سایر کنت‌ها تقویت کند، سعی می‌کرد که اعیان کم اهمیت‌تری را که هـرکدام چند صد یا چند هزار هکتار زمین داشتند، تحت نفوذ و انقیاد خویش درآورد. ایـن اعـیان کـم اهمیت‌تر به میل خویش یا به جبر، زیر کنف حمایت کنت قرار می‌گرفتند و از آن پس رعیت او می‌شدند و او سمت اربابی و آقایی را بر آنها داشت. وظایف و تکالیف این دو یعنی رعیت و ارباب جنبهٔ متقابل داشت. ارباب موظف بود که رعیت خویش را در مقابل متجاوزین حفظ کند،

او را به عدالت خویش دلگرم و مطمئن سازد، و نگذارد که کسی نسبت به ملک و زمین او تجاوز نماید. اگر بر سر یک دهکده یا اراضی بخصوص میان دو نفر از رعایا اختلافی روی می‌داد، ارباب با جماعتی از رعایای خویش شورا می‌کرد و طبق سنن و عرف و شیوهٔ جاریه در محل، عمل می‌نمود. اگر رعیتی فوت می‌شد و طفل و اطفالش یتیم می‌گردیدند، ارباب قیومیت آنها را بر عهده می‌گرفت تا به سن رشد رسند و از حقوق مشروع خود بهره‌ور گردند. به همین نحو رعیت در برابر ارباب خویش موظف بود که پاره‌ای از ایام سال را شمشیر برداشته در رکاب و خدمت وی به جنگ رود. اما رعیت مجاز نبود که در سایر منازعات و جنگها دخالتی داشته باشد.

به‌علاوه رعیت مکلف بود که همیشه در خدمت ارباب خویش حاضر باشد، در صورت لزوم او را راهنمایی کند و در دادگاه ارباب خود، برای فیصله دادن به دعاوی حاضر گردد. معمولاً رعیت وجهی به کسی نمی‌پرداخت. اما اگر ارباب در جنگ گرفتار می‌شد، برای رهایی وی فدیه می‌دادند و یا هنگامی که فرزندانش ازدواج می‌کردند، رعیت ناگزیر به پرداخت وجوهی بود و نیز وقتی که زمینی به ارث به وی می‌رسید، مبلغی می‌پرداخت. برای ادارهٔ چنین دولتی که به‌صورت بدوی اداره می‌گردید، ارباب از بندگان خویش به‌طور غیر مرتب عوایدی به چنگ می‌آورد.

این طریقهٔ فئودالیته که محتملاً ابتدا در جوامع کوچکی پیدا شده بود، تدریجاً اشاعه یافت.

این اعیان که درجه و رتبهٔ کنتی داشتند به سهم خویش تابع دوک‌ها بودند. در سال ۹۸۷ اعیان بزرگ فرانسه «هیپوکاپت» نامی را به‌عنوان سلطان خویش انتخاب کردند و خود مطیع وی گردیدند. تا دویست سال بعد سلاطین فرانسه فاقد اختیارات واقعی بودند. اما اخلاف همان هیپوکاپت تا دوران انقلاب کبیر فرانسه تکیه بر مسند سلطنت زدند. به همین نحو اعیان ژرمن نیز سلطانی را در ۹۱۱ میلادی به تخت سلطنت نشاندند، در سال ۹۶۲ سلطان ژرمن، چنانکه شارلمانی قبل از وی کرده بود، تاج امپراتوری بر سر نهاد و به این نحو امپراتوری مقدس روم پدید آمد که در فصول بعدی به تفصیل در آن سخن خواهیم گفت.

در این قرون که شالودهٔ بسیاری چیزها ریخته شد، در انگلستان کسی را به سلطنت برنگزیدند. نورمان‌ها (اقوام نورس بعد از یک قرن مسیحیت و نفوذ فرانسه به شکل دیگری در آمده بودند) بر انگلستان شیوهٔ فئودالیته‌ای را تحمیل کردند که مرتب‌تر بود و مرکزیت بیشتری

داشت و قبلاً آن را در نورماندی تکمیل کرده بودند. لهذا در انگلستان از همان اوان، سلطان و عمال مرکزی وی اختیارات بیشتری داشتند. در انگلستان صلح داخلی و تأمین جانی برای اشخاص به مراتب زیادتر از سایر نقاط اروپا بود. در این خطه با وجود سلطانی مقتدر، امکان آن بود که به مقتضای وضع، تقریباً بدون هرج و مرج، تشکیلات مستقلی قدم به عرصهٔ وجود گذارد.

صفت بارز فئودالیته این بود که تحت آن یک سلسله اعمال متقابل انجام می‌گرفت و از این لحاظ با اصل حکومت امپراتوری روم تفاوت داشت. زیرا که در روم تنها و مقتدرترین مرجع حکومت شخص امپراتور بود. در فئودالیته هیچ‌کس اختیارات مطلق نداشت، سلطان و رعایا، ارباب و بنده، همگی در یک نوع قرارداد با هم شریک بودند. هرکدام چیزی به دیگری مدیون بود، اگر یک طرف قرارداد، خلف وعده می‌کرد عقد به هم می‌خورد. اگر رعیتی از عهدهٔ وظایف خود برنمی‌آمد، سلطان حق داشت وی را مجبور به ادای وظایفش بنماید.

اگر سلطان به حقوق رعایا دست درازی می‌کرد، رعایا می‌توانستند بر علیه وی متحد گردند. قرار بر این بود که سلطان بدون صوابدید رعیای خویش عملی نکند و رعایا محضر عدل یا شورای وی را تشکیل می‌دادند. اگر رعایا معتقد می‌شدند که سلطان پا از گلیم خود فراتر نهاده است، می‌توانستند وی را به قبول شرایط خود ملزم نمایند. از این جنبهٔ قراردادی و متقابلهٔ فئودالیزم بود که بعدها فکر حکومت مشروطه پدید آمد. فئودالیته به معنی اخص، فقط به طبقهٔ نظامیان یا نجبا اطلاق می‌گردید. تودهٔ وسیع دهقانها، تحت تشکیلات فئودالیزم قرار داشتند. در دهکده، پست‌ترین رعیت یک ارباب بزرگ، خود رعایایی داشت که بر آنان آقایی می‌کرد. دهکده با مردمانی که در آن زراعت می‌کردند و اراضی مزروع اطراف آن، همه یک‌جا ملک یک نفر ارباب یا آقا را تشکیل می‌داد. در قرن یازدهم اکثر مردمی که در این قبیل املاک زندگی می‌کردند (سرف) یا غلام بودند، به این معنی که اگر ارباب ایشان رخصت نمی‌داد، نمی‌توانستند ملک اربابی را ترک گویند. به‌علاوه چون دنیای خارج این املاک، دنیای مجهول و خطرناکی بود، هیچ‌یک از این غلامان مایل نبودند که ملک اربابی را ترک گویند. بالفرض این غلامان از ملکی به ملک دیگر می‌رفتند، تازه وسایل امکانات زندگی و رفاه برای آنها چندان تفاوتی نمی‌نمود.ارباب یا آقا هم به سهم خویش نمی‌توانست از مردم دهکده خلع ید کند و یا آنها را از دهکده بیرون نماید. وی موظف بود که این افراد را حفظ و حراست نماید و عدالت را در حق

آنها مجری دارد. آنها نیز به نوبهٔ خویش در ملک اربابی به کشت و کار مشغول بودند و بعد از برداشتن حصهٔ خود مابقی محصول را به ارباب تسلیم می‌کردند. هیچ پولی دست به دست نمی‌گردید، زیرا پول رایج نبود. بنیان و اساس زندگی اربابی بر فلاحت بود و قدرت طبقهٔ حاکمه بر این بنیان استوار بود. این طبقهٔ حاکمه حامی و پشتیبان کلیسا نیز بود. زیرا کلیسا موقوفات فراوانی به شکل املاک اربابی در اختیار خود داشت. خلاصهٔ کلام آنکه این شیوه، افراد را در برابر تجاوز، حفظ و حراست می‌نمود؛ اجتماعات کوچکی فراهم آورده بود که بدون آن زارعان نمی‌توانستند به کشاورزی و گله‌داری خود ادامه دهند.

در دوران تاریک قرون‌وسطا، در کشاورزی ابداعات مهمی پدید آمده بود. چندی قبل از سال هزار میلادی، گاوآهن سنگین‌تری برای شخم زدن اراضی اختراع شده بود؛ طرق بهتری برای مهار کردن اسب پیدا کرده بودند که از آنچه پیشینیان به کار می‌بردند بمراتب بهتر بود. رسم رومی‌ها بر این بود که بی تدارک یوغ را به گردن اسب می‌انداختند و چه بسا که اسب در حین کشیدن بارهای سنگین به سهولت خفه می‌شد. قبل از هزارهٔ میلادی اروپایی‌ها یوغ جدیدی به کار بردند که روی شانه چهارپا قرار می‌گرفت، و بدین‌ترتیب امکان داشت که چندین اسب را به‌وسیلهٔ یک مال بند به یکدیگر ببندند و یا از گردهٔ یک رأس اسب، بمراتب بار زیادتری بکشند.

به این نحو در دورانی که غیر از عضلات آدمی، چهارپایان منبع مهم قوه محسوب می‌شدند، نیروی حاصله از این راه چند برابر گردید. آسیای بادی که در نزد اقوام قدیمی از مجهولات بود، محتملاً در همین اوان در هلند و دانمارک پدید آمده است. این نیز طرق جدیدی برای کسب نیرو بود. بدین‌ترتیب، در آغاز دوره‌ای که تاریخ خاص اروپا آغاز می‌گردد، می‌توان صفت ممیزه تمدن اروپایی را که تمایل به اختراع است، عیان دید و متوجه شد که اروپاییان می‌کوشیده‌اند که نیروی دیگری را جانشین عضلات آدمی بنمایند. با وجود این وسایل جدید که کمک فراوانی به انسان می‌کرد، افراد همچنان سخت در تلاش بودند و همواره کار می‌کردند؛ لکن در عوض نتایج زحمات آنها بمراتب زیادتر و کلان‌تر بود. شاید بر اثر پدید آمدن این اختراعات توأم با نفوذ روحانیون مسیحی بود که بردگی تدریجاً از اروپا برافتاد و شیوهٔ فئودال سرواژ، جانشین آن گردید که اندکی از بردگی پسندیده‌تر و آبرومندانه‌تر بود. اروپا در قرون‌وسطا اولین جامعهٔ پیچیدهٔ بشری بود که براساس بردگی مبتنی نبود.

هرجا کشت غلات به‌طور ثابت متداول بود، طریق بهتری برای استفاده از زمین اتخاذ گردید.

این طریقه عبارت از آن بود که هر زارعی اراضی مزروع خود را به سه بخش تقسیم می‌کرد. در یک سال بخصوص یک بخش از زمین خود را اختصاص به یک نوع محصول مثلاً گندم می‌داد. در بخش دوم مثلاً جو می‌کاشت و بخش سوم زمین آیش بود. سال بعد ترتیب را عوض می‌کرد. به این معنی که در قطعه زمینی که برای آیش باقی گذارده بود گندم، و در آن دیگری جو می‌کاشت و قطعهٔ دیگر را به حال خود می‌گذارد. سابق بر آن به منظور آنکه قوهٔ زمین را بکلی سلب نکنند، نیمی یا بیشتر اراضی مزروع را به حال خود می‌گذاشتند، اما با این طریق جدید دو ثلث اراضی زیر کشت آمد و همه ساله مورد استفاده واقع گردید. این امر چون با شخم کاملتر و استفادهٔ بهتری از چارپایان همراه بود، موجب ازدیاد و افزایش خواربار گردید.

از افزایش محصولات کشاورزی نتایج فراوانی به بار آمد. اعیان و حتی پاره‌ای از زارعان، در صورتی که خریدار پیدا می‌شد، می‌توانستند مازاد محصولات خود را بفروشند. اکنون روستا می‌توانست خواربار ساکنان شهر را به قدر کفاف تأمین کند. از آنجا که بر مقدار خواربار افزوده گردید و به همان نسبت هم مردم زیادتر شدند، و چون اشتغال همهٔ این افراد به کار فلاحت ممکن نبود. و همچنین جمعیت روبه ازدیاد نهاده بود، درنتیجه کسانی که در ملک اربابی بی‌تاب شده بودند، آن اراضی را رها کردند و بسیاری از آنان متوجهٔ شهرهای جدید شدند.

ترقی شهرها و داد و ستد

پیشتر دیدیم که چگونه شهرهای قدیمی عالم رو به زوال نهادند. در قرون نهم و دهم میلادی از این شهرها به استثنای معدودی، اثری در اروپای غربی به جا نمانده بود. در نقاط پراکندهٔ اروپا، هرجا که اسقفی مسکن گزیده بود یا یکی از اعیان طراز اول یا سلطانی مقام داشت، جماعات مردم در آن محل گرد آمده بودند. اما مراکزی برای بازرگانی و دادوستد وجود نداشت. طبقهٔ بازرگان وجود خارجی نداشت، صنایع و پیشه‌های ساده‌ای مثل پارچه‌بافی، فلزکاری، و یراق‌سازی جنبهٔ محلی داشت و در ملک اربابی انجام می‌گرفت. ندرتاً ممکن بود که بازرگانی، با پاره‌ای از کالاهای نسبتاً گران‌قیمت که بر روی خر و استر حمل می‌کرد، ابریشم مشرق زمین و یا ادویهٔ بخصوص را از نقاط دوردست برای استفادهٔ افراد طبقات عالیه بیاورد. در میان این

بازرگانان اولیه، یهودیان از همه مهمتر بودند، زیرا دیانت موسی که در روم شرقی، در دنیای عرب‌زبان و در مغرب‌زمین رخنه کرده بود، یکی از طرق ارتباط جهان آن روزی محسوب می‌شد.

ابتدا طرق طویل تجارتی پدید آمد. شهر «ونیز» هنگامی تأسیس گردید که مهاجران اقوام وحشی در حدود سال ۵۷۰ میلادی در آنجا مقیم گردیدند. ونیسی‌ها به مرور ایام امتعهٔ شرق را به آدریاتیک آوردند و آنها را به بازرگانانی که از نواحی مرکزی اروپا آمده بودند فروختند. در سرزمین فلاندر، در شمال یعنی محلی که اکنون بلژیک قرار دارد، منسوجات پشمی پدید آمد. به علت مهارت نساجان و شرایط مخصوص محلی، پارچه‌های پشمی فلاندر از همه جهت بی‌نظیر بود. به‌طوری که در سایر نقاط جهان نمی‌توانستند از آن تقلید کنند. به همان نحو تهیهٔ اجناس و امتعهٔ مشرق‌زمین جز از طریق بازرگانان ونیز، یا ژن، یا پیزا امکان نداشت. تقلید این امتعه در اروپا غیر ممکن بود و در عین حال طالبان فراوان داشت و هرقدر رایجتر می‌شد بر عدهٔ طالبان آن افزوده می‌گردید. عدهٔ بسیار زیادی از بازرگانان، برای اشاعهٔ این کالاها در حرکت بودند؛ پول رواج بیشتری پیدا کرد. اما کاملاً معلوم نیست که پول از کجا آمده، زیرا که در قرون‌وسطا استخراج طلا و یا نقره اندک بود. بازرگانان شروع به تهیه و تدارک قرارگاه دایمی برای خویش نمودند و در شهرهای متروک روم، یا در نزدیکی مقر اسقف‌ها و اشراف مقیم گردیدند تا مردم توابع را به‌عنوان مشتری جلب کنند. اربابان پیشه و هنر که از املاک پرجمعیت اربابی بیرون آمده بودند، در این مراکز روزافزون اقامت گزیدند تا امتعهٔ خود را به اعیان یا بازرگانان علاقه‌مند، عرضه دارند.

این شیوه که اندک اندک آغاز گردیده بود، تدریجاً رشد و توسعه یافت. هرقدر بر عدهٔ مردمی که در این قبیل مراکز گرد آمده بودند افزوده می‌گردید، بیشتر به خواربارى که در روستاها به دست می‌آمد احتیاج پیدا می‌شد و هرقدر بیشتر هنرمندان و ارباب حرف از دهکده‌ها بیرون می‌آمدند به همان نحو احتیاج مردم روستا و اعیان و سرف‌ها به تهیهٔ پارچه و ادوات ساده و وسایل طبخ از شهرها زیادتر می‌گردید. به این ترتیب، مراکز محلی داد و ستد به وجود آمد و توسعه یافت.

در حدود سال ۱۱۰۰، یا اندکی بعد از آن سنه، چنین مراکزی در سراسر اروپا از بالتیک تا ایتالیا و از انگلیس تا شرقی‌ترین مناطق، یعنی بوهم، پدید آمده بود و معمولاً در هر ۷ تا ۱۰ فرسنگی یکی از این مراکز وجود داشت. کوچکترین شهرها فقط چند صد نفر سکنه داشت، شهرهای بزرگتر دو الی سه هزار نفر و گاهی بیشتر. در هر کدام از این شهرها امتعه‌ای که از اماکن

دوردست آورده شده بود به مشتریان محلی عرضه می‌گردید و با روستای اطراف معاملات پایاپای انجام می‌گرفت. اما اهمیت این شهرها صرفاً از نظر اقتصادی نبود. آنچه این اماکن را، به معنی اعم، شهر کرد کسب و تحصیل حقوق سیاسی بود.

بازرگانان و هنرورانی که در این شهرها زندگی می‌کردند مایل نبودند که مانند مردم روستا به اعیان فئودال مجاور خود متکی باشند. بدترین چیزی که ممکن بود اتفاق افتد این بود که اعیان فئودال سر راه را بر بازرگانان فئودال بگیرند (چون مطمئن بودند که انبان این بازرگانها همیشه از زر نقد مالامال است) و یا کاروان آنها را غارت کنند. هنگام عبور استرهای آنان از رودخانه عوارض مطالبه نمایند و یا به‌عنوان آنکه بازرگان تحت حمایت آنهاست به جبر از او پول بستانند. از طرف دیگر، ممکن بود که امین‌ترین و صدیق‌ترین این اعیان فئودال قادر به تمشیت امور بازرگانی نباشد، زیرا که حل مسائل مربوط به تجارت، با قوانین فئودالیته امکان نداشت. پس بازرگانان به مرور زمان دربارهٔ پول، صرافی، قروض، ورشکستگی، عقود، قبوض رسید و بارنامه برای خود قوانین و مقرراتی وضع کردند.

طبقهٔ بازرگان مایل بود که خودش سارقان، بدکاران فراری یا فروشندگان دغل را به جزای اعمالشان برساند، لهذا این طبقه درصدد برآمد که کاری کند تا دیگران قوانین بازرگانی، محاکم، قضات و رؤسای محاکم تأدیبی آنها را به رسمیت بشناسند. بازرگانان ضمناً مایل بودند که شهرهای خودشان را خود اداره کنند و به اعیان همجوار مالیات و خراجی نپردازند.

در دنیای عیسوی لاتین، همه جا، در حدود سنهٔ ۱۱۰۰ میلادی، شهرهای کوچک برای رهایی از قید فئودالیزم سخت تلاش می‌کردند و جمهوریهای کوچک خود مختاری تشکیل می‌دادند. در اماکنی که شهرها بزرگتر و نزدیک به هم بود، در نقاطی که بر سر شاهراههای تجارتی بزرگ قرار گرفته بود، مانند شمال ایتالیا و حوزهٔ علیای داتوب و رود رن و سرزمین فلاندر و کرانهٔ دریای بالتیک، این امر بخوبی تحقق یافت. ونیز، ژن، پیزا، فلورانس و میلان هرکدام شهرهای مستقل گردید که نه تنها خود، بلکه اراضی مجاور خود را نیز اداره می‌کرد. در فلاندر نیز شهرهایی نظیر بروژ و گنت مستقل و بر اراضی مجاور مسلط شدند. در قسمت علیای دانوب، در حوزهٔ رن و در سواحل بحر شمال و بالتیک، بسیاری از شهرها در داخل امپراتوری مقدس روم مستقل گردید و هر کدام به سهم خود جمهوری کوچکی تشکیل داد که خود را مطیع و منقاد هیچ‌کس نمی‌دانست، الا یک نفر، و آن امپراتوری بود که معمولاً بی‌عرضه بود و با آن شهر، فرسنگها

فاصله داشت.

نورمبرگ، فرانکفورت، لوکزامبورک، هامبورک ولوبک، هرکدام شهر مستقلی از این گونه بود. در قرن دوازدهم، شهرهای انگلیس و فرانسه چندان مقتدر نبودند و لذا استقلال کمتری پیدا کردند، ولی هریک از طرف پادشاه برای آزادی خود منشوری دریافت نمودند. طبق این منشورها هر شهری حق داشت که به میل خود، عمال آن دولت محاکمهٔ حقوقی و دادگاههای خود را تأسیس کند و در ازای تعهداتی که به جای سنن فئودالیته به گردن گرفته بود، مالیاتی را که خاص خود می‌دانست به خزانهٔ سلطان بفرستد.

اغلب اوقات شهرهای مختلف دست اتحاد به هم می‌دادند و با هم ائتلاف می‌کردند تا از تمایلات اعیان غارتگر، یا امیال سلاطین جاه‌طلب و یا از تجاوزات دزدان و قطاع الطریق جلوگیری نمایند. معروفترین این اتحادها اتحادیهٔ هانس بود که از شهرهای آلمان تشکیل یافته و مستقلاً در جنگها شرکت می‌جست و تجارت بحر شمال و بالتیک را تا بعد از سال ۱۳۰۰ میلادی زیر نظر داشت. تمایلات مشابهی که از طرف شهرهای مختلف برای تشکیل اتحادیه‌های سیاسی و دخالت مستقل در شهرها و سیاست مشهود می‌شد با مخالفت سلاطین انگلستان و فرانسه و اسپانیا مواجه می‌گشت و عقیم می‌ماند.

یکی از عللی که مانع تشکیل این‌گونه اتحادیه‌های سیاسی می‌شد آن بود که در قرون‌وسطا ایتالیا و آلمان و هلند از لحاظ تجارت بر کشورهای آتلانتیک تفوق داشتند و در نتیجه، دارای زندگی شهری متمرکزتر و مستقل‌تری بودند. در این ناحیه تا سال ۱۸۶۰ یا ۱۸۷۰ ممالکی که دارای وسعت و جمعیت زیاد باشد تشکیل نشده بود. در مغرب نیز شهرها توسعه یافت، اما میان شهر و روستا تعادل حفظ گردید و تدریجاً شهرها در قلمرو سلطنتهای بزرگی که سلاطین آن نواحی تشکیل می‌دادند درآمد. بعدها این اختلاف میان اروپای مرکزی و اروپای غربی، تاریخ اعصار جدید را تشکیل داد.

هر شهری مرکب از آحاد بود و طبیعی است آزادیهایی که نصیب این شهرها می‌گردید جنبهٔ عمومی و اشتراکی داشت. شهریان صاحب حقوق و مزایای انفرادی و شخصی نبودند؛ فقط از حقوقی برخوردار می‌گردیدند که ناشی از سکونت آنها در شهر بخصوصی بود. از آن‌جمله بود آزادی شخصی ـ به این معنی که هیچ فردی که اقامت گزیده بود نمی‌توانست بنده باشد و بندگانی که از روستا و ملک اربابی گریخته بودند به شرط آنکه بیش از یک سال در شهر اقامت می‌گزیدند

آزاد محسوب می‌شدند. اما هیچ شهرنشینی طالب آزادی انفرادی به آن معنی که امروزه می‌شناسیم نبود. هنوز دنیا آن‌قدر امن و امان نبود که فرد بتواند به تنهایی عملی انجام دهد. شهریان مایل بودند که دست به دست هم داده جمعیت متحدی را تشکیل دهند و به کمک انواع قوانین و نظامات، مصون و محفوظ بمانند. واضح‌ترین نشانه و دلیل این اتحاد دسته جمعی حصار و دیواری بود که دور اکثر شهرها می‌کشیدند. وقتی بلا رو می‌کرد و مورد تجاوز قرار می‌گرفتند اهالی شهر از وسایل دفاعی خود مراقبت می‌نمودند. هرقدر شهرها توسعه پیدا می‌کرد، دیوارهای جدیدی با فاصلهٔ بیشتر گرداگرد شهر بنا می‌کردند. امروزه در پاریس و کلنی هنوز می‌توان بقایای پاره‌ای از این دیوارها را که از قرن دهم تا قرن سیزدهم میلادی ساخته شده بود مشاهده کرد.

اتفاق و اتحاد در مسائل اقتصادی روز به روز اهمیت بیشتری پیدا می‌کرد. شهرها به دهقانان و زارعان نواحی مجاور بیشتر محتاج گردیدند و آنان را ملزم ساختند که محصولات خود را به بازارهای شهر بیاورند. بهای خواربار از تأثیر رقابت سایر شهرها محفوظ و مصون گردید، یا مثلاً خرید و فروش پاره‌ای امتعه را در روستا ممنوع ساختند تا دهقانان ناچار اشیای مورد نیاز را فقط در شهر ابتیاع نمایند تا به حرفه و معیشت اربابان حرف و هنر شهری لطمه‌ای وارد نیاید. به کالا و امتعه‌ای که از سایر شهرها وارد می‌شد تعرفه و عوارض بستند، یا مقرر داشتند که هر بازرگان خارجی که وارد شهر شود و در آنجا به تجارت بپردازد، موظف به تأدیه فلان مبلغ مالیات باشد. در آلمان و ایتالیا شهرها غالباً سکه رایجی خاص خود داشتند و هر شهری معین می‌کرد که سکه رایج سایر شهرها به چه قیمت و مظنه‌ای باید تبدیل شود. خلاصه آنکه در قرون‌وسطا هنگامی‌که شهرها به‌حد اعلای آزادی خود رسیدند، برای حفظ حقوق خویش همان شیوه‌هایی را اتخاذ می‌کردند و صاحب همان حقوق انحصاری بودند که دولتهای مستقل در اعصار جدید داشتند.

در هر شهری بازرگانان و پیشه‌وران برای خود انجمنهایی یا «اصنافی» تشکیل دادند تا به امور عمومی آنها رسیدگی نماید. برای بازرگانان «صنف بازرگانان» پدید آمد. سنگتراشان، نجاران، دلاکها، صباغها، زرگران، مس‌گران، پارچه‌بافان، کلاه‌فروشان، خیاطان، کفاشان، بقالها و عطاران و سایران هرکدام صاحب صنفی جداگانه گردیدند. ایجاد اصناف پیشه‌وران به‌نفع عامهٔ مردم بود، زیرا اصناف مقرر می‌داشتند که کار باید به دست افراد مجرب و ورزیده‌ای انجام گیرد که مردم به

آنها اعتماد داشته باشند تا اجناس بی‌ارزش به دست مردم نیفتد؛ از تیغ دلاکان خام دست در امان باشند، داروهای سمی به آنها داده نشود و خانه‌های سست و کج و معوج مسکن آنها نگردد. اصناف نیز برای استاد کردن و ورزیده ساختن هنروران، مدارس مخصوصی ایجاد کردند و آموزشگاههایی ترتیب دادند تا هر جوانی که دنبال کسب هنر یا در طلب پیشه‌ای می‌رود در آن کار استاد گردد. مثلاً اگر کودکی می‌خواست در هنر بخصوصی استاد شود، قاعدهٔ کار آن بود که پیش استاد رود، آن حرفهٔ بخصوص را بیاموزد و در خانهٔ استاد خویش به مدتی که معمولاً ۷ سال بود مقیم گردد. بعد از این مدت شاگردی، به نوبهٔ خویش خبره می‌شد و می‌توانست هرجا پیش هر استادی به طلب کار برود و اجرت مناسبی دریافت دارد. سرانجام استاد می‌شد و می‌توانست خودش دکانی از آن خود داشته باشد، شاگردان ورزیده‌ای راکه خبره شده بودند اجیر کند و شاگر بپذیرد. مادام که شهرها در افزایش بود کار برای طالبان پیدا می‌شد و هر کودکی می‌توانست بعد از کسب هنر بخصوصی به درجهٔ استادی برسد. اما از سنهٔ ۱۳۰۰ میلادی، ورود به بسیاری از اصناف برای تازه واردان مشکل گردید و استادان بسختی هنرآموزان جدید را قبول می‌کردند. به هر حال از اوان کار غرض مهم صنف این بود که منافع افراد صنف را حفظ و حراست نماید؛ استادها به دور هم جمع می‌شدند و سعیشان بر این بود که آبروی صنف خود را با اجناس مرغوبی که به مردم تحویل می‌دادند حفظ کنند. در این اجتماعات ضمناً کارها را میان خود تقسیم می‌کردند. مدت دورهٔ کارآموزی و اجرتی را که باید به یک نفر کارآموز خبره داده شود، معین و مقرر می‌داشتند و معلوم می‌کردند که حاصل کارشان به چه قیمت و نرخی باید به فروش برسد و نیز برای مقابله با رقابتهای شهرهای مجاور به اقدامات دسته جمعی و مشترک دست می‌زدند.

اصل کلی در اقتصاد قرون‌وسطا ممانعت و جلوگیری از رقابت بود، اعم از آنکه رقابت میان اربابان حرف مختلف در یک شهر بخصوص باشد، یا میان شهر و روستا و یا میان شهری با شهر دیگر. خود را به خطر افکندن برای نفع‌جویی، دل به دریا زدن و سفته‌بازی در آن عصر طالب نداشت. تقریباً هیچکس به خاطرش خطور نمی‌کرد که برای منفعت و زر اندوختن عملی انجام دهد. عدهٔ معدودی که این کار را می‌کردند سوداگرانی بودند که در منطقهٔ بسیار وسیعی به تجارت مشغول بودند و رفتارشان مورد پسند مردم نبود و عامه نسبت به آنها سوءظن داشتند.

با آنکه شهرها به انحاء مختلف درصدد برآمدند که منافع دهقانان و زارعان را تابع منافع خود

نمایند، معذالک نفوذ آنها به مردم روستا یک نوع آزادی بخشید. یک نفر روستایی همین‌که در شهر اقامت می‌گزید از قید بندگی رها می‌شد. اما نفوذ شهر دامنه‌دارتر از اینها بود و قابل قیاس با عدهٔ قلیلی نبود که در شهر اقامت گزیده بودند. با افزایش عدهٔ شهرها احتیاج مردم به خوراک افزونی یافت. اعیان درصدد آبادکردن اراضی جدید برآمدند. تمامی اروپای غربی شروع به ایجاد نوعی حدود و ثغور داخلی نمود. سابقاً فاصلهٔ میان دهکده‌ها بیشه‌های انبوهی بود که در آن گرگها با آسودگی تمام گشت می‌زدند و عامهٔ مردم آن را مأمن جانوران و موجودات افسانه‌ای از قبیل اجنه و گورزادان می‌دانستند. اکنون با تبر به قطع این اشجار پرداختند تا در محل جنگلهای کهنسال و مزارع قدیمی دهکده‌های نو بنا نمایند. از آنجا که دیگر رعایا حکم بندهٔ زرخرید را نداشتند و به میل و رغبت خویش کار می‌کردند، اعیان برای جلب آنها به اراضی جدید و اقامتشان در اماکن نو، شرایط بهتر و مناسب‌تری پیشنهاد نمودند. تحت این شرایط برای دهات بسیار دشوار بود که با رعایای خود مثل بنده و برده رفتار کنند، زیرا در دهکدهٔ مجاور آزادی کامل برقرار بود. از طرف دیگر در این ایام زارعان با فروش سهم خود در شهرها می‌توانستند اندک نقدینه‌ای تحصیل کنند و چون مقدار امتعه‌ای که در شهرها تهیه می‌گردید بمراتب زیادتر از پول موجود بود و احتیاج طبقهٔ اعیان به پول نقد افزایش یافته بود لهذا برای زارعان تحصیل آزادی امری ساده به نظر می‌رسید، زیرا می‌توانستند همه ساله تا مدتی نامحدود و غیر معلوم مقداری وجه به مالک بپردازند و در عوض زمین مزروع خود را نگه دارند. از اوان قرن دوازدهم در صفحات شمالی فرانسه و نواحی جنوبی انگلیس «سرواژ» از بین رفت و تا قرن پانزدهم در تمامی خطه اروپای غربی از آن اثری به جا نماند.

اکنون زارع طبق قانون حق داشت آزادانه از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر نقل مکان کند. اما تشکیلات ملک اربابی به هم نخورده و زارعان در این املاک کماکان به اربابان مالیات می‌پرداختند و هنوز از نظر حقوقی تحت اداره و اختیار وی بودند.

پیدایش سلطنتهای مستقل موروثی

در خلال این احوال سلاطین نیز بی‌کار نبودند. سعی سلاطین بر آن بود که هرکدام در قلمرو

خویش ترتیباتی دهد که بعد از مرگ وی سلطنتش باقی بماند. به این نحو، سلطنت موروثی پدید آمد؛ یعنی به همان نحو که اگر یک نفر از اعیان فئودال یا یکی از مالکین فوت می‌شد مایملک وی از آن وارث وی می‌گردید، رسم بر این شد که بعد از مرگ سلطان فرزندش جانشین وی شود. موروثی شدن تاج و تخت موجب تحکیم بنیان، آرامش و صلح گردید، زیرا در شرایط موجود اکثراً انتخاب یک نفر برای مقام سلطنت با مخالفت عده‌ای دیگر مواجه می‌شد و آشوبی به پا می‌گردید، و هرجا که مطابق با سنت ژرمن قدیم، تعیین شخص سلطان انتخابی بود، مرتباً بلواهایی به راه می‌افتاد، چنانکه در امپراتوری مقدس روم دیده می‌شد. سلاطین برای حفظ منافع خود به اطراف و اکناف قلمرو خویش کارگزارانی می‌فرستادند، در انگلستان چهل ولایت بود که سلاطین مملکت به هرکدام داروغه‌ای روانه می‌داشتند. سلاطین فرانسه نیز همین عمل را می‌کردند. برای رسیدگی به مرافعات ملکی و جلوگیری از ارتکاب جرایم دادگاههایی تشکیل گردید که سلاطین قضات آن را انتخاب و تعیین می‌کردند. از آنجا که سلطان مرجع اصلی قضاوت بود و برای اجرای احکام در مورد اعیان سرسخت، ضمانت اجرای نظامی هم در دست داشت، همین امر پایه عمده‌ای گردید که قدرت شاهی بر آن استوار شد. درانگلستان به‌طور اخص (و در سایر جاها کمتر) برای کشف حقایق مربوط به دعاوی و همکاری با قضات شاهی، به کمک ساکنان محل احتیاج مبرم پیدا شد. لهذا اشخاص را به قید قسم ملزم می‌کردند که دربارهٔ حوادثی که در حول و حوش آنها رخ داده بود و یا برأی‌العین دیده بودند، در محکمه شهادت بدهند. از این اتحاد اجباری میان آحاد مردم و صاحب منصبان قضایی سلطان بود که فکر هیئت منصفه پدید آمد.

سلاطین برای پرداخت مخارج مملکتی خود و یا برای جنگ با سایر سلاطین احتیاج به پول داشتند. در شیوهٔ فئودالیته و در سلطنت ژرمن‌ها اخذ مالیات، به نحوی که در دوران امپراتوری روم عمل می‌شد، امری غیر مأنوس بود. در شیوهٔ فئودالیته هرکس موظف بود در موارد بخصوص وجهی راکه مقرر شده بود بپردازد. سلطان نیز مانند سایر اعیان و متمولین معمولاً با عواید شخصی خویش، یا عوایدی که از املاک خود تحصیل می‌کرد یا درآمدی که از قیومت املاک دیگران می‌گرفت و یا با وجوهی که گاهی غلامان وی به وی تأدیه می‌کردند گذران می‌کرد. هیچ سلطانی نمی‌توانست حتی به بهترین معاذیر متوسل شده، با صدور دستخطی مردم را به تأدیهٔ مالیات مجبور سازد. ضمناً چون موارد استعمال پول زیاد شد سلاطین ناگزیر

گردیدند که منبع عواید و درآمد مسلمی پیدا کنند.

در قرن دوازدهم، در انگلستان سلاطین تدبیری اندیشیدند و مقرر داشتند که رعایا به عوض تعهدی که در مقابل سلطان برای خدمت لشکری و رفتن به جنگ داشتند، مبلغی به‌عنوان «باج سپر» بپردازند. با توسعه شهرها و پیدایش ثروت و عواید جدید شهریان موافقت کردند که در ازای تحصیل دستخط و منشور شاهی مبالغ معینی به شخص سلطان بپردازند.

تقاضای سلطان برای گرفتن باج و ادعای وی برای اجرای عدالت و قضا، همه در نظر مردم بدعت بود. این تقاضاها روزافزون بود و بعضی اوقات مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفت. در تمامی کشورها این قبیل تقاضاها اکثراً با مقاومت مردم مواجه می‌گردید. یک نمونهٔ مهم تاریخی (گرچه در زمان خودش امری عادی بود) قضیه «ماگناکارتا» یا فرمان کبیر بود، چنانکه در سال ۱۲۱۵ میلادی در انگلستان امرا و سران طبقهٔ روحانیت با نمایندگان شهر لندن متحد و هماواز گردیدند و «جان»، سلطان انگلیس را مجبور به تأیید و تضمین حریتهای تاریخی خویش کردند.

چنانکه گفتیم، سلطان مانند هریک از اعیان و متمکنین نمی‌توانست بدون صوابدید «شورا» که خود مرکب از رعایای وی بود عملی انجام دهد. شورای شاهی به این نحو نطفه‌ای گردید که از آن سازمانهای مختلفی از قبیل عدلیه شاهی، دفتر استیفا و فرماندهی لشکر پدید آمد. تشکیلات پارلمانی نیز از همین جا به وجود آمد. از قدیم الایام رسم بر این جاری بود که سلطان برای رتق و فتق امور با عده‌ای از خواص و ملازمان خویش به صحبت می‌پرداخت (لفظ پالیامنتوم که پارلمان از آن مشتق گردیده است، در اصل لاتینی، به معنی صحبت کردن و گفت‌وگو آمده است). در قرون دوازدهم و سیزدهم با افزایش عدهٔ شهرها عنصر جدیدی وارد زندگی مردم اروپا گردید. به دو طبقهٔ اعیان و اسقف‌ها طبقهٔ دیگری علاوه گردید که اگرچه از نظر قدر و منزلت به دو طبقهٔ دیگر نمی‌رسید، اما افراد آن مردمانی بسیار سرسخت و گردنکش و در عین حال بسیار مالدار بودند؛ چنانکه نمی‌شد آنها را نادیده انگاشت. از وقتی که نمایندگان این طبقه (متعینین شهری) مثل اعیان و روحانیون به مجالس صحبت و گفت‌وگوی با سلطان دعوت گردیدند، می‌توان گفت که پارلمان به وجود آمد.

در قرن سیزدهم میلادی پارلمان به این معنی در تمام اروپا به وجود آمد.

این پارلمان‌ها در تمامی دنیای مسیحی لاتین شباهت تام و تمامی با یکدیگر داشتند و پی بردن به تاریخ تأسیس هرکدام از آنها در هریک از این کشورها به یک اندازه دشوار است. مجالس

جدید در هر کشوری اسمی خاص به خود پیدا کرد. در اسپانی به آن کورتز (Cortes) می‌گفتند، در آلمان آن را دیت (Diet) نام دادند، در فرانسه به اتاژنرال (Estatesgeneral) و در انگلستان به پارلمنت معروف شد. لفظ اخیر خاص انگلستان است و معمولاً از مجالس سایر کشورها به‌طورکلی به «اتا» تعبیر می‌کنند. اما اصولاً میان آنها هیچ تفاوتی موجود نیست و تمامی این مجالس از یک نوع می‌باشد.

سلاطین این مجالس را وسیلهٔ تبلیغات و تقویت حکومت خویش کردند. مثلاً در حضور جماعاتی از این قبیل بمراتب برای سلاطین آسانتر بود که درخواست پول کنند و سیاستهای خویش را تشریح نمایند تا آنکه یکصد نفر از مأمورین خویش را برای توضیح دادن و چانه زدن به نقاط مختلف بفرستند. چنین مجالس یا پارلمانهایی حق نداشتند که سلطان و دولت وی را تابع عقاید و نظریات خود کنند و چنین ادعایی را نیز نداشتند.

اما معمولاً سلطان از مجلس دعوت می‌کرد تا عرایض و شکایات مردم را به سمع ملوکانه برساند و اجابت چنین تقاضایی از طرف سلطان مقدمهٔ قانونگذاری مجلس پارلمان محسوب می‌شود.

در این ایام می‌گفتند که پارلمان نمایندهٔ طبقات مختلفی است که در قلمرو سلطان قرار دارند، نه نمایندهٔ ملت یا رعایای سلطان و یا افراد و آحاد مملکت. به عبارت دیگر پارلمان را نمایندهٔ مصالح و منافع تمامی کشور می‌دانستند. اولین و بالاترین طبقات، روحانیون بودند؛ در درجهٔ دوم اشراف و صاحبان املاک قرار داشتند. به‌طورکلی افراد این سه طبقهٔ بخصوص سه مجلس علی‌حده را تشکیل می‌دادند که هریک مرکب از افراد یک طبقه بخصوص بود. اما وضع هر مملکتی با سایر ممالک تفاوت داشت. در انگلستان، لهستان و مجارستان، روحانیون به‌طورکلی دیگر نماینده‌ای نداشتند، فقط اسقف‌ها در مجلس علیا در صف متعینین قرار می‌گرفتند. بالمآل اعیان و متشخصین شهر، در لهستان و بوهم و مجارستان خود راکنار کشیدند و طبقهٔ اشرافی که صاحب ضیاع و عقار بود در اروپای شرقی یکه‌تاز میدان گردید. از طرف دیگر در کاستیل ورتمبرگ طبقهٔ اشرافی مآلاً حاضر نگردید که در مجلس پارلمان شرکت کند و میدان را برای شهریها و طبقهٔ روحانیون باز گذاشت. در پاره‌ای از کشورها مثلاً در اسکاندیناوی سویس و در اتاژنرال فرانسه حتی به دهقانان، رخصت اعزام نماینده داده بودند.

در انگلستان تقریباً از همان بدایت امر، پارلمان صورت خاصی به خود گرفت؛ پارلمان در آن

کشور مرکب از دو مجلس گردید، مجلس لردها یا اعیان و مجلس عامه. مجلس لردها مانند مجارستان و یا لهستان مرکب بود از اقطاب و سران طبقهٔ روحانی و شاخص‌ترین افراد مردم. مجلس عامه مجلس کم نظیری بود. در انگلستان امتیازات فاحش طبقاتی در این تاریخ از بین رفته بود و خرده مالکین، یعنی افردی که در سایر ممالک آنها را «دهقانان» می‌نامیدند، با نمایندگان شهرها در مجلس عامه جمع می‌شدند. از آنجا که مجلس عامه متشکل از این دو عنصر یعنی دهقانان و شهریان بود، اتحاد آن دو به این مجلس قدرت و قوت خاصی می‌داد. چه، مدتها بود که طبقهٔ متوسط شهری آن‌قدر ضعیف شده بود که به تنهایی نمی‌توانست عملی انجام دهد.

اختلاط طبقات در انگلستان و آمادگی و قبول مردم شهری به پیروی از طبقهٔ دهقانان و احترامی که این طبقه برای مردم شهر و حقوق آنها قایل بودند، همه کمک به این امر نمود که کلیه مؤسساتی که نمایندهٔ افکار و امیال مردم بود ریشه بدواند و قوت گیرد. در بسیاری از کشورهای اروپایی وضع چنین نبود و در ادوار بعدی پارلمان در این کشورها محکوم به فنا گردید و علت هم تا اندازه‌ای اختلاف طبقاتی بود. به‌علاوه انگلستان در قرون‌وسطا کشور کوچکی بود، حتی کوچکتر از آنچه در روی نقشه دیده می‌شد، زیراکه صفحات شمالی آن ابداً جای سکونت نبود. در انگلستان مجالس و پارلمان‌های محلی و ولایتی (چنانکه در فرانسه و امپراتوری مقدس روم و لهستان معمول بود) وجود نداشت، لهذا خطر آن نبود که این قبیل مجالس از روی حسد و رقابت پا از گلیم خود فراتر نهاده به اختیارات دستگاه مرکزی تجاوز نمایند و یا شخص سلطان بدون تخطی به اصول حکومت پارلمانی با اینگونه مجالس ولایتی بند و بست کند.

علت آخری برای قدرت پارلمان در انگلستان این بود که از همان اوان نمایندگان مجلس عامه توانستند موکلین خود را به اجرای تصمیمات مجلس ملزم سازند. اگر نمایندگان درباره اخذ مالیاتی رأی می‌دادند موکلین آنها مجبور به پرداخت آن بودند. سلطان نیز برای حل مسائل مملکتی و رفع مشکلات تأکید می‌کرد که تصمیمات مجلس باید لازم الرعایه باشد. موکلین یا افرادی که نمایندگان مجلس را انتخاب می‌کردند حق نداشتند که از قبول رأی آنها سرباز زنند، یا هنگامی‌که نماینده از مجلس بیرون آمد او را اذیت کنند و مورد مؤاخذه قرار دهند. چه، این قبیل اتفاقات در بسیاری از کشورهای دیگر رخ می‌داد. به این نحو، پارلمان علاوه بر آنکه صاحب حقوقی شد نفوذ و قدرت کلام نیز پیدا کرد.

به‌طور خلاصه، در سیصد سالی که صدر قرون‌وسطا بود بنیان آرامش و آزادی محکم گردید. بندگی از بین رفته بود و «سرواژ» منسوخ می‌شد: از نظر سیاسی کثرت شهرهای آزاد و مستقل، پدید آمدن هیئت منصفه در پاره‌ای از نقاط و ترقی پارلمان در سایر جاها، همه وسایلی بود که مردم به کمک آنها توانستند در ادارهٔ حکومت خود تا اندازه‌ای شریک و سهیم باشند. بزرگترین واحد سیاسی آزادی که در تمدنهای باستانی به وجود آمد، همان حکومتهای مستقل شهری بود، یونانی‌ها هرگز دموکراسی را از جامعه‌ای که مردم در داخل آن می‌توانستند شخصاً حضور یابند و یکدیگر را ببینند فراتر نبرده بودند. رومی‌ها در یک کشور پهناور هرگز وسیله‌ای برنیانگیخته بودند که در پرتو آن بتوان مسئولیتها را با یک دستگاه بزرگی که نمایندهٔ آحاد ملت باشد تقسیم نمود. در نزد قدما این فکر بی‌سابقه بود که دولتی نمایندهٔ مردم باشد و یا نمایندگان منتخب مردم دور هم جمع شده دولتی تشکیل دهند و یا نمایندهٔ منتخب عده‌ای از مردم فرسنگها دور از محل انتخاب به عملی دست زنند؛ این عقیده به همان اندازه که امروز واضح و پیش‌پا افتاده است، در آن دوران نبود. این فکر برای نخستین بار در حکومتهای مستقل مغرب زمین در قرون‌وسطا پدید آمد.



فصل چهارم

صدر قرون‌وسطا: کلیسا

تاکنون در ذکر حوادث دورانی که صدر قرون‌وسطا محسوب می‌شود، ما از بحث دربارهٔ یک موضوع مهم که کلیسا باشد خودداری کرده‌ایم و فقط در مواردی که بسیار ضرورت داشت به ذکر پاره‌ای نکات مبادرت ورزیدیم. فی‌الواقع در این عهد و زمان، کلیسا فوق همه چیز و مهمتر از همه چیز بود. آثار دیانت در هر امری از امور هویدا بود. در شیوهٔ فئودالیته وظایف متقابل ارباب و نوکر به قید قسمهای دینی محکم می‌گردید و اسقفان و رؤسای دیر که صاحب زمین بودند خود از جملهٔ فئودالها گردیدند. در سلطنتهای مستقل هرجاکه سلطانی تاجگذاری می‌کرد، قطب اعظم دستگاه روحانیت بود که تاج بر سر او می‌نهاد و سلطان را متعهد می‌نمود که در عین عدالت و پاکدامنی حکومت نماید و یا روغنهای متبرک او را تدهین نماید.

در شهرها انجمنهای اصناف حکم انجمن اخوت دینی پیدا کردند و هر صنفی یکی از ارواح مطهرهٔ دیانت عیسوی را قبلهٔ خود قرار داد و در ایام متبرکه افراد آن صنف دسته دسته در معابر به حرکت افتادند. شهریها برای وقت‌گذرانی و سرگرمی به دیدن نمایشهای دینی و تمثیل معجزات و نمایشهای تعزیه‌مانند علاقه‌مند گردیدند. هر شهر نویی که رو به ترقی می‌نهاد، اگر اسقفی را

منزل و مأوا می‌داد سعی می‌کرد که کلیسای جدیدی برپا کند. بر اثر سالیان سال جهد و شوق دینی، کلیساهای (گوتیک) به وجود آمدند که هنوز بهترین اثر تمدن قرون‌وسطا محسوب می‌شوند.

تکامل کلیسا در قرون‌وسطا و دستگاه پاپ‌ها

اگر به ایام پرآشوب قبل از هزارهٔ میلاد برگردیم و به حوادث قرن دهم توجه نماییم، مشاهده خواهیم کرد که در آن دوران اوضاع کلیسا مثل هرچیز دیگری بلاتکلیف و نامعلوم بود. کلیسای هر نقطه معرف زندگی مردم آن نقطه بود. دستگاه دیانت جداجدا بود و جنبهٔ محلی داشت. هر اسقفی به‌نحو دلخواه عمل می‌کرد. گرچه تنها طبقهٔ باسواد، روحانیون بودند، مع‌ذالک بسیاری از روحانیون قادر به خواندن و نوشتن نبودند. عقاید مسیحی با خرافات و جادوگری عهد بت‌پرستی آمیخته بود. صومعه‌ها و دیرها رو به انحطاط گذاشته بودند.

اکثر کشیشان زنان متعدد داشتند و به‌طورکلی تعدد زوجات امر قبیحی نبود. رسم بر این بود که کشیش زن اختیار کند و صاحب اطفال شود تا بتواند مقام روحانی خود را پس از مرگ به آنها واگذارد. اکثراً افراد خشنی از عوام‌الناس همسایگان خود را زیر مهمیز می‌کشیدند، اعیان بزرگ اسقف‌ها را به کار منصوب می‌کردند و اعیان کوچکتر کشیشان را معین می‌نمودند. وقتی عامهٔ مردم صحبت از روم می‌کردند یک نوع حس احترام مبهمی نسبت به یک مقام دورافتاده احساس می‌نمودند، اما اسقف شهر روم یا پاپ هیچ‌گونه نفوذی نداشت و در شهر خود نیز حرمت خاصی برای او قایل نبودند. پاپ‌های قرن دهم همه ساختهٔ دست اعیان سرکش رومی بودند. ماروزیا، دختر یکی از سناتورهای روم همخوابهٔ یکی از پاپ‌ها شد و حاصل این معاشقه پسری بود که آن پسر هم به نوبهٔ خود پاپ شد، اما مادرش که از مردی دیگر نیز پسری آورده بود پسر اول خود را محبوس ساخت تا دومی بتواند به مقام پاپی برسد.

فی‌الواقع در آشوب و هرج و مرج قرن دهم میلادی تشخیص و تعیین دیانت کاتولیک روم غیر ممکن است. اگر ملاک قضاوت را جهد و کوشش انسانی بدانیم، کلیسای کاتولیک نیز مانند بسیاری از مؤسسات دیگر صدر قرون‌وسطا در قرن یازدهم پدید آمد.

تمایل اصلاح‌طلبی از بسیاری جوانب آشکار گردید. گاهی مثلاً امیری درصدد برمی‌آمد که اوضاع آشفتهٔ قلمرو خود را سروسامانی بخشد. برای حصول به این مقصود روحانیون مقیم قلمرو خویش را بسختی تحت مراقبت قرار می‌داد. در ۹۶۲ میلادی امپراتوری مقدس روم تشکیل گردید. این امپراتوری که ظاهراً جانشین امپراتوریهای روم و کارولنژ شده بود نظراً با مقاصد و منویات دنیای عیسوی لاتین موافقت داشت. امپراتوری مقدس روم رسالت داشت که دیانت مسیح را حفظ و حراست کرده، در تعمیم و اشاعهٔ آن بکوشد. این ادعای امپراتوری مقدس روم را هرگز نه در انگلستان قبول کردند و نه در فرانسه (حتی در اسپانی، مجارستان، لهستان و اسکاندیناوی هم که بعداً به دیانت مسیح درآمدند چنین ادعایی مقبول نیفتاد). اما ایتالیا و آلمان چند صباحی، جزئی از این امپراتوری شدند. امپراتوران اولیه در خلال قرون دهم و یازدهم میلادی که اوضاع بسیار خراب روم را نکوهیده می‌شمردند، درصدد برآمدند که به دلخواه خود کسانی را به مقام پاپی بنشانند.

در همین زمان یک نهضت اصلاح‌طلبی از خود محافل روحانی آغاز گردید. مؤمنین مسیحی، خود دست بالا زده اقدام به عمل نمودند. ابتدا صومعهٔ جدیدی در محل (کلونی) در فرانسه بنا کردند که بزودی شعبات متعددی پیدا نمود. غرض اصلاح‌طلبان، منزه ساختن زندگی دیرنشینان بود و می‌خواستند که طبقهٔ روحانی و عامهٔ مردم را به پیروی از ایدآل‌های عالی‌تری ترغیب کنند. طرفداران دیر کلونی برای رهایی یافتن از شر فشار مردم محل، جاه‌طلبی، کوتاه بینی، جهل و آز و بالاخره برای نجات از چنگ تن‌پروران ازخودراضی که علت عمدهٔ خرابی و فساد بودند دیگر حق حاکمیت و اوامر هیچ‌کس جز مرکز روحانی روم را قبول نکردند. به این نحو، درست در همان موقع که اوضاع و احوال در روم به بدترین شکل بود، عیسویان تمامی اروپا درصدد بالا بردن حیثیت و اعتبار روم بودند، به فکر آن بودند که با بالابردن مقام روحانی روم دنیای مسیحی لاتین را از گرداب فنا برهانند.

و اما خود پاپ‌ها در روم چه نظری داشتند. آنها که برای مقام خویش قدر و اعتباری قایل بودند و در تعقل و ادراک متکی بر کس دیگری نبودند، نظرشان به‌طور کلی این بود که خود را از شر عوام‌الناس رومی و طبقهٔ اشراف برهانند، بی آنکه متکی به امپراتوری مقدس روم شده باشند. در سال ۱۰۵۹ پاپ نیکلای دوم فرمانی صادر کرد به این مضمون که از این به بعد انتخاب پاپ‌ها باید زیر نظر کاردینال‌ها انجام گیرد. در آن موقع کاردینال‌ها عبارت بودند از کشیشان

کلیساهای شهر روم و یا اسقفان نواحی مجاور. نیکلای دوم امیدوار بود که نفوذ مردم غیر روحانی را از حوزهٔ روحانیت به کلی قطع نماید و از آن ایام تاکنون پاپ را کاردینال‌ها انتخاب می‌کنند. گو اینکه همیشه این امر بدون نفوذ خارجی نبوده است.

یکی از نخستین پاپ‌هایی که به این ترتیب انتخاب گردید، گریگوری هفتم مشهور به «هیلد براند» بود.

وی مردی فعال و با اراده بود و از ۱۰۷۳ تا ۱۰۸۵ میلادی بر مسند پاپی تکیه زد. هیلد براند با اصلاح طلبان «کلونی» مربوط بود و فکر اروپایی را در سر می‌پخت که از نو قوت گرفته و اصلاح شده باشد و تمامی مردم آن خلیفهٔ روحانی روم را مرشد و هادی خود قرار داده باشند.

برای آنکه خواننده بفهمد که بعداً در اروپا چه تحولی حادث گردید، باید در عالم تصور به اروپای آن زمان برگردد و دنیایی را مشاهده کند که هیچگونه حدود و ثغور و سد سیاسی وجود ندارد.

در چنین دنیایی مردم ملیت ندارند. در ممالک مختلف مثل اعصار جدید زندگی نمی‌کنند، بلکه در کلیسا و تابع کلیسا هستند. جامعه خود یک انجمن یا جمعیت دینی محسوب می‌شود. پیشوایان آن علمای دینند و روحانیون، یعنی تمامی اشخاص باسواد، به این طبقه تعلق دارند. تنها شخص مهمی که مردم اکثراً با او حشر و نشر دارند کشیش است و مهمترین مأمور عمومی اسقف می‌باشد. مهمترین ابنیهٔ عمومی کلیساهاست. منافع دنیوی و مادی که تعلق به سلاطین و دوکها، بازرگانان و اربابان حرف و صنایع دارد همه فانی و زودگذر است. تمامی افراد حتی سلاطین، علاوه بر علایق مادی غرض عالی‌تری نیز دارند. همگی در یک جامعهٔ دینی زندگی می‌کنند و ارواح خود را برای حیات جاودانی آماده می‌سازند. جامعهٔ دینی با نفوذ کلیسا، علی‌الاصول، تا آنجا که جهان مکشوف و معلوم است بسط دارد. این نفوذ روحانی عمومیت دارد زیرا که تمامی افراد را باید به طریق نجات و فلاح راهبر شود. فوق این دستگاه، اسقف روم یعنی کشیش عیسی مسیح، جانشین پطرس قدیس، نگهبان کلیدها، خادم خدام خداوند قرار دارد.

در صدر قرون‌وسطا با چنین امیالی بود که هیلد براند تفوق پاپ را محرز و مسلم ساخت. وی معتقد بود که دیانت باید از مادیات جدا شود. دیانت باید قاضی و راهنمای انسان در هر عملی باشد و اگر سلطانی یا امپراتوری عملی مرتکب شود که در نظر پاپ بار معاصی به‌شمار

رود، پاپ باید بتواند که آن سلطان یا امپراتور را مورد مؤاخذه قرار دهد. غایت آمال وی یک «حکومت جهانی نبود» بلکه دیانت جهانی بود، دیانتی که متولیان آن، دسته‌ای از کشیشان با انضباط باشند که جز ادارهٔ کلیسا و امر روحانیت فکر دیگری در سر نداشته باشند و تمامی افراد این طبقه را شخص واحد و دستگاه متمرکزی اداره نماید. هیلد براند اصرار داشت که کشیشها باید خود را از قید علایق دنیوی برهانند. وی معتقد بود کشیشانی که عروسی کرده‌اند و صاحب عیال و اطفالند، باید از عیال و اطفال خود دست بکشند. مجرد ماندن کشیشان که به‌طورکلی در کلیسای اورتودکس یونان محرز و مسلم نگردید و بعداً پروتستان‌ها هم در مغرب آن را رد کردند، برای کشیشان کاتولیک قانونی شد که اطاعت از آن لازم گردید. پاپ گریگوری نیز پافشاری کرد که هیچ فردی خارج از طبقهٔ روحانیون نتواند کشیشها را عزل و نصب نماید. وی معتقد بود که فقط طبقهٔ روحانیون می‌تواند در انتخاب و نصب کشیشان نظر و نفوذ داشته باشد. زیرا که روحانیون باید مستقل و بی نیاز از دیگران باشند.

هیلد براند بزودی با امپراتور مقدس روم که در این زمان هانری چهارم بود و خود را برگزیده برای انجام امر مقدسی می‌دانست روبه‌رو گردید. هانری چهارم مدعی احراز مقامی بود که پاپ می‌خواست آن را برای خود محرز سازد. در آلمان، اسقفان و رؤسای دیرها هرکدام صاحب مقدار زیادی اراضی بودند که مطابق با سنت فئودالیته زیر نظر شخص امپراتور باید نگهداری و اداره شود. برای شخص امپراتور نهایت درجه اهمیت داشت که این افراد، به‌عنوان بنده و تابع وی در این مقامات شامخ بمانند. از این جهت بود که در آلمان تفویض مقام روحانی از طرف یک فرد غیرروحانی، که امپراتور بود چیزی عادی به‌نظر می‌رسید. معمولاً شخص امپراتور به هر یک از اسقفان جدید عصا و انگشتری که نشانهٔ قدرت روحانی بود تفویض می‌کرد.

گریگوری این تشریفات را ممنوع ساخت و هنگامی‌که اسقفان و اشراف آلمان برعلیه هانری علم طغیان برافراشتند وی به طرفداری آنها قیام کرد و چون هانری به هیچ وجه حاضر به قبول نظریات پاپ نبود، گریگوری او را تکفیر کرد.

هانری که خود را بیچاره می‌دید، ناچار عازم ایتالیا شد تا در «کانوسا» به حضور پاپ رسد و از گناهان خود توبه کند. در ادوار بعدی عازم «کانوسا شدن» مترادف با سر اطاعت و انقیاد در مقابل پاپ روم فرود آوردن گردید.

در ۱۱۲۲ میلادی، بعد از آنکه هر دو مدعیان، پاپ و امپراتور هانری چهارم فوت شده

بودند، دربارهٔ مرافعهٔ آنها سازشی حاصل آمد. به این معنی که اسقفان امپراتور را به‌عنوان رئیس فئودال خویش قبول کردند اما دربارهٔ حکومت روحانی تابع پاپ گردیدند. معذالک کشمکش میان امپراتورها و پاپ‌ها همچنان ادامه یافت. در آلمان رؤسای جماعات، اعم از اعیان و اسقفان، اغلب برای آنکه امپراتور نتواند آزادیهایی را که آنها در شیوهٔ فئودالیته داشتند سلب نماید، با پاپ متحد گردیدند. به این ترتیب در سرزمین ژرمن، امپراتور هرگز موفق نشد که مانند سلاطین انگلیس و فرانسه مردم را در قلمرو خویش مطیع محض نماید. در ایتالیا نیز میان پاپ‌ها و امپراتورها کشمکش بود و مخالفان یکدسته بر علیه دستهٔ دیگر متحد می‌گردیدند. اقدامات طبقهٔ اعیان و روحانیون (و شهرها به‌طوری که دیدیم) برای آنکه نگذارند امپراتور دولت و حکومت مؤثری داشته باشد، به دو نحو اثری جاودانی در شهرها باقی گذارد. یکی آنکه به تمرکز دنیای عیسوی لاتین، تحت پیشوایی پاپ کمک نمود و دیگر آنکه جلو اتحاد ملی را در نواحی مرکزی اروپا سد کرد.

اوج اشتهار و اقتدار پاپ‌های قرون‌وسطا در دوران اینوسان سوم Innocent بود که مدت پاپی وی از ۱۱۹۸ تا سال ۱۲۱۶ به‌طول انجامید. در دوران پاپی وی امیال گریگوری برای وحدت دنیای مسیحی تحقق پیدا کرد. اینوسان سوم هرجا که دستش می‌رسید در سیاست مداخله می‌کرد و هرجا که اختلافی پیش می‌آمد او را به‌عنوان عالی‌ترین مرجع تقلید، و نظر قبول داشتند. به گفتهٔ وی سلطان فرانسه زن گرفت، سلطان انگلیس اسقفی را برخلاف میل خود قبول کرد. سلطان لئون که دخترعمهٔ خویش را به عقد زوجیت درآورده بود، طلاق گفت و یکی که مدعی تاج و تخت مجارستان بود از ادعای خویش دست کشید و میدان را برای حریف‌ها باز گذاشت. اینوسان سوم دربارهٔ مسائل بسیار مهم سلاطین بوهم، لهستان و دانمارک راهنمایی می‌کرد و سلاطین انگلیس، آراگون و پرتغال هرکدام در داخل کشور خویش او را به‌عنوان فوق دستگاه فئودالیته قبول داشتند. به این نحو عواید سرشاری از اطراف و اکناف دنیای مسیحی لاتین به طرف روم روانه شد و دستگاه اداری عظیمی در آنجا به وجود آمد تا به حل و فصل امور در باره پاپ بپردازد، همچنان‌که سلاطین در رفع طغیان و برانداختن سرکشان تلاش می‌کردند، اینوسان و جانشینان وی نیز با افرادی که در دین بدعت می‌آوردند در مبارزه بودند و در این موقع بدعتگذاری در میان طایفهٔ آلبیزنس، یا ملاحدهٔ جنوب فرانسه، رواج فراوان داشت و مایهٔ وحشت پاپ گردیده بود.

در ۱۲۱۵ اینوسان مجلس مشاوره‌ای با حضور افراد طبقهٔ روحانی تشکیل داد که از ازمنهٔ باستانی تا این تاریخ بی‌نظیر بود.[1] در این مجلس پانصد نفر از اسقفان و حتی «بطریق»های قسطنطنیه و بیت‌المقدس حضور داشتند. امر دشوار و عظیمی که این شورا در پیش داشت، منع طبقهٔ روحانیون از گرفتار شدن به دام وسوسه‌های دنیوی بود. تا آن موقع در مواردی که مثلاً دو نفر برای اثبات حقانیت خویش جنگ تن به تن می‌کردند و یا امر شاقی را برخود هموار می‌نمودند، ممکن بود که افراد طبقهٔ روحانی رسماً حضور داشته باشند؛ کلیسا با منع آنان از حضور در این قبیل جاها و این گونه عادات که باقیماندهٔ دوران توحش بود به این روند خاتمه داد. با ممانعت از توزیع اشیایی که نمایندهٔ پاره‌ای از خرافات بود، درصدد برآمد که عقاید مردم را نسبت به خوارق عادات تعدیل کند. وی اعلام داشت که شعایر دینی وسیلهٔ درک فیض رب است و این شعایر را معین و مسجل نمود.[2] در مهمترین این شعایر که نماز عشای ربانی بود وی اصل قلب ماهیت را یکی از اصول دینی محسوب داشت که به موجب آن کشیش نان و شراب را بدل به جسم و خون عیسی مسیح می‌کند. اعمال این شورای دینی که به شورای «لاتران چهارم» مشهور شد، در تمامی اروپای لاتین قبول گردید. تنها ملحدین از پذیرفتن آن سرباز زدند، ولی صدای ایشان در گلو خفه شد.

حیات علمی و فرهنگی: حوزه‌های علمیه، دورهٔ اسکولاستیک

چون در زیر نظر و حمایت کلیساها دولتهایی که در اعتلا بودند، امنیت بیشتری ایجاد می‌کردند، و چون اقتصاد شهر و روستا به درجه‌ای رسیده بود که اهل ذوق و علم نیز می‌توانستند با آسایش

۱. این قبیل مجالس را اعراب مجمع مسکونی نام داده‌اند. مترجم

۲. به قرار معلوم شعیرهٔ دینی (Sacrament) مظهر خارجی نور حق و فیض رب است که در درون قلب مؤمن می‌تابد. در مذهب کاتولیک شعایر عیسویت را هفت دانسته‌اند، از این قرار: تعمید، تأیید ایمان، کفاره، عشاء ربانی (تدهین کامل که مراسم و دعای دم مرگ است عقد و عروسی و اذن ورود به حلقهٔ روحانیت به استثنای تعمید) هریک از این تشریفات را کشیش می‌تواند انجام دهد. اصول دین یا Dogma عقیدهٔ کلی کلیسا است که تمامی مؤمنین مادام که در جرگهٔ دیانت وارد شدند پیرو آن می‌باشند. اصول دین را در تمامی ادوار و عهود یکسان دانسته‌اند. به این معنی که نمی‌توان آنها را ابداع نمود یا بر آنها افزود. اما گاهی توجیه کردن و توضیح دادن آنها و صدور حکم در آن باره جایز است.

خاطر دنبال حکمت بروند، افق زندگی ذوقی برای اروپاییان باز شد. در قرون دوازدهم و سیزدهم نخستین حوزه‌های علمیه، یا به اصطلاح امروزی، دانشگاهها تأسیس گردید. طبیعی است که پیدایش این مراکز از آنجا آغاز گردید که معلمان و متعلمان، (که حتی در ادوار مظلم و فترت تاریخی هرگز از بین نرفته بود) به میل خویش دور هم جمع شدند. در سنهٔ ۱۲۰۰ میلادی مرکزی برای تعلیم طب در «سالرنو» واقع در جنوب ایتالیا، مرکزی برای تعلیم مسائل حقوقی در «بولونا» واقع در شمال ایتالیا و مرکزی در پاریس برای حکمت الهی تأسیس گردیده بود. جمعی از معلمان و متعلمان ناراضی از پاریس به دور هم گرد آمده «آکسفورد» را دارالعلم کردند و اندکی بعد از ۱۲۰۰ میلادی که این امر صورت گرفته بود، کمبریج به وجود آمد. تا سال ۱۳۰۰ بیش از ده مرکز از این نوع مراکز در اروپای لاتین به وجود آمده بود و تا سال ۱۵۰۰ میلادی عدهٔ این مراکز تقریباً به صد رسید.

به همان نحو که اجتماع مردم به دور بازرگانان، شهرها را به‌وجود آورد، به همان ترتیب نیز با اجتماع معلمان و دانش آموزان در یک جا، مراکز متشکل علمی پدید آمد و وحدت و شخصیتی را که صفت ممیزهٔ صدر قرون‌وسطا بود به دست آورد. از این نظر است که دانشگاههای قرون‌وسطا شباهت تام و تمام به دانشگاههای عهد ما دارد و با مدارس آتن و اسکندریهٔ اعصار باستانی متفاوت می‌باشد.

یک دانشگاه، مثل اولین دانشگاه پاریس، عبارت بود از جمعی از افراد اعم از پیر یا جوان که به‌منظور کسب دانش به دور هم جمع شده بودند و قانون چنین محلی را با اسم و مشخصاتش به رسمیت شناخته بود. چنین مجمع و مدرسه‌ای طبق منشوری که داشت از آزادیهایی معین برخوردار بود؛ به‌توسط مأمورین خود، امور خود را اداره می‌کرد و خود مسئول حفظ نظم در میان ساکنان مدرسه بود ـ که اکثراً مردمانی تند مزاج و عصبی بودند. این مراکز دروس خود را اعلام می‌کردند، در آنجا خطابه‌هایی ایراد می‌گردید و حتی به‌طور اشتراکی معین می‌شد که کدام‌یک از اساتید صلاحیت تدریس فلان موضوع بخصوص را دارد. ممکن بود که یک دانشگاه مرکب از مدارس بخصوص یا «دانشکده»‌های معینی باشد؛ مثل دارالعلم پاریس که در آنجا الهیات، حقوق و طب تدریس می‌شد. در این مراکز از معلمان امتحانی به عمل می‌آمد و به آنها گواهی‌نامه‌هایی اعطا می‌گردید که در تمامی دنیای لاتین مغرب معنی و ارزش آن معلوم بود. گواهی‌نامهٔ تحصیلی که به دارندهٔ آن اجازهٔ تدریس می‌داد، متضمن پاره‌ای افتخارات و مزایا نیز

بود. مثلاً داشتن این نوع درجات تحصیلی، ورود شخص را در انجمن صنفی بخصوصی مجاز می‌ساخت؛ به کمک آن، یک نفر استاد می‌توانست بسهولت از دانشگاهی خود را به دانشگاه دیگر منتقل سازد. از آنجا که زبان عمومی لاتین بود و برنامهٔ تحصیلی در همه جا یکسان، هر محصلی می‌توانست بسهولت از مدرسه‌ای به مدرسهٔ دیگر منتقل شود. به‌علاوه دانشگاه که اصولاً با عسرت و تنگدستی به‌وجود آمده بود، پس از کسب شخصیت حقوقی قادر به داشتن اموال شده بود و تدریجاً اشخاص خیر و ثروتمند هم، ابنیه و اراضی و دارایی خویش را وقف این مدارس می‌کردند. به این نحو، دانشگاهها تشکیلات مرتب و منظمی شده بود که از خود ثروت فراوان داشت و کسی از خارج در امور آن مداخله نمی‌کرد. لذا از این پس عمر یک دانشگاه تابع عمر یک فرد بخصوص نبود؛ چه در ایام سختی و چه در روزگار رفاه، چه در وقت جنگهای داخلی و چه هنگام بی‌نظمی و اغتشاش، چه در دورانی که دانشجویان معدود بودند و چه در هنگامی‌که استادان چندان شاخص نبودند. هرچه بود دانشگاه کمابیش وظیفهٔ خود را که حفظ و اشاعهٔ علم بود انجام می‌داد و هماره حاضر برای شروع یک دوره اصلاحات بود.

سرآمد تمامی علوم این عهد، الهیات یا مطالعهٔ دقیق دیانت مسیح بود. در قرن یازدهم بسیاری از مردم اروپا دربارهٔ معتقدات دینی خویش در غور و مطالعه و تفکر بودند. ایمان آنها به‌دیانت سست نگردیده بود، اما دیگر حاضر به قبول هر چیز مبتذل و پوچ و بی‌اساسی نبودند. مثلاً این حقیقت را قبول کرده بودند که فرزند خدا به‌صورت مردی عیسی نام ظهور کرده بود، اما در قرن یازدهم مردی به نام «آنسلم» ایتالیایی که اسقف کنتربری شده بود، رساله‌ای نگاشت تحت عنوان «چرا خدا به‌صورت بشری درآمد؟» و در این رساله توضیح داد که به چه جهت خداوند برای نجات بشر به این وسیله متوسل گردید. اندکی بعد «آبلار» که در پاریس تدریس می‌کرد، رسالهٔ دیگری به اسم آری یا نه نوشت که مجموعه‌ای بود از گفتارها و اقوال متناقض آوگوستین قدیس و سایر پیشوایان کلیسا. آبلار می‌خواست نوشته‌های مفصل روحانیون را با اصول منطقی تطبیق دهد تا حقیقت تعالیم دیانت مسیح را آشکار و ایمان را با عقل و منطق سازگار سازد.

ضمناً در خلال قرن دوازدهم، سیل اطلاعات جدید روانهٔ اروپا گردید و بر اثر آن انقلابی فکری پدید آمد. منبع اصلی این علوم و اطلاعات اعراب بودند که مردم عیسوی از طریق سیسیل و اسپانی با آنان محشور گردیده بودند. چنانکه قبلاً ذکر شد، اعراب علوم قدیمی یونان را

کسب کرده بودند و کتب یونانی را به زبان عربی ترجمه کرده و به انحای مختلف بر آرا و عقاید یونانیان افزوده بودند. آن دسته از مسیحیانی که به زبان عربی احاطه و تسلط داشتند (به کمک عدهٔ زیادی از یهودیان دانشمند که بسهولت بین عیسویان و مسلمین رفت و آمد داشتند) این کتب را به زبان لاتین ترجمه نمودند. بالاتر از همه ترجمهٔ آرا و افکار ارسطو صورت گرفت. ارسطو مدون علم و دانش یونانیان در قرن چهارم پیش از میلاد محسوب می‌شد. اروپاییان که هنوز تازه پا از دایرهٔ توحش بیرون گذاشته بودند، یک‌مرتبه خود را با خزاینی از علم و حکمت مواجه دیدند که هرگز تصور آن را نمی‌کردند. به این نحو در تمام شعب علوم، جز دیانت، ارسطو، این حکیم بزرگ، حجت بی‌عدیل و نظیری گردید. اکنون اشکال عمده برای اروپاییان هضم و جذب تصنیفات و آثار عظیم و بی‌شمار ارسطو بود. به عبارت دیگر اشکال آن بود که چه‌طور تعالیم یونان و عرب را گرفته با تعالیم دیانت مسیح وفق دهند. دانشگاهها و حکمای اسکولاستیک این کار مفید اجتماعی را به عهده گرفتند. شاخص‌ترین حکمای اسکولاستیک توماس آکویناس (۱۲۷۴ ـ ۱۲۲۵) بود که چون بسیار آهسته و شمرده حرف می‌زد، معاصرین او را «گاو لال» لقب دادند. از تصنیفات مهم وی کتابی است به‌عنوان مروری در تمام علوم بشری. اهمیت مقام وی به‌قدری است که قرنها بعد در ۱۸۷۹ هنوز پاپ لئو سیزدهم او را واضع رسمی فلسفهٔ کاتولیک محسوب می‌کرد.

هنر بزرگ توماس آکویناس این بود که ثابت کرد ایمان و منطق با هم تعارضی ندارند. غرض وی از منطق، طریقهٔ استدلال منطقی صرف بود. به این معنی که شخص با در نظر گرفتن معانی و مفاهیم دقیق الفاظ، نظریه یا عقیده‌ای را درجه به درجه بر اثر استنتاج و قیاس قبول کند. حکمت وی را نوعی از رئالیسم (مکتب اصحاب تحقق) خوانده‌اند. وی معتقد است که نظریهٔ کلی بیشتر واقعیت دارد تا نظریهٔ جزئی، انسان بیشتر واقعیت دارد تا این مرد یا آن زن بخصوص؛ قانون، به مفهوم کلی، بیشتر واقعی و لازم‌الرعایه است تا این قانون بخصوص، یا آن قانون بخصوص. وی حکمت خویش را از آنچه طبیعت، خداوند، بشر، قانون و عقل، و موجودات به‌طور اعم شمرده است، ناشی می‌داند. در عالم و جامعه، سلسله مراتبی قایل گردید و خدا را محور آن دانست و گفت که تمام چیزها و تمامی افراد درجه به درجه تابع خدا هستند و هر کدام ناگزیر باید وظیفه‌ای را که به حکم موقع و طبیعت برعهده دارند ایفا نمایند. در قرون‌وسطا به‌واسطهٔ آنکه

اساس تأکید را بر واقعیت مجردات قرار می‌دادند، امکان داشت که شخص از طرفداران کلیسا باشد و در عین حال آزادانه خدام کلیسا را به باد طعن و طنز بگیرد، از هواخواهان واقعی دستگاه پاپی باشد و در عین حال پاپ‌ها را بزهکارانی رذل بخواند و یا بدون اشکال، معمای قلب ماهیت را قبول کند، یعنی اذعان کند که آنچه عیسی می‌خورد نان است و آنچه می‌آشامد شراب است. اما معناً و باطناً نان را از جسم و شراب را از خون عیسی مسیح بداند.

حکمت اسکولاستیک به‌طوری‌که در دست توماس آکویناس به راه تکامل رفت، با رشد و تکامل طبیعی علوم موافق نبود. زیرا چون اساس تأکید را بر واقعیت درونی می‌نهاد، انظار را از جزئیات ظواهر و خواص اشیا منعطف می‌ساخت. از طرف دیگر حکمت اسکولاستیک اساسی را پی افکند که بعداً عقاید و آرای اروپاییان بر آن قرار گرفت و از آن سرچشمه سیرآب گردید. به‌واسطهٔ این شیوهٔ جدید بود که اروپاییان به صحت کلام و دقت و احتیاط در تمیز و تفکیک و رعایت اصالت چنان اهمیت دادند که کارشان به افراط و تفریط کشید. تعالیم اسکولاستیک انضباط فکری آورد و دنیا را برای منطق و استدلال مساعد نمود. اگر بتوان به درستی از وقایع تاریخی نتیجهٔ کلی و عمومی گرفت، شاید این نتیجه نیز درست باشد که هر جامعه‌ای که منطق و استدلال را برای بنیان و اساس خود مضر و خطرناک بداند، یقیناً در اختناق منطق و استدلال عقلی کوشیده است.

در زمان توماس آکویناس جمعی معتقد بودند که ارسطو و اعراب بی‌دینند و نفوذ خطرناک این ملحدین را باید ریشه‌کن کرد. این عده می‌گفتند که هرگونه استدلال عقلی دربارهٔ دیانت شکلی از ضعف و فتور است. اما همین‌که توماس‌آکویناس ثابت کرد که با منطق و استدلال عقلانی نمی‌توان ایمان و دیانت را به‌خطر انداخت، همین امر برای عقلا آزادی عملی ایجاد نمود تا به تعقل و اندیشه بپردازند. حال دنیای مسیحی لاتین را با دنیای اسلام مقایسه نماییم. در دوران توماس، در جهان اسلامی عقیده بر آن بود که خلفای راشدین، قرآن را به‌نحو شایسته و صحیح تفسیر کرده‌اند و به این نحو «به قول مسلمین» این باب بسته شده بود. ازاین‌رو درخت برومند و بارور حکمت عرب که چندین قرن در اعتلا بود تدریجاً خشکید.

جنگهای صلیبی، تهاجمات جدید، اروپا در ۱۳۰۰

در خلال این احوال مغرب رو به توسعه بود. در قرن یازدهم، اروپا تهاجمات خود را به‌طرف دنیای اسلام آغاز کرد. تمامی دنیای مسیحی لاتین در جنگهای صلیبی برای مقابله با مسلمین مسلح گردید. جنگ و کشتارها خود تابع مقاصد و نظریات دینی گردید. مهمترین این جنگها که در عین حال بیهوده‌ترین جنگهای صلیبی به‌شمار می‌رود، جنگی بود که به تشویق و ترغیب پاپ اوربان دوم در ۱۰۹۵ انجام گرفت. پاپ اوربان دوم برای تأکید نظریات گریگوری هفتم، یعنی مسجل ساختن مقام خلیفهٔ روحانی، و اتحاد دنیای عیسوی زیر لوای چنین پیشوای روحانی، کوشش بسیار کرد تا اعیان مخالف و سرسخت را برای اشاعه کلام خدا به این مبارزات گسیل دارد. مدت دویست سال، گاه و بیگاه، این مبارزات ادامه یافت و گاهی قرین توفیق بود و زمانی نیز از مقاصد اصلی خود که جنبهٔ دینی داشت منحرف می‌گردید. به‌علت افزایش کشتیهای ایتالیایی در مدیترانه، ترقی سلطنتهای موروثی منظم‌تر و پدید آمدن هدف واحد در بین اروپاییان، این قبیل لشکرکشیها از مسافات بعیده ممکن گردید. عده‌ای معتقدند که در جنگهای صلیبی ارتباط بین اروپاییان و مردمان شرق در بسط تمدن مغرب مؤثر افتاد.

توضیح تصویر صفحهٔ بعد

دیدار سن‌آنتوان و سن‌پل (اثر ساستای ایتالیایی، ۱۴۵۰ - ۱۳۹۲)

در این تابلو تا اندازه‌ای طرز تفکر مردم قرون‌وسطا آشکار است. این تابلو یک واقعهٔ دینی را حکایت می‌کند. سن‌آنتوان در سه حالت ظاهر می‌شود. یک‌جا به تنهایی در حال راه رفتن است، جایی دیگر یکی از موجودات افسانه‌ای یونان را دعوت به دین مسیح می‌کند و سوم سن‌پل را در آغوش گرفته است. سعی نشده است که او را تمام و کمال مجسم کنند زیرا سر و صورتش در پشت سن‌پل پایین تابلو ناپدید می‌شود. این تابلو کاری که می‌کند فکر و ایدهٔ نقاش است. دو شخص حکایت هر دو از قدیسان‌اند و هاله‌ای بر گرد سر دارند. نقاش برای تجسم جنگل سعی نکرده است انواع و اقسام درختان کوچک و بزرگ و بوته‌ها، سایهٔ درختان و امثال آن را روی تابلو بیاورد. فقط خواسته است فکر جنگل را در ذهن ما مجسم نماید. تپه، خاک و غار هم جنبهٔ کلی و عمومی دارد. دو نفر که یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند دستها و پاهایشان را طوری و در جایی قرار داده است که فکر می‌گوید باید در اینجاها باشد نه در جایی که چشم می‌بیند. پس به‌طورکلی این تابلو چیزی را مجسم می‌کند که در ردیف مجرّدات یا «رئالیسم» یعنی واقعیت عقاید و افکار قرون‌وسطایی باشد.

امروزه هم کودک یا شخص بالغی که تحصیل نقاشی نکرده باشد فکر را به همین طرز منتقل می‌کند نه آنچه در خارج موجودیت دارد. مثلاً در نظر او جنگل عبارت از یک مشت درخت است، باقی هر چه باشد زائد یا بخصوص است زیرا اصولاً مجموع اشجار است که جنگل را پدید می‌آورد.



اما بیشتر احتمال دارد که تهاجمات اروپاییان در مقابل حملات مسلمانان، یا به‌عبارت دیگر جنگهای صلیبی خود نتیجه و معلول بسط قدرت اروپا بوده باشد. مدت یک قرن عیسویان لاتین قسمتهایی از فلسطین و سوریه‌ را در تصرف خود داشتند. اما در قرن سیزدهم ناگزیر به عقب‌نشینی گردیدند و این اراضی باز به تصرف مسلمانان درآمد.

سایر مبارزات دینی متضمن نتایجی با دوام‌تر از اینها بود. جمعی از نورمان‌ها در حدود سنهٔ ۱۱۰۰ سیسیل را از چنگ اعراب به‌در آوردند. عیسویان اسپانیا که از کوهستانهای شمالی آن سرزمین آمده بودند دو قرن تمام برعلیه اعراب و اخلاف آنها جنگیدند. تا سال ۱۲۵۰ پرتغال، لئون، کاستیل، آراگون، و والانس یک به یک از چنگ اعراب بیرون آمده بود و مسلمین فقط در غرناطه واقع در منتهاالیه جنوبی باقی مانده بودند که آنجا نیز بعدها در سال ۱۴۹۲ فتح گردید. در قرن سیزدهم مبارزه‌ای بر علیه فرقهٔ «آلبی ژانس» آغاز شد که منجر به قلع و قمع تمامی ملحدین گردید. صلیبیون در میان سایر کفار و مردم بت‌پرست اروپا که پاره‌ای از آنها هنوز در صفحات ساحلی دریای بالتیک بودند، رخنه کردند. انجمن نیمه نظامی و نیمه مذهبی که از شوالیه‌ها تشکیل یافته و اصولاً برای اعزام این قبیل افراد به جنگ در بیت‌المقدس به‌وجود آمده بود، حوزهٔ عملیات خویش را به صفحات شمالی اروپا منتقل ساخت. عیسویت و به انضمام آن، تمدن دنیای لاتین غرب، به ضرب شمشیر در میان اقوام بدوی پروس و نواحی شرقی بالتیک رواج یافت. در حدود سال ۱۲۵۰ خطر تهاجم جدیدی از ناحیهٔ آسیا آغاز گردید.

توضیح تصویر صفحهٔ بعد

ماگدالن در پای صلیب (. اثر ساندرو بتی‌چلی ایتالیایی، ۱۵۱۰ - ۱۴۴۷؟)

بتی‌چلی از لحاظ علاقه‌ای که به ترسیم شکل آدمی دارد نمونه‌ای از نقاشان دورهٔ رنسانس ایتالیاست. اما از آثار وی پیداست که طرز تفکر قرون‌وسطایی را نیز در کار خود وارد کرده است.

تابلویی که در اینجا مشاهده می‌کنید، منظرهٔ مرموزی است. دورنمای آن به‌وضع عالم طبیعی است، یعنی شهر فلورانس است با آسمان مخصوص آن و تپه‌های آن. اما از این منظره غم و اندوه هویدا است.

پاره‌ای هیکل زنی را که در پای صلیب قرار گرفته است، تصویری غم‌انگیز و حزن‌بار شمرده‌اند. برخی دیگر موضوع اصلی تابلو را فرشتهٔ انتقامجو دانسته‌اند. فی‌الواقع این تابلو به این مضمون عنوان داشته است: «انتقام الهی از برای قتل ساوونارولا». ساوونارولا یکی از پیشوایان دینی بود که در سال ۱۴۹۴ بر علیه جنبه‌های غیردینی رنسانس واکنش اخلاقی شدیدی به‌پا نمود، و در سال ۱۴۹۸ وی را به قتل رساندند. نقاش ایتالیایی بتی‌چلی، از طرفداران وی بود. به‌نظر می‌رسد که این تصویر دارای مفهوم تمثیلی باشد. فرشته شیربچه‌ای را تازیانه می‌زند (شیر نشانهٔ مخصوص شهر فلورانس بوده است) و در میان دود هیاکل شیطانی دیده می‌شوند و در بالای آنها نیز فرشته‌های آسمانی دیگری به‌نظر می‌رسند. این تابلو از شور و جوش مخصوص رنسانس حکایت نمی‌کند و معرف افکار غم‌انگیز نقاش دربارهٔ خطاهای جبران‌ناپذیری است که انجام یافته است.



دنیای مسیحی قرون‌وسطا تا حدود سنهٔ ۱۲۵۰ میلادی بسط پیدا کرد. نواحی مخطط مراکزی را نشان می‌دهد که درست قبل از هزارهٔ میلادی و بعد از آن در قلمرو مسیحیان درآمد، علامت سهام، نشانهٔ لشکرکشیهای مذهبی است. سنواتی که روی نقشه قید گردیده است سنواتی است بسیار تقریبی.

همچنان‌که در قرن پنجم اقوام هون از آسیا حمله‌ور گشته و در قرن نهم اقوام مجار هجوم آورده بودند، در قرن سیزدهم نیز نوبت به تاتارها رسید و سپس در قرن چهاردهم ترکان عثمانی اروپا را میدان تاخت و تاز خود ساختند. قوم تاتار یا مغولان، روسیه را فتح کردند و لشکریان لهستانی و مجار را در سال ۱۲۴۱ شکست دادند. اما با آنکه مغولان مردمان مقتدر و با اراده‌ای بودند از این فراتر به دنیای لاتین غرب پا نگذاشتند. در حدود ۱۳۵۰ ترکان عثمانی که مسلمان بودند به شبه‌جزیرهٔ بالکان رخنه کردند و تمامی نقاطی راکه امروزه از رومانی تا یونان امتداد دارد مسخر ساختند. در سال ۱۴۳۵ ترکان عثمانی قسطنطنیه را تصرف کردند، و به این نحو، امپراتوری هزارسالهٔ روم شرقی منقرض گردید. اکنون که ترکان عثمانی شبه‌جزیرهٔ بالکان و قسطنطنیه را مسخر ساخته بودند و مغولان (که اسلام آورده بودند) تمامی جلگهٔ روسیه را در اختیار داشتند، دنیای عیسوی شرق یا عالم عیسوی ارتودوکس در قلمرو سیاسی سلاطین مغول قرار گرفته بود. کشمکش بزرگی که مدتها میان دنیای مسیحی لاتین و اسلام وجود داشت، به پایان نرسیده بود.

در فصول بعدی خواهیم دید که چه‌طور تا مدت مدیدی ترکان، اروپای مرکزی را تهدید می‌کردند. اما به‌طورکلی در قرن سیزدهم اروپا قدرت مقاومت یافته بود. تا آن زمان اروپا همیشه در معرض تهاجم اقوام اروپایی و آسیایی قرار می‌گرفت. در ادوار اولیه، نخست در معرض تهاجمات اقوام هند و اروپایی قرار گرفته و سپس فاتحین امپراتوری روم، اقوام وحشی ژرمن، هون‌ها، مجارها و تا اندازه‌ای اعراب بدان حمله‌ور شده بودند. تمامی این اقوام مختلف با هم اختلاط و آمیزش کردند و حاصل آن نژاد اروپایی شد. از نظر روحی و معنوی، عواملی که گل همگی آنها را با هم سرشت عبارت بود از کلیسای روم، زبان لاتین، مؤسسات عمومی فئودالیته، سلطنت موروثی، آزادی زندگی در شهر، مجالس شورا، و تعالیم اسکولاستیک. این عوامل با هم تار و پود یکپارچه‌ای را تشکیل دادند که از انگلستان تا سیسیل و از پرتغال تا لهستان کشیده شد. تا سال ۱۳۰۰ ترقی اروپا صورت واقعی به خود گرفته و امری انجام یافته بود. سومین بخش از سه قطعه‌ای که دنیای یونان و روم را تشکیل می‌داد (بخشی که در سال ۷۰۰ میلادی از سایر نقاط بمراتب بدوی‌تر و وحشی‌تر بود) اکنون پس از ششصدسال، خود دارای تمدنی گردیده بود. از نظر جغرافیایی حدود و ثغورش به همانجایی رسیده بود که ما اکنون آن را اروپا می‌دانیم و از لحاظ قدرت، یارای مقاومت در برابر متجاوزین خارجی را پیدا کرده بود. میان تمدنهای اقوام ملل مختلف، قیاس گرفتن دشوار بلکه محال است. اما می‌توان مدعی شد که از همه‌جهت، جز

وحدت سیاسی، اروپای سال ۱۳۰۰ میلادی شاید از امپراتوری روم هم جلوتر افتاده بود. برای نخستین بار اکنون اروپا قادر بود که در مقابل تمدنهای کهنسال شرق عرض‌اندام نماید. ترقی و پیشرفت سنهٔ ۱۳۰۰ از لحاظ فرهنگ و صنایع معماری و دامنهٔ راههای تجارتی و زیبایی شهرها نبود و مقصود آن نیست که از این جهات بر تمدن عرب و بیزانس و هند و چین تفوق یافت. اگر تمدن اروپا از سایر تمدنها فراتر رفت، و اگر رازی در آن بود که دیگران درک نکرده بودند، این راز در معنویات مسائل غیرعادی غیرمحسوس نهفته بود. اروپا صاحب یک سیستم سیاسی شده بود که نظم عمومی را با حریت تلفیق می‌کرد و برای کارگران ترتیب و شیوه‌ای موجود بود که در آن هیچ‌کس کاملاً برده و بنده نمی‌شد. فرد صاحب عقیده‌ای شده بود که بر اثر آن به‌طرز خستگی‌ناپذیری فعالیت می‌کرد، زیرا معتقد بود که هیچ‌چیز کامل نیست. از لحاظ فکری و ذوقی با جدید مخالف نبود، اما کهنه و نو را درهم می‌آمیخت و از این اختلاط معجونی از ملیتهای مختلف پدید می‌آمد که در عین اختلاف، یکسان و مشابه بودند. اعراب وارث تمدن یونان و روم بودند و مردم بیزانس عیسویت را نیز به ارث بردند. در اروپا در طی قرون‌وسطا یک عنصر ثالث نیز به این مجموع علاوه گردید که نه تمدن یونان و روم و نه عیسویت اعصار باستان به تنهایی واجد آن بود. این عنصری بود که نه می‌توان آن را در چند کلمه خلاصه کرد و نه با شرح مفصلی توجیه نمود و مع‌ذالک در پدید آوردن اروپای جدید امری قاطع و مؤثر به‌شمار می‌رفت.

۱

بخش دوم

انقلاب در کلیسای مسیحی

۱۳۰۰ ـ ۱۵۶۰

با نظری به تاریخ جهان، چنانکه امروزه استنباط می‌کنیم، یکی از مهمترین حوادثی که ممکن است دامنگیر هر تمدنی گردد آن است که از بنیاد دین خود بگسلد. امروزه این امر را همه‌جا عیان می‌بینیم: چینی‌ها تعالیم کهن کنفوسیوس را با دیدهٔ دیگری می‌نگرند، مسلمین به کارهایی علاوه بر آنچه در قرآن آمده دست زده‌اند، مردم هندوستان درصدد تشکیل جامعه‌ای هستند که در آن جامعه اساس نه دستورات تاریخی دیانت هندو است، و نه تعارض تاریخی که میان مسلمانان و هندوها وجود داشت. مطلب این نیست که مردم دیانت آبا و اجدادی خود را ترک مـی‌گویند، برعکس، در اکثر موارد ایمان خود را تأکید و تصریح می‌کنند؛ اما در عین حال درصددند کـه دیانت خود را نو کنند، آن را با شرایط و مقتضیات جدید وفق دهند، جایی برای علایق جدید غیردینی باز نمایند و خلاصه به‌جای آنکه دیانت به‌منزلهٔ کانون یا مرکزی برای انشعاب سـایر چیزها باشد، کاری کنند که دین فقط یکی از علایق گردد و بس.

دنیای مسیحی لاتین اولین جامعهٔ جدید بشری بود که در آن به این امر خطیر و دشوار، یعنی جدا ساختن علایق دینی از اختیارات ملکی و دنیوی، اقدام کردند. در ۱۳۰۰ میلادی هنوز اروپا اصولاً حکم یک جامعهٔ دینی را داشت. طبقهٔ روحانیون سرآمد و سرور تمامی طبقات جامعه بودند و همه‌چیز را به هر نحوی بود تابع احکام و تعالیم دینی کرده بودند. سه قرن بعد، دیانت

فقط یکی از علایق بسیار مردم بود. در خود دستگاه کلیسا تفرقه افتاده بود. اما دیانت مسیح همچنان برقرار بود و هم آنهایی که به مذهب پروتستان گرویدند و هم آنهایی که در مذهب کاتولیک باقی ماندند، آن را مصفا و مؤکد کردند. چیزی که حادث شده بود این بود که غیر از دیانت به سایر چیزها هم علاقه‌مند گردیده بودند. دولت، قانون، حکمت، علوم طبیعی، هنرهای ظریفه و سایر فعالیتهای اقتصادی و مادی نظر افراد را جلب کرده بود و مردم بی‌آنکه تعالیم دیانت را دربارهٔ ارزش چیزها مد نظر داشته باشند، دنبال این امور می‌رفتند. اکنون مردم خواهان قدرت، نظم، زیبایی، ثروت، دانش و مهار کردن طبیعت بودند و اینها را فی‌نفسه دوست می‌داشتند.

همین عمل جدا ساختن علایق و منافع مادی از معنوی است که به تاریخ مبهم و بغرنج اروپا، به‌طوری‌که در این فصل مشاهده خواهیم کرد، وحدت می‌بخشد.

فصل اول

انحطاط کلیسا

در پایان قرن سیزدهم کلیسای صدر قرون‌وسطا، که مرکزیت کامل یافته بود و در رأس آن پاپ قرار داشت، در اوج اقتدار و اشتهار بود. اما خدام کلیسا، چنانکه کاتولیک‌های مؤمن همواره یادآور می‌شوند، افرادی بودند فانی که تفاوتی با سایر مردمان نداشتند. کلیسا هم دچار مخاطراتی گردید که معمولاً دامنگیر هر نوع تأسیسات منظم و با قاعده‌ای می‌شود، از قبیل دولت یا ارتش و نیروی دریایی، تجارتخانه، اتحادیه‌های کارگری یا دانشگاه. به عبارت اخری، این فکر پیدا شد که تشکیلات موجود برای استفادهٔ افرادی است که آن را اداره می‌کنند. دستگاه پاپ که فوق این تشکیلات عظیم قرار داشت بیش از سایران معروض چنین خطری بود و تدریجاً فاسد گردید، یعنی فریفتهٔ مال و منال دنیوی شد، بطرنعمت به آن راه یافت، مزهٔ قدرت را چشید، به دام بوروکراسی افتاد، از عقاید و آرای مردم بی‌خبر ماند، بیشتر درصدد حفظ جلال و عظمت بود تا درک معنای واقعی دیانت، نه قادر بود که خود را اصلاح کند و نه حاضر بود که دیگران به اصلاحات دست بزنند. ضمناً نیروهایی خارج کلیسا و دستگاه خلافت روحانی پاپ، قوایی که نسلها پیش از ۱۳۰۰ میلادی در رشد و اعتلا بود، بعد از ۱۳۰۰ چنان نیرومند گردید که

نگه داشتن آنها در قالبهای قدیمی ممکن نشد، لهذا این قوا سربلند کرد و با شدت تمامتری با طبقهٔ رسمی روحانیت و کلیسای بین‌الملل در تصادم آمد. طبقهٔ بازرگانی که در شهرها ایجاد گردیده بود و سلطنتهای موروثی جدیدی که پدید آمده بود، همگی در زمرهٔ این قوایی بودند که با روحانیت درافتادند.

تشتت در دستگاه پاپ‌ها

بی‌شک آغاز انحطاط دستگاه پاپ‌ها را باید از تاریخی حساب کرد که پاپ «بنیفاس هشتم»، با سلاطین انگلیس و فرانسه درافتاد. سلاطین این دو کشور چون برای جنگ به پول احتیاج داشتند به طبقهٔ کشیشان کشور خود که از ملاکین معتبر بودند مالیات بستند. بنیفاس هشتم اخذ مالیات از طبقهٔ روحانیون را به دست فرمانروایان کشوری منع کرد. در کشمکشی که درگرفت به سال ۱۳۰۲ پاپ فرمانی صادر کرد که به «سلطنت روحانی واحد» (Unam Sanctam) شهرت دارد.[۱]

در این فرمان پاپ تصریح کرد که، بدون شک و تردید، مقام پاپی شامخترین مقامات روحانی دین عیسی است و به روی اشخاصی که خارج از طریقهٔ کلیسای رومی باشند، راه نجات و فلاح بسته است و هر فردی از مخلوقات باید خود را تابع خلیفهٔ روحانی روم، یعنی شخص پاپ بداند. جواب سلطان فرانسه، فیلیپ خوش‌سیما، اعزام سرباز برای دستگیری بنیفاس بود که بزودی درگذشت و چون فرانسه در مجمع کاردینال‌های روم نفوذ داشت به جانشینی بنیفاس کسی را برگزیدند که مطیع فیلیپ بود. پاپ جدید با امرای درباری خود در آوینیون (Avignon) در حوزهٔ سفلای رن که در آن موقع سرحد فرانسه بود، مقام گزید. به این نحو، دوران «اسارت بابلی» خلفای روحانی روم شروع گردید، و طبیعی است که تمامی اروپا، پاپ‌هایی را که در طول این قرن در اوین‌یون سکنی داشتند آلت دست فرانسه می‌شمردند. اعتبار مقام پاپ و دستگاه سلطنت روحانی وی که جنبهٔ عمومی داشت، به این نحو بسختی لطمه دید.

هر اقدامی که برای بهبود اوضاع به عمل آمد، نتیجهٔ معکوس داد. در سال ۱۳۷۸، مجمع

---

۱. این قبیل فرمانها که مهمترین دستورات صادره از مقام پاپی است معمولاً متضمن اصول دینی نبوده است و امروزه اولیاء دیانت کاتولیک از این رویهٔ بنیفاس هشتم تبعیت نمی‌کنند.

کاردینال‌ها که اکنون از دو دسته، طرفداران و مخالفان فرانسه تشکیل گردیده بود، دو نفر را به سمت پاپی انتخاب کرد. چون هر دو را مجمع کاردینال‌ها انتخاب کرده بود، هر دو سمت رسمی داشتند؛ یکی در روم مقیم گردید و دیگری در اوین‌یون مقام گزید و هیچ‌کدام هم علی‌رغم آن دیگری حاضر به استعفا نبود. فرانسه و طرفداران آن، پاپ اوین‌یون را قبول داشتند، انگلستان و اکثر امیرنشینهای خاک آلمان طرفدار پاپ روم بودند. مدت چهل سال این دو دستگاه دوام آورد. اکنون دو دستگاه پاپی وجود داشت که به‌نام «شقاق عظیم» غرب از هم جدا شده بود و تصور می‌رفت همان‌طور که قبلاً میان قسطنطنیه و روم جدایی افتاده بود، این شقاق نیز دایمی گردد. اما همه‌کس معتقد بود که این اوضاع ناهنجار است و باید به آن خاتمه دهند و هیچ‌کس آن‌قدر صاحب نفوذ نبود که کمر همت بر میان بندد و چارهٔ این‌کار کند.

در این ایام اسارت و شقاق، حشمت دربار پاپی به‌جایی رسید که هرگز سابقه نداشت و کوکبه و جلال دربار پاپ در اوین‌یون از دربار سلاطین نیز بمراتب زیادتر گردید. بر عدهٔ مأمورین و عمال پاپ اضافه گردید و این جماعت بی‌آنکه ادنی توجهی به مسائل معنوی داشته باشند، خود را به انجام دادن امور دنیوی مشغول داشتند. عواید خزانهٔ پاپ زیاد شد و مالیاتهای جدیدی وضع گردید. مثلاً قرار شد که هر اسقف یا سرحلقهٔ رهبانان دیر، قسمت اعظم درآمد خویش را در سال اول خدمتش به‌عنوان «مقرری» به خدمت پاپ بفرستد. بر اثر جریان دایمی پول از تمامی اطراف اروپا به‌طرف دربار پاپ، از قرن سیزدهم به بعد طبقهٔ جدیدی که بانکداران بین‌الملل بودند، پدید آمد و معتبر گردید.

اما دستگاه پاپ که هرگز به این پایه از حشمت و کوکبه نبود، از قرن دهم به بعد هیچ‌وقت بر پایه و اساسی چنین متزلزل قرار نگرفته بود. مردم به طیب خاطر و میل، پول در راه تشکیلاتی بذل می‌کنند که بدانها اعتقاد و ایمان دارند و از جلال و شکوه افرادی که مورد احترام آنهایند حظ می‌برند. لیکن قبل از سال ۱۳۷۸ که پاپ دست‌نشاندهٔ فرانسه بود و بعد از سال ۱۳۷۸ که دو دستگاه پاپی پدید آمده بود، تدریجاً زمزمه‌های مخالفان بلند بود که پاپ در تجمل و امور دنیوی افراط می‌کند. پرهیزکارترین مؤمنین مسیحی، از این رویه سخت ناراحت بودند. در نظر آنها اعمال کاردینال‌ها ننگین بود. افرادی که واقعاً مؤمن بودند، قلباً از این وضع ناراضی بودند. در نظر آنها مهمترین امور، مشغول لطف باریتعالی شدن بود، اما حال که دو کلیسا پدید آمده بود و قطب هر کدام خود را صاحب کلیدهای پطروس می‌دانست، چگونه فردی می‌توانست یقین

داشته باشد که از این دو راه کدام راه رستگاری است؟ در جامعه‌ای که هنوز اصولاً جامعهٔ دینی محسوب می‌شد، این عدم امنیت دینی بسیار مایهٔ ناراحتی خیال و اضطراب بود.

اوضاع پرآشوب اجتماعی بعد از ۱۳۰۰

در قرن چهاردهم و اوایل قرن پانزدهم، اوضاع اجتماعی به غایت متزلزل بود. کمک استادها، یعنی افرادی که حزم آموخته و هنوز استاد نشده بودند، آینده‌ای نداشتند و ناگزیر بودند مادام‌العمر برای دیگران کار کنند. توزیع پول و اقتصاد مبنی بر پول، در روستاها سبب ناراحتی و سرکشی زارعان گردید؛ نظیر طغیان موسوم به وت‌تالیر (Wat Tyler) در انگلستان که در ۱۳۸۱ روی داد. این قبیل عصیانها را طبقات بالاتر جامعه بشدت تمام فرو می‌نشاندند؛ اما فکری که تدریجاً در مخیلهٔ افراد دور می‌زد، این بود که تفاوت میان عالی و دانی چه‌چیز است و به چه مجوزی جمعی خود را طبقات عالیه خوانده‌اند. بعد از سال ۱۳۰۰ مدت مدیدی در حکومتهای پادشاهی، بسط و توسعهٔ تشکیلات، بسیار با کندی انجام گرفت. اختیارات بیشتری به دست پارلمان‌ها، دیت‌ها، و مجلس اتا افتاد و طبعاً طبقات فئودال قدیمی سربلند کردند و بسیاری از ممالک دچار هرج و مرج، نزاعها و مجادلات دایمی میان «بارون» ها گردید. انگلستان و فرانسه دچار جنگهای صد ساله (۱۴۵۳ ـ ۱۳۳۷) گردیدند که در خلال آن، دسته‌هایی از لشکریان مخرب انگلیسی مکرر روبه فرانسه می‌کردند که خود گرفتار کشمکشهای داخلی بود و بعد از محارباتی مجدداً به انگلیس برمی‌گشتند. آلمان و اروپای مرکزی نیز دچار جنگهای داخلی بودند و بر این مصایب، باید ابتلائات طاعون را نیز افزود. طاعون یا «موت‌الاسود» از مشرق اروپا متوجهٔ مغرب گردید. در بعضی از نواحی اروپا نیمی از سکنه یا بیشتر، ناگهان و در عرض چند ماهی، به وضع بسیار اسف‌انگیز و نکبت‌باری تلف گردیدند. مدت پنجاه سال مرض طاعون کراراً آمد و بدون رحم و شفقت، خرد و کلان، همگی را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانید.

اعتقادات قدیمی تدریجاً سست گردید، اطمینان از میان رفت و گویی قهر و غضب خدا مرتباً چون صاعقه بر سر افراد آدمی می‌بارید و هیچ‌کس کوچکترین اطلاعی نداشت که عاقبت دنیا از چه قرار خواهد بود. ترس و وحشت همه را در چنگال خود گرفت. پاره‌ای تن‌پروری و

بی‌عاری پیشه کردند و به لهو و لعب مشغول شدند. بعضی به‌خیال باطل دنبال اراجیف دیگری رفتند، بعضی در قبرستانها به رقص موت مشغول شدند و جماعتی برای نرم کردن دل شیطان مراسمی نظیر دین برای ابلیس ترتیب دادند. جماعتی به نام «فلاگانت» ظهور کردند که پیروان آن دوبه‌دو در میان شوارع حرکت می‌کردند و یکدیگر را با تازیانه و زنجیر می‌زدند. در این عهد بود که علم سحر و جادو اهمیت پیدا کرد و رواج گرفت و در قرون پانزدهم و شانزدهم به اوج تکامل خود رسید. در قرنی مانند قرن سیزدهم، مردم معتقد به وجود ساحران بودند. اما هرگز از ناحیهٔ آنها ترسی به دل راه نمی‌دادند، زیراکه خود را در حریم کلیسای خدا در امن و امان می‌دیدند. اما اکنون از این جماعت چنان هراسی به دلها افتاده بود که چاره را جز تعقیب و زنده زنده سوزانیدن آنها در آتش نمی‌دیدند، این نوع مجازات روز به روز بیشتر عمومیت پیدا کرد و شدیدتر از ادوار سابق گردید. عقیدهٔ عمومی کاملاً هم بی‌پایه و اساس نبود زیراکه فی‌الواقع از لحاظ اجتماعی این کار جنبهٔ شیطانی داشت. پاره‌ای واقعاً تصور می‌کردند که طبقهٔ ساحران عملاً با شیطان مکالمه می‌کنند و اگر خود در حین ارتکاب این عمل شیطانی نباشند و نشنوند، مع‌ذالک، در بسیاری موارد موجوداتی هستند غیر اجتماعی که از وجود آنها ضرر متوجه همنوعانشان می‌گردد.

در چنین اجتماع متزلزلی نظر و عقیدهٔ عمومی آن بود که کلیسای واقعی را باید به‌همان پاکی و طهارت اولیه‌اش بازگردانند. اصلاح‌طلبان به زعامت یک نفر ایتالیایی به‌نام مارسیلیو (Marsiglio) از اهالی پادوا (Padua) و دو نفر از بلاد انگلیس به‌نام اوکام (Ockham) و وای‌کلیف (Wycliff) مدعی گردیدند که کلیسا فقط متشکل از طبقهٔ روحانیون نیست بلکه تمامی مؤمنین نیز در آن جا دارند. اینها گفتند که اگر طبقهٔ روحانی وظایف دینی خود را نسبت به مردم انجام ندهد، پس وظیفهٔ یک نفر سلطان یا شورای عمومی معرف تمامی پیروان دیانت است که اصلاحات را به‌طبقهٔ روحانی و حتی شخص پاپ بقبولاند. در ۱۳۸۰ جان وای‌کلیف از این هم فراتر رفته، گفت که برای رسیدن به طریق فلاح و رستگاری، کلیسا ضرورتی ندارد؛ اشخاص عادی هم می‌توانند با خواندن کتاب مقدس درک فیض رب نمایند، بی‌آنکه طبقهٔ روحانی در این امر کوچکترین دستی داشته باشد. طبیعی است که اگر این نظریه تأیید می‌گردید هر نوع تشکیلات کلیسایی را از بیخ و بن خراب می‌کرد، لهذا آن را بی‌درنگ کفر دانستند؛ مع‌ذالک وای‌کلیف طرفداران فراوان پیدا کرد. در انگلستان این دسته عبارت بودند از مسکینان که آنها را

(لولاردز) می‌نامیدند و از هر نوع قوه و اختیار مرتب و منظمی گریزان بودند. در بوهم، جان هوس (John Huss) دنبالهٔ عقاید وای‌کلیف را گرفت و به آن جنبهٔ یک نهضت ملی داد. طرفداران «هوس» جمعیت یا حزبی تشکیل دادند که هم جمعیت مذهبی بود و هم حزبی سیاسی که به آقایی و تفوق ژرمن‌هایی که در بوهم زندگی می‌کردند اعتراض می‌نمود. در اوایل قرن پانزدهم جنگهای این جمعیت، مدت سی ـ چهل سال، تمام نواحی اروپای مرکزی را در آتش خود می‌سوزاند.

شوراهای دینی و علت شکست آنها

افراد ذی‌نفوذ، متمکن و تحصیل‌کرده، که ریشه دوانیده بودند نه به‌دنبال بدعت رفتند، نه پی سحر و جادو و نه تازیانه بر اندام خویشتن زدند. علاجی که آنها برای دردها و حوایج آنی پیدا کردند، ایجاد نهضت شوراهای دینی بود. اساتید حوزه‌های علمیه، مشاوران سلاطین، اسقفان منورالفکر، شهرنشینان عاقل و دوراندیش، در حدود سال ۱۴۰۰ معتقد بودند که پاپ (پاپ‌ها به‌طور اعم) قادر به اصلاح خرابیهای موجود نیستند. تقاضای این عده آن بود که شورایی از نمایندگان تمامی کلیساهای اروپا تشکیل گردد تا در آن، تمامی معضلات و مشکلات دنیای مسیحی را مطرح نمایند و برای آن دردها، دوا پیدا کنند. غرض این جماعات آن بود که برای روحانیت و دیانت نیز، نظیر مجالس پارلمانی که در این موقع تقریباً در تمامی کشورهای اروپایی دست‌اندرکار رتق و فتق امور مملکتی بودند، مجالسی به‌وجود آورند.

در سال ۱۴۰۹ چنین شورایی در شهر پیزا (Pisa) تشکیل گردید. در این شورا تمامی اراضی مغرب و دنیای لاتین نماینده داشتند. شورا هر دو پاپ را فوراً از مقام خود مستعفی اعلام کرد و ترتیب انتخاب یک نفر دیگر را داد. چون از دو نفر پاپ هیچ‌کدام حاضر به استعفا نگردید و یکی دیگر نیز انتخاب شد، نتیجه این بود که پاپ‌ها سه نفر شدند. در ۱۴۱۴ شورایی بمراتب بزرگتر با نمایندگانی در کنستانس تشکیل گردید. غرض این شورا سه چیز بود: از بین بردن این شقاق سه‌جانبه، از بین بردن بدعت، و اصلاح کلیسا از صدر تا ذیل. از اصلاحات چیزی عاید نگردید. برای جلوگیری از بدعت، «جان هوس» را استنطاق و محکوم کردند و زنده سوزانیدند. شقاق از

میانه رخت بربست. هر سه پاپ‌ها به اقناع یا عنف به‌کناری رفتند و شخص دیگری به‌نام مارتین پنجم انتخاب گردید و بالاخره مجدداً وحدت دنیای مسیحی زیر نظر دستگاه پاپی مسلم شد.

اکثریت افرادی که در شورای کنستانس حضور داشتند مایل بودند که شورای دینی را در آینده و برای همیشه بخشی از دستگاه اداری کلیسا بنمایند. پاپ را به اصطلاح یک نفر سلطان مشروطه و عموم مؤمنین را در مسائل دینی مستقل می‌دانستند. این شورا در فرمان Sacrosancta مدعی شد که چنین شوراهایی مقامش فوق مقام پاپ است و در فرمان Frequens مقرر داشت که در آینده، هر ده سال یک‌بار یکی از این مجالس باید تشکیل شود. اما مارتین پنجم هنوز به مقام پاپی نرسیده، درصدد تسجیل حقوق و اختیارات مخصوص پاپ‌ها برآمد. وی شورای کنستانس را منحل نمود و فرمانهای آن را رد کرد. در عرض سی سال بعد، یک سلسله کشمکشها میان پاپ‌ها و شوراهای بعدی درگرفت. از یک طرف، در این مرافعه، دربار پاپ و ادارهٔ مرکزی خلافت روحانی و دیرهای مختلف و افراد مختلفی که هر یک به عللی طرفدار پاپ بودند، با پاپ متحد و هماوازگردیده بودند؛ از طرف دیگر اکثر اسقفان کاتولیک (جز ایتالیا) و نمایندگان امپراتوری و سلاطین با شورا متحد بودند. پاپ‌ها مدعی بودند که قدرت و نفوذ روحانی آنها از پطروس ناشی گردیده است و به هر حال اگر قرار باشد قدرت را در هر شهری یا منطقه‌ای درکف اسقفان بگذراند، آنها که در معرض تهدید و فشار شهزادگان و امرا قرار گرفته‌اند، وحدت و استقلال کلیسا را به‌خطر خواهند انداخت. شوراها مدعی بودند که اصولاً اسقف روم اسقفی است مثل سایران و عیسی مسیح قدرت خویش را تماماً در اختیار کلیسا قرار داده است و پاپ در رأس چنین دستگاهی، کسی نیست جز یک مدیر و رئیس.

در چنین مجادلات تندی که غرض تسجیل اقتدار و خلافت بود، فقط اصلاحات معدودی ممکن بود مورد قبول واقع شود و از آنچه مورد قبول افتاد اصلاحات معدودتری معمول گردید. پول، دستگاه دیانت را روز به روز بیشتر به‌فساد می‌کشانید. هیچ‌کس به ارتشا عقیده‌مند نبود، اما همهٔ مردم می‌دانستند که بسیاری از سران طبقهٔ روحانی را (مثل بسیاری از امرای کشوری) می‌توان با رشوه خرید. طبق قوانین دینی، خرید و فروش مقامات روحانی Simony جرم بود؛ اما در قرن پانزدهم این جرمی بود که کسی قادر نبود از آن جلوگیری کند. ظاهراً مردم عادی آن‌قدر سخت‌گیر نبودند و اهمیتی نمی‌دادند که مثلاً خدام کلیسا همخوابه‌هایی داشته باشند، اما وقتی اسقفی، یا یک مقام عالی روحانیت مشاغل پر سود کلیسا را به اطفال خود (یا بستگان خود)

می‌داد و رعایت قوم و خویشی را می‌کرد، ذنب‌لایغفری مرتکب می‌گردید (و طبیعی است که جلوگیری از این نیز ممکن نبود)، همه معتقد بودند که خرید و فروش فیض ربانی نه‌فقط خطاست بلکه غیرممکن است. در ۱۳۰۰ بنیفاس هشتم تدبیری اندیشید و طریقه‌ای پیشنهاد کرد به‌نام «مرحمت»؛ به این ترتیب که اگر شخصی مرتکب گناه شود و اعتراف به‌گناه خود نماید و از گناه برهد و از صمیم قلب نادم شود، ممکن است عذاب اخرویش تخفیف یابد، به شرط آنکه غفران طلبد. و قاعدتاً همواره شخص می‌توانست با تأدیهٔ مبلغی، چنین مرحمتی را تحصیل نماید. با آنکه ظاهراً و علناً چنین چیزی در ازای وجه فروخته نمی‌شد، اما بسیاری از اشخاص ناوارد تصور کردند که چنین است و در سراسر اروپا در میان طبقهٔ غیرروحانی و روحانیون سر و صدا بلند گردید که چنین عملی خلاف شعایر دینی و باعث فساد اخلاق است، اما طبیعی است که برای کسب وجوه، این طریقهٔ ساده و آسانی بود و از چنین عملی نمی‌توانستند ممانعت کنند.

شوراها اصرار داشتند که این اوضاع باید اصلاح شود، پاپ‌ها در جواب مدعی بودند که اصولاً این تقاضا را می‌پذیرند اما اول باید نفوذ کلام و قدرت پاپ مسجل گردد. تدریجاً نظر پاپ‌ها چربید. و چون فرانسوی‌ها که در این شوراهای دینی قدرت فراوانی داشتند برای تأمین مقصود خود مستقلاً ترتیبات ملی و محلی دیگری دادند، نهضت شوراهای دینی به‌طورکلی در تمام دنیای مسیحی ضعیف گردید. توضیح آنکه در سال ۱۴۳۸ در شهر بورژ (Bourges) اولیای دینی فرانسه (یا کلیسای گالیسی) تفوق شوراها را بر پاپ رسماً اعلام نمود، خود را از دربار پاپ مستقل و بی‌نیاز دانست، مقرری اسقفان و سایر زعمای کلیسا را به روم موقوف ساخت و دست پاپ را در انتخاب اسقفان و اقطاب دین عیسی در فرانسه کوتاه نمود. بدین نحو پاپ قدرت و نفوذ خود را در فرانسه از دست داد؛ اما ضمناً حامیان شوراهای دینی نیز دو دسته گردیدند. در سال ۱۴۴۹ با انحلال شورای دینی (بال) این نهضت به پایان رسید و در سال ۱۴۵۰ برای فتح و غلبهٔ پاپ جشن عظیمی برگزار گردید.

چون اعتبار و آزادی عمل مقام پاپی محرز شد، تدریجاً چندین نفر بر این مسند تکیه زدند که همه مردمانی دانشمند و عالم، با تجربه و آشنا به اوضاع زمان خویش بودند. اینها پاپ‌های معروف دورهٔ تجدید حیات علم و ادبند، که دورهٔ رنسانس باشد. پاره‌ای مانند نیکلاس پنجم (۵۵ ـ ۱۴۴۷) پاپی دوم (۶۴ ـ ۱۴۵۸) دانشمندانی تمام عیار و کتابخوان و کتاب‌شناس بودند. بعضی مثل اینوسان هشتم (۹۲ ـ ۱۴۸۴) بودند، مردی بغایت نیکو رفتار و اولین پاپی که با افراد

طبقهٔ نسوان در ملأ عام سر سفرهٔ غذا نشست. الکساندر ششم (۱۵۰۳ ـ ۱۴۹۲) برای راضی ساختنْ بستگان حریص خویش که از اسپانیا آمده بودند از مقام پاپی سوءاستفاده کرد و درصدد برآمد که فرزندش «سزاربورژیا» را حکمران تمامی ایتالیا نماید. یولیوس دوم (۱۳ ـ ۱۵۰۳) سردار قابلی بود و لئوی دهم (۲۱ ـ ۱۵۱۳) برای هنرمندان و هنروران ولینعمت بزرگی محسوب می‌گردید؛ اما اکنون باید نظر به دوران رنسانس ایتالیا افکنیم که در طی آن پاره‌ای از این پاپ‌های لایق، خلیفهٔ عیسی مسیح و جانشین پطروس حواری گردیدند.



فصل دوم

رنسانس در ایتالیا

برای نخستین بار آن دسته که دوران قرون‌وسطا را ادوار مظلم و دوران فترت می‌خواندند و معتقد بودند که در دورهٔ جدید، روح بشری از قید بردگی رهایی یافته است، بر این دوره و عهد نوین نام رنسانس دادند (به‌معنای عهد تجدید حیات علم و ادب بشری). تجدید حیات از آن جهت بود که معتقد بودند افراد در قرن پانزدهم، بعد از دوران فترت، دنبالهٔ تمدن یونان و روم را گرفته‌اند. ضمناً در همین دورهٔ رنسانس بود که اعصار قبلی را «قرون‌وسطا» نام نهادند. از این لحاظ است که اکثر، دورهٔ رنسانس را مقدمه و بدایت اعصار «جدید» می‌شمردند. در این ایام قرون‌وسطا را دیگر ایام مظلم تاریخ نمی‌دانند و به هر حال واضح است که بعد از سنهٔ هزار یا هزار و صد میلادی، عهد فترت نبوده است و درست معلوم نیست که اعصار جدید از چه موقع آغاز گردید. هرچه باشد دربارهٔ قرون‌وسطا یک نکته حایز اهمیت است و آن اینکه اصول تأسیسات و تشکیلاتی که اروپاییان در لوای آن تا قرون جدید زندگی کرده‌اند همه از قرون‌وسطا سرچشمه گرفته. اما رنسانس معرف دوران جدیدی در اندیشه و احساس مردمان بود و بر اثر این تحول بود که بالمآل اروپا و تأسیسات اروپاییان دگرگونه گردید. برای نخستین بار در قرن پانزدهم

در ایتالیا بود که طرز تفکر و تلقی دنیوی پدید آمد و چنانکه شرح آن آمده از آن پس دیگر هیچ دستگاهی بیش از خود کلیسای زمان رنسانس جنبهٔ دنیوی نداشت.

شهرهای ایتالیا و مفاهیم جدید بشری

در قرون‌وسطا، مادام که حوزهٔ دریای مدیترانه میعادگاه بازرگانان بود، شهرهای ایتالیا از تمامی شهرهای اروپا معمورتر و بزرگتر بود. از جمله صنایعی که در ایتالیا رواج یافت، هنر زرگری و سنگتراشی بود که در دست استادان بزرگ بدل به صنایع ظریفه گردید و تدریجاً جمع‌آوری و علاقه‌مندی به اشیای ظریف در میان تمامی طبقات عادی شد. بازرگانان در امر داد و ستد، ثروتهای هنگفتی به چنگ می‌آوردند، به پاپ‌ها و شاهزادگان پول قرض می‌دادند و از این رهگذر نیز بر عواید سرشار خویش می‌افزودند و ضمناً امتعه و هنر دست هنروران و ارباب صنایع را ابتیاع می‌کردند. این طبقه صرفاً علاقه‌مند به پول نبودند، علاقهٔ آنها به پول از این طریق بود که پول را بهترین وسیلهٔ کسب اشیای ظریفه و حظ روحی بردن از خرید امتعه می‌دیدند و حتی فراموش می‌کردند که بسا چیزها را با پول نمی‌توان خرید. عبارت اخری این است که طرز فکر و نظر آنها تدریجا «دنیایی» شده بود. از نظر سیاسی چون یک دولت عامی در ایتالیا پدید نیامده بود، شهرها هر کدام برای خود استقلال داشتند. بازرگانان که قدرت و حکومت را در دست داشتند، میدان را کاملاً برای امیال خود باز می‌دیدند و قادر بودند قریحه‌های دیگر خود را به منصهٔ بروز برسانند. مثلاً نشان دهند که قادر به ادارهٔ خلق‌اند، می‌توانند دل مردم را به دست آورند، در طریق منافع عامه و خدمت خلق کوشا باشند، دست اتحاد با سایران بدهند، لشکر اجیر کنند، حریف را از میدان به در کنند، و امور ملک را ادارهٔ نمایند. به‌طور خلاصه ایتالیا محیطی فراهم آورده بود که در آن بسیاری از جنبه‌های شخصیت انسان می‌توانست به‌نحو اتم و اکمل رشد و نمو نماید.

برای مثال می‌توان خاندان «مدیچی» را ذکر کرد. مؤسس این خانواده «جیوروانی» (Giovanni، متوفی به سال ۱۴۲۹) بازرگان و صرافی از اهل فلورانس بود. پسرش «کوسیمودومدیچی» (۱۴۶۴ ـ ۱۳۸۹) با افرادی که محبوب خلق بودند، بر ضد خانواده‌های طبقات حاکمهٔ جمهور

قیام کرد و دیری نگذشت که خودش به‌طور غیررسمی حکمروا گردید. نوهٔ وی «لورنزو» معروف به مجلل (Lorenzo The Magnificent، ۹۲ ـ ۱۴۴۹) نیز ثروت هنگفت خویش را صرف حکومت کرد، اما بیشتر از آن جهت نام وی در تاریخ ماند که شاعر، ادب‌دوست، هنرپرور و اهل معرفت بود. بعد از مرگ لورنزو، توسکانی یک دوک‌نشین عظیم گردید که در آن افراد خاندان مدیچی پسر بر پدر به‌عنوان دوک بزرگ حق حکومت داشتند؛ تا آنکه نسل آنها در ۱۷۳۵ منقرض گردید. به این نحو این خانوادهٔ بزرگ، عده‌ای کاردینال و دو نفر پاپ به‌وجود آورد و دو نفر از زنان خاندان مدیچی ملکهٔ فرانسه شدند. با چنین محیط و اوضاع و احوالی در ایتالیا مفهوم جدیدی از بنی‌نوع انسان پدید آمد. دنیا را آن‌قدر هیجان‌آور دیدند که گفتند لزومی ندارد به فکر عقبی باشیم. اکنون بسیار جای شک و شبهه بود که زندگی مجرد، آرام و در گوشهٔ انزوا، بمراتب از لذات زندگی، محشور بودن با مردم و زندگی پر دغدغهٔ فعالی بهتر و بالاتر باشد. دشوار بود تصور کنند که کشیش رجحانی بر مردم عادی داشته باشد و یا سرانجام مردم در برابر میزان عدل و حساب پرمخافتی قرار گیرند. اینکه اراده و کیاست بشری مایهٔ گمراهی تواند شد، در نظر آنان عقیده‌ای ملال‌انگیز می‌نمود. ظاهراً می‌گفتند که بشر موجودی ضعیف است. بشر محتاج فیض رب و پیدا کردن طریق نجاح و صواب است، اما از صمیم قلب این نظریه را قبول نداشتند. در عوض در نظر ایتالیایی‌های دورهٔ رنسانس آنچه مایهٔ اعجاب بود، قدرت شگرف بشر، قدرت خلاقهٔ وی و قریحهٔ سرشار او برای ابتکار در هر موضوع و جنبه بود.

به‌طورکلی آنچه آنها را در این دوره فریفته و مجذوب نمود، «بشر» به‌معنای اعم نبود، بلکه یک فرد بزرگ و توانا بود. در قرون‌وسطا تنها «فرد» مورد توجه زیاد قرار گرفته بود و مثل تمام اعصار و قرون، بسیاری از افراد، سجایا و خصایص و منشهای بارزی نشان داده بودند، اما زعم این بود که تمامی افراد در یک سلسله مراتب جای دارند؛ هرکس در یک اجتماع مقامی خاص خود دارد، هرکس با دیگران دست اتحاد می‌دهد که بالاترین این اتحادیه‌ها خود کلیسا است. در دوران رنسانس فردیت از این قید آزاد گردید و جلال و حشمتی خاص خود یافت. فرد بزرگ، ممتاز از دیگران به‌نظر رسید. تمامی موانع و قید و بندها را به کناری زد، روحش آزاد و میدان اندیشه‌اش باز گردید. مقدرات خود را به کف گرفت. ارزش خود را پیدا کرد، به این معنی که فرد پی برد چه قوایی در طبیعت وی نهفته است و موفق گردید بخوبی این قوا را به منصهٔ بروز برساند. چنین فردی کسی بود که در هنرهای ظریفه، در جنگاوری و سیاست مدن، کاملاً به آنچه

می‌کرد واقف بود، کسی بود که از وجود خویش برای استفاده از فرصتهایی که دست می‌داد متمتع می‌گردید، و راه خود را در جهان پرآشوب می‌گشود و در هر عملی که انجام می‌داد فخر و سرآمد دیگران بود.

توجه و علاقه‌ای را که در دوران رنسانس به جنبه‌های مختلف حیات بشری نشان دادند، می‌توان از مجسمه‌ها، از معماری‌ها و موسیقی، و بالاتر از همه از اسلوب نقاشان رنسانس استنباط نمود؛ گرچه در مورد نقاشی باید گفت که بیش از سایر هنرهای ظریفه هنوز به مصنوعات دینی توجه می‌کردند. با اختراع رنگ و روغن نقاشی، و تقاضای روزافزون بازرگانان و روحانیون برای خرید تابلوهای نقاشی، این هنر در راه پیشرفت‌عظیمی افتاد. با تکامل علم مناظر و مزایا، نقاشان ناگزیر گردیدند که اشکال آدمی را روی تابلو با دورنمایی ترسیم کنند که معرف حقیقت واقع در خارج باشد، به این نحو ناگزیر به انتخاب زمان و مکان معینی برای تابلوهای خود شدند؛ و چون توجهٔ بیشتری به ساختمان بدن آدمی کردند، اشخاص را در حالات زنده‌ای ترسیم نمودند، صورتها حالت بیشتری به خود گرفت و شخصیت هر فردی روی تابلو مجسم گردید. اختلاف و تفاوتهای میان افراد نشان داده شد و فقط اکتفا به خصایص مجرد و ممیزاتی نگردید که مثلاً تمامی افراد یک طبقهٔ بخصوص از قبیل سلاطین یا اولیای دین در آنها مشترک بودند.

نقاشی کمتر «سمبولیک» گردید، کمتر معرف حقایق و واقعیات کلی گردید و نقاش بیشتر درصدد برآمد واقعیات را آن‌طور که به چشم می‌آید و دیده می‌شود ترسیم کند. در تابلویی که عنوان یک تن «رزمجو» دارد، خواننده ملاحظه خواهد کرد که نقاش ایتالیایی، بلینی، چگونه

توضیح تصویر صفحهٔ بعد

تصویر یک نفر رزمجو، (اثر جیووانی بلینی ایتالیایی، ۱۵۱۶ - ۱۴۳۰)

این تابلو نمونهٔ خوبی از فردیت خاص دورهٔ رنسانس است. توجه کنید که نقاش چه‌طور توانسته است هیکل آدم کاملی را به روی تابلو مجسم کند؛ نه تصویری که مثل تابلوهای قرون‌وسطا مجردات صرف باشد. نام این رزمجوی بخصوص معلوم نیست؛ اما قیافهٔ خشن، جوارح مشخص، خطهای محکم دور دهان و چانه، گردن کلفت و نگاه خیره، دال بر آن است که رزمجو واقعاً مرد خشنی است. تخیل و هوش از صورت او پیدا است اما فاقد نور و روحانیت است. معلوم است او مردی است کاملاً متکی بر خود. این حس اتکا بر خود و استقلال را نقاش بدین‌وسیله تأکید کرده است که زمینهٔ عکس را تاریک و کاملاً خالی گرفته است.



قیافهٔ این مرد را که هویتش معلوم نیست، به‌طرزی واقعی و نیرومند ترسیم کرده است. به‌طوری‌که گویی نقش جان دارد و با شخص تکلم می‌کند. به همین نحو، در تابلوهای بزرگ دینی‌شروع به ترسیم موجودات زنده کردند. در تابلوی موسوم به «شام آخرین»، کار «لئوناردو داوینچی» عیسی مسیح و حواریون را گرد یک سفره می‌بینیم که هر کدام صاحب ممیزات و مشخصات خویش می‌باشند، و هر جا «رافائل» تصویر مریم عذرا راکشیده است، گویی تقلید از زنان جوان ایتالیا کرده. و هیاکل نیرومندی که به دست «میکل آنژ» به‌وجود آمده‌اند گویی زمین و آسمان را به‌هم می‌دوزند.

مکتب بشردوستی و کهنه‌پرستی

نهضت ادبی دوران رنسانس ایتالیا را نهضت ادبی «هیومانیست» (Humanism) یا مکتب بشردوستی نام دادند. زیرا که نویسندگان مهم این مکتب، همگی اساس بحث و تأکید را بر نوع‌دوستی بشر و قوهٔ اختیارات بشری نهادند. برای اثبات مدعای خویش در میان قدما شواهد بارزی پیدا کردند. مؤلفان و دانشمندان بزرگ باستان را در طی قرون‌وسطا می‌شناختند و آثار آنها را مطالعه می‌کردند، اما این رغبت و توجه بیشتر از آن جهت بود که مثل دورهٔ اسکولاستیک می‌خواستند اقوال و آرای آنها را با حکمت دین مسیح التیام و سازش دهند. در دورهٔ رنسانس با نظری جدید و با علاقه و شوری فوق‌العاده به آثار این دانشمندان رجوع کردند و هنگامی‌که در حدود ۱۴۰۰ برای نخستین بار فراگرفتن زبان یونانی در میان مردم ایتالیا امری عادی گردید، بر این شور و شوق علاوه شد. علت آنکه تاکنون آثار افلاطون، هومر، هوراس و سیسرو، این‌قدر مایهٔ شور و جوش می‌شد چه بود؟

شاید تا اندازه‌ای علت آن بود که هیومانیست‌ها در ایتالیا، اولین گروه نویسندگان اروپایی بودند، که از اعضای طبقهٔ روحانی نبودند. اینها اکثراً غیرروحانی بودند و متوجه گردیدند که نظایر خود را در میان رومی‌ها و یونانی‌ها می‌توانند پیدا کنند. طرفداران مکتب بشردوستی فقط علاقه‌مند به تصنیفات «ادبی» بودند. در نظر آنها قرون‌وسطا دوره‌ای جز فترت بیش نبود، زیرا که در این عهد هیچ تألیف و تصنیف ادبی بزرگی به‌وجود نیامده بود (یا به هر حال قبل از سال

۱۳۰۰ چیزی از آنچه این جمع، ادبیات می‌خواندند، وجود نداشت). از طرف دیگر عهود باستان و ادوار کهن، چنانکه از تألیفات «لیوی» یا نوشته‌های سیسرو پیدا بود، دورانی بود کاملاً مشخص و معلوم. این برای طرفداران مکتب بشردوستی دنیایی منور بود، دنیایی که نه مرموز بود و نه خارق‌العاده، نه ازکشمکش دیانت و طبقهٔ روحانی در آن اثری بود و نه از مرافعهٔ ابلهانهٔ دیرنشینان؛ جهانی بود که در آن افرادی مثل یولیوس قیصر، از روی عقل و فهم عمل می‌کردند و یا مانند سیسرو به قاعدهٔ منطق و مروت دربارهٔ مسائل فلسفی حرف می‌زدند. دنیایی بود که طرفداران شئون دنیوی در رفاه و آسایش بودند. به‌علاوه، محقق بود که یونانی‌ها و رومی‌ها پیرو اسلوب بودند، معتقد به شکل بودند، قریحهٔ خاصی برای لطایف، ظریفه‌گویی و کنایات داشتند. در این باب نیز طرفداران مکتب بشردوستی، میان پیشینیان و خود وجه تشابهی می‌دیدند. در تمامی ایتالیا شور غریبی برای پیداکردن نسخ خطی نامعلوم مصنفین یونانی و رومی پیدا شد. بسیاری از این نسخ که در قرون‌وسطا به دست محررین و نساخ صومعه‌ها تهیه شده و پنهان گردیده بود، تدریجاً کشف شد. هیومانیست‌ها نه‌فقط از نظر حکمت و دانش دنبال قدما رفتند، بلکه در لباس پوشیدن و تکلم، در اطوار و رفتار نیز از اشراف رومی تقلید کردند. از نوشتن به ایتالیایی، چنانکه قبلاً دانته و بوکاچیو کرده بودند، اجتناب نمودند. زبان لاتین راکه در کلیسا و حوزه‌های علمیه یا دانشگاههای آن زمان به‌کار می‌رفت و با لاتین ایام باستان تفاوت داشت و لغاتی راکه در عهد رومیان وجود نداشت و اکنون به‌ضرورت وارد لاتین جدید کرده بودند ـ به باد سخریه و استهزا گرفتند. به‌علاوه، لاتین قرون‌وسطا از چند جهت مهم، با لاتین کلاسیک تفاوت داشت؛ از آن جمله اشعار و سرودهای دینی که در قرون‌وسطا به لاتین سروده شده بود صاحب اوزانی بود که متجددین آنها را درک می‌کردند و همهٔ آنها نیز مقفا بود. اما هیومانیست‌ها تمامی آثار لاتینی قرون‌وسطا را وحشیانه و فاسد دانستند. این عده فقط راضی و قانع بودند که به اسلوب و به زبان ویرژیل یا سیسرو چیز بنویسند. حتی گفته‌اند که کشیشی لاتین عشای ربانی را آن‌قدر پست و مردود می‌دانست که عادت کرده بود هر مرتبه بعد از مراسم عشا دهان خود را تطهیر کند. در تحریر به سبک و اسلوب لاتین قدما، نویسندگان این مکتب ناگزیر بودند که از بحث دربارهٔ مسائل و مشکلات عهد خود صرف‌نظر نمایند، زیراکه تحریر این قبیل مسائل به لاتین کلاسیک غیرممکن بود. به این نحو موضوع، فدای سبک، و معنی، قربانی لفظ گردید. این نویسندگان شیوهٔ تحریر و سبک را به درجه‌ای رسانیدند که مایهٔ تعجب یکدیگر گردیدند؛ اما

مسئله‌ای را که بسیار پیش‌پا افتاده بود درک نکردند، به این معنی که متوجه نشدند نویسندگان و بلغای یونان و روم فقط مقلد صرف نبودند و در میان سجایای متقدمین، تقلید هر قدر هم ابتکاری باشد، هرگز جایی نداشته است. در میان این نویسندگان مشتاق و علاقه‌مند، چند تن نویسندگان پرمایه نیز پیدا شدند که یکی از آنها لورنزو والا (Lorenzo Valla) نام داشت. دانشمندی که او را می‌توان واضع علم جدید تصحیح و انتقاد متون نام داد. از جمله تحقیقات این دانشمند ابراز نظریه راجع به سند هبهٔ کنستانتین بود که پاپ‌ها، ادعای خویش را دربارهٔ مالکیت مرکز خلافت روحانی روم‌و اختیارات ملکی و دنیوی، مستند به آن می‌دانستند.

لورنزو والا با استناد به زبان آن هبه‌نامه، ثابت کرد که سند مزبور در عهد کنستانتین تحریر نشده است و لهذا مجعول است. دیگری پیکودلا میراندولا (Pico della Mirandola) بود که با جمعی دیگر در آکادمی فلورانس، اشتیاق عجیبی به مطالعهٔ آثار افلاطون نشان داد. مع‌ذالک همین پیکو بود که ضعف مکتب هیومانیست‌ها را آشکار کرد، زیرا در سال ۱۴۸۶ که وی ۲۳ ساله بود علناً ادعا کرد که حاضر است تمام علوم بشری را در نهصد رساله به رشتهٔ تحریر درآورد. طرفداران این مکتب معتقد بودند که حقیقت را باید در آثار قدما جست‌وجو کرد و پیکو این آثار را نوشته‌های کلدانیان، اعراب و یهودیان، یونانیان و مصریان و بالاخره عقلای لاتین می‌دانست. به‌علاوه طرفداران این مکتب مدعی بودند که احاطه بر این علوم و آثار، کار چندان پر مشقتی نمی‌باشد.

بعد از سال ۱۵۰۰ میلادی که نویسندگان ایتالیایی شروع به نوشتن به زبان ایتالیایی کردند و برای مزید اطلاع قاطبهٔ مردم به نگارش مشغول شدند، آثار مهمتری به منصهٔ ظهور رسید.جای

توضیح تصویر صفحهٔ بعد

اراسموس، اهل روتردام (اثر هانس هولباین آلمانی، ۱۵۴۳ ـ ۱۴۹۷)

این تابلو بهترین معرف مرام بشردوستی است، آن را هولباین در ۱۵۲۳، هنگامی‌که اراسموس ۵۶ ساله بود و اصلاحات لوتر و انقلاب دهقانان در آلمان در اوج شدت بود، کشید. نقاش قیافهٔ آرام و لبهای منقبض با حزنی را که نشانهٔ نوع‌دوستی و یک عمر اصلاح‌طلبی مرد است، مجسم کرده است. با توجه به کلاه و لباده و زمینهٔ تابلو، نقاش طوری صورت را ترسیم کرده است که تمام توجه اراسموس به تنها سلاحی است که در دست دارد و آن قلم است. این تابلو حکایت از جولان اندیشه و عقل بشری می‌کند. در مقابل تابلوی (رزمجو) اثر بلینی که حکایت ارادهٔ آدمی است.



آریستو (Ariosto) و تاسو (Tasso) دو نفر از نویسندگان معروف، حماسه‌های Orlando Furloso (از نفر اول) و Jerusalem Delivered (از نفر دوم) به نظم درآوردند که مدتهای مدید مردم به‌خواندن آنها راغب بودند ـ دویست سال تمام؛ ذوق، علاقه و استادی هنرمندان و نویسندگان ایتالیا نفوذ فراوانی در صفحات شمالی اروپا داشت. از جملهٔ اینها یکی ماکیاولی، مهمترین نویسندهٔ ایتالیا در دورهٔ رنسانس بود که بعداً مفصلاً به وی اشاره خواهیم کرد.

رنسانس نهضت عده‌ای نخبه بود. نمی‌توان گفت که رنسانس کاملاً تعلق به طبقهٔ آریستو کراسی یا اشراف داشت، زیرا آریَستوکراسی مربوط به طبقه و خانواده می‌شود و حال آنکه ایتالیایی‌های دورهٔ رنسانس به‌طورکلی به طبقه و سابقهٔ خانوادگی نظری نداشتند. این نهضتی بود معنوی که اختصاص به جماعت کوچکی داشت، یعنی به‌گروه معدودی از افرادی که در فوق جامعه قرار داشتند و کاملاً به مقام و درجه و استعداد خویش وقوف داشتند؛ یا افرادی که در فوق نبودند اما به کمک استعداد و لیاقت و توانایی خویش می‌توانستند به آن درجه و مرتبه برسند. فردیت دورهٔ رنسانس، فردیت عدهٔ بسیار معدودی بود که چشم را خیره می‌کرد. قلمبه‌گویی لفاظی هیومانیست‌ها در عهد خود آنها مورد مسخره و استهزای مردم بود. هیومانیست‌ها از آنجا که اصرار داشتند به سبک عالی تصنعی قلم‌پردازی کنند، تحریر را رمز جدیدی نمودند که مفتاح آن در دست خود آنها بود و خودشان در این باب به درجهٔ استادی رسیدند. هنگامی‌که دستگاه چاپ در آلمان در حدود سال ۱۴۵۰ اختراع گردید، و در ایتالیا شیوع یافت، هیومانیست‌های ایتالیا این اختراع را با دیدهٔ حقارت نگریستند. زیرا کتب چاپی را در مقابل نسخی که با دست کتابت شده بود و در نزد آنها بسیار معزز بود نعم‌البدل بی‌قدر و ارزانی محسوب می‌داشتند. به‌علاوه مایل نبودند بر عدهٔ افراد باسواد و کتابخوان علاوه شود و اشخاص بی‌ذوق به این جرگه اذن دخول یابند. ذوق، داشتن اسلوب، متانت و صحت عمل و اعتماد بر نفس را بالاتر از سایر سجایای اخلاقی محسوب می‌داشتند.

در دوران رنسانس، فکر «شریف و آقا بودن» پدید آمد. تدریجاً کتبی دربارهٔ اخلاق و معاشرت منتشر گردید که مهمترین آنها اثر کاستی‌لیونه (Castiglione) موسوم به کتاب (Book of the Courtier) بود. تا این زمان اروپایی‌ها رفتارشان از نظر ظواهر اخلاقی و معاشرت مثل کودکان نتر بود، بی‌محابا آب دهان به‌زمین می‌انداختند، سکسکه می‌کردند، بادگلو می‌زدند، فین می‌کردند، با دست خوراک را از سفره می‌قاپیدند، وقتی برآشفته می‌شدند با سایران دست به

گریبان می‌گردیدند و یا هنگامی‌که به احساساتشان برمی‌خورد قهر می‌کردند.

کاستی‌لیونه ترتیب جدیدی برای آداب معاشرت تحریر و وضع نمود. به‌قول کاستی‌لیونه «درباری» کسی است که اصالت خانوادگی دارد، اما اصالت او باید بیشتر مدیون تعلیم و تربیت باشد. معتقد بود که تربیت چنین فردی در جوانی و مجاهداتش در سنین بلوغ باید حشر و نشر با همسران و اقرانی نظیر خودش باشد. پوشاکش باید نظیف، حرکاتش توأم با وقار و رفتارش با سایر مردمان در عین ادب باشد. چنین فردی باید بسهولت تکلم کند، در ورزش و نبرد، کارامد باشد، رقص بداند و علاقه‌مند به‌موسیقی باشد، دو زبان لاتین و یونانی را بداند، به ادبیات و سایر موضوعات تا اندازه‌ای آشنا باشد، اما هرگز تمام حواس خود را معطوف به آنها ننماید. زیرا که شخص تربیت یافته «برای پنهان ساختن هنر خویش تا اندازه‌ای بدون توجه صحبت می‌کند و به سایران نشان می‌دهد که آنچه می‌گوید یا می‌کند، بدون جهد و کوشش است». به‌جای قلمبه‌گویی یا استناد به سخنان قدیمی، شخص باید نشان دهد که بی هیچ‌گونه تلاشی بر سایران مرجح است. به این نحو «درباری» اگر هم مطلبی را بخوبی بداند یا عملی را بتواند انجام دهد، باید آن را جدی نگیرد و فقط یکی از کمالات فراوان خویش تلقی نماید. بهترین آموزشهای این مجموعهٔ آداب معاشرت آن بود که هر فردی باید احساسات دیگران را رعایت کند.

اثر کاستی‌لیونه به السنهٔ گوناگون ترجمه گردید و تا قبل از ۱۶۰۰ یک‌صد دفعه تجدید چاپ شد و تا قرنها معلمان خصوصی و معلمان مدارس دستورات و نظاماتی را که کاستی‌لیونه به‌رشتهٔ تحریر درآورده بود، به شاگردان خود تعلیم می‌دادند. پدید آمدن فکر «شریف بودن و آقا بودن»، طبقات عالیهٔ اروپا را رام و متمدن نمود و بالاخره کار به‌جایی رسید که هر طبقه‌ای اخلاق و رفتار طبقهٔ بالاتر از خود را سرمشق خویش قرار داد. اما اگرچه ادب از نظر تاریخی وسیلهٔ مهمی در بهبود روابط میان ابنای بشر بود، جواب مکفی به مشکلات و معضلات آن روز اروپا نمی‌داد.

سیاست و رنسانس ایتالیا

دوران رنسانس در ایتالیا نه سبب پیدایش مؤسسه‌ای بود و نه موجد نظریه و فکر بزرگی که به

کمک آن بتوان افراد یک جامعه را متحد نگه داشت. در حقیقت بزرگترین تشکیلات اروپایی، یعنی کلیسای کاتولیک روم که در لوای آن چند قرن اروپاییان زیست کرده بودند و بدون آن زندگانی را غیرممکن می‌دیدند، در زمان پاپ‌های رنسانس بکلی مورد بی‌اعتنایی قرار گرفت. سالیان سال بعد از شکست نهضت شوراهای دینی، دستگاه پاپی که در آن مبارزه غالب آمده بود، هیچ اقدامی برای اصلاح اوضاع نمی‌کرد و در ایتالیا نیز هیچ‌گونه تأسیسات سیاسی مؤثری به‌وجود نیامده بود. بازرگانان تن‌پرور و عاشقان زیبایی و هنر که حاکم و ناظر بر امور «کشور - شهرها» بودند نه می‌توانستند خودشان به میدان نبرد بروند و نه قدرت آن را داشتند که همشهریانشان را به رفتن به جنگ تشویق کنند؛ لذا افرادی را برای این عمل اجیر می‌کردند که کارشان جنگیدن بود؛ این افراد که در زبان ایتالیایی به Condottieri یا «رزمجو» لقب یافتند، هریک جمعی از افراد مسلح چریک زیر نظر داشتند و معمولاً هنگام ضرورت با اولیای کشور - شهرها، قراردادی منعقد می‌ساختند و از جانب آنها با دشمنانشان می‌جنگیدند و اکثراً هنگام نبرد، یا بر نرخ اجرت کار خویش می‌افزودند و یا از یک طرف بریده، به‌طرف دیگر می‌پیوستند. در ایتالیا، سیاست کلاف آشفته‌ای گردید، وسیله‌ای برای خدعه و نیرنگ و آلتی برای توطئه و دسیسه شد؛ عرصه‌ای گردید که در آن، افراد بزرگ کاردانی و شایستگی خود را به منصهٔ بروز بگذارند. در تمامی اروپا «مکر ایتالیایی» زبانزد گردید. دیگر کسی ابایی نداشت که قدرت از طریق مشروع کسب گردد و یا مظهر نظریه‌ای اخلاقی باشد و یا دردی از دردهای اجتماع را دوا کند. پی‌درپی دیکتاتور آمد و رفت. آن درخت جمهوریت کهن خشکید، افراد خاندان مدیچی، دوک‌های فلورانس شدند، در میلان خانوادهٔ اسفورزا (Sfroza) حکمفرمایی می‌کرد، درحالی‌که ونیز و ژن، پایگاه حکومتهای جمهوری، بدل به حکومتهای الیگارشی گردید. در این ایالات و ایالاتی که زیر نظر کلیسا اداره می‌شد اوضاع بسیار متزلزل بودو در هر محل توازنی وجود داشت که گاهی به تار مویی بسته بود.

از وطن‌پرستان واقعی، عدهٔ بسیار معدودی باقی مانده بودند که اوضاع ایتالیا مایهٔ نومیدی خاطر آنها بود. یکی از این افراد نیکولو ماکیاولی بود که در ۱۵۱۳ کتاب معروف خود «شهریار» را منتشر ساخت که یکی از مهمترین و جاودانی‌ترین آثار عهد رنسانس محسوب می‌شود. ماکیاولی اثر خود را به ایتالیایی نوشت اما مانند سایر طرفداران مکتب بشردوستی، از کلیسا متنفر بود و شایق به‌طرز زندگی و افکار قدما. وی مشتاق فرارسیدن روزی بود که مردم

مسقط الرأس خود وی شهر فلورانس، یا تمامی مردم ایتالیا به سنت رومیان قدیم رفتار کنند؛ در سیاست قوت مردی نشان دهند، برای مقاصد وطن‌پرستانه در قشون ملی خود جنگ کنند و در مقابل سایر مردمان اروپا حیثیت و شأن خود را حفظ نمایند. ماکیاولی ناگزیر گردید برای پیدا کردن قهرمانان مطلوب خویش، در خارج ایتالیا به جست‌وجو پردازد و در خارج بود که «فردیناند» سلطان آراگون، «لویی چهاردهم» سلطان فرانسه و «هانری هفتم» شاه انگلیس را انتخاب کرد. ماکیاولی این سلاطین را تحسین می‌کرد، زیرا هر کدام از آنها توانسته بودند با کامیابی تمام به رتق و فتق و ادارهٔ امور سرزمین خویش بپردازند. ماکیاولی در کتاب شهریار، اصول سیاست مدن را برای هموطنانش تشریح کرد. و نیز وی مؤلف اولین رساله‌ای در سیاست، که منحصراً سیاست را از نظر حکومت دنیوی بدون مداخلهٔ دین توصیف می‌کرد، بود. در نوشته‌های حکمای قرون‌وسطا که راجع به سیاست بود (از آن جمله در آرای «توماس‌آکویناس» یا «مارسیلیو» اهل پادوا) گفت‌وگو از ارادهٔ خداوند در حکومت افراد بشر، همراه با مسائلی از قبیل عدالت و حق، و یا قانون الهی و قانون طبیعی آمده بود. ماکیاولی تمامی این مطالب را به‌کناری نهاد. وی سیاست را از بند الهیات و فلسفهٔ اخلاق رهایی داد. کوشش وی این بود که نشان دهد امرا و سلاطین صرفاً چه عملی انجام می‌دهند، یعنی طریقه‌ای را پیشنهاد نمود که بعداً آن را کاوش علمی نام دادند و غرض از آن این است که وارد خوبی یا بدی قضیه‌ای نمی‌شوند و محقق یا ناظر کارش این است که فقط آنچه اتفاق می‌افتد کشف و درک نماید. ماکیاولی گفت: «آنچه اتفاق می‌افتد این است که امرا و سلاطین متنفذ فقط طبق علاقه و منفعت سیاسی خویش عمل می‌کنند. وفای به عهد یا نقض آن، انجام قراردادها یا طرد آنها، محبت یا ظلم، صاف و ساده بودن یا حیله و تزویر به کار بردن، صلح‌جو بودن یا متجاوز شدن، همه بر وفق حوایج و نیازمندیهای امرا و سلاطین است». ماکیاولی حاضر بود اذعان کند که اتخاذ چنین رویه‌ای صحیح نیست، اما مؤکداً گفت که این رویه هرقدر تأسف‌آور باشد، نمی‌توان کتمان کرد که طرز عمل امرایی است که در کار خویش موفق و کامیابند. در عصر و زمانی که صنعت بارز و ممیز آن ظرافت سیاسی نبود، معتقدند که ماکیاولی در طعن و طنز، افراط کرد. اما قدر مسلم این است که وی با نهایت کیاست اشکالات عصر جدیدی را تشخیص و توضیح داد. این عهدی بود که در حقیقت سیاست روز به روز بیشتر جنبهٔ ملکی و دنیوی پیدا کرده و از دیانت می‌برید و با پدید آمدن کشورهای جدید، قوه و اختیارات برای ادارهٔ این کشورها امری شده بود که هیچ مجوز

دیگری لازم نداشت.

اما معمورترین و کامیاب‌ترین کشورها چنانکه ماکیاولی ملاحظه کرده بود در خود ایتالیا نبود. اینها همان سرزمینها و سلطنتهایی است که در تاریخ آنها را سلطنتهای موروثی جدید نام داده‌اند. نیرو و قدرت این سلطنتها فقط در نتیجهٔ سیاست و تدبیر ملوک نبود، بلکه اتباع این سلاطین نیز تا اندازه‌ای نسبت به تاجداران و ملوک خویش وفادار بودند و از آنها تبعیت می‌نمودند. سیاست در ایتالیا دربارهٔ امر مهمی نبود و از نظر سیاسی، این سرزمین سرگردان و متحیر بود. در این کشور فقط سیاست مربوط به عشق و علاقهٔ افراد برای هنرهای ظریفه بود و تدریجاً علاقهٔ آنها از سیاست، به‌معنی اعم، سلب گردید، همان‌طور که علاقهٔ آنها از جنگ و ستیز سلب گردیده بود و در نظر خارجیها مردم «زن‌صفتی» محسوب گردیدند.

به این نحو، ایتالیا سرزمین آفتاب و آسمان درخشندهٔ مدیترانه با شهرهایی پرجمعیت و غنی، با ثروت سرشار و خزاین و نفایس هنرهای زیبا، بیچاره و مضطر در برابر دست‌اندازیهای مردمانی از شمال و از اسپانی قرار گرفت که کمتر به تن‌پروری خو گرفته بودند و صاحب مؤسسات و تشکیلاتی بودند که در آنها جمع کثیری از افراد می‌توانستند جمعاً با هم انجام وظیفه نمایند. در عصری که سلطنتهای مستقل موروثی در اعتلا بود، کشور ـ شهرهای ایتالیا قادر به رقابت با تأسیسات جدید نبود. در سال ۱۴۹۴ قشونی از فرانسویان از کوهستان آلپ گذر کرد. از این پس برای بلعیدن لقمه‌ای مثل ایتالیا، دایماً میان اسپانی و فرانسه منازعه بود. در ۱۵۲۷ جماعتی از سربازان بی‌انضباط چریک اسپانی و آلمانی که عده‌ای از ماجراجویان و نفع‌طلبان ایتالیایی به آنها ملحق گردیده بودند، روم را تاراج کردند. حتی در قرن پنجم که قبایل گت به روم هجوم بردند، چنین بلایی به سر آن شهر نازل نشده بود. علاوه بر تاراج خزاین و نفایس، هزاران نفر به قتل رسیدند، و مدت یک هفته سربازان به‌غارت و هرزه‌گری و هتک نوامیس مشغول بودند، پاپ را دربند کردند و کاردینال‌ها را وارونه سوار بر استر کرده در معابر روم حرکت دادند. بر اثر این فجایع، احساسات دینی مردم جریحه‌دار شد و به‌جوش آمدند و این مقدمهٔ اصلاح دینی و اعادهٔ دیانت است که بعداً مورد بحث ما قرار خواهد گرفت.

بعد از تاراج روم، رنسانس روبه زوال نهاد. از لحاظ سیاسی سیصد سال تمام ایتالیا گرفتار هرج و مرج و هدف اغراض سیاسی و مطامع دولتهای خارجی بود.

فصل سوم

رنسانس در خارج از ایتالیا

خارج از ایتالیا، مردم به قطع رابطهٔ ناگهانی با قرون‌وسطا واقف نبودند. تحولاتی که در شمال آلپ و در اسپانیا روی داد بیشتر زاییدهٔ وقایعی بود که قبلاً روی داده بود. فی‌الواقع رنسانسی هم به معنای رنسانس ایتالیا به‌وقوع پیوسته بود؛ به این معنی که نقاشان بزرگی پدید آمده بودند و یک نهضت ادبی هیومانیست ایجاد گردیده بود که به سبک جدیدی از زبان کلاسیک لاتین، اهمیت فراوان می‌داد. اما رنسانس شمالی‌ها ترکیبی از کهنه و نو با هم بود. بالاتر از همهٔ اینها بیشتر جنبهٔ مذهبی داشت.

اجتهاد دینی و علوم

رسم است که میان هیومانیسم «بی‌دینان» ایتالیا و نهضت هیومانیست عیسوی شمال، تفاوت قایل شوند. در شمال هیومانیست‌های عیسوی متون عبری و یونانی انجیل را می‌خواندند و

برای آنکه اصول دیانت مسیح را بهتر درک نمایند و کمک به زنده کردن اخلاقیات دیانت نمایند، تعالیم آبای کلیسا را به السنهٔ لاتین و یونانی قرائت می‌کردند. در میان مردمانی کم‌مایه‌تر که ادعای پیروی از این مکتب را نداشتند، دیانت به‌عنوان عامل مهمی باقی ماند. علاقه به فرهنگ و ذوقیات قرون‌وسطا همچنان باقی بود و این امر از پدید آمدن دانشگاهها یا حوزه‌های علمیهٔ متعدد پیداست. هیومانیست‌ها اصولاً حوزه‌های علمیه را مراکزی برای فراگرفتن تعالیم کهنه و افکار دیرها و عقاید دوران اسکولاستیک تلقی می‌کردند. چون در این حوزه‌های علمیه، تمام توجه معطوف به الهیات یا طب و قوانین بود، جایی برای رشد علوم تجربی باقی نمی‌ماند، چه رسد به مطالعاتی که منحصراً دربارهٔ ادبیات بود. در قرن یازدهم، در ایتالیا هیچ دانشگاه یا حوزهٔ علمیهٔ جدیدی به‌وجود نیامد. اما در اسپانی و فرانسه و اسکاتلند و اسکاندیناوی و بالاتر از همه در آلمان دانشگاههای جدیدی قدم به‌عرصهٔ وجود نهاد. در خلال سنوات ۱۳۸۶ و ۱۵۰۶ دست‌کم چهارده دانشگاه در آلمان پدید آمد. در یکی از جدیدترین این حوزه‌های علمیه، یعنی دورتین‌برگ که در سال ۱۵۰۲ تأسیس گردیده بود، بعداً مردی به‌نام «مارتین‌لوتر» قیام کرد که پیشرو نهضت اصلاح دینی و مؤسس مذهب پروتستان بود.

در این ایام که آلمان در آستانهٔ یک کشمکش بزرگ دینی بود، چون طرق عمدهٔ بازرگانی هنوز از نواحی مرکزی اروپا به سواحل اقیانوس اطلس منتقل نگردیده بود، آلمان مرکز عمدهٔ زندگی اروپاییان محسوب می‌شد.

از نظر سیاسی، دنیای ژرمن زبان مشخص و معلوم و متشکل نبود. مشتمل بر اراضی مختلفی بود که هنوز هلند و سویس از آن جدا نشده بود. بخشی از آن جولانگاه شهسواران راهزن بود، که از نظر افسانه و اساطیر دلچسب بود، اما از لحاظ افرادی که می‌خواستند زندگی کنند بسیار نامساعد و غیر مطلوب. با این همه از نظر اقتصادی، نواحی غربی و جنوبی آلمان مقدم بودند. در شهرها کسب و تجارت رونقی بسزا داشت و خانواده‌های صراف آلمانی مثل خانوادهٔ مشهور فوگر (Fugger) بیش از سایر نقاط اروپا سرمایه و اعتبار داشتند. حس اختراع و ایجاد وسایل فنی زنده بود؛ تدریجاً مواد کانی را استخراج می‌کردند و در مانیس در حوزهٔ رن بود که گوتمبرگ در حدود سال ۱۴۵۰ برای نخستین بار کتابهایی را با حروف سربی چاپ کرد. در عالم نقاشی، باریکهٔ غربی دنیای ژرمن زبان، اساتید بزرگ فلاندر را به‌وجود آورد و در صفحات جنوبی آلمان اساتیدی مثل دوررو هولباینس ظهور کردند.

از نظر فکری، آلمان در فرهنگ اروپای لاتین شریک و سهیم بود و اکثراً این نکته به‌واسطهٔ لاتینی شدن اسامی آلمانی بسهولت معلوم نیست. رجیومونتانوس (نام لاتینی یان‌مولر اهل کونیگزبرگ) در دوران حیات کوتاه خویش (۷۶ - ۱۴۳۶) اساس یک ذهنیهٔ ریاضی از کاینات را پی‌افکند. محتملاً وی متنفذترین عالم قرن پانزدهم است (مخصوصاً از آن لحاظ که کوششهای علمی لئوناردو داوینچی مکشوف نگردیده بود). نیکولاس از اهالی کوز (۶۴ - ؟۱۴۰۱) یکی از علمای دین بود که حکمت صوفیانهٔ وی با ترقیات بعدی ریاضیات و علوم طبیعی درآمیخت. با چنین علایق و سابقهٔ ریاضیات بود که کپرنیکوس (نیکلاس کوپرنیگ، ۱۵۴۳ - ۱۴۷۳) پیدا شد. وی معتقد بود که زمین به دور خورشید می‌گردد. کوپرنیگ از اهالی لهستان بود، اما در ناحیه‌ای از پروس شرقی به‌دنیا آمده و قسمت اعظم زندگانی‌اش را گذرانیده بود، که در آنجا سکنه، اختلاطی از لهستانی‌ها و آلمان‌ها بودند[1] در دنبالهٔ همین مکتب ریاضیون آلمان بود که نقشه‌کشان بزرگی مثل بهایم و شونر که آلمانی بودند ظهور کردند. پاراسل‌سوس (نام لاتینی برای هوهن‌هایم) در حوزهٔ علمیهٔ «بال»، تحول عظیمی را در تدریس علم طب موجد گردید. پیشگوییهای عجیب وی، او را معجونی از یک‌نفر عالم طبیعی و یک نفر زبان‌باز و «پشت هم انداز» قلمداد نمود. اما در آن موقع هنوز علوم طبیعی از علوم غیبیه جدا نشده بود و مردم ظاهراً هر دو این علوم را وسیلهٔ اداره و مهار کردن قوای طبیعی می‌دانستند. شخصیت مشابهی که در ادبیات و هنرهای ظریفهٔ این عهد به‌خاطر انسان می‌آید، دکتر «فوستوس» مشهور است. فی‌الواقع فوست یا فاستوس (فوستوس) محتمل است که یک‌نفر دانشمند آلمانی باشد که در نیمهٔ اول قرن شانزدهم می‌زیست. شایع بود که وی روح خودش را در ازای علم و قدرت به ابلیس فروخته است. مدتها قبل از آنکه این قصه را شاعر معروف آلمانی گوته، به‌نظم درآورد و تصنیف‌ساز معروف گونو از روی آن اپرایی بسازد (یعنی در ۱۵۹۳)، درام‌نویس انگلیسی «کریستوفرمارلو» آن را به‌صورت نمایش درام برای صحنهٔ تئاتر نوشته بود. در ادوار بعدی این شخص افسانه‌ای را مردم، مظهر بشر جدید دانستند که بی‌هیچ‌گونه قید و بندی در تلاش می‌باشد. این نظریه که بشر قدرت دارد و می‌تواند بر طبیعت معرفت و نظارت پیدا کند، بالاخص در شمال آلپ قوت گرفت و از بسیاری جهات مطابقت داشت با افکار افراطی ایتالیایی‌ها و عقاید هیومانیست‌ها که شخصیت آدمی را گنجینه‌ای مملو از غنا و سرشار از زیبایی می‌دانستند. مجموع این دو با هم

---

۱. دربارهٔ کوپرنیگ و به‌طورکلی ترقی علوم طبیعی عصر جدید، نک. فصل هفتم.

طرز فکر رنسانس جدید را به‌وجود آورد که طرفداران آن مؤکداً مدعی آزادی قوای بی‌حد و حصری گردیدند که مکنون در طبیعت و نهاد آدمی است. هر دو این عقاید در دانشمندان این عصر مؤثر افتاد و فی‌الواقع اکثر علمایی که از آنها نام بردیم مانند رجیومونتانوس، نیکولاس اهل کوزا، و کوپرنیک، سالیانی چند از عمر خویش را در ایتالیا گذرانیدند و تحت تأثیر افکار دانشمندان ایتالیای قرار گرفتند.

تصوف و دیانت عامه

در شمال، علاوه بر علاقه و اشتیاق معلمان هیومانیست به مسائل دینی، یک‌نوع شور و علاقهٔ واقعی به دین باقی و برقرار ماند. در ایتالیا اگر علاقهٔ دینی محو نشده بود، جای خود را به جمال‌پرستی داده بود و هنرهای ظریفه را وسیله‌ای برای نشان دادن عظمت و جلال خداوندی ساخته بودند، ولی در شمال، دیانت، لحنی اخلاقی‌تر و موقرتر اتخاذ کرده بود که حکم نوعی از تصوف را داشت. در طی قرن چهاردهم در آلمان عدهٔ زیادی از متصوفه پیدا شدند. تمایلات صوفیانهٔ نیکولاس از اهالی کوزا قبل از این ذکرش رفت. دو نمونهٔ دیگر از این فرقهٔ متصوفه عبارتند از مایستر اکارت (Meister Eckhart، متوفی به‌سال ۱۳۲۷) و توماس اکمپیس (Thomas à Kempis، متوفی به‌سال ۱۴۷۱) مؤلف کتاب موسوم به تقلید مسیح. اساس عقاید این متصوفه آن بود که روح فرد در انزوای محض قادر به مکاشفه و درک اسرار ربانی می‌باشد. صوفی احتیاج به تعقل و تکلم ندارد، احتیاجی نیست که با دیگران در مجالس عمومی برای پرستش خدا محشور شود. و به اجرای شعایر دینی از جانب کشیش و مقامات کلیسا نیازی نیست. این دسته از متصوفه بر علیه کلیسا قیام نکردند، طریقی را که کلیسا برای رستگاری و فلاح بشر پیشنهاد کرده بود، قبول نمودند اما در ذیل تعالیم کلیسا، برای افرادی که علاقه‌مند و شایق بودند، مذهبی عمیق‌تر ارائه دادند که کلیسا به‌صورت یک مؤسسهٔ اجتماعی در آن جا و مکانی نداشت. فی‌الحقیقه طبق تعالیم این گروه متصوفه، روح بشر از تمامی تشکیلات و تأسیسات اجتماعی بالاتر و والاتر بود و براساس همین فلسفهٔ عمیق (و در عین حال خطرناک از لحاظ اجتماعی) بود که مارتین‌لوتر افکار و عقاید خود را بنا نمود.

این امر برای کلیسا نیز شایان اهمیت بود. زیرا که خارج از طبقهٔ روحانیون جمعی بودند که افکار و عقایدشان دربارهٔ مذهب عمق داشت. اشخاصی که تحت تأثیر دیانت قرار گرفته بودند اکثراً در حلقهٔ روحانیون وارد نمی‌شدند و حال آنکه چنین چیزی در قرون‌وسطا بی‌سابقه بود. در گذشته کلیسا کراراً محتاج به اصلاحات بود. اما در ایام ماضی، در ادوار نکبت‌بار قرن دهم مثلاً عده‌ای از اصلاح‌طلبان در داخلهٔ خود کلیسا پیدا شده بودند. به این نحو در طی چند قرن، کراراً، بی‌آنکه انقلابی روی دهد، کلیسا از داخل خود اصلاح گردیده و جوان شده بود. اکنون در قرن پانزدهم و بدایت قرن شانزدهم، تدریجاً میان طبقهٔ روحانیون و مردم غیرروحانی سد و حایلی شوم پدید آمده بود که این دو طبقه را از یکدیگر جدا می‌کرد ـ طبقهٔ روحانیون صاحب علایق و منافع، بیکاره و بیزار از اصلاح و تغییر (که در پرتو منافع کلیسا به خوشی گذران می‌کردند) در یک سو قرار داشتند و طبقهٔ غیرروحانی در سوی دیگر. اینها افراد عادی جامعه و مؤمن به دیانت، نویسندگان متدین و هیومانیست‌های مذهبی، حکمرانان خودسر و بی‌حوصله بودند که نفوذ آنها بیش از پیش گردیده بود و از تخطی و اجحاف مقامات روحانی شاکی‌تر گردیده بودند.

پیروی از دیانت، بدون ورود در حلقهٔ روحانیون در هلند نیز رواج داشت. در آنجا واعظی که از طبقهٔ روحانیون نبود موسوم به «گیرارد گروت» با وعظ دربارهٔ مسائل اخلاقی و دینی طرفداران فراوانی پیدا کرده بود. در حدود ۱۴۰۰ این قبیل افراد گرد هم آمدند، با هم اجتماعی تشکیل دادند، عقاید و نظریات خود را با یکدیگر تطبیق کردند و یکی را به‌عنوان مرشد خویش برگزیدند. اینها خود را جمعیت «برادران زندگانی عام» لقب دادند. بزودی این فرقه در نقاط مختلف حوزهٔ رن و آلمان، شعباتی پیدا کردند. درست به‌همین نحو بود که در دوران قرون‌وسطا فرقه‌های جدید مذهبی مثل فرقهٔ فرنسیسکان یا فرقهٔ دومینیکان به‌وجود آمد، اما تفاوت در این بود که فرق مذهبی قدیم همیشه از پاپ کسب اجازه می‌کردند و در چهار دیواری دیر و صومعه عقاید مذهبی خود را ترویج می‌دادند. جمعیت برادران زندگانی عام از کسی یا مقام روحانیتی کسب اجازه نکردند و ورود به این جمعیت مستلزم ادای سوگند و تعهدی نبود. این افراد مثل عامهٔ مردم باقی ماندند و در سلک روحانیون درنیامدند. بسیاری مدارس افتتاح کردند که در آنها علاوه بر خواندن و نوشتن و موضوعات ابتدایی کوشیدند تا کمال مطلوب عیسویت را در اخلاق و رفتار به اطفال بیاموزند. اعتنایی به فلسفه و طرز عمل کلیسا ننمودند بلکه اهمیت خصایصی از قبیل فروتنی، تساهل، احترام و حرمت بزرگترها و محبت نسبت به همسایگان و

دقت در ادای فرایض و انجام وظیفه را به متعلمان خود تذکر دادند. تعالیم این فرقهٔ جدید بزودی در تمامی هلند رواج یافت و تا پایان قرن پانزدهم هزاران نفر از افراد عادی در تمامی درهٔ رن و خاک آلمان با تعالیم جمعیت اخوان آشنا گردیده بودند. جمعیت برادران زندگی عام در عین حال که دنیاداری و عشق جهان فانی را در میان طبقهٔ کشیشان نکوهیده می‌شمردند، هرگز به مخالفت با کلیسا قیام ننمودند. غرض آنها فقط این بود که کلیسا نیازمندیهای دینی آنها را رفع نمی‌کند.

ظهور اراسموس از روتردام

در چنین شرایطی بود که در مکتب هیومانیست‌های شمال اروپا بزرگترین فرد این مکتب و فی‌الواقع مبرزترین مرد در تمامی نهضت هیومانیست ظهور کرد و او مری بود از اهالی روتردام «اراسموس» نام متولد ۱۴۶۶ و متوفی به سال ۱۵۳۶. مثل تمامی اصحاب مکتب اصالت بشری، اراسموس سبک خالص و فاسد نشدهٔ لاتین را انتخاب کرد و اسلوب تحریر وی هم معمولاً پیچیده بود. وی قرون‌وسطا را ادوار جاهلیت خواند و حکمای اسکولاستیک را ریشخند کرد و سخت در نوشته‌های کلاسیک و آرا و اقوال قدما غور نمود. وی از ارباب بلاغت و فصاحت بود، با همان نیرو و همان محدودیتهایی که خاص مبلغان می‌باشد نسبت به مسائل بسیار دشوار و بغرنج فلسفه لاقید، در عقاید و افکارش هیچ اثری از سیاست نبود و از شور و جوش جهل عامهٔ خلایق و کافهٔ مردم سخت در هراس بود. هرگز اندیشهٔ حکومت جهانی و ادارهٔ دنیوی و کسب منافع به‌خاطرش خطور نمی‌کرد و برای افرادی هم که دنبال این عقاید می‌رفتند چندان حرمتی قایل نبود. اراسموس درست قطب مخالف پاپ‌های تجمل‌دوست و دنیاپرست عهد رنسانس و فوق‌العاده واقف به لزوم اصلاحات در میان طبقهٔ روحانیون بود. وی به تعلیم و تربیت، شور و بحث میان علما و بهبود تدریجی اخلاق مردم ایمان داشت. ولی اصلاً و ابداً مردم را تشویق به جنگهای مذهبی نکرد ـ سهل است، آنها را از هرگونه تعدی و خشونت و تعصب برحذر ساخت. نسخه‌های جدید یونانی و لاتینی عهد جدید را تهیه کرد. به‌علاوه معتقد بود که اگر مردم «عهد جدید» را به السنهٔ رایج خود بخوانند، امید این هست که بهتر به تعالیم و دستورات عیسی مسیح واقف شوند و خطا را از صواب تمیز دهند. وی در کتاب خود تحت

عنوان تمجید حماقت هرگونه امیال دنیوی و هوی و هوس، خاصه هواجس نفسانی طبقهٔ روحانیون را به باد سخریه و استهزا گرفت. در رسالهٔ دیگری موسوم به دستوراتی برای یک شوالیهٔ مسیحی وی نشان داد که چگونه شخصی می‌تواند در عین حال که از صمیم قلب یک نفر مسیحی مؤمن است در امور دنیوی نیز شریک و سهیم باشد. از خصایص و سجایای اراسموس میانه‌روی، انصاف، تساهل، تمسک نفس، شم دانشمندانه و عشق به‌صلح بود. علاقهٔ وی به راهنمایی مردم و شوری که برای اصلاح در سر داشت چنان بود که بدون کراهیت، مردم را به‌فکر وامی‌داشت. با لحنی متین و آرام حرف می‌زد، نه خلق‌تنگی نشان می‌داد و نه پرخاش می‌نمود.[1]

اراسموس در میان ملل چنان شأن و اهمیت پیدا کرد که هرگز نظیرش در میان متفکرین دیده نشده بود. وی با تمامی اعاظم اروپا در مکاتبه بود. در حوزهٔ علمیه کمبریج خطاباتی ایراد کرد و برای یکی از ناشرین شهر «بال» به تدوین و تألیف کتب پرداخت. سلطان اسپانی او را مشاور خود خواند، سلطان فرانسه به پاریس دعوتش کرد و هنگامی‌که در مضیقه افتاد، پاپ لئودهم به معاونت و دستیاری وی برخاست. الهیون در حکمت اراسموس خطاها دیدند (زیرا که فی‌الواقع در عقاید و افکار وی خوارق عادات چندان اهمیتی نداشت)، اما در میان رجال و اعاظم کلیسا که مصادر امور بودند، از آن جمله در میان پاپ‌ها و اسقفان، هواخواه فراوان پیدا کرد. باید توجه داشت که اراسموس فقط سوء استفاده‌های طبقهٔ روحانی را مورد انتقاد قرار می‌داد و بر جهل و کاهلی کشیشان و فساد اخلاق و یا ارتشای میان این طبقه می‌تاخت. وی در اساس و اصول تعالیم کلیسای کاتولیک هرگز شک و تردیدی نداشت. حال اینکه طرز فکر اراسموس که در حدود سال ۱۵۲۰ در اروپا رواج یافته بود کافی بود که بدون پدید آمدن انقلاب پروتستان‌ها، حیثیت کلیسا را اعاده دهد یا نه!» خود یکی از مسائل تاریخی بی‌شماری است که برای آنها جوابی نیافته‌اند.

---

۱. نک. تصویری که هانس‌هولباین از اراسموس کشیده است.

فصل چهارم

سلطنتهای جدید

ضمناً در اروپا، خارج از ایتالیا سلاطین سخت مشغول ایجاد و پی‌افکندن کشورهای جدید خویش بودند. این ممالک نوبنیاد بود که بیش از هر عامل دیگری مسیر انقلاب مذهبی، را تعیین نمود. پروتستان شدن یک کشور و کاتولیک شدن کشوری دیگر و یا تقسیم مردمان کشوری به دو گروه مختلف مذهبی، مقدار زیادی بستگی به ملاحظات سیاسی پیدا کرد.

مرکزیت زیر لوای سلطنتهای جدید

در اواسط قرن پانزدهم مقدار زیادی از اراضی اروپا گرفتار جنگ، جنگ داخلی، جنگ طبقاتی، طغیان فئودالها و مبارزهٔ با قطاع‌الطریق و راهزنان بود. تمامی این تجاوزات غیر متشکل که در نظر مردم آن عهد صرفاً جنبهٔ یک رشته مصایب و آلام را داشت، در تاریخ عناوین متعدد دارد: جنگهای صد ساله میان انگلستان و فرانسه (که در ۱۴۵۳ پایان یافت)، منازعات میان طرفداران

و مخالفان «هوس» در آلمان و بوهم (که در ۱۴۳۶ خاتمه پیدا کرد)، قیام جک کید (Jack Cade) در انگلستان به‌سال ۱۴۵۰، جنگهای رز (یاگل) در انگلستان (که در ۱۴۸۵ پایان پذیرفت)، بلواهای دهقانان در فرانسه و بالاخره، تزلزل اجتماعی در شهرهای فلاندر که از مراکز پارچه‌بافی بود. حکومتهای مرکزی یا اصلاً وجود نداشت و یا آنکه ضعیف بود. مجالس پارلمان که از ایجاد آنها در اواخر قرون‌وسطا در فصل گذشته ذکری رفت، نفوذ کلام فراوانی در سلاطین داشتند. از نظر قانونگذاری این عصر را می‌توان عصر طلایی پارلمان‌های قرون‌وسطا خواند؛ اما فی‌الواقع و از لحاظ اجتماعی چون تفوق این مجالس به‌منزلهٔ تفوق اشراف فئودال و شهرهای معدودی به‌شمار می‌رفت، این عصر عصر عدم امنیت و هرج و مرج بود. تازه در قرون‌وسطا وقتی آرامش و صلح کامل برقرار بود مؤسسات آن ادوار از یک‌طرف جنبهٔ محلی داشت (مثل اجتماع یک ملک اربابی، یک شهر و یک ایالت)، و از طرف دیگر جنبهٔ عمومی داشت (یعنی همگی مردم تابع کلیسای روم و فرهنگ دنیای عیسویت مغرب بودند و حد وسط و فاصله‌ای که نمایندهٔ یک کشور و ملیت باشد بی‌معنی بود).

در اواسط قرن پانزدهم چندین سلطان جدید پدید آمد که درصدد برآمدند جلو تجاوزات را سد کنند، آرامش را در داخل سرحدات خود حفظ نمایند و از قدرت امرا و نجبای فئودال بکاهند. این سلاطین بودند که اساس حکومتهای ملی و ممالک مستقل را پی ریختند. این اقدام کاملاً بی‌سابقه نبود، زیرا با قرار دادن نفوذ و قدرت سلطان به‌جای قدرت امرای فئودال، کاری را به‌اتمام رسانیدند که سلاطین قرون‌وسطا ناتمام گذارده بودند، و در مراکزی که این امر در طی قرون‌وسطا راه تکامل پیموده و سابقه‌ای ایجاد شده بود، مثل انگلستان و فرانسه، و تا اندازه‌ای اسپانیا، سلاطین موفق شدند اساس سلطنتهای ملی را پی‌ریزند.

سلاطین جدید دستگاه سلطنت را ضامن قانون و آرامش جلوه دادند و احساس وفاداری نسبت به سلسله‌های موجود راکه در نهاد مردم بود و در اکثر کشورها چندین قرن قدمت داشت برانگیختند. سلاطین اعلام داشتند که سلطنت موروث، شکل مشروع اختیارات عمومی است که باید بدون مقاومت و گفت‌وگو مورد قبول همگان قرار گیرد. مخصوصاً در شهرها سلاطین حمایت مردم طبقهٔ متوسط را که از جنگهای خصوصی و عادات چپاولگری و غارت نجبا و امرای فئودال به تنگ آمده بودند، جلب نمودند. طبقهٔ متوسط حاضر بود در مقابل صلح مالیات بپردازد. این طبقه مایل بود که سلطان، پارلمان را زیر قبضهٔ خود بگیرد و یا حتی پارلمان را

نادیده انگارد، زیرا که پارلمان‌ها اکثراً دژی بودند برای طبقهٔ اشراف و تنها عملی که انجام می‌دادند تشدید اختلافات طبقاتی بود. سلطان با اخذ مالیات اکنون قادر بود لشکریانی بیاراید و اعیان و اشراف را به‌جای خود بنشاند. استعمال نیزه و کمان بلند، که پیاده را در مقابل سواره قدرت مقاومت داد، بالقوه فایدهٔ فراوان داشت. سلطان ـ به‌شرط آنکه قلمرو سلطنتش منظم بود و خزانهٔ مملکتش پر، می‌توانست عدهٔ زیادی از سربازان پیاده را به خدمت خود فراخواند. این عده معمولاً برخلاف شوالیه‌های سوار از میان طبقات و تودهٔ مردم می‌آمدند. اما برای انتظام سلطنت،سلطان ناگزیر بود رسم یا عرف فئودالی و موروثی را که سنگر حقوق مختصه فئودال‌ها بود بشکند. برای انجام دادن این امر سلطان جدید از حقوق روم استفاده نمود که در این دوره با شور و علاقهٔ فراوان در حوزه‌های علمیه تدریس می‌گردید. عنوان «تاجدار» (Sovereign) در این زمان پیدا شد و در این عهد بود که برای سلاطین لقب اعلاحضرت را به کار بردند. افرادی که در حقوق رومی حجت بودند و به کمک سلطان برخاسته بودند گفتند که سلطان اراده و رفاه رعایای خویش را در شخص خود جمع کرده است، و به اصلی استناد نمودند که در لغت لاتین به این مضمون است: «بهبود رعایا عالی‌ترین قوانین است.»[1]

به‌علاوه مدعی شدند که شخص سلطان می‌تواند واضع قانون باشد، با قدرت خویش آن را مجری دارد (بی‌آنکه ادنی توجهی به عادات پیشین و یا حتی به آزادیهای تاریخی شده باشد)، و استناد به این اصل کردند که می‌گوید «آنچه شهزاده را مسرور می‌کند قوت قانون دارد.»

سلطنت جدید در انگلستان، فرانسه و اسپانی

سلطنت جدید با خانوادهٔ تئودوز (Tudor، ۱۶۰۳ ـ ۱۴۸۵) در انگلستان پدید آمد. اولین سلطان این سلسله، هانری هفتم (۱۵۰۹ ـ ۱۴۸۵)، به ادعاهای تمامی مدعیان تاج و تخت انگلستان خاتمه داد و کشمکشهایی را که در داخل مملکت به‌واسطهٔ حدوث «جنگ گلها» بروز کرده بود مرتفع ساخت. در این منازعات خانواده‌های «بارون» یا اشرافیون بزرگ کشور به‌جان یکدیگر

1. salus popull suprema lex.

افتادند و به قلع و قمع یکدیگر پرداختند، که این عمل هم برای تودهٔ مردم مفید واقع شد و هم برای سلطان انگلیس بسیار سودمند بود. تا آن‌موقع رسم بر این جاری بود که اشراف بزرگ انگلیس هر یک برای خویش لشکریانی خصوصی نگه می‌داشتند و هر لشکر علامت و نشانهٔ خاصی داشت. یکی از اولین اقدامات هانری هفتم گذرانیدن قانونی بود که به‌موجب آن نگه داشتن قشون خصوصی را ممنوع ساخت. چون در آن ایام قانون عرف موجد تأمین جانی و مالی برای افراد نشده بود، شهود از ترس جان جرأت اقامه شهادت نداشتند و هیئتهای منصفه می‌ترسیدند که اغنیا را برنجانند. هانری هفتم محاکم جدیدی برای حل مرافعات مربوط به اموال و املاک و اخلال نظم عمومی تأسیس نمود. اولین این محاکم چون در اتاقی تشکیل گردید که سقف آن مزین به ستارگانی بود، لذا این نوع دادگاه در انگلیسی به تالار ستاره‌نشان، (Star Chamber) اشتهار یافت. این نوع محاکم طبق اصول قانون روم که قدرت را فقط منبعث از شخص سلطان می‌دانست عمل می‌کرد، اقامهٔ شهادت بر طبق قانون محاکم روم بود و در آن هیئت منصفه وجود نداشت. در آغاز، این نوع محاکم محبوب بود، زیرا موجب برقراری نظم و احقاق حق فراوان گردید؛ اما بعداً آنها را به‌عنوان آلت اجرای ظلم مردود دانستند. هانری هفتم گرچه شخصاً آدمی لئیم و بدخو بود، اما مردم او را به‌عنوان سلطان خوبی قبول کردند. به این نحو، احساسات مردم در انگلستان مایهٔ تقویت خاندان تیودور گردید.

در فرانسه سلطنت جدید با لویی یازدهم (۸۳ ـ ۱۴۶۱) و اخلاف وی آغاز می‌گردد که از دودمان «والوا» بودند. در عرض پنج قرن، یعنی از آغاز تاجگذاری اولین سلطان فرانسه، قلمرو وی که ابتدا اراضی دور پاریس بود، تدریجاً بر اثر وراثت، مزاوجت، جنگ، دسیسه و فتح و استیلا، بسط یافته بود. لویی یازدهم حدود و ثغور فرانسه را توسعه داد، در داخل مملکت قشون سلطنتی مرتبی را دایر ساخت، راهزنان را قلع و قمع کرد، و اشراف سرکش را مطیع ساخت. وی بدون جلب رضایت پارلمان برای اخذ مالیات بمراتب از سلاطین تیودور انگلیس زیادتر عایدی به‌خزانهٔ سلطنتی ریخت. اتاژنرال، یا مجلس شورای فرانسه، فقط یک‌بار در دوران شاهی وی تشکیل جلسه داد و در آن مورد چون هنوز هرج و مرج ایام گذشته در خاطره‌ها بود، از سلطان فرانسه تقاضا کردند که در آینده بی‌مشورت آنها حکومت نماید. لویی یازدهم شروع به وضع قوانین کرد، حیثیت و اعتبار عمال و مأمورین خود را در مقابل سرکردگان محلی در نقاط مختلف

مملکت بالا برد و حقوقی را که شهرها طبق منشور داشتند و استقلال رأیی را که خاص شهرهای مختلف بود، تدریجاً از میان برد. به‌علاوه سلطان در برابر اولین طبقهٔ مملکت، یعنی روحانیون، اختیارات فراوانی پیدا کرد. در فصل اول دیدیم که چگونه در ۱۴۳۸ میان سلاطین فرانسه و پاپ‌های روم اختلاف‌نظر پیدا شد و چگونه کلیسای فرانسه که به گالیس اشتهار داشت استقلال فراوانی تحصیل کرد.

در ۱۵۱۶ سلطان فرانسه، فرانسیس اول، با پاپ لئودهم قراردادی منعقد ساخت که به «میثاق بولونی» معروف است؛ طبق این قرارداد سلطان فرانسه متعهد شد که از آن پس کلیسای فرانسه و روم از هم جدا نباشد؛ پاپ مرتباً از طبقات روحانی فرانسه مقرری دریافت کند و سلطان فرانسه نیز در تعیین اسقفان و شیوخ صومعه‌ها مختار باشد. یکی از عللی که بعداً فرانسوی‌ها هرگز به مذهب پروتستان نگرویدند، این بود که بعد از سنهٔ ۱۵۱۶ عزل و نصب افراد طبقهٔ روحانی کلاً در دست خود سلاطین فرانسه بود.

در سرزمین اسپانی دقیقاً سلطنت واحدی به‌نام اسپانی وجود نداشت. سلطنتهای مختلفی در آن کشور به دو عنوان آراگون و کاستیل شناخته می‌شد. آراگون مشتمل بر اراضی واقع در کنار بحر مدیترانه، جزایر بالئار، ساردنی، سیسیل و سلطنت ناپل در جنوب ایتالیا بود. بعد از ۱۴۹۲ اراضی جدیدی که در امریکا کشف شده بود، تعلق به کاستیل داشت. در سال ۱۴۶۹ که فردیناند، سلطان آراگون، ایزابلا، ملکهٔ کاستیل، را به عقد زوجیت خود درآورد و سلطنت کاستیل و آراگون متحد گردیدند، این اتحاد فقط جنبهٔ شخصی داشت، به این معنی که مردم کاستیل و آراگون فردیناند وایزابلا هر دو را سلطان خود می‌دانستند، اما هیچ‌گونه تأسیسات مشترک سیاسی، قضایی و اداری میان آنها وجود نداشت. تقریباً هیچ نوع احساسات ملی اسپانیایی وجود نداشت، زیرا که مردم کاتالان در شمال آراگون به زبانی متکلم بودند که کاملاً با زبان اسپانیایی مردم کاستیل تفاوت داشت. تنها احساس مشترکی که در تمامی این سرزمین وجود داشت، احساس تعلق عموم به کلیسای کاتولیک اسپانیا بود. تنها خاطرهٔ مشترکی که در میان مردم این سامان وجود داشت، جنگهای صلیبی عیسویان بود برعلیه اعراب مغربی. تنها سازمان مشترکی که خدام و عمال وی در تمامی آن دو قلمرو به یکسان نفوذ کلام و قدرت داشتند، محکمهٔ کلیسایی (Inquisition) بود. کلیسا در اسپانیا در نهایت قدرت بود. اندکی قبل از سال ۱۵۰۰

کاردینال گزیمنیس (Ximenes) موفق شده بود که کلیسا را از آن رخوت و سوءاستفاده‌هایی که دامنگیر تمامی اروپا بود برهاند و به این نحو مجدداً قدرت و نفوذ کلام عیسویت در اسپانیا اعاده یافت. در ۱۴۹۲ غرناطه در منتهاالیه جنوبی اسپانیا از چنگ اعراب مغربی بیرون آمد. ضمیمه شدن غرناطه به سایر اراضی اسپانیا بر اشکالات این سرزمین که متشکل از حکومتهای متنوع و مختلف بود افزود.

تحت این شرایط، سلطنت جدید در اسپانیا تا اندازه‌ای تابع دیانت گردید. وحدت حکومت زیر لوای کلیسا انجام گرفت. حکمرانان گرچه در طریق تمرکز سیاسی جهد می‌کردند، اما مجاهدات آنها بیشتر به کمک وسایلی بود که کلیسا در اختیار آنها قرار داده بود و مهمترین اینها محکمهٔ تفتیش عقاید بود. اصرار این فرمانروایان آن بود که تمامی آحاد و افراد پیرو طریقهٔ دینی واحدی باشند. احساسات ملی، احساساتی بود که مردم به کلیسا داشتند، اسپانیایی بودن، فی‌الواقع، معنی کاتولیک بودن می‌داد. سابق بر این مردم اسپانیا در میان اروپاییان به تساهل معروف بودند و در آن سرزمین عیسویان، مسلمین و یهودیان در کمال صلح و صفا زندگی می‌کردند. اما با غلیان احساسات ملی (یا مذهبی) که به همراهی فتح غرناطه پدید آمد، هم یهودیان را از خاک اسپانیا بیرون راندند هم اعراب مغربی را.[1] اکنون هر کسی در اسپانیا زندگی می‌کرد ظاهراً عیسوی حساب می‌شد؛ اما فی‌الواقع اسپانیا تنها کشور اروپایی بود که که در آنجا نمی‌شد حتم و یقین داشت که یک فرد عیسوی است، زیرا که بسیاری از خانواده‌ها قرنها بود که یا یهودی بودند و یا اسلام آورده بودند و از آن جهت به دیانت عیسوی گرویده بودند که از خطر

---

۱. اخراج یهودیان با صدور فرمان مورخ ۱۴۹۲ فی‌الواقع مشابه تساهلی است که قبل از این دوره در اسپانی وجود داشت، زیرا یهودیان را در ۱۲۹۰ از انگلیس و در ۱۳۰۶ از فرانسه بیرون کرده بودند و در انگلیس تا اواسط قرن هفدهم و در فرانسه (با موارد استثنایی بسیار) تا انقلاب کبیر آنها را مجدداً رخصت بازگشت ندادند. از مطالعه تاریخ بسیاری از اقوام اروپایی چنین مستفاد می‌شود که حصول درجه‌ای از بیداری و وقوف ملت، سبب تنفر از یهودیان گردیده است و آنها را خارجی نامیده‌اند. یهودیانی که از اسپانیا بیرون آمدند (یهودیان سپاردی) به خاور نزدیک رفتند و عدهٔ قلیلی از آنها هم متوجه هلند و حتی نواحی جنوبی فرانسه گردیدند که یکی از مستثنیات فوق‌الذکر بود. یهودیانی که قبلاً انگلیس و فرانسه را ترک گفته بودند عموماً به آلمان رفتند که در قرون‌وسطا مرکز اجتماع یهودیان اشکنازی گردید. در قرن چهاردهم یهودیانی که از آلمان رانده شدند در لهستان اقامت گزیدند و از آن تاریخ تا قتل عام نازی‌ها در سال ۱۹۴۰ این کشور بزرگترین مرکز یهودیان اروپایی گردید.

اخراج و سرگردانی برهند. ازاین‌رو ترس از اشخاصی که بظاهر عیسوی بودند، در دلها افتاد و این عیسوی نماها را طایفه‌ای دانستند که در خفا اساس و بنیان زندگی مردم اسپانیا را تهدید می‌کردند. به‌علاوه ترس آن بود که عیسویان مسلمان‌الاصل و یهودی‌الاصل نسبت به‌عقاید دینی آبا و اجدادی خویش علاقه‌مند مانده باشند. اجتناب از خوردن گوشت خوک و عدم تمایل به کار کردن در روزهای شنبه کافی بود که شخص را در معرض سوءظن قرار دهد. هزاران نفر از این قبیل مردمان را در محضر دادگاه تفتیش عقاید بردند، که در آن هم مانند دادگاههای غیرلشکری عهد رومیان، گرفتن اعتراف از راه شکنجه و عقوبت مجاز بود. با این اوضاع زندگی در اسپانیا شاق و اشخاص از هر جهت مقید به رعایت ظواهر گردیدند، زیرا به انجام تشریفات و قیود صوری بود که هر شخصی خود را یک‌نفر اسپانیایی پاکدامن قلمداد می‌نمود. به این نحو ملیت و پیروی از آیین کاتولیک درهم ادغام گردید.

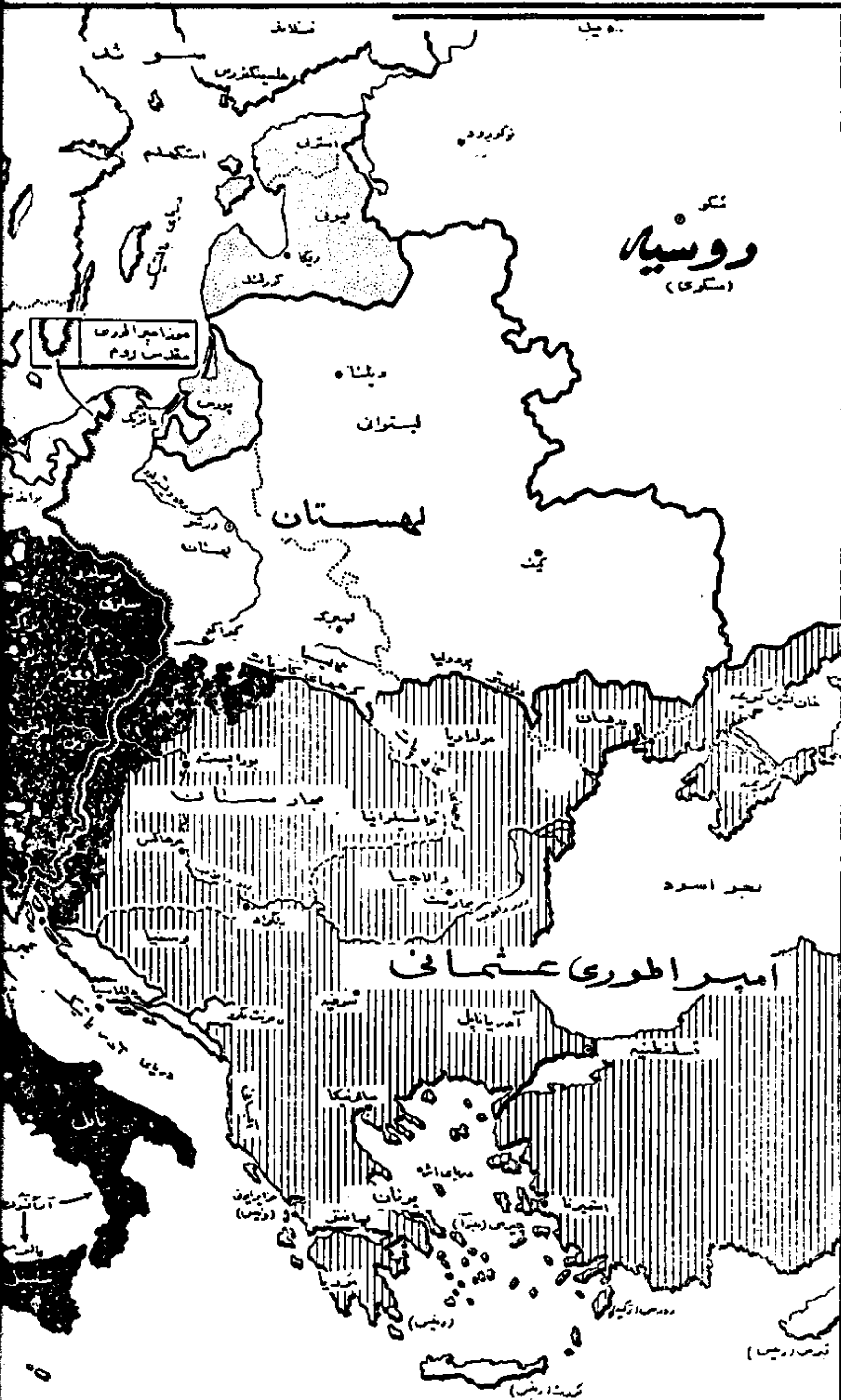
زندگی در اسپانیا به‌صورت یک جنگ صلیبی بزرگ باقی ماند، منتها این جنگ صلیبی در داخل اسپانی برعلیه عیسویان مسلمان‌الاصل و یهودی‌الاصل بود و در خارج برعلیه اعراب مغربی. در این جنگها بود که بلافاصله بعد از فتح غرناطه، اسپانیایی‌ها به افریقا هجوم بردند. و جنگجویان از پهنای اقیانوس گذر کرده به قارهٔ امریکا رسیدند و در آنجا روحانیون اسپانیایی سرخ‌پوستان را به دیانت مسیح دعوت کردند.

قبل از آنکه حتی نامی از مذهب پروتستان به میان آمده باشد اسپانیا حاضر بود که سهم خویش را در نهضت اصلاح دینی ایفا کند، فرشتهٔ انتقامی برای قلع و قمع بدعتگذاران شود و مانند حواری سخت‌گیری اصلاح مذهب کاتولیک را تقاضا نماید.

توضیح نقشهٔ صفحهٔ بعد

نقشهٔ اروپا، سال ۱۹۲۶

در حدود سال ۱۵۲۶ آنچه روی نقشهٔ اروپا جلب نظر می‌کند، تفوق خاندان هابسبورگ است. قسمت اعظم اروپا در قلمرو امپراتور شارل پنجم بود که در عین حال او را سلطان اسپانیا، شارل اول می‌شناختند. به‌طوری‌که در این فصل و فصل بعدی آمده است شارل قلمرو خویش را در اتریش، مجارستان و بوهم به برادرش واگذاشت، و اسپانیا، هلند، ایتالیا و امریکا را به فرزند خود داد. به این نحو خانوادهٔ هابسبورگ به دو حلقه یا شعبه اتریش و اسپانیا تقسیم گردید. فرانسه از همه‌طرف با اراضی‌ای محصور بود که در قلمرو خاندان هابسبورگ بود و قاعدتاً با شهزادگان مختلف آلمان، سوئد، لهستان و ترکیه عقد اتحاد می‌بست. تا بعد از جنگهای سی‌ساله که در ۱۶۴۸ ختم گردید افراد خاندان هابسبورگ مقتدرترین سلاطین اروپا بودند.


روسیه
(مسکوی)
لهستان
امپراطوری عثمانی
بحر اسود
سوئد
استکهلم
ریگا
کورلند
لیتوانی
ویلنا
پروس
مجارستان
ترانسیلوانیا
والاچیا
مولداویا
بلگراد
یونان
ناپل

اُروپا ۱۵۲۶

کشورهای هابسبورگ

کشور کلیسا

اسکاتلند

دریای شمال

دانمارک

انگلستان

لندن

پاریس

فرانسه

اقیانوس اطلس

پرتغال

اسپانیا

کرسیکا (جنوا)

ماخورکا

سلطان‌نشین فاس

سلطان‌نشین الجزایر

سلطان‌نشین تونس

امپراتوری مقدس روم و تفوق خاندان هابسبورگ

فکر ایجاد سلطنتهای جدید.حتی در آلمان، یا به‌عبارت دیگر در امپراتوری مقدس روم نیز ریشه دوانیده بود. در امپراتوری مقدس روم سه نوع ایالت وجود داشت: اول ایالت شهزاده‌نشینی یا ایالت دوک‌نشینی و سلطنتهای کوچکی که در آنها امر ادارهٔ عامه موروثی بود (مانند ایالت ساکسونی، براندنبورگ یا باویر)؛ دوم حکومت ایالات روحانی (یک ناحیه اسقف‌نشین بود، در یک ناحیه شیخ صومعه حکومت می‌کرد و هکذا). این حکومتها موروثی نبود، بخش بزرگی از امپراتوری مقدس روم را این ایالات اسقف‌نشین و امثال آن تشکیل می‌داد که با نظری به نقشهٔ صفحات ۱۲۶ و ۱۲۷ وضع آنها کاملاً معلوم می‌شود؛ سوم شهرهای آزاد امپراتوری که عدهٔ آنها به پنجاه می‌رسید و مجموع مساحت آنها چندان زیاد نبود، اما بازرگانی و امور مالی تمامی امپراتوری در دست آنها بود.

معناً طبقهٔ چهارمی هم وجود داشت که عبارت بود از املاک و دهات چند هزار نفر شوالیه و خرده‌نجبا که هیچ‌کدام از اینها ایالتی محسوب نمی‌شد و هیچ‌کدام از این شوالیه‌ها و نجبا تفوق و سیادت کسی را جز شخص امپراتور قبول نداشتند. در طی قرون، ایالات مختلف مانع از این گردیده بودند که امپراتور دست تعدی به‌سوی آزادیهای آنها دراز کند. کوشش همگی این ایالات آن بود که مقام امپراتور را انتخابی نگه دارند تا هر موقع کسی را به این سمت انتخاب می‌کنند، امپراتوری منتخب، حرمت این آزادیهای محلی را متعهد شود. بعد از ۱۳۵۶ حق انتخاب شخص امپراتور را در ید اختیار هفت نفر قرار دادند ـ که عبارت بودند از چهار تن شهزاده یا اعیان طراز اول: کنت پالاتین، دوک ساکسونی، امیر براندنبورگ و سلطان بوهم (که تنها سلطان در تمامی امپراتوری بود) و سه نفر از اعاظم روحانیت یعنی اسقفان اعظم ماینس ـ تریر ـ وکلنی. در سال ۱۴۳۸ این هفت تن انتخاب‌کنندگان آرشدوک اتریش را به مقام امپراتوری انتخاب کردند. نام خانوادگی وی هابسبورگ بود. افراد این خاندان به‌واسطهٔ دارایی فراوانی که در اتریش به ارث برده بودند (و بعداً در سایر جاها به ارث بردند) و با توازن و رشوه دادن به قوای سیاسی عدیده‌ای که در داخل آلمان وجود داشت، موفق شدند که نسلهای پیاپی، به استثنای یک مورد، از سال ۱۴۳۸ تا سال ۱۸۰۶ مرتباً خود را به‌مقام امپراتوری مقدس روم برسانند. اصول سلطنت جدید بیشتر در آن ایالاتی قرین توفیق بود که نسبتاً بزرگ و امارت آن موروثی بود. در این قبیل ایالات

معمولاً فرمانروایان به‌طرزی که قبلاً بدان اشاره کرده‌ایم امرای فئودالی خود را مطیع می‌کردند، بر عواید خزانهٔ خویش می‌افزودند، در خطهٔ فرمانروایی خویش آرامش را برقرار می‌کردند و هیئتهای پارلمانی را در بوتهٔ اجمال می‌نهادند. به این نحو براندنبورگ، ساکسونی، باویر، ورتمبرگ و چندین ایالت دیگر با آنکه کوچک بودند، به شکل کشورهای جدیدی درآمدند.

امپراتوران هابسبورگ نیز درصدد برآمدند که اصول مرکزیت را که از صفات ممیزهٔ سلطنت جدید بود در امپراتوری خویش تعمیم دهند. در دوران فرمانروایی ماکزیمیلیان اول (۱۵۱۹ - ۱۴۹۳) ظاهراً در عملی کردن این سیاست پیشرفتی حاصل گردید: امپراتوری به حوزه‌های اداری چندی تقسیم گردید، یک مجلس امپراتوری و شورایی تأسیس شد اما تمامی این تشکیلات در مقابل حقوق ایالات مختلف که مانعی استوار بود محکوم به فنا شد. ماگزیمیلیان را از جهتی کاملاً متفاوت، باید گردآورندهٔ مکنت و ثروت خاندان هابسبورگ به‌حساب آورد. از اقوال معروف لاتینی است که «چون دیگران ناگزیر به رفتن به میدان کارزارند، تو ای اتریشی فرخنده فال، ازدواج کن.» ماگزیمیلیان خودش دختری را که وارث دوک‌نشین بورگاندی بود به حبالهٔ نکاح درآورد. در طی یک‌صد سال دوک‌های بورگاندی، ایالات متعدد منتهاالیه غربی امپراتوری، یعنی سرزمین هلند و ایالت آزاد بورگاندی را که همجوار با خاک فرانسه می‌شد، تحت فرمان خویش درآورده بودند. بر اثر این مزاوجت، ماگزیمیلیان صاحب پسری شد فیلیپ نام و او را واداشت تا با جوانا (Joanna) وارث تاج و تخت فردیناند وایزابلای اسپانیا عروسی کند. حاصل این مزاوجت میان فیلیپ و جوانا پسری بود شارل نام که او هم به‌نوبهٔ خویش وارث چهار سرزمین از پدر و مادر و نیاکان خود گردید؛ اتریش را از ماگزیمیلیان به ارث برد، هلند و سرزمین آزاد بورگاندی را از ماری، کاستیل و متصرفات امریکایی اسپانیا را از ایزابلا و آراگون، و متصرفاتش را در کرانهٔ مدیترانه و در ایتالیا از فردیناند. به‌علاوه در سال ۱۵۱۹ او را به‌عنوان امپراتور مقدس روم انتخاب کردند و به این نحو شارل در تمامی خاک آلمان مظهر حکومت گردید.

به این ترتیب شارل که در امپراتوری مقدس روم به شارل پنجم اشتهار یافت (در اسپانی او را شارل اول لقب دادند) از نظر وسعت خاک و قدرت به درجه‌ای رسید که در آن عهد نظیرش دیده نشده بود. اما هنوز ستارهٔ بخت و اقبال خاندان هابسبورگ در اعتلا بود. ترکها که در سال ۱۴۵۳ قسطنطنیه را متصرف گردیده بودند، مقارن این احوال از مجارستان گذشته نواحی مرکزی اروپا را تهدید می‌کردند. در ۱۵۲۶ ترکان، مجارها را در جنگ موهاک شکست دادند. پارلمان‌های

مجارستان و کشور همجوارش، سلطان‌نشین بوهم، به امید پیدا کردن متفق برای مقابله با تهاجم ترکان، برادر شارل پنجم، فردیناند را سلطان خود خواندند. اکنون خانوادهٔ هابسبورگ در اروپای مرکزی، هلند، اسپانیا، مدیترانه، جنوب ایتالیا و امریکا حکمرانی می‌کردند. از دوران شارلمانی تا این زمان هیچ‌کس نبود که این‌طور بالای دست حریفان قرار گیرد. معاصرین صدا برداشتند که اروپا در معرض خطر «سلطنت جهانی» قرار گرفته است، یعنی حکومتی عمومی که هیچ فردی در مقابل آن یارای حفظ آزادی خویش را نداشته باشد. اکنون عطف توجه به ظهور مذهب پروتستان می‌کنیم، خواننده‌ای که مایل به فهم این انقلاب مذهبی و پیدایش مذهب پروتستان باشد، باید تأثیر عجیب عوامل مختلفی را که برشمردیم در مد نظر آورد؛ از این قرار: انحطاط کلیسا، ترویج عقاید هیومانیست‌ها و حکومت ملکی، اشاعهٔ دیانت و اعتقادات دینی در میان طبقاتی که تعلقی به روحانیت نداشتند، ترقی سلطنتها و سلاطینی که می‌خواستند همه‌چیز را در قلمرو خویش در قبضه داشته باشند (من‌جمله کلیسا را)، مقاومت اعیان و امرای فئودال در مقابل این سلاطین، رخوت پاپ‌ها و ترس آنها از شوراهای دینی، منقسم بودن آلمان به قطعات و تقسیمات عدیده، تهاجم ترکان، شور دینی در اسپانیا، تفوق شارل پنجم و احساس بیمی که در سایر نقاط اروپا خاصه در فرانسه بود که یا زیردست و پای امپراتوری هابسبورگ از بین بروند و یا جذب در آن گردند.

فصل پنجم

مذهب پروتستان

مطالعهٔ حوادث تاریخی به قهقرا همیشه نتایج غلط دربردارد، خاصه تاریخ اصلاحات دینی، اکنون بعد از قرنها وقتی به این واقعه می‌نگریم چون قسمت شمالی اروپا پروتستان شد و جنوب کاتولیک باقی ماند، چنین به‌نظر می‌رسد که از یک پیکر تمام عیار کلیسای روم، سری را جدا ساختند و حال آنکه واقع و نفس‌الامر به همین سادگی نبود. فعلاً از به کار بردن لفظ پروتستان صرف‌نظر می‌کنیم و پیروان مذهب جدید را انقلابیون مذهبی می‌خوانیم.[1] زمانی چند این انقلابیون مذهبی، تقریباً، در تمامی نقاط اروپا فعال بودند. افکار و عقاید جدید از هر سرحد و مرزی بسرعت گذر کرد. غرض انقلابیون این بود که تمامی دستگاه کلیسا و دیانت عمومی را پاک و اصلاح نمایند. غرض آنها این نبود که کسی را با آنها کاری نباشد تا هر جا هستند از عقاید مذهبی خود پیروی نمایند. همه‌جا پیروان دیانت قدیم نیز فعال بودند و هیچ‌کس معتقد

۱. پروتستان در لغت به‌معنای معترض است. عده‌ای از پیروان لوتر در سال ۱۵۲۹ بر عمل مجلس دیت امپراتوری اعتراض کردند و اعتراض نامه‌ای تحریر نمودند. در سنوات بعد اندک‌اندک جماعاتی که از اصلاح‌طلبان ضد روم بودند، خود را پروتستان‌ها یا معترضین نامیدند. حتی در سنوات اخیر پاره‌ای که تعلق به کلیسای انگلیکن دارند، با آنکه ضد کاتولیک‌اند اما حاضر نشده‌اند خود را پروتستان بنامند.

نبود که افراد را باید مختار گذاشت تا به‌میل خویش از هر طریقهٔ مذهبی که بخواهند پیروی نمایند. هیچ‌کس معتقد نبود که دیانت فقط جنبهٔ عقیدهٔ شخصی دارد. در برابر تمامی اصحاب دعوی، دو شق وجود داشت: یکی کلام واقعی خدا و دیگری القائات شیطانی، و کلیسا در نظر همگی افراد جامعه عالی‌ترین تشکیلاتی بود که در لوای آن افراد زندگی می‌کردند. همگی معتقد بودند (البته در بعض موارد استثنا و نوادر غیرمهم هم وجود داشت) که در چنین مسئلهٔ مهمی مثل مذهب، همگی مردم باید اعتقادات واحدی داشته باشند.

سالیان سال بسیاری چنین می‌پنداشتند که عقاید نو و کهنهٔ کلیسا را می‌توان تلفیق کرد. بسیاری از افراط در عقیده اکراه داشتند، اما تدریجاً چون آتش مبارزه بالا گرفت، ناگزیر شدند که یکی از این دو طریق را انتخاب کنند. مرافعه به درازا کشید و هر طرف مدتی مدید امیدوار بود که بتواند طرف مقابل را مغلوب نماید. بالغ بر یک قرن انقلابیون امیدوار بودند که دستگاه پاپی بکلی ریشه‌کن شود.

بالغ بر یک قرن طرفداران عقاید کهنه کوشیدند تا مخالفان خود را معدوم کنند، یا به پیروی از عقاید خویش مجبور سازند. اما مدتها طول کشید تا دو جامعهٔ اروپایی کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها حاضر شدند که وجود یکدیگر را قبول داشته باشند. اگرچه سرحد مذهبی میان پیروان این دو طریقه حتی از سال ۱۵۶۰ معلوم بود، مع‌ذالک تا پایان جنگهای سی‌ساله در ۱۶۴۸ این مسئله را قبول نکرده بودند و در مجارستان می‌توان گفت که مبارزات کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها تا بعد از ۱۷۰۰ به‌طول انجامید.

عقاید پروتستان‌ها انقلابی بود، زیرا این دسته نه فقط معتقد به رفع «سوء استفاده‌ها» در کلیسا بودند بلکه مدعی بودند که کلیسای روم اگرچه بر وفق ایدآل‌های خویش کامل هم باشد، اصولاً در اشتباه است. غرض پروتستان‌ها اعادهٔ کلیسای قرون‌وسطا نبود بلکه برانداختن آن بود. این عده می‌خواستند به‌جای کلیسای قرون‌وسطا کلیسایی را پی‌ریزند که اصول آن مأخوذ از انجیل باشد.

لوتر و مذهب لوتری

نخستین کسی که اصول مذهب پروتستان را تدوین نمود «مارتین لوتر» نام داشت. لوتر یکی‌از رهبانان بود. وی روحانی ناراحت و سخت‌گیری بود که در بنای شخصیتش زوایای مظلم فراوان وجود داشت، از فکر عظمت بی‌مثال باریتعالی در وحشت بود، از فکر حقارت وجود خویش پریشان، از فکر ابلیس در بیم و دایماً از این اندیشه معذب بود که به لعن ابدی گرفتار است.

طرقی که کلیسا برای رفع و علاج این دردهای روحی تجویز می‌کرد، یعنی پیروی از شعایر دینی، نماز و دعا و حضور در مراسم عشای ربانی، مایهٔ تشفی قلب لوتر نمی‌گردید. از مطالعهٔ اقوال پولس قدیس (رسالهٔ پولس رسول به رومیان ـ باب اول ـ آیهٔ هفدهم) که گوید «عدالت خدا از ایمان مکشوف می‌شود» حال مکاشفه‌ای به وی دست داد و در خود آرامشی حس نمود. لوتر اساس عقاید و افکار خود را بر ایمان قرار داد و گفت آنچه مجوز شخص است همان اعمالی نیست که کلیسا تجویز می‌کند (یعنی دعا، دادن صدقه و مبرات، اجرای شعایر دینی، پاکدامنی) بلکه فقط و فقط ایمان است، یعنی عطیه‌ای که خداوند مستقیماً در نهاد هر فردی قرار داده است. لوتر معتقد گردید که اعمال نیکو نتیجه و نشانهٔ خارجی لطف و فیض حق است، اما به‌هیچ‌وجه بر اثر اعمال نیک، شخص به فیض ربانی نایل نمی‌شود. کسی‌که کار نیکو می‌کند به درک فیض رب نایل نمی‌گردد، کار نیکو می‌کند از آن جهت که فیض رب را درک کرده است. این فکر چند سالی لوتر را آرام و بی‌دغدغه نمود. حتی سالیان سال بعد از این واقعه پاره‌ای از اعاظم و اقطاب کلیسا معتقد گردیدند که در طرز فکر لوتر هیچ‌چیز وجود ندارد که متناقض با تعالیم کلیسای کاتولیک باشد.

در ۱۵۱۷ لوتر که در حوزهٔ علمیهٔ ویتن‌برگ درس می‌گفت به‌واسطهٔ حدوث واقعه‌ای از کنج عزلت بیرون آمد. رهبانی تت‌زل (Tetzel) نام در این موقع به امر پاپ در آلمان سفر می‌کرد و هرجا می‌رفت به مردم «بخشودگی معاصی» می‌فروخت، تا از این طریق کلیسای پطروس قدیس را در روم بنا نماید. مؤمنین نیز برای کفارهٔ گناهان و بخشایش معاصی هر مبلغی را که معین و مقرر بود می‌پرداختند. لوتر معتقد بود که این وسیله‌ای برای اغفال و فریفتن مردم است و فیض ربانی به این ترتیب شامل حال آدمی نخواهد شد و به‌طوری‌که مدعی بودند، این عمل از عذاب اقربا و بستگان شخص در عالم برزخ نخواهد کاست. لوتر بر وفق سنت جاری و معمول در

محافل علمی عهد خویش، ۹۵ قضیه را که تحریر کرده بود، بر در کلیسای قلعهٔ ویتن‌برگ آویخت. موضوع بحث و تحقیق وی در این قضایا شعیرهٔ دینی کاتولیک‌ها دربارهٔ کفارهٔ گناهان بود. لوتر مدعی گردید که بعد از اعتراف به معاصی، دامن گناهکار فقط به کمک ایمان و فیض ربانی می‌تواند پاک و منزه گردد، نه با عمل کشیش. تدریجاً هر قدر این قضیه را تعمیم داد هویدا بود که در روابط میان بنده و خدا، طبقهٔ کشیشان عملی را که ضروری باشد انجام نمی‌دهند.

لوتر در آغاز کار، دست به دامان پاپ لئودهم زد تا مانع این قبیل سوءاستفاده‌ها، یعنی کسب وجوه از طریق بخشایش معاصی در آلمان شود و چون پاپ حاضر به هیچ‌گونه اقدامی نگردید لوتر، مثل پیشینیان خود، دست به دامان مقامی زد که ظاهراً بالاتر از مقام پاپ بود، یعنی ملتجی به شورای عمومی کلیساها گردید. مع‌ذالک ناگزیر گردید در مجلس مناظره‌ای در ملاءعام اظهار دارد که حتی شورای عمومی کلیساها از خطا و لغزش مبرا نمی‌باشد. چنانکه به‌نظر وی فی‌الواقع شورای کنستانس با محکوم ساختن «جان‌هوس» مرتکب خطایی گردیده بود. اما اگر نه پاپ قادر بود بگوید که معتقدات دینی یک‌نفر عیسوی از چه قرار باشد و نه شورای کلیساها می‌توانست در این باب نظر دهد، پس چاره چه بود؟ جوابی که لوتر به این سؤال داد در واقع این بود که چنین مرجعی برای دادن دستور و نظر وجود ندارد. وی گفت که هر فرد باید کتاب مقدس را بخواند و به طیب خاطر بر وفق ندای وجدان خویش دستورات و تعالیم مندرج در انجیل را توجیه و تفسیر کند. به گفتهٔ لوتر هرکس که به دیانت مسیح ایمان می‌آورد، خودش کشیش خودش می‌شد. در نظر کلیسا، این گفتار انقلابی بود، درست به‌همان نحو که امروزه بگویند که توجیه و تفسیر قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا نه کار دادگاه عالی کشور است و نه در حوزهٔ صلاحیت مقامی دیگر. زیرا هرکس به دلخواه خویش می‌تواند قانون اساسی را به‌نحوی توجیه کند.

چون در آلمان عدهٔ زیادی مخالف دستگاه پاپی روم بودند، از آغاز کار لوتر جمع کثیری از وی حمایت کردند. در ۱۵۱۹ و ۱۵۲۰ وی یک سلسله رسالاتی نشر داد که در طی آنها عقاید و نظریات مهم خویش را تشریح نمود. لوتر ادّعا کرد که میان عامهٔ مردم و طبقهٔ روحانیون فرقی نیست و تمایزی که طبقهٔ روحانی برای خویش قایل می‌شود غیرموجه و بی‌اساس می‌باشد. وی مردم را تشویق کرد که برای کشف حقیقت دیانت مسیح انجیل بخوانند و طریق رستگاری را تنها در پیروی از تعالیم انجیل بدانند و بس. وی مردم را تشویق کرد که متکی به روزه، زیارت اماکن متبرکه، وجود مقدسین دیانت و عشای ربانی نباشند. وی اعتقاد به برزخ را رد کرد و شعایر

دینی را که هفت عدد بود به دو تا تقلیل داد. یعنی تعمید و اشتراک (در آخرین طعام مسیح)، که این دومی را جانشین عشای ربانی نمود. در موضوع عشای ربانی که آن را اشتراک در طعام نامید، در عین حال که معتقد بود خداوند به‌طرز مرموزی در نان و شراب تجسم پیدا می‌کند، فلسفهٔ جدید و نوظهور قلب جسمیت را که قبلاً اشاره کرده‌ایم رد کرد. لوتر اعلام داشت که روحانیون باید ازدواج کنند، اسقفان را برای دنیاپرستی و تجمل‌دوستی سرزنش کرد و مدعی گردید که دیرها را باید برچید.

برای درهم شکستن مخالفت روحانیون و اجرای این اصلاحات مذهبی، لوتر دست به دامان قوای دنیوی، یعنی شاهزادگان آلمان زد و به این نحو از دولت دعوت کرد تا رسماً بر امور دین نظارت نماید. این دعوتی بود که در ایام سلطنتهای جدید، سلاطین و امرا با اشتیاق تمام منتظر آن بودند.

پاپ با صدور فرمانی لوتر را تهدید به تکفیر کرد، مگر آنکه وی از عمل خویش نادم شود و عذر تقصیر بخواهد؛ جواب لوتر آن بود که دستخط پاپ را در ملاءعام سوزانید. بلافاصله پاپ با صدور دستخط دیگری او را تکفیر نمود. اکنون بر ذمهٔ امپراتور شارل پنجم بود که سد راه این بدعت شود و مسئول را مجازات نماید. لهذا مجلس دیت امپراتوری در شهر ورس جلسه کرد و لوتر را احضار نمود. لوتر اعلام داشت که یا انجیل او را متقاعد می‌کند، یا استدلال صحیح، و گفت که «من نه عذر تقصیر خواستن می‌توانم و نه به چنین عملی مبادرت خواهم ورزید. زیرا که عمل کردن برخلاف وجدان نه صحیح است و نه موجب ایمنی می‌گردد. خداوندگار مددکار من باشد. آمین.» درنتیجه مجلس دیت او را متمرد و عاصی نامید؛ اما امیر ساکسونی و سایر شهزادگان نواحی شمال آلمان لوتر را زیر پر و بال خویش گرفتند و وی درگوشه‌ای امن و راحت با فراغ بال شروع به ترجمهٔ انجیل به زبان آلمانی کرد.

عناد و سرسختی لوتر، زبان پرعتاب وی و افکار مقامات روحانی عصر، بسیاری را که نخست طرفدار لوتر بودند و هنوز تصور می‌کردند که تصفیهٔ کلیسا بدون انقلاب ممکن و میسر است، از دو روی پراکنده ساخت. از جملهٔ این افراد یکی اراسموس بود که مانند اکثر افرادی که خود را درست در میان دو جناح متخاصم می‌یابند، در آخرین سنین عمرش مغضوب هر دو طرف قرار گرفت و طرفداران لوتر و کاتولیک‌ها هر دو یکسان او را سخن‌چین و هواخواه مخالفان خویش قلمداد کردند. مذهب لوتری یا به عبارت دیگر، نهضت ضد روم، در تمامی

خاک آلمان پراکنده گردید و حکم یک نوع تحول یا انقلاب ملی را پیدا کرد و با هرگونه انقلاب سیاسی یا اجتماعی توأم شد. جمعیتی از شوالیه‌های امپراتوری، مذهب لوتری را قبول کردند و بر همسایگان و بر ایالات اسقف‌نشینی سرزمین رن، به امید آنکه بر حوزهٔ قلمروهای کوچک خویش بیفزایند هجوم بردند. در ۱۵۲۴ زارعان قسمت عظیمی از خاک آلمان قیام کردند. آنچه انگیزهٔ قیام مردم زارع بود، عقاید مذهبی لوتر بود که به دست مبلغان و وعاظ دینی به درجهٔ افراط رسیده بود، تا آنجا که این عده به زارعان می‌گفتند هرکسی می‌تواند خودش صحیح و حق را تشخیص دهد. غرض دهقانان از این قیام، اصلاح امور اجتماعی و اقتصادی بود، می‌خواستند ترتیب صحیحی برای مال‌الاجاره گذاشته شود و حقوق مشترک مردم دهات تأمین گردد و بالاخره از دست جور و تعدی اربابان ملکی که در آنها به کار اشتغال داشتند شاکی بودند. لوتر شخصاً از دهقانان و مستدعیات آنها تبرا جست، آنها را خوکهای پلید نامید و به امرا و شهزادگان توصیه کرد که به ضرب شمشیر این بلوا را بخوابانند. امرا نیز بدون ذره‌ای رحم و شفقت مقاومت دهقانان را درهم شکستند. اما در چنین عهدی که آتش انقلاب مذهبی به انواع مختلف زبانه می‌کشید، نارضایی نیز جنبهٔ مذهبی به خود گرفته به اشکال مختلف تجلی می‌کرد. سرکردگان مختلف، هواداران مختلفی به‌دور خود گرد آورده بودند که همگی آنها را «آناباپتیسست»[۱] می‌نامیدند.

پاره‌ای می‌گفتند که آنچه درد جهان را دوا می‌کند محبت است. بعضی معتقد بودند که مسیح بزودی خواهد آمد، برخی می‌گفتند که آنها از قدیسانند و هرگز مرتکب خطا نمی‌شوند و پاره‌ای را اعتقاد بر آن بود که غسل تعمید باید آن‌طور که در انجیل مسطور است در سنین بلوغ انجام گیرد، نه در دوران کودکی. شوارع آلمان مملو بود از این قبیل افراد که دیگ غیرت و خونشان به جوش آمده بود، و دهها هزار نفر از این قبیل افراد بودند که در سال ۱۵۳۴ رو به شهر مونستر آوردند. در آنجا این جماعات اعلام داشتند که سلطنت قدیسان آغاز گردیده است و مقرر داشتند که مالکیت ملغی می‌شود و تعدد زوجات بر وفق تعالیم کتاب عهد عتیق جایز است.

خیاطی هلندی موسوم به یان لیدنی (John of Leyden) مدعی گردید که اقتدار او «من جانب

---

۱. وجه تسمیه از آن جهت بود که این عده معتقد به غسل تعمید مجدد بودند و می‌گفتند که تعمید دوران صغر کفایت نمی‌کند. کلمهٔ آناباپتیزم ترکیبی است از آنا به‌معنی مجدد و دوباره و باپتیزم که به معنی غسل تعمید آمده است.

اله» است و چون از همه‌طرف لشکریان جرار عرصه را بر وی تنگ کردند، حکومت خود را در شهر مونستر توأم با تخویف و ارعاب مردم کرد. لوتر به پیروان خود توصیه کرد که برای رفع چنین خطر مهمی حتی از اتحاد با کاتولیک‌ها ابایی نداشته باشند. بعد از یک سال تمام شهر مونستر از این بلایا رهایی یافت و شر «قدیسان» بدون اندک رحم و شفقتی رفع گردید و یان لیدئی زیر شکنجه جان داد.

لوتر از اینکه می‌دید انقلاب مذهبی به یک انقلاب اجتماعی تغییر ماهیت داده، متوحش شده بود. لهذا درصدد برآمد عقاید و نظریات خود را با رعایت احتیاط بیشتری توجیه نماید. در عین حال که وی حق قضاوت شخصی و انفرادی را در مسائل وجدانی کماکان محفوظ داشت، عقایدی راکه دربارهٔ کشیش بودن همه مسیحیان ابراز داشته بود تعدیل کرد؛ به این معنی که گفت «باید برای قاطبه مردم یک طبقه مخصوص روحانی به‌عنوان راهنما و معلم وجود داشته باشد، منتها این طبقهٔ مخصوص که مقامی شامخ‌تر از پیش در دایرهٔ حکومت روحانی داشت پیرو عقاید لوتری باشند، نه چیزی دیگر». چه، لوتر همیشه متمایل به طبقه حکام و امرا بود و قبلاً هم از شهزادگان برای اصلاحات مذهبی استمداد جسته بود، بر اثر انقلاب دهقانان و قیام آناباپتیست‌ها ناگزیر گردید که بیش از پیش به طبقهٔ امرا تقرب جوید. مذهب لوتری جنبه سر فرود آوردن و مطیع شدن در برابر حکام دولت را پیدا کرد. لوتر اصرار داشت در اینکه آزادی عیسویت، آزادی درونی و صرفاً روحانی است، یعنی حریتی است که فقط خدا آن را می‌داند. اما در مسائل دنیوی یک نفر مسیحی خوب کسی است که در برابر حکومت و دولت ملا مطیع باشد.

مذهب لوتر بیش از مذهب کاتولیک و مذهب کالون، که اندکی بعد از این وقایع پدید آمد، دولت و حکومت را محترم شمرد؛ به این معنی که برای حکومت جامعه به همان اندازه احترام آمیخته به خضوع قایل گردید که برای تشکیلات مذهبی خود قایل بود.

در انقلابی که اساس امپراتوری آلمان را متزلزل ساخته بود، نه قیام شوالیه‌ها مثمرثمری گردید و نه عصیان دهقانان و خیاطان و استادان حرف و مشاغل نتیجه‌ای داد؛ فقط در این امر سرکشی افرادی در مقابل امپراتور قرین توفیق گردید که تعلق به طبقات و مدارج عالی‌تر امپراتوری داشتند. شارل پنجم چون امپراتور مقدس روم بود، ناگزیر بود در اعتلای نام مذهب کاتولیک بکوشد، زیرا که فقط در میان دنیای کاتولیک بود که امپراتوری مقدس روم معنی و

مفهومی پیدا می‌کرد. ایالات مختلف امپراتوری که همواره می‌ترسیدند آزادی محلی خویش را از کف بدهند، اقدامات شارل پنجم را به‌منظور قلع و قمع لوتر خطری از برای آزادی خود تلقی نمودند. بسیاری از شهرهای آزاد امپراتوری و اکثر ایالات شمالی آلمان که در آنها حکومت امری موروثی بود، پافشاری کردند که بر تمام حریتها و حقوق خویش آزادی دیگری بیفزایند؛ یعنی از این پس در پیروی مذهب نیز آزادی عمل داشته باشند. اینها مدعی گردیدند که حق یا قدرت اصلاح تعلق به خود ایالات دارد، نه شخص امپراتور. بنابراین، هر کدام در هر محلی که بودند مذهب لوتر را انتخاب کردند و بر وفق آن اسقف انتخاب نمودند و آیین آن را ترویج کردند. هر ایالتی که به مذهب لوتری گروید، دنیوی شد، یعنی اموال کلیسا در داخل آن ایالت ضبط گردید. به این ترتیب، امرا و شهزادگانی که پیرو آیین لوتر شده بودند خزانه پرتری پیدا کردند و از نظر علاقه مادی هم، مشتاق ترویج و تعمیم مذهب لوتر گردیدند. در اکثر ایالات کلیسایی، چون اسقف یا اسقف اعظم کاتولیک، خودش دولت محسوب می‌شد، لذا در این قبیل ایالات مذهب کاتولیک همچنان دوام آورد، اما چند تا از این ایالات هم سرانجام پیرو آیین لوتر گردیدند. یک مثال بارز از این قبیل ایالتی بود در پروس شرقی که درست در خارج مرز امپراتوری قرار داشت. این سرزمین تعلق به فرقه «تیوتون» داشت و آن فرقه تشکیلاتی بود از آن کاتولیک‌ها، که همیشه یکی را به‌عنوان فرماندار بزرگ از میان خود به ریاست انتخاب می‌کردند و در این موقع ریاست ایالت را مردی آلبرت نام از اهالی براندنبورگ برعهده داشت. در ۱۵۲۵ آلبرت به مذهب لوتر گروید و پروس شرقی را بدل به یک دوک‌نشین غیرمذهبی کرد که در آن خودش به‌عنوان دوک حکومت کرد و بازماندگانش نیز حکومت موروثی یافتند.

گروهی از شهزادگان و امرا که پیرو مذهب لوتر گردیده بودند، با شهرهای آزاد ائتلاف نموده، در مقابل امپراتور مقدس روم جامعه «شمالکالد» تشکیل دادند. فرانسیس اول، سلطان فرانسه، با آنکه کاتولیک مؤمنی بود حامی این جامعه و با اعضای آن هماواز گردید. منافع و علایق سیاسی بر دیانت چربید. بر علیه «سلطنت جهانی» خاندان هابسبورگ که روز به روز بیشتر توسعه یافته بود، فرانسه با هرکس که می‌توانست متحد می‌گردید؛ به همان نحو که با ترکها عقد اتحاد می‌بست با لوتری‌ها نیز متفق می‌گردید تا در برابر دشمن مقتدر و قهار خویش توازنی ایجاد نماید. از این پس سیاست مسلم فرانسهٔ کاتولیک آن گردید که تفرقه و تشتت دینی را در آلمان همچنان نگه دارد.

شارل پنجم کوشید تا برای رفع این اختلافات مذهبی، که تقسیم آلمان را دایمی ساخته بود، مبنایی به‌منظور حصول موافقت پیدا کند. در این موقع، وی بر سر مالکیت پاره‌ای اراضی که فرانسه طالب آنها بود با آن کشور جنگ می‌کرد و از طرف دیگر مشغول نبرد با ترکها بود (که در ۱۵۲۹ وین را محاصره کرده بودند). گرچه امرا و شهزادگان لوتری در آخرین لحظات اندکی کمک کردند، مع‌ذالک قبل از آنکه از آزادیهای خویش در برابر امپراتور صرف‌نظر کرده باشند، بیم آن بود که آلمان به دست ترکان مسخر شود.

شارل ملتجی به پاپ گردید تا مجلسی با حضور جمع اعاظم اروپایی تشکیل دهد، تا بتوانند در آن مجلس تمام مرافعات را فیصله دهند. به این معنی که دعوی پروتستان‌ها را بشنوند، میان طرفین سازش دهند، تا بدین‌وسیله وحدت کلیسا و وحدت آلمان اعاده یابد. سلطان فرانسه برای جلوگیری از انعقاد چنین مجلسی در روم، شروع به توطئه‌چینی کرد. سلاطین فرانسه و انگلیس، هر دو، به‌عوض چنین مجلسی، پیشنهاد تشکیل شوراهای ملی را نمودند تا در این قبیل شوراها بتوان مسائل دینی را از جنبه ملی و محلی حل نمود. پاپ‌ها نیز یکی پس از دیگری تعلل ورزیدند. از آنجا که تقاضای اصلاحات فقط از طرف پروتستان‌ها نبود و خود کاتولیک‌ها هم طرفدار اصلاح مذهبی بودند، پاپ‌ها می‌ترسیدند که مبادا شورایی مرکب از اعاظم تمامی دنیای عیسوی لاتین، بسهولت، از تحت اداره و اختیار آنها بیرون برود. همین که نام شورای دینی برده می‌شد، نرخی که برای مقامات روحانی روم معین شده بود ناگهان تنزل فاحش می‌کرد. پاپ‌ها که هنوز شورای کنستانس را به‌خاطر داشتند، هیچ‌چیز، حتی ترس از پروتستان‌ها و ترک‌ها نیز، مثل اندیشهٔ تشکیل شورای دینی آنها را معذب و ناراحت نمی‌کرد. بنابراین پاپ‌ها قضیه را به لیت و لعل گذرانیدند و شورایی تشکیل نگردید، و نسل جدیدی با عقاید و افکار لوتری بزرگ شد. در سال ۱۵۴۸ شارل، به‌منظور آنکه خودش به این اوضاع آشفته سر و صورتی داده باشد، فرمانی صادر کرد که به فرمان «موقتی» اشتهار دارد. در این فرمان، وی رویه‌ای برای دیانت در تمامی آلمان معین نمود تا آنکه شورای عمومی کلیساها بعداً تشکیل شود و کار خود را به‌پایان رساند. فرمان صادره از طرف شارل، اصول عقاید کاتولیک‌ها را قبول داشت، اما برای جلب پروتستان‌ها مقرر کرده بود که طبقه کشیشان می‌توانند تأهل اختیار کنند، و یکی دو نکتهٔ کوچک دیگر را که از عقاید پروتستان‌ها بود ذکر نموده بود. هیچ‌یک از طرفین فرمان شارل را گردن ننهادند. پروتستان‌ها مدعی بودند که به عقاید آنها چندان توجهی نشده است و کاتولیک‌ها

حاضر نبودند مداخلهٔ قوهٔ ملکیه را در مذهب خویش تحمل نمایند.

ضمناً جامعه شمالکالد که با فرانسه متحد گردیده بود، در سال ۱۵۴۶ به جنگ با امپراتور قیام نموده بود. آلمان گرفتار هرج و مرج جنگی داخلی میان ایالات کاتولیک و پروتستان گردید که در این میانه فرانسه به پروتستان‌ها کمک می‌رسانید. در سال ۱۵۵۵ عهدنامهٔ صلح اوگزبورگ (Augsburg) به این منازعات خاتمه داد.

شروطی که برای صلح در اوگزبورگ قایل گردیدند، معرف ظفری کامل برای طرفداران عقاید لوتر و حقوق ایالات بود.

هریک از ایالات امپراتوری مجاز گردید که بر وفق دلخواه خویش، یا عقاید لوتر را ترویج کند، یا پیرو آیین کاتولیک باشد، و ازاین‌رو ضرب‌المثلی پیدا شد به این مضمون که «هر کرا ملک است مذهب آن او».[1] در پیروی از مذهب آزادی انفرادی وجود نداشت. اگر فرمانروا یا امیر سرزمینی پیرو آیین لوتری بود تمامی رعایای وی نیز ناگزیر بودند لوتری باشند. به همین نحو، در ایالاتی که مذهب کاتولیک رواج داشت همگی می‌بایست کاتولیک باشند.

کلیساها در ایالات لوتری بیشتر تعلق به حکومت داشت، تا در ایالاتی که مردمش کاتولیک بودند؛ زیرا مروج عقاید لوتری در هر ایالتی جز مقامات حکومتی کس دیگری نبود و حال آنکه کاتولیک‌ها هنوز ارتباط خود را با روم و سایر اراضی کاتولیک‌نشین حفظ کرده بودند. و نیز به‌موجب عهدنامهٔ صلح اوگزبورگ مقرر گردید که هر اسقف کاتولیک، یا فرد دیگری از طبقه روحانی که در آینده پیرو مذهب لوتر شود (و یا از سال ۱۵۵۲ به بعد لوتری شده باشد)، مجاز نخواهد بود که مردم قلمرو خویش را به آن مذهب درآورد بلکه شخصاً باید تغییر مذهب داده، از آن سرزمین بیرون رود و مردم اراضی قلمرو خویش را کاتولیک به‌جا گذارد. ازآن‌رو که این مسائل هنوز در آلمان تثبیت نگردیده بود، این شرط بخصوص را اکثراً در سنوات بعدی «کان لم‌یکن» تلقی کردند.

به این نحو، اوضاع اوگزبورگ همچنان‌که از لحاظ مذهبی فتح بزرگی برای پروتستان‌ها بود، از نظر سیاست و قانونگذاری اقدامی بود در طریق تجزیه آلمان به یک رشته ممالک مجزا و علی‌حده. اکنون پیروان آیین لوتر در شمال و در جنوب، در دوک‌نشین ورتمبرگ و در پاره‌ای از شهرهای مستقل و آزادی وجود داشتند که خارج این دو منطقه جداجدا افتاد بود.

---

۱. cuius regio eius religio. م.

کاتولیک‌ها در جنوب (به استثنای ورتمبرگ و بعضی از شهرها) و درهٔ رن و در اراضی متعلق به خاندان هابسبورگ قرار داشتند که این اراضی در سال ۱۵۵۵ از سمت شمال تا خاک هلند ممتد می‌گردید.

به‌واسطهٔ اوضاعی که در امپراتوری مقدس روم حکمفرما بود، آلمان‌ها تنها ملت بزرگ اروپا بودند که بر اثر این منازعات مذهبی تقریباً به دو دستهٔ متساوی پروتستان و کاتولیک تقسیم شدند.

دستهٔ دیگری از انقلابیون مذهبی بودند که نه کاتولیک‌ها آنها را دوست داشتند و نه پیروان لوتر، و در نتیجه در عهدنامهٔ صلح اوگزبورگ هم هیچ‌گونه حقوقی برای آنها قایل نگردیدند. این دسته پیروان جان کالون (John Calvin) بودند.

باید متذکر گردید، که حتی از ۱۵۲۰ به بعد، سلاطین دانمارک و سوئد مذهب لوتر را قبول کرده بودند. از آنجا که دانمارک خاک نروژ را اداره می‌کرد و سوئد بر فنلاند و قسمت شرقی بالتیک سلطنت می‌نمود، تمامی اسکاندیناوی و منطقهٔ دریای بالتیک مثل شمال آلمان لوتری گردید. خارج این مناطق مذهب لوتر ریشه ندوانید.

مذهب لوتر مانند مذهب انگلیکان در انگلیس (که عنقریب بدان اشاره خواهیم کرد) چون با دستگاه حکومت بستگی و ارتباط فوق‌العاده نزدیکی داشت، لهذا نمی‌توانست بسهولت حکم نهضتی بین‌المللی پیدا کند و اشاعه یابد. تنها شکلی که مذهب پروتستان توانست به‌صورت نهضت بین‌المللی جلب انظار نماید در آراء و عقاید کالون بود.

کالون و مذهب وی

جان کالون که اسم اصلی او ژن کوون (Jean Cauvin) بود، فرانسوی بود که نام لاتینی کالوینوس بر خود نهاده بود.

وی در ۱۵۰۹ متولد گردید و لهذا درست یک نسل از لوتر جوانتر بود. تحصیلات اولیه وی هم برای شغل کشیشی بود و هم قضاوت. با تعالیم مکتب هیومانیست به دو زبان لاتین و یونانی آشنا بود و زبان عبری را نیز می‌دانست. در ۲۴ سالگی معتقد گردید که در جدیدی از معنی واقعی عیسویت به قلب وی گشوده شده است. بنابراین به‌دنبال انقلابیون مذهبی، که در این عهد

شاخص‌ترین آنها لوتر بود، رفت. سه سال بعد، در ۱۵۳۶، به زبان بین‌المللی آن روز، که لاتین بود، کتاب مشهور خویش را تحت عنوان «اصول دیانت مسیح» منتشر ساخت. لوتر در تدوین و تحریر عقاید خویش امرا و حکمرانان آلمان را خطاب قرار داده بود و یا غرض وی برانگیختن احساسات آلمان‌ها برعلیه دستگاه روحانی روم بود، و حال آنکه کالون در تحریر کتاب خویش تمامی مردم عالم را مخاطب می‌ساخت. در بیان عقاید خودگویی کالون از تعقل و استدلال بشری مدد می‌جست. اسلوب نگارش وی، به حکم تربیتی که برای شغل وکالت دیده بود، جدی و منطقی بود و در عین حال با سلاست برای اکثر مشکلات اساسی جوابهای مقنعی پیشنهاد می‌نمود. اگر مردم تمامی ممالک از کلیسای روم ناراضی بودند (چنانکه حال بسیاری فی‌الواقع از این قرار بود)، در نوشته‌های کالون می‌توانستند جواب مشکلات خود را بیابند و آنچه را که کالون به بهترین وجهی تشریح کرده بود، با اوضاع و احوال خود وفق دهند.

کالون انتقاداتی راکه لوتر ازکلیسای روم کرده بود قبول داشت و با اکثر اصولی که لوتر وضع نموده بود، مانند اهمیت ایمان و عدم ارتباط نیکوکاری با درک فیض ربانی، موافق بود. لوتر و کالون، هر دو، عشای ربانی کاتولیک‌ها را با تغییری، به‌عنوان طعام آخرین یا اشتراک قبول کرده بودند، اما میان آن دو اختلاف اصولی چندی وجود داشت. هر دو اصل قلب ماهیت را رد کرده بودند. لوتر معتقد بود که در مراسم عشای ربانی خداوند به‌طرز مرموزی در نان و شراب حاضر است و حال آنکه کالون و پیروان وی این نظریه را قبول نداشتند و به عقیدهٔ آنها مراسم عشای ربانی بیشتر نشانهٔ یک واقعهٔ روحانی بود؛ مظهر حادثهٔ طعام آخرین بود که مسیح با حواریون خویش صرف کرده بود.

میان عقاید لوتر و کالون دو اختلاف اساسی وجود داشت. کالون بیشتر طرفدار جبرو تقدیر بود. هر دو آنها بسیاری از آرای اگستین قدیس راگرفته و معتقد بودند که بشر با افعال خویش نمی‌تواند در محضر عدل الهی مزیتی تحصیل کند، و هرگونه فیض ربانی که نصیب انسان شود ناشی از اختیار مطلق خداوندی است. خداوند که قادر مطلق است عالم بر هر چیزی از ازل می‌باشد و همه چیز بر وفق مشیت او انجام می‌گیرد، حتی طرزی که زندگی هر فردی آغاز می‌گردد و پایان می‌پذیرد. از ازل و ابد قادر مطلق می‌داند که نصیب پاره‌ای از افراد رستگاری است و بهرهٔ جمعی دیگر عذاب اخروی. کالون که بسختی از طبیعت آدمی انتقاد می‌کرد، احساس می‌نمود که افرادی که مشمول عنایات یا فیض ربانی‌اند، نسبتاً عدهٔ معدودی هستند.

این عده از برگزیدگان، یا افرادی که لطف رب شامل حال آنها می‌شود، عده‌ای هستند که از خود مزیتی ندارند، ولی آنها از ازل در زمرهٔ رستگاران محسوب شده‌اند. هر فردی می‌تواند احساس کند که وی در زمرهٔ این جمع می‌باشد، و اگر از برگزیدگان است، به شرط آنکه از تمامی امتحانات و در مقابل تمامی وسوسه‌ها سربلند و با دامنی پاک بیرون آید، در آن صورت در زمرهٔ رستگاران خواهد بود. به این نحو، فکر جبر و تقدیر که ناشی از قدرت مطلق خداوندی است، به‌جای آنکه مردم را وادار به تسلیم و رضا نماید، وسیله‌ای برای تشویق و برانگیختن آنها گردید. آنها را معتقد به این مسئله نمود که در زندگی امر بزرگی برعهدهٔ آنها محول گردیده است.

باید در راه حق تلاش کنند، جانب خداوند قادر مطلق را اختیار نمایند که سر منزل مراد در این طریق کامیابی و ظفر ابدی است. به‌واسطهٔ این افکار بود که باعزم‌ترین مردمان به نهضت کالون رغبت نمودند. طرفداران کالون در تمامی ممالک افرادی بودند مبارز، در عقیدهٔ خویش پابرجا و مقید به کمال محض. این عده را ابتدا در انگلستان و بعداً در امریکا «Puritans» یا «تصفیه‌خواهان» نام دادند.

دومین تفاوت اساسی میان مذهب لوتر و کالون، اختلاف رویهٔ آنها بود نسبت به جامعه و ملک. طرفداران کالون حاضر نشدند دین را تابع حکومت بدانند و دخالت در امور مذهبی و یا وضع قوانین دینی را از حقوق و امتیازات سلطان و یا پارلمان و یا محاکم مدنی بشمرند. این عده معتقد بودند که مسیحیان واقعی، یعنی برگزیدگان و افرادی که مشمول عنایات حقند، باید درصدد مسیحی کردن ملک و دولت برآیند.

طرفداران کالون می‌خواستند حتی جامعه را به شکل یک جامعهٔ دینی درآورند که در آن تمامی مردمان جدی و با انضباط باشند، زندگی منزه و مطهری داشته باشند و سلاطین نیز به سنت عیسی زندگی کنند.

به علاوه، طرفداران کالون در تشکیلات دینی مسیحیان مقام اسقفی را حذف کردند (و حال آنکه در مذهب لوتر و انگلیکان مقام اسقفی باقی و برقرار بود) و به‌جای آن مقرر داشتند که امور کلیسا را هیئتی اداره نماید منتخب، که این هیئت مرکب از کشیشان و افراد غیرروحانی باشد. به این نحو، طرفداران مذهب کالون دست مؤمنینی را که تعلق به طبقهٔ روحانیت داشتند، در ادارهٔ امور دین باز کردند و دیانت را از انحصار کشیشان بیرون آوردند و به تعمیم امور کلیسا کمک کردند، اما در عین حال، این جماعت مخالف افتراق میان امور روحانی و ملکی بودند زیرا

علاقه‌مند به مسیحی کردن تمام جامعه بودند.

در این موقع پاره‌ای از پیشقدمان اصلاح، که از شر اسقف خود رهایی یافته بودند، از کالون دعوت کردند که جامعه مسیحی خود را به‌طرز نمونه در محل ژنو واقع در سویس بنیاد گذارد. در این جامعه عده‌ای از کشیشان امور دیانت، و جمع مشترکی از کشیشان و ریش‌سفیدان، امور شهر را رتق و فتق می‌کردند. حکومت در نهایت انضباط انجام می‌گرفت، از هر نوع بی‌قیدی و سبک‌سری و بی‌بندوباری جلوگیری به عمل می‌آمد و افراد ناراضی را نفی بلد می‌کردند. خداپرستی و عبادت شکل خشن و خشکی داشت: یعنی میل داشتند عبادت از لحاظ عقلی پسند افتد، نه از لحاظ احساسات و ظواهر آراسته آن. وعظ دینی بیشتر منحصر بر خطابات مفصلی بود در توضیح و توجیه عقاید مسیحیت و از هر نوع وسیله‌ای که از حواس کمک بخواهد مثل رنگ و موسیقی یا روایح خوش بسختی جلوگیری می‌کردند. جامه‌های رنگینی که اهل دین بر تن داشتند بدل به جبهٔ سیاه‌رنگی گردید. مجسمه‌هایی را که معرف قدیسان، مریم عذرا و مسیح بود یک‌یک پایین آورده نابود کردند. روشن کردن شمع مثل سوزانیدن عود و عنبر ممنوع گردید و خواندن سرودهای مذهبی جانشین آوازه‌خوانی و نغمه‌سرایی گردید. دیگر به کار بردن آلات موسیقی خوشایند نبود و بسیاری از طرفداران مذهب کالون حتی معتقد بودند که جرس و ناقوس نمایندهٔ دوران «پاپی» است. کالون در هر امری از امور دینی انجیل را ملاک کار خویش قرار داد و در رد هرگونه عقیده‌ای که تندتر و افراطی‌تر از عقاید و آرای خود وی بود، دست کمی از لوتر نداشت. مثلاً چون میشل سروتوس اسپانیایی که منکر تثلیث یا الوهیت عیسی شده بود به ژنو پناه برد، کالون او را ملحد خواند و دستور داد تا او را زنده‌زنده در آتش سوزانیدند.

اصلاح‌طلبان سایر اراضی از همه طرف، از میان مردم انگلیس، اسکاتلند، فرانسه، هلند، آلمان، لهستان و مجارستان به‌طرف ژنو رو آوردند تا جامعهٔ جدیدی را که برطبق تعالیم انجیل بنا گردیده بود از نزدیک ببینند و عین آن را در سرزمین و اقلیم خویش بسازند. به این نحو، ژنو یکی از بزرگترین مراکز اصلاح دین مسیح شد و برای پروتستان‌ها همان قدر و منزلت را پیدا کرد که روم برای کاتولیک‌ها داشت. طرفداران مذهب کالون به اطراف و اکناف برای اشاعهٔ مذهب خود (حتی در پاره‌ای موارد در اسپانی و ایتالیا) پراکنده گردیدند و تقریباً همه‌جا عدهٔ قلیلی از مردم که خودبه‌خود از طرفداری شیوهٔ دیانت قدیم دست برداشته بودند، در عقاید و نظریات

کالون اصول دین را به طرزی مستدل دیدند و راه چاره‌ای را که وی برای تشکیلات دینی پیشنهاد کرده بود مفید یافتند. به این ترتیب، عقاید کالون در اراضی بسیار پهناوری پراکنده و مورد قبول واقع شد. در مجارستان و بوهم عدهٔ زیادی به‌واسطهٔ مخالفت با خاندان هابسبورگ پیرو عقاید مذهب پروتستان و معمولاً از طرفداران کالون گردیدند. در لهستان نیز بسیاری از مردم پیرو مذهب کالون شدند، منتها در این سرزمین عده‌ای از فرقه‌های آناباپتیست و اونی‌تاریان (Unitarian) به‌طرزی پراکنده‌تر وجود داشتند. این دستهٔ اخیرالذکر که می‌توان آنها را موحدین نام داد، افرادی بودند که به اغانیم ثلاثه یعنی اب و ابن و روح‌القدس قایل نبودند. مذهب کالون که در آلمان پراکنده گردید، مورد نفرت طرفداران لوتر و کاتولیک‌ها، هر دو، قرار گرفت، زیرا که پیروان کالون مذاهب لوتر و کاتولیک، هر دو، را آیینی منافی خدا می‌دانستند که یک قوهٔ ملکی و دنیایی بر مردم تحمیل کرده است.

در فرانسه فرقهٔ هوگنوت (Huguenot) از طرفداران کالون بودند و مردم اراضی‌ای که امروزه خاک بلژیک و هلند را تشکیل می‌دهند نیز در زمرهٔ پروتستان‌ها محسوب می‌شدند. جان ناکس (John Knox) در ۱۵۵۰ عقاید کالون را به اسکاتلند برد و در آنجا مذهب کالون به اسم مذهب «پرس‌بی‌تیریان» (Presbyterian) ریشه دوانید و تا به امروز دیانت رسمی مردم باقی مانده است. در همین اوان مذهب کالون در انگلستان رخنه کرد و بعد از این ناحیه بود که میان مستملکات انگلیس در قارهٔ امریکا نفوذ پیدا نمود و دو مذهب پرس‌بی‌تیریان و «کانگرگیشنال» (Congregational) را در ایالات متحدهٔ امریکا پدید آورد.

عقاید کالون به هیچ‌وجه دمکراتیک، به‌معنای امروزی نبود، برعکس، تقریباً جنبهٔ اشرافی داشت، زیرا افرادی که پیش خود احساس می‌نمودند از برگزیدگان خدا هستند،مختار بودند در امور دنیوی نظر دهند و دربارهٔ زندگی عام حکم کنند. مع‌ذالک عقاید و آرای کالون در تکامل آنچه دموکراسی تعبیر شد، سهم بسزایی پیدا کرد. یک علت آن بود که طرفداران کالون هرگز دولت و حکومت را به درجهٔ نیایش بالا نبردند، هماره مدعی بودند که امر ادارهٔ مردم و حکومت تابع قوانین اخلاقی است. علت دیگر آنکه طرفداران مذهب کالون می‌گفتند که آنچه از «کد یمین» و عرق جبین حاصل می‌شود، در نظر دین حیثیت و شأن خاصی دارد و هرنوع کاری که در عین امانت و صداقت انجام گیرد، در نظر خداوند محمود و پسندیده است.

در ادارهٔ امور خویش، طرفداران مذهب کالون نوعی حکومت خودمختار به‌وجود آوردند.

این قبیل اجتماعات با یکدیگر ائتلاف نمودند و دستگاهی برای انتخاب اداره‌کنندگان دین و حکومت پدید آوردند. طرفداران مذهب مزبور قبول نکردند که حق حکومت از فوق، یعنی از مقام اسقفان یا از سلاطین، درجه به درجه به پایین نافذ می‌گردد. به‌واسطهٔ شرایطی که تحت آن معتقدان به این مذهب در اکثر کشورها جنبهٔ اقلیت غیررسمی را داشتند، نظر آنها در ادارهٔ امور قرین با دموکراسی گردید. طرفداران کالون فقط در ژنو، در هلند، در اسکاتلند و در نیوانگلند (و چند سالی در قرن هفدهم در انگلستان) بود که موفق شدند دیانت و طرز حکومت را بر وفق آراء و عقاید خود تغییر دهند. در انگلستان، فرانسه، آلمان و در اروپای شرقی طرفداران کالون مخالف حکومت مدنی دینی باقی ماندند و ازاین‌رو علاقه داشتند که این قبیل قوه و اختیارات محدود گردد.

اصلاحات مذهبی در انگلستان

انگلستان از این نظر با سایر کشورها تفاوت داشت که قبل از قبول هرگونه اصلی از اصول مذهب پروتستان، از کلیسای روم بریده بود. هانری هشتم (۴۷ ـ ۱۵۰۹)، فی‌الواقع از اینکه به عقاید و سنن قدیم کلیسا مؤمن بود، بر خود می‌بالید. هنگامی‌که چند تن مجهول‌الهویه، در حدود سال ۱۵۲۰، در خفا مشغول ترویج عقاید لوتر در انگلستان گردیدند، هانری هشتم خودش در رد این عقاید رساله‌ای تحت عنوان دفاع از هفت شعیرهٔ دینی نوشت. امری که پاپ را مرهون خود نمود و وی هانری را به لقب «مدافع ایمان» ملقب ساخت. اما هانری هشتم را وارث ذکوری نبود. هانری که می‌دانست خاندان تیودور خود را از چه هرج و مرجی رهانیده بود، و از طرف دیگر مصمم بود سلطنت جدید خود را بر پایه‌ای محکم و تزلزل‌ناپذیر استوار نماید، احساس نمود، و یا گفت که قبل از هر چیز به پسری احتیاج دارد تا وارث تاج و تخت وی شود. برای آنکه مجدداً بتواند ازدواج کند از پاپ اجازه خواست تا ملکهٔ خویش کاترین آراگون را طلاق دهد و زن دیگری بستاند. درگذشته پاپ‌ها به سلاطینی که در چنین مخمصه‌هایی گرفتار می‌شدند این‌گونه رخصت را می‌دادند؛ اما در این مورد کاترین مخالف بود و چون کاترین عمهٔ امپراتور شارل پنجم بود و پاپ جرأت آن را نداشت که کاترین و شارل را از خود برنجاند، دچار تردید گردید. هانری

هشتم که مرد کم‌حوصله‌ای بود، در تقاضای خویش سماجت نشان داد و چون نتیجه‌ای عاید نشد اسقف جدیدی برای کنتربوری معین نمود؛ از روم قطع رابطه کرد و «آن بولین» راکه زن چاق و چله‌ای بود به عقد زوجیت خود درآورد. اما چون فقط سه سال بعد از این قضیه آن بولین بیچاره را به دست جلاد و بعد از آن‌هم چهار زن (یعنی مجموعاً شش زن) یکی پس از دیگری اختیار کرد، شخص، بی‌اختیار، دربارهٔ نیات و غرض اولیهٔ هانری هشتم دچار شک و تردید می‌گردد.

هانری از طریق پارلمان امور کشور را رتق و فتق می‌کرد و معتقد بود که هیچ قوتی، بالاتر از قوت سلطانی نیست که با نمایندگان مردم کشور خویش متحد باشد. درسال ۱۵۳۴ پارلمان انگلیس قانونی گذرانید به‌نام قانون اولویت (Act of Supremacy) که به‌موجب آن فقط سلطان انگلیس را حامی و عالی‌ترین مرجع و صدر کلیسا و طبقهٔ روحانیون انگلیس» شمرد. به‌موجب این قانون مقرر گردید که، در صورت لزوم، تمامی رعایا باید دربارهٔ اولویت شخص سلطان سوگند یاد کنند و هانری را عالی‌ترین مرجع دیانت بشمرند و پاپ را طرد نمایند. سر توماس مور (Sir Thomas More) یکی از هیومانیست‌ها و مدبرین قوم، که به‌واسطهٔ نگارش کتابی به اسم *Utopia* یا مدینه فاضله شهرت بسزایی دارد، چون حاضر به ادای چنین سوگندی نگردید به جرم خیانت به قتل رسید. چهار قرن بعد از این واقعه که قضیه بکلی منتفی گردیده بود، کلیسای روم توماس مور را به‌واسطهٔ این عملش به مقام قدیسان دین نایل ساخت. در عرض چند سالی بعد از تصویب قانون اولویت، هانری هشتم تمامی دیرها را در انگلستان بست و موقوفات فراوان این دیرها راکه در طی قرون به‌واسطه هبه و امثال آن بسیار مبسوط گردیده بود، ضبط کرد و میان هواخواهان کثیری که داشت تقسیم نمود؛ به این نحو، طبقهٔ مالکین اشرافی که در خلال جنگ «گلها» ضعیف گردیده بود، از نو نضج گرفته و تقویت شد. طبقهٔ اشرافی جدید از این پس از هواخواهان جدی سلسله تیودور و کلیسای ملی انگلیس گردید و هرقدر و هرطور هم که عقاید اینها تغییر کرد از حمایت و هواخواهی اشراف کاسته نشد.

غرض هانری هشتم آن نبود که در اصول عقاید مسیحیت به هیچ‌وجه تغییر و تبدیلی دهد؛ تنها چیزی که مطمح نظر او بود این بود که خودش ریاست عالیه کلیسای کاتولیک انگلیس را داشته باشد.

هانری هشتم، از یک طرف، در ۱۵۳۶ بلوایی راکه کاتولیک‌ها به راه انداخته بودند به اشد وجه خوابانید و از طرف دیگر، در سال ۱۵۳۹ بر وفق مدلول شش فصل رساله‌ای که منتشر

ساخته بود، اشخاص را ملزم نموده بود تا اصل قلب ماهیت، مجرد ماندن کشیشان، لزوم به اعتراف معاصی و چند نکتهٔ دیگر از اصول مذهبی و افعال دینی کاتولیک‌ها را قبول داشته باشند. اما ادامهٔ چنین وضعی غیرممکن گردید، زیرا عدهٔ زیادی از مردم انگلیس طرفدار بعض اصلاحات مذهبی اروپا شدند و اقلیت کوچکی حاضر بودند که تمامی عقاید و آرای نهضت پروتستان را قبول نمایند.

در حدود سی سالی دولت در تغییر و تلاطم بود. هانری در ۱۵۴۷ فوت شد و فرزند ده ساله‌اش به‌نام «ادوارد ششم» به تخت نشست. در دوران سلطنت ادوارد بود که پروتستان‌ها پر و بالی گرفتند و پیش آمدند؛ اما ادوارد ششم در ۱۵۵۳ فوت گردید و خواهرش مری که بمراتب از او مسن‌تر بود به‌جای برادر بر اریکهٔ سلطنت جلوس کرد. مری دختر کاترین آراگون و از پیروان متعصب مذهب کاتولیک و کلیسای روم بود که قطع رابطه با روم او را سخت در شکنجه و عذاب قرار داده بود. مردی درصدد برآمد مجدداً مذهب کاتولیک را در انگلیس رواج دهد، اما بر اثر این عمل مردم انگلیس بیش از پیش از آیین کاتولیک متنفر و بری گردیدند. مری با سلطان اسپانی، فیلیپ دوم، ازدواج کرد که به این نحو فیلیپ اسماً سلطان انگلیس شد. مردم انگلیس نه فیلیپ را دوست داشتند، نه مردم اسپانی را و نه آیین کاتولیکی را که فیلیپ مروج آن بود. به‌علاوه در دوران سلطنت مری، در حدود سیصد نفر را در ملاءعام، گروه گروه به جرم مرتد بودن و الحاد زنده زنده در آتش سوزانیدند. این اولین بار (و آخرین باری) بود که چنین امری در انگلستان به‌وقوع پیوست و طبیعی است که بسیار مایهٔ وحشت و اشمئزاز خاطر مردم گردید. به هر حال عمر مری کوتاه بود. در سال ۱۵۵۸ دختر جوانتر هانری، الیزابت که دختر «آن بولین» بود به‌جای مری به سلطنت نشست. عقاید و معتقدات واقعی الیزابت هرچه بود (در افواه بود که مشارالیها دینی ندارد و الیزابت بخوبی توانست معتقدات خویش را از سایران مخفی نگاه دارد) او را نمی‌شد یک‌نفر کاتولیک نامید. در نظر پیروان مذهب کاتولیک مشارالیها حرام‌زاده بود و بنابراین نمی‌توانست ملکه شود.

در دوران سلطنت الیزابت مردم انگلیس تدریجاً و به‌نحوی که دلخواه خود آنها بود، به آیین پروتستان گرویدند. کلیسای انگلیس صورت و شکلی خاص خود پیدا کرد و از نظر تشکیلات شبیه کلیسای لوتری شد. کلیسای انگلیس کلیسای دولتی گردید، زیرا که وجود آن و عقاید و آرای آن بسته به نظر یک قوهٔ ملکی بود که در این مورد آن قوه سلطان انگلیس بود و از طریق

پارلمان عمل می‌نمود. تمامی اتباع انگلیس ناگزیر بودند از اینکه تعلق به این کلیسا داشته باشند و قوانینی بر علیهٔ افرادی وضع گردید که حاضر به تبعیت از این کلیسا نبودند. این عده را recusants نامیدند که می‌توان آنها را اباکنندگان یا متمردین نامید. این عنوان بر کسانی اطلاق می‌شد که یا از تندروان آیین کالون بودند، یا از کاتولیک‌ها.

به استثنای دیرها و پاره‌ای از سایر موقوفات، کلیسای انگلیس اموال و ابنیه و تشکیلات داخلی کلیسای قرون‌وسطا را حفظ نمود، به این معنی که مقامات اسقفان و اسقفان اعظم، کماکان در مجلس لردها به‌جا ماند؛ محاکم شرعی که حوزهٔ صلاحیت آنها در مسائلی مانند عقد ازدواج و وصایا بود و مالیاتی که تمامی مالکان به‌عنوان «باج کلیسا» می‌پرداختند، منطقهٔ ادارهٔ یک‌نفر کشیش و حوزه‌های علمیه اکسفورد و کمبریج همه همچنان باقی ماند. از لحاظ اعمال دینی، مسلماً کلیسای انگلیس پروتستان گردید.

زبان طبقهٔ روحانی که تاکنون لاتین باقی مانده بود انگلیسی شد، دیگر کسی به قدیسان اعتقاد نداشت، طبقهٔ کشیشان تأهل اختیار می‌کردند ـ گواینکه الیزابت اعتراف می‌کرد که هرگاه فکر تأهل اختیار کردن اسقف اعظم به مخیلهٔ مشارالیها خطور می‌کرد، همین اندیشه کافی بود او را منفعل سازد. از نظر معتقدات دینی سیاست الیزابت آن بود که اصول دین را بسیار مبسوط و مبهم سازد، تا آنکه پیروان تمامی عقاید و مذاهب بتوانند به‌آسانی پیرو آیین پروتستان شوند. رسالهٔ معروف به سی و نه فصل (مورخ ۱۵۶۳) که به دست جمعی از اسقفان تحریر و تدوین گردید، اصول مذهب انگلیکان، یا دیانت رسمی انگلیس را توجیه نمود. به‌واسطهٔ مشکلات و مسائل مهمی که در آن عهد اذهان را متوجه ساخته بود، بسیاری از این فصول گرچه از نظر لحن با آیین پروتستان مغایرت نداشت، اما در معنی مبهم و از آنها چیزی استنباط نمی‌گردید. از جمله اقداماتی که الیزابت هنگام جلوس بر اریکهٔ سلطنت انجام داد این بود که همگی اسقفان انگلیکان را، به استثنای یکی، از نو انتخاب نمود که بسیاری از آنها در دوران مخافت‌بار سلطنت مری، خارج از انگلیس در میان پروتستان‌های اروپا زیست می‌کردند. صرف‌نظر از ادارهٔ کلیسا به‌توسط اسقفان، در دوران سلطنت الیزابت اثر فراوانی از نهضت کالون در معتقدات آیین انگلیکان مشهود بود. تا یک قرن، بلکه بیشتر، پیروان مذهب انگلیکان به‌طورکلی خود را به ژنو نزدیکتر می‌دیدند تا به روم، یعنی مرکز خلافت پاپ و پیروان لوتر را «شبه پیروان پاپ» می‌دانستند. مع‌ذالک عده‌ای بودند که با وصف بیزاری از سلطهٔ پاپ، به راه و رسم کاتولیک بیشتر معتقد بودند تا به

عقاید پروتستان‌ها و آیین انگلیکان؛این عده را پیروان High Church می‌نامیدند.

برای رفع اشکالات مذهبی در ایرلند نیز عین این راه حل را پیشنهاد نمودند؛ به این معنی که دستگاهی عین دستگاه کلیسای انگلیس تأسیس کردند و آن را کلیسای ایرلند نام دادند. این کلیسا تمامی تشکیلات و ابنیه و اموال کلیسای روم را در جزایر کوچکتر تصرف نمود. مردم ایرلندی‌الاصل تقریباً بالاتفاق پیرو آیین کاتولیک باقی ماندند. همان‌طور که در مجارستان یا بوهم مردمانی که از خاندان هابسبورگ متنفر بودند، برای آنکه در امور دینی با سلطان خویش شریک نباشند به آیین پروتستان می‌گرویدند، به همان نحو چون حکومت در دست انگلیس بود و دیانت رسمی پروتستان، لذا ایرلندی‌ها برای ابراز مخالفت خویش علقهٔ زیادتری به کلیسای روم و مذهب کاتولیک نشان می‌دادند. اکنون کشیشان کاتولیک که از درجه، مقام، عایدی، ابنیه و اماکن عبادت محروم گردیده و اکثراً مختفی بودند، پیشوایان و زعمای مردمانی ناراضی شدند.

اوضاع دینی در سال ۱۵۶۰

در سال ۱۵۶۰ نه در انگلستان مسائل متنازع فیه را حل شده می‌پنداشتند، نه در آلمان و نه در اطراف و اکناف اروپا ـ که در آنجاها طرفداران نهضت کالون رخنه کرده بودند. کلیسای روم نیز اوضاع جدید را نپذیرفته بود. اما تا سال ۱۵۶۰ مهمترین اصول عقاید پروتستان مسجل گردید، و از نظر جغرافیایی مذهب پروتستان بر بسیاری نقاط استیلا یافته بود و رشتهٔ وحدت روحانی دنیای عیسوی لاتین گسیخته شده بود. حتی بدون نهضت پروتستان وحدت کلیسای قدیمی قرون‌وسطا بسختی متلاشی گردیده بود، زیرا مکرر میان طرفداران شوراهای کلیسا و هواخواهان قدرت پاپ منازعاتی درگرفته بود و تمایلات روحانیون و سلاطین کاتولیک بر این بود که حق حاکمیت ملی خویش را در کلیساها نافذ گردانند ـ چنانکه مخصوصاً این امر را در فرانسه مشاهده کردیم. اما اگر اولویت دستگاه پاپی موجد هرگونه وحدت معنوی یا اداری بود، اکنون آن وحدت بر اثر طغیان پروتستان‌ها بر هم خورد. اجزای دنیای مسیحیت از هم متلاشی و بدل به ایدآلی غیرمحسوس می‌گردید و دنیایی مرکب از کشورها و ملل مجزا از یکدیگر جانشین آن می‌شد.

پروتستان‌ها با یکدیگر اختلاف نظر داشتند؛ معذالک در بسیاری مسائل نظر همگی آنها

یکی بود. همگی مخالف قدرت پاپ روم بودند؛ هیچ‌کدام در هیچ‌گونه تشکیلات مؤثر بین‌المللی شرکت نمی‌کردند؛ تفوق ژنو فقط از جنبهٔ روحانی بود و به‌ثبوت رسید که گذران است. تمامی پروتستان‌ها با این طرز فکر مخالف بودند که کشیش وضعی خاص، قدرتی بی‌اندازه یا خارق‌العاده داشته باشد، فی‌الواقع شاید این نهضت اصولاً طغیانی بود بر علیه مقامی که طبقهٔ روحانیون در قرون‌وسطا احراز کرده بودند. پروتستان‌ها افراد طبقهٔ روحانی را کشیش نمی‌خواندند بلکه به آنها عنوان minister دادند که ترجمه تقریبی آن ناظر یا سرپرست است. تمامی روحانیون پروتستان مجاز بودند تأهل اختیار کنند. در میان آنها نه رهبانی وجود داشت، نه زنان تارک دنیا و نه مردان دیرنشین. در تمامی کلیساهای پروتستان مراسم عبادت و دعا به السنهٔ رایج انجام می‌گرفت، نه به لغت لاتین؛ معمولاً این السنه به مقتضای حوایج هر مملکتی فرق می‌کرد و عبارت بود از انگلیسی یا فرانسه یا آلمانی و چک.

تمامی پروتستان‌ها از تعداد شعایر دینی کاستند و معمولاً اینها را به دو الی سه شعیره دینی تقلیل دادند و آن شعایری را هم که نگه داشتند، بیشتر از نظر تشریفات صوری بود، نه آنکه قایل به درک فیض ربانی از این طریق باشند؛ اما تمامی پروتستان‌ها به‌نحوی از انحا معتقد بودند که ایمان بر هر چیزی مقدم است. همگی مخالف معجزه عشای ربانی، یعنی تبدیل نان و شراب به جسم و خون عیسی، بودند. همگی اعتراف به معاصی و طلب تطهیر کردن از کشیش را که در نزد کاتولیک‌ها از واجبات بود، رد کردند و منکر وجود برزخ یا حدفاصلی میان بهشت و دوزخ گردیدند.

و از این نظر مبرات و دعای اموات دیگر غیرضروری گردید. لازم به تذکار نیست که رسم خریدن بخشایش منسوخ شد. همگی از اعتقاد به قدیسان و شفاعت مریم عذرا در بهشت دست برداشتند. همگی اعلام داشتند که تنها منبع و مرجع اعتقاد واقعی به دیانت مسیح انجیل است و منکر قدرت و نفوذ کلامی گردیدند که سنت گردیده بود؛ یعنی راه تکاملی را که کلیسا از اعصار باستانی تا عهد خود ایشان پیموده بود انکار کردند، و درحالی‌که تمامی کلیساهای تسجیل گردیدهٔ پروتستان در قرن شانزدهم، مصر بودند به اینکه همگی آحاد باید بر وفق عقاید و نظریات آنها رفتار کنند و آزادی انفرادی را مجاز نمی‌دانستند، تمامی پروتستان‌ها هنوز در نهادشان اخگر کوچکی از آتشی که لوتر افروخته بود باقی بود. بنابراین هیچ‌کدام از آنها به‌طور مثبت، بالکل و رسماً حق قضاوت شخصی را در مسائل وجدانی از فرد سلب ننمودند.

در ایام اخیر اکثراً چنین اظهار نظر کرده‌اند که یکی از علل پدید آمدن نهضت پروتستان اقتصادیات بود و یک‌نوع احساس جدیدی برای تملک، برای غلبه کردن، که احساسی جوشان، مترقی، و سرمایه‌طلب بود، ناگهان به‌حرکت آمد و تمام قیودی راکه دیانت قرون‌وسطایی ایجاد کرده بود از هم گسیخت. این نکته که دو کشور پروتستان، یکی انگلیس و دیگری هلند، اندکی بعد از این واقعه گرفتار تحولات سریع سرمایه‌داری گردیدند، ظاهراً قبول این فرضیه را ممکن می‌سازد. شتابی که دولتهای پروتستان برای ضبط اراضی کلیساها داشتند معرف علاقهٔ وافر آنها به مادیات است. اما درواقع قبل از شروع نهضت اصلاح مذهبی هم مثل بعد از آن، بدون قطع رابطه باکلیسای روم، اموال کلیساها را ضبط می‌کردند. در این باب که تحولات اقتصادی عمیقی به‌وقوع پیوست شکی نیست، به‌طوری‌که در طی فصل آتی خواهیم دید. مع‌ذالک آشکار است که اعتقادات مذهبی و اوضاع سیاسی بمراتب بیشتر مؤثر بود تا شرایط اقتصادی. عقاید و آرای کالون فقط باب مذاق افرادی نبود که از نظر اقتصادی جلو بودند بلکه مورد پسند خاطر مردمانی فقیرتر هم بود، مثل اسکاتلندی‌های آن روزی، یا لهستانی‌ها و مجارها که مدتهای مدید از لحاظ اقتصادی عقب ماندند. عقاید لوتر در شمال آلمان که از نظر اقتصادیات عقب افتاده بود، زودتر و سریعتر اشاعه یافت تا در جنوب که ثروتمندتر بود. سالیان سال علاقه و رغبت انگلیسی‌ها به مذهب پروتستان زیادتر از علاقهٔ فرانسوی‌ها نبود و در فرانسه درحالی‌که بسیاری از اعیان و دهقانان پروتستان شدند، پاریس و بسیاری از شهرهای دیگر در پیروی از آیین کاتولیک راسخ قدم باقی ماندند. ممکن است که نهضت پروتستان چون در پرهیزگاری و تقدس دینی را در کسب و کار و رفاه مادی افراد باز کرد، بعداً از لحاظ اقتصادی به پروتستانها کمک شایانی نمود، اما معلوم نیست که در مراحل اولیهٔ پیدایش مذهب پروتستان عوامل اقتصادی سهم مهمی ایفا کرده باشد.

فصل ششم

اصلاح مذهب کاتولیک و تشکیل مجدد آن

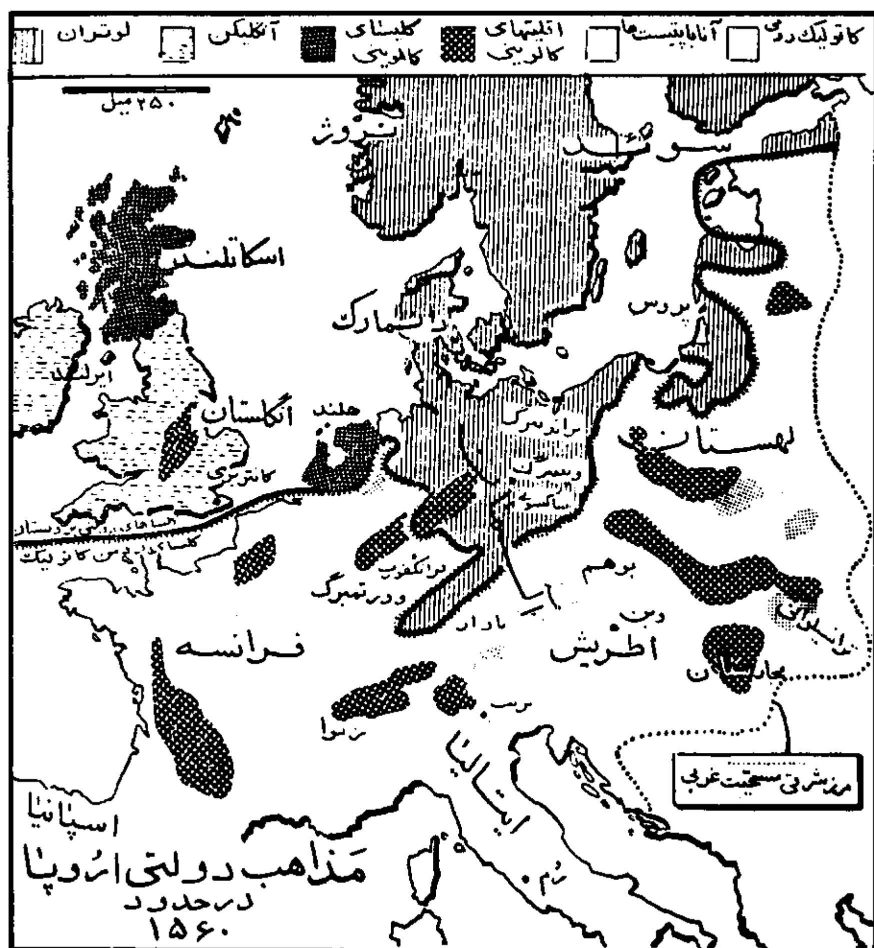
نهضت کاتولیک‌ها را که مقارن ترقی پروتستان پدید آمد اصلاح مذهب کاتولیک، یا نهضت ضد اصلاحی لقب داده‌اند. اصلاح مذهب کاتولیک عنوانی است که کاتولیک‌ها مرجح می‌شمرند و نهضت ضد اصلاحی عنوانی است که پروتستان‌ها دوست دارند و این هر دو وارد است. از یک‌طرف کلیسای کاتولیک واقعاً اصلاح اساسی شد به‌طوری‌که حتی اگر انگیزهٔ انقلابی نهضت پروتستان هم وجود نداشت، مذهب کاتولیک به اغلب احتمال اشکالات خود را به‌نحوی از انحا رفع می‌نمود.

از طرف دیگر شکل اصلاحات و تصمیماتی که اتخاذ گردید و اقداماتی که به‌عمل آمد، همه را طوری نمودند که بتوانند جوابی در مقابل دعاوی پروتستان‌ها باشد و نیازمندیهای موجود را مرتفع سازد و البته مقداری از فعالیتها هم صرفاً جنبهٔ ضدیت با نهضت پروتستان را داشت و غرض آن بود که حریفان را از میدان به‌در کنند. تقاضای مردم برای اصلاح کلیسا همان اندازه قدمت داشت که سوءاستفاده‌هایی که موجد چنین تقاضاهایی گردیده بود. طبیعی است که این تقاضا در بدایت کار برای تشکیل شورایی دینی بود که در آن نمایندگان جمیع اراضی عیسوی‌نشین جهان حضور داشته باشند. نهضت شوراهای دینی که در حدود سال ۱۴۵۰ به

دست پاپ‌ها شکست خورد، بعد از ۱۵۰۰ نیز آثاری برای تجدید حیات نشان داد. اما تقریباً در آن ایام تشکیل شورایی عمومی به همان اندازه دشوار بود که امروز بخواهیم جمعیتی بین‌المللی تشکیل دهیم که صاحب قدرت و نفوذ کلامی باشد.

چندین سال پیش از لوتر، مهمترین سلاطین اروپا، سلطان فرانسه و امپراتور مقدس روم، بالاتفاق و زیر نظر خویش، در سال ۱۵۱۱ شورایی در شهر پیزا تشکیل دادند. غرض آنها این بود که اصلاحات را به پاپ یولیوس دوم بقبولانند و در صورت لزوم او را از خلافت روحانی معزول نمایند. اما هیچ نماینده‌ای از سایر کشورها در این شوراها حضور نیافت. پنج نفر کاردینال و مشتی اسقف که در شهر پیزا جمع شدند، در نظرمردمان ملعبهٔ دست دو نفر سلطانی بودند که آنها را به پیزا فرستاده بودند. شورای مزبور فاقد قدرت روحانی بود، هیچ‌کس به حرفش اعتنایی نکرد و هیچ عملی انجام نداد و حتی در تاریخ هم نامی به‌عنوان شورایی دینی تحصیل ننمود. از آن‌طرف پاپ که می‌خواست از خطر تشکیل این قبیل شوراها زیر نظر حکومتهای ملی جلوگیری به‌عمل‌آورد، خود شخصاً در ۱۵۱۲ شورای لاتران پنجم را در روم تشکیل داد. ظاهراً غرض آن بود که وانمود کند این شورا یک شورای عمومی و مرکب از نمایندگان تمامی اقالیم عیسوی جهان آن‌روزی و معرف آن «وحدت روحانی» است که پاره‌ای اوقات قبل از لوتر تصور می‌کردند چنین چیزی وجود دارد. فی‌الواقع عده قلیلی این شورا را جدی تلقی کردند، زیرا اکثراً مرکب بود از اسقفان ایتالیایی که مشاورات خود را با رد اصول مصوبه در شورای کنستانس آغاز، و با تصویب چندین قطعنامهٔ ملایم دربارهٔ مسائلی متنوع ختم کردند.

سپس خیزش لوتر پدید آمد و شارل پنجم به‌خاطر وحدت آلمان در تکاپو افتاد و پاپ را تشویق کرد که شورایی واقعی، که صاحب قدرت کافی باشد، تشکیل دهد و جلو سوءاستفاده‌ها را در کلیسا سد کند، و به این قبیل اعمال، که مایهٔ اختلاف گردیده بود، خاتمه دهد تا موجباتی برای لوتری شدن مردم آلمان وجود نداشته باشد. اما ضمناً سلطان فرانسه دلیلی پیدا کرد که از پاپ طرفداری و با امپراتور مقدس روم مخالفت نماید. سلطان فرانسه، فرانسیس اول (۴۷ - ۱۵۱۵) طرفدار پاپ گردید زیرا آنچه از پاپ خواسته بود دریافت داشته بود؛ به این معنی که بر وفق میثاق نامهٔ بولونی، مورخ ۱۵۱۶، پاپ با نظارت سلطان فرانسه در امور کلیساهای آن سرزمین موافقت نموده بود. مخالفت با شارل پنجم نیز بدون دلیل نبود، زیرا شارل پنجم نه فقط بر آلمان بلکه بر هلند، اسپانی و بخش بزرگی از ایتالیا سلطنت می‌کرد و به این ترتیب فرانسه را محصور ساخته بود و اروپا را با آنچه معاصرین خطر «سلطنت جهانی» می‌خواندند تهدید می‌کرد.



ترسیم نقشهٔ اروپا از لحاظ مذهبی ضمن نهضت اصلاح دین ممکن نیست، زیرا پیروان عقاید و مذاهب مختلف به‌طور پراکنده زندگی می‌کردند و اجتماعات مختلط بود و هر جمعیتی کوشش می‌کرد که جمعیت دیگر را به پیروی از عقاید خود وادارد. به هر حال، از لحاظ قانونی در خلال ۱۵۶۰ و ۱۵۷۰ وضع کلیساها طوری بود که روی نقشه معین گردیده است. بسیاری از کاتولیک‌ها در شمال خط سیاه دندانه‌دار مخصوصاً در ایرلند زندگی می‌کردند و عدهٔ زیادی از پروتستان‌ها در جنوب آن خاصه در فرانسه، بوهم و مجارستان. آلمان‌ها به‌واسطهٔ اختلاف سیاسی‌ای که در داخل امپراتوری مقدس روم وجود داشت، تنها ملت بزرگ اروپا بودند که تقریباً از این نهضت اصلاح دینی به دو دسته متساوی تقسیم شدند. در سایر کشورهای بزرگ معمولاً یکی از طرفین، پروتستان‌ها، یا کاتولیک‌ها، بالمآل طرف مقابل را بدل به اقلیت کوچکی نمودند.

لهذا فرانسیس اول عملاً برای دامن زدن آتش اختلاف، پروتستان‌های آلمان را تشویق نمود و از نفوذ خویش در روم استفاده کرده نگذاشت پاپ شورایی دینی تشکیل دهد و به اختلافات دنیای کاتولیک فیصله دهد. پاپ هم بیم داشت که برخلاف تمایلات فرانسیس اول رفتار کند، زیرا می‌ترسید که اگر فرانسیس بر وی خشمناک شود، کلیسای فرانسه (مشهور به گالیس) را بکلی از حوزهٔ اقتدار روحانی روم بیرون ببرد ـ چنانکه هانری هشتم این معامله را با کلیسای انگلیس (انگلیکان) کرده بود. بر این ملاحظات اندک بود که سرنوشت دینی ملل بستگی داشت!

تدریجاً در دربار پاپ روم، عده‌ای از کاردینال‌های اصلاح‌طلب پیدا شدند ـ با عقیده و اعتقاد به این که خطرات تشکیل شورای دینی را باید به جان خرید؛ زیرا ضرورت اصلاحات دین چنین امری را ایجاب می‌کند. پاپ قول تشکیل چنین شورایی را برای سال ۱۵۳۷ داد، اما جنگهای میان فرانسه و امپراتوری مقدس روم مانع این امر گردید. آنگاه قرار شد که در ۱۵۴۲ شورا تشکیل گردد، ولی هیچ‌کس، الا چند تن از ایتالیایی‌ها، نیامدند، لذا از این امر منصرف گردیدند. سرانجام در ۱۵۴۵ شورایی منعقد گردید و به کار آغاز کرد. این شورا در محل ترنت (Trent) در سرحد آلپ میان آلمان و ایتالیا تشکیل جلسه داد و لهذا به شورای ترنت معروف است. این شورا که سرنوشت مذهب کاتولیک جدید را معین نمود، تقریباً در عرض بیست سال به فواصل غیرمعینی اجلاس کرد و این جلسات از ۱۵۴۵ تا ۱۵۴۷، و از ۱۵۵۱ تا ۱۵۵۲ و از ۱۵۶۲ تا ۱۵۶۳ بود.

شورای ترنت

شورا با مشکلاتی که جنبهٔ سیاسی داشت مواجه گردید. این امر خود مؤید آن بود که تحت اوضاع و احوال جدید، شورایی بین‌المللی بهترین وسیلهٔ فیصله دادن به امور کاتولیک‌ها نمی‌باشد. اولاً از همه‌جا رغبت به شرکت در آن نبود. در شورای لاتران چهارم که در ۱۲۱۵ و در شورای کنستانس که در ۱۴۱۵ تشکیل گردید در حدود پانصد نفر از اسقفان حضور به‌هم رسانیدند و حال آنکه عدهٔ حاضران در شورای ترنت هرگز این‌قدر نبود و پاره‌ای اوقات عدهٔ آنها از بیست الی سی نفر تجاوز نمی‌کرد. فرمان مهمی که دربارهٔ «مجوز ایمان» یعنی اصل مهم

معتقدات لوتر صادر گردید (و درباره‌اش پاره‌ای از کاتولیک‌های مؤمن تا آن زمان تصور می‌کردند که سازش امکان دارد)، در جلسه‌ای مورد بحث قرار گرفت که در آن فقط شصت نفر از اسقفان حضور داشتند. آنها که مرتباً در جلسات حضور داشتند ایتالیایی‌ها و اسپانیایی‌ها بودند، از فرانسه و آلمان عدهٔ قلیلی آن‌هم به‌طور غیرمرتب حاضر می‌شدند. حتی با آنکه عدهٔ حاضران قلیل بود، مسئلهٔ قدیمی، یعنی فکر ایجاد شوراهای دینی، مطرح گردید. عده‌ای از اسقفان معتقد بودند که اسقفان مذهب کاتولیک چون از تمامی دنیای کاتولیک گرد هم آمده شورایی تشکیل دهند، من حیث‌المجموع، قدرتی خواهند داشت مافوق قدرت پاپ. جلوگیری از نهضت اجتماع اسقفان کاتولیک وظیفهٔ عمده و مهمی بود که پاپ بر عهدهٔ یکی از کاردینال‌های خود گذاشته بود و وی در این جلسات به نیابت پاپ امور را اداره می‌نمود. گذشته از این ممالک بزرگ کاتولیک چندان نظر خوشی نداشتند. در ۱۵۴۷ مجلس دیت امپراتوری مقدس روم که در آن با وجود اشاعه آیین لوتر، کاتولیک‌ها هنوز اکثریت را داشتند، تقاضای تشکیل شورای «آزادی» کرد که در آن اسقفان زیر نظر و اداره پاپ نباشند و مؤکداً تقاضا کرد فرمانهایی که تاکنون در ترنت به تصویب رسیده بود، مورد تجدید نظر قرار گیرد، زیرا آن تصمیمات سازگاری و التیام میان دسته‌هایی را که از نظر عقاید مذهبی در آلمان جدا افتاده بودند، غیرممکن می‌ساخت. در ۱۵۵۱ سلطان فرانسه اعلام داشت که مملکت وی ابداً ملزم به رعایت دستورات شورا نخواهد بود. در ۱۵۶۲ امپراتور مقدس روم، فردیناند، که جانشین شارل پنجم بود، برنامه‌ای برای اصلاحات منتشر ساخت که در طی آن شورای ترنت را، که کارش نزدیک به اتمام بود، تشویق نمود تا تفوق و اولویت شورای دینی را بر مقام پاپ مجدداً تصریح و تأکید نماید و حدود و قیودی برای پاپ، کاردینال‌ها و دربار پاپی وضع کند.

به این نحو تا پایان کار شورای ترنت همه حکایت محدود ساختن قدرت پاپ‌ها بود. از آن‌طرف پاپ‌ها توانستند بخوبی در برابر این فشار مقاومت کنند و سرانجام پیروز گردیدند.

علت پیروزی آنها این بود که سرانجام شورا با این شرط موافقت نمود که هیچ‌کدام از فرمانهای مصوبه در شورای دینی معتبر نخواهد بود، مگر آنکه شخص پاپ آنها را قبول کرده باشد. احتمال این هست که اگر این فکر به نهضت شوراهای دینی غلبه کرده بود، در کلیسای کاتولیک در اعصار جدید به همان اندازه نفاق و تشتت وجود داشت که در میان پروتستان‌ها وجود دارد. در ترنت واضح بود که اسقفان مختلف قضایا را از جنبه ملی، یا ملاحظهٔ مشکلاتی

که در سرزمین خود آنها موجود بود می‌سنجیدند و اکثراً تحت نفوذ امرا و سلاطین حوزه‌های خویش بودند. علی‌ایحال طرفداران مقام پاپ فایق آمدند، یعنی دسته‌ای که طرفدار مرکزیت دستگاه روحانی بودند بر هواخواهان سیاست ملی غلبه نمودند. در حقیقت شورای ترنت، عامل مهم در ایجاد نهضتی بود که سیصد سال بعد با صدور فرمانی پاپ را در مسائل ایمان و اخلاقیات مصون از لغزش و خطا دانست.

و تنها شورایی که از سال ۱۵۶۳ به بعد تشکیل گردید، شورای واتیکان در ۱۸۷۰ بود که در آن معصوم بودن پاپ‌ها اعلام شد. به این نحو شورای ترنت مقام پاپی را به‌عنوان مرکز و قطب وحدت کلیسای کاتولیک حفظ نمود و مانع آن گردید که دستگاه مذهب کاتولیک نیز بدل به یک سلسله کلیساهایی زیر نظر حکومتها گردد. مع‌ذالک توفیق شورا آنی نبود زیرا در هر یک از کشورهای مهم، سلاطین آن، فقط آن چیزی از تصمیمات شورا را قبول کردند که می‌پسندیدند و فقط تدریجاً بود که نفوذ شورا مستقر و عام گردید.

صرف‌نظر از سیاستهای ملی و مذهبی، شورای ترنت انجام دو مهم را بر عهدهٔ خویش گرفت، یکی اصول عقاید کاتولیک و دیگری اصلاح سوءاستفاده‌هایی که در کلیسا روی می‌داد. هنگامی‌که شورا در ۱۵۴۵ شروع به اجلاس نمود، نهضت پروتستان چنان رایج گردیده بود که شاید هرگونه سازشی غیرممکن بود. پروتستان‌ها و خاصه طرفداران کالون به هیچ‌وجه و تحت هیچ شرایطی حاضر به تبعیت از کلیسای روم نبودند و به هر حال شورای ترنت در این باب هیچ‌گونه مصالحه‌ای نکرد.

شورای ترنت نظر داد که پیروی از دیانت مسیح، هم از طریق ایمان است و هم به‌واسطهٔ اعمال نیک، آنگاه هفت شعیرهٔ دینی عیسویت را برشمرد و آنها را دقیقاً توجیه کرد و تأیید نمود که شعیرهٔ دینی وسیلهٔ درک فیض رب است و ارتباطی با حال روحانی فردی ندارد که به درک چنین فیضی نایل می‌گردد؛ مجدداً اصل قلب ماهیت، یعنی بدل شدن نان و شراب را به جسم و خون عیسی تأکید کرد و اعلام داشت که طبقه روحانیت از مؤمنین و پیروان عادی دین جداست، زیرا که کشیش در پرتو شعیرهٔ دینی اذن دخول به جرگهٔ روحانیت می‌یابد و قدرت فوق‌الطبیعه‌ای که ناشی از مسیح و حواریون است در نهادش به ودیعه گذاشته می‌شود. به‌علاوه شورای ترنت کتاب آسمانی و سنت هر دو را یکسان از منابع ایمان کاتولیک‌ها تلقی کرد. به این ترتیب شورا ادعای پروتستان‌ها را رد نمود که مرجع ایمان واقعی را فقط انجیل می‌دانستند، و

مجدداً تصریح کرد که تکامل کلیسا از ایام و اعصار کتاب عهد جدید معتبر می‌باشد. ترجمه‌ای که «جروم مقدس» از انجیل ـ به‌عنوان *Vulgate* در قرن چهارم میلادی به زبان لاتین کرده بود ـ تنها نسخه معتبری تلقی شد که بتوانند تعالیم دیانت را براساس آن استوار سازند. حق و آزادی فرد، یعنی قضاوت شخصی و استنتاج شخصی از کتاب آسمانی و مرجع شمردن آن بر توضیحات مقامات روحانی، انکار گردید. مقرر داشتند که زبان رسمی عبادت زبان لاتین است، نه السنهٔ رایج ملی. تکرار کردند که طبقهٔ روحانیون نباید تأهل اختیار کنند. حق داشتن صومعه و دیرنشینی مسجل گردید. وجود عالم برزخ باز تأیید گردید. فرضیهٔ بخشایش معاصی و طریقهٔ صحیح این عمل باز توضیح داده شد. تکریم و احترام نسبت به قدسیان و اعتقاد به مریم عذرا و استفاده از تمثالها، شمایلها و مجسمه‌ها و سفر زائرین همه را صحیح و صواب و از لحاظ روحی مفید دانستند.

برای شورا توضیح و تشریح عقاید و اصول دین بمراتب آسانتر از اصلاح خطاکاریها و سوءاستفاده‌ها بود، زیرا که این خطاکاریها در زندگی هزاران و بلکه میلیونها نفر ریشه دوانیده و عادت ثانوی گردیده بود. به هر حال شورا برای اصلاح طبقات دیرنشین دستورات غلاظ و شدادی صادر کرد. در عین حال که اصل بخشایش معاصی را معتبر شمرد، بر ضد سوءاستفاده‌هایی که از این طریق می‌شد اقدام نمود.

دستور داد که اسقفان باید معمولاً در حوزهٔ حکومت روحانی خویش مقیم باشند و در انجام وظایف خاص خویش اهتمام بیشتری مبذول دارند. به اسقفان در حوزهٔ عمل خویش اختیار بیشتری برای نظارت در وظایف کشیشان عطا کرد. مثلاً تا این تاریخ پاره‌ای از افراد طبقهٔ روحانی مثل رهبانان در حوزهٔ عمل و صلاحیت اسقفان قرار نداشتند و چه بسا حضور یکی از رهبانان یا دیرنشینان ژنده‌پوش که ایام را به گدایی می‌گذراندند، در یک محله آرامش را برهم می‌زد و مایهٔ اختلال امور عمومی می‌شد و حال آنکه معامله با آن راهب در حوزهٔ صلاحیت اسقف محل نبود. سوءاستفادهٔ دیگری که جلو آن سد گردید، تعدد مشاغل و تنوع عواید یک‌نفر کشیش بود، به‌علاوه ترتیباتی دادند تا اطمینان حاصل شود که در آینده هر شخص نالایق و بی‌صلاحیتی در دستگاه اداری کلیسا رخنه ننماید. شورا دستور داد تا از آن به‌بعد اشخاص تعلیم دیده و تربیت یافته وارد در سلک کشیشان گردند و در حوزهٔ اداری هر اسقفی مدرسه یا مکتبی برای تربیت این قبیل کشیشان دایر شود.

مبارزات ضد صلیبی

همچنان‌که قانون بدون حمایت افکار عمومی صاحب چندان ضمانت اجرایی نخواهد بود، به همان نحو اگر در این دوران مردم اشتیاق و علاقه‌ای به مسائل دینی نشان نمی‌دادند، ممکن نبود فرمانهای صادره از طرف شورای ترنت به موقع اجرا درآید. قدرت واقعی اصلاح مذهب کاتولیک نیز در این بود. افراد طبقهٔ جدیدی قدم فرا راه نهادند. در ایتالیا همچنان‌که رنسانس به‌نحوی انکارناکردنی جنبهٔ کافری به‌خود گرفت و همچنان‌که تاراج روم در ۱۵۲۷ نفرت واقعی مردم حتی کاتولیک‌ها را نسبت به طبقهٔ روحانی روم نشان داد، مردم بیشتر به امر و نهی افرادی گوش فرادادند که پرهیزگاری و تصفیهٔ دین را وجههٔ همت خویش ساخته بودند. در دنبال پاپ‌های دورهٔ رنسانس پاپ‌های دورهٔ اصلاح مذهبی آمدند که نخستین آنها «پل سوم» (۴۹ - ۱۵۳۴) بود. این پاپ‌ها در اولویت مقام پاپی اصرار ورزیدند، اما برخلاف افرادی که قبل از آنها به مسند پاپی تکیه زده بودند، این مقام را مقامی روحانی و معنوی تلقی کردند. در بسیاری از نواحی اسقف‌نشین کشورهای مختلف، اسقف‌ها به طیب‌خاطر و رغبت در کار خود سختگیری نشان دادند. علاقهٔ جدیدی که به مذهب کاتولیک پیدا شد، برخلاف مذهب پروتستان، و بیش از آنچه در قرون‌وسطا مشهود بود، براساس احترام شدیدی بود که به شعایر دینی می‌گذاشتند - خاصه عشای ربانی راکه طریق مهم وصول به سرحد زندگی دینی و معنوی می‌دانستند. کلیسا را تشکیلاتی از جانب خداوند می‌دانستند که دامان آن هرگز به گناه آدمی ملوث نمی‌شود و ازاین‌رو نسبت به آن احترام آمیخته به ترسی احساس می‌کردند، کلیسا را مانند تار یا زنجیری یک پارچه می‌شمردند که در تمام اعصار و دهور در میان تمام مردمان، حتی آنهایی که به باد طعن و طنزش گرفته‌اند، وجود داشته است. علاقهٔ فرستادن دعات مسیحی به اطراف، بیشتر از خصایص کاتولیک‌ها گردید تا پروتستان‌ها.

در اروپا مظهر آن علاقهٔ فوق‌العاده شدیدی بود به کاتولیک کردن بدعتگذاران پروتستان، و نیز نمونهٔ دیگر ایجاد جمعیتهایی بود برای دستگیری مردمان فقیر و بی‌بضاعت (چنانکه «سن ونسان دوپل» برای مستمندان پاریس چنین کرد و کلیسای پروتستان ابداً موفق نگردید عملی نظیر این انجام دهد). در امریکا همچنان‌که مستملکات در قرون شانزدهم و هفدهم ایجاد شد، تمایل طبقات روحانی پروتستان آن بود که سرخ‌پوستان را به‌همان چشمی بنگرند که تودهٔ مردم

می‌نگریستند و حال آنکه جهد روحانیون کاتولیک، عیسوی کردن آنها و نگهداری از آنها بود. کوشش کلیسای کاتولیک عموماً آن بود که از تفاوتی که نسبت به غلامان سیاه و بردگان مرتکب می‌شدند کاسته شود، درحالی‌که کشیشان مستملکات انگلیس و هلند (شاید بدان علت که اتکایشان بر تودهٔ مردم بیشتر و استقلالشان کمتر بود) با آنکه رسماً نگفته بودند که افراد سیاه‌پوست فاقد روح و احساسند، مع‌ذالک سرنوشت سیاه‌پوستان به‌طورکلی برایشان علی‌السویه بود.

پیشتر دیدیم که چگونه در اسپانی، جایی‌که بذر رنسانس چندان پرورشی نکرده بود، زندگی مردم، یک سلسله مبارزات صلیبی بی‌انتها بود. در اسپانی بود که قسمت اعظم این احساسات جدید کاتولیک‌ها نخستین بار روبه تکامل گذاشت و دعات را به خارج گسیل داشتند. در این سرزمین بود که «سن ایگناتیوس‌لویولا» (۱۵۵۶ - ۱۴۹۱) قدم به عرصهٔ وجود نهاد. وی سربازی بود جوان که مانند لوتر و کالون «گرفتار انقلاب روحی گردیده و دریچه‌ای از عالم معنی به رویش بازگردیده بود». این امر در ۱۵۲۱ روی داد، قبل از آنکه وی اسم لوتر را شنیده باشد و هنگامی‌که کالون هنوز کودکی بیش نبود. از طریق قرائت انجیل و زندگی عیسی مسیح بود که انقلاب حال به او دست داد، اما علاقه و عشق وی به اشاعهٔ عیسویت با پروتستان‌ها یا متصوفهٔ کاتولیک که در شمال جمعیت «برادران زندگی عام» را تشکیل داده بودند، بسیار تفاوت داشت.

لویولا تصمیم گرفت که سربازی در سپاه دیانت شود و برای پاپ و قطب روحانی کاتولیک شمشیر زند. بر این اصل و اساس وی «جمعیت عیسی‌خواهان» یا فرقهٔ ژزوئیت (Jesuit) را تأسیس نمود. با اجازهٔ پاپ پل سوم در ۱۵۴۱ ژزوئیت‌ها فرقهٔ رهبانان جدیدی را بنیاد نهادند که کمتر متمایل به دیر و صومعه و بیشتر طرفدار شرکت و فعالیت در امور جهانی بود. در این فرقهٔ جدید فقط افرادی را قبول می‌کردند که صاحب عزم و با کیاست و درایت باشند. هر ژزوئیتی ملزم بود یک دوره تعلیمات بسیار شاق و حتی صوفیانهٔ عجیبی راکه لویولا در رساله‌اش به‌نام «تمرینات روحی» مندرج ساخته بود، ببیند. این فرقه با انضباطی بسیار سخت اداره می‌شد و هر فردی ملزم بود بداند که فرد مافوق وی مظهر معصومیت و منزه بودن از لغزشی است که خاص کلیسای کاتولیک بود. لویولا گفته بود که اگر کلیسا سیاه را سفید بخواند و چشم ببیند که سیاه سیاه است، چشم باطن باید آن را سفید ببیند. صرف‌نظر از آنکه ژزوئیت‌ها در مسائل مربوط به ایمان از افراد فرقهٔ خود اطاعت محض می‌خواستند، روی‌هم‌رفته استدلالات عقلانی و تا

اندازه‌ای آزادی را در زندگانی مذهبی خویش جایز می‌شمردند. دویست سال تمام ژزوئیت‌ها مربیان عمدهٔ فرهنگ اروپای کاتولیک ـ مذهب بودند و بالمآل کار به‌جایی رسید که در حدود پانصد مدرسه برای اطفال طبقات عالی و متوسط اداره می‌کردند. در این مدارس علاوه بر دیانت اصول اخلاقی، طرز رفتار و آداب معاشرت راکه خاص یک‌نفر آدم شریف بود به اطفال می‌آموختند (رقص و تعلیم درام و نمایش در این مدارس در نظر کاتولیک‌های بسیار متعصب کار فصاحت‌باری بود) و برای اطفالی که تازه به سن بلوغ می‌رسیدند، برنامه‌ای مرکب از آرا و افکار هیومانیست‌ها و دورهٔ رنسانس و آثار کلاسیک لاتین و امثال آن ترتیب داده بودند. ژزوئیت‌ها مخصوصاً در میان طبقات حاکمه راه یافتند. سلاطین پیش آنها به‌معاصی خود اعتراف می‌کردند و ازاین‌رو دست‌اندرکار دسایس و حیل سیاسی گردیدند.

در عهدی که پروتستان‌ها دستگاه متشکل دیانت را یا تابع حکومت و یا تابع وجدان فردی نموده بودند، در ایامی که حتی خود کاتولیک‌ها اغلب وقتی دربارهٔ کلیسای خود فکر می‌کردند آن را از چهار دیواری سرزمین ملی خود جدا نمی‌دانستند، ژزوئیت‌ها تقریباً کلیسا را به‌عنوان دستگاهی ساختهٔ الهی پرستش می‌کردند. این سربازان سپاه دیانت، دیانتی عمومی و جهانی، خود را از آن تشکیلات بین‌المللی می‌دانستند که در رأس آن خلیفهٔ روحانی روم، پاپ قرار داشت. هر یک‌نفر ژزوئیت تمام عیار، مکلف بود سوگند وفاداری و تبعیت مخصوصی نسبت به پاپ ایراد کند. در جلسات آخری شورای ترنت، ژزوئیت‌ها با سرسختی تمام مبارزه کردند و موفق شدند که مقام و موقع پاپ روم را در برابر اسقفان کشورهای مختلف حفظ و حراست نمایند. این احترام و تکریم خاصی که ژزوئیت‌ها نسبت به مقام پاپ نایل بودند (و بعداً از آن به Ultramontanism تعبیر شد) سبب گردید که نه فقط این عده مورد تنفر پروتستان‌ها قرار گیرند بلکه بسیاری از کاتولیک‌ها نیز رویهٔ آنان را نکوهیده شمرند.

تا سال ۱۵۶۰ چون معتقدات مذهبی کاتولیک‌ها عمق پیدا کرده بود، کلیسای کاتولیک شکل جدیدی به خود گرفت و چون بدون آنکه حاضر به سازش شده باشد اصول عقاید و آرای خود را مجدداً تصریح کرده و انضباط را برقرار ساخته بود، برای حملات متقابله در برابر مذهب پروتستان وسیله‌ای مفید نیز ایجاد نموده بود. ژزوئیت‌ها قوه‌ای برای تبلیغ و ترویج مذهب کاتولیک میان ملل گردیدند. از تمامی ممالک من‌جمله ممالکی که در آنجا حکومتها به مذهب پروتستان گرویده بودند، عضو انتخاب کردند، مثلاً کاتولیک‌های انگلیس که در اروپا تربیت

ژزوئیتی یافته بودند به انگلستان برگشتند تا اساس سلطنت الیزابت را که غاصب ملحدی می‌شمردند واژگون سازند. زیرا در نظر آنها دیانت عمومی امری بود فوق استقلال ملی. در مذهب ژزوئیت‌ها نیز سیل‌آسا به مناطقی روآوردند؛ مثل فرانسه، آلمان، بوهم، لهستان و مجارستان که در آنجاها پیروی از مذهب امری متنازع‌فیه بود و طرفداران و مخالفین بسختی در این باب مجادله می‌کردند. همچنان‌که بعد از هر انقلاب بزرگی که اتفاق می‌افتاد، بسیاری از مردمان بعداز ظهور اولیهٔ مذهب پروتستان، تمایل رجعت به شیوهٔ قدیم نشان می‌دادند، خاصه هر قدر در داخل مذهب کاتولیک خطایایی را که مایهٔ غوغا و سرزنش گردیده بود اصلاح می‌کردند، بر این تمایل افزوده می‌گشت. ژزوئیت‌ها عدهٔ زیادی را که به این نحو مردد مانده بودند مجدداً به پیروی از مذهب کاتولیک درآوردند.

برای افرادی که شک و تردیدشان به این سهولت زایل نمی‌گردید، وسیلهٔ دیگری تهیه دیده بودند. در تمامی کشورها کتابها را سانسور می‌کردند. اولیای مذهب پروتستان تلاش فراوان نمودند تا نشریات و رسالات پاپ و طرفداران وی از انظار مردمشان مستور بماند و مقامات مذهب کاتولیک نیز به‌همین نحو کوشش می‌نمودند تا جلو هرگونه خبر و اطلاعی را که از ناحیه بدعتگذاران ناشی می‌شود بگیرند. تمامی اسقفان، اعم از انگلیکان، لوتری و کاتولیک در حوزهٔ حکمروایی خویش معین کردند که مردم چه چیزهایی را بخوانند و از خواندن چه چیزهایی اجتناب ورزند. در دنیای کاتولیک با تمایلی که زیر لوای پاپ به مرکزیت ابراز می‌شد، اهمیت فراوانی به فهرست کتبی می‌دادند که از طرف اسقف روم منتشر می‌گردید و حاوی اسامی کتب منازعه بود. فقط با کسب اجازهٔ مخصوص، اشخاصی که معتمد علیه بودند برای مطالعات خاصی، اجازهٔ خواندن کتابهای ممنوعه را داشتند (و امروزه هم حال به همین منوال است). در این فهرست نام اکثر کتب مهمی که از دوران نهضت اصلاح دین به این‌طرف نوشته شده بود مندرج بود.

تمامی کشورها اعم از پروتستان و کاتولیک، دستگاه پلیسی و قضایی برای مکلف ساختن افراد به پیروی از مذهب رسمی خویش ایجاد کردند. مثلاً در انگلستان، الیزابت دیوان عالی ترتیب داد تا «اباکنندگان» و متمردین یعنی افرادی را که پشت به دیانت کرده بودند، پیرو کلیسای انگلیس نمایند. همچنین تمامی اسقفان از پروتستان و کاتولیک، دستگاهی برای ضمانت اجرای احکام صادره از دادگاههای خود داشتند. اما هیچ دادگاهی به اندازهٔ انکیزیسیون یا محاکمهٔ تفتیش

در عقاید، موجب هول و هراس نگردید. خود لغت انکیزیسیون، لفظی بود که در قانون روم قدیم به یک دادگاه تحقیق یا تفتیش اطلاق می‌گردید. فی‌الواقع دو سازمان علی‌حده به این اسم شناخته می‌شد. یکی انکیزیسیون اسپانیا بود که اصلاً در ۱۴۸۰ ایجاد گردید تا ریشهٔ بازماندگان یهود و مسلمین را از اسپانیا بکند. آنگاه این قضیه به تمامی کشورهایی که زیر سلطهٔ اسپانیا بودند تعمیم داده شد و برعلیه مذهب پروتستان مخصوصاً در اراضی اسپانیایی هلند به کار رفت، زیراکه این مرکز مهمی برای ترویج تعالیم کالون بود. دومی انکیزیسیون پاپ یا روم بود که در ۱۵۴۲ زیر نظر کمیتهٔ دایمی، مرکب از عده‌ای کاردینال به‌نام «ادارهٔ مقدس» تشکیل گردید. از یک نظر این رستاخیزی بود برای دادگاه معروفی که در قرن سیزدهم تأسیس شده بود و کار آن دادگاه قرون‌وسطا کشف هویت و اختناق بدعتگذاران در دین بود. در انکیزیسیون اسپانیا و روم، هر دو، شکنجه به کار می‌رفت، زیراکه بدعت بزرگترین معاصی محسوب می‌شد و هرکس را به این جرم محکوم می‌کردند می‌توانستند به‌موجب قوانین موجود در محاکم مدنی یا شرعی، تحت شکنجه قرار دهند. در شکنجه دادن و حتی اجرای اشد مجازاتها که زنده سوزانیدن مقصر به آتش بود، انکیزیسیون روم ملایمتر از انکیزیسیون اسپانیا بود. با بسط مرکزیت قدرت پاپ، انکیزیسیون روم علی‌الاصول دادگاهی در تمامی قسمتهای دنیای کاتولیک برای مطهر نگه داشتن ایمان به‌وجود آورد. اما مقاومت ملی کشورهای کاتولیک، بسیار زیاد بود. کاتولیک‌ها چندان مایل نبودند که نمایندگان روم به کشور آنها آمده، دربارهٔ عقاید و نظریات مردمان آنها تحقیق و تجسس نمایند. به این نحو که انکیزیسیون روم در خارج ایتالیا دیرزمانی نپایید و در فرانسه هیچ نوع انکیزیسیون، نه آن‌موقع پدید آمد و نه در ادوار بعدی.

لکن در دستگاهی که برای ضمانت اجرای عقاید مذهبی وجود داشت، هیچ قوهٔ نیرومندی مثل حکومتی که حق حاکمیت سیاسی داشت مؤثر نیفتاد. هرجا پروتستان‌ها زمام امور دولت را به دست گرفتند، مردم طبعاً پروتستان شدند. هرجا کاتولیک‌ها زمام امور را به کف گرفتند، پروتستان‌ها تدریجاً به‌صورت اقلیتهای کوچکی درآمدند. و در حدود یک قرن بعد از سال ۱۵۶۰ سرنوشت دیانت ممالک اروپایی را تصادمات میان این دولتها، یا به‌عبارت دیگر، جنگهایی که میانشان روی داد، تعیین نمود. در ۱۵۶۰ مقتدرترین دول اروپایی یعنی اسپانیا، فرانسه و اتریش، هر سه، رسماً کاتولیک شدند. ممالک پروتستان همگی یا کوچک بودند یا اکثراً متوسط. ایالات لوتری آلمان مانند تمامی ایالاتی که آلمان را تشکیل می‌داد، چندان قدرت

و نفوذ کلامی نداشتند. سلطنتهای اسکاندیناوی از این معرکه بسیار دورافتاده بود. انگلیس تنها سرزمین پروتستان مذهب مهم آن‌روزی، فقط چهار میلیون جمعیت داشت که در شمال آن نیز اسکاتلند مستقل و مخالف قرار گرفته بود و هنوز اثری از امپراتوری مستملکاتی وجود نداشت. در ترتیب و تقدمی که برای سلاطین اروپا در بدایت قرن قایل گردیده بودند، سلطان انگلیس درست بعد از سلطان پرتغال و فوق مقام سلطان سیسیل قرار داشت. به این نحو واضح است که اگر تمامی ممالک کاتولیک در مبارزه بر علیه پروتستان‌ها متحد شده، جنگ صلیبی دیگری آغاز می‌کردند، ممکن بود که نهضت پروتستان بکلی معدوم گردد. تدارک چنین جنگی از آمال دیرینهٔ سلطان اسپانیا بود اما هرگز عملی نگردید. در فصل آینده خواهیم دید که علت چه بود.

بخش سوم
جنگهای مذهبی

۱۵۶۰ ـ ۱۶۴۸

اگر بخواهیم مدت قریب به یک قرن بعد از سال ۱۵۶۰ را به‌عنوان دورانی در تاریخ یاد نماییم، سهل‌تر است که این یک قرن را عهد جنگهای مذهبی بنامیم. فرانسه، انگلستان، متصرفات سلطان اسپانیا، و امپراتوری مقدس روم در این مدت دستخوش یک سلسله جنگها و منازعات داخلی بود که در تمامی آنها، غرض اصلی مذهب بود، و تمامی این دول، به‌علاوه دانمارک و سوئد، گاه و بیگاه در جنگهای بین‌الملل دخالت داشتند که در آنها نیز غرض اصلی دیانت بود. اما عقاید دینی و مذهبی تنها عامل و انگیزهٔ این منازعات و زد و خوردها نبود. یحتمل هم عنوان جنگهای مذهبی عنوان صحیحی نباشد زیرا که در این جنگها علاوه‌بر مذهب و دین مسائل دیگری نیز دخیل بود از جمله مسائل سیاسی، حقوقی، اقتصادی و اجتماعی.

بعضی اوقات هم حدفاصل میان عقاید مذهبی دو دسته محو و زایل می‌گردید و مثلاً کاتولیک‌ها به مدد پروتستان‌ها یا بالعکس قیام می‌کردند. مع‌ذالک عقیده و اعتقاد در این کشمکشها همیشه اهمیت داشت. مثلاً اگر اسپانیایی‌ها موفق به پیاده شدن در خاک انگلیس شده بودند، کاملاً می‌توان تصور کرد که مذهب کاتولیک مجدداً در انگلیس رواج می‌گرفت. جنگهای این عهد را می‌توان جنگهای مذهبی نامید به‌همان نحو که شاید مورخین آینده بتوانند منازعات و جنگهای عهد خودمان را جنگهای فکریهٔ اجتماعی بنامند. زیرا اعتقاد یا «ایدئولوژی»

دموکراسی، اتوکراسی، کاپیتالیزم یا کمونیزم مسئله‌ای است که وجود خارجی دارد و جنگهایی است که بر اثر آنها اوضاع اجتماعی بسیاری از کشورها تغییرات اساسی کرده است، مع‌ذالک در این منازعات «ایدئولوژی» با منافع ملی، امنیت سیاسی، توسعه‌طلبی سیاسی یا حوایج اقتصادی و یا آز و طمع درهم آمیخته است. لذا «ایدئولوژی» مذهبی هم در جنگهای مذهبی همین حال را داشت.

اما پیش از آنکه فراتر رویم لازم است تغییرات و تبدلات اساسی‌ای راکه در اوضاع اقتصادی و اجتماعی کشورهای اروپایی پدید آمده بود تشریح نماییم.

فصل اول

گشایش راه اقیانوس اطلس

تا حدود سال ۱۵۰۰ میلادی، همواره اقیانوس اطلس سدی در مقابل مکتشفین بود و نهایتی برای دنیای آن‌روزی. در این سال اقیانوس مزبور حکم پلی را پیدا کرد که از آنجا بتوانند گذر کرده، سفر نویی آغاز کنند. در قرون‌وسطا و حتی در ایام رومی‌ها قایقهای کوچکی در سواحل اقیانوس اطلس در قارهٔ اروپا، بندر به بندر راه می‌سپردند. در ۱۳۱۷ دریانوردان ونیزی راه سرزمین فلاندر راگشودند، به این معنی که کشتیهای تجارتی مرتباً میان دریای آدریاتیک و بحر شمال به رفت و آمد مشغول گردیدند. در قرن پانزدهم که در ساختمان کشتی پیشرفتهای زیادتری حاصل گردید و کشتیها مجهز به انواع بادبانهای متحرک بهتری گردید، با به کار بردن قطب‌نما ممکن گردید که کشتی بکلی از ساحل دور شود و در میان اقیانوسها راه خود را پیدا نماید. پرتغالی‌ها اولین ملتی بودند که از این وسیلهٔ جدید استفاده کردند. شاید علاقهٔ آنها بیش از هر چیز به سیر و سیاحت و اکتشاف بود؛ اما شکی نیست که فکر مرابطهٔ تجاری و داد و ستد با مردم آسیا آنها را به وسوسه انداخت.

قرنها بود که آسیا منبع اخذ بسیاری از کالاهای ذیقیمتی بود که در اروپا طالبان فراوان داشت؛

یک علت این رغبت، البته آن بود که اروپا نمی‌توانست در ساختن و تهیهٔ کالاهایی مثل ابریشم و پارچه‌های پنبه‌ای، قالی، جواهرات، کاسه و کوزه‌های سفالین و چینی، ادوات فولادی با آسیا رقابت نماید. علت دیگر آوردن موادخام یا اغذیه و ادویهٔ نیمه درست شده به اروپا بود، از جمله شکر و مهمتر از همه، ادویه که مشتمل بود بر فلفل، دارچین، میخک، زنجبیل، جوزبویا و بسیاری ادویهٔ معمولی که در آن ایام اهمیت و قدرش بمراتب از حالا زیادتر بود. ادویه در ساختن دارو و در حفظ و نگهداری گوشت به‌صورت قورمه و امثال آن به کار می‌رفت. این ادویه به گوشت تازه و سایر اغذیه مزه و طعم بهتری می‌داد و چون در آن ایام وسیله‌ای برای سرد نگه داشتن و حفظ گوشت و اغذیه موجود نبود، بدون ادویه آنها فاسد می‌شد. اروپایی‌ها هرگز خودشان به سراغ منابع و مخازن این کالاهای مشرق‌زمین نرفته بودند. در محلی در مشرق سوئز که بر اروپاییان مجهول بود، دنیای بازرگانان دیگری وجود داشت که اکثراً عرب بودند. اینها امتعهٔ چین و هند و ادویهٔ هند شرقی را با کاروانهای شتر و با قایق از خلیج‌فارس و یا بحر احمر گذر داده به بازارهای مدیترانهٔ شرقی حمل می‌کردند. بازرگانان شرق و غرب در مراکز پر نعمتی مثل اسکندریه یا بیروت و یا قسطنطنیه یکدیگر را ملاقات می‌کردند و به داد و ستد می‌پرداختند.

پرتغالی‌ها در خاور زمین

چند زمانی دربار سلطنتی پرتغال مشوق و متکفل مخارج مکتشفینی بود که در اقیانوس اطلس سفر می‌کردند. در ۱۴۹۸ دریانورد پرتغالی، واسکوداگاما که در پی کاشفین دلاوری چند با کشتی به دور افریقا سفر می‌کرد، ناگاه خود را در دل دنیای مجهول بازرگانان عرب یافت. وی در ساحل مالابار (ساحل جنوب‌غربی هندوستان) قدم به خشکی نهاد و در آنجا پیروان ادیان مختلف و اختلاطی از مردمان گوناگون را دید که به داد و ستد مشغول بودند. این مردمان لااقل دربارهٔ اروپا همان‌قدر علم و اطلاع داشتند که اروپایی‌ها از هند باخبر بودند (یک نفر یهودی قادر بود مترجم واسکوداگاما شود) و واقف بودند به اینکه آمدن سیاح پرتغالی طرقی را که سالیان سال برای بازرگانی معین و مسجل ساخته بودند برهم خواهد زد. داگاما که از رقابت و حسادت مردم محل استفاده کرده بود توانست کشتیهای خود را از آن امتعهٔ گرانبها پر نماید اما در سفر دوم خویش در

۱۵۰۲ آماده‌تر گردیده بود به این معنی که اقلاً ۲۱ فروند کشتی جنگی همراه خویش آورده بود. این‌بار جنگ خونینی میان پرتغالی‌ها و بازرگانان عرب درگرفت که در آن مصری‌ها، ترک‌ها و حتی ونیزی‌ها به انحای مختلف به اعراب کمک می‌رساندند، زیرا تمامی آنها علاقه‌مند بودند که طرق تجارتی قدیم محفوظ بماند. پرتغالی‌ها که مثل اسپانیایی‌ها مدتها در وطن خود بر علیه اعراب مغربی جنگیده بودند، اکنون در مقابل رقبای بی‌دین که در پایان این سفر شجاعانه با آنها روبه‌رو گردیده بودند از ارتکاب فجیع‌ترین اعمال و جنایات ابایی نداشتند. شهرها خراب گردید، کشتیها را در بندرها به آتش سوختند، اسرا را تکه‌تکه کردند، دستها، دماغها و گوشهای آنها را بریده به‌عنوان تحف در دست آنها قرار می‌دادند و آنها را پس می‌فرستادند. برهمنی راکه به این طرز ناقص‌الاعضاء ساخته بودند به حال خویش رها کردند تا مایهٔ عبرت هموطنانش شود. متأسفانه به این طرز بود که هندوستان با مغرب زمین آشنا گردید.

در سالیان بعد پرتغالی‌ها به زعامت اولین حاکم خویش آلبوکرک نخستین دژها و قرارگاههای خود را در محل گوا (Goa) در ساحل مالابار، در عدن نزدیکی دهانهٔ بحر احمر، در هرمز نزدیکی مدخل خلیج فارس، و در افریقای شرقی بنا نمودند.

در سال ۱۵۰۹ پرتغالی‌ها به مالاکا نزدیکی سنگاپور امروزی راه یافتند، از آنجا به سمت شمال متوجه چین گردیدند، از سمت مشرق به‌طرف آمبونیا (Ambonia) مرکز جزایر ادویه رفتند که درست در مغرب گینهٔ جدید قرار داشت.

به این ترتیب یک امپراتوری تشکیل گردید، اولین امپراتوری مستملکاتی اروپا که اساس آن بازرگانی بود و به‌واسطهٔ تفوق اسلحهٔ آتشین و نیروی دریایی حفظ و حراست می‌شد و گاهی جنگ و چپاول جانشین بازرگانی و دادوستد می‌گردید. آلبوکرک در ۱۵۱۵ مرد ـ درحالی‌که هنوز امیالی بزرگ و هوسهایی عظیم در سر می‌پخت؛ خیال داشت مسیر رود نیل را عوض کند و تجارت مصر را بشکند، خیال داشت مکه را تسخیر کند و آن را با بیت‌المقدس معاوضه نماید. باید این نکته را هم گفت که دیری نگذشت که ژزوئیت‌های بی‌باک به رهبری فرانسیس زاویر قدیس (St. Francis Xavier) به این قسمت جهان روآوردند و تا سال ۱۵۵۰ رهبر ژوزئیت‌ها هزاران نفر را در هندوستان و اندونزی و حتی ژاپن غسل تعمید داده بود.

با گشایش راه جدید بازرگانی قیمت امتعهٔ مشرق‌زمین در اروپا تنزل زیادی کرد، زیرا حمل امتعه از طریق قدیمی مستلزم اشکالات فراوان بود، یعنی مکرر ناگزیر بودند که بار را از کشتی

خالی کنند تا از راه خشکی حرکت داده شود و همین نقل و انتقال از دریا به خشکی و بالعکس و گذر کردن از خاک بسیاری ممالک و دست به دست گشتن امتعه قیمت را بالا می‌برد. در سال ۱۵۰۴ ادویه را می‌شد در لیزبون به خمس قیمتی که در ونیز به فروش می‌رفت ابتیاع کرد. ونیزی‌ها (که از فرط لاعلاجی حتی صحبت از حفر کانالی در سوئز می‌کردند) بر اثر این‌کار سخت بازارشان راکد گردید و داد و ستد آنها منحصر به امتعهٔ خود خاور نزدیک شد. اما برای پرتغالی‌ها این بی‌سابقه بود، زیرا هرگز موفق نشده بودند که چنین انحصار تجارتی را در یک چنین قلیل مدت به چنگ آرند. تنزل قیمتها بر میزان تقاضا و مصرف اروپاییان بسیار افزود. از آغاز ۱۵۰۴ یعنی فقط پنج سال بعد از بازگشت اول واسکوداگاما، مرتباً همه‌ساله قریب به دوازده فروند کشتی از لیزبون عازم مشرق‌زمین می‌گردید.

کشف امریکا

ضمناً همان‌طور که هر کودک دبستانی در امریکا فراگرفته است و می‌داند، همان تلاش برای پیدا کردن راهی به‌طرف شرق، با ملال و تأسف مکتشفین، منجر به کشف امریکا گردید. مانند اکثر اکتشافاتی از این قبیل، این امری نبود که برحسب تصادف برای فردی غیرطبیعی و یا برای نابغه‌ای گوشه‌گیر پیش آمده باشد. کرهٔ جغرافیایی بی‌هایم که در ۱۴۹۲ ساخته شد، یعنی همان سالی که سفر اول کریستف‌کلمب انجام گرفت، محال بود دریانوردان را به فکر سفر با کشتی به‌طرف مغرب وادار ننماید. مع‌ذالک اولین کسی‌که در این سفر بی‌سابقهٔ مغرب پافشاری ورزید و تن به چنین خطری در داد کریستف‌کلمب بود. قبل از اختراع ساعتهایی نسبتاً دقیق (که در قرن هجدهم اتفاق افتاد) دریانوردان هیچ وسیله‌ای برای تعیین طول جغرافیایی، تعیین موقعیت شرقی و غربی خود در دریاها نداشتند و جغرافی‌دانان متبحر، چنانکه از نقشهٔ بی‌هایم پیداست فاصلهٔ احتمالی میان اروپا تا آسیا را از سمت مغرب بسیار اندک می‌پنداشتند و دست کم می‌گرفتند. هنگامی‌که کریستف‌کلمب به خشکی رسید طبیعی است که تصور کرد این سرزمین بخشی دورافتاده از خاک هند است. مردم این نواحی را هندی خواندند و جزایری که کریستف‌کلمب بر آنها پیاده گردیده بود هند غربی نام نهادند.

چون کریستف‌کلمب در این سفر از حمایت ایزابلا، ملکهٔ کاستیل، برخوردار بود لذا اراضی جدید تماماً از متصرفات اسپانیا محسوب گردید. اسپانیایی‌ها که امیدوار بودند در رسیدن به مشرق‌زمین از پرتغالی‌ها سبقت جویند (زیرا هنوز واسکوداگاما به مشرق‌زمین نرسیده بود) اخباری را که از جانب کریستف‌کلمب رسیده بود با شور و شعف فراوان تلقی کردند. در دومین سفر به کریستف‌کلمب هفده فروند کشتی تسلیم کردند که بر این کشتیها ۱۵۰۰ نفر کارگر و هنرور سوار بودند. خود کریستف‌کلمب تا هنگام مرگش در ۱۵۰۶ مکرر در اطراف دریای کارابین جست‌وجو می‌کرد و در عین تحیر و نومیدی امیدوار بود در این قسمت جهان چیزی مشابه آن شکوه و جلال و مشرق‌زمین پیدا کند. این سرزمین هرچه بود برای سایران بیشتر مقبول بود. روحانیون که در اسپانیا قدرت فراوان داشتند، اراضی مکشوفه را سرزمین جدیدی برای اشاعهٔ دیانت و دعوت مردمان جدید به مسیحیت می‌دانستند. دولت اسپانیا آن را منبع جدیدی برای انباشتن خزینهٔ سلطنتی از زر و سیم تلقی کرد. اشرافیون آواره که عادت به جنگ و ستیز داشتند و از پایان جنگ با اعراب مغربی تا این تاریخ عاطل و بیکاره مانده بودند، به‌طمع کسب مال و منال متوجه این اراضی گردیدند. به این نحو کشورگشایان اسپانیایی Conquirtadore رو به اراضی مکشوفه آوردند. کورترز (Cortes) بر قبایل آزتک (Aztec) در مکزیک استیلا یافت و پیزارو (Pizarro) بر قبایل اینکا (Inca) در پرو چیره گردید. مایملک امپراتوری بومیان به‌تاراج رفت و تقریباً بی‌درنگ معادنی برای استخراج فلزات حفر گردید. هندی‌ها را به بیگاری و کار اجباری گماشتند که بسیاری از آنها تلف شدند. اقدامات کلیسا برای حفظ جان هندیانی که به دیانت مسیح درآمده بودند و محدودیتهایی که عمال سلطان اسپانی در مورد استثمار بومیان وضع کرده بود، تقریباً بی‌درنگ منجر به آوردن غلامان افریقایی شد که تا سال ۱۵۶۰ تصور می‌رود در حدود یک صد هزار تن از آنها را به امریکا برده بودند.

مکتشفین در طول اراضی بیکران مجهولی که میان آنها و قارهٔ آسیا حایل گردیده بود، شروع به تفحص نمودند. یک هیئت اکتشافی اسپانیایی به رهبری ماژلان (Majellan) در سال ۱۵۲۰ معبری در سمت جنوب غربی پیدا کرد، از اقیانوس اطلس به اقیانوس کبیر رسید و از آنجا گذشته جزایر فلیپین را کشف کرد و راه خود را از میان مخالفان و رقبا پرتغالی گشوده، از اقیانوس هند مجدداً به اسپانیا بازگشت. به این نحو بود که برای نخستین بار دریانوردان به دور کرهٔ ارض گردش کردند و چون به اروپا بازگشتند توانستند دربارهٔ وسعت واقعی دریاهای میان دو بر اطلاعی به

دیگران بدهند. جغرافی‌دانان فوراً این اطلاعات جدید را اخذ کردند و به کار بردند؛ چنانکه از نقشه‌ای که شونر (Schöner) در سال ۱۵۲۳ ترسیم کرده است این نکته هویداست. ضمناً عدهٔ دیگری که از اسپانیا به راه افتاده بودند و کابوتس (Cabots) که از انگلستان و ژاک کارتیه (Jacques Cartier) که از فرانسه حرکت کرده بود، شروع به تجسس بی‌فایده‌ای برای پیدا کردن معبر دیگری در شمال شرقی نمودند. یک هیئت اکتشافی انگلیس که دنبال معبری در شمال شرقی می‌گشت در جوار روسیه دریای سفید را در سال ۱۵۵۳ پیدا کرد. بازرگانان انگلیسی فوراً از این طریق به روسیه سفر کردند و آرخانگل مبدل به بندری در کنار اقیانوس گردید.

مدت یک قرن فقط اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها بودند که از طریق جدید دریایی به امریکا و مشرق‌زمین سفر می‌کردند. این دو قوم که وساطت پاپ را قبول نموده بودند، کرهٔ ارض را بین خویش تقسیم کردند. فیلیپین که به دست ماژلان کشف شده بود به تصرف اسپانیا درآمد و برزیل را که کاربال (Carbal) در سال ۱۵۰۰ کشف کرده بود، از آن پرتغال شمردند. صرف‌نظر از این‌دو تمامی امریکا به تصرف اسپانی درآمد و پرتغال صاحب تجارت تمامی آسیا و هند شرقی گردید.

امپراتوری اسپانی در امریکا

در مشرق‌زمین متمدن و پرجمعیت پرتغالی‌ها حکم مشتی مسافر زودگذر را داشتند که قادر نبودند زبان و دیانت یا طرز زندگی خود را بر مردم تحمیل نمایند. اما برعکس، اسپانی‌ها، بعد از اعمال سبعانهٔ اولیهٔ استیلاگران، تمدن خود را رواج دادند. در کشورهای پروتستان و نیز در فرانسه به مرور ایام مردم چندان عقیدهٔ خوشی دربارهٔ رژیم اسپانیا در امریکا پیدا نکردند، خاصه که دیدند در آنجا دستگاه تفتیش عقاید برقرار شده است و بومیان به دست فاتحین بدل به مشتی غلام و برده گردیده‌اند. خود اسپانیایی‌ها دربارهٔ این توصیفات نکوهیده و موحشی که از آنها می‌شد قلم را در کف دشمن می‌دانستند. تشریح شکل واقعی امپراتوری اسپانیا در امریکا، کار آسانی نیست. حکومت اسپانی (مانند حکومتهای مرکزی تمامی امپراتوریهای مستملکاتی تا زمان انقلاب امریکا و حتی مدتی بعد از آن) امپراتوری خود را فقط سرزمینی برای نفع مملکت آبا و اجدادی خویش می‌شمردند. هندی‌ها را به غلامی گرفتند یا آنها را به کار در معادن و

کشاورزی گماشتند. دولت اسپانیا در این سرزمین جدید چیزی ایجاد نمود شبیه به ملک اربابی اروپاییان که آن را Encomienda نام نهادند. در این املاک اربابی «آقا» یا ارباب‌کار، غلام هندی را زیرنظر داشت، اما طبق قانون نمی‌توانست یک‌نفر هندی را از قطعه زمین کوچکی که دراختیار داشت محروم نماید، نمی‌توانست هندیان را در هفته بیش از چهار روز به کار بگمارد و صرف‌نظر از یک روز تعطیل، این عمله‌ها دو روز دیگر ایام هفته را به کار در قطعه زمین خویش مشغول می‌شدند. این اوضاع شباهت تام به احوال تودهٔ سفیدپوست اروپای شرقی داشت که تا قرن نوزدهم به همین منوال گذران می‌کردند. اما تا چه اندازه مقررات حکومتی در پاره‌ای از این املاک دورافتاده مجری می‌گردید. سؤالی است که پاسخهای گوناگون به آن داده‌اند. خرید و فروش غلام آن‌طور که بعدها در مستملکات هلند، فرانسه و انگلیس معمول و متداول گردید در امریکای متصرفی اسپانی هرگز آن اهمیت را پیدا نکرد و غلامان سیاه معمولاً از چنان موقعیت و حمایتی برخوردار بودند که در مستملکات شمالی اثری از آن وجود نداشت. عدهٔ سفیدپوستان مقیم همچنان قلیل ماند. اسپانیایی‌های کاستیل سفیدپوستانی راکه در امریکا متولد شده بودند، به دیدهٔ حقارت می‌نگریستند و چون عده زنانی که از اسپانی به امریکا مهاجرت کرده بودند معدود بود، لهذا بر اثر اختلاط میان سفیدپوستان و هندیان تیرهٔ جدیدی به‌وجود آمد که آن را Mestizo نامیدند.

افراد نژاد مختلط و هندی‌های خالصی که در شهرها و املاک اربابی وجود داشتند، زبان اسپانیایی و مذهب رسمی اسپانیا را قبول کردند. هندی‌ها با آنکه در شرایط جدید آزاد نبودند، اما قبلاً هم در نظر رؤسای قبایل خویش آزادی نداشتند. روی‌هم‌رفته این محدودیت شاق نبود زیرا از شر جنگهای قبایل رهایی یافته بودند و آلام و شداید انگیزیسیون در مقابل ظلم و قساوت جسمانی که در میان قبایل آزتک یا اینکا رواج داشت ملایم و معتدل بود. در سال ۱۵۴۴ دستگاه چاپ به مکزیک برده شد. تا اواسط قرن شانزدهم امریکای متصرفی اسپانیا به دو بخش نایب‌السلطنه‌نشین بزرگ، یعنی مکزیک و پرو تقسیم گردیده بود که مجموعاً به ۲۲ ناحیهٔ اسقف‌نشین تقسیم می‌شد و هر بخشی یک دانشگاه یا حوزهٔ علمیه علی‌حده داشت، حوزهٔ علمیهٔ لیما (Lima) در ۱۵۵۱ و حوزهٔ علمیهٔ مکزیک در ۱۵۵۳ تأسیس گردید. هنگامی‌که کالج هاروارد در ایالت نیوانگلند (در ۱۶۳۶) تأسیس شد، روی‌هم‌رفته پنج دانشگاه به سبک اروپایی در امریکای متصرفی اسپانیا وجود داشت. خلاصهٔ کلام، می‌توان استنتاج کرد که نه فقط

امپراتوری اسپانیا سبب زنده ماندن هندی‌ها گردید بلکه در تمامی تاریخ جهانگشایی ملل اروپایی، اسپانیایی‌ها تنها ملتی بودند (عین پرتغالی‌ها در برزیل) که جماعات کثیری از مردم غیراروپایی را در محیط بومی خود آنها به‌واقع «اروپایی» کردند.

در سال ۱۵۴۵ کشف بزرگی اتفاق افتاد، به این معنی که معدن بسیار بزرگی از نقره را در محل پوتوسی در پرو یافتند؛ تقریباً در همین اوان طرق بهتری از برای استخراج نقره از سنگ معدن به‌وسیلهٔ جیوه کشف گردید. ناگهان میزان استخراج سنگهای قیمتی در امریکا به‌طرز عجیبی بالا رفت. سالیان سال بعد از نیمهٔ این قرن همه ساله نیم میلیون کیل نقره و ده هزار کیل طلا از امریکا متوجه اسپانیا می‌گردید. به واسطهٔ این امر، در اروپا انقلابی در قیمت کالاها پدید آمد. ثروت عظیمی که از معادن پوتوسی به دست آمد به مصرف اجرای نقشه‌های سلطان اسپانیا در اروپا می‌رسید. سنگهای معادن پرو و عرق کارگر هندی و تدبیر مردان اسپانیا جمعاً مبارزات ضد پروتستان را در اقداماتی که بر علیه اصلاح مذهبی به‌عمل می‌آمد ممکن و میسر ساخت.

گشایش راه اقیانوس اطلس اوضاع اروپا را بکلی دگرگونه نمود. در عهدی که مرابطات میان ملل از طریق اقیانوسها انجام می‌گرفت، اروپا مرکزی برای طرق مختلف دریایی امریکا و افریقا و آسیا گردید. در خود اروپا ساحل اقیانوس اطلس بر نواحی مرکزی مزیت و برتری فراوانی داشت. در همان اوان که پرتغالی‌ها شروع به آوردن ادویه از هند شرقی کردند، آنورس مرکز مهمی برای توزیع مجدد این کالاها در قسمت شمالی اروپا گردید. اما تا یک قرن بعد از اکتشافات مهم امریکا، مردمان صفحات شمالی اروپا هنوز علاقه به دریانوردی نشان نداده بودند. دریانوردی منحصر به حرکت کشتیهای خصوصی فرانسوی بود که از محل بیون (Bayonne) یا سن‌مالو (St. malo) به‌حرکت درمی‌آمدند و یا در اواخر قرن از سواحل هلند و انگلیس قایقهایی که تعلق به راهزنان دریایی داشت روبه اقیانوسها می‌کردند تا کشتیهایی را که مملو از غنایم و خزاین اسپانیایی بود تاراج نمایند. به هر حال این انحصار هنوز تعلق به اسپانیا و پرتغال داشت. هیچ اقدام مرتب و متشکلی که از حمایت دولت برخوردار باشد از شمال اروپا مشهود نگردید مگر در حدود ۱۶۰۰ میلادی. زیرا باید توجه داشت که فقط موقعیت جغرافیایی نیست که در سرنوشت و مقدرات ملتی تأثیر دارد و انگلیس‌ها، هلندی‌ها و فرانسوی‌ها، مادام که اشکالات داخلی خود را رفع نکرده و بر آلام و مشقات ناشی از جنگهای مذهبی فایق نیامده بودند، قادر نبودند از فرصتهایی که گشایش راه اقیانوس اطلس در دسترس آنها قرار داده بود استفاده کنند.

فصل دوم

انقلاب بازرگانی

در دورانی که تحت مطالعهٔ ما است، تبدلات اقتصادی بزرگی در اروپا به‌وقوع پیوست که در آن افتتاح خطوط بازرگانی دریایی فقط یکی از عوامل مهم و مؤثر بود. تغییرات و تبدلاتی را که عن‌قریب مورد بحث قرار خواهیم داد، معمولاً عنوان انقلاب بازرگانی داده‌اند که به‌طورکلی معرف ترقی اقتصاد سرمایه‌داری است و تغییر اقتصاد شهری به اقتصاد ملی ـ به‌عبارت دیگر حالتی که در آن سیستم اقتصادی در شهر تمرکز یافته بود به حالتی بدل گردید که سیستم اقتصادی یک ملت و مملکت گردید. این «انقلاب» فوق‌العاده بطئی و آرام انجام گرفت زیرا که بدایت آن اقلاً از قرن چهاردهم و تا قرن هجدهم ادامه پیدا کرد.

تغییرات در داد و ستد و تهیهٔ مصنوعات

در قرون‌وسطا شهر و روستای مجاور آن یک واحد اقتصادی را تشکیل داده بود. هنروران که دور

هم گرد آمده اصنافی را تشکیل داده بودند، اشیای روزمره را که مورد نیاز مردم محل بود می‌ساختند. دهقانان و اربابان محصولات فلاحتی را به شهر مجاور خویش فروخته در ازای آنها مصنوعات می‌خریدند. شهر منافع خود را با وضع مقررات و تعرفه‌ها تضمین می‌کرد. در کارگاه استاد هم مالک «سرمایهٔ» خویش (یعنی خانه، کارگاه، آلات و ابزار و اثاثیه و مواد اولیهٔ کار) بود و هم خودش مثل پنج ـ شش تن دیگر که به‌عنوان کارآموز و کمک استاد کار می‌کردند، مشغول کار بود. استادها سرمایهٔ قلیلی داشتند اما نه چندان‌که سرمایه‌دار محسوب شوند. اینان فقط در مقابل سفارشی که واصل می‌شد کار می‌کردند، یا دست کم برای مشتریانی چیز می‌ساختند که سلیقهٔ آنها و تعداد آنها را پیشاپیش می‌دانستند. نفع اندک بود و خطر متضرر شدن هم اندک. از نظر اجتماعی امکان ترقی و بالا رفتن مقام وجود داشت، آنها که دورهٔ کارآموزیشان تمام شده و به درجهٔ کمک استادی رسیده بودند، مجال استاد شدن داشتند و کارآموز حتی ممکن بود دختر استاد را به زنی بگیرد. کمک استادها و استادها همگی در انتخاب و عزل و نصب مأمورین شهر حق رأی و نظر داشتند.

با انبساط منطقهٔ بازرگانی یا گشایش بازار این اوضاع بکلی تغییر کرد. حتی در دوران قرون‌وسطا، چنانکه دیدیم، برای تبادل کالاهایی که در یک منطقه درست می‌شد و در منطقهٔ دیگر وجود نداشت، در طول مسافات نسبتاً بعیده تجارت انجام می‌گرفت. تدریجاً بر این طبقه کالاها افزوده گردید. هرجا امتعه و مصنوعات را برای فروش در اماکنی بعیده، در زمانی آینده و برای اشخاص مجهول‌الهویه‌ای تهیه می‌کردند، رئیس صنف محل نظارت در امر تهیهٔ مصنوعات را غیرممکن می‌دید. وی نه پول (یا سرمایه) داشت که کالاهای فروش نرفته را یکجا خریده و انبار کند، و نه اطلاع داشت که مشتریان دورافتاده از مرکز تهیهٔ کالا طالب چه چیزند، چه مقدار و در کجا مورد نیاز است و مشتری چه قیمتی خواهد پرداخت. در این نوع کار و کاسبی آدم جدیدی به‌وجود آمد که کارش سرمایه‌گذاری و احاطه و اطلاع بر تمام این مسائل بازرگانی بود. معمولاً ابتدای کار چنین آدمی، بازرگانی بود که کارش معاملات در بازار بسیار عریض و طویلی بود و عاقبت کار، یک‌نفر بانکدار می‌شد. خاندان مدیچی که پیشتر از آنها نام بردیم از این قماش مردم بودند. نظیر آنها نیز در آلمان خانوادهٔ فوگر بود.

اولین این خانواده یوهان فوگر (Yohann Fuyger) که پیشه‌اش پارچه‌بافی بود، در سال ۱۳۶۸ به اوگزبورگ رفت. آنجا دکه‌ای باز کرد و شروع به فروش پارچهٔ جدیدی کرد موسوم به فاستیان

(Fustian) (فاستونی؟ مترجم) که در آن پنبه به کار برده بودند و بر پارچه‌های پشمی و نخی رایج در آن عهد مزایایی چند داشت. به این نحو، کار وی از بازار محلی خودش فراتر رفت و برای اخذ پنبه‌ای که از خاورمیانه می‌آوردند، ناگزیر گردید مرتباً به ونیز سفر کند. تدریجاً خانوادهٔ فوگر شروع به معاملات ادویه و ابریشم و سایر امتعهٔ شرقی نمودند که از ونیز می‌خریدند و از این راه منافع سرشاری تحصیل کردند که آن را به‌عنوان سرمایه در اموری دیگر، من‌جمله استخراج معادن به کار انداختند. به پاپ‌های دورهٔ رنسانس پول قرض دادند. به شارل پنجم پول قرض دادند که شارل در ۱۵۱۹ با آن منصب امپراتور مقدس روم را خرید. خاندان هابسبورگ در هر دو سرزمین آلمان و اسپانیا بانک‌دار شدند. خانوادهٔ فوگر با سایر بانکداران آلمان و فلاندر سرمایه‌ای را که برای بازرگانی میان پرتغالی‌ها و آسیا ضرورت داشت تأمین کردند. این عمل یا با دادن قرضه یا نسیه دادن پیشکی به اعتبار مال‌التجاره‌ای که پرتغالی‌ها برای تعویض با ادویه حمل می‌کردند انجام می‌گرفت. از نظر تولیدی پرتغال سرزمین مهمی نبود و به‌علاوه مردم آسیا هم به‌مصنوعات اروپایی چندان علاقه‌ای نداشتند. ازاین‌رو کشتیهای پرتغالی اکثراً فلزات، اعم از فلزات عادی و ذی‌قیمت طلا، نقره، مس، سرب و جیوه که بیشتر آنها در آلمان استخراج شده بود و در آن سرمایهٔ آلمانی کار گذاشته شده بود حمل می‌کردند. خاندان فوگر و امثال ایشان از طریق شعباتی که در لیزبون و آنورس ایجاد کرده بودند، ناظر در امر توزیع امتعهٔ شرقی بودند که کشتیهای پرتغالی از آسیا می‌آورد. ثروت خانوادهٔ فوگر تدریجاً به درجه‌ای رسید که ضرب‌المثل شد و فقط ستارهٔ بخت آنها بر اثر ورشکستگی مکرر خاندان هابسبورگ و انحطاط عمومی اقتصادی آلمان در قرن شانزدهم افول گرفت.

سایر دلالان پارچه که شهرت و رونق کارشان کمتر از نخستین فرد خانوادهٔ فوگر بود نیز از چهار دیواری شهر و تشکیلات صنفی به‌طرق دیگری خود را رها ساختند، تا قرن پانزدهم انگلستان صادرکنندهٔ پشم خام و واردکنندهٔ منسوجات پشمی از ناحیهٔ فلاندر بودند. در قرن ۱۵ پاره‌ای از انگلیس‌ها درصدد تکمیل طرق و وسایلی برای رشتن و بافتن و رنگ کردن پشم برآمدند. به‌منظور آنکه خود را از حدود و قیود شهر و اصناف برهانند، این عده کار را در اختیار مردم دهات و روستا قرار دادند، به این معنی که کارگاهها و سایر وسایل را در دسترس روستاییان گذاشتند، اما خود کماکان مالک این وسایل بودند. این شیوهٔ جدید یعنی بردن کار از شهر به روستا، یا اجیر کردن کارگر در خارج حوزهٔ شهر و صنف بزودی عمومیت پیدا کرد و رواج گرفت.

در فرانسه دلالان منسوجات روان (Rouen) برای مقابله با رقابتی که از ناحیه تجارت جدید ابریشم پدید آمده بود، نوعی از پارچه‌های پشمی ساختند که سبکتر و ارزان‌تر بود و آسانتر تهیه می‌شد. مقررات مختلف که اصناف وضع کرده بودند و غرض از آنها حفظ منافع کارگران «روان» بود تهیهٔ این نوع پارچه را ممنوع می‌کرد. در سال ۱۴۹۶ دلالان «روان» صنعت پارچه‌بافی خود را به روستا انتقال دادند، کارگاههای خود را در کلبه‌های دهقانان نصب کردند و کار را میان زارعان توزیع نمودند.

این انتقال کار به روستا و اجیر کردن دهقانان و روستاییان که در مورد بسیاری از صنایع (پارچه‌بافی، درودگری و تهیهٔ اثاث‌البیت و امثال آن) انجام گرفت، در اروپای غربی رواج داشت ـ تا اواخر نیمهٔ دوم قرن هجدهم که ایجاد کارخانجات آغاز گردید. واضح است که این رویهٔ سرمایه‌داری بود. در یک‌طرف و یک کفه کارگران قرار داشتند، یعنی مردمی که طبق تمایلات کارفرما انجام وظیفه می‌کردند و در ازای کاری که انجام می‌دادند مزد دریافت می‌داشتند و نه زیادتر از عملی که انجام می‌دادند علم و اطلاعی داشتند و نه علاقه‌ای.

این دسته چون هم از طریق کشت و زرع اراضی امرار معاش می‌کردند و هم از طریق صنایع خانگی، لذا عده‌شان فراوان گردید و هر وقت و هر جا به‌وجود آنها نیازی بود از آنها استفاده می‌کردند و در ایامی که به‌وجود آنها احتیاجی نبود مجبور بودند یا به کشاورزی ایام بگذرانند و یا طفیل خوارهٔ مردم محل شوند. در طرف و کفهٔ دیگر کسی قرار گرفته بود که مسئول ادارهٔ این امور بود. وی شخصاً هیچ آشنایی با کارگرانی که برایش کار می‌کردند نداشت. چون تخمین می‌زد که مصنوعات خویش مثلاً منسوجات پشمی را می‌تواند در بازارهای سرزمین خویش یا بازارهای خارجی به فلان قیمت بفروشد، مواد اولیهٔ مورد نیاز را می‌خرید، پشم را به یک دسته از روستاییان برای رشتن می‌داد، نخ را به دستهٔ دیگر برای بافتن، پارچه را به گروه سومی برای رنگ کردن، به هر دسته یا گروه اجرت کار زحماتشان را می‌داد و تمام مدت خودش مالک وسایل کار و مصنوعات و مدیر و گردانندهٔ این جریان از بدو الی ختم بود. به این نحو امکان داشت که شخص در مقام قیاس با آنچه در چهاردیواری تشکیلات شهر و صنف انجام می‌گرفت بمراتب بیشتر کار کند و تشکیلات خود را توسعه دهد و نفع نماید. در حقیقت استادان بافندهٔ صنفی اغلب نیمه مقاطعه‌کار می‌شدند یعنی وضع و موقع آنها خیلی بهتر از مزدورانی نبود که برای پارچه‌فروشهایی که همه‌چیز تجارت را در اختیار داشتند کار می‌کردند. این پارچه‌فروشان یا

بازرگانان منسوجات با بسط تدریجی بازار در مملکت خود و یا حتی در میان ملل مختلف اشخاص مهم و شاخصی گردیدند. و البته هر قدر تجارت آنها وسیع‌تر می‌گردید علامت سرمایهٔ بیشتری بود که در این امر انداخته بودند.

پاره‌ای از سایر صنایع که جدید بود، یا در قرون پانزدهم و شانزدهم جدید به‌شمار می‌رفت، از جمله صنایعی بود که با سیستم تمرکز شهری سازگار نمی‌گردید و از آغاز جنبهٔ کاپیتالیستی یا سرمایه‌داری داشت، زیرا مستلزم به کار انداختن سرمایهٔ کلانی بود، پیش از آنکه نفعی از آن عاید گردیده باشد. یکی از این صنایع استخراج معادن بود.

دیگری کار چاپ و فروش کتاب بود که کتاب علاوه‌بر خریداران داخلی همواره بازارهای بین‌المللی داشت، زیرا اکثراً به لغت لاتین چاپ می‌شد، و هیچ هنرور عادی استطاعت آن را نداشت که چنین مخارجی را متقبل گردد و علاوه بر وسایل چاپ و تهیهٔ کاغذ، مقدار زیادی کتاب فروش نرفته را مدتی نگه دارد. لهذا اشخاصی که دست‌اندرکار طبع کتاب بودند از سرمایه‌داران قرض می‌کردند و یا منافع حاصله را با آنها تقسیم می‌نمودند. توجه به طرق دریایی کار کشتی‌ساز را چنان رونق داده بود که کشتی‌سازی به‌صورت صنعت جدیدی درآمده بود. دیگر از صنایع توپ و تفنگ‌سازی بود. تفنگ بیشتر مورد نیاز ممالک مختلف و سلطنتهای جدید بود که قشون ملی تهیه و تدارک می‌دیدند. در ترقی کاپیتالیزم یا سرمایه‌داری حوایج نظام در حقیقت حایز اهمیت فوق‌العاده بود. قشون ممالک که در آغاز کار به هزاران قبضه اسلحه احتیاج داشتند، در قرن هفدهم به هزاران دست لباس متحدالشکل محتاج بودند و در قرن هجدهم به سربازخانه‌های مستحکم و قلاع و دژهای متعدد نیازمند شدند. اینها نخستین مواردی بود که تولید به مقادیر عظیم را سبب گردید و هر جا که خود دولتها ابتکار عمل نشان ندادند، سرمایه‌داران قدم به میان گذاشتند و رابط میان این نیازمندیهای کلان غیرشخصی و عدهٔ بسیار زیادی از ارباب صنایع کوچک گردیدند (که قبل از عهد صنعتی هنوز مصنوعات مورد نیاز از زیر دست آنها بیرون می‌آمد).

طرق جدیدی که از دریا به‌سوی مشرق‌زمین باز شده بود و کشف امریکا سبب بسط تجارت عظیمی، نه‌فقط در کالاهای تجملی بلکه در خرید و فروش اجناسی مثل برنج، شکر، چای و سایر لوازم روزمره گردید. با بسط دایرهٔ تجارت و داد و ستد، فعالیتهای بازرگانی سابق تغییر کرد. اسپانی روز به روز بیشتر غله از سیسیل خرید. قوت مردم هلند از لهستان آورده شد و صفحات

جنوبی فرانسه که به انداختن شراب معروف بودند، خوراک خود را از شمال فرانسه آوردند. با بسط خطوط کشتی‌رانی، چوب، زفت، قیر و سایر ذخایری که در روسیه و سواحل بالتیک وجود داشت و به کار دریانوردان می‌خورد، به بازار آمد و به این ترتیب، مقادیر زیادی کالاها و مواد ثابت و سنگین نیز به جریان افتاد که در این امر فقط قاعدتاً افرادی می‌توانستند شرکت کنند که صاحب مقادیر زیادی پول و سرمایه‌هایی کلان بودند.

البته هرکس سرمایه داشت آن را در صنعتی به کار نمی‌انداخت، بعضی فقط قرض می‌دادند ـ به کلیسا یا دولتها قرض می‌دادند یا به اعیان و متشخصین بی‌پول و یا (گرچه این متعارفی‌ترین طرز قرض دادن در قرن شانزدهم بود) به افرادی که مشغول تجارت و بازرگانی بودند. بانکداران و سایر افرادی که پول قرض می‌دادند، انتظار داشتند که بعد از انقضای موعدی اصل را با ربح، یعنی زیادتر از آنچه داده بودند، پس بگیرند. این ربح یا تنزیلی که به پول تعلق می‌گرفت بعضی اوقات حداکثر سی‌درصد در سال بود. در قرون وسطا رباخواری را چون ناشی از آز می‌دانستند، نکوهیده می‌شمردند، و در قانون شرع تحریم شده بود. در قرن شانزدهم هنوز همه رباخواری را منع می‌کردند و زشت می‌دانستند، الا اشخاصی که پول قرض می‌دادند؛ کلیسای کاتولیک آن را کماکان از محرمات می‌دانست. در سال ۱۵۳۰ الهّیون حوزهٔ علمیهٔ پاریس بر علیه این عمل نظر و رأی دادند. لوتر که از راه و رسم خانوادهٔ فوگر متنفر بود، همچنان بر علیه رباخواری موعظه می‌نمود. کالون برای این عمل شروط و مستثنیاتی قایل گردید اما بعداً حتی در ۱۶۴۰ در خود سرزمین کاپیتالیست هلند کشیشانی که در اعتقاد به آیین کالوین تعصب داشتند هنوز رباخوارگی را حرام می‌دانستند. با این‌همه هیچ چیز نمی‌توانست از این عمل جلوگیری نماید. وام‌گیرندگان با وام‌دهندگان ائتلاف می‌کردند تا خود را از این محدودیتها برهانند، و علمای دین در تمام کلیساها تدریجاً میان «رباخواری» و «پاداش مشروع» تفاوت و تمیز قایل گردیدند. تدریجاً چون نرخ بهره پایین آمده و بانکداری براساس محکمی استوار شد و قرضه صرف امور تولیدی و سودمند اقتصادی گردید، نه برای حفظ موقع و مقامات روحانی، شهزادگان، و امرا، آن‌موقع بود که از غلیان احساسات مردم برعلیه «پاداش مشروعی» که بر قرضه تعلق می‌گرفت کاسته گردید و ربح یا سود به‌عنوان یکی از خصایص مسلم شیوهٔ سرمایه‌داری شناخته شد. چون افرادی که پول به ودیعه می‌سپردند اطمینان داشتند که موقع لزوم می‌توانند وجوه خود را پس بگیرند و سرمایهٔ آنها به هدر نمی‌رود، در قرن هفدهم بانک آمستردام قادر بود با بهره‌ای بسیار اندک به تمام

کشورها پول قرض بدهد. این امر سبب گردید که بانک بتواند به نوبهٔ خویش در مقابل تأدیهٔ ربح قلیلی، پول قرض کند و به مصارف امور بازرگانی برساند.

حاصل و ثمر این تحولات و تبدلات وارد ساختن امور بازرگانی در صنایع بود. تنها فرد شاخص معاملات شخص بازرگان بود. صنایع، یعنی مجموعهٔ اعمالی که حاصل آنها تهیهٔ مصنوعات بود و هنوز اصولاً در مرحله‌ای باقی بود که جنبهٔ جدیدی داشت، تابع تمایلات خریداران و فروشندگان بود.

تولیدکنندگان یعنی پارچه‌بافان، کلاه دوزان، کارگران فلزتراش، توپ‌سازان، شیشه‌گران و امثال آنها برای انجام سفارشات بازرگانان کار می‌کردند و اکثراً سرمایهٔ آنها سرمایه‌ای بود که بازرگان گذاشته بود و تعلق به خودش داشت. کسی‌که می‌دانست جنس را کجا باید بفروشد بر کسی‌که فقط سازندهٔ جنس بود تفوق داشت.

این کاپیتالیزم تجارتی تا بعد از سنهٔ ۱۸۰۰ متعارفی‌ترین طرز سرمایه‌داری بود و بعد از آنکه قوهٔ ماشین متداول گردید، این شیوه نیز تغییر کرد و بدل به سرمایه‌داری صنعتی گردید. از آن پس بازرگان تابع فرد یا افرادی گردید که در تدارک کار صنعت بودند، ماشین داشتند و از ماشین سر در می‌آوردند. فعلاً تا آن اوضاع پدید نیامده بود، در میان طبقهٔ متوسط یا مردمانی که اشرافی نبودند فقط شخص بازرگان و بانکدار بودند که از لحاظ اجتماعی و سیاسی متشخص‌ترین و ذی‌نفوذترین افراد جامعه محسوب می‌شدند.

انقلاب قیمت

با این تغییرات و تبدلات که بیشتر جنبهٔ بازرگانی داشت انقلابی هم در پول پدید آمد که از بسیاری لحاظ آثار مترتب بر آن زیادتر بود، زیرا که تمامی طبقات جامعه را تحت تأثیر قرار می‌داد. کشتیهایی مملو از فلزات قیمتی بود که مخصوصاً بعد از کشف معادن پوتوسی روانهٔ اسپانیا می‌گردید. اسپانیایی‌ها این مواد گرانبها را برای رفع نیازمندیهای اقتصادی و یا انجام مقاصد سیاسی در سایر نقاط اروپا به کار می‌بردند. مقدار فلزی که در گردش بود سریع‌تر از آن ترقی کرد که مقدار کالاها یا خدمات و کاری که مولد آنها بود. نتیجه آن بود که ارزش فلزات تنزل

کرد، یا به‌عبارت دیگر قیمتها بالا رفت.

یک قرن و نیم بعد از کشف امریکا، اروپا تدریجاً دستخوش و گرفتار تورم پول یا بی‌اعتبار شدن سکهٔ رایج بود. در نیمهٔ دوم قرن شانزدهم این امر بسیار سریع انجام گرفت. بی‌اعتبار شدن پول در تمام کشورها یکسان نبود، اما تقریباً می‌توان گفت که در خلال سنوات ۱۵۵۰ و ۱۶۰۰ قیمتها دو برابر گردید و تا سال ۱۶۵۰ قیمتها سه برابر بیشتر از ۱۵۰۰ بود. در سال ۱۵۰۰ میلادی یک‌نفر انگلیسی که درآمد سالیانه‌اش پنجاه لیره بود، آدم متعین و متشخصی محسوب می‌شد و حال آنکه همان آدم در سال ۱۶۵۰ با همان عایدی به اشکال در ردیف مردمان طبقهٔ متوسط محسوب می‌شد. بهای گندم و جوی که در سال ۱۶۵۰ در بازار پاریس به فروش می‌رفت، پانزده برابر قیمت گندم و جو در ۱۵۰۰ بود. همین حال را داشتند سایر ممالک. بر این تورم مستمر و دایمی همان آثاری مترتب بود که تورم پول همیشه دارد، به این معنی که افرادی که درآمد و عواید آنها ثابت است متضرر گردیدند. چون پول از ارزش افتاد افرادی که بدهی و تعهداتشان طبق ارزش پولی معین گردیده بود منفعت کردند، زیرا هر قدر پول بی‌اعتبارتر می‌شد تحصیل آن و تأدیهٔ قروض ثابت شخص آسانتر می‌گردید. یا به‌قول یک‌نفر فرانسوی که در ۱۶۲۰ گفت: «آنچه ضرر بستانکار است نفع بدهکار می‌شود.»

با پدید آمدن این اوضاع، دولتها میان عواید ثابت و مخارج روزافزون گرفتار گردیدند. این فکر که یادگار قرون‌وسطا بود هنوز رسوخ داشت که سلاطین باید قاعدتاً از درآمد خویش اعاشه نمایند یعنی از عواید حاصله از املاک و سایر ضیاع و عقاری که در قلمرو شخصی خود داشتند و از طریق باجهایی که رعایای املاک شخصی می‌دادند و خراجهای متعارفی مثل عوارض ورود و خروج کالا که نرخ آن به ارزش پولی تعیین گردیده بود که تعلق به ایام ماضی داشت. ضمناً حالا سلاطین صاحب قشونهای بزرگتری گردیده بودند و اغلب اوقات به جنگ می‌رفتند و مخارج این نبردها نیز هماره در ترقی بود. سلاطین مختلف برای رفع این مشکل چاره‌هایی گوناگون اندیشیدند. بعضیها پول قرض می‌کردند، چنانکه شیوهٔ سلاطین هابسبورگ از خانوادهٔ فوگر بود. اغلب اوقات نرخ پول را پایین می‌آوردند و قیمت سکهٔ رایج خود را تنزل می‌دادند، به این معنی که مقرر می‌داشتند مثلاً از آن به بعد در مقابل فلان مقدار نقره یا طلا تعداد زیادتری لیره یا ریال یا اشرفی رد و بدل گردد. این عمل که موقتاً بر عواید سلطان می‌افزود بالمآل قیمت پول رایج را بیش از پیش تنزل می‌داد. برخی دیگر، مخصوصاً در فرانسه، مناصب را در مقابل وجوه نقد

می‌فروختند، یا انحصارات را می‌فروختند، به این معنی که در ازای وجه نقد، به یک نفر منحصراً امتیاز انجام معامله یا فروش جنس بخصوصی را در منطقهٔ بخصوص یا در تمامی مملکت عطا می‌کردند. یا بر حقوق شهرها تخطی می‌نمودند و برای تسجیل منشور آزادی شهرها پول نقد طلب می‌کردند، یا با پارلمان‌های خود مرافعه داشتند (مخصوصاً این امر در مورد انگلیس صادق بود، گواینکه در سایر جاها هم مصداق پیدا می‌کرد) و تقاضا می‌کردند که با وضع مالیاتهای جدید موافقت کنند و پارلمان‌ها هم یا اصلاً حاضر به قبول چنین پیشنهادی نبودند و یا در ازای سازشهایی حاضر بودند وضع مالیاتها را نو نمایند.

به این ترتیب بحران پولی نقار میان سلاطین و مجالس مقننه را تشدید کرد و اختلاف میان سلاطین و نمایندگان منتخب مردم افزایش یافت. در قرن هفدهم از این بحران و کشمکش، پارلمان انگلیس بود که فاتح بیرون آمد، اما تقریباً در هر جای دیگری قدرت مطلقهٔ سلطان فایق گردید.

در شهرها، تورم پول اختلافات طبقاتی را که به سبب عوامل دیگری به‌وجود آمده بود تشدید کرد. روی‌هم‌رفته این امر به نفع بازرگانان تمام شد. ثروت بازرگانان عبارت از امتعه و اجناسی بود که ارزش آنها به پول در ترقی بود. بازرگانان و سایر آحادی که صاحب املاکی در شهرها بودند، به‌واسطهٔ ترقی مال‌الاجاره‌ها منفعت نمودند. بازرگانانی که کشتی خریدند یا وسایل صباغی ابتیاع کردند یا امتیاز استخراج معادن به دست آوردند، به مرور ایام مشاهده کردند که بر ثروت آنها افزوده می‌گردد. از طرف دیگر افرادی که در شهرها مزدور بودند و اشخاصی مثل کمک استادها، دایماً در استیصال به سر می‌بردند، زیرا غیرممکن بود که عواید و درآمد آنها با همان سرعتی ترقی کند که قیمتها بالا می‌رفت. با این ترتیب کمک استادها که وضع و موقعیتشان به‌عللی دیگر بدتر شده بود و دیگر امید نداشتند که خودشان استاد خودشان شوند، مجبور به رقابت با سیستم جدید اقتصادی یعنی انتقال صنعت از شهر به روستا گردیده و بیش از پیش ناگزیر شده بودند که کارگر موقتی یک‌نفر بازرگان گردند، علاوه‌بر تمام این اشکالات، اکنون در زیر فشار کمرشکن و جانکاه مضایق مالی نیز قرار گرفته بودند. این طبقهٔ کمک استادها خارج از تشکیلات صنعتی، سازمانهایی مرموز ایجاد کردند که در آن رؤسای صنعتی را راه نمی‌دادند و به این نحو اولین اتحادیه‌های واقعی کارگران تأسیس گردید که پاره‌ای اوقات برای اخذ دستمزد بیشتر ترتیبات اعتصاب را هم می‌داد. دولتها درصدد برآمدند این قبیل تشکیلات را از میان

بردارند، اما بسیاری از اینها در خفا به کار خویش مشغول بودند.

همه جا مردم شهرها به دو طبقه تقسیم می‌شدند ـ طبقهٔ عالی یا «بورژوازی» و طبقهٔ پایین یا کارگر. کمک استادها دیگر در ادارهٔ امور شهر دخالتی نداشتند و انتخاباتی که تقریباً برای عموم شهریان در دوران قرون‌وسطا ایجاد گردیده و باقی مانده بود، منسوخ شد و حکومت عده‌ای از متعینین «بورژوازی» یا الیگارشی و یا «انجمن طبقهٔ عالی» جانشین آن گردید. طبقهٔ کارگر در خانه‌های مخروبه و کثیفی زندگی می‌کردند که اغلب این بناها در قرون سیزدهم یا چهاردهم ایجاد شده بود. بازرگانان و طبقهٔ بورژوازی در خانه‌های جدید فخیمی زندگی می‌کردند که از آجر یا سنگ ساخته شده بود. در انگلستان افراد این طبقات تدریجاً خود را جنتلمن یا اصیل خواندند، در هلند حکومت مملکت را به دست گرفتند، در فرانسه خود را Honnêtes hommes یا شریف و اصیل‌زاده لقب دادند و به دستور آنها بعد از وفات بر سنگ مزارشان می‌نوشتند که در عین «شرافت و اصالت زندگی را به‌سر آوردند».

تحولات اجتماعی در اروپای غربی و شرقی

اما به‌طورکلی در روستا بود که انقلاب قیمت، نتایج مؤثری دربرداشت، مخصوصاً وقتی در مد نظر داشته باشیم که تمامی قسمتهای اروپا اکثراً فلاحتی باقی مانده بود. نتایج حاصله در قسمت شرقی اروپا درست برعکس قسمت غربی بود. در مغرب اروپا از نظر وضع و درجه، زارعان ترقی کردند و مالک تنزل نمود. در مشرق بالعکس مقام مالک بالا رفت و زارعان تنزل نمودند.

در اروپای غربی حتی از قرن چهاردهم به بعد، زارعان موافقت کرده بودند که در ازای تأدیهٔ مبلغی معین همه‌ساله و بلامدت به شخص مالک، در زمین اربابی به طیب‌خاطر زراعت کنند. مبلغی که به این نحو تعیین شده بود، مبلغ ثابتی بود و لهذا بر اثر تورم پول ارزش واقعی آن در ۱۶۰۰ به مراتب کمتر از ۱۳۰۰ یا سنهٔ ۱۴۰۰ بود. دهقانانی که محصولات فلاحتی اراضی مزروع خود را می‌فروختند، از افزایش قیمتها استفاده کردند و پول بیشتری عاید آنها گردید و حال آنکه بدهی آنها به ارباب ده و ملک به همان اندازه بود که در قدیم‌الایام می‌پرداختند، از این نظر وضع دهقانان نسبت به سایران بمراتب بهتر شد. ازاین‌گونه بدهی دهقانان و مستمریها بود

که طبقهٔ فئودال قدیمی، خرده اشرافیون، نجبا و مالکین اعیان در اروپای غربی، قسمت اعظم عوایدشان را تحصیل می‌کردند. این مالکین آبادیهای مزروع، معمولاً خودشان دست‌اندرکار زراعت نبودند و شخصاً در تهیهٔ محصولات کشاورزی و فروش آنها دخالتی نداشتند. قسمت اعظم اراضی مزروع در آبادیهای آنها در اجارهٔ زارعان بود که پدر بر پسر و به‌طور موروثی ساکن بودند و کار می‌کردند و به‌طوری‌که سابقاً ذکر شد همه‌ساله در ازای این امر مبلغی معین می‌پرداختند. به این ترتیب اکثر نجبا و افراد طبقهٔ اشرافی عواید ثابتی داشتند و به همین دلیل دچار استیصال و ورشکستگی گردیدند.

این دوره در مغرب اروپا دورهٔ عسرت و تنگدستی اشراف مالک بود که در اسپانیا و فرانسه و انگلستان هر یک به‌عنوانی شناخته می‌شدند و برای رفع این محذور هر کدام طریقهٔ خاصی اتخاذ نمودند. بعضی اوقات از بانکداران و بازرگانان پول قرض می‌گرفتند و چون قادر به تأدیهٔ قروض خود نبودند اراضی خود را از کف می‌دادند. در پاره‌ای موارد اراضی و آبادیهای خود را کلاً به بازرگانان متمکن می‌فروختند و این بازرگانان به روستا رفته، مانند «اشراف» یا به سبک و سنت طبقهٔ اصیل زادگان زندگی می‌کردند. به این ترتیب نجبای واقعی، یعنی افرادی که خون طبقهٔ اشراف قدیم در شرایین آنها بود و در دامان چنین خانواده‌هایی به‌وجود آمده بودند میراث خود را از کف دادند و یا چون قادر به نگهداری آن نبودند، هر یک به دنبال عملی رفتند و یا کاری انتخاب نمودند. عدهٔ زیادی از این اصیل‌زادگان خرد که با میراث نیاکان قطع علاقه کرده بودند و در نظر آنها جنگیدن و شمشیرزدن شغل شریفی بود، بدل به طبقهٔ سرگردانی گردیدند که همه کس از وجود آنها در مبارزات داخلی ممالک، در جنگهای مذهبی استفاده می‌کردند. این‌گونه اشراف اسپانیایی که هیدالگو (Hidalgo) نام داشتند عازم امریکا گردیدند. در تمامی کشورها بسیاری از این قبیل افراد در خدمت سلاطین وارد شدند.

در انگلستان پاره‌ای به کسب و تجارت مشغول شدند و به این نحو کمکی به محو امتیازات طبقاتی نمودند. از طرف دیگر در انگلستان ملاکین اعیان از اراضی‌ای که سابق بر این تعلق به دیرها داشت استفادهٔ فراوان بردند و برای رفع حوایج روزافزون مردم به پشم، متوجه پرورش گوسفند گردیدند. از این نظر طبقهٔ ملاکین اعیان در انگلستان کمتر دچار استیصالی گردیدند که بر اثر انقلابات و تحولات اقتصادی در تمامی اروپا پدید آمده و اعیان سایر ممالک را دچار عسرت ساخته بود.

در اروپای شرقی افرادی که از ترقی قیمتها، بسط بازار غله و محصولات جنگلی استفاده کردند مالکین و اعیان بودند. در این جا نیز همان تشکیلات قرون‌وسطایی یعنی آبادی، مالک و جمع زارعان وجود داشت. اما در مقام قیاس با مغرب اروپا، زارعانی که بتوانند در برابر تأدیهٔ مبلغ معینی به میل خود در اراضی ارباب یا مالک زراعت کنند کمتر بودند و چنین فرصتی مغتنم‌تر بود. در اینجا زارعان فقط در صورت مرگ زارعی که واجد چنین موقعیتی بود و یا طبق میل مالک می‌توانستند به چنین استقلالی نایل شوند و مالک با کمک کارگران اجیر و مزدور خویش در قسمت بزرگی از اراضی آبادی خودش برای جلب منافع شخصی خویش زراعت می‌کرد. ترقی قیمتها و بسط تجارت در حوزهٔ بالتیک مالک را تشویق بـه ازدیـاد محصولات فلاحتی نمود. در شمال شرقی آلمان (که به این مالکین یونکر "Yuniker" می‌گفتند) در لهستان، در حوزهٔ بالتیک و به‌مرور ایام در روسیه و نیز در بوهم و مجارستان از آغاز قرن شانزدهم تا قرن هجدهم، اوضاعی پیش آمد که بر اثر آن قاطبهٔ زارعان به درجهٔ بندگی مالک تنزل نمودند. آنچه این وضع را در پاره‌ای نواحی تشدید کرد تهاجمات خارجی و عدم امنیتی بود کـه جنگهای مذهبی پدید آورد. در نتیجه، در تمامی این اراضی، زارع زمین خود را از دست داد، یا به شرطی زمین را به او پس دادند که بدون پاداش و اجرت برای مالک کار کند و عرق بریزد. قاعدتاً هر زارعی موظف بود که سه یا چهار روز از ایام هفته را به این نوع بیگاری بگذراند و مابقی ایام هفته را در قطعه زمین خویش زراعت کند. (این نوع بیگاری را در بوهم و اراضی مجاور روبوت "Robot" می‌خواندند) اکثراً عدهٔ ایام هفته راکه مالک برای این بیگاری یا «روبوت» معین می‌کرد بمراتب زیادتر از ایامی بودکه زارع را به‌حال خود می‌گذاشت. در برابر این عمل مرجع یا وسیلهٔ تظلمی هم وجود نداشت، زیرا در اروپای شرقی سلطنت مرکزی ضعیف بود، مراجع و مراکز قضایی تقریباً وجود خارجی نداشت و خود مالک تنها مرجع صلاحیتدار، قاضی و دادستان زارعان خود بود. زارعان و کارگران مالک در چنین اوضاع و احوالی، فی‌الواقع «رعـایای» وی محسوب می‌شدند. در آلمان بندگی را به لغت بندگی یا معادل آن به السنهٔ محلی نمی‌خواندند، زیرا به‌گوش خوش‌آیند نبود. به‌جای آن «رعیت موروثی» را به کار مـی‌بردند. بـنده یـا رعـیت موروثی مالک و آقا یا به هر زبان دیگری که چنین موجودی را در اروپای شرقی نام داده بودند، نمی‌توانست آبادی و ملک مزروعی آقا را ترک کند و یا عروسی نماید و یا دنبال فـراگـرفتن حرفه‌ای رود، مگر آنکه آقا یا مولای وی صریحاً به وی رخصت داده باشد. مالک اکثر بندگانی را

که در خدمت داشت (و آنها را به کار می‌گماشت بی‌آنکه مزد یا پاداشی به آنها دهد) به کار زراعت وامی‌داشت، اما بعضی از جوانان باهوش و کیاست را پاره‌ای صنایع یدی که در املاک خویش مورد نیاز بود می‌آموخت. به این نحو تمشیت و زراعت آبادی زیر نظر شخص وی انجام می‌گرفت، خودش محصولات را می‌فروخت و منافع را می‌اندوخت. به این نحو، در اروپای شرقی در بدایت اعصار جدید تودهٔ مردم روستا آزادی خود را از دست دادند و در فقر و عسرتی زندگی می‌کردند که به‌خاطر روستاییان مغرب اروپا خطور نمی‌کرد، گواینکه روستاییان نواحی غربی اروپا خود فقیر بودند.

تدریجاً در مغرب اروپا زارعان در این هنگام بدل به خرده دهقانان می‌شدند. اینها از لحاظ حقوقی آزاد بودند، می‌توانستند مهاجرت اختیار کنند، زن بگیرند و هنگامی‌که فرصت روی نمود حرفه و پیشه‌ای فراگیرند.

آنهایی که صاحب اراضی بودند می‌توانستند در محاکم و دادگاههای شاهی از حق مالکیت خود دفاع نمایند. این عده به میل خویش محصول از زمین برمی‌داشتند و در اقتصادیات بازار شرکت می‌جستند و تقریباً مجبور نبودند برای مالک بیگاری کنند. گفتیم تقریباً هنوز در پاره‌ای از نقاط فرانسه زارعان سالی ده روز برای ارباب ده یا آبادی کار می‌کردند، اما این ده روز خدمت بدون اجر یا Corvèe ابداً قابل قیاس با Robot یا بیگاری تمام مدتی نبود که در این زمان در اروپای شرقی رواج داشت.

در مشرق اروپا از قرن شانزدهم به بعد مالک در سرزمین خویش کاملاً مستقر شده بود و حکم سلطان کوچکی را در حیطهٔ قلمرو خویش داشت و بورژوازی مزاحمی نبود که مایهٔ تکدر خاطر وی گردد (زیرا عدهٔ شهرها بسیار معدود بود) و سلاطین و حکام محلی نیز بر وفق امیال وی رفتار می‌کردند. سیاحانی که از مغرب می‌آمدند از استغنای ملاکان لهستانی و لیتوانی، از ابنیهٔ مجلل آنها، نگارستانهای خصوصی، کتابخانه‌های مالامال، مجموعهٔ نفایس و جواهرات و جماعات خدم و حشم آنها و عدهٔ زیادی از نجبای کم‌اهمیت‌تر که به خدمت کمر بسته بودند و سفره‌های رنگین و عظیم آنها و میهمان‌نوازی کم‌نظیرشان، مبهوت و متحیر می‌شدند. طبقهٔ اعیان یا یونکر شمال شرقی آلمان با اعتدال و قناعت بیشتری می‌زیستند اما از همان نوع استقلال و تفوق اجتماعی برخوردار بودند. در فصول بعد که ما عطف توجه به اراضی پروس، لهستان، روسیه و اتریش نماییم اهمیت این امر آشکار خواهد گردید.

مرکانتیلیزم یا فلسفهٔ اصالت ثروت

جنبهٔ دیگری هم از انقلاب بازرگانی وجود داشت که عبارت از سیاستهای دول مختلف بود و مجموعهٔ آن را در تاریخ مرکانتیلیزم یا فلسفهٔ اصالت ثروت نام داده‌اند. امرا و سلاطین، به‌طوری‌که ذکر شد احتیاج مبرمی به پول داشتند و هر قدر از ارزش پول کاسته گردید، احتیاج آنها افزونتر گردید. نخستین امری که منجر به تدوین قوانین و مقررات مرکانتیلیزم شد علاقهٔ سلاطین و مشاوران آنها بود به اینکه بزور راه ورود طلا و نقره را به کشورهای خویش بگشایند.

تدریجاً فکر جمع آوردن طلا و نقره جای خود را به عقیده و نظریهٔ کلی‌تری داد که عبارت از ایجاد اقتصادی مستقل و نیرومند بود. برای انجام هر کدام از این نظریات طریقه‌ای که اتخاذ گردید آن بود که در انگلستان از آن به «به‌کار گماشتن فقرا» تعبیر می‌کردند. به‌عبارت دیگر غرض آن بود که مملکت را بدل به کانونی از فعالیت نمایند، از تن‌پروری و بطالت و بیکاری جلوگیری کنند، صنایع و پیشه‌های جدید تهیه نمایند، برای بازرگانانی که به طبقهٔ «فقیر» مشاغل می‌دهند و امتعهٔ مملکت را در خارجه می‌فروشند، مزیتی قایل گردند، بر صادرات کالاهای مصنوع بیفزایند و از صدور مواد خام و کالاهای اولیه بکاهند، از هر نوع وارداتی الا موادخام مورد نیاز کم کنند و به این نحو توازن میان صادرات و واردات را به‌طرز مطلوبی درآورند تا سایر کشورها ناگزیر به تأدیهٔ طلا در مقابل بدهی خویش شوند. از آنجا که این عمل طبق دستخط شاهی و یا بر وفق نظامات و مقرراتی انجام گرفت که در تمامی یک مملکت مطاع بود، لذا مرکانتیلیزم از نظر اقتصادی همان حال را پیدا کرد که امر کشور آرایی در سیستم سلطنت غربی جدید جنبهٔ سیاسی پیدا کرده بود. یعنی این امر واحد اجتماع را که تاکنون شهر بود، بدل به ملت کرد و به‌عبارت دیگر اقتصاد شهری بدل به اقتصاد ملی گردید.

مرکانتیلیست‌ها با اتحادیه‌های اصناف که راغب به امور و مسائل محلی (و در عقیده و نظر محافظه‌کار) بودند چندان نظر خوشی نداشتند. در انگلستان اصناف از قدر و اهمیت افتاد، هنگامی‌که پارلمان در دوران سلطنت الیزابت در سال ۱۵۶۳ قانون پیشه‌وران یا Statute of Artificers را تصویب کرد و به موجب آن مقرر داشت که کارآموزان تحت چه شرایطی شروع به فراگرفتن پیشه‌های مختلف نمایند و میزان دستمزد در مشاغل و حرفه‌های مختلف چه باشد، این قانون برای تمامی ملت و مملکت عملی را انجام داد که اصناف زمانی در شهرها و

اجتماعات محلی انجام می‌دادند. در فرانسه دولت به تشکیلات صنفی دستی نزد، زیرا از نظر اخذ مالیات آنها را مفید تلقی کرد؛ اما قسمت اعظم استقلالی را که در قدیم‌الایام داشتند از آنها سلب نمود و آنها را وسیلهٔ اجرای احکام خویش و نظارت بر کار صنایع قرار داد. در هر دو کشور انگلیس و فرانسه، دولت به آن دسته از بازرگانان که مایل بودند صنایعی خانگی در روستا دایر نمایند، معاونت نمود. البته این امر با اعتراض اصناف شهری مواجه می‌شد، زیرا در ایامی که اصناف قدر و اعتباری داشتند مردم روستا را از اشتغال به پیشه‌های مختلف و صنایع عدیده باز می‌داشتند. به‌طورکلی درصدد جلوگیری از تنبلی و تن‌پروری برآمدند مخصوصاً در ممالک پروتستان که تکدی را نکوهیده می‌شمردند و دادن خیرات و صدقات را بدون پرسش و جست‌وجو عملی عاقلانه نمی‌دانستند.

غرض از قانون معروف انگلیس Poorlaw یا قانون فقرا، مصوب ۱۶۰۱ (که با جرح و تعدیل‌هایی تا تاریخ ۱۸۳۴ به قوت خود باقی بود)، آن بود که هم مردم را مجبور به کار نماید و هم از تنگدستی و استیصال محض بکاهد. و نیز دولتها درصدد ایجاد صنایع جدیدی برآمدند. صنعت ابریشم با جلب حمایت سلطان فرانسه و با وجود نومیدی و ناراحتی بازرگانان پشم و نخ، از ایتالیا به فرانسه برده شد. دولت انگلیس کمک کرد تا انگلستان از مقام تهیه‌کنندهٔ پارچه‌های پشمی ارتقا یابد. تحت‌نظر دولت استادان ماهری که در امر نساجی در فلاندر اشتهار داشتند، در انگلیس مقیم گردیدند و حتی در حدود سال ۱۵۸۲ دو نفر جوان را از کشور دورافتادهٔ ترکیه به انگلیس بردند، زیرا که آن دو در هنر صباغی خاور نزدیک که ترقی بسیار کرده بود تبحر داشتند. روی‌هم‌رفته، در شیوهٔ اقتصادی مرکانتیلیزم دولتها سخت تلاش می‌کردند تا کارگران ماهر و متبحر را از یکدیگر بدزدند و مهاجرت کارگران ماهر را ممنوع می‌نمودند و یا آنها را از این امر منصرف می‌کردند، تا مبادا رموز تجارت و «اسرار» از یک کشور به اراضی خارجی رخنه و نفوذ نماید.

به این نحو دولتها کمک به ایجاد بازاری داخلی می‌کردند و جماعات بسیار کثیری از آحاد ملت خود را به‌عنوان کارگر در اختیار بازرگانان شاخص خود قرار می‌دادند و شکی نیست که اگر دولتها به این نحو از طبقهٔ بازرگانان حمایت نمی‌کردند و بازرگانانی از قبیل بزازان و پارچه‌فروشان از معاونت دولتها برخوردار نبودند، غیرممکن بود ترقی کنند و روی رفاه و ثروت بینند. به همین نحو، به بازرگانانی کمک می‌کردند که در بازارهای خارجی مشغول داد و ستد

بودند. هانری هفتم، سلطان انگلیس، در سال ۱۴۹۶ پیمانی بازرگانی با فلاندر منعقد کرد که به‌نام Inter CursusMagnus شهرت دارد و در قرون بعد سلاطین فرانسه یک سلسله پیمانها با امپراتوری عثمانی بستند که به موجب آنها به بازرگانان فرانسه در خاور نزدیک امتیازاتی عطا گردید. بازرگانی که از حمایت یک‌نفر سلطان کشوری برخوردار بود، بمراتب وضع و موقعیتش محکم‌تر از بازرگانی بود که شهری مانند اوگزبورگ یا ونیز از او پشتیبانی می‌کرد. این‌گونه تقویت و پشتیبانی ضمناً موقعی انجام می‌گرفت که حکومتهای ملی برای صادرات مملکت مساعده می‌دادند، یعنی با دادن کمک مالی، ساختن پاره‌ای از امتعه و اجناس را که مورد نظر آنها بود تشویق می‌کردند و یا بعضی از اوقات با ایجاد موانعی از قبیل تعرفهٔ گمرکی، مانع رقابت میان مصنوعات خارجی و مصنوعات داخل کشور می‌گردیدند. به این نحو، بر تعرفه‌های ایالتی و بلدی که از قدیم‌الایام وجود داشت، یک سیستم تعرفهٔ ملی نیز افزوده گردید. اکنون تعرفه‌های ایالتی و بلدی را «تعرفه‌های داخلی» می‌خواندند و مرکانتیلیست‌ها معمولاً با الغای آنها موافق بودند، زیرا میل داشتند که در تمامی داخل یک کشور تجارت و داد و ستد آزاد باشد. اما منافع مردم محل آن‌قدر قوی بود و پرورش حس اتحاد میان شهرها و ایالات آن‌قدر کند و بطئی، که الغای این تعرفه‌های محلی، به استثنای انگلستان، چندین قرن به طول انجامید.

در قسمتهای منزوی و دورافتادهٔ دنیا و یا در مناطق بیگانه که نزدیکتر به اروپا بود، مثل دنیای اسلامی خاور نزدیک یا روسیه، برای بازرگانان منفرد امکان نداشت که فقط به ابتکار عمل خویش متکی باشند. بازرگانانی که با این‌گونه کشورها معامله می‌کردند مقدار زیادی سرمایه لازم داشتند و اکثراً مجبور بودند از حکمرانان و امرای این نواحی امتیازات خاص تحصیل کنند و ایمنی داشته باشند، و یا ناگزیر بودند که برای مقابله با دزدان دریایی اراضی مسلمان‌نشین افریقای شمالی و ماله، یا اروپاییان مخالف، کشتیهای خود را مجهز و مسلح نمایند. بازرگانان و دولتهای متبوع دست به دست هم دادند و شرکتهایی رسمی برای بازرگانی ورای اقیانوسها ایجاد نمودند. در انگلستان اندکی بعد از آنکه در سال ۱۵۵۳ سیاحان آن کشور دریای سفید را کشف کرده بودند، یک شرکت روسی تأسیس گردید. بعد از آن شرکتی ترک ایجاد شد. قلیل مدتی بعد از ۱۶۰۰ تعداد زیادی از این قبیل شرکتها در خارج انگلیس، هلند و فرانسه فعالیت می‌کردند. معروف‌ترین همه شرکتها، هند شرقی بود که انگلیسی‌ها آن را در ۱۶۰۰ و هلندی‌ها شرکت خود را در ۱۶۰۲ تأسیس کردند، اما دایر ساختن شرکت فرانسوی تا سال ۱۶۶۴ میسر نگردید. هر

کدام از این شرکتها تشکیلاتی بود که دولت از آن حمایت می‌کرد و حقوق و امتیازات خاصی داشت. هر یک از این شرکتها جنبهٔ انحصاری داشت، به این معنی که فقط بازرگانانی که به این شرکت بخصوص تعلق داشتند قانوناً محق بودند در ناحیه‌ای که به‌موجب منشور مخصوصی شرکت در آن اجازهٔ عمل داشت، داد و ستد کنند. از هر کدام از این شرکتها توقع داشتند که برای امتعهٔ ملی دولت بازاری تهیه نماید و امیدوار بودند که اکثر این شرکتها در مقابل این عمل، طلا یا نقره به مملکت خود پس بفرستند. با این شرکتها تدریجاً اقوام اروپای شمالی به مناطق انحصاری اسپانیا و پرتغال در امریکا و مشرق تجاوز نمودند. در آینده به کمک این شرکتها بود که امپراتوری‌های جدیدی که جنبهٔ مستملکه داشتند و از نظر اقتصادی سودمند بودند، ایجاد گردید. اما چنانکه قبلاً هم تذکر دادیم پیش از آنکه چنین امری اتفاق افتد، ضروری بود پاره‌ای از اختلافات داخلی که منحصراً میان ملل اروپایی وجود داشت و مایهٔ کشمکشها و تناقضات می‌شد برطرف گردد و فیصله یابد.

فصل سوم

جنگهای مذهبی اسپانیای کاتولیک: هلندی‌ها و انگلیسی‌ها

امیال فیلیپ دوم

شارل پنجم بعد از آنکه مدت سی و پنج سال بی‌فایده کوشید تا وحدت مذهبی را در آلمان حفظ نماید، از سلطنتهای بی‌شماری که داشت کناره گرفت و در ۱۵۵۶، یعنی سال بعد از پیمان صلح اوگزبورگ، در صومعه‌ای مقام گزید. وی اتریش، بوهم و مجارستان (یا بخش کوچکی از آن راکه ترکان متصرف نشده بودند) به برادر خویش فردیناند واگذاشت و اندکی بعد از این واقعه هم او به سمت امپراتور مقدس روم انتخاب گردید. شارل باقی متصرفات خویش را به فرزندش فیلیپ داد که بعداً به‌عنوان فیلیپ دوم، سلطان اسپانیا اشتهار یافت. از آن پس سلسلهٔ هابسبورگ به دو شعبه تقسیم شد؛ اتریش و اسپانیا (که میان آن دو در رتق و فتق امور اروپا تعاون و مشارکت وجود داشت). شعبهٔ خاندان هابسبورگ در اسپانیا مدت یک قرن اهمیت بیشتری داشت. قلمرو فیلیپ دوم (۹۸ ـ ۱۵۵۶) نه فقط اسپانیا و متعلقاتش بود بلکه در ۱۵۸۰ پرتغال را نیز به ارث برد، به این نحو تمامی شبه‌جزیرهٔ اسپانیا به زیر فرمان وی درآمد. هفده ایالت هلند

تعلق به وی داشت. همچنین بود ایالت آزاد بورگاندی که از ایالات امپراتوری مقدس روم به‌شمار می‌آمد و در سرحد غربی آن امپراتوری در جوار فرانسه قرار داشت. میلان درشمال ایتالیا و ناپل در جنوب، تعلق به فیلیپ داشت و از آنجا که وی نیز جزایر عمدهٔ مدیترانه و تونس را در اختیار خود داشت، در مغرب مدیترانه چنان تفوقی در دریا به‌هم رسانیده بود که جز ترکان کسی را یارای دست‌اندازی بر متصرفات وی نبود.

مدت پنج سال تا ۱۵۵۸ وی اسماً سلطان انگلیس بود و در ۱۵۸۹ به‌نام دخترش مدعی تاج و تخت فرانسه گردید. تمامی امریکا و بعد از ۱۵۸۰ تمامی امپراتوری پرتغال تعلق به فیلیپ دوم داشت. به این نحو تمامی کشتیهایی که در عرصهٔ دریاها حرکت می‌کردند، متعلق به سلطان اسپانیا بود، الا کشتیهای پاره‌ای از دریانوردان بی‌باک و از جان گذشته.

لهذا طبیعی بود که فیلیپ دوم خود را رجلی بین‌المللی بداند، خاصه که وی همه چیز را از دریچهٔ چشم مذهب می‌دید و ملیت نمی‌شناخت. وی قبل از هر چیز کاتولیکی دو آتشه و متعصب بود که متعهد به اشاعه و اعتلای نام مذهب خویش گردیده بود و معتقد بود به اینکه در جهان کاتولیک تمامی ملل جز اقلیتهایی چند بیش نیستند و تمامی بدعتگذاران جز جماعتی گردنکش و عاصی اشخاص دیگری به‌شمار نمی‌روند. فیلیپ مردی بود موقر و آرام که در اعتیادات شخصی امساک پیشه می‌کرد و در شدت و سختی موازین اخلاقی با طرفداران نهضت اصلاح مذهب کاتولیک هم‌عقیده بود و در ظلمت و غور وتعب دنیای باطن با متصوفه اسپانیا شریک بود؛ خویش را ملزم نمود که در هجوم مقابل دنیای پهناور کاتولیک زعامت و رهبری این مجاهدان مذهب را قبول نماید. و برای پیشرفت امر حاضر بود با پافشاری و اصرار خستگی‌ناپذیر، خون اتباع و گنجینه‌ها و نفایس تمامی قلمرو خویش را نثار کند. وی به منافع و علایق مادی ادنی توجهی نداشت و در دوران سلطنت وی جامعهٔ اسپانیا در این قبیل مسائل راه انحطاط می‌پیمود. اما ثروت سرشاری که از معادن پوتوسی به دست می‌آمد برای حل و رفع تمامی مشکلات مادی وسیله‌ای آسان بود و در خلال این احوال بود که اسپانیا قدم در آستانهٔ عصر طلایین فرهنگ خود نهاد.

در این عهد زرین، یا به‌قول خود مردم اسپانیا Siglo de oro، که تقریباً از ۱۵۵۰ تا ۱۶۵۰ به‌طول انجامید، سروانتس (Cervantes) اثر معروف خویش، دون‌کیشوت (*Don Guixote*)، را نوشت و لوپه دی وگا (Lope de vega) هفتصد نمایش تمثیلی یا درام تحریر کرد. ال گرشو (El

(Greco)، موریلو (Murillo) و ولاسکوز (VelasCuez') تابلوهای معروف خود راکشیدند و سوارز (Suarez) از فرقهٔ ژزوئیت‌ها، کتب و رسالاتی در حقوق و حکمت تحریر کرد که حتی در کشورهای پروتستان آنها را قرائت می‌کردند. اما اصل و عصارهٔ زندگی مردم اسپانی علاقهٔ شدید و تعصب آنها به مذهب کاتولیک بود. در هر طبقه و درجه‌ای از اجتماع، کلیسا اهمیت شایانی داشت ـ از اسقف طلیطله (Toledo) که فوق عالی‌ترین امرای ملک و همسنگ با شخص سلطان بودگرفته تا جماعات دیرنشینان ژنده‌پوش و تهی‌دست که با فقیرترین و بی‌بضاعت‌ترین مردمان مملکت حشر و نشر می‌کردند. گفته‌اند که در حدود ۱۶۰۰ میلادی یک ثلث مردم اسپانیا به‌نحوی از انحا در خدمت کلیسا بودند. اسپانیا که تمام تاریخش یک سلسله جنگهای صلیبی و مبارزات دینی بود، برای تحقق امیال فیلیپ، که استقرار مجدد مذهب کاتولیک در اروپا بود، وسیله‌ای گردید که بهتر از آن غیرممکن می‌نمود.

فیلیپ دوم برای سکونت خویش بنای رفیعی ساخت (که زیبنده نیست نام کاخ یا قصر بر آن اطلاق گردد) موسوم به اسکوریال (Escorial) که تماماً از سنگ بود و معمارگویی عشق و روح خویش را در ساختمان این بنا منعکس گردانیده بود. مادرید اکنون شهر جدیدی بود که فقط مرکز حکومت به‌شمار می‌رفت و با بلاد پر مال و منال طلیطله یا والادولید (Valladolid) فاصلهٔ فراوان داشت. اما به‌فاصلهٔ سی‌میلی مادرید، در فلات بایر غم‌افزای کاستیل مرکزی و در سایهٔ جبال مضرس سیرا (Sierra) بود که فیلیپ کاخ منیع و رفیع خود را بنا نهاد. فیلیپ این بنا را به‌نام سن‌لورانس یکی از قدیسان متبرک گردانید، زیرا در روز مخصوص قدیس بود که در جنگی با فرانسویان فاتح آمده بود. تمامی عماراتی که به یکدیگر متصل می‌شد به‌صورت شبکه‌ای ساخته شده بود زیرا به‌قول اشخاصی که در روایت‌نویسی شهدای دین اجتهاد پیدا کرده بودند، سن‌لورانس (St Lawrnce) را در سال ۲۵۸ روی شبکه‌ای قرار داده و او را بر روی آتش زنده زنده کباب کرده بودند. اسکوریال، بنای حزن‌آور و وسیع با زوایای معین و یکنواخت از قطعاتی از سنگ خارا ساخته شده بود که گویی خیال داشتند تا ابد پایدار بماند. مرتفع‌ترین رأس برج آن سیصد پا از زمین فاصله داشت و آن را نه فقط به‌عنوان کاخ شاهی بلکه دیر یا مقبره‌ای خانوادگی ساخته بودند. قبل از سلطان، راهبان و دیرنشینان در اسکوریال مقام گزیدند و هنگامی‌که فیلیپ به آنجا نقل مکان کرد ۸ تابوت با خود به آنجا برد که محتوی اجساد پدر، همسران و اطفال متوفایش بود، تا یادبودی از ایام گذشته وی باشد. در این محل، محیطی که فقط قلم نقاش

اسپانیایی ال گرچو (El Creco) قدرت تجسم آن را داشت. سلطان اسپانیا با اندامی لاغر، ملبس به لباس رهبانان می‌زیست و کار می‌کرد. هماره ساعی و جاهد بود، جزئیات هر کار را به‌دقت می‌سنجید، رسولان خود را به مکزیک، مانیل، وین و میلان، لشگریان و شمشهای طلای خود را به ایتالیا و هلند، ایلچیهای خود را به دربار سلاطین و امرا و جاسوسان خود را به تمامی کشورها گسیل می‌داشت و تمام جد و جهد و هم وی مصروف به انجام تنها امری بود که آن را وجههٔ همت خویش ساخته بود.

حال بیایید حوادث و وقایع آن زمان را از نظر بین‌المللی تماشا کنیم. گرچه دیدن تمامی اقوام و ملل با هم در چنین موقعی خالی از اشکال نمی‌باشد، مع‌ذالک باید گفت که عطف توجه به یک ملت و قوم تصویر غلطی از اوضاع آن زمان در نظر مجسم می‌نماید. بدایت سلطنت فیلیپ دوم در اسپانیا مقارن آغاز سلطنت الیزابت در انگلستان بود که هنوز کشمکش مذهبی به نتیجه‌ای نرسیده بود، در این سنوات بود که طرفداران کالون در هلند آشوب می‌کردند و فرانسه که سلاطینش کودکان نابالغی بودند گرفتار جنگ داخلی میان دستجاتی گردید که نظریات آنها با یکدیگر آشتی‌پذیر نبود. اطاعت از دین و وفاداری به کلیسا که حدود و ثغوری نمی‌شناخت، سرحدات سیاسی ملل و دول را تحت‌الشعاع قرار داد. همه جا مردمانی بودند که برای ارشاد به خارج کشورهای خویش نظر دوخته بودند. طرفداران کالون در انگلستان، فرانسه و هلند خود را به یکدیگر نزدیکتر و صمیمی‌تر دیدند تا به سلاطین و همسایگان خویش. کاتولیک‌های متعصب در این سه کشور از قوای بین‌المللی مذهب کاتولیک، یعنی ژزوئیت‌ها، سلطان اسپانیا و پاپ، و پشتیبانی آنها از اشاعهٔ امر، استقبال نمودند. وحدت ملی یا هنوز وجود خارجی نداشت و یا در معرض انحلال و اضمحلال قرار گرفته بود. وحدتی که ناشی از همسایگی و زیستن با هم بود و حس اعتمادی که میان این قبیل مردمان وجود داشت زایل گردید و مردمی که نه فقط در یک مملکت بلکه در یک شهر و یک کوچه یا حتی در یک خانه زندگی می‌کردند به‌نام امری عالی‌تر به ضدیت با یکدیگر قیام نمودند.

از ۱۵۶۷ تا قریب ۵ سال بعد، ظواهر امر حکایت از این می‌کرد که ممکن است مذهب کاتولیک غلبه نماید. این جنگ بزرگ مذهبی از تمامی اطراف و جوانب آغاز شد و شدت پیدا کرد. در سال ۱۵۶۷ فیلیپ دوم، حاکمی جدید و سخت‌گیرتر به هلند فرستاد. حاکم جدید، دوک آلوا (Alva) با بیست هزار تن سرباز اسپانیایی به هلند رفت و در آنجا برای قلع و قمع مخالفان

سیاسی و مذهبی مجلسی تأسیس نمود که به شورای فتنه اشتهار دارد. در ۱۵۶۹ فیلیپ فتنهٔ اعراب را در اسپانیا فرو نشاند. در همان سال کاتولیک‌های شمال انگلستان به رهبری دوک نورفک (Duke of Norfolh) که صلیب مبارزین جنگهای صلیبی را بر جامه‌های خود دوخته بودند، برعلیه ملکهٔ ملحد خود سر به‌طغیان برداشتند. سال بعد، در ۱۵۷۰ کاتولیک‌های انگلیس در صورت تمایل از این به بعد با وجدان و خیالی راحت می‌توانستند در برانداختن سلطنت ملکه الیزابت توطئه نمایند. در ۱۵۷۱ اسپانیایی‌ها در محل لپانتو (Lepanto) در جوار سواحل یونان، در نبرد دریایی عظیمی بر علیه ترکان فاتح گردیدند. در این نبرد جنگجویان اسپانیایی بر روی بادبانهای خود همان صلیبی را نقش کرده بودند که در گوشهٔ دیگر اروپا به سرداری دوک نورفک به اهتزاز درآمده بود. این مبارزان معتقد بودند که جنگهای صلیبی قرن وسطا را ادامه می‌دهند. سال بعد، در ۱۵۷۲، پیشوایان کاتولیک فرانسه با توصیهٔ پاپ و فیلیپ دوم تصمیم گرفتند که به فتنهٔ جماعت هوگونوت (Huguenot) یا پروتستان‌های فرانسه خاتمه دهند. فقط در خود شهر پاریس شب عید بارتولومی قدیس (ST. Bartholemew) بالغ بر سه هزار نفر را گرفته به قتل رسانیدند و در تعقیب آن قتل‌عامهای خفیف‌تری در تمامی ایالات فرانسه صورت گرفت. می‌نویسند که وقتی خبر قتل‌عام سن بارتولومی به‌گوش فیلیپ دوم رسید به صدای بلند خندید و پاپ گریگوری سیزدهم گفت «که این خبر پنجاه برابر از واقعهٔ لپانتو به مذاق من خوشتر آمد»؛ به امر وی نقاش ایتالیایی، واساری (Vassari) صحنه‌های قتل‌عام پاریس را به روی تابلو مجسم کرد و دستور داد مدالی به‌نام Ugonotorum strages یا «هدم فرقهٔ هوگونوت» توزیع نمود.

اما هیچ‌کدام از این فتوحات پایدار نبود. در لپانتو به قدرت ترکان واقعاً فتوری راه نیافت. حقیقت مطلب آنکه، دو سال بعد ترکان تونس را از چنگ فیلیپ به در آوردند. اعرابی که سلطان اسپانیا با آنها پنجه در پنجه افکنده بود، در سایر اقوام مستحیل نشدند. عصیان کاتولیک‌های انگلیس خوابانیده شد و حکومت الیزابت ۸۰۰ تن را به قتل آورد. طغیان مردم هلند ابداً فرو ننشست و فرقهٔ هوگونوت در فرانسه از بین نرفت. بیست سال بعد انگلستان پروتستان گردیده بود، هلندی‌ها در راه تحصیل استقلال پیروز بودند و یکی از افراد هوگونوت سلطان فرانسه شده بود و نیروی دریایی اسپانیا در آبهای شمال اروپا مضمحل گردیده بود. اکنون ببینیم که این وقایع چه‌طور پیش آمد.

طغیان هلند

در آن ایام سرزمین هلند تقریباً به اندازهٔ هلند امروزی به‌علاوهٔ بلژیک و دوک‌نشین لوگزامبورگ بود. این اراضی مشتمل بر ۱۷ ایالت بود که در قرن پانزدهم یک‌یک آنها را دوک‌های بورگاندی به‌ارث برده یا خریده و یا فتح کرده بودند. این اراضی را شارل پنجم و بعد از وی فرزندش فیلیپ دوم به‌ارث بردند. در اواسط قرن شانزدهم هنوز نه ملیتی به‌عنوان هلندی وجود داشت و نه بلژیکی به‌وجود آمده بود. در ایالات شمالی مردم به لهجه‌های آلمانی متکلم بودند، در ایالات جنوبی لهجه‌های فرانسه رواج داشت، اما چه در این محل و چه در سایر نواحی اروپا هرگز به‌خاطر مردم خطور نمی‌کرد که زبان ارتباطی با حدود و ثغور سیاسی داشته باشد. قرنها ایالات جنوبی مراکز مهم تجارتی بود و دیدیم که چه‌طور آنورس که روزی بر اثر تجارت با ونیز رونقی پیدا کرده بود، اکنون بر اثر تجارت با لیزبون آباد گردیده بود. ایالات شمالی ـ یا بهتر بگوییم، دو تا از آنها، یعنی هلند و زیلاند ـ که راه بازتری به دریا داشتند، در قرن پانزدهم به‌سرعت پیشرفت کرده بودند. این دو صاحب ادبیاتی خاص خود بودند که به آلمانی رایج در این حدود نوشته شده بود و بعداً آن را زبان هلندی نامیدند. فرقه «برادران زندگی عام» که خارج از طبقهٔ روحانیت پدید آمد، از این نواحی سرچشمه گرفت و در اینجا بود که اراسموس روتردامی قدم به‌عرصهٔ وجود نهاد. ثروت ایالات شمالی از طریق ماهیگیری در دریاها حاصل آمده بود. یکی از سیاحان نوشت که در هلند هیچ تاکستانی وجود نداشت، مع‌ذالک در هیچ جا وفور شراب را مثل هلند ندیده بود؛ در آنجا نه پشمی وجود داشت و نه کتانی، مع‌ذالک پارچه‌های پشمی و کتانی این خطه در تمامی جهان مشهور بود. اصولاً انواع شراب، پشم و کتان را با ماهیهایی که صید شده بود در هلند معاوضه می‌کردند. مشهور بود که شهر آمستردام را بر استخوان ماهیان بنا کرده‌اند و موقعی‌که هلندی‌ها تجارت را به صید ماهی منضم ساختند هنوز از طریق ماهیگیری گذران می‌کردند.

ایالات شمالی هیچ‌گونه علقهٔ اتحادی با یکدیگر نداشتند و تمایز و اختلافی میان خود و ایالات جنوبی احساس نمی‌کردند. هر یک از این هفده ایالت، به‌نفسه، کشوری علی‌حده بود. هر ایالتی از مزایا و حریتها و مصونیتهایی که خاص قرون‌وسطا بود بهره‌مند می‌گردید، من‌جمله حق داشت که قوانین خود را محفوظ دارد و به میل خود وضع مالیات و خراج کند. این قانون

اساسی هلند به‌نام Joyeuse Entrèe یا «به خوشی داخل شدن» مشهور بود، از آن‌جهت‌که در سال ۱۳۵۵ دوک آن زمان بعد از آنکه قول صریح داد که آزادیهای ایالت باربانت (Barbant) را به‌رسمیت خواهد شناخت، به‌خوشی وارد شهر بروکسل گردید. علقهٔ مشترک میان تمامی این هفده ایالت، به‌طور ساده، از این قرار بود که دوک‌های بورگاندی را حکمرانان تمامی این ایالات می‌شناختند؛ اما از آن نظر که حکمران همگی یکی بود، گاه‌گاهی از آنها تقاضا می‌شد که نمایندگان خود را به یک اتا ژنرال (Estates General) یا مجلس شورای عمومی بفرستند. به این نحو فکر مشارکت و تعاون میان آنها به‌صورت فدرال قوت گرفت. با جلوس فیلیپ دوم بر تخت سلطنت، حس هلندی بودن این اقوام تشدید شد، زیرا فیلیپ را برخلاف پدرش یک نفر اجنبی می‌دانستند ـ یک‌نفر اسپانیایی که در اسپانیا زندگی می‌کرد ـ و بعد از ۱۵۶۰ حکام، عمال دولت و سربازان اسپانیایی بیش از پیش در هلند دیده می‌شدند. به‌علاوه از آنجا که هلند در ملتقای جاده‌های اروپا قرار داشت و اعتقاد راسخ به دیانت سنت گردیده بود، عقاید پروتستان‌ها بزودی ریشه دوانید و بعد از سال ۱۵۶۰، هنگامی‌که جنگهای مذهبی در فرانسه آغاز گردید، جمع کثیری از فرانسویان طرفدار آیین کالون به هلند گریختند. در آغاز امر، یحتمل، طرفداران کالون در ایالات جنوبی بمراتب زیادتر از ایالات شمالی بود، یعنی این عقاید بیشتر میان مردمی که امروز آنها را بلژیکی می‌خوانیم رواج داشت تا میان مردمانی که هلندی‌های امروزی باشند.

قیامی که برعلیه فیلیپ دوم شد هم جنبهٔ مذهبی داشت و هم سیاسی، که تفکیک آن دو از یکدیگر ممکن نبود و به‌مرور ایام بیشتر جنبهٔ مبارزهٔ اقتصادی هم پیدا کرد. این قیام در ۱۵۶۶ با تأسیس جامعه‌ای از طرف دویست نفر از نجبای ایالات مختلف آغاز گردید، که غرض آنها جلوگیری از نفوذ «خارجی»، یا نفوذ اسپانیا در هلند بود. این جامعه که در آن هم نجبای کاتولیک عضو بودند و هم پروتستان، به فیلیپ دوم عرض‌حال دادند و تمنا کردند که دستگاه تفتیش عقاید را به هلند نبرد، زیرا از عواقب آن بیم داشتند، آن را یک دادگاه خارجی می‌دانستند و می‌ترسیدند که ضمن اجرای احکام دادگاه تفتیش عقاید حریت و آزادیهای ایالات آنها لگدمال شود. عمال فیلیپ دوم در هلند حاضر به قبول عرض‌حال مزبور نبودند. بر اثر این امر قیامی عمومی به‌وقوع پیوست. در عرض یک هفته طرفداران متعصب آیین کالون چهارصد کلیسا را تاراج کردند، مجسمه‌ها را فرو ریختند، شیشه‌های الوان پنجره‌ها را شکستند، دیوارکوبها و تابلوهای نقاشی را خراب کردند، و جامهای زرین کلیساها راکه خاص عشای ربانی بود ربودند و

با نفرتی زایدالوصف آنچه را نشانهٔ پاپ و دستگاه پاپی و مظهر بت‌پرستی می‌دانستند ویران ساختند. آتش قهر و غضب مردم از شهری به شهر دیگر زبانه کشید، به آنورس، به آمستردام و به آرمان تیر (که در آن زمان در هلند بود و اکنون در خاک فرانسه قرار دارد) سرایت کرد. بیشتر بلوا از طرف کمک استادهای مزدور بود که عدهٔ آنها در سرزمین صنعتی هلند بسیار بسیار فراوان بود و علاوه بر تعصبات مذهبی از لحاظ اجتماعی و اقتصادی هم ناراضی بودند و تعزیه‌گردان این تظاهرات ضد اسپانیایی و ضد کاتولیکی شده بودند. بر اثر این یغما و چپاول و اعمال جمعی بی‌بند و بار بسیاری از اعیان و نجبای شاکی، من‌جمله کاتولیک‌ها و عده‌ای از پروتستان‌ها که جوش وحدت آنها کمتر بود، خود را کنار کشیدند و چون قدرت جلوگیری از پیروان انقلابی خود را نداشتند، از این پس در معامله با حکام و امرای اسپانیایی کمتر اکراه نشان دادند.

فیلیپ دوم که از چنین جسارت و هتک حرمتی به غضب آمده بود، بی‌درنگ دستگاه تفتیش عقاید، دوک آلوا و جمعی از سربازان اسپانیا را به‌عنوان مدد به هلند روانه داشت. شورایی که زیر نظر آلوا به‌نام «شورای فتنه» تأسیس شد و بعداً لقب «شورای خون» یافت، چندین هزار نفر را محکوم به مرگ نمود، مالیاتهای جدیدی وضع کرد و املاک عده‌ای از اعیان مهم را ضبط نمود. این اقدامات تمامی طبقات را در مخالفت با تازه‌واردین متحد کرد و آنچه اصولاً بیش از اختلاف طبقاتی چیزی نبود، به‌صورت مخالفتی ملی درآمد. در رأس مخالفین یکی از اعیان قرار داشت موسوم به ویلیام اورانژ (William of Norange) مشهور به «خاموش» که املاکش در این مرافعه ضبط شده بود. ویلیام نایب‌السلطنه یا فرماندار شخص فیلیپ دوم در ایالت هلند بود. وی در مقام مخالفت داعیهٔ استقلال بلند کرد و فرمانهایی از جانب خویش خطاب به ناخدایان کشتیها که هلندی، دانمارکی، اسکاتلندی و انگلیسی بودند، صادر نمود و آنها را به‌جنگ در دریا دعوت کرد. کارکنان کشتیهای ماهیگیری، دریانوردان ماجراجو و دزدان دریایی شروع به هجوم بر شهرهای ساحلی کوچک هلند و فرانسه کردند. این جماعت بدون مقدمه و اخطار قبلی چون بلانازل می‌شدند، کلیساها را تاراج و خراب می‌کردند و با نفرتی که ناشی از تعصب مذهبی و سیاسی، و شهوتی که خاص گرفتن غنیمت بود به چپاول و شکنجه و کشتار می‌پرداختند. اسپانیایی‌ها نیز با ضبط املاک و اموالی دیگر، با شکنجهٔ مردمان در دادگاههای تفتیش عقاید خویش و با سوختن و به‌دار آویختن مردم به عمل متقابل دست می‌زدند. به این نحو تمامی سرزمین هلند به‌واسطهٔ هرج و مرج، انقلاب و جنگهای داخلی زیر و زبر گردید. دیگر هیچ حد و

حایلی، نه از لحاظ سیاسی روشن و معلوم بود و نه از نظر مذهبی. اما در سال ۱۵۷۶ چون نمایندگان تمامی ۱۷ ایالت مسائل دینی را به‌کناری گذاشتند و دور هم جمع گردیدند تا به هر قیمتی شده اسپانیایی‌ها را از خاک هلند برانند، احساسات ضد اسپانیایی بر همه غالب بود.

گرفتاری انگلستان

اما انقلاب هلند، گرچه انقلابی ملی و غرض اصلی از آن حصول استقلال سیاسی بود، فقط بخشی از مبارزات و کشمکشهای بین‌المللی بود که در آنها سیاست و دیانت هر دو دخالت داشت. انواع و اقسام منافع و علایق نیز به‌میان آمد. الیزابت، ملکهٔ انگلستان به‌کمک هلند اقدام نمود، گرچه چند سالی این کمک آشکار نبود، زیرا الیزابت مایل نبود با اسپانیا داخل جنگ شود و بیم آن داشت که اگر چنین جنگی آغاز شود کاتولیک‌های انگلیس از اسپانیا جانبداری نمایند. اشکالی که الیزابت با آن مواجه بود وجود میهمان ناخوانده‌ای بود. این میهمان ناخوانده مری، ملکهٔ اسکاتلند بود که از مذهب کاتولیک پیروی می‌کرد و تا مرگ نابهنگام شوهرش ملکهٔ فرانسه بود. به‌علاوه مری تا موقعی‌که اشراف و نجبای طرفدار کالون در اسکاتلند به غضب نیامده و او را بیرون نرانده بودند، ملکهٔ اسکاتلند محسوب می‌شد. گذشته از اینها اگر پاپ، سلطان اسپانیا، فرقهٔ ژزوئیت‌ها و بسیاری از کاتولیک‌های انگلیس حرفشان را به‌کرسی می‌نشاندند وی به‌جای الیزابت غاصب[1]، ملکهٔ انگلیس هم می‌شد. به این علل الیزابت مری استوارت را محبوس ساخته بود. توطئه‌ها و دسایس فراوانی درکار بود تا مری را بر تخت سلطنت انگلیس بنشانند که پاره‌ای از اینها با علم و اطلاع مری استوارت بود و پاره‌ای نبود.

در ۱۵۷۶ دون خوان (Don Juan)، قهرمان نبرد لپانتو، که برادر فیلیپ دوم بود حاکم کل سرزمین پر هرج و مرج هلند شد. نقشهٔ بزرگ دون خوان بعد از مشورت با روم این بود که نه فقط هلند را مطیع گرداند بلکه آن سرزمین را پایگاهی برای هجوم به‌انگلستان قرار دهد و بعد از عزل الیزابت با پشتیبانی سربازان اسپانیا مری استوارت را ملکه انگلیس کند، او را به عقد خود درآورد

۱. چون الیزابت طفلی نداشت بعد از وی جانشین و وارث قانونی او، مری استوارت نتیجهٔ هانری هفتم، بود.

و بر انگلستانی که دوباره کاتولیک شده است سلطنت نماید. به این نحو ایمنی الیزابت و انگلیس پروتستان بستگی به حاصل و نتیجهٔ جنگ هلند داشت. الیزابت با وطن‌پرستان هلند پیمان اتحادی منعقد ساخت و ضمناً دسیسهٔ دیگری در سر پخت. الیزابت، ملکهٔ باکره که در تمام دوران طویل سلطنتش از تمایلات خواستگارانش نفع سیاسی می‌برد اکنون با فرصت مناسب دیگری روبه‌رو شد. در این موقع پاره‌ای از فرقهٔ هوگونوت (پروتستان‌های) فرانسه امیدوار بودند که دوک آلنسون (Alencon) الیزابت را به زنی بگیرد. آلنسون قبلاً برای کمک به انقلابیون هلند که بر علیه اسپانیایی‌ها می‌جنگیدند با جمعی از سربازان فرانسه به هلند رفته بود. طرفداران وی معتقد بودند که اگر او شوهر ملکهٔ انگلیس شود از جانب الیزابت آن‌قدر تقویت خواهد شد که در هفده ایالت سلطنت پروتستانی تشکیل دهد و خود را سلطان آن سرزمین بخواند.

الیزابت در آغاز آلنسون را آن‌قدر امیدوار کرد که دُر معرکهٔ کارزار با اسپانیایی‌ها بماند اما سرانجام چون ابداً علاقه نداشت که در کشمکشهای اروپا شریک شود از این عشق‌بازی سیاسی دست برداشت.

دون خوان در ۱۵۷۸ فوت شد و شهزاده پارما (Parma) را به‌جای وی حاکم هلند نمودند. پارما که علاوه‌بر شمشیر زدن و جنگاوری مرد سیاستمداری بود، به جبر و تطمیع هر دو، موفق شد که اتحاد آهنینی را که میان هفده ایالت وجود داشت بشکند. وی نوید داد که آزادیهای تاریخی مندرج در قانون اساسی یا Joyeuse Entrèe را محترم خواهد شمرد و دست به دامان نه فقط کاتولیک‌های متعصب بلکه اعتدالیون زد (یعنی افرادی که از دست کشمکشها کوفته شده بودند و از شر تجاوز عوام‌الناس و بلوای اجامر و اوباش که به اسم دین مرتکب هر عمل نکوهیده‌ای می‌گردیدند به تنگ آمده بودند). بر این اساس وی ایالاتی راکه در منتهاالیه جنوبی هلند قرار داشت به جانبداری از خویش متحد گردانید. هفت ایالت شمالی به رهبری هلند و زیلند در مقابل این عمل در سال ۱۵۷۹ اتحاد اوترخت (Utrecht) را تشکیل دادند. در ۱۵۸۱ این هفت ایالت که خود را ایالات متحدهٔ هلند نامیده بودند از اسپانیا بریده استقلال خود را اعلام کردند. به این نحو آنچه بعداً جمهوری هلند خوانده شد به‌وجود آمد و از آن جهت تمامی این سرزمین به هلند اشتهار یافت که هلند قسمت بزرگی از آن را تشکیل می‌داد. آنورس، گنت (Ghent)و بروژ (Bruges) شهرهای مهم فلاندر در آغاز به اتحادیهٔ اوترخت پیوستند.

در سرزمینی که سابقاً هرج و مرج وجود داشت اکنون شکل جغرافیایی جدیدی پدید آمد و

به دو منطقه تقسیم شد. یکی منطقهٔ جنوبی که با فیلیپ دوم متحد گردید و دیگری نواحی شمالی که مخالف اسپانیا باقی ماند. اما هیچ‌کدام از طرفین این تقسیم و افتراق را قبول نداشتند. پارما هنوز برای تسخیر مجدد شمال مبارزه می‌کرد و هلندی‌ها به رهبری ویلیام مشهور به «خاموش» هنوز درصدد بیرون انداختن اسپانیایی‌ها از هفده ایالت بودند. ضمناً هر دو طرف برای غلبه بر شهرهای فلاندر که میان این دو ناحیه قرار داشت می‌جنگیدند. هنگامی‌که پارما متوجه آنورس گردید (که در این موقع هنوز بندر مهم بحر شمال و بهترین نقطه برای هجوم بر انگلستان بود)، الیزابت بالمآل آشکارا جانب سرکشان هلند را اختیار کرده وارد جنگ شد و در ۱۵۸۵ شش هزار سرباز انگلیسی را به سرداری ارل لستر (Earl of Leicester) به هلند فرستاد.

اکنون انگلستان علناً در شمال غربی اروپا دژ حصینی برای پیروان مذهب پروتستان و احساسات ضد اسپانیایی شناخته می‌شد. در خود انگلستان ترس از اسپانیا که در قلوب عامهٔ مردم راه یافته بود و نفرت عمومی از توطئه‌ها و دسایسی که محور آن مری استوارت بود و انزجار عمومی از «خارجی» و مداخلهٔ «اجانب» در امور انگلیس، یک‌نوع اتحاد و علقهٔ ملیتی پدید آورد که کاملاً بی‌سابقه بود. عموم آحاد مردم در زیر لوای مذهب پروتستان و دور الیزابت گرد آمدند و حتی اقلیت کاتولیک خود را از اکثر توطئه‌هایی که برعلیه الیزابت می‌شد بری و برکنار داشتند. به این نحو انگلیس علناً علم مخالفت با کاتولیک‌ها را برافراشته و متحد هلند پروتستان گردید. نه فقط این دو در خاک هلند بر علیه دشمن مشترکی می‌جنگیدند بلکه دریانوردان جسور و مهاجم آنها بر کشتیهای اسپانیایی در عرصهٔ دریا می‌تاختند و نفایس و غنایمی راکه بر کشتیها انبار بود متصرف می‌شدند، حتی بر خود خاک اسپانیا و سواحل شمالی امریکای جنوبی هجوم برده، به تاراج و چپاول مشغول می‌شدند. هلندی‌ها تدریجاً در آبهای هند شرقی رخنه می‌کردند. الیزابت باب مذاکرات را با اسکاتلند و طرفداران مذهب کالون در آلمان و فرقهٔ هوگونوت در فرانسه گشوده بود. در اسکوریال، قرارگاه سلطان اسپانیا، عقیده بر این بود که فقط با تهاجم بر خاک انگلیس غلبهٔ مجدد بر هلند امکان‌پذیر است، باید ملکهٔ ملحدین را از تخت فرو کشید و به هر حال تدارک هجوم عظیمی بر انگلستان بمراتب ارزانتر از آن است که مرتباً سال پس سال با تحمل مخارج گزافی ناوهای اسپانیایی را در برابر دست‌اندازی و تاراج ماجراجویان و دزدان دریایی حفاظت نمایند.

لهذا فیلیپ دوم درصدد هجوم به انگلیس برآمد. انگلیسی‌ها با شدت تمام مقابله کردند. در

سال ۱۵۸۷ مری استوارت بعد از آنکه بیست سال زندانی بود به قتل رسید. این امر در قبال تقاضای پارلمانی صورت گرفت بمراتب خشمگین‌تر از الیزابت که حین آغاز تهاجم دشمن خون مری استوارت را مطالبه کرد. سرفرانسیس دریک (Sir Francis Drake) شاخص‌ترین ماجراجویان دریانورد انگلیس با کشتی روانهٔ بندر قادص گردید و در آنجا تمامی کشتیهایی را که برای پیوستن به آرمادا (Armada) یا ناوگان مهاجم اسپانیایی اجتماع می‌کردند سوزانید. این واقعه را به کنایه کز دادن ریش سلطان اسپانیا نامیدند.

ناوگان مهاجم یا آرمادای عظیم (Armada Catòlica) در اوایل سال ۱۵۸۸ آماده بود. به قرینه نبرد دریایی لپانتو و شکست ترکان، این بار ناوهای اسپانیایی که صلیب بر بادبانهای خود نقش کرده بودند و شمایل مریم عذرا را بر روی بیرقهای خود افراشته بودند روبه شمال آوردند. این ناوگان مرکب بود از یک‌صد و سی فروند کشتی، به وزن ۵۸،۰۰۰ تن که سی‌هزار نفر را با ۲،۴۰۰ توپ حمل می‌کردند فی‌الحقیقه این عظیم‌ترین و نیرومندترین ناوگانی بود که تا آن‌موقع هرگز کسی نظیرش را ندیده بود. در اسپانیا فقط افرادی که بدبین بودند توجه نمودند که فرمانده کل این ناوگان خودش دریانورد نیست و پاره‌ای از کشتیها از لحاظ حجم و عظمت باعث اذیت و مزاحمت خواهد شد و بعضی برای مقابله با امواج خروشان و توفانهای صفحات شمالی ضعیف است و بالاخره دستورها و فرمانها را باید به شش زبان مختلف صادر کرد و به نحوی از انحاء نقار و خصومت پرتغالی‌ها، افراد کاتالان، کاستیلی‌ها، ایرلندی‌ها و کاتولیک‌های مهاجر انگلیسی را التیام داد. نقشه این بود که کشتیها روانهٔ هلند شوند و از آنجا لشکریان پارما را از طریق دریا بدرقه نموده به ساحل انگلیس برسانند. ناوهای انگلیسی که سبکتر، کوچکتر و سریعتر و در عین حال به توپهای خوبی مجهز بودند، بر قسمت عظیمی از ناوگان بطئی اسپانیایی‌ها هجوم بردند و صفوف آنها را درهم شکستند و کشتیهای بزرگ را یک یک مورد هجوم قرار دادند. کشتیهای هزیمت یافته در کاله نیز ملجئی نیافتند، زیرا که ناوهای توپ‌افکن انگلیسی آنها را باز به دریا راندند. آنگاه توفانی عظیم آغاز گردید که به «باد پروتستان» مشهور شده است. این طوفان ناوگان درهم شکستهٔ اسپانیا را به سمت شمال، به دریاهایی راند که در نظر جنوبی‌ها تقریباً دریاهای قطبی بود، یعنی به سواحل شمالی اسکاتلند، اورکنیز (Orkneys)، هبریدیز (Hebrides) و ایرلند شمالی. اینها همه سواحلی بسیار خطرناک بود که ناوهای اسپانیایی بدون نقشه یا بلد ناگزیر به عبور از آنها بودند و در این کرانه‌ها کشتیهای شکسته و

اجساد فراوان به‌جا گذاشتند.

نتایج مبارزه

جنگ چندین سال طول کشید. در ۱۵۹۸ فیلیپ بعد از بیماری موحشی که مدتها به‌طول انجامیده بود در غایت دلشکستگی و حرمان فوت شد. در جنگهای با اسپانیا انگلیس‌ها بیش از سایر اقوام استقلال ملی خود را محرز ساخته بودند. آن قوم غرور ملی شدیدی پیدا کرده بود و به‌طوری که شکسپیر می‌سرود عشقی برای انگلیس «این تالی عدن، بهشتی ثانوی» «این سنگ گرانبها که اندر دل نقره فام دریا نشانده شده بود.» پدید آمد. مردم انگلیس تقریباً یکدل و یک زبان مخالف دستگاه پاپی و معتقد به آیین پروتستان گردیدند. با درهم شکستن نیروی دریایی اسپانیا بر آزادی عمل آنها در دریاها افزوده شد و قبلاً اشاره کردیم که چه‌طور در ۱۶۰۰ شرکت انگلیسی هند شرقی دایر گردید.

در هلند حدفاصل میان منازعین تا سال ۱۶۰۹ جلو و عقب می‌رفت. در آن سال طرفین متخاصمین موافقت کردند که دوازده سال ترک خصومت گویند. به‌موجب این قرار هلند تقسیم گردید. حدفاصل میان دو بخش اندکی شمالی‌تر از سرحداتی بود که در دورهٔ پارما پدید آمده بود، زیرا اسپانیایی‌ها مجدداً آنورس و سایر شهرهایی را که میان دو منطقه قرار داشت گرفته بودند. هفت ایالت واقع در شمال یعنی ایالاتی که در ۱۵۷۹ اتحاد اوترخت را تشکیل داده بودند، از این پس به هلند مشهور گردیدند. ده ایالت واقع در جنوب به ایالات اسپانیایی هلند اشتهار یافتند. پروتستان‌های جنوب یا کاتولیک شدند و یا به شمال گریختند به‌طوری‌که در جنوب (بلژیک جدید) مردم عموماً کاتولیک بودند و بر عدهٔ پروتستان‌های شمال افزوده شد. مع‌ذالک هلندی‌ها عموماً یک ملت پروتستان نشدند، زیرا قریب به یک ثلث ساکنان شمال طرفدار آیین کاتولیک باقی ماندند. پیروی از عقاید کالون مذهب اکثر متعینین شهری هلند شد و مذهب مورد علاقهٔ حکومت؛ اما مدارا و سازگاری در مقابل اقلیت بزرگی از کاتولیک‌ها، سیاست حکومت مرکزی هلند گردید. هلند جنوبی که در دست اسپانیا بود تقریباً بر اثر چهل سال جنگ ویران شد. به‌علاوه هلندی‌ها مصب شلدت (Scheldt) را گرفته مانع حرکت کشتیهای اقیانوس‌پیما به‌طرف

اقیانوس‌پیما به‌طرف آنورس و بالاخره گنت گردیدند. مدت دو قرن مصب شلدت به روی کشتیها بسته بود و شهرهای فلاندر هرگز آن قدرت دیرینه را باز نیافتند. آمستردام مرکز تجارتی و مالی اروپای شمالی گردید و مدت یک قرن تفوق بازرگانی خود را حفظ کرد و دو قرن تفوق مالی را تضعیف نیروی دریایی اسپانیا همان‌طور که راه دریاها را برای انگلیس گشود، دست هلندی‌ها را نیز به‌دریا باز نمود. در ۱۶۰۲ شرکت هند شرقی هلند دایر گردید و هر دو قوم شروع به ایجاد مستملکاتی در ورای بحار نمودند. در ۱۶۰۷ افراد انگلیسی در ویرجینیا و در ۱۶۱۲ هلندی‌ها در نیویورک مقیم شدند.

اما اسپانیا، در عین حال که نیم قرن دیگر مقتدرترین نیروی نظامی در اروپا باقی ماند، انحطاط داخلی‌اش آغاز گردیده بود. هنگام مرگ فیلیپ دوم حکومت اسپانیا دست به‌دهان زندگی می‌کرد و معمولاً برای مخارج خود منتظر ورود طلا و نقره و نفایسی بود که از بر جدید با کشتی می‌آمد. قلت نفوس، مهاجرت مردم، وضع مالیات و بالاخره تورم مالی همه از قدرت تولیدی مملکت کاسته بود. مثلاً در اشبیلیه (Seville) در ۱۶۲۱ فقط چهارصد دستگاه پارچه‌بافی مشغول کار بود و حال آنکه یک قرن قبل از آن عدهٔ کارگاههای آن ناحیه شانزده هزار تا بود. همان عواملی که باعث ترقی و عظمت اسپانیا شده بود مایهٔ انحطاط آن سرزمین شد. خصایصی که در مبارزات ضد نهضت اصلاح کلیسا مفید بود مبانی نیکویی برای ایجاد جامعهٔ نوینی محسوب نمی‌شد. نسلها مبارزه برعلیه کفار، بت‌پرستان و بدعتگذاران عدهٔ بسیار کثیری از خرده اشرافیون، شوالیه‌ها، اربابان و ملاکانی به‌وجود آورده بود که به‌عنوان طبقه‌ای از طبقات اجتماعی علاقه‌مند به کار نبودند و ترجیح می‌دادند با درآمد قلیلی بسازند و بیکار باشند. هم عدهٔ افراد این طبقه بسیار زیاد بود و هم به عامهٔ مردم آن‌قدر نزدیک بودند که دیگران کاملاً از گستاخی و بی‌اعتنایی آنها می‌توانستند آگاه و مطلع گردند. ثروت امریکا به دولت و پاره‌ای از طبقات عالیهٔ مملکت درآمد بادآورده‌ای داده بود، به‌طوری‌که دیگر جایی برای تشویق مردم به بسط تجارت یا تهیهٔ مصنوعات باقی نمانده بود و به هر حال از مسائل واقعی اقتصادیات جاهل و بی‌خبر بودند. از آنجا که به دیانت نهایت درجه توجه می‌شد کارآمدترین افراد به خدمت کلیسا در می‌آمدند و رغبت، توجه و احترام عمومی نسبت به قدیسان متصوفه، دعات مسیحی و مبارزان صلیبی، الهیون، اسقفان، زهاد و راهبان سائل آن‌چنان بود که پرداختن به امور دنیوی از نظر روحی و مادی پاداش و اجر کمتری داشت.

همان وحدتی که زیر لوای فردیناند و ایزابلا حاصل آمده بود، در معرض خطر اضمحلال قرار گرفت. بعد از آنکه دستگاه تفتیش عقاید یک قرن، بلکه بیشتر، پایدار بود هنوز مردم از عیسویان دروغی و یا افرادی که در نهانی مسلمان بودند می‌ترسیدند. قضیهٔ اعراب اسپانیایی مجدداً در ۱۶۰۸ مطرح گردید. در میان این جماعت مسلمین، پاره‌ای از بهترین کشاورزان و قابل‌ترین هنروران روستا وجود داشتند. اینها تقریباً در تمامی قسمتهای اسپانیا زندگی می‌کردند و به‌هیچ‌وجه عنصر خارجی نبودند بلکه بازماندگان آن دسته از مردم اسپانیا بودند که هنگام غلبهٔ مسلمانان، در حدود نهصد سال قبل از این، دیانت اسلام، زبان عربی و فرهنگ مسلمین را قبول کرده بودند. اکنون علی‌الظاهر این دسته مردم عیسوی بودند اما عیسویان حقیقی و خالص آنها را متهم می‌داشتند به اینکه در خفا از شریعت اسلام پیروی می‌نمایند و دل با دزدان دریایی مسلمان سواحل افریقای شمالی دارند، می‌گفتند که این دسته از مردم اسپانیا با مردمی غیر از خودشان حشر و نشر ندارند و از میان مردم خود زن اختیار می‌کنند. اینها آن‌قدر کارآمد و هوشیار و سخت‌کوش بودند که در مقام قیاس هیچ‌یک از سایر مردم اسپانیا به‌پای آنها نمی‌رسیدند. در ۱۶۰۹ در حدود ۱۵۰،۰۰۰ نفر از این اسپانیایی‌های مسلمان‌الاصل را از والانس (Valencia) بیرون راندند. در ۱۶۱۰ تقریباً ۶۴،۰۰۰ نفر از آنها را از آراگون بیرون کردند و در ۱۶۱۱ عدهٔ نامعلومی را از کاستیل راندند. همگی آنها را با آن اندازه از دارایی و مایملکشان که توانایی و استطاعت حملش را داشتند به کشتی سوار کرده از اسپانیا راندند. به این نحو اسپانیا که جمعیت آن به هر حال سریعاً روبه تقلیل بود یکی از اقلیتهای خود را که از لحاظ اجتماعی فوق‌العاده مفید و شاید از لحاظ مذهبی چندان متشرع نبود از کف داد.

نگهداری سلطنتهای عیسوی نیز که در قلمرو سلطان اسپانیا بود دیگر میسر نبود. سرزمین پرتغال که از ۱۵۸۰ به‌واسطهٔ فقدان وارثی در خاندان سلطنتی آن سامان با اسپانیا متحد گردیده بود، در سال ۱۶۴۰ مجدداً خود را مستقل اعلام نمود. همان سال کاتالون آشکارا علم طغیان برافراشت. جنگ کاتالون که در اثنای آن فرانسویان از جبال پیرینه گذشته به کمک یاغیان شتافتند، تقریباً بیست سال به‌طول انجامید. آخرالامر اسپانیایی‌ها مجدداً کاتالون را تسخیر کردند اما کاتالون توانست امتیازات قدیمی خویش را باز به کف آورد و نام و نشان خود را حفظ نماید. میان مردم کاستیل و کاتالون عناد و خصومت شدیدی وجود داشت. کمتر دورانی وجود داشت که اسپانیا از نظر معنوی و از لحاظ تشکیلات مثل عهد ایزابلا و فردیناند متحد باشد. در

قرن هفدهم این اتحاد و این تشکیلات نیز بر اثر وجود یک عده سلاطین فوق‌العاده بی‌عرضه و جاهل و سفیه زیان فراوان دید. اما قدرت اسپانیا را هنوز می‌شد در دو کشور آلمان و فرانسه احساس نمود.

فصل چهارم

تجزیه و رستاخیز فرانسه

هر دو کشور فرانسه و آلمان، در این منازعاتی که آنها را جنگهای مذهبی نامیده‌ایم سریعاً به حال اضمحلال و تجزیه افتادند؛ فرانسه در دورانی قریب به چهل سال به جنگ داخلی میان سنوات ۱۵۶۲ و ۱۵۹۸، به این بلا دچار گردید، و آلمان در دوران طویلی از منازعات داخلی (که منجر به جنگهای سی‌ساله در خلال ۱۶۱۸ و ۱۶۴۸ شد). از این حالت اضمحلال و تجزیه، فرانسه در قرن هفدهم خلاص شد، اما آلمان نتوانست خود را از این ورطه رهایی دهد.

نفاق سیاسی و مذهبی

در فرانسه جنگهای مذهبی با وجود شدت و غلیان احساسات مذهبی که طرفین نشان می‌دادند، به همان اندازه جنبهٔ سیاسی داشت، و اصولاً همان مرافعهٔ قدیمی یعنی عصیان و سرکشی فئودال‌ها بر علیه دستگاه مقتدر و عالی‌تر مرکزی بود که اینک به شکل جدیدی بروز می‌کرد.

هنگامی‌که در مورد قرون شانزدهم، هفدهم و هجدهم لفظ «فئودال» را به کار می‌بریم، به‌طورکلی غرض ما فقط نجبا نیستند، بلکه انواع و اقسام دسته‌هایی از مردم است که در داخل مملکت صاحب حقوق و مزایایی بودند. به این نحو، لفظ فئودال شامل حال شهرها و ایالات و حتی اصناف و پیشه‌وران و محاکم حقوقی به‌اضافه کلیسا و طبقهٔ اشرافی می‌شود. معلوم نبود که تمامی این عناصر را بتوان با هم جوش داده از ترکیب آنها یک تشکیلات سیاسی واحدی به‌وجود آورد. اگر خواننده متوجه باشد که در قرن بیستم تا چه اندازه وحدت صنوف مختلفهٔ ارتش، نیروی زمینی، نیروی دریایی و هوایی، و یا تشکیل اتحادیهٔ گمرکی میان کشورهای مستقل خالی از اشکالات نیست، چه رسد به قضیهٔ حکومت بین‌المللی، آنگاه در خواهد یافت که چرا قرنهای متمادی تاریخ اروپا جز یک سلسله مبارزات میان «حکومت مرکزی» و «تجزیه‌طلبان فئودال» چیز دیگری نبوده است.

در فرانسه، سلطنت جدید در دنبالهٔ اقدامات سلاطین قرون‌وسطا تا اندازه‌ای به کشور وحدت بخشیده بود. قاعدتاً، صرف‌نظر از ادوار جنگهای داخلی، در مسائل خارجی تمامی مملکت متحد بود و متحداً عمل می‌کرد. سلطان بشخصه عاقد قراردادها و پیمانها بود و هنگام جنگ اگر رعایای وی جنگ می‌کردند، آن جنگ به حمایت و طرفداری از شخص وی بود. در داخل مملکت تمرکزی که شخص سلطان داده بود جنبهٔ اداری داشت، به‌عبارت دیگر، سلطان و اشخاصی که برای وی کار می‌کردند با انواع و اقسام اشخاص و تشکیلاتی که تابع آنها بودند سر و کار داشتند و در عین حال این اشخاص و تشکیلات تابعه برای انجام اموری که به آنها محول شده بود باقی می‌ماندند. در مقام قیاس با وسعت ممالک آن روزی، فرانسه مملکت بسیار بزرگی محسوب می‌شد. فرانسه سه برابر انگلستان بود و پنج برابر انگلستان جمعیت داشت. در عهد و دورانی که برای مسافر غیرممکن بود در روز بیش از سی‌میل سفر کند، سه هفته تمام طول می‌کشید تا مسافری چابک و تیزرو از یک‌سر فرانسه به‌سوی دیگر آن مملکت سفر نماید. بنابراین نفوذ محلی بسیار زیاد بود. از دستگاه سلطنت که بگذریم، تقریباً وحدت در فرانسه به‌همان اندازه قلیل بود که در امپراتوری مقدس روم. درحالی‌که امپراتوری مقدس صاحب سیصد «ایالت» بود، فرانسه سیصد منطقهٔ مختلف داشت که هر منطقه‌ای را شیوهٔ قضایی خاصی بود. امپراتوری مقدس روم صاحب شهرهای آزاد بود، معادل آن در فرانسه Bonnesvilles محسوب می‌شد، یا بلاد نیک سلطان، که هرکدام امتیازات و حقوق بلدی خویش را با سرسختی تمام محفوظ می‌داشتند. در مقابل ایالات متوسطی مثل باویر در امپراتوری مقدس، فرانسه

صاحب ایالاتی مانند بریتانی (Brittany)، بورگاندی (Burgundy)، پرووانس (Provence)، لانگدو (Languedoe) بود، هر کدام به وسعت یکی از سلطنت‌نشینهای اروپایی، که هر یک از آنها در عین حال که در قلمرو سلطان فرانسه بود اسم و عنوان، استقلال داخلی، حقوق، دادگاهها، تعرفه‌ها، مالیاتها و پارلمان یا شورای ایالتی خویش را حفظ می‌کرد. اکنون همان‌طور که در آلمان روی داده بود، به تمام این مشکلات رنگارنگ فرانسه مشکل دیگری نیز افزوده گردید که مذهب بود. کالون خودش در دامان یک خانوادهٔ فرانسوی به‌دنیا آمد و تربیت فرانسوی دید. آیین کالون به سرعت تمام در فرانسه شیوع یافت. باز به تکرار می‌گوییم که تفاوت میان مذهب کالون و مذهب کاتولیک فقط اختلاف عقیده نبود و صرفاً این نبود که باید آزادی «فکر» وجود داشته باشد یا نه. تفاوت میان آن دو اختلاف‌نظر در طبیعت و وظیفهٔ کلیسا بود، کلیسایی که هنوز مهمترین تشکیلات جامعه به‌شمار می‌رفت و مظهر آن در اطوار و اخلاق روزمرهٔ مردم هویدا بود.

فرانسه به دستگاه خلافت روحانی پاپ در روم و یا نهضت کاتولیک بین‌الملل بستگی نداشت. روحانیون فرانسه مدتها بود برای استقلال خویش در مسائل دینی و ایجاد کلیسای ملی خویش که اشتهار به کلیسای گالیس داشت مبارزه کرده بودند، سلاطین فرانسه با پاپ‌ها به خشونت رفتار کرده، شورای دینی ترنت را نادیده گرفته و به‌علل سیاسی هم با طرفداران لوتر و هم با ترکان متحد گردیده بودند. از سال ۱۵۱۶ به بعد سلاطین فرانسه حق داشتند اسقفان فرانسه را خود مستقلاً تعیین و منصوب نمایند. به‌علت آنکه سلطان فرانسه و روحانیون، هر دو، از دستگاه روحانی روم جدا و مستقل بودند، لهذا شکوه و شکایت آنها ابداً طرف قیاس با مردم آلمان در عهد لوتر نبود و به همین جهت علاجی را که انقلاب پروتستان‌ها تجویز می‌کرد به کار خویش مناسب و مفید ندیدند. آنچه از آیین پروتستان در فرانسه شیوع یافت عقاید روشن و صریح و اساسی بود، به‌عبارت دیگر، مذهب کالون رواج گرفت که راهنمای سلاطین بود، بر اسقفان می‌تاخت، شمایل و بت‌پرستی مذهبی را قبیح می‌دانست و کلیساها را اماکنی مقدس نمی‌شمرد و درخور حرمت نمی‌دانست. حتی در ممالکی که پروتستان شدند ـ انگلیس، آلمان شمالی، حتی هلند، این افراط در عقاید پروتستانیزم حکمت و آیین اقلیت گردید. در فرانسه شیوهٔ اعتدالی پروتستانیزم وجود نداشت، نه مذهب دامنه‌دار و راحتی مثل انگلیکان پیدا شد و نه دولتها موجد پدید آمدن یک‌نوع لوتریزم اعتدالی گردیدند و بالمآل چنانکه خواهیم دید خود کاتولیک‌ها میانه‌روی و اعتدال را پیشه نمودند.

در آغاز امر طرفداران آیین کالون در فرانسه که به فرقهٔ هوگونوت (Huguenot) اشتهار یافتند،

گرچه همواره در اقلیت بودند، اما نه عدهٔ آنها قلیل بود و نه تقاضایشان اندک. از تجزیه و تحلیل طبقاتی پیداست که اکثراً طبقهٔ اشراف و اعیان علاقه‌مند به مذهب پروتستان شدند، اما از این حرف نباید استنتاج شود که اکثر پروتستان‌های فرانسه از اشراف و اعیان بودند، زیرا که طبقهٔ اعیان فرانسه طبقهٔ بسیار کوچکی بود. در حدود سال ۱۵۶۰ یا ۱۵۷۰ بالغ بر ثلث و یحتمل هم نصف اعیان و اشراف فرانسوی پروتستان شده بودند. اغلب اوقات Seigneur (یعنی ارباب یا آقای یک یا چند آبادی) معتقد می‌شد که حق دارد به امور مذهبی املاک و رعایای خویش سر و صورتی دهد، به همان نحو که امرا و شهزادگان آلمان مذهب مردمان قلمرو خویش را معین می‌کردند. به این نحو چنین اتفاق افتاد که یک نفر مالک یا آقا می‌توانست علم مخالفت با اسقف محل بلند کند، به جای وی کشیشی را که پیرو مذهب کالون بود در کلیسای محل نصب نماید، شمایلها و مجسمه‌ها را دور بریزد، شعایر دینی را ساده کند و دستور دهد که مراسم عبادت در کلیسا به زبان فرانسه انجام گیرد. به این نحو دهقانان و زارعان نیز پروتستان شدند. بعضی اوقات این عمل بدون هیچ‌گونه تشویقی از جانب آقای آبادی انجام می‌گرفت. به‌طورکلی در نواحی جنوب غربی فرانسه بود که مذهب پروتستان به‌صورت نهضتی عمومی رواج پیدا کرد و در تمامی این منطقه حکمفرما گردید. اما در تمامی قسمتهای مملکت، اعم از شمال و جنوب، بسیاری از شهرها پروتستان شدند. معمولاً معنی پروتستان شدن شهر این بود که حکومت الیگارشی بورژوا که به‌طورکلی رتق و فتق امور شهر کلاً در دست آنها بود، پیرو آیین کالون می‌شدند و لهذا مراسم عبادت را به شیوهٔ کاتولیک‌ها ممنوع می‌ساختند و در این صورت نتیجه یا آن بود که کمک استادان مزدور هم از آنها تبعیت می‌کردند و یا به‌واسطهٔ اختلافات طبقاتی که پدید آمده بود و شرح آن قبلاً گذشت، مهجور مانده، از کشیشان قدیمی خود پیروی می‌نمودند. به‌طورکلی از میان طبقات اجتماع شاید تنها طبقه‌ای که کمتر از سایران تحت تأثیر عقاید و آرای کالون قرار گرفت، توده کارگرانی بود که هیچ‌گونه تخصص و مهارتی نداشتند.

فرانسیس اول و هانری دوم هر دو با اشاعهٔ افکار کالون مخالف بودند، همین‌طور بود نظر و عقیدهٔ امرا و حکمرانان لوتری و انگلیکان، زیرا همگی آنها مذهب کالون را به‌منزلهٔ علف هرزه‌ای می‌دانستند، و چون این نهضتی بود که از میان طبقهٔ غیرروحانی و کشیشان اصلاح‌طلب سرچشمه می‌گرفت، ظاهراً نه فقط لقتدار سلطنت و اختیارات سلطان را مورد تهدید قرار می‌داد، بلکه مخالف ایجاد یک دیانت رسمی ملی بود، از طرف دیگر چون در فرانسه طبقهٔ اشراف در صدر این نهضت اصلاح مذهبی قرار داشتند و بر طبق سنن طبقهٔ اشراف طبقه‌ای بود که حکومت

بر آن میسر نبود، از این لحاظ اشاعهٔ پروتستانیزم در فرانسه بیشتر شباهت به یک طغیان فئودال یا عصیان سیاسی داشت. تعقیب، شکنجه و زنده زنده سوزانیدن پیروان فرقهٔ هوگونوت در اوایل ۱۵۵۰ آغاز گردید.

آنگاه در ۱۵۵۹ سلطان فرانسه، هانری دوم، در مجلسی که برای زورآزمایی و هنرنمایی دلاوران ترتیب داده بودند، برحسب تصادف به قتل رسید. وی را سه فرزند بود که کهنسال‌ترین آنها هنگام مرگ پدر پانزده سال بیش نداشت. مادر این سه پسر و بیوهٔ هانری دون کاترین دومدیسی (Catherine dé Mèdicis)، زنی ایتالیایی بود که از وطن خود نه فقط پاره‌ای از ظرایف هنر عهد رنسانس را به فرانسه سوغات آورد، بلکه واحد ذوق و قریحه‌ای برای دسیسه‌چینی سیاسی و تمایلی برای شهوت و هواجس نفسانی اعم از طبیعی و غیرطبیعی بود. این زن تمامی این خصایص را مدت سی سال تمام به کار برد تا مگر مملکت پرنفاقی را برای سلطنت فرزندان خویش باقی و برقرار نگه دارد. (سه فرزندش عبارت بودند از: فرانسیس دوم متوفی به سال ۱۵۶۰، شارل نهم متوفی به سال ۱۵۷۴ و هانری سوم که تا ۱۵۸۹ در قید حیات بود). اشکال کار این بود که چون دست مقتدری زمام امور سلطنت را نداشت میان بخشهای مختلف فرانسه نفاق افتاد و در این هرج و مرج فرقه‌های مختلف نیرومندی درصدد برآمدند برای جلب منافع خویش سلاطین جوان، بی‌مایه و زن صفت و بی‌عرضه را در تحت اختیار خویش داشته باشند. از این فرقه‌های مختلف یکی هوگونوت بود و دیگری کاتولیک‌ها. فرقهٔ هوگونوت که مورد آزار و اذیت بود، اقلیتی بود نیرومندتر از آنکه بتواند خود را مختفی سازد و چون ثلث یا بیشتر از یک سوم افراد این فرقه از نظر پیشه و حرفه جنگجو و از طبقهٔ اعیان بودند، طبیعتاً و با جسارت تام و تمامی اسلحه برداشتند.

جنگهای داخلی و مذهبی

در تاریخی که دقیقاً اوضاع فرانسه را در این عصر تشریح کند، در عرض تقریباً هشتاد سال تا پایان قرن شانزدهم، اولاً باید ذکری از نه جنگ داخلی برود، اما در این تاریخ ما تمامی آن منازعات را با هم و روی‌هم‌رفته مورد بررسی قرار می‌دهیم. این جنگهای داخلی از آن نوع منازعاتی نبود که یک ناحیهٔ مملکت اسلحه بر علیه ناحیهٔ دیگر بردارد و در عین حال مثل جنگهای داخلی امریکا

و یا جنگهای داخلی انگلیس در قرن هفدهم هر ناحیه نوعی تشکیلات حکومتی از آن خود داشته باشد. این جنگهای داخلی از آن نوع جنگهایی بود که به‌واسطهٔ فقدان دولت صورت می‌پذیرد. گروه‌گروه افراد مسلح بدون آنکه قرارگاه و مأمنی یا ممر اعاشهٔ مرتبی داشته باشند، در اطراف مملکت به حرکت درمی‌آمدند، می‌جنگیدند، چپاول می‌کردند، گاهی با دستجات مشابهی متحد می‌گردیدند و گاهی از آنها می‌بریدند، تودهٔ عظیمی از این قبیل افراد به سرعت تمام تشکیل می‌شد و یا بسرعت منحل می‌گردید. اوضاع اجتماعی که موجد این هرج و مرج گردیده بود و ترقی بلاوقفه قیمتها بسیاری از مردم را از آن جریان قدیمی زندگی بازداشت و خرده اعیان و مزدوران دیگر محال بود بتوانند با درآمد و عواید خویش مخارج زندگی را هموار کنند، لهذا زندگی ماجراجویانه‌ای آغاز کردند. به این نحو قائدین شاخص‌تر و مهمتر بسهولت می‌توانستند عده‌ای را به‌دور خویش جمع کنند. به‌مجردی که این قبیل جنگجویان از راه فرا می‌رسیدند زارعان معمولاً سر به بیشه‌ها می‌گذاشتند و حال آنکه بورژواها دروازه‌های خود را می‌بستند. یا در بعضی موارد زارعان جمعیتهایی برای محافظت و دفاع تشکیل می‌دادند و مراقب بودند و حتی شهرهای کوچک برای دفاع و محافظت قشونهای کوچکی نگه می‌داشتند.

در صدر فرقهٔ هوگونوت اشخاص مبرزی مانند ادمیرال دوکولینی (Admiral de Cologny) و هانری بوربون، سلطان ناوار (Navarre) جا داشتند. ناوار سلطنت‌نشینی مستقل کوچکی بود در دامنهٔ جبال پیرینه میان دو مملکت اسپانی و فرانسه. زیر لوای خانوادهٔ گیزه (Guise) به رهبری دوک گیزه و کاردینال لورن (Lorraine) جمعیتی ازکاتولیک‌های مؤمن و متعصب تشکیل گردید. کاترین دومدیسی در میان این معرکه حیران ماند، مانند تمامی سلاطین وی مخالف با آیین کالون بود، اما مایل نبود که زیر نفوذ و سلطهٔ خانوادهٔ گیزه درآید. افراد خاندان گیزه در عین حال که مایل بودند ریشهٔ بدعتگذاری و الحاد را بکنند، تمایل بیشتری به حکومت فرانسه داشتند. در میان هوگونوت پاره‌ای برای حفظ حرّیتهای محلی در پیروی از دین می‌جنگیدند و حال آنکه افراد غیورتر این فرقه امیدوار بودند فرانسه را بکلی از آثار حکومت روحانی پاپ و بت‌پرستی کاتولیک‌ها پاک و منزه سازند و نه فقط فرانسه بلکه دنیا را از قید آن برهانند. کاترین دومدیسی چندی درصدد برآمد که یکی از این دو فرقه را به‌جان دیگری بیندازد. اما در ۱۵۷۲ چون از نفوذ روزافزون کولینی در سلطان فرانسه بیمناک بود و دید که سران فرقهٔ هوگونوت در پاریس اجتماع عظیمی کرده‌اند تا عروسی هانری ناوار را جشن بگیرند، کاترین درصدد برآمد که با ضربت

واحدی خود را از شر زعمای فرقهٔ هوگونوت بکلی برهاند. نتیجه قتل عام سن بارتولومی بود که در آن چندین هزار نفر از این افراد را بعد از نصف شب از بستر خواب بیرون کشیدند و بدون مقدمه به قتل رسانیدند. در این معرکه کولینی کشته شد و هانری ناوارکه موقتاً تغییر مذهب داد جان سالم به‌در برد.

این عمل فجیع فقط مایهٔ تشدید غضب افراد فرقهٔ هوگونوت گردید و مجدداً جنگ داخلی دیگری را شعله‌ور ساخت که ضمن آن طرفین بیش از پیش به اعمال شنیعی دست زدند. دسته‌های افراد مسلح یکدیگر را کشتند و مایهٔ رعب و هراس مردم غیرجنگی گردیدند. طرفین هر دو دسته‌هایی از سربازان مزدور و چریک برای مقابله با یکدیگر از نقاط مختلف مخصوصاً از آلمان گرد کردند. بنا به دعوت خاندان گیزه سربازان اسپانیایی بر خاک فرانسه هجوم بردند. شهرهایی که پروتستان شده بودند مثل روان (Rouen) و شهر لاروشل (La Rochelle) از الیزابت ملکهٔ انگلیس تقاضای کمک کردند و خاطرنشان ساختند که روزی سلاطین انگلیس بر قسمتی از خاک فرانسه سلطنت می‌کردند و به این نحو انگلیس را برای تهاجم مجدد بر اراضی فرانسه و تجدید ایام دهشت‌بار جنگهای صدساله دعوت نمودند، اما الیزابت آن‌قدر در داخل مملکت خویش با دشواریهای عدیده روبه‌رو بود که نتوانست کمک بسیار زیادی برساند و مددی که از انگلستان رسید اندک و ناچیز بود. هیچ‌یک از طرفین نمی‌توانست طرف دیگر را مطیع و منکوب نماید و به همین جهت مکرر در مکرر میان آنها قرار ترک مخاصمه گذاشته می‌شد که باز در آن اثنای آتش جنگ شعله‌ور می‌گردید، زیرا هیچ‌کس را قدرت و یارای آن نبود که صلح را به دیگری بقبولاند. معمولاً وقتی قرار ترک مخاصمه می‌گذاشتند هر طرف موقع و وضع طرف دیگر را به رسمیت می‌شناخت، به این معنی که پروتستان‌ها در اماکن خود به‌طرزی‌که میل داشتند عبادت می‌کردند؛ اما تحت این‌گونه شرایط پروتستان‌ها هیچ‌گونه ایمنی نداشتند و کاتولیک‌ها نیز بدعت را در دیانت نمی‌شناختند، نتیجه آنکه هر قراری برای ترک مخاصمات می‌گذاشتند منجر به جنگ دیگری میان طرفین می‌گردید.

تدریجاً در میان آن‌دسته از کاتولیک‌هایی که ایمان محکمی نداشتند و فقط ظواهر مذهب را رعایت می‌کردند و همچنین در بین پروتستان‌های میانه‌رو دستهٔ دیگری پیدا شد که افراد این دسته یا فرقهٔ خود را سیاست‌مآب یا Politiques نامیدند. افراد این فرقه مدعی شدند که به دیانت بیش از آنچه باید و شاید اهمیت داده شده و هیچ طریقه و عقیده‌ای آن‌قدر مهم نیست که مجوز

جنگهای جاودانی باشد و بالاخره هرچه باشد، شاید جا و مکان برای هر دو نظریه و ایجاد هر دو کلیسا موجود باشد و آنچه در این شرایط مملکت لازم دارد امن و نظم عمومی است. نظریهٔ افراد این فرقه نظریه‌ای مادی و دنیوی بود نه دینی و معنوی. اینها معتقد بودند که اصولاً افراد به‌طورکلی در مملکت زندگی می‌کنند نه در کلیسا. معتقد بودند که اگر کسی فرمان سلطان راگردن نهد و بدون مرافعه و ستیز دنبال کار خویش رود نباید به عقاید و معتقدات وی کاری داشت. برای رهایی از هرج و مرج امیدوار و معتمد به دستگاه سلطنت جدید گردیدند. هانری ناوار که اکنون دوباره پروتستان شده بود قلباً یکی از این سیاست‌مآبها بود. دیگر از طرفداران این فرقه حکیم سیاست دان ژان بودن (Jean Bodin، ۹۶ ـ ۱۵۳۰) بود. وی اولین کسی است که فرضیهٔ «حق سلطنت» را در اعصار جدید طرح نمود و دربارهٔ آن قلمفرسایی کرد. وی معتقد بود که در هر جامعه‌ای باید یک منبع قوه وجود داشته باشد، و آن‌قدر این مرکز و منبع نیرومند باشد که بتواند واضع قانون برای سایر افراد جامعه باشد و نظم را برقرار نماید. اگر ممکن باشد این امر را با جلب رضایت مردم انجام دهد و اگر ضرورت ایجاب کند آن را بدون جلب رضایت مردم اعمال نماید. به این نحو از میان هرج و مرج جنگهای مذهبی فرانسه بذر سلطنت مطلقه و مملکت مستقل با حق حاکمیت شروع به نمو نمود.

پایان جنگهای مذهبی: رستاخیز زیر لوای هانری چهارم

در سال ۱۵۸۹ هانری سوم سلطان فرانسه و هانری دوگیزه رئیس فرقهٔ کاتولیک‌ها که خیال خلع هانری سوم را در سر داشت هرکدام به دست یکی از مخالفان به قتل رسیدند. اکنون تاج و تخت فرانسه حق مشروع سومین هانری، هانری ناوار، صدر فرقهٔ هوگونوت، بود. هانری ناوار به اسم هانری چهارم به تخت نشست. صرف‌نظر از سن‌لویی (St. Louis) سلطان قرون‌وسطایی فرانسه، هانری چهارم مشهورترین و محبوبترین سلاطین آن مملکت به‌شمار می‌رود. وی مؤسس خاندان بوربون (Burbon) است که افراد این سلسله تا انقلاب کبیر فرانسه سلطنت می‌کردند.

با جلوس هانری چهارم جنگهای داخلی پایان نیافت. فرقهٔ کاتولیک از شناسایی وی امتناع نمود، از جانب خود یکی را جانشین و وارث تاج و تخت کرد و از اسپانیا مدد جست. هانری

سیاست‌مآب اکنون احساس می‌کرد که هنوز اکثریت مردم فرانسه کاتولیکند و افراد فرقهٔ هوگونوت نه‌تنها اقلیتند بلکه بعد از سی سال جنگ داخلی اقلیتی هستند فوق‌العاده منفور که عنوان حزبی سیاسی را در دست مشتی اعیان لجوج و سرسخت پیدا کرده‌اند. مخصوصاً پاریس که در طول تمامی این جنگها کاتولیک باقی مانده بود حاضر نبود دروازه‌های خود را به روی سلطان بدعتگذاری بگشاید. لابد هانری چهارم که پیش خود خیال می‌کرد «گرفتن پاریس به یک عشای ربانی می‌ارزد» در ۱۵۹۳ از مذهب کالون برگشت و برای بخشایش معاصی خود را در اختیار پاپ و تشریفات خاص کاتولیک‌ها قرار داد. بر اثر این عمل فرقهٔ سیاست‌مآبان کاتولیک و آن‌دسته از کاتولیکانی که جوش و خروششان کمتر بود به همکاری با هانری رضا دادند. فرقهٔ هوگونوت که در آغاز از رسیدن رهبر خویش به‌مقام سلطنت بی‌اندازه خوشحال بودند اکنون نه‌فقط از عمل هانری خشمگین گردیدند بلکه برای خویش تأمینی نمی‌دیدند، لهذا نه‌فقط تقاضای آزادی مذهب نمودند بلکه تضمینهای معلوم و مسجلی نیز می‌خواستند.

هانری چهارم در ۱۵۹۸ تقاضای آنها را با صدور دستخطی موسوم به فرمان نانت (Nantes) اجابت نمود. به‌موجب این فرمان به هر سنیور (Seignuer) یا آقا یا شریفی که مالک و صاحب آبادی بود حق داده شد که در قلمرو آبادی خویش مراسم عبادت را به سنت پروتستان‌ها برگزار نماید. به‌موجب این فرمان مذهب پروتستان در شهرهایی که فی‌الواقع در این تاریخ شیوهٔ مذهبی شده بود رسمیت یافت و به هر حال در هر شهرستانی یک شهر مجاز گردید که پروتستان باشد؛ اما آیین پروتستان در شهرهای اسقف‌نشین و در خود شهر پاریس و منطقهٔ در حول و حوش آن ممنوع گردید. فرمان نانت نوید داد که پروتستان‌ها از همان‌گونه حقوق و امتیازات مدنی بهره‌مند شوند که کاتولیک‌ها، و پروتستان‌ها درست مانند کاتولیک‌ها مجال وارد شدن در خدمات و مناصب دولتی را داشته باشند و برای آنها ورود به دانشگاههای کاتولیک‌ها آزاد باشد. در پاره‌ای از محاکم عالی قضایی دادگاههای مختلطی مرکب از قضات پروتستانی و کاتولیک تشکیل گردید (تقریباً نظیر اوضاع امروزی امریکا که اگر قضیهٔ منافع اقلیت بخصوصی در میان باشد، آن اقلیت باید در دادگاههای فدرال ایالات متحده نماینده داشته باشد). به‌موجب فرمان نانت به پروتستان‌ها نیز وسیلهٔ دفاع از خویش داده شد. در حدود یک‌صد شهر را با برج و باروهای حصین دراختیار آنها گذاشتند که مجهز به پادگانهای پروتستان زیر نظر فرمانده‌ای از خود آنها باشد.

اقلیت هوگونوت که به این ترتیب، به‌موجب فرمان نانت تضمین یافت از آن عصیان و سرکشی دیرینه دست برداشت. اکثریت مردم فرانسه فرمان نانت را با سوءظن نگریستند. دادگاههای عالی قضایی (یا به اصطلاح آن‌روزی پارلمان) پاریس، بردو (Bordeaux)، اکس (Aix) و رن (Renes) همگی از قبول این فرمان به‌عنوان قانون کشوری سرباز زدند. در حقیقت سلطان بود که تساهل را بر مردم فرانسه تحمیل کرد. وی محاکم عالی قضایی را ساکت نمود و با دادن امتیازاتی به ژزوئیت‌ها مخالفان کاتولیک را مطیع ساخت و به این نحو، حکومت مرکزی وسایل حفظ اقلیت مهم فرانسه را پدید آورد، نه تمایل و رغبت عامه. درحالی‌که اقلیت کاتولیک را در انگلستان هیچ‌گونه حقی نبود و در آلمان برای فیصله دادن به قضیهٔ مذهب ناگزیر بودند مملکت را به قطعات کوچک و مخالفی تقسیم نمایند، در فرانسه کار به مصالحه حل گردید، به این معنی که اقلیت پروتستان هم دارای حقوق انفرادی گردید و هم صاحب حقوق مملکتی. عدهٔ زیادی از سیاستمداران، سرداران لشکر و سایر افراد مبرز و مهم در قرن هفدهم پروتستان بودند.

هانری چهارم بعد از آنکه منازعات مذهبی را فیصله داد، تا اعلی درجهٔ امکان کوشید تا مملکت را تدریجاً به‌حال عادی بازگرداند، تا مردم دوباره به کشت و زرع مشغول شوند، خرابیها را ترمیم نمایند، به کار و کسبی بپردازند و رموز و دقایق صلح را از نو بیاموزند. خودش به سادگی غایت مقصود و مطلوب خود را اوضاعی می‌دانست که هر فرد فرانسوی «بر سر خوان خود یکدانه جوجهٔ بریان» داشته باشد. و نیز برای اعادهٔ احوال و ترمیم تشکیلات مملکتی تلاش کرد، مالیاتها را جمع‌آوری نمود، مستمری عمال دولت را پرداخت، قشون را انضباط داد و در اجرای عدالت و احقاق حق نظارت نمود. جاده‌ها و پلها تعمیر گردید، بر وفق اصول مرکانتلیست صنایع جدیدی به‌وجود آورد و صادرات غله را قانون کرد تا آن دسته از زارعانی که مالک زمین خود بودند بازار بهتری برای فروش داشته باشند. وی در مدت بیست و پنج سال سلطنت خویش ابداً مجلس شورا یا «اتاژنرال» را احضار ننمود. مملکتی که در دوران جنگهای داخلی خود را تکه‌تکه کرده بود، هرگز قادر به تمشیت امور و ادارهٔ خویش نبود؛ لهذا در دوران سلطنت هانری چهارم اساس سلطنت مطلقهٔ خاندان بوربون که بعدها پدید آمد پی ریخته شد.

هانری چهارم در سال ۱۶۱۰ به دست دیوانهٔ متعصبی که او را خطری برای مذهب کاتولیک می‌شمرد کشته شد. در دوران سلطنت بیوهٔ وی، ماری دومدیسی طبقهٔ اشراف و کشیشان عالیرتبهٔ مذهب کاتولیک ناراحت گردیدند و ماری را مجبور به‌احضار «اتاژنرال» نمودند. در این

مجلس شورا آن‌قدر میان افرادی که حضور داشتند اصطکاک منافع و تضاد وجود داشت که موفق به تدوین هیچ‌نوع برنامه‌ای نگردیدند و ماری دومدیسی در ۱۶۱۵ مجلس را منحل کرد. عملی که بسیار مایهٔ آسایش خاطر همگان گردید از آن به بعد دیگر تا پدید آمدن انقلاب کبیر فرانسه هیچ شورا یا اتاژنرالی در فرانسه تشکیل نشد و حکومت ملی زیر نظر شخص سلطان و به دست وی انجام وظیفه می‌نمود.

کاردینال ریشیلیو

زمام امور مملکت تدریجاً به اسم ماری دومدیسی و فرزند خردسالش، لویی سیزدهم، به دست یکی از اقطاب روحانیت، کاردینال ریشیلیو (Richelieu) افتاد. یک نسل پیش از این ریشیلیو از آن نوع مردمانی بود که به‌آنها سیاست‌مآب اطلاق می‌کردند. ریشیلیو تمام مدت برای بسط و حفظ منافع حکومت تلاش می‌کرد نه دیانت. بر وفق موازین مرکانتلیست‌ها وی درصدد برآمد فرانسه را از لحاظ اقتصادی نیرومند گرداند. وی کوشید تا افراد طبقهٔ اعیان که بی‌چیز شده بودند دست‌اندرکار تجارت دریایی شوند و مقرر نمود که در عین کار و کاسبی رتبه و مقام اعیانی خویش را محفوظ دارند. به‌منظور تشویق بازرگانان عمده‌فروش مقرر داشت که در صورت پرداخت مبلغی معین به خزانهٔ دولتی بتوانند به رتبهٔ اعیانی نایل گردند. وی شرکتهای تجارتی بسیاری به گردهٔ شرکتهای بازرگانی هلندی‌ها و انگلیسی‌ها دایر نمود و یا از این قبیل شرکتها پشتیبانی کرد.

قلیل زمانی چنان به‌نظر می‌رسید که باز امکان بروز جنگ داخلی می‌رود. افراد طبقهٔ اعیان هنوز با یکدیگر زد و خورد داشتند و از قضاوت سلطان سرباز می‌زدند. ریشیلیو جنگهای خصوصی را ممنوع کرد و دستور داد آن دژها و قلاعی راکه در آنها سربازان سلطان نبودند و مورد نیاز سلطان فرانسه نبود ویران نمایند. و حتی جنگ تن‌به‌تن یا دوئل را ممنوع کرد، این عادتی بود که بسیار مورد پسند و علاقهٔ «د. ارتانیانهای»[1] (d. Artagnans) نوعی بود، اما ریشیلیو آن را صرفاً باقیمانده و از مآثر جنگهای خصوصی می‌دانست. فرقهٔ هوگونوت نیز با شهرها و قوای

۱. از قهرمانان داستان معروف سه تفنگدار، اثر نویسندهٔ فرانسوی الکساندر دوما.

مسلحی که به‌موجب فرمان نانت به آنها عطا شده بود خود به منزلهٔ کشور مستقلی در داخل فرانسه شده بودند. در ۱۶۲۷ دوک روهان (Rohan) که قرارگاه خود را شهر لا روشل (La Rochelle) ساخته و کمک نظامی از انگلیس دریافت داشته بود هوگونوت‌ها را به قیام واداشت. ریشیلیو بعد از یکسالی عصیان را خوابانید و در ۱۶۲۹ به‌موجب قرارداد صلح آله (Alais) فرمان نانت را جرح و تعدیل کرد. در نظر این کاردینال کلیسای کاتولیک (که بی‌اندازه علاقه‌مند به امور دنیوی و ملکی بود) اشکالی نداشت که پروتستان‌ها عقاید مذهبی خود را دنبال کنند، اما اجازه نمی‌داد که آنها ملعبهٔ سیاست در مملکت شوند. در ۱۶۲۹ هوگونوت‌ها قلاع و برج و باروها و لشکریان خود و بالاخره امتیازات نظامی و مملکتی را از کف دادند، اما به حقوق مدنی و مذهبی آنها تا نیم قرن بعد از این قضایا هیچ‌گونه تخطی نشد.

بعد از جنگهای داخلی به‌مجردی که سلطنت جدید در فرانسه استقرار یافت، مجدداً سیاست خارجی کهن را که فرانسیس اول اتخاذ کرده بود آغاز نمود. آن سیاست در هر قسمتی از اروپا مخالفت با تفوق خاندان هابسبورگ بود. اسپانیا هنوز در پیرینه، در مدیترانه، در ایالت آزاد بورگاندی و در بلژیک فرانسه را در محاصرهٔ خود داشت. شعبهٔ اتریشی خاندان هابسبورگ مدعی تفوق بر آلمان و تمامی نواحی مرکزی اروپا بود. اکنون جنگهای داخلی آلمان را گرفتار و مستأصل ساخته بود و ریشیلیو برای تاختن بر خاندان هابسبورگ از این موقعیت استفاده نمود.

فصل پنجم

جنگهای سی‌ساله: تجزیهٔ آلمان

امپراتوری مقدس روم از جانب مغرب محدود به فرانسه و از طرف مشرق محدود به لهستان و مجارستان می‌گردید. این امپراتوری شامل چک‌های سرزمین بوهم و جماعات کثیری از مردم فرانسوی زبان اراضی بلژیک امروزی، لورن (Lorraine)، بورگاندی شرقی و نواحی غربی سویس بود. به استثنای اینها باقی اقوامی که در این امپراتوری بودند آلمانی بودند. اما زبان بمراتب کمتر از دیانت اهمیت داشت، زیرا وجه مشترک و اساس جامعه دیانت بود. از لحاظ دینی هم تقریباً امپراتوری متساویاً تقسیم شده بود. در انگلستان بعد از امن و استقرار دیانت، کاتولیک‌ها اقلیتی را تشکیل دادند که در حدود سه درصد بود، در فرانسه افراد فرقهٔ هوگونوت از پنج درصد تجاوز نمی‌کردند و حال آنکه در آلمان چون اقلیتی واقعی پدید نیامد، طبیعی است که اکثریتی هم وجود نداشت و در آلمان برخلاف سایر ممالک عامهٔ مردم توجه و اقبال به یک دیانت رسمی مرکزی ننمودند. یحتمل در ۱۶۰۰ عدهٔ پروتستان‌های امپراتوری زیادتر از کاتولیک‌ها بود، زیرا نه فقط از سیصد ایالت امپراتوری، مذهب پروتستان مذهب رسمی اکثر آنها بود بلکه در آن‌دسته از ایالات اتریش که قانوناً دیانت رسمی کاتولیک بود، عدهٔ زیادی از افراد

پروتستان نیز وجود داشتند. در بوهم اکثریت مردم پروتستان بودند زیرا مذهب پروتستان در رگ و پی مردمان چک رخنه کرده بود، و حتی در اتریش هنگام اجلاس شوراهای ایالتی گاهی رأی پروتستان‌ها بر کاتولیک‌ها می‌چربید. در مشرق، خارج امپراتوری مقدس روم قسمت اعظم اشراف مجار پروتستان بودند و ترانسیلوانی واقع در کنار جبال کارپات یکی از مراکز مهم ترویج آیین کالون بود.

در ۱۵۰۰ در زندگانی اقوام اروپایی «آلمان» راهنما و رهبر بود و حال آنکه در ۱۶۰۰ ظواهر امر دلالت بر عقب‌ماندگی و دور افتادن آلمان از مرکزیت علم و فرهنگ می‌کرد. ادبیات روبه انحطاط نهاده بود و زبان منحط و بی‌فایده شده بود. درحالی‌که کاتولیک‌ها و طرفداران کالون اتحاد و ائتلافهای بین‌المللی را می‌شناختند و با شور و علاقه کتبی راکه در سایر ممالک انتشار یافته بود می‌خواندند، پیروان لوتر از دنیای خارج یعنی ورای ایالات لوتری آلمان و اسکاندیناوی بدگمان بودند و به‌همین سبب از این اعتزال و جدایی فرهنگی زیان دیدند. دانشگاهها یا حوزه‌های علمیه اعم از کاتولیک یا لوتری دیگر مثل سابق طلاب علوم را به‌خود جذب و جلب نمی‌کردند و مساعی عقلانی و ذهنی آنها صرف جدل و مغالطه دربارهٔ اصول دینی می‌گردید که در اثنای آن هر طرف می‌کوشید تا صحت عقاید خود را بر طرف دیگر محرز و مسلم سازد. در هیچ جا مانند آلمان خرافات رونق نداشت. در آنجا بیش از هر کشور دیگری ساحره‌ها را به آتش می‌سوختند، قصص و افسانه‌های کودکان بیشتر شقاوت‌بار بود و طبقهٔ تحصیل‌کرده بیشتر فریفتهٔ طالع‌بینی. بازرگانی آلمان جنوبی و حوزهٔ رن از بین رفته بود، هم به‌علت آنکه مرکز ثقل تجارت به اقیانوس اطلس منتقل گردیده بود و هم به آن دلیل که هلندی‌ها مصب رود رن را برای حفظ منافع خویش زیر نظر داشتند. بازرگانی دریای بالتیک سریعاً پیشرفت می‌کرد اما از این عمل فایده‌ای عاید شهرهای تجارتی قدیم آلمان نمی‌شد. سلطان دانمارک مصب بالتیک را در اختیار خود داشت و اکثر سواحل آن دریا زیر نظر سلطان سوئد بود. این‌دو سلطان بحر بالتیک را به روی هلندی‌ها و انگلیسی‌ها گشودند و دیگر شهرهای کهنسال آلمان که مراکز بازرگانی بود، نتوانست با بازرگانان جدیدی که از حمایت سلاطین کشورهای خویش برخوردار بودند رقابت نمایند. بعد از ۱۶۰۰ بانکداران آلمانی از قبیل خانوادهٔ فوگر دیگر چندان اهمیتی نداشتند. اکنون در مغرب بود که سرمایه‌ها پدید می‌آمد.

سابقهٔ جنگهای سی‌ساله

به‌موجب عهدنامهٔ صلح اوگزبورگ مورخ ۱۵۵۵ و اصل مسلم ناشی از آن یعنی «هر که را ملک است مذهب آن او» مقرر گردیده بود که در هر ایالت دولت با قدرت حاکمه دیانت اتباع آن ایالت را معین نماید. در پاره‌ای از ایالات پیر دیر یا اسقف و یا اسقف اعظم خود حکومت و دولت محسوب می‌شد. در این قبیل موارد هر موقع که حاکمی می‌مرد میان فرق مختلف رقابت شدیدی آغاز می‌گردید تا جانشینی برای شخص وی تعیین کنند و آن سرزمین را لوتری یا کاتولیک نمایند. در ۱۵۹۳ برای نظارت بر شهر اکس‌لاشاپل (Aix - La - Chapelle) جنگ کوچکی برپا گردید. در ۱۶۰۰ نبرد دیگری برای اداره شهر کلنی (Cologne) درگرفت. به‌طورکلی سالیان سال بعد از صلح اوگزبورگ پیروان لوتر به‌فتوحات فراوانی نایل آمدند و موفق شدند که در ایالات متعلق به کلیسا مدیرانی که پیرو مذهب لوتر بودند، بر سر کار بگمارند، یا به عبارت دیگر، این ایالات را از قید ادارهٔ روحانیت برهانند و در آنجاها ریاست و ادارهٔ امور را که خاص روحانیت بود در اختیار افراد غیرروحانی قرار دهند. کاتولیک‌ها این تعدیات و دست‌اندازیهای مستمر را قبول نکردند، زیرا به‌موجب آن به‌حقوق و امتیازاتی که طبق عهدنامهٔ صلح اوگزبورگ برای طبقهٔ روحانی محفوظ گردیده بود تخطی می‌شد. گرچه به‌طرفداران کالون در آن عهدنامه هیچ‌گونه حقوقی داده نشده بود، مع‌ذالک عده‌ای از ایالات لوتری گردیدند. یکی از این ایالات پالاتینات (Palatinate) بود که اهمیت بسزایی داشت زیرا از لحاظ سوق‌الجیشی در میان رن وسطا قرار گرفته بود و فرمانروای آن سامان موسوم به «امیر انتخاب‌کننده پالاتین» یکی از ۷ رجالی بود که امپراتور روم را انتخاب می‌کردند. در ۱۶۰۸ ایالات پروتستان به تشویق انتخاب‌کننده یا امیر پالاتین برای مدافعه از منافع خویش اتحادیه‌ای تشکیل دادند. برای آنکه حمایت سایران را در این امر جلب کرده باشند با هلند و انگلستان و با هانری چهارم سلطان فرانسه باب مذاکرات را گشودند. در ۱۶۰۹ اتحادیه‌ای از ایالات کاتولیک آلمان به‌رهبری باویر تشکیل گردید و از اسپانیا تقاضای کمک نمود. به این نحو نفاق و جدایی میان قوم آلمان افتاد، یا به‌عبارت دیگر، دو دسته متضاد خود را برای جنگهای مذهبی آراستند و هر گروهی برای شکست دادن طرف مقابل از یک یا چند دولت خارجی مدد خواست. ضمناً مشکلات دیگری هم پدید می‌آمد. قرار ترک مخاصمه‌ای که میان اسپانیا و هلند به‌مدت دوازده سال در ۱۶۰۹ به

امضا رسیده بود، در ۱۶۲۱ منقضی می‌گردید. اسپانیا (که قدرت نظامیش هنوز بر اثر انحطاط داخلی زیانی ندیده بود) مجدداً در تدارک درهم شکستن جمهوری هلند بود، یا اقلاً می‌خواست مصب شلدت را گشوده و بازرگانان هلندی را از هندشرقی بیرون کند. از آنجا که هلندی‌ها در تحصیل استقلال مصر بودند و هرگز حاضر نبودند از نواحی هند شرقی بیرون بیایند، یا از بندر آنورس دندان بکنند، ظاهراً جز از تجدید منازعاتِ میان هلندی‌ها و اسپانیایی‌ها گزیری نبود. و نیز اسپانیا مایل بود وضعیت و موقعیت خاندان هابسبورگ را در اروپای مرکزی محکم نماید. غرض اسپانیایی‌ها آن بود که از شهر میلان در شمال ایتالیا، باریکه زمینی چنگال مانند، ایجاد کنند که یکی از دندانه‌های آن از منتهاالیه شرقی کانتون‌های سویس مستقیماً به اتریش که تعلق به خاندان هابسبورگ داشت برسد و دندانهٔ دیگرش از منتهاالیه غربی کانتون‌های سویس منتهی به درهٔ رن شود. در آن نقطه یعنی کنار رن یا در جوار آن اگر می‌توانستند چند ایالتی از قبیل ایالت پالاتینات راکه پیرو مذهب کالون بودند تصرف کنند، آنگاه امکان داشت که تمامی این اراضی را به هلند و فرانش کونته (Franche Conté، ایالت آزاد بورگاندی که در تصرف اسپانیا بود) پیوسته، یک سرزمین عظیم و چسبیده به‌هم در قلمرو خویش داشته باشند. این نقشه‌ها و تدابیر اسپانیا در حوزهٔ رن و سویس طبعاً با مخالفت فرانسه مواجه می‌گردید. به‌علاوه شعبهٔ اتریشی خاندان هابسبورگ تدریجاً خود را برای پاک کردن قلمرو خویش از آیین پروتستان آماده می‌کرد و حتی درصدد بود که امپراتوری مقدس روم را بدل به کشور جدیدتری کند نظیر کشورهای متحد جدیدی که در اروپا پدید می‌آمد.

فرانسه بی‌اندازه بیمناک بود از آنکه در آلمان حکومت مرکزی مقتدری پدید آید. به‌واسطهٔ مخالفت با خاندان هابسبورگ فرانسه مجدداً حکم حامی آیین پروتستان را پیدا نمود. به‌طوری‌که قبلاً اشاره شد فرانسه یکی از کشورهای معظم اروپای آن‌روزی محسوب می‌شد، زیرا پنج برابر انگلستان و بالغ بر ده برابر سوئد و یا جمهوری هلند جمعیت داشت و از لحاظ کثرت سکنه با هیچ‌کدام از ایالات آلمانی طرف قیاس نبود. به‌علاوه فرانسه بعد از سال ۱۶۰۰ نسبتاً در داخل خویش متحد بود و به‌طوری‌که یکی از نویسندگان فرانسوی دربارهٔ این ایام نوشته است اوضاع چنان بود که اگر درفش سلطنتی فرانسه بر روی رود رن ظاهر می‌شد تمامی نقشه‌های مبسوط نهضت ضداصلاح نقش بر آب می‌گردید.

لهذا جنگهای سی‌ساله که بر اثر تمامی این فشارها پدید آمد منازعاتی بسیار پیچیده و بغرنج

بود. جنگهای سی‌ساله جنگهای داخلی آلمان بود بر سر اختلاف عقاید میان کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها، و نیز جنبهٔ جنگِ داخلی آلمان را داشت از نظر ادارهٔ حکومت و تسجیل قدرت به این معنی که از یک‌طرف امپراتور می‌کوشید تا به امپراتوری مرکزیت و قدرت واحدی عطا کند و از طرف دیگر ایالات مختلف آلمان در تلاش بودند تا استقلال خود را حفظ نمایند. این دو نوع جنگ داخلی ابداً با یکدیگر منطبق نبود زیرا ایالات کاتولیک و پروتستان هر دو یکسان با نظارت شخص امپراتور در امور خویش مخالف بودند. و نیز جنگهای سی‌ساله محاربه‌ای بین‌المللی بود میان فرانسه و خاندان هابسبورگ، میان اسپانیا و هلند که در آن سلاطین دانمارک و سوئد و شهزادهٔ پنسیلوانی نیز دست داشتند و هرکدام با دسته‌ای در داخل آلمان متحد می‌شدند و در خود خاک آلمان می‌جنگیدند؛ نکتهٔ دیگری که بر اشکال قضایا می‌فزود این بود که بسیاری از سرداران سپاه مردمانی جاه‌طلب بودند که جز کسب مقام و ایجاد قلمرویی برای خویش نظری نداشتند و جنگ کردن یا جنگ نکردن آنها به میل و دلخواه خودشان بود. متفقین که از ظفر و کامیابی یکدیگر بیمناک شده بودند، درحالی‌که هنوز منازعات ادامه داشت، غرض و مقصود خود را عوض می‌کردند. قوایی که درصدد خردکردن یکدیگر بودند تحلیل رفته ضعیف شدند. دولتهای فرانسه، اسپانیا و اتریش به‌واسطهٔ اتحاد آحاد رعایایشان ضمن این محاربات با دشمن، همگی روبه ضعف گذاشتند. تمامی این محاربات بیشتر به بازی چوگان در افسانهٔ آلیس در سرزمین عجایب[1] (*Alice in Wonderland*) شباهت داشت که بازی‌کنندگان آن افسانه گردن قو را به‌عنوان چوگان و تشی را به‌عنوان گوی به کار می‌بردند. روی‌هم‌رفته این جنگها آن‌قدر کش و قوس داشت، مجهول و متناقض بود و آن‌قدر طول کشید که نمی‌توان آنها را به تفصیل تمام بیان کرد. مع‌ذالک قبل از پدید آمدن انقلاب کبیر فرانسه این بزرگترین محاربات ملل اروپایی به‌شمار می‌رود.

چهار مرحله از جنگهای سی‌ساله

جنگ ابتدا در بوهم بروز نمود. رسم بر این است که تمامی این محاربات را به چهار مرحله

۱. از مشهورترین قصص کودکان در زبان انگلیسی اثر لوئیس کارول (Lewis Carroll). مترجم

تقسیم نمایند از این قرار: بوهم (۲۵ ـ ۱۶۱۸) جنگهای دانمارکی‌ها (۲۹ ـ ۱۶۲۵) جنگهای سوئدی‌ها (۳۵ ـ ۱۶۳۰) و بالاخره منازعات سوئدی‌ها و فرانسوی‌ها (۴۸ ـ ۱۶۳۵).

در ۱۶۱۸ مردم سرزمین بوهم یا چک‌ها که می‌ترسیدند آزادیهای پروتستان‌ها پایمال شود با دو نفر از فرستادگان امپراتور مقدس روم، فردیناند دوم (که ضمناً سلطان خود آنها هم بود) همان معامله‌ای راکردند که در آن ایام متداول بود، به این معنی که هر دو نفر را از پنجره بیرون افکندند. بعد از این واقعه که به «بیرون افکندن از پنجره در پراک» اشتهار یافت، فردیناند دوم برای اعادهٔ نفوذ خویش به سرزمین بوهم لشکر کشید اما مردم فوراً او را از سلطنت خلع کردند و یکی دیگر را به‌عنوان سلطان جدید جانشین او ساختند، یعنی به‌منظور طلب کمک از پروتستان‌ها و برای این افتخار امیر پالاتین را رئیس (اتحادیهٔ پروتستان) نامیدند. امیر جوان عازم بوهم گردید و خود را فردریک پنجم لقب داد. وی از اتحادیهٔ اراضی پروتستان برای مردم بوهم کمک گرفت، هلندی‌ها پول نقد فرستادند و شهزادهٔ ترانسیلوانی شروع به دست‌اندازی بر متصرفات خاندان هابسبورگ از عقب نمود. فردیناند امپراتور مقدس روم به‌کمک مساعده‌های مالی که پاپ می‌فرستاد و سربازان اسپانیایی که از میلان اعزام شده بودند و قوای کاتولیک باویر، از بیم و هراسهایی که مردم لوتری مذهب در اتحادیهٔ پروتستان از پیدایش اصول عقاید کالون در بوهم داشتند استفاده کرده، توانست قوای بوهم را در ۱۶۲۰ در جنگ معروف به جبل سفید شکست دهد. فردریک هزیمت یافت، مورد طعن و طنز قرار گرفت و حتی به‌عنوان «سلطان زمستانی» مورد ترحم واقع شد و سرزمین آبا و اجدادی وی پالاتینات را سربازان اسپانیایی متصرف گردیدند.

از جنگ بوهم دو نکته استنتاج شد. اول آنکه اسپانیایی‌ها خود را در حوزهٔ رن مستقر می‌کردند و در برابر فرانسوی‌ها و هلندی‌ها موضع اتخاذ می‌نمودند. دوم آنکه خاندان هابسبورگ مجدداً بوهم را مسخر ساخت و در آنجا انقلابی ایجاد نمود. فردیناند دوباره به میل خودش به‌عنوان سلطان بوهم انتخاب گردید. وی املاک نیمی از اعیان بوهم را ضبط کرد و این اراضی را به‌عنوان موقوفات به کلیساهای کاتولیک، به فرق مختلف مذهبی و صومعه‌ها بخشید و یا به جمع کثیری از ماجراجویان ملل مختلف داد که به خدمت وی درآمده بودند و به این نحو، در بوهم طبقهٔ ملاک اشرافی جدیدی به‌وجود آمد. ژزوئیت‌ها مثل سیل روانه گردیدند و تجدید مذهب کاتولیک در بوهم از طریق دعات ژزوئیت و مدارس و نیز به‌واسطهٔ دادرسیها و کشتار

مردم آغاز گردید. در اتریش نیز که در آغاز عصیان و قیام با بوهم هماواز گردیده بود مذهب پروتستان را ریشه‌کن کردند.

اکنون که روزگار پروتستان‌ها چنین تیره گردیده و خود اتحادیهٔ پروتستان در ۱۶۲۱ منحل شده بود رهبری و سیادت پروتستان‌ها به دست سلطان دانمارک افتاد که ضمناً دوک هولشتاین (یکی از ایالات امپراتوری مقدس روم) نیز بود. مقاصد و اغراض وی نیز کاملاً با سیاست آمیخته بود، زیرا امیدوار بود که با تحصیل چند اسقف‌نشین در آلمان سلطنتی برای فرزند جوانترش تدارک کند. با اندک کمکی از هلندی‌ها و انگلیسی‌ها و با نویدهایی که ریشیلیو داده بود وی وارد معرکهٔ کارزار گردید. امپراتور فردیناند برای مقابله با او لشکر دیگری آراست و یا بهتر بگوییم به آلبرت امیر والنش‌تاین (Wallenstein) دستور داد که به میل و ارادهٔ خویش لشکری بیاراید. والنش‌تاین جمعی از افراد ملل مختلف را که از راه مبارزه و جنگجویی امرار معاش می‌کردند و بیشتر متکی به تاراج و یغما بودند با مستمری و اجرت معین، به دور خود جمع نمود. قشون وی وسیله و آلت دست خود وی بود نه امپراتور، لهذا سیاستی را تعقیب می‌نمود خاص خود وی که از بس کج و معوج و مستور از انظار بود که نام والنش‌تاین همیشه معمای مرموزی باقی ماند. شاید غایت آمال وی امپراتوری متحدی بود و آلمانی نو که از آن عموم اجانب را بیرون رانند، اما بی‌شک آرزوی وی ایجاد ۱۹۹ قلمرو نسبتاً بزرگی برای شخص خود وی بود. والنش‌تاین و سایر سرداران امپراتور بزودی سلطان دانمارک را شکست داده به ساحل بالتیک رسیدند و حتی بر شبه‌جزیرهٔ دانمارک هجوم بردند. اکنون نهضت ضداصلاح چون موجی در تمامی آلمان جوش زد. نه‌فقط مذهب کاتولیک مجدداً به پالاتینات رخنه کرد و سیل‌آسا داخل سرزمین بوهم گردید بلکه به‌طرف شمال متوجه شد و به حریم ایالات لوتری راه یافت. به‌موجب فرمان مشهور به «استرداد» (le stitiution) که در سال ۱۶۲۹ از طرف امپراتور صادر شد تمامی اراضی متعلق به کلیساها که از ۱۵۵۲ به تصرف مقامات ملکی و دولتی درآمده بود خودبه‌خود به کلیسای کاتولیک اعاده یافت. در این امر دو اسقف اعظم‌نشین، دوازده اسقف‌نشین و بالغ بر یک‌صد قطعه اراضی کوچکی دخیل بود که سابقاً تعلق به صومعه‌ها و فرق مختلف دینی داشت. پاره‌ای مثل اسقف‌نشین لوبک (Lübeck) در صفحات شمالی حتی در ساحل بحر بالتیک قرار داشت. برخی از این اراضی از دورانی که حتی معمرترین افراد به‌خاطر داشتند سرزمین پروتستان بود. در اراضی پروتستان‌نشین آلمان وحشت بر مردم استیلا یافت.

ظاهراً بیم آن می‌رفت که تمامی نهضت پروتستان که اکنون یک قرن از پیدایش آن می‌گذشت به‌هدر رفته باشد. به‌علاوه امپراتور به‌ظاهر نشان می‌داد که علاقه‌مند به استقرار دستگاه سلطنت هابسبورگ در تمامی امپراتوری خویش می‌باشد. غرضش آن بود که بر سواحل دریا دست اندازد تا آلمان در دریاها صاحب نفوذ گردد و در تدارک شرکتی تجارتی بود مرکب از مردم آلمانی، اسپانی‌ها و مردم فلاندر تا در مقام رقابت با دانمارکی‌ها و هلندی‌ها و انگلیسی‌ها برآید و حتی به والنش‌تاین که شهر ساحلی استرالسوند (Stralsund) را در محاصره داشت، لقب پرطمطراق امیرالبحر اقیانوسها و بحار بالتیک را عطا نمود.

از جمله مردمانی که از این جریان متوحش گردیدند فرانسوی‌ها و سوئدی‌ها بودند. اما از طرفی ریشیلیو هنوز درصدد خوابانیدن غائلهٔ هوگونوت‌ها و امرای سرکش فرانسوی بود. وی هنوز به میل خویش موقعیت فرانسه را محکم نساخته بود و معتقد بود که فرانسه بدون شرکت در جنگ از طریق به کار بردن متفقین خویش می‌تواند جلو امیال خاندان هابسبورگ را سد نماید. برای آنکه سلطان سوئد را از جنگ با لهستان برهاند وی سفیران مخصوصی اعزام داشت و به سلطان سوئد وعدهٔ کمک مالی داد. در عوض این کمک مالی که بزودی در سال بالغ بر یک میلیون لیور می‌شد، سلطان سوئد چهل هزار نفر سرباز در خاک آلمان نگه داشت. هلندی‌ها با تأدیهٔ مبلغی در حدود پنجاه هزار سکهٔ فلورین از عهده مخارج سوئدی‌ها برمی‌آمدند.

سلطان سوئد گوستاوس آدولفوس (Gustavus Adolphus) سلطانی بود نسبتاً قابل و کاردان که با تمام فرق و احزاب مملکت خویش از در سازش درآمده بود، با مجلس شورای خویش در عین سازگاری کار می‌کرد و چون به این ترتیب اوضاع را در داخل کشور خود تمشیت داده بود می‌توانست در نهایت فراغت بال در خارج سوئد به اقدامات خویش دست زند. وی متصرفات سوئد را در کرانهٔ شرقی بالتیک توسعه بخشیده بود. با استفاده از خبرگان نظام هلند و سایر ممالک، وی جدیدترین نظام دنیای آن‌روزی را به‌وجود آورده بود که از لحاظ انضباط سخت، دلاوری فوق‌العاده و ارابه‌های توپ متحرکش شهرت بسزایی حاصل کرده بود. خود وی مردی مذهبی بود و سربازان وی با خواندن سرودهای مذهبی لوتری‌ها روانهٔ میدان جنگ می‌شدند. با این تفاصیل سلطان سوئد منجی و رهبر ایدآلی پروتستان‌ها بود و خودش نیز به طیب‌خاطر این سمت را قبول نموده در سال ۱۶۳۰ در آلمان قشون پیاده کرد. ریشیلیو، علاوه بر رسانیدن کمک مالی، با ایالات کاتولیک آلمان داخل مذاکره گردید، از رعب و هراسی که از مرکزیت امپراتوری

مقدس روم داشتند استفاده نمود و در عین حال که تمام قوهٔ جنگی سوئد بر علیه امپراتور آماده گردیده بود، میان امپراتور که یکه و تنها مانده بود و کاتولیک‌های آلمان تخم نفاق پاشید و آتش اختلاف را دامن زد.

سوئدی‌ها باکمک نظامی‌ای که از ساکسونی دریافت داشتند به یک سلسله فتوحات عظیمی نایل گردیدند که از آن جمله در برتین‌فلد (Breitenfeld) در ۱۶۳۱ و در لوتزن (Lützen) در ۱۶۳۲ بود که در این نبرد اخیر خود سلطان سوئد گوستاوس آدلفوس کشته شد. اما صدراعظم وی اگزنس‌تیرنا (Oxensterna) دنبالهٔ اقدامات سلطان راگرفت. لشکریان سوئد به داخل بوهم رخنه کردند و از سمت جنوب حتی به دانوب رسیدند. اکنون اغراض و مقاصد آنهایی که در رأس امور سوئد بودند معلوم و آشکار نبود. شاید به فکر تشکیل یک امپراتوری فدرال عظیمی از ممالک پروتستان بودند که شامل اسکاندیناوی و صفحات شمالی آلمان باشد، یک امپراتوری لوتری که بتواند در مقابل امپراتوری کاتولیک و هابسبورگ در جنوب عرض‌اندام نماید. اما از آن‌همه فتوحات درخشان سوئدی‌ها نتیجه‌ای عاید نگردید. هر دو طرف بر اثر عدم توافق ضعیف گردیدند. والنش‌تاین که از نفوذ اسپانیا در آلمان متنفر بود، تقریباً از مبارزه با سوئدی‌ها و ساکسون‌ها دست برداشت و حتی با آنها داخل مذاکره گردید، به امید آنکه شاید برای خودش استقلالی تحصیل نماید. بالمآل والنش‌تاین مغضوب امپراتور واقع شد و یکی از صاحب‌منصبان وی او را به قتل رسانید. از آن‌طرف در جبهه سوئدی‌ها و ساکسون‌ها، دستهٔ اخیرالذکر درصدد عقد صلحی جداگانه برآمدند لهذا ساکسونی در سال ۱۶۳۵ عهدنامهٔ صلح پراگ را با امپراتور امضاکرد. سایر ایالات پروتستان آلمان نیز در این مورد هم‌پیمان گردیدند و از حمایت سوئدی‌ها دست برداشتند. شخص امپراتور بیشتر با نسخ «فرمان استرداد» بیم و هراسهای پروتستان‌ها را تخفیف داد. ظواهر امر دال بر آن بود که ایالات آلمان با هم متحد می‌شوند و امکان این هست که مبارزات مذهبی پایان یابد. اما فی‌الواقع در سال ۱۶۳۵ جنگهای سی‌ساله تازه آغاز گردیده بود. نه فرانسه طالب صلح در آلمان و سازش با آن کشور بود، نه اسپانیا.

ریشیلیو وعده و وعیدهای خویش را به سوئدی‌ها تجدید کرد، حتی به هلندی‌های ثروتمند کمک مالی رسانید و حتی برنارد از اهالی ساکس وایمار (Saxw Weimar) را که یکی از امرای آلمان بود اجیر کرد تا سپاهی از افراد آلمانی تدارک کرده در اختیار فرانسویان بگذارد، و با آنکه خود کاردینال کلیسای کاتولیک بود سرانجام آشکارا و علنی به طرفداری و حمایت از

پروتستان‌های آلمان قیام نمود.

بنابراین درفش سلطنتی فرانسه سرانجام به‌سوی رن حرکت کرد ـ گواینکه در آغاز این امر آن‌سان قرین توفیق نبود که فرانسوی‌ها یا پروتستان‌ها امیدوار بودند. اسپانیایی‌ها از پایگاههای خود در بلژیک و فرانش‌کونته به‌عمل متقابل دست زده به درون خاک فرانسه رخنه کردند. شامپانی (Champagne) و بورگاندی (Burgundy) مورد تاراج و تطاول قرار گرفت و خود پاریس نیز مسخر گردید و رعب و هراسی زایدالوصف در دلها افتاد. اسپانیایی‌ها به‌طرف جنوب نیز دست انداختند. به این نحو فرانسوی‌ها نیز طعم آنچه راکه بر سر آلمان آمده بود چشیدند، یعنی از غارت و کشتن و سوختن و دزدیدن رمه و گله بی‌نصیب نماندند. اما فرانسوی‌ها بزودی اوضاع را دگرگونه ساختند. هنگامی‌که پرتغال و کاتالونی برعلیه فیلیپ چهارم قیام کردند فرانسه فوراً استقلال پرتغال را زیر لوای خاندان سلطنتی جدید براگانزا (Braganza) به رسمیت شناخت. انگلستان و هلند و سوئد نیز با شتاب تمام به چنین شناسایی اقدام نمودند. سربازان فرانسوی سیل‌آسا از جبال پیرینه گذشته وارد کاتالونی شدند و به‌رسم معهود به دم و خرابی آغاز نمودند. حتی ریشیلیو جمهوری کاتالان را به رسمیت شناخت.

در آلمان آخرین جنگ یا نبرد سوئدی‌ها و فرانسوی‌ها بیشتر جنبهٔ یک نبرد بین‌المللی را در خاک آلمان داشت تا جنگی داخلی میان خود مردم آلمان. اکنون بعضی از ایالات آلمانی طرفدار فرانسوی‌ها و سوئدی‌ها شده بودند. حتی یک‌نوع تنفر ملی و عمومی برعلیه تهاجمات اجنبی در حال تکوین بود. اکنون نه‌فقط باویر که کاتولیک بود از امپراتور طرفداری می‌کرد بلکه ساکسونی که لوتری بود نیز به حمایت وی قیام می‌نمود. اما این ایالات مؤکداً خود را متحد و متفق امپراتور قلمداد می‌کردند، نه تابع او. اینها حاضر بودند که جداجدا با دشمن وارد مذاکره گردند و حتی جداگانه صلح نمایند. نه مرکزیتی از لحاظ قدرت و نفوذکلام می‌توانست پدید آید و نه وحدت عملی. لشکریان فرانسوی، اسپانیایی و سوئدی خاک آلمان را پاره‌پاره کرده بودند. امپراتور به‌همان اندازه که از دشمنان معلوم و مسلم خود در بیم و هراس بود به‌همان اندازه از دوستان خویش اسپانیایی‌ها می‌ترسید. اسپانیایی‌ها هنوز برای منکوب کردن هلندی‌ها می‌جنگیدند و درصدد بودند که در داخل امپراتوری قطعه اراضی اسپانیایی از میلان تا هلند ایجاد نمایند. فرانسوی‌ها، سوئدی‌ها و هلندی‌ها (بی‌آنکه ذکری از مجارها، پرتغالی‌ها، کاتالانها و بسیاری از آلمانی‌ها کنیم که در خفا توطئه می‌کردند) در عین حال که در طرقی مختلف و اکثراً

متناقض پویا بودند همگی غرض و مقصد واحدی داشتند و آن درهم شکستن خاندان هابسبورگ بود، هم شعبهٔ اسپانیایی آن و هم شاخهٔ اتریشی آن.

صلح وستفالی ۱۶۴۸

مذاکرات صلح در سال ۱۶۴۴ در وستفالی (Westphalia) در دو شهر مونستر (Münster) و اوزنابروخ (Osnabrück) آغاز گردید. غایت آمال ایالات آلمان استقرار صلح و خاتمه دادن به مرافعهٔ مذهبی بود و «اصلاح» امپراتوری مقدس روم. فرانسه و سوئد اصرار ورزیدند که ایالات آلمان باید جداجدا در مذاکرات عقد صلح شرکت جویند. این اصلی بود که مایهٔ تجزیهٔ آلمان می‌گردید و از این نظر شاهزادگان و امرای آلمانی با نهایت اشتیاق آن را قبول کردند و امپراتور بی‌فایده مقاومت ورزید. لهذا صدها سیاستمدار و وکیل که معرف امپراتوری و ایالات جزء آن و نمایندگان فرانسه و اسپانیا، سویس و سوئد، هلند و پرتغال، مردم ونیز و بسیاری دیگر از مردمان سرزمین ایتالیا و شخص پاپ بودند، به وستفالی رو آوردند. از دوران شورای کنستانس به بعد هرگز چنین اجتماعی از اروپاییان دیده نشده بود. این نکته که در ۱۴۱۵ اجتماعی از نمایندگان اقوام اروپایی دربارهٔ مسائل دین اظهار کرده بود و اینک در ۱۶۴۰ دربارهٔ مسائل کشوری، جنگ و قدرت شور می‌کرد، خود معرف آن بود که در عرض این مدت تا چه اندازه قوهٔ دینی در اروپا جای خود را به مقام و قوهٔ ملکی داده بود. ضمناً باید متذکر گردید به اظهارات ایلچی پاپ در مذاکرات وستفالی ابداً وقعی ننهادند و پاپ هرگز هیچ عهدنامه‌ای را توشیح ننمود.

مذاکرات به اطناب کشید، زیراکه لشکریان هنوز در میدان جنگ به زد و خورد مشغول بودند و بعد از هر نبردی یک‌طرف، یا طرف مقابل بر شروط خود می‌افزود. فرانسه و اسپانیا ابداً حاضر نگردیدند با یکدیگر صلح کنند و در حقیقت تا سال ۱۶۵۹ با یکدیگر در جنگ بودند. اما برای امپراتوری مقدس روم قراری گذاشتند که در ۱۶۴۸ در دو عهدنامهٔ صلح مونستر و اوزنابروخ مندرج گردید و این دو عهدنامه را قاعدتاً به‌عنوان صلح وستفالی می‌شناسند.

صلح وستفالی وسیله‌ای بود که در تمامی آلمان جلو نهضت ضداصلاح را عموماً سد ساخت. این عهدنامه نه فقط شرایط صلح اوگزبورگ را تجدید کرد و به هر یک از ایالات آلمان

اختیار داد تا به میل خویش دیانت خود را انتخاب نماید، بلکه علاوه‌بر مذهب کاتولیک، مذاهب لوتر و کالون را نیز قبول نمود. دربارهٔ مسئلهٔ متنازع‌فیه موقوفات کلیساها که بعد از ۱۵۵۲ از تصرف و مالکیت مقامات روحانی بیرون آورده شده بود، پروتستان‌ها به ظفری کامل نایل آمدند. قرار شد که این اراضی در تملک اشخاصی باقی بماند که از ۱۶۲۴ به بعد مالک آنها بوده‌اند و سال ۱۶۲۴ را از آن‌جهت انتخاب کردند که قبل از صدور «فرمان استرداد» بود. در این باب که فرمانروای خاندان هابسبورگ در اتریش حق داشته باشد مجدداً مایملک مستقیم خویش یعنی اتریش و بوهم را متصرف شود و مردم آن سامان را مجدداً پیرو آیین کاتولیک کند، چون و چرایی در کار نبود، زیرا در اینجا نیز مانند سایر اراضی این اصل صادق بود که هرکس مالک‌الرقاب است هرطور مایل باشد می‌تواند دیانت اتباع خویش را معلوم و مسلم سازد. به این نحو در اراضی متعلق به شعبهٔ اتریشی خاندان هابسبورگ نهضت اصلاح با کامیابی تمام پیشرفت نمود.

تجزیه و انحلال امپراتوری مقدس روم که در عهد لوتر به‌واسطهٔ پدید آمدن حدود و ثغوری داخلی در میان فرق مذهبی مختلف تشدید گردیده بود، اکنون از طریق سیاست و حقوق بین‌المللی تأیید گردید. آنها که در حریم امپراتوری تبعیت می‌کردند از آن بریدند. دیگر هلندی‌ها و سویسی‌ها بدان تعلق نداشتند، زیرا که ایالات متحدهٔ هلند و کانتون‌های سویس هر کدام به‌عنوان کشوری مستقل و صاحب حق حاکمیت شناخته شده بودند. به‌علاوه هلندی‌ها موفق به آمال دیرینهٔ خویش یعنی تسخیر هر دو کرانهٔ قسمت جنوبی شلدت (Scheldt) و بستن آن رود به روی کشتیهای اقیانوس‌پیما و در نتیجه بستن بازار تجارت آنورس گردیدند. به‌همین نحو هلندی‌ها موفق شدند که از پرتغال امتیاز داشتن مراکز و قلاعی را در برزیل و اندونزی تحصیل نمایند.

از سرحد غربی امپراتوری مقدس روم که در حال تجزیه بود، فرانسوی‌ها قطعات اراضی کوچکی را منتزع ساختند و به این نحو سه اسقف‌نشین ناحیهٔ لورن (Lorraine) که مدت یک قرن در تحت استیلای آنها بود، هر کدام حق حاکمیتی پیدا کرد و در آلزاس (Alsace) صاحب پاره‌ای حقوق گردیدند، اما این حقوق و مزایا آن‌قدر مبهم و بغرنج بود که بعدها مایهٔ دردسر فرانسویان گردید. سلطان سوئد صاحب دو اسقف‌نشین برمن (Bremen) و وردن (Verden) و نیمهٔ غربی پومرانی (Pomerania) من‌جمله شهر اشتین (Stettin) گردید. به این نحو سوئد به متصرفات ورای بالتیک خود افزود. اکنون مصب تمام رودهای امپراتوری مقدس در دست مردمانی غیرآلمانی بود. اودر (Oder)، الب (Elbe) و وزر (Weser) تحت نظارت سوئد بود و رن (Rhine) و شلدت (Scheldt) در دست هلندی‌ها. در داخل امپراتوری، براندنبورگ (Brandenburg) قسمت

شرقی پومرانی، اسقف‌نشین بزرگ ماگده‌بورگ (Magdeburg) و دو اسقف‌نشین کوچک دیگر را تصاحب کرد، درحالی‌که باویر با گرفتن بخشی از پالاتینات و یک کرسی در مجمعی که کارش انتخاب شخص امپراتور بود، بر نفوذ و قدرت خویش افزود و به این نحو عدهٔ انتخاب‌کنندگان امپراتور به هشت رسید.

بزرگترین کامیابی فرانسه، و متفقین سوئدی و هلندی او، تغییرات و تحولات ارضی نبود، بلکه تشکیلات جدید و قانون ۲۰۵ اساسی نوینی بود که در امپراتوری پدید آمد. ایالات آلمان که عدهٔ آنها بالغ بر سیصد بود، هرکدام عملاً مستقل گردیدند. به هر کدام اختیار داده شد تا باب مذاکرات سیاسی را با دول خارجی بگشایند و با آنها پیمان منعقد کنند. به‌علاوه صلح وستفالی تصریح نمود که امپراتوری حق وضع قانون یا اخذ مالیات یا سربازگیری، عقد صلح و اعلام جنگ را ندارد، مگر آنکه رضایت ایالات امپراتوری، سیصد شهزاده و امیر، مقامات روحانی و شهرهای آزاد در مجلس شورای رایشتاگ جلب شده باشد. از آنجاکه بخوبی عیان بود که حصول موافقت دربارهٔ این قبیل مسائل غیرممکن می‌باشد از اصل خودمختاری یا آزادیهای حقوقی قرون‌وسطا استفاده شد تا خود امپراتوری را به‌عنوان دستگاه واحد سیاسی مؤثری از بین بردارند. درحالی‌که اکثر ممالک اروپایی تحت لوای سلطنت موروثی مطلقه‌ای مستقر می‌گردیدند، آلمان به قهقرا رفته و دچار هرج و مرج فئودالیته شد. قانون اساسی آلمان در طی یک عهدنامهٔ بین‌المللی تحریر گردید و به قول مردمان آن عهد «آزادیهای آلمان» یا حقوق و امتیازات ایالات آلمانی بخشی از قانون عمومی اروپا گردید. فرانسه و سوئد را ضامن صلح وستفالی قرار دادند. اگرچه سوئد بزودی آن‌قدر ضعیف شد که دیگر نتوانست به‌نحو مؤثری از عهدهٔ ادای این تکلیف برآید، اما فرانسه مدت یک قرن و نیم برای مداخله در اروپای مرکزی مجوزی قانونی در دست داشت.

توضیح نقشهٔ صفحهٔ بعد

اروپا در سال ۱۶۴۸

این نقشه اروپا را هنگام صلح وستفالی نشان می‌دهد. نکتهٔ شایان توجه دربارهٔ صلح وستفالی این است که جلو خطر توسعه‌طلبی هابسبورگ‌های کاتولیک در اروپا سد گردید. از این به بعد تکثیر کشورهای مستقل و صاحب حق حاکمیت امری عادی تلقی شد. تکثیر مذهب نیز برای تمامی اروپا امری عادی گردید، گو اینکه هر کشوری در داخل خود احتیاج به وحدت مذهبی داشت یا لااقل ترجیح می‌داد که چنین وحدتی موجود باشد. بر اثر تضعیف خاندان هابسبورگ و تشدید تجزیهٔ آلمان صلح وستفالی راه را برای تفوق سیاسی فرانسه گشود.

سوئد
فنلاند
استکهلم
دریای بالتیک
کورلند
لیتوانی
مینسک
لهستان
ورشو
لهستان بزرگ
لهستان کوچک
کیف
لمبرگ
پودولی
روسیه
سرزمینهای پست
۱۶۴۸
لاهه
فرانسه
دریای سیاه
امپراطوری عثمانی
دریای آدریاتیک
ناپل
پادشاهی دو سیسیل
سیسیل
جزیره مالت
(اسپانیا)
دریای اژه
آتن
جزایر ایونی
(ونیز)
کرت
(ونیز)
رودس
(عثمانی)
قبرس
(ترکها)
۵۰۰ میل

اروپا[1]

۱۶۴۸

هابسبورگهای اطریش
پادشاهی اسپانیا
دومینیونهای سوئد
پروس ـ براندنبورگ
زمینهای کلیسا

نه فقط صلح وستفالی جلو نهضت ضداصلاح را سد نمود و جلو امیال شعبهٔ اتریشی خاندان هابسبورگ را گرفت و تقریباً دو قرن مانع هرگونه نهضتی برای وحدت ملی آلمان گردید، بلکه این مقدمهٔ پیدایش سیستم یا شیوه‌ای در حقوق بین‌الملل میان دول جدید اروپایی بود که از آن به سیستم کشورهای با حق حاکمیت (Staatenmstesy) تعبیر می‌شود. سیاستمدارانی که در وستفالی گرد آمدند معرف قوای منفردی بودند که نه کسی را از خود ارجح می‌دانستند و نه علقهٔ مشترکی میان آنها وجود داشت. دیگر کسی تظاهر نمی‌کرد که ممالک اروپایی از اتحاد کلمه‌ای برخوردار باشند، اعم از اتحاد مذهبی، سیاسی یا چیزي دیگر. سیاستمداران از فقدان چنین وحدتی که از آن بوی خطر «سلطنت جهانی» استشمام می‌شد مشعوف بودند. اروپا را ظاهراً متشکل از یک‌رشتهٔ زیادی کشورهای مستقل می‌دانستند که هر کدام از این اجزای مجزا و آزاد، یا هر یک از این ممالک، طبق قوانین خود رفتار می‌کردند، دنبال علایق و منافع سیاسی خویش بودند، با دیگران متحد می‌شدند و یا از دیگران می‌بریدند، نماینده و ایلچی و سفیر میان خویش رد و بدل می‌کردند، بین جنگ و صلح نوسان می‌کردند و با تغییر توازن قوا تغییر موقعیت می‌دادند.

از لحاظ مادی آلمان بر اثر جنگهای سی‌ساله خرابی و خسران فراوان دید. سربازان مالدوست و طماع با چنان ولعی به‌تاراج شهرها پرداختند که فرماندهان آنها به هیچ‌وجه قدرت جلوگیری از آنها را نداشتند. این سربازان که هیچ‌گونه ملزوماتی از دولتهای متبوع خود دریافت نمی‌داشتند، مرتباً برای رفع حوایج و نیازمندیهای خود به تاراج و غارت مشغول بودند. ماگده بورگ ده بار به محاصره درآمد، لایپزیک پنج بار. در یکی از شهرهای بوهم که از مراکز منسوجات پشمی بود و قبل از جنگهای سی‌ساله شش هزار سکنه داشت تمامی مردم گریخته، ناپدید گردیدند. ابنیه و مساکن فرو ریخت و هشت سال بعد از صلح فقط ۸۵۰ نفر در آنجا باقی مانده بودند. در محل شهر کوچک دیگری سواره نظام سوئدی هیچ جانداری نیافتند الا مشتی گرگان درنده. زارعان یا به دست سربازان به قتل می‌رسیدند، یا می‌گریختند و یا مورد شکنجه قرار می‌گرفتند تا محل اختفای مایملک خود را نشان دهند و به‌واسطهٔ عدم اعتنای آنها به زراعت امر کشت و کار تباه گردید و بنابراین قحطی گریبانگیر مردم شد و همراه قحطی طاعون آمد. حتی با آنکه در عصر جدید در ارقام و احصائیهٔ گذشتگان تجدید نظر به عمل آمده است، مع‌ذالک می‌گویند که در بسیاری از قسمتهای پهناور آلمان تا ثلث سکنه به هلاکت رسیدند. آثار حریق، مرض، کم‌قوتی، بی‌خانمانی و سرمازدگی در قرن هفدهم بمراتب موحش‌تر بود، زیرا وسایلی

برای مبارزه با این بلایا وجود نداشت. مردم در میان خرابه‌ها و آوار زندگی می‌کردند، و در هر سوراخ و ثقبه‌ای به‌طلب غذا تفحص می‌کردند، چنانکه بعد از جنگ دوم جهانی نظیرش اتفاق افتاد. حتی جنگ دوم جهانی از نظر تقلیل نفوس به‌همان اندازه برای آلمان مخرب نبود که جنگهای سی‌ساله. در آن عهد هم کاملاً ممکن بود که افراد بشر بی‌برکت ترقیات علمی مثل پشه نابود شوند. وحشت، تعب و مرارتی که در طی جنگهای جدید بشر می‌بیند با آنچه افراد بشر اعم از ذکور و اناث در گذشته چشیده بودند اصولاً چندان تفاوتی ندارد.

آلمان که به این‌سان از نظر مادی ویران و تباه گردیده و از لحاظ سیاسی به‌قطعات کوچکی مجزا شده بود، دیگر برای مدت طویلی قادر نبود در ادارهٔ امور اروپا سهمی ایفا نماید. یک نوع خلاء سیاسی و فرهنگی در اروپای مرکزی پدید آمد. از یک‌طرف مردم غرب یا ملل آتلانتیک یعنی فرانسه، انگلیس و هلند در قرن هفدهم تدریجاً رهبری و زعامت را در امور ملل اروپایی عهده‌دار شدند. از طرف دیگر در آلمان شرقی، در اطراف برلن و وین قوای جدیدی که فقط جنبهٔ نیمه آلمانی داشت تدریجاً نضج گرفت. این مسائل در دو فصل آتی مورد بحث ما قرار خواهد گرفت.

با پایان جنگهای سی‌ساله مبارزات مذهبی به‌پایان رسید. درست است که در پاره‌ای از جنگهای بعدی، مانند جنگهای مجارستان و جزایر انگلیس، مذهب دخیل بود، اما دیگر از این به بعد دین هرگز قضیهٔ مهمی در امور سیاسی اروپا محسوب نگردید. به‌طورکلی تا پایان قرن هفدهم جدایی میان پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها ثابت و محرز گردیده بود. دیگر هیچ‌کدام از طرفین انتظار نداشتند که اراضی دیگری را به نفع خویش غصب یا تصرف نمایند. اصلاحات مذهبی پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها به‌عنوان مسائلی تحقق یافته قبول گردیده بود. از نظر کلی، هر کدام حرف خود را به‌کرسی نشانیده بودند و ضمناً هر دو نیز با شکست مواجه شده بودند، زیرا پروتستان‌ها موفق نشده بودند جهان عیسویت را از قید «بت‌پرستی» برهانند و کاتولیک‌ها نیز نتوانسته بودند به «بدعتگذاری دشمنان دین» خاتمه دهند.

سرانجام کار به سازش برگزار گردید. دنیای عیسوی لاتین تقسیم شد. متلاشی ساختن کلیسای قرون‌وسطا که با آن نظرات قرون‌وسطایی دربارهٔ حیات و جهان آفرینش برهم خورد ـ جریانی که می‌توان گفت از ۱۳۰۰ تا ۱۶۵۰ به‌طول انجامیده بود ـ و به همان اندازه بطئی و معناً تزلزل‌افکن بود که تبدلات معرفة‌الارضی، شاید در تاریخ اروپا بیشتر از هر وقفه‌ای نزدیک بود شیرازهٔ خود اروپا را از هم بگسلد. اما بعد از حدود سنهٔ ۱۶۵۰ بود که چنین مصایبی بخشی از حوادث تاریخی اروپا گردید و اروپا پا به عرصه نوی نهاد.

بخش چهارم

استقرار سیادت اروپای غربی

اگر خواننده نقشهٔ اروپا را بگیرد و یک پایهٔ پرگار را بر روی شهر پاریس قرار دهد و با پایهٔ دیگر دایره‌ای ترسیم کند به شعاع پانصد میل، دور منطقه‌ای خط کشیده است که از آن منطقه در حدود سال ۱۶۵۰ بخش عظیمی از تمدن جدید، یا «غربی» سرچشمه گرفت. این دایره صرفاً از نظر جغرافیایی شامل تمامی اروپای غربی نخواهد بود، زیرا که منتهاالیه مناطق غربی اروپا یعنی ایرلند، پرتغال، و اسپانیا به‌طورکلی از آن دایره بیرون می‌ماند. مع‌ذالک چنین منطقه‌ای را می‌توان با دقت و اصالت تمام از نظر فرهنگی سرچشمهٔ تمدن اروپای غربی نام داد. زیرا منطقه‌ای که در این دایره قرار می‌گیرد مشتمل بر تمامی خاک فرانسه، انگلستان، هلند و بلژیک و سویس است که از سمت شمال به نواحی لولند (Louland) در اسکاتلند و از سمت مشرق و جنوب به آلمان غربی و مرکزی و بالاخره نواحی شمالی ایتالیا ممتد می‌گردد و این نواحی بالغ بر دویست سال از قرن هفدهم به بعد مرکز اساسی و اصلی آن چیزی است که علمای انسان‌شناس آن را اشاعهٔ فرهنگ نام داده‌اند. سیادت در اروپا، به لحاظ جنبه‌هایی از تمدن که ارزش تقلید از طرف سایر اروپاییان را داشت در کرانهٔ اقیانوس‌اطلس، در شمال پیرینه تمرکز یافت و هنگامی‌که اروپاییان بیش از پیش به دنیای ورای بحار رخنه کردند، مردم اروپای غربی بودند که به این عمل دست زدند. اروپای شرقی، شبه‌جزیرهٔ اسپانی و امریکای مستملکاتی، همه

به‌طرق و انحای مختلف از این منطقهٔ مترقی چیزهایی به عاریت گرفتند. جامعهٔ ملکی، علوم طبیعی جدید، سرمایه‌داری کاملاً تکامل یافته و سازمان متمرکز کشور، حکومت پارلمانی به‌طرز جدید، آرای دمکراتیک، صنایع ماشینی و بسا چیزهای دیگر، اگر به‌طور دقیق از این ناحیه سرچشمه نگرفت، لااقل در این دایره که شرحش رفت نضج گرفت و راه تکامل پیمود.

سیادت اروپای غربی در نیم قرن بعد از صلح وستفالی محرز گردید. زوال تدریجی رنسانس ایتالیا، فرو نشستن نایرهٔ جنگهای مذهبی، فنای امپراتوری مقدس روم و فساد اسپانیا، همگی موجباتی بود که میدان را برای بازیگران مهمی مانند هلند، انگلیس و فرانسه خالی کرد. اما عدهٔ هلندی‌ها معدود بود و انگلیسی‌ها بر اثر کشمکشهای داخلی در قسمت اعظم قرن هفدهم ضعیف شدند و فرانسه بود که مدتی یکه‌تاز عرصهٔ میدان گردید. فی‌الحقیقة تمامی دورهٔ نیم قرن بعد از صلح وستفالی را اکثراً عهد لویی چهاردهم لقب داده‌اند.

فصل اول

سلطان بزرگ و توازن قوا

لویی چهاردهم در ۱۶۴۳ پنج ساله بود که وارث تاج و تخت فرانسه گردید. در ۱۶۶۱ که ۲۳ ساله شد شخصاً زمام امور مملکت را به دست گرفت و تا هنگام مرگش در ۱۷۱۵ مدت ۷۲ سال سلطنت کرد. در تاریخ اعصار جدید هیچ سلطانی در چنین مدت طولانی‌ای عهده‌دار چنین مقام خطیری نبوده است.

سلطنت لویی چهاردهم اسم بی‌مسمایی نبود، زیرا مدت نیم قرن، یعنی از هنگامی‌که لویی به سن بلوغ رسید تا هنگام مرگش، عملاً زمام امور دولت فرانسه را به دست داشت. وی آنچه را ریشیلیو بنیاد نهاده بود به ارث برد و در نتیجه فرانسه را مقتدرترین کشور اروپایی نمود. با استفاده از پول، از طریق رشوه دادن و سایر انواع تطمیع توانست عملاً در هر کشوری، از انگلستان گرفته تا خاک عثمانی، هواخواهانی فراوان گرد آورد. سیاستهایی که اتخاذ نمود و سیاستهای متقابلی که دیگران بر علیه وی اتخاذ کردند در کلیهٔ شئون عمومی مؤثر افتاد و اسلوب حکومت و ادارهٔ وی، جنگ و دیپلماسی وی برای سایر سلاطین سرمشق گردید. در دوران سلطنت وی زبان فرانسه، حکمت و ادبیات فرانسه معماری و طرح باغها، سبک لباس پوشیدن،

خوراک پختن و آداب معاشرت فرانسویان برای سایر مردمان اروپا حکم سرمشق و اسلوب مسلمی را پیدا کرد. ظاهراً فرانسه سرزمین روشنایی و فروغ گردید و طرفداران و هواخواهان شیفتهٔ لویی چهاردهم او را لویی بزرگ یا سلطان بزرگ (Grand Monarque) لقب دادند و گاهی او را سلطان خورشید نشان خواندند. بعداً دربارهٔ ترقیات داخلی فرانسه شرحی بیان خواهیم کرد.

از لحاظ بین‌المللی مسئلهٔ مهم سیاسی بیست ـ سی‌سالهٔ آخر قرن هفدهم (لااقل در اروپای غربی، زیرا که به اروپای شرقی در فصل بعدی عطف توجه خواهیم نمود) سرنوشت اراضی پهناوری بود که هنوز از متصرفات سلطان اسپانیا محسوب می‌شد. اسپانیا اکنون همان موقعیتی را داشت که بعداً ترکیه عثمانی پیدا کرد یعنی «بیمار اروپا» بود. بر انحطاط اجتماعی و اقتصادی آن کشور کسالت و ضعف مزاجی موروثی سلاطین اسپانیا نیز علاوه گردید. در سال ۱۶۶۵ تاج و تخت اسپانیا از آن شارل دوم گردید مرد بخت‌برگشته‌ای که دچار عوارض جسمی و روحی فراوان بود، ضعیف و حتی سفیه بود، مردی بود قابل ترحم، حاصل یک سلسله قرابتها و مزاوجتهایی که در داخل خاندان هابسبورگ صورت می‌گرفت. در سلطنت فاقد عزم و اراده و سست‌عنصر بود. از هنگام جلوسش بر اریکهٔ سلطنت معلوم بود که فرزندی نخواهد داشت و هنگامی‌که بمیرد با وی سلسلهٔ هابسبورگ اسپانیا منقرض خواهد شد. نه فقط آیندهٔ اسپانیا بلکه آیندهٔ متصرفات اسپانی در هلند، در ایتالیا و امریکا نامعلوم بود. ایام محنت‌بار شاهی شارل دوم تا سال ۱۷۰۰ ادامه پیدا کرد و تا موقع مرگ محسود و مورد تعرض بود و چون مرد با مرگ خویش آتش جنگ جدیدی را در اروپا دامن زد.

لویی چهاردهم که در جوانی یکی از خواهران شارل دوم را به‌عقد زوجیت درآورده بود، قصد داشت از ضعف و فتور برادر زن خود استفاده کند. سیاست توسعه‌طلبانهٔ لویی دو طریق داشت. یکی آنکه سرحدات فرانسه را از سمت مشرق به‌طرف رن توسعه دهد و متصرفات اسپانیا در هلند (یعنی بلژیک امروزی) را با فرانش کونته، یا ایالت آزاد بورگاندی را که اراضی فرانسوی زبان میان بورگاندی و سویس بود، تصاحب نماید. چنین سیاستی مستلزم آن بود که امپراتوری مقدس روم را بیش از پیش پاره‌پاره نماید. طریق دیگر که با گذشت زمان آشکارتر می‌گردید، آن بود که هرچه تعلق به اسپانیا داشت را به‌عنوان میراثی برای خویش نگه دارد. لویی چهاردهم می‌توانست با اتحاد اراضی و متصرفات فرانسه و اسپانیا، فرانسه را در اروپا و امریکا و در عرصهٔ دریا مقتدرتر از تمامی کشورهای عالم کند. برای حصول بدین مقصود لویی چهاردهم با

کشورهای کوچکتر و متوسطتر اروپایی بنای توطئه و دسیسه‌چینی را گذاشت. وی پاره‌ای از امرای آلمان ـ و مدتی یکی از سلاطین انگلیس را اجیر خود کرد. بدون ادنی توجهی به عقاید مذهبی، به‌طرفداری جمهوری‌طلبان هلند بر علیه حکمران آنها و به هواخواهی طرفداران سلطنت انگلیس بر علیه رقیبان پارلمانی آنها قیام نمود، زیرا می‌دانست که در هلند جمهوری‌طلبان و در انگلیس طرفداران شخص سلطان بودند که به کمک خارجی نیاز داشتند و بسیار محتمل بود که این عده طبق تمایلات و منویات وی رفتار نمایند.

اگر لویی چهاردهم در انجام نقشه‌های خود موفق می‌گردید، تشکیل پادشاهی جهانی‌ای که کلیهٔ سیاستمداران از آن بیم داشتند، حتمی بود، یعنی موجبات سیاسی طوری می‌شد که یک کشور می‌توانست تمامی کشورهای دیگر را طبق میل و نظر خویش قبضه نماید. شیوه‌ای که برای جلوگیری از ایجاد پادشاهی جهانی اتخاذ گردیده بود توازن قوا بود. این‌گونه پادشاهی پیش از این به دست دو شعبهٔ اتریشی و اسپانیایی خاندان هابسبورگ تقریباً مسلم گردیده بود. آنچه جلو سیادت و تفوق خاندان هابسبورگ را گرفت توازن قوا بود که در رأس آن فرانسه قرار داشت و از ثمرات آن جنگهای سی‌ساله و صلح وستفالی بود که پیروزیهای فوق‌العاده‌ای محسوب گردید. اکنون خطر پادشاهی جهانی از جانب فرانسه ناشی شده و بر علیه فرانسه بود که به تدارک توازن قوا مشغول گردیدند.

نظریهٔ توازن قوا

خالی از فایده نیست گفته شود که غرض از توازن قوا چه بود و چه نبود. جملهٔ توازن قوا که در این عهد معمول و متداول گردید از آن موقع به بعد هم در مواردی متفاوت، اما مشابه به‌کار رفته است. از یک نظر غرض از آن حالت تعادل یا حتی توازن قواست، یعنی که قوه و اختیارات میان بسیاری از کشورهای مجزا و علی‌حده توزیع گردیده است. دومین مفهوم از این عبارت هنگامی مستفاد می‌گردد که این تعادل به‌هم خورد. اگر یک کشور قوه‌اش بر سایران بچربد و آنگاه سایران ائتلافی بر علیه آن قوه تشکیل دهند، چنین ائتلافی را می‌توان توازن قوا نام داد، گرچه عملاً این ائتلاف به‌منزلهٔ سنگ متقابلی است که با آن استقرار چنین تعادلی میان دو کفه حاصل می‌گردد.

یک مفهوم سومی هم دارد که «نگه داشتن» یا «کنترل» توازن قوا است. در این مورد غرض آن قدرت یا قوت اضافی قاطعی است که یک دولت می‌تواند اعمال نماید. به این نحو اگر وجود یک کشوری به‌عنوان عضو یک دستگاه ائتلافی نهایت ضرورت را داشته باشد، یعنی متفقین آن کشور بیشتر به‌وجود او نیازمند باشند تا او به دیگران، در این صورت ممکن است گفت که چنین کشوری توازن قوا‌را حفظ می‌کند. یا اگر چنین کشوری بستگی به هیچ ائتلافی نداشته باشد، اما بکوشد تا سایر کشورها را در حال موازنه و تعادلی نگه‌دارد و حال بدان منوال باشد که مداخلهٔ آن کشور ورق را به نفع یک‌طرف یا طرف دیگر برگرداند، در آن‌صورت نیز می‌توان گفت که چنین کشوری توازن قوا را حفظ می‌کند، اگرچه به‌معنای جامع و مانع چنین کشوری ابداً در عمل موازنهٔ قوا سهمی و حصه‌ای ندارد.

غرض سیاستمدارانی که در قرون هفدهم و هجدهم از سیاست موازنهٔ قوا پیروی می‌کردند، به‌طورکلی، آن بود که استقلال عمل خویش را تا اعلادرجهٔ ممکن حفظ نمایند. ازاین‌رو قانون اصلی و اساسی آن بود که بر علیه هر کشوری که خیال تسلط بر دیگران را در سر داشت متحد گردند. اگر یک کشور زیاده از حد به دیگران امر و نهی می‌کرد، سایران از اتحاد با وی دست می‌کشیدند، مگر آنکه مایل بودند (از نظر همبستگی فکری و عقاید یا به علل دیگر) عبد عبید و آلت دست وی بشوند. در عوض این قبیل ممالک با سایر کشورهای ضعیف‌تر متحد می‌گردیدند و به این ترتیب برای کفهٔ دیگر ترازو سنگ متقابل تهیه می‌کردند، یا در مقابل کشوری که از تفوق و سیادتش بیمناک بودند «به اعادهٔ توازن قوا» می‌کوشیدند. علت دقیق‌تر دیگری برای مرجح داشتن ضعیف نسبت به‌قوی آن بود که در چنین اتحادیه‌ای هر یک از اعضا احساس می‌کردند که سهم آنها تا چه اندازه مفید و ضروری می‌باشد و به همین دلیل می‌توانستند حیثیت و اعتبار خویش را محفوظ دارند و با تهدید به بیرون رفتن از اتحادیه موافقت دیگران را نسبت به سیاستهای خود جلب نمایند. فی‌الحقیقة توازن قوا را می‌توان سیستم یا طریقه‌ای تعریف کرد که در آن تمایل هر کشور بر این است که هر کجا بیشتر به‌وجودش ضرورت باشد حمایت خود را در آنجا آشکار کند تا آنکه از این طریق بر اهمیت و اعتبارش افزوده گردد.

غرض سیاستهای دول از توازن قوا حفظ صلح نبود، بلکه حفظ حق حاکمیت و استقلال کشورهای اروپایی بود (یا به‌قول خودشان، حفظ حریتهای اروپاییان در مقابل متجاوزان بالقوه). در قرون هفدهم و هجدهم میلادی این شیوه برای اجرای این مقصود مؤثر بود. اتحاد و

پیوستگی ملل بغرنج بود و برای مقابله با اوضاع به همان سادگی که دول با هم متحد می‌گردیدند از یکدیگر نیز می‌بریدند. یک علت عمدهٔ مؤثر بودن این شیوه آن بود که گروه بی‌شماری از ممالک قادر به تعقیب سیاست خارجی مستقلی بودند. اینها نه فقط ممالک بزرگتر و متوسطی مثل اتریش، اسپانی، فرانسه و انگلستان بودند، بلکه عدهٔ زیادی از کشورهای مستقل کوچک هم در این ردیف به‌شمار می‌آمدند مانند: دانمارک، شهزاده‌نشینهای آلمانی، پرتغال بعد از ۱۶۴۰ و ساوی (Savoy)، ونیز، ژن و توسکانی (Tuscany). ممالک به سهولت از اتحادیه‌ای به اتحادیهٔ دیگر رو می‌کردند و یا از یک‌طرف بریده به‌طرف مقابل می‌پیوستند. هیچ مرام و مسلک، یا وحدت فکر و عقیده‌ای مانع آنها نمی‌گردید، خاصه بعد از آنکه جنگهای مذهبی فرو نشست و این قبیل ممالک به‌منظور استقلال خویش یا افزودن بر منافع خود آزادانه می‌توانستند با یکی متحد گردند و علقهٔ اتحاد با دیگری را بگسلند. به‌علاوه به‌واسطهٔ فنون نظامی آن عهد، کشورهای کوچک در یک اتحادیه به همان اندازه به‌عنوان شریک نظامی اهمیت داشتند که کشورهای بزرگتر. این قبیل کشورها به‌واسطهٔ نظارت بر یک محلی که از نظر سوق‌الجیشی مهم بود ـ مثل دانمارک، و یا به‌واسطهٔ داشتن کشتی و ثروت ـ مانند جمهوری هلند، می‌توانستند با پیوستن به یک اتحادیه یا گسستن از آن توازن قوا ایجاد کنند و یا به‌واسطهٔ اتحاد با دسته‌ای سبب گردند که قوای یک‌طرف بر قوای طرف دیگر که صاحب قدرت فراوان و متفقین متعدد بود بچربد.

هر قدر لویی چهاردهم در تعقیب امیال خویش جسورتر گردید و هر قدر ظرفیت اسپانیا در مقابل این تمایلات ضعیف شد، سایر ملل برای جلوگیری از پادشاهی جهانی فرانسه بیشتر متکی به اتحاد کشورهای اروپایی و ایجاد توازن قوا متکی شدند. توازن قوا برعلیه لویی چهاردهم بیشتر به دست هلندی‌ها صورت پذیرفت. سرسخت‌ترین و پایدارترین دشمنان لویی و مردی‌که بیش از همه درصدد جلوگیری از امیال و نیات سلطان فرانسه برآمد یک نفر هلندی ـ ویلیام سوم ملقب به پرنس اورانژ (Prince of Orange) بود که در سنوات بعدی عمرش هم سلطان انگلیس شد و هم سلطان اسکاتلند.

ابتدا ما اوضاع هلند را در قرن هفدهم مورد مطالعه قرار خواهیم داد و سپس متوجه مجمع‌الجزایر انگلیس خواهیم شد که در آنجا کشمکش عظیمی میان پارلمان و سلطان مملکت درگرفت. آنگاه پادشاهی مطلقهٔ فرانسه را زیر لوای لویی چهاردهم مورد بحث قرار خواهیم داد و این فصل را با ذکر جنگهای لویی چهاردهم به پایان خواهیم رسانید، مخصوصاً جنگ جانشینی اسپانیا را‌که در ضمن آن مسائل مهم بین‌المللی آن عهد با هم تعارض پیدا کرد و فیصله یافت.

فصل دوم

جمهوری هلند

تمدن و دولت هلندی

سفرا و ایلچیان سلاطین هنگام تفرج در کنار کانالی در لاهه ممکن بود گاهی شاهد جمعی از متعینین شهری باشند ملبس به لباس سادهٔ سیاه‌رنگ که از قایقهای خود پیاده می‌شدند و در کنار چمن غذای خود راکه مرکب از پنیر و ماهی بود صرف می‌کردند. این قبیل افراد با هیاکلی برازنده زود هویتشان معلوم می‌شد، زیرا که از رجال عالی‌قدر (اتاژنرال) ایالات متحده بودند که در زبان سیاسی آن عهد مترادف با دولت هلند بود. گرچه اشراف در روستا زندگی می‌کردند، مع‌ذالک هلندی‌ها بورژواترین تمامی مردمان جهان بودند. در اروپا هلندی‌ها در جمهوری‌خواهی و شیوهٔ جمهوری داشتن تنها نبودند، زیرا که کانتون‌های سویس، ونیز، ژن و حتی در انگلستان چند سالی طرز حکومت جمهوریها بود؛ اما از میان تمامی جمهوریها، جمهوری ایالات متحدهٔ هلند از همه ثروتمندتر، از همه بیشتر قرین راحت و ترقی و اصولاً از همه متمدن‌تر بود.

در مبارزهٔ طویلی که با اسپانیا روی داد هلندی‌ها ملیتی تحصیل کردند و همدوش با آن به آزادی و استقلال خویش مفتخر شدند. در مراحل بعدی جنگ با اسپانیا، خاصه در اثنای جنگهای سی‌ساله بیشتر بر ثروت خویش، پول نقد، کشتی‌رانی و دیپلماسی اتکا داشتند تا جنگ و ستیز. بنابراین در اثنای تمامی قرن هفدهم تا اندازه‌ای در رفاه بودند و ترقیات آنها در امور ذوقی، هنری و تجارتی در اروپا بی‌عدیل و نظیر گردید. شعرا و درام‌نویسان کلاسیک هلند در این دوران آثار خود را به رشتهٔ تحریر درآوردند و زبانی راکه سابقاً لهجه‌ای از لهجه‌های آلمان سفلی بود، به درجهٔ یک زبان ادبی ارتقا دادند. هوگو گروتیوس (Hugo Grotius) رسالهٔ معروف خود را تحت عنوان قوانین جنگ و صلح نگاشت که یکی از اولین رسالات دربارهٔ حقوق بین‌الملل بود. باروخ اسپینوزا (Baruch Spinoza) از خانواده‌ای از یهودیان پرتغالی مهاجر در این دوران در گوشهٔ انزوا عقاید فلسفی خود را تحریر کرد و به مداقه در اصول واقعیات، رفتار و رویهٔ آدمی، دیانت و حکومت پرداخت. اسپینوزا از طریق تراش عدسی ذره‌بین اعاشه می‌کرد. در این موقع در هلند بسیاری به این کار اشتغال داشتند، پاره‌ای از آنان میکروسکوپ را اختراع کردند، و برخی دیگر به‌نوبت خویش، از آن جمله لیون‌هوک (Leeu wen hoek) و سوامردم (Swammerdam) و دیگران، با تماشای میکروسکوپ و برای نخستین بار با قرار دادن ذراتی در زیر این میکروسکوپ‌ها، بانیان علم جدید زیست‌شناسی گردیدند. بزرگترین عالم طبیعی هلند کریستیان هویکنس (Christian Huyqhens، ۹۵ ـ ۱۶۲۹) بود که به‌طورکلی در فیزیک و ریاضیات کار کرد و تلسکوپ را (که اختراع هلندی‌ها بود) تکمیل نمود، ساعتها را با حرکت پاندول به کار انداخت، حلقهٔ دور زحل راکشف کرد و فرضیهٔ امواج نور را برای نخستین بار منتشر نمود. بالتازار بکر (Balthasar Bekker) نویسندهٔ کم‌اهمیت‌تری در کتاب خویش موسوم به جهان مسحور (۱۶۹۱) ضربت جانکاهی بر خرافات جادوگری وارد ساخت که در شرف اضمحلال بود.

اما در میان تمامی آثار هنری هلند مخلدتر از همه و خلل‌ناپذیرتر از همه که نه با گذشت دوران کهنه گردید و نه با اشکالات زبان مواجه شد، نقاشیهای هنرمندان آن‌کشور بود. فرانز هالز (Frans Hals) تابلوهای بی‌غل و غشی از مردمان عادی کشید. یان‌ورمیر (Jan Vermeer) در ترسیم صورت افراد طبقهٔ متعینین شهری، مخصوصاً زنان آنها صلابت و وقار خاصی به کار برد و بر چهرهٔ این افراد گویی افسون دمید. رامبرانت (Rembrandt) کوشید تا از خلال نقاشیهای

خویش معمای وقوف و اشعار آدمی را متجلی سازد. در تابلوی کار رامبرانت، موسوم به «استادان تیمچهٔ بزازها» (رجوع شود به کپیهٔ تابلو)، در مقابل روی ما عده‌ای قرار گرفته‌اند که گویی هر آن می‌خواهند به‌زبان آمده با ما متکلم گردند، تا اندازه‌ای به‌جلو خم شده‌اند و غرق کار خویشند، چنانکه گویی عده‌ای از قضات در دادگاه به‌جریان مرافعات گوش می‌کنند، از آن قبیل افرادند که در هلند به امور دولتی و یا به‌کار داد و ستد مشغول بودند، افرادی صاحب ذکاوتند که جوانب کار را می‌سنجند و غور می‌کنند اما موذی نیستند، در عین امانت مصممند معامله‌ای را بخوبی ختم کنند، موقرند نه ملایم و البسهٔ سیاه آنها بدون آرایش با یقه‌های تمیز سفید رنگ با دورنمای منبت‌کاری چوب بر روی بدنهٔ دیوا و رومیزی نفیس تیمچهٔ بزازان، ظاهراً این نکته را می‌رساند که مسئولیت و اقدام دسته‌جمعی باید جانشین نخوت فردی گردد و در میان حشمت و غنای مادی باید رعایت سادگی و بی‌پیرایگی شخص را نمود. و در تابلوی موسوم به «جغرافی‌دان» اثر ورمیر که در ۱۶۶۹ ترسیم گردید (که آن نیز به‌عنوان نمونه در این کتاب گراور گردیده است) نقاش فقط حکایت از داخل خانه‌ای بسیار پاکیزه و نظیف نمی‌کند، بلکه این به منزلهٔ سمبول یا نشانهٔ دنیای جدید است در بدایت شباب و عنفوان جوانی آن ـ آفتاب شمالی رنگ پریده از پنجره به درون اتاق تابیده است، کرهٔ جغرافیایی و نقشه، پرگاری که در دست راست جغرافی‌دان قرار دارد، آلات و ادوات علم ریاضیات، دیوارکوبی که بر روی میز انداخته‌اند (یا شاید قالیچه‌ای است که از مشرق‌زمین آورده‌اند؟) سر مرد که به‌حال تفکر بالا گرفته شده و چشمانش که حکایت از جهانی نامرئی، مملو از کشفیات جدید و گشایش افقهایی نوین می‌کند همه بر این امر گواهی می‌دهد.

در دیانت، بعد از منازعات اولیه، رویهٔ جمهوری هلند براساس تساهل و مدارا قرار گرفت. در اوایل قرن هفدهم طرفداران کالون در هلند به دو دسته تقسیم گردیدند. دسته‌ای طرفدار جرح و تعدیل مذهب کالون و معتقد بودند که باید فکریهٔ تقدیر بلاشرط و جبر محض را ملایم‌تر نمود. این عده به‌طورکلی از حمایت متعینینی که خود در راحت و رفاه بودند برخوردار بودند و اساس کار افکار دینی آنها عقاید مردی بود آرمینیوس (Arminius) نام از الهیون شهر لیدن. در ۱۶۱۸ برای جلوگیری از این بدعت جدید آرمینیوس انجمن بزرگی از بزرگان مذهب کالون در شهر «دوردرخت» (Dordrecht) واقع در هلند تشکیل گردید. از یک صد نفر نمایندگان حاضر در این اجتماع، تقریباً یک ثلث از اسکاتلند، انگلیس، آلمان، سویس و فرانسه آمده بودند. در این

اجتماع بزرگان مذهب، ظفر با متعصبین بود، پیرمردی را به قتل آوردند و حکیم و فیلسوف هلند گروتیوس (Grotius) از ترس جان به فرانسه گریخت. اما از ۱۶۳۲ به بعد با طرفداران آرمینیوس مدارا و سازگاری پیشه کردند. به اقلیت بزرگ کاتولیک حقوق و مزایایی عطا گردید. مدتهای مدید بود که در جمهوری هلند یهودیان را با آغوش باز می‌پذیرفتند و سایر فرق مسیحی که در سایر جاها مورد تنفر بودند، از قبیل منونیه (Mennonites)، در این کشور توطن اختیار نمودند. گرچه هیچ‌کدام از این اقلیتها به اندازهٔ طرفداران مذهب کالون از حقوق و امتیازات برخوردار نبودند، مع‌ذالک اختلاط و آمیزش این مردمان مختلف با هم سبب اعتلای حیات ذوقی و رونق بازار تجارت مملکت گردید.

هلندی‌ها از اوان سنهٔ ۱۶۰۰ صاحب ده‌هزار فروند کشتی بودند و در طول قرن هفدهم مالک اکثر کشتیهای اروپای شمالی. تجارت میان اسپانیا، فرانسه، انگلستان و بحر بالتیک به دست آنها انجام می‌گرفت. قسمت اعظم ناوهایی که میان بنادر فرانسه رفت و آمد می‌کرد نیز تعلق به هلندی‌ها داشت. هلندی‌ها که برای خرید شراب در بردو (Bordeoux) اقامت گزیده بودند به صاحبان تاکستانها پول قرض می‌دادند و بزودی بسیاری از تاکستانهای فرانسه متعلق به این قبیل افراد هلندی گردید. کشتیهای آنها در عرصهٔ هر یک از دریاهای جهان رفت و آمد می‌کرد. هلندی‌ها آبهای اطراف اسپیتزبرگن (Spitzbergen) را گشتند و تقریباً شکار و صید ماهی بال در مناطق قطبی در انحصار آنها درآمد. از طریق امریکای جنوبی وارد اقیانوس کبیر گردیدند و به‌دور دماغهٔ هورن گشته آن را به یاد هورن (Hoorn) در هلند به این اسم نامیدند. چون از ۱۶۰۲ کمپانی هند شرقی آنها دایر گردیده بود، بازرگانان آنها بیش از پیش جانشین پرتغالی‌ها در هندوستان و خاور دور شدند. در ۱۶۱۹، در جاوه شهر باتاویا (Batavia) را پی افکندند که نام لاتینی هلند بود.

توضیح تصویر صفحهٔ بعد

استادان تیمچهٔ بزازها (اثر رامبرانت فن‌رین هلندی، ۱۶۶۹ ـ ۱۶۰۶)

افرادی که نقاش بر روی این تابلو مجسم کرده است بزاز یا پارچه‌فروش‌اند، نظیر افرادی که ذکر آنها در این تاریخ آمده است و معروف انقلاب بازرگانی بودند. رامبرانت نه فقط بزرگترین نقاشان هلند بود بلکه از لحاظ تعداد تابلو هم هیچ‌کدام از نقاشان هلند به پای او نرسیدند. گرچه وی از چند فرسنگی شهر لیدن پا فراتر نگذاشت، اما همه‌نوع افرادی را که به هلند روانه بودند ترسیم نمود و افراد همه نوع مشاغل را بر روی تابلو مجسم کرد، از این قبیل بازرگانان گرفته تا قیافه‌هایی فوق‌العاده صوفیانه و مذهبی.

با اجازهٔ موزهٔ رایکس آمستردام



هلندی‌ها در ۱۶۲۳ در آمبوئینا (Amboina) واقع در میان مجمع‌الجزایر ادویه (Spice Islands) به عده‌ای انگلیسی برخوردند که آنها را مورد شکنجه قرار داده به قتل رسانیدند. به این ترتیب هلندی‌ها در اندونزی مقیم شدند و انگلیس‌ها دیگر مراجعت نکردند، مگر در دوران زمامداری ناپلئون. دیرزمانی از سنهٔ ۱۶۰۰ نگذشته بود که هلندی‌ها به ژاپن رسیدند. اما ژاپنی‌ها که از نتایج سیاسی رخنه و نفوذ عیسویت بیمناک بودند، در ۱۶۴۱ فقط به هلندی‌ها اجازه دادند که در جزیره‌ای نزدیکی ناکازاکی (Naqasaki) به کارهای معینی مشغول باشند و سایران را بالکل از ژاپن بیرون راندند. مدت بالغ بر دو قرن هلندی‌ها تنها رابط میان مغرب‌زمین و ژاپن بودند. در ۱۶۱۲ هلندی‌ها در جزیرهٔ مانهاتن (Manhatten) آمستردام جدیدی بنا کردند و در ۱۶۲۱ یک کمپانی هند غربی دایر گردید تا از ثروتی که از مستملکات امریکایی اسپانیا و پرتغال آسان به چنگ می‌آمد استفاده نمایند. هلندی‌ها مستملکاتی در پرنام‌بوکو (Pernumbuco) و باهیا (Bahia) در برزیل تأسیس کردند (که بزودی آن‌دو را از کف دادند) و همچنین مستملکاتی در کاراکاس (Caracas) و کوراکائو (Curacao) و بالاخره در گیانا واقع در انطیل. در سال ۱۶۵۲ هلندی‌ها دماغهٔ امید نیک را واقع در افریقای جنوبی از چنگ پرتغالی‌ها به‌در آوردند و دیری نگذشت که هلندی‌ها از مرد و زن و بچه برای توطن وارد آن محل گردیدند. از تمام اقوام هلندی که در خارج هلند اقامت گزیدند، فقط در این مکان است که تا به امروز یک‌نوع تیرهٔ هلندی در ورای بحار به صحت و اصالت اولیه باقی‌مانده است و هنوز از لحاظ زبان و فرهنگ کاملاً هلندی است.

در ۱۶۰۹ هلندی‌ها بانک آمستردام را تأسیس نمودند. پول اروپاییان گرفتار هرج و مرج عجیبی بود. نه‌فقط سلاطین بلکه ایالات کوچک و شهرهای آلمان و ایتالیا و حتی اشخاص به‌طور خصوصی به‌نام خویش سکه می‌زدند. به‌علاوه به‌واسطهٔ فشار تورم پول سلاطین و سایران مرتباً با افزایش آلیاژ از اعتبار سکهٔ خود می‌کاستند و ضمناً سکه‌های قدیمی هم مثل سکه‌های جدید در جریان بود. هرکسی که در آن ایام سر و کارش با پول بود مقادیر زیادی از این سکه‌های متنوع داشت که ارزش آنها کاملاً معلوم و مسلم نبود، بانک آمستردام ودیعه‌هایی را از این قبیل از تمامی مردم کشورهای مختلف قبول کرده، معیار طلا و نقرهٔ آنها را معلوم نمود و طبق نرخ تسعیری که خودش تعیین نموده بود به ودیعه‌سپردگان اجازه داد که معادل پولشان

سکه‌های طلای فلورین که خود بانک آمستردام ضرب زده بود بستانند. سکه‌های طلای فلورین دارای عیار خاص و وزن ثابتی بود. به این نحو همهٔ ملل درصدد اخذ این قبیل سکه‌ها برآمدند و این سکه‌های فلورین مقیاسی برای ارزش میان ملل گردید و سکه رایجی شد که همه‌جا همه‌کس آن را قبول می‌کرد، و نیز به اشخاصی که ودیعه سپرده بودند اجازه داده شد که در مقابل حسابی که در بانک داشتند برات بکشند. این تسهیلات (مضافاً به آنکه دولت هلند ودیعهٔ افراد را از همه لحاظ تضمین نموده بود) سبب جلب سرمایه از اطراف و اکناف گردید و گرفتن قرضه را برای مصارفی عدیده امکان‌پذیر نمود. آمستردام تا هنگام انقلاب کبیر فرانسه مرکز امور مالی اروپا باقی ماند.

تحت لوای حکومت جمهوری، مردم هلند از آزادی فراوانی برخوردار گردیدند؛ اما به‌هیچ‌وجه نمی‌توان گفت که طرز حکومت آنها تمامی نیازمندیهای کشوری را رفع می‌کرد. عالی‌جنابانی که (Hppqe Mooqende) مجلس «اتاژنرال» را تشکیل می‌دادند، تنها نمایندگانی بودند از هفت ایالت مملکت و فقط می‌توانستند طبق تمایلات و دستورهای ایالات مزبور رفتار نمایند. این هفت ایالت مانند ایالات امپراتوری مقدس روم که اصولاً از آنها مشتق گردیده بودند، آزادی عمل و استقلال خود را بی‌اندازه گرامی می‌شمردند. هر ایالتی به‌عنوان قوهٔ مجریه یک‌نفر حاکم انتخابی داشت اما برای تمامی ایالات متحده یک‌نفر حاکم کل وجود نداشت. این اشکال هم رفع می‌شد، زیرا اکثر ایالات مختلف هلند معمولاً یک‌نفر را به‌عنوان حاکم خود انتخاب می‌کردند. در اکثر ایالات معمولاً شخص حاکم، رئیس خاندان اورانژ بود که از دوران ویلیام معروف به «خموش» و جنگهای استقلال در جمهوری حیثیت و اعتباری بی‌نظیر پیدا کرده بود. پرنس اورانژ علاوه‌بر سمت حاکم ایالتی، به‌طور ساده یکی از اشراف فئودال مملکت نیز بود، زیرا که ایالات متحده صاحب یک طبقهٔ اشرافی مالک بود که در هفت مجلس موقتی ایالتی نماینده داشتند. اما اکنون طبقهٔ بازرگان گوی سبقت را از اشراف ربوده بود و به‌طورکلی امور را متعینین شهری (Burqers) رتق و فتق می‌کردند. این طبقه غرضشان اندوختن مال و زندگی راحت بود، ابداً زحمت فکر دربارهٔ مسائل نظامی را بر خود هموار نمی‌کردند و از مالیات متنفر بودند.

در جمهوری هلند سیاست حکایت کشمکشی بود میان متعینین شهری (یعنی مردمانی

صلح‌طلب و غرقهٔ در داد و ستد) و شهزادگان اورانژ (که مملکت بیشتر تأمین نظامی خود را مدیون آنها می‌دانست). هنگامی‌که بیم تجاوز از جانب خارجیان می‌رفت بر قدرت حاکم افزوده می‌شد. وقتی اوضاع آرام بود چندان چیزی از دست وی ساخته نبود. عهدنامهٔ صلح وستفالی به متعینین شهری آرامشی بخشید که در تعقیب آن از نظر قانون اساسی بحرانی پدید آمد. در اثنای این بحران بود که حاکم، ویلیام دوم در ۱۶۵۰ فوت شد و بعد از وی مدت ۲۲ سال حاکم دیگری انتخاب ننمودند. در عرض این مدت همه‌چیز بر وفق میل متعینین شهری و مردم غیرنظامی اداره می‌شد و عدم مرکزیت تشدید یافت.

در ۱۶۵۰ ویلیام سوم هشت روز بعد از مرگ پدرش در دامان خاندان اورانژ به‌دنیا آمد. ظواهر امر گواه بود که وی هرگز به‌مقام حکومت نخواهد رسید و ایام را به‌عنوان یکی از افراد طبقهٔ اشرافی در املاک خویش خواهد گذرانید. ویلیام سوم چون به مرحلهٔ شباب رسید جوانی گردید موقر و کم‌صحبت، کوتاه قامت و تا اندازه‌ای تنومند، با لبهایی نازک و کشیده و عزمی راسخ. وی به‌همان سهولتی که هلندی صحبت می‌کرد به السنهٔ آلمانی، انگلیسی، و فرانسوی نیز متکلم بود و ایتالیایی، اسپانیایی، و لاتین را نیز درک می‌کرد. با مراقبت و نظم آنچه راکه مذهب وی یعنی مذهب کالوین هلندیان مکلفش ساخته بود انجام می‌داد. مثل قاطبهٔ مردم هلند و طرفداران کالوین از هر چیز باشکوه و یا پرطمطراقی بسیار منزجر بود، بی‌پیرایه زندگی می‌کرد، از تعارف و مجامله متنفر بود و از صحبت با دیگران هیچ بهره و لذتی نمی‌برد. از این جهات وی درست قطب مخالف دشمن دیرین خویش، لویی چهاردهم بود و فقط از آن لحاظ میان آن‌دو شباهتی موجود بود که ویلیام با جهد و اشتیاق تمام به‌امور مملکتی می‌پرداخت. در سال ۱۶۷۷ وی با مری (Mary) دختر برادر سلطان انگلیس مزاوجت نمود.

توضیح تصویر صفحهٔ بعد
جغرافی‌دان (اثر ورمیر هلندی، ۱۶۷۵ ـ ۱۶۳۲)
تابلوهای کار ورمیر از نظر نوعی خلوص و آرامش، از نظر نظافت و پاکیزگی خاص هلند و درخشش فوق‌العادهٔ رنگهای نسبتاً ملایم شهرت دارد. در این تابلو وی موفق شده است جنبش و ترقی علوم را در قرن هفدهم مجسم کند که در آن قرن علما، نقشه‌کشها، جهات‌یابان و افرادی که ابزار این کارها را درست می‌کردند در هلند سهم شایانی ایفا نمودند. برای توضیح بیشتر به متن کتاب رجوع کنید.
با اجازهٔ Städelsches Kunstinstitut، فرانکفورت

امور خارجی: منازعات با انگلستان و فرانسه

در خلال این احوال اوضاع در جمهوری هلند چندان بر وفق دلخواه نبود. در ۱۶۵۱ دولت انقلابی که در آن‌موقع در انگلستان مصدر امور بود، قانونی تصویب کرد موسوم به «قانون دریانوردی» یا Naviqation Act. این قانون را می‌توان اولین اقدام از یک سلسله اقدامات بی‌شمار سیاسی دانست که به‌وسیلهٔ آنها بنیاد امپراتوری مستعمراتی انگلستان نهاده شد. غرض از قانون دریانوردی جلوگیری از داد و ستد هلندی‌ها بود. این قانون مقرر می‌داشت امتعه‌ای که وارد انگلستان و اراضی تابعهٔ آن‌کشور می‌شود باکشتیهای انگلیسی یا ناوهای کشوری حمل شود،که صادرکنندهٔ آن امتعه باشد. از آنجا که هلندی‌ها آن‌قدر عده‌شان معدود بود که نمی‌توانستند خودشان به‌مقدار معتنابهی از این امتعه تولید و صادر کنند، این سیاست جدید انگلیس را به‌منزلهٔ تهدیدی دانستند که متوجه حیات اقتصادی آنها گردیده بود. به‌همین ترتیب انگلیسی‌ها مدعی حق حاکمیت بر «دریاهای باریک» شدند و مقرر داشتند که از آن پس کشتیهای هلندی در بحر مانش باید به پرچم انگلیس احترام بگذارند. میان هلندی‌ها و انگلیسی‌ها سه‌نوبت جنگ اتفاق افتاد که این منازعات با وقفه‌هایی از ۱۶۵۲ تا ۱۶۷۴ به‌طول انجامید و روی‌هم‌رفته بدون نتیجه بود ـ گواینکه انگلیس‌ها نیویورک را از هلندی‌ها گرفته به مهاجرنشینهای خود افزودند.

درحالی‌که هلندی‌ها در عرصهٔ دریا مورد تاخت و تاز انگلیسی‌ها قرار گرفتند، از طریق خشکی در معرض هجوم فرانسویان بودند. لویی چهاردهم نخستین اقدام متجاوزانهٔ خویش را در ۱۶۶۷ انجام داد، به این معنی که به استناد پاره‌ای حقوق و مزایای عیال اسپانیایی خود مدعی مستملکات اسپانیا در هلند و فرانش‌کونته گردید و لشکریان وی بر آن بخش از هلند که از مستملکات اسپانیا به‌شمار می‌رفت هجوم بردند. هلندی‌ها که متصرفات اسپانیا را در هلند به‌منزلهٔ حایلی میان فرانسه و خود می‌دانستند، سیاست توازن قوا را به کار بستند، موقتاً از منازعات خویش با انگلستان دست برداشتند و در عوض با آن دولت متحد گردیدند و چون قادر بودند که سوئد را به پیوستن به این اتحادیه وادار نمایند، در نتیجهٔ اتحاد آن سه کشور لویی چهاردهم در کار خویش تأمل کرد، قوای خود را از متصرفات اسپانیا در هلند فراخواند، صلح نمود و با آنکه چند شهری را در فلاندر کماکان در تصرف خود نگه داشت، از دعاوی خویش صرف‌نظر نمود. بزودی واضح گردید که لویی چهاردهم موقتاً در انجام نقشهٔ خویش تأمل نموده

است و دفعهٔ بعد مستقیماً از متصرفات اسپانیایی هلند راه بریده به‌خود ایالات هلند خواهد رسید. لویی اتحاد ثلاثه را برهم زد، به این معنی که میان سوئد و هلند جدایی افکند و مخفیانه وجوهی برای سلطان انگلیس فرستاد که در این موقع برای تحصیل عواید بیشتر ترجیح می‌داد متکی به سلطان فرانسه باشد تا به پارلمان خود. هلندی‌ها که هنوز تحت حکومت متعینین شهری اداره می‌شدند، به سهولت دچار وحشت نگردیدند و برای تقویت لشکریان خود اقدامی ننمودند. در سال ۱۶۷۲ لویی چهاردهم به سرعت تمام از متصرفات اسپانیایی هلند گذرکرده و با قوایی پنج برابر لشکریان هلندی به‌تاخت و تاز مشغول گردید و از هفت ایالت هلند سه تا را متصرف شد.

اکنون عامهٔ مردم در هلند به‌طلب ویلیام اورانژ صدا برداشتند و تقاضا نمودند که پرنس بیست و دو ساله به‌مقام قدیمی حاکم، یعنی به‌همان سمتی منصوب گردد که در آن نیاکانش از خاک هلند در مقابل اسپانیا دفاع کرده بودند. به این ترتیب در شش ایالت او را به سمت حاکم انتخاب نمودند. در ۱۶۷۳ این شش ایالت رأی دادند که چنین سمتی در خاندان اورانژ موروثی گردد. ویلیام در دوران تصدی مقام یا «سلطنتش» در هلند درصدد برآمد تا بنیان دولت را محکم ساخته به آن مرکزیت بخشد، حقوق فئودال ایالات را منسوخ سازد و خود را از قیود قانونی برهاند و به‌طورکلی هلند را به‌طرف شیوهٔ پادشاهی مطلقه سوق دهد که هم بر اثر تجربه و هم به‌طور نمونه حکومت فرانسه در آن عهد آن شیوه را بهترین طرز حکومت به ثبوت رسانیده بود. اما وی قادر نبود که این راه را به پایان رساند و ایالات متحده تا سال ۱۷۹۵ تحت حکومت موروثی اعقاب ویلیام همچنان جمهوری باقی ماند. ضمناً برای رفع خطر آنی لویی چهاردهم، ویلیام به‌طرز جدید از توازن قوا متوسل گشت. این بار وی با دولتهای کوچک دانمارک و براندنبورگ (که یک‌نوع از امیرنشینهای اطراف برلن بود) و دو شعبهٔ اتریشی و اسپانیایی خاندان هابسبورگ اتحادیه‌ای دایر نمود. هیچ امری بهتر از این، یعنی قرارگرفتن هلند در ردیف خاندان هابسبورگ نمی‌توانست معرف توازن قوای جدیدی باشد که بر اثر ترقی فرانسه پدید آمده بود. اتحادیهٔ جدید لااقل تا آن اندازه قرین توفیق بود که لویی چهاردهم را از جنگ و ستیز خسته نمود. در ۱۶۷۸ عهدنامهٔ صلح (معروف به پیمان نایمگن "Nimwegen") به امضا رسید اما فقط این صلح به زیان اسپانیا و امپراتوری مقدس روم تمام شد، زیرا که لویی چهاردهم از آن امپراتوری فرانش کونته را که مدتها موردنظرش بود با مشت دیگری از شهرهای فلاندر منتزع

ساخته تصاحب نمود. تمامی اراضی هلندی‌ها دست‌نخورده باقی ماند.

در ده سال آتی در زندگی ویلیام نعمت غیرمنتظری روی داد. در ۱۶۸۹ وی سلطان انگلیس شد. اکنون وی می‌توانست مجمع‌الجزایر انگلیس را در این اتحادها و ائتلافهایی که دایماً برعلیه فرانسه تدارک می‌دید وارد نماید. از آنجا که هنوز نفوذ ناشی از جانب فرانسه احساس نشده بود و لویی چهاردهم واقعاً درصدد تشکیل پادشاهی جهانی برنیامده بود و از آنجا که انگلیسی‌ها در این هنگام بسرعت مقتدرتر می‌گردیدند، ورود انگلستان عامل قطعی دیگری در توازن قوایی بود که برعلیه توسعه‌طلبی فرانسه تشکیل گردیده بود. به‌این ترتیب مرافعاتی که در انگلستان بر سر قانون اساسی مملکت پدید آمده بود با دادن تاج و تخت به یک نفر هلندی صاحب عزم وارد در جریان عمومی امور ملل اروپایی گردید و مانع شد که اروپای غربی و متصرفاتش در ورای بحار کاملاً تحت سلطه و نفوذ فرانسه قرار گیرد.

فصل سوم

انگلستان، انقلاب تصفیه‌خواهان

بعد از شکست ناوگان عظیم اسپانیا و مرتفع شدن خطر آن دولت، انگلیسی‌ها مدت قلیلی دیگر در امور اروپا ذی‌دخل نبودند. انگلیسی‌ها در جنگهای سی‌ساله سهم شایانی ایفا ننمودند و در اروپا تا مغرب لهستان آنها تنها ملت اروپایی بودند که در کنگرهٔ وستفالی شرکت نجستند. هنگام مذاکرات وستفالی در حدود سنهٔ ۱۶۴۰ فی‌الواقع گرفتار جنگی داخلی بودند. این جنگ داخلی انگلیس خفیف‌تر از آن جنگهای مذهبی بود که فرانسه، آلمان و هلند را ویران و تباه ساخت. در این جنگ مثل سایر کشورهای اروپایی طرفین منازعه کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها نبودند، بلکه این منازعه‌ای بود میان جماعتی افراطی‌تر یا پروتستان‌های طرفدار کالون که خود را صفائیه (Puritans) می‌نامیدند، و پروتستان‌های اعتدالی‌تر یا پیروان مذهب انگلیکان (Anglicans) که تابع دیانت رسمی انگلستان بودند. نظیر جنگهای ممالک اروپایی در این منازعات نیز اختلافات مذهبی را نمی‌شد از مسائل مربوط به قانون اساسی و سیاسی منفک و مجزا ساخت. همچنان‌که فرقهٔ هوگونوت تا اندازه‌ای معرف قیام عناصر فئودال بر علیه پادشاهی فرانسه بود و پروتستان‌های آلمان در مقابل تمرکز امپراتوری از حقوق ایالات دفاع می‌کردند و طرفداران

مذهب کالون در هلند برای آزادیهای ایالات برعلیه سلطان اسپانیا قیام نمودند، به‌همان نحو فرقهٔ صفائیه برای تسجیل حقوق پارلمان در مقابل دعاوی روزافزون دستگاه سلطنت انگلیس قیام کردند.

جنگ داخلی در انگلستان نسبتاً آن‌قدر خفیف بود که می‌توان گفت انگلستان از دهشت و فجایع جنگهای مذهبی ایمن ماند. این امر البته شامل حال تمامی مجمع‌الجزایر انگلیس نگردید. بعد از ۱۶۰۳ انگلیس و اسکاتلند در عین حال که از یکدیگر مجزا بودند سلطان واحدی داشتند. اما سلطنت‌نشین ایرلند به‌حال سابق باقی ماند، یعنی تابع انگلیس بود. میان انگلیس و اسکاتلند (که مذهب پرس‌بی‌تی‌ریان "Presbyterian" را قبول کرده بود) مدام نقار بود، اما بین انگلیس و ایرلند کاتولیک مرافعه‌ای بمراتب بدتر و شدیدتر وجود داشت و در ایرلند بود که بر اثر جنگهای مذهبی صحنه‌هایی از قساوت و خونریزی پدید آمد به‌مانند آنچه در کشورهای اروپایی رخ داده بود.

انگلستان در قرن هفدهم

برای انگلیسی‌ها قرن هفدهم عهدی بود که در آن به افتخاراتی عظیم نایل آمدند و به‌عنوان یکی از ملل مهم اروپای جدید عرض وجود کردند. در ۱۶۰۰ فقط چهار الی پنج میلیون نفر در انگلیس و اراضی لولند (Lowland) اسکاتلند به زبان انگلیسی تکلم می‌کردند. تا یک قرن و نیم بعد بر این عده سریعاً افزوده گردید، اما جمعیت تدریجاً پراکنده شد. عدم رضایت دربارهٔ مسائل دینی توأم با مضایق و مشکلات اقتصادی سبب گردید که عدهٔ معتنابهی مهاجرت اختیار کنند. بیست هزار تن از فرقهٔ صفائیه در خلال سنوات ۱۶۳۰ و ۱۶۴۰ در نیوانگلند (New England) توطن اختیار کردند و در حدود همین عده در همین سنوات عازم باربدوس (Barbedos) و سایر جزایر هند غربی گردیدند. جماعت سومی که از لحاظ عده همین‌قدرها بود، اما بیشتر افراد آن اسکاتلندی‌های پیرو مذهب پرس‌بی‌تی‌ریان بودند زیر نظر دولت در نواحی شمالی ایرلند متوطن شدند و کلت‌های بومی را یا بیرون کردند و یا املاکشان را به‌عنف تصاحب نمودند. کاتولیک‌های انگلیس با اجازهٔ دولت متبوع خود در مری‌لند (Maryland) مقیم گردیدند. در

اواسط قرن عدهٔ زیادی از افراد انگلیکان‌ها به ویرجینیا (Virginia) رفتند و بر آبادی کوچکی که در محل جیمس‌تون (Jamestown) در ۱۶۰۷ دایر گردیده بود افزودند. به‌استثنای حرکت دسته‌جمعی مردم به ایرلند شمالی که از آن اصطلاحاً به «غرس آلستر» (Plantation of Ulster) تعبیر می‌کنند این مهاجرتها همه بدون توجه و مراقبت دولت از طریق ابتکار شخصی افراد و به‌وسیلهٔ شرکتهای تجارتی خصوصی انجام پذیرفت. بعد از نیمه قرن دولت عالماً ـ عامداً درصدد پی‌افکندن امپراتوری برآمد. نیویورک را از چنگ هلندی‌ها درآوردند، ژامائیک از اسپانیا گرفته شد و دو مهاجرنشین پنسیلوانی (Pennsylvania) و کارولانیا (Carolina) ایجاد گردید. تمامی سیزده مهاجرنشین امریکایی به استثنای جورجیا (Georgia) قبل از ۱۷۰۰ تأسیس شد. و در آن‌موقع شاید نیم میلیون نفر انگلیسی در امریکای شمالی زندگی می‌کردند. در مقام قیاس با وضع امروزی امریکا، درست حکایت این است که امریکا در عرض سه نسل، مهاجرنشین دورافتاده‌ای با جمعیتی معادل پانزده میلیون نفر ایجاد کند.

انگلیسی‌ها نیز مانند هلندی‌ها، فرانسویان و اسپانیایی‌های این دوره درصدد تشکیل فرهنگ ملی خویش بودند. در تمامی اروپای غربی زبانهای ملی (که جای زبان بین‌المللی آن عهد لاتین را از یک طرف و لهجه‌های محلی را از طرف دیگر می‌گرفت) تدریجاً وسیله‌ای کافی و شافی به‌منظور ابراز عقاید و احساسات ملل می‌گردید. شکسپیر (Shakespeare) و میلتون (Milton) مفاهیم عظیم خویش را در قالب الفاظ و عباراتی چنان بلند و آبدار آوردند که از آن پس نه‌فقط در زبان انگلیسی بلکه در هیچ زبانی نظیرش به‌وجود نیامده است. ادبیات کلاسیک انگلیسی که از لحاظ شکل زمخت، اما از لحاظ معنی و جوهر عمیق، با صلابت ولی در عین حال از نظر فکر ظریف، شاهانه، غنی و در ادای کلام پر طنطنه بود، تقریباً برعکس نوشته‌های کلاسیک فرانسه بود که صفات ممیزهٔ آن را می‌توان نظم، قناعت در کلام، تقید به آداب و کمال ظرافت را در به کار بردن هر چیزی به‌جای خویش دانست. از آن به بعد انگلیسی‌ها دیگر نمی‌توانستند کاملاً سر تسلیم در برابر موازینی که فرانسویان وضع کرده بودند فرود آورند و یا مانند جمعی دیگر در مقابل حشمت و جلال فرهنگی عهد لویی چهاردهم مجذوب و مبهوت شوند. در انواع هنر، صرف‌نظر از ادبیات و به‌استثنای معماری، انگلیسی‌ها هیچ‌گونه قریحهٔ ممتاز و انگشت‌نمایی در قرن هفدهم نشان ندادند. در انگلیس هیچ نقاشی نظیر افرادی که در سایر کشورهای اروپایی ظهور کردند پیدا نشد.

از نظر اقتصادی انگلیس‌ها مردمانی بودند کاردان و آزادانه دنبال کسب مال ـ گواینکه در ۱۶۰۰ هلندی‌ها بمراتب از آنها پیش بودند، مملکتی داشتند وسیع‌تر و از نظر تولیدی بمراتب بهتر از هلند، لهذا مجبور نبودند فقط تجارت و دریانوردی پیشه کنند. زغال سنگ در اطراف نیوکاستل (Newcastle) استخراج می‌شد و بیش از پیش به‌مصرف می‌رسید، اما هنوز یکی از منابع مهم ثروت انگلستان نبود. صنعت بزرگ مملکت پرورش گوسفند و تهیهٔ پشم بود که قلم عمدهٔ صادرات محسوب می‌شد. نخریسی و بافتن تا حد زیادی در روستا انجام می‌گرفت، به این معنی که طبق سیستم و طرق سرمایه‌داری تجارتی بازرگانان این کار را میان روستاییان تقسیم و جمع‌آوری می‌کردند. از ۱۵۵۳ انگلیس‌ها از راه دریای سفید با روسیه تجارت می‌کردند، فعالیت آنها در بالتیک و حوزهٔ شرقی مدیترانه روزافزون بود و با ایجاد کمپانی هند شرقی در ۱۶۰۰ با هلندی‌ها در شکستن انحصار پرتغالی‌ها در هندوستان و خاور دور رقابت می‌نمودند. با وجود چنین عملیاتی در ورای بحار ـ گواینکه متضمن نفع بود، قسمت عمدهٔ ثروت انگلیس هنوز در خاک خود آن دولت قرار داشت. غنی‌ترین افراد مالکان بودند نه بازرگانان، و طبقهٔ مالکان متمکن و اعیان ثروتمندترین طبقهٔ انگلیس به‌شمار می‌رفتند.

سابقهٔ جنگهای داخلی: نزاع میان پارلمان و سلاطین استوارت

در قرن هفدهم در انگلستان مانند سایر جاها میان سلاطین و نمایندگان ملت که اجتماع آنها از مآثر قدیمی قرون‌وسطا بود تصادماتی روی داد. پارلمان بر شخص سلطان فایق آمد. اما این کشمکشی که درگرفت خاص انگلستان تنها نبود. در آلمان، ایالات امپراتوری مقدس روم بر امپراتور پیروز گردیدند و چنانکه خواهیم دید نظیر این اتفاق در لهستان روی داد. اما در سایر کشورهای اروپایی معنای ظفر و پیروزی مجالس قدیمی نمایندگان مردم، عموماً انحلال سیاسی و یا حتی هرج و مرج بود. به‌طورکلی هرجا قدرت سلطان در تزاید بود، حکومت بخوبی از عهدهٔ انجام وظایفش برمی‌آمد. در این عهد تمایل شدیدی به تقویت سلطان مملکت وجود داشت، چنانکه حتی در جمهوری هلند بعد از سال ۱۶۷۲ این امر زیر لوای حکومت ویلیام اورانژ نیز عیان گردید. دربارهٔ انگلستان امر منحصر به فرد این بود که پارلمان چون سلطان

مملکت را شکست داد شکلی از حکومت پدید آورد که عملی بود و امور مملکت را انجام می‌داد. دولت مقتدر ماند اما تحت نظر و نظارت مجلس پارلمان قرارگرفت. این امر از خصایص بارز انگلستان جدید گردید و مقدمهٔ اشاعه و ترویج نهضت لیبرالیزم (آزادیخواهی) و مجالس تشکیلاتی در تاریخ اروپا و جهان گردید که معرف نظریات و تمایلات نمایندگان مردم بود.

آنچه به‌وقوع پیوست تقریباً از این قرار بود. در سال ۱۶۰۳، بعد از مرگ ملکه الیزابت تاج و تخت انگلیس به فرزند مری‌استوارت، جیمس ششم اسکاتلند رسید که چون ضمناً سلطان انگلستان شد لقب جیمس اول یافت.

جیمس از هواخوان جدی حکومت مطلقه بود. وی حتی کتابی در این باره تحت عنوان قانون حقیقی حکومت پادشاهی آزاد The True low of Free Monarchy نگاشته بود. غرض وی از یکه شاهی آزاد، سلطنتی بود که مقید به قیود پارلمان، روحانیون و یا قوانین و عرف ادوار ماضی نباشد، مقصود وی از یکه‌شاهی آزاد آن بود که سلطان به‌منزلهٔ پدر رعیت خویش باشد، هر طور صلاح دید در بهبود احوال و رفاه آنها بکوشد، فوق تمامی احزاب، علایق و منافع خصوصی و جماعاتی باشد که برای انجام امری مقام سلطنت را در مضیقه می‌گذراند. وی حتی اعلام داشت که سلاطین قدرت خود را از خداوند دریافت می‌دارند و فقط در برابر خداوند مسئولند. وی معرف طریقه و شیوه‌ای بود که به حق الهی سلاطین اشتهار دارد.

شاید هرکسی دیگر جانشین الیزابت می‌شد با پارلمان در می‌افتاد، زیراکه پارلمان در سالهای آخر سلطنت الیزابت علایمی دال بر ناراحتی نشان داده بود. اما چون الیزابت زنی سالخورده بود و به‌علاوه مشارالیها را مظهر وحدت ملی تلقی می‌کردند، به این جهت پارلمان از ابراز هرگونه مخالفتی خودداری ورزیده بود. الیزابت صلح را در داخل مملکت حفظ نموده و با اسپانیایی‌ها جنگیده بود، اما همین کامیابیها بسیاری از مردم را بر آن داشت تا معتقد شوند که می‌توانند مستدعیات خویش را آشکارا و برملا بگویند. جیمس اول یک‌نفر اجنبی بود، یک‌نفر اسکاتلندی بود که نمی‌دانست با مردم انگلیس چه‌طور معامله کند. به‌علاوه در امر سلطنت کهنه‌پرست بود و از این جهت او را از روی عدم مروت «عاقل‌ترین حمقا در دنیای عیسوی» لقب داده بودند. چون وی به واقعیات حکومت بر مردم نمی‌توانست قانع باشد، آن‌طور که الیزابت قانع بود، برای نمایندگان پارلمان خطابات ملال‌انگیزی دربارهٔ حقوق شاهی ایراد می‌کرد. به‌علاوه وی دایماً احتیاج به‌پول داشت. به‌هیچ‌وجه صرفه‌جویی نمی‌دانست و به هر حال در

عصری که قیمتها در ترقی و افزایش بود نمی‌توانست با عوایدی که خاص سلطان انگلیس ثابت و معین گردیده بود، گذران نماید. این حقوق و عواید جنبهٔ قرون‌وسطایی داشت که تحت شرایط جدید روز به روز کهنه‌تر جلوه می‌نمود. از آن جمله بود حقوق مربوط به قیمومت و عقد عروسی، تصرف اموال و املاک افراد بلاوارث بعد از مرگ آنها، مالیاتی که نجبا به شخص سلطان می‌دادند و در مقابل محق بودند از افرادی که در املاک آنها به زراعت و کار اشتغال داشتند مالیات بستانند، و مالیاتی که شخص برای شوالیه شدن اجباری و باقی ماندن در آن منصب به شخص سلطان می‌پرداخت، به‌علاوه حقوقی که پارلمان هنگام جلوس سلطان به وی می‌داد (و در دوران سلطنتش لایتغیر بود) و به‌موجب آن شخص سلطان می‌توانست عوارض معینی از صادرات و واردات بگیرد. این عوارض بستگی به مقدار امتعه داشت، نه ارزش آنها و طبیعی است که در دوران تورم پول نیز به همان ارزش سابق باقی می‌ماند.

پارلمان نه به جیمس اول، و نه به فرزندش چارلز اول که در ۱۶۲۵ جانشین وی گردید، مستمری کافی عطا نمود؛ زیرا نسبت به هر دو آنها ظنین بود. بسیاری از نمایندگان پارلمان از فرقهٔ صفائیه بودند که از تشکیلات و فلسفهٔ کلیسای انگلیس رضایتی نداشتند. الیزابت درصدد برآمده بود بر روی مرافعات مذهبی سرپوش نهد، اما جیمس تهدید نمود که صفائیه را از مملکت بیرون کند و چارلز طرفدار سلسله مراتب کلیسای انگلیکان بود که تحت زعامت لود (Loud) اسقف اعظم درصدد بود هماهنگی مذهبی در مملکت ایجاد نماید. بسیاری از نمایندگان پارلمان نیز از قضات و حقوق‌دانها بودند که می‌ترسیدند قانون عمومی، یا به‌عبارت دیگر، عرف و سوابق تاریخی عدلیهٔ مملکت در معرض خطر قرار گرفته باشد. این عده از محاکم سلطانی، من‌جمله دادگاه مشهور به تالار ستاره نشان (Star Chamber) که در زمان سلطنت هانری هفتم تأسیس گردیده، و یا کمیسیون عالی که در دوران سلطنت ملکه الیزابت تشکیل گردیده بود، متنفر بودند. آرای جدید مشعر بر اینکه سلطان می‌تواند منبع و واضع قانون باشد و در مرافعات بر وفق صلاح و صوابدید خویش رأی دهد به‌گوش این عده خوشایند نبود. دیگر و مهمتر آنکه تمامی اعضای مجلس پارلمان، خود مالکین اراضی بودند. صاحبان اراضی که بازرگانان به حمایت آنها قیام کرده بودند، می‌ترسیدند اگر سلطان به میل و ارادهٔ خویش وضع و اخذ مالیات کند ثروت آنها متزلزل گردد. ازاین‌رو دلایلی قوی برای ابراز مقاومت وجود داشت.

در انگلستان پارلمان به‌نحوی متشکل بود که مقاومت کارگر می‌آمد. در تمامی مملکت فقط

یک پارلمان وجود داشت و مانند جمهوری هلند، اسپانیا، فرانسه، آلمان و لهستان، نه مجالسی ایالتی وجود داشت و نه مجالسی محلی. لهذا تمامی مخالفت پارلمانی متمرکز در یک ناحیه و محل بود و در این محل، یعنی فقط و فقط مجلس پارلمان، دو مجلس علی‌حده وجود داشت که یکی مجلس اعیان (House of Lords) و دیگری مجلس عامه (House of Commons) بود. صاحبان اراضی در هر دو مجلس تفوق داشتند، اشراف در مجلس اعیان یا لردها و متعینین و صاحبان مناصب در مجلس عامه. در مجلس عامهٔ پارلمان طبقهٔ اخیرالذکر قسمت اعظم اشرافیون را تشکیل می‌دادند که با نمایندگان بازرگانان و شهرها اختلاط و آمیزش می‌کردند. فی‌الحقیقة شهرها اکثراً برزگ‌زادگان روستا را به نمایندگی خود انتخاب می‌کردند. به همین جهت مجالس پارلمان انگلیس مثل مجالس کشورهای اروپایی اختلاف طبقاتی را در مملکت تشدید ننمود. کلیسا نیز در مجلس پارلمان به‌صورت نیرویی علی‌حده معرفی نمی‌شد. پیش از آنکه هانری هشتم با دستگاه روحانی روم قطع رابطه کند، اسقفان و رؤسای دیرها با هم در مجلس اعیان اکثریت بزرگی را تشکیل داده بودند. اکنون از رؤسای دیرها اثری نمانده بود زیرا دیری وجود نداشت؛ در مجلس اعیان اکنون اکثریت با افراد غیرروحانی بود، در اولین پارلمان جیمس اول، ۸۲ نفر از اعیان غیرروحانی و ۲۶ تن از اسقفان حضور داشتند. ملاکین مهم، مجلس اعیان را در قبضه گرفته بودند. ملاکین کوچکتر مجلس عامه، با تصاحب اراضی‌ای‌که سابقاً تعلق به دیرها داشت ثروتمند شده و با تهیهٔ پشم، در رفاه و نعمت به‌سر می‌بردند. کار بازرگانان نیز در پرتو حفاظی که شیوهٔ مرکانتیلیست‌ها به‌وجود آورده بود، رونق و اعتبار یافته بود. پارلمان نه‌فقط از نظر تشکیلات، بلکه از لحاظ وجود افراد ذی‌نفوذ اجتماع و ثروتمندان مقتدر بود. هیچ‌سلطانی نمی‌توانست مدتی متمادی برخلاف ارادهٔ پارلمان سلطنت نماید.

در ۱۶۲۹ مرافعه میان سلطان و پارلمان به بن‌بست انجامید. پارلمان قانوناً وقتی منعقد می‌گردید که سلطان آن را احضار می‌کرد و چارلز درصدد برآمد بدون پارلمان سلطنت کند. غرض وی آن بود که به انگلستان حکومتی خوب و کارامد عطا کند. اگر وی موفق می‌گردید، سیر تکامل حکومت در انگلیس نظیر چیزی بود که در فرانسه اتفاق افتاد. اما چارلز با پاره‌ای اصلاحات در ایرلند، ملاکان انگلیسی را که در آن کشور ذی‌علاقه بودند با خود دشمن نمود. با پشتیبانی از اعاظم مذهب انگلیکان، فرقهٔ صفائیه را خصم خود ساخت. برای تجدید نیروی دریایی اقداماتی به عمل آورد و وجوهی صرف کرد که بدون رخصت پارلمان، و به‌عنوان باج

کشتی (Ship - Money) اخذ شده بود و لذا تمامی صاحبان اراضی و املاک را متوحش ساخت. بارزترین نمونهٔ مخالفت این طبقه، مرافعهٔ حقوقی معروفی بود که یکی از نجبای روستا، مرسوم به جان همپدن (John Hampden)، در ۱۶۳۷ مطرح ساخت.

مرافعهٔ باج کشتی بهترین مدعا به طرفین را نشان می‌دهد. در انگلستان از قدیم‌الایام رسم بر این جاری بود که شهرهای ساحلی مالیاتی به‌عنوان باج کشتی بپردازند تا خرج مسلح ساختن کشتیها هنگام جنگ شود. چارلز اول می‌خواست که در دوران صلح بحریه‌ای نگه دارد و همگی مملکت، من‌جمله ولایات داخلی و دور از ساحل دریا باج کشتی بپردازند. از نظر قدما و بر وفق عقاید و آرای قرون‌وسطایی، نگه داشتن نیروی دریایی از وظایف شهرهایی بود که مستقیماً در این امر ذی‌دخل بودند. نظریهٔ مکتب جدید که در رأس آن سلطان قرار داشت این بود که تمامی ملت واحدی است که براساس آن باید بحریه را استوار ساخت. نجبا و بزرگ‌زادگان روستا که بیشترْ نمایندگان پارلمان را تشکیل می‌دادند و اکثر آنها در ولایات داخلی زندگی می‌کردند، نه علاقه‌مند به‌پرداختن مالیاتهای جدید بودند و نه راغب به انحراف از عادات کهن که به نفع آنها تمام می‌شد، و حتی اشتیاقی به داشتن نیروی دریایی نشان نمی‌دادند، زیرا از آن ممر نفعی برای خود نمی‌دیدند. سلطان انگلیس بود که در مرافعهٔ «باج کشتی» معرف آرای جدیدتری برای حکومت بر خلق و نیازمندیهای مملکت بود. طبقهٔ نمایندگان پارلمان معتقد بودند که اخذ مالیاتهای جدید باید با صوابدید و اجازهٔ پارلمان باشد و این نظریه‌ای بود از مآثر قرون‌وسطا. جان همپدن در دادگاه مرافعه را باخت، اما طبقاتی که از لحاظ سیاسی حایز اهمیت بودند با او موافق و هماواز گردیدند. مادام که سلطان از اعتماد مجلس پارلمان برخوردار نبود، یا مادام که پارلمان مایل بود نه‌فقط از مالیاتها بکاهد بلکه مسئولیتهای حکومت را تحت شرایط جدید تقبل نماید، نه نگه داشتن نیروی دریایی امکان‌پذیر بود، نه وجود دولتی که منشاءاثری باشد.

اول دفعه اسکاتلندی‌ها قیام کردند. در ۱۶۳۷ برعلیه تحمیل مذهب انگلیکان به مردم اسکاتلند در ادنبورگ بلوایی به راه افتاد. چارلز برای جمع‌آوری وجوهی به‌منظور خوابانیدن غائلهٔ اسکاتلندی‌ها در ۱۶۴۰ پارلمان انگلیس را بعد از یازده سال فترت دوباره افتتاح نمود. چون پارلمان با او مخالفت ورزید آن را منحل نمود و مجدداً دستور انتخابات صادر کرد. بر اثر انتخابات جدید همان نمایندگان قدیمی باز به مجلس آمدند. این دسته از نمایندگان منتخب چون از لحاظ فرض و تئوری بدون انتخابات جدید از ۱۶۴۰ تا ۱۶۶۰ اعضای پارلمان بودند، در

تاریخ شهرت به پارلمان طویل (Long Parliameant) یافتند. رهبران مهم آن افرادی مثل جان‌همپدن (John Hampden)، جان‌پیم (John Pym) و اولیور کرومول (Oliver Cromwil)، یا از بزرگ‌زادگانی بودند صاحب املاکی کوچک و یا از اشرافیونی نسبتاً متمکن و بی‌نیاز. طبقهٔ بازرگان در عین حال که رهبری به‌وجود نیاورد از سایر طبقات در این مرافعه پشتیبانی می‌کرد.

پارلمان طویل نه‌فقط به سلطان برعلیه اسکاتلندی‌ها مساعدت ننمود، بلکه طغیان اسکاتلندی‌ها را وسیله‌ای برای اجابت تقاضاهای خود قرار داد. این تقاضاها از بدایت امر انقلابی بود. پارلمان اصرار می‌ورزید که مشاوران مهم سلطان را نه‌فقط از مقاماتشان منفصل کنند، بلکه آنها را مورد مؤاخذه قرار داده به قتل آورند.

پارلمان دیوان شاهی موسوم به تالار ستاره نشان (Star Chamber) و کمیسیون عالی را که از مآثر ایام الیزابت بود منحل کرد. عناصر فوق‌العاده افراطی کالونیست مجلس پارلمان، که آنها را ریشه و شاخه نهضت یا «رادیکال‌ها» می‌خواندند، لایحه‌ای از مجلس گذرانیدند که به‌موجب آن مقام اسقفان منحل می‌گردید و کلیسای انگلیکان را دچار انقلابی می‌ساخت. در ۱۶۴۲ میان پارلمان و سلطان جنگی علنی درگرفت که در این جنگ اکثر طرفداران سلطان از شمال و مغرب می‌آمدند و هواخواهان پارلمان از ایالات جنوبی و شرقی که از لحاظ اقتصادی و فلاحتی جلوتر بودند. در اثنای این جنگ، پارلمان در ازای حمایت و پشتیبانی قشون اسکاتلند لایحه‌ای را به تصویب رسانید که از آن در تاریخ انگلیس به مجمع و میثاق مقدس (Solemn League Covenant) تعبیر می‌کنند. این لایحه مقرر می‌داشت که مذهب مردم در انگلیس و اسکاتلند و ایرلند باید بر «وفق کلام خداوند و سرمشق بهترین کلیساهای اصلاح شده» متحدالشکل گردد. به این نحو مذهب پرس‌بی‌تی‌ریان (Presbyterian) مذهب قانون رسمی سه کشور گردید.

ظهور کرومول

قوای پارلمانی ملقب به روند هدز (Round headz) (وجه تسمیه از آن نظر بود که این جماعت به شیوهٔ صفائیه موی سر خود را گرد تا گرد می‌بریدند) تدریجاً طرفداران سلطان را شکست دادند.

بر اثر این منازعات یکی از بزرگ‌زادگان که تاکنون اشتهاری نداشت، موسوم به اولیور کرومول (Oliver Cromwell)، قد علم نمود. وی جداً یکی از صفائیه بود که به تشکیلات نظامی جدید و مؤثرتری اقدام کرد، این قوای نظامی به صفوف آهنین (Ironsides) مشهور گردیدند؛ اساس روحیهٔ آنها و انضباط و ارادهٔ آنها به جنگ مبنی بر معتقدات پروتستان‌های افراطی و متعصب بود. هنوز پارلمان سلطان را شکست نداده با قشون خود مخالفت پیدا کرد. قشون پارلمان که افراد آن مرکب از آحاد طبقات بی‌بضاعت‌تری بود که در پارلمان راه نداشتند مرکز آرا و عقاید ترقی‌خواهانهٔ دمکراتیک گردید. بسیاری از سربازان به‌همان اندازه از مذهب پرس‌بی‌تی‌ریان گریزان بودند که از مذهب انگلیکان. اینها منفردینی بودند علاقه‌مند به اجتماعات مذهبی کوچکی مرکب از افرادی همفکر که تابع هیچ‌گونه تشکیلات و سازمان مذهبی بخصوص نباشد.

کرومول به این نتیجه رسید که چارلز اول، سلطان مغلوب، اعتماد کردنی نیست و همه نوع افراد «خدانشناس» (یا آنچه در قرون بعدی قوای ضدانقلابی لقب دادند) او را ملجاء امید خود قرار می‌دهند و لهذا باید او را به‌قتل رسانید. از آنجا که پارلمان تردید نشان داد، کرومول با پشتیبانی قشون آن را برهم زد. پارلمان طویل که در ۱۶۴۰ با قریب به پانصد نفر عضو آغاز گردیده بود، تا سال ۱۶۴۹ به حدود یک‌صد و پنجاه نفر تقلیل یافته بود (زیرا این انقلاب مانند سایر انقلابات جهان با فشار اقلیتی به‌وقوع پیوسته بود)، و از این عده اکنون کرومول تقریباً یک‌صد نفر را بیرون انداخت، به‌طوری‌که از تمامی اعضای پارلمان اکنون پنجاه الی شصت نفر باقی نمانده بودند. این عملیات معروف به تصفیهٔ پراید (Prides purge) گردید و وجه تسمیهٔ کلنل پراید نام فرماندهٔ سربازانی بود که با آنها پارلمان را تهدید کردند. در انقلابات بعدی نظایر این عمل را قاعدتاً تصفیه، ته‌مانده یا باقیماندهٔ پارلمان و گاهی هم پارلمان ناقص خوانده‌اند. پارلمان ناقص در ۱۶۴۹ دستور داد تا سر چارلز اول را از بدن جدا کردند.

در انگلستان، یا به‌عبارت دیگر، تمامی مجمع‌الجزایر انگلیس اکنون جمهوری اعلام گردید. این جمهوری را کامان‌ولث (Cammanwealth) یا مشترک‌المنافع نام دادند. کرومول کوشید تا به بهترین وجه ممکن حکومت نماید. دستور داده شد تا در مسائل مذهبی سازگاری و تساهل پیشه شود، مگر در مورد موحدین[1] و ملحدین از یک‌طرف و کاتولیک‌ها و انگلیکان‌های بسیار

۱. موحدین ترجمهٔ تقریبی Unitarians می‌باشد. این جماعت علاوه‌بر وحدانیت حق عقاید خاصی دیگری نیز دارند از آن جمله به معصوم بودن انبیا معتقد نیستند و اغانیم ثلاثه را که اساس عیسویت

متعصب از طرف دیگر، که این خود مستثنیات معتنابهی بود. کرومول ناگزیر بود اسکاتلند و ایرلند، هر دو، را به قوهٔ قهریه مطیع خود سازد. با قتل سلطان، یعنی تخطّی به خاندان استوارت که سلاطین ملی و قدیمی اسکاتلند بودند، مردم اسکاتلند مجدداً به هواخواهی خاندان سلطنتی برخاستند. کرومول اسکاتلندی‌ها را در ۱۶۵۰ شکست داد. آتش غضب پروتستان‌ها و طرفداران مذهب کالون در خلال این احوال در تمامی ایرلند زبانه کشید. در ۱۶۴۱ عده‌ای از پروتستان‌هایی که بتازگی در آلستر مقیم و متوطن گردیده بودند، قتل‌عام شدند، اکنون خاطرات تلخی که آن قتل‌عام در اذهان به‌جا گذاشته بود انگیزهٔ انتقام گردید. پادگانهای ایرلندی دورگدا (Dorgheda) و وگسفورد (Wexford) شکست خورده قتل‌عام گردیدند. هزاران نفر از کاتولیک‌ها به‌قتل رسیدند، کشیشان را به ضرب شمشیر کشتند و زنان و اطفال خردسال را در کمال قساوت و بی‌رحمی بی‌جان کردند. درحالی‌که سابقاً در مورد واقعهٔ معروف به «غرس‌آلستر»، تمامی جماعات پروتستان بالاجماع در نواحی شمالی ایرلند توطن اختیار کرده بودند و همگی جانشین ایرلندی‌های بومی شده بودند، اکنون ملاکان پروتستان به‌طورکلی در تمامی آن مملکت پراکنده شده، جانشین ملاکان کاتولیک گردیدند و زارعان کاتولیک را به‌صورت مستأجرین خود درآوردند. آنچه در ایرلند اتفاق می‌افتاد نظیر حوادثی بود که سی‌سال قبل از این در بوهم روی داد، با این تفاوت که در آن مورد کاتولیک‌ها عین این بلایا را به‌سر پروتستان‌ها می‌آوردند. برای ایرلندی‌ها، همان‌طور که در مورد چک‌ها اتفاق افتاده بود، مذهب بومی مردم و کشیش از انظار اغیار مخفی گردید و در خلوت شد، مذهبی اجنبی که مورد تنفر مردم بود مذهب رسمی اعلام گردید و طبقهٔ اشرافی ملاک جدیدی، که اکثر افراد آن اصولاً از ماجراجویان نظام بودند، در مملکت استقرار یافت. افراد این طبقهٔ جدید به‌مجردی که مطمئن گردیدند از زارعان مال‌الاجاره خواهند ستاند، ترک اقامت گفتند.

در خود انگلستان کرومول با اشکال حکومت کرد. در امور خارجی تا اندازه‌ای توفیق داشت، زیرا نه‌فقط ایرلند را مطیع ساخت بلکه از طریق قانون دریانوردی مورخ ۱۶۵۱ تهاجم انگلیسی‌ها را بر تفوق دریایی هلند آغاز نمود و در جنگ با اسپانی، که ضمن آن انگلیسی‌ها ژامائیک را تسخیر کردند، موجباتی پدید آورد تا انگلیس تدریجاً متصرفات شعبهٔ اسپانیایی خاندان هابسبورگ را تصاحب نماید. اما کرومول موفق نگردید کاری کند که محبوب اکثریت

← است، رد می‌کنند. م.

مردم انگلیس باشد. وی از طرف دموکرات‌های افراطی تحت فشار بود. این عده به اسامی مختلف اشتهار دارند، از آن جمله Levellers «یا هموارکن‌ها»، Diqqers حفارها «یا زمین‌خواران» و یا افراد مونارشی پنجم fifth Monarchy؛ هموارکن‌ها، از آن جهت که می‌خواستند تفاوت میان فقیر و غنی «هموار» شود، حفارها از آن جهت که در اراضی خالصه و عام، و یا در اراضی متعلق به سایر مردم «حفر» می‌کردند و زمین را غصب می‌نمودند. این جماعت را افراد مونارشی پنجم می‌خواندند، از آن جهت که می‌گفتند در آخرین کتاب انجیل، در مکاشفات یوحنا، آمده است که عیسی مسیح مجدداً رجعت نموده بر روی زمین سلطنت خواهد کرد و این جمع سلطنت مسیح را سلطنت پنجم یا مورناشی پنجم می‌دانستند. پاره‌ای از این عناصر، مخصوصاً در قشون، مناظرات سیاسی را به مراحل و مدارج بالاتری رسانیده، دم از حقوق طبیعی خود و حقوق خویش به‌عنوان افراد انگلیس می‌زدند، و حتی تقاضاهایی از برای قانون اساسی کتبی و انتخابات دمکراتیک می‌نمودند. تمامی افرادی که در جامعه جا و مقامی برای خود احراز کرده بودند، از این جنجالها و تحریکات که حتی به مذاق خود کرومول هم خوشایند نبود متوحش گردیده بودند. از طرف دیگر وی نمی‌توانست ملاکین و طرفداران مذهب انگلیکان را راضی کند، و یا حتی دل طرفداران مذهب پرس‌بی‌تی‌ریان را که اکثراً از طبقهٔ متوسط بودند به دست آورد. کرومول چون حتی قادر نبود با مجلس پارلمان ناقص نیز بر سر مسائل موافقت نماید آن را در ۱۶۵۳ منحل کرد و از آن پس بیهوده کوشیده تا به‌عنوان Lord protector یا «امیر نگهبان» مملکت حکومت کند. وسیلهٔ حکومت کرومول بر رعیت تشکیلاتی بود معرف عموم مردم که این تشکیلات را وی و طرفدارانش بر وفق یک قانون اساسی کتبی، موسوم به تدبیر حکومت Instrument of Government، پدید آورده بودند. عملاً وی ناگزیر گردید انگلستان را با حکومتی نظامی و با رژیمی مرکب از سران سپاه و اعاظم لشکر اداره نماید. این قبیل عمال دولتی، هر کدام در ناحیهٔ حکومت خویش دهان مردم ناراضی را بستند، افراد خانه به دوش و «قطاع‌الطریق» را گرفتند، میکده‌ها را بستند و جنگ خروس را ممنوع ساختند؛ یعنی به یک سلسله اعمالی دست زدند که مخلوطی بود از اخلاقیات فرقهٔ صفائیه و دیکتاتوری و استبداد سیاسی. در ۱۶۵۸ کرومول فوت گردید و پسرش نتوانست مقام امارت نگهبانی کشور را حفظ کند. دو سال بعد، تقریباً به اتفاق آرای کافهٔ خلق، سلطنت اعاده یافت و چارلز دوم فرزند سلطان مقتول، چارلز اول را سلطان انگلیس و اسکاتلند نمودند.

کرومول با جدا ساختن سر یک‌نفر سلطان و یازده سال ممانعت از جانشین وی برای رسیدن به تاج و تخت درس عبرتی به‌جا نهاده بود که فراموش نشد. گرچه شخص وی اعتقاد خود را به قانون اساسی و حکومت پارلمانی اعلام داشته و در پیروی از مذهب تا اندازه‌ای مردم را به سازگاری و تساهل واداشته بود، مع‌ذالک به‌عنوان دیکتاتوری از جانب یک اقلیت خشنی از صفائیه حکومت کرده بود. اکنون ملت انگلیس می‌کوشید تا از زوایای خاطر خود این حقیقت را بزداید که اصلاً انقلابی رخ داده بود. آرزوهای مشعشعی که روزی برای ایجاد انگلستانی «خداپرست» در سر پخته شده بود اکنون بکلی زایل گردیده بود. آنچه در خاطره‌ها باقی مانده بود کابوسی بود از قشونکشیها و اعاظم و سران لشکر. طبقات پایین‌تر انگلیسی که در نظر آنها هنوز سیاست چیزی جز نوعی از مذهب نبود، از این پس تا مدت تقریباً دو قرن هیچ‌گونه وقوف و اشعار سیاسی نشان ندادند.

عقاید و آرای دمکراتیک به معنی اتم، تقاضای جماعت «هموارکن‌ها» مشعر بر اینکه هر فردی باید حق رأی داشته باشد، اصل حقوق طبیعی و تساوی حقوق افراد، نظریهٔ ایجاد حکومت از طریق قانون اساسی که نمایندگان مردم در تدوین آن دست داشته باشند، همه به‌طورکلی بعد از ۱۶۶۰ در انگلستان فراموش شد و یا فقط در سینه و حلقوم افراد ناشناسی محفوظ ماند که فریادشان به‌جایی نمی‌رسید و متاع آنها را خریداری نبود. فی‌الواقع این قبیل آرا و عقاید مهاجرنشینهای انگلیس در قارهٔ امریکا تاریخی دامنه‌دارتر داشت و در آنجا بود که پاره‌ای از قائدین انقلاب خوار و خفیف شدهٔ انگلیس ملجأ و مأمن پیدا کردند.

فصل چهارم

انگلستان، پیروزی پارلمان

اعادهٔ سلطنت سلاطین آخری خاندان استوارت

آنچه در ۱۶۶۰ اعاده یافت، نه‌فقط سلطنت بود در شخص چارلز دوم، بلکه کلیسای انگلستان و پارلمان نیز بازگشت. زعم آن بود که همه‌چیز قانوناً به‌شکل و صورتی برگشته است که در ۱۶۴۰ وجود داشت. تفاوت این بود که چارلز دوم با علم و اطلاع به سرنوشت پدر جانب احتیاط را رعایت می‌کرد تا پارلمان را مجبور به افراط ننماید و طبقاتی که در پارلمان نماینده داشتند چون چشمشان از اغتشاشات بیست سالهٔ گذشته ترسیده بود، چند زمانی شاه‌دوست‌تر از آن ایام قبل از ۱۶۴۰ بودند و در حمایت و اعتلای مذهب رسمی مملکت شایق‌تر و آماده‌تر.

در دوران اعادهٔ سلطنت، پارلمان قوانین چندی تصویب کرد که آثار مترتب بر آنها بسیار زیاد بود. مبنای استجارهٔ اراضی را تغییر داد و پاره‌ای عوارض را که به سنت قدیم فئودال اجاره‌نشینان اراضی به سلطان می‌دادند، منسوخ نمود و به این نحو تملیک اراضی را به‌صورت مالکیت انفرادی نوع جدید و طبقهٔ ملاکان را مسلماً به‌شکل اشراف صاحب اراضی درآورد. در ازای

حقوق قرون‌وسطایی که اشخاص موظف بودند خودبه‌خود به سلطان تأدیه نمایند، پارلمان مقرر داشت که شخص سلطان عوایدی به‌صورت مالیات دریافت دارد که خود پارلمان مختار باشد بر مقدار آن بیفزاید و یا از آن بکاهد. این امر قدرت جدیدی به پارلمان و قابلیت انعطاف جدیدی به دولت بخشید. به‌طور خلاصه طبقهٔ اشراف املاک خود را از بندها و قیود متعارف و تعهداتی که داشتند رهانیدند و ضمناً با تحمیل مالیاتهایی بر خویشتن، مکلف به حمایت از حکومت گردیدند. طبقهٔ اشراف انگلیس نسبت به طبقات مشابهی در اروپا راغب‌تر بود که حصهٔ عظیمی از مخارج دولت را تقبل نماید. پاداش این طبقه آن بود که یک قرن و نیم تقریباً دولت را منحصر به خود کرد و کسی دیگر را در این امر دستی نبود. صاحبان اراضی در این عهد نه‌فقط امور ملت را از مجرای پارلمان اداره می‌کردند، بلکه به‌عنوان امنای صلح به امور محلی نیز رسیدگی می‌نمودند. امنای صلح که تقریباً در هر ولایتی عدهٔ آنها در حدود دوازده نفر بود، در مرافعات قضایی کوچک رأی می‌دادند، متخلفان را مجازات می‌کردند و مراقب مأمورین برزن بودند که کارشان دستگیری از بینوایان و توجه از طرق و شوارع بود. این شیوهٔ نظارت بر امور عمومی و محلی را Squireorchy نامیدند که ترجمهٔ تقریبی آن حکومت «کدخدا منشی» باشد.

سایر طبقات از اعادهٔ خاندان سلطنت و بازگشت اوضاع نفع آنی کمتری دیدند. قانون دریانوردی مورخ ۱۶۵۱ تجدید شد و حتی اضافات بر آن نوشتند تا آنکه منافع بازرگانان و صاحبان کشتیها و تدارک‌کنندگان مصنوعات بخوبی محفوظ گردد. اما طبقات ملاکانی که اکنون قدرت را به کف داشتند به طرقی دیگر به طبقات کاسب در شهرها روی مساعد نشان نمی‌دادند. بسیاری از مردم شهرها افراطیون پروتستان یا «اباکنندگان» (Dissenters) بودند یعنی از عناصری که قبلاً آنها را صفائیه می‌دانستند و اکنون حاضر نبودند کلیسای انگلیس را که اعاده یافته بود قبول نمایند. پارلمان اجازه نداد این قبیل افراد در شوراهای بلدی عضویت داشته باشند و دستور اکید صادر کرد که هیچ کشیشی از این دسته حق تدریس در مدارس و مکاتب را نداشته باشد و مجاز نباشد از پنج میلی شهری که دارای منشوری شهری باشد جلوتر رود و تمامی اجتماعات مذهبی موسوم به Conventicles را که بر وفق اسلوب کلیسای انگلیس (مذهب انگلیکان) و با اجازهٔ آن نباشد ممنوع ساخت. نتیجه آن بود که بسیاری شهرنشینان طبقهٔ متوسط پیروی از مذهبی را که مرجح می‌شمردند دشوار یا غیرممکن یافتند. همین حال را داشت تحصیل برای اطفال آنها اعم از تحصیلات ابتدایی یا عالی (زیرا که اکسفورد و کمبریج در قبضه و قلمرو

مقامات مذهب رسمی مملکت بود)؛ شرکت در امور محلی از طریق شوراهای بلدی و عضویت مجلس عامه پارلمان به روی آنها بسته شد، زیرا که در بسیاری موارد شوراهای بلدی افرادی را انتخاب می‌کردند که نمایندگی شهر را در پارلمان برعهده داشته باشند. به کمک همین قوانین طبقات بسیار پایین اجتماع یعنی افراد بسیار مستمند را از تبعیت و پیروی واعظینی که با واقعیات سر و کار نداشتند و مردم را با حرارت تمام به پیروی از عقیدهٔ بخصوصی ترغیب می‌کردند، بازداشتند. تصویب قانون دیگری صرفاً این دسته از مردم را تحت نظر گرفت و آن قانون معروف به فیصله یا Act of Settlement مورخ ۱۶۶۲ بود که اجرای قانون دستگیری از بینوایان (Poor Law) را عدم تمرکز بخشید، یعنی هر برزنی را مسئول توجه و نگهداری از فقرای آن برزن نمود. مستمندان که عدهٔ آنها بسیار فراوان بود، محکوم به اقامت در برزنهایی گردیدند که قاعدتاً در آنجا زندگی می‌کردند. به این نحو، بخش عظیمی از جمعیت انگلیس ساکن و راکد گردید. اما دیرزمانی از اعادهٔ اوضاع نگذشته بود که باز میان پارلمان و سلطان مخالفت آغاز گردید. مرافعهٔ میان آن دو باز بر سر مذهب بود. در این موقع در تمامی اروپا تمایل بر آن بود که پروتستان‌ها داوطلبانه به مذهب کاتولیک بازگردند و طبیعی است که چنین تمایلی مورد بیم و هراس کلیساهای پروتستان بود. بهترین نمونهٔ این اوضاع هنگامی بود که دختر گوستاوس آدولفوس موسوم به کریستینا (Christina) ملکهٔ سوئد با استعفا از تاج و تخت و بازگشت به آیین کاتولیک، موجبات ترس فوق‌العادهٔ پروتستان‌های جهان را فراهم آورد. در انگلستان احساسات عمومی شدیداً بر ضد کاتولیک‌ها بود. هیچ اقدامی از ضدیت با پاپ و کاتولیک‌ها بیشتر مقبول نظر عامه واقع نمی‌شد و Squires یا طبقهٔ دهقانان در پارلمان که جداً از کلیسای انگلستان تبعیت می‌کردند از کاتولیک‌ها بیشتر در هراس بودند تا از اباکنندگان یا افراطیون متعصب پروتستان. سلطان، چارلز دوم، شخصاً متمایل به آیین کاتولیک بود. وی سلطنت پرحشمت لویی چهاردهم را تحسین می‌کرد و تا آنجا که ممکن بود میل داشت از آن در انگلستان تقلید نماید. چارلز دوم که اکنون روابطش با پارلمان به‌هم خورده بود در خفا باب مذاکرات را با لویی چهاردهم گشود. نتیجهٔ این مذاکرات پیمان سری دوور (Dover) مورخ ۱۶۷۰ بود. به‌موجب آن چارلز دوم متعهد گردید که وقتی لویی چهاردهم به جنگ با هلندی‌ها قیام می‌کند چارلز نیز به کمک وی برخیزد و لویی نیز متعهد شد که در اثنای جنگ همه ساله مبلغ سه میلیون لیور Livre به سلطان انگلیس کمک مالی برساند و وقتی چارلز دوم به صلاح و صرفهٔ خود دید که به آیین

کاتولیک درآید نیز مبلغ دو میلیون لیور دیگر از لویی چهاردهم دریافت نماید.

در عین حال که کسی از جزئیات این قرارداد در انگلستان مطلع نبود، معلوم بود که چارلز دوم متمایل به فرانسه و مذهب کاتولیک می‌باشد. انگلستان برعلیه هلند وارد در معرکهٔ جنگ گردید. برادر و جانشین سلطان انگلیس، جیمس، دوک یورک (Duke of york)، علناً اعلام داشت که به آیین کاتولیک برگشته است. چارلز دوم با صدور فرمانی به‌نام اعلام رضا Decloration of Indulgence دستور داد که از اجرای قوانینی که بر ضد «اباکنندگان» یا افراطیون مذهبی وضع شده بود صرف‌نظر نمایند و اعلام داشت که وی دوست دارد عموم مردم در مسائل مذهبی تساهل و سازگاری نشان دهند؛ اما مردم بیم آن داشتند (و بیم آن نیز بجا بود) که غرض وی ترویج آیین کاتولیک در انگلستان باشد و می‌ترسیدند که سیاست وی وسیلهٔ ایجاد شکاف و رخنه‌ای باشد که از آن نهضت ضد اصلاح به انگلستان راه پیدا کند، چنانکه قبلاً آیین پروتستان را در بوهم و لهستان برانداخته بود و درست در همین لحظه همین عمل را با فرانسه می‌کرد. پارلمان در مقام عتاب در ۱۶۷۳ قانون آزمایش (Test Act) را تصویب کرد که مقرر می‌داشت صاحبان تمامی مناصب و مشاغل مراسم عشای ربانی را در کلیسای انگلیس اجرا کنند. قانون آزمایش مقرراتی را که برعلیه «اباکنندگان» مذهب وضع گردیده بود مجدداً برگردانید و برای کاتولیک‌ها ورود در مشاغل دولتی و یا خدمت در ارتش و بحریهٔ انگلیس را غیرممکن ساخت. این قانون تا سال ۱۸۲۸ همچنان جزو قوانین مصوبهٔ مملکتی باقی ماند.

درحالی‌که سیاستهای چارلز مبنی بر هواخواهی فرانسویان و مذهب کاتولیک بی‌اندازه مورد تنفر مردم بود، زیرا هم اعیان روستا از فرانسویان منزجر بودند و هم بازرگانان که روز به روز خود را بیشتر با رقبایی پرزور مواجه می‌دیدند، مع‌ذالک اگر کاتولیک شدن و فرانسوی‌مآب بودن برادر چارلز جیمس نبود، اختلافاتی بروز نمی‌کرد. اما از آنجا که چارلز وارثی قانونی جز برادر خود جیمس نداشت، نهضت مقتدری در پارلمان ایجاد گردید تا نگذارند جیمس به جانشینی چارلز دوم تاج و تخت انگلیس را تصاحب نماید. این عده مخصوصاً آنها که روی‌هم‌رفته سخت از شخص سلطان ظنین بودند، و مخالفان کاتولیک‌ها و فرانسویان به جماعت ویگز (Whigs) ملقب گردیدند. طرفداران سلطان را عامه "توری" (Tories) لقب دادند. جماعت ویگز درحالی‌که از حمایت طبقهٔ متوسط و بازرگانان لندن برخوردار بودند، قسمت اعظم نیروی خویش را مدیون اشراف طبقات عالی بودند، مخصوصاً پاره‌ای از اعیان بسیار مقتدر که در صورت

تضعیف قوای سلطان انتظار داشتند خود در ادارهٔ امور مملکت سهم شایانی ایفا نمایند. طرفداران سلطان یا دستهٔ (توری) از نجیب‌زادگان و اشراف کم‌اهمیت‌تری بودند که از «متمکنین و پولداران» لندن ظنین بودند و حس وفاداریشان نسبت به کلیسا و سلطان قوی بود. بعداً این دو دسته به‌صورت دو حزب توری و ویگ در جامعهٔ انگلستان شکلی دایمی و پا برجایی به خود گرفتند، اما در این تاریخ تمامی افراد ویگ و توری عده‌شان بالغ بر چند هزار نفر نمی‌شد.

انقلاب ۱۶۸۸

در سال ۱۶۸۵ با وجود مخالفت جمعیت ویگ، جیمس دوم به سلطنت انگلیس رسید. دیری نگذشت که وی حتی (توری)ها را هم با خود دشمن نمود. افراد جمعیت یا حزب توری از طرفداران جدی مذهب انگلیکان یا کلیسای انگلیس بودند و چون ملاک بودند اکثر کشیشان هر برزنی زیر نظر آنها انتخاب می‌شدند که این کشیشان نیز ناشر افکار توری در میان مردم روستا بودند و بالاخره از میان این مردم بخصوص بود که اسقفها، صاحبان مشاغل اداری کلیسا، مدرسین دانشگاهها و سایر کارمندان عالیرتبهٔ کلیسا را انتخاب می‌کردند. قوانینی که اباکنندگان و کاتولیک‌ها را از مقامات و مشاغل محروم می‌کرد امور دولتی و ملی و خدمت قشون و بحریه را انحصاری پیروان مذهب انگلیکان کرده بود. جیمس دوم چنان رفتار کرد که گویی ابداً قانون آزمایش به تصویب نرسیده بود. مدعی گردید که در هر موردی صلاح بداند می‌تواند مانع نفوذ و اجرای آن قانون شود و عدهٔ زیادی از کاتولیک‌ها را به مناصب مهم و مشاغلی که عوایدی سرشار داشت گماشت. جیمس دوم به شیوهٔ برادر خود پیشنهاد کرد که عموم پیروان مذاهب با یکدیگر تساهل پیشه نمایند و بگذارند افراطیون پروتستان و کاتولیک‌ها در امور اجتماعی شریک باشند. چنین پیشنهادی که جیمس کرده بود، خواه غرض از آن جدا ساختن سیاست از امور دینی بود، یا من‌غیر مستقیم جانبداری و حمایت از کاتولیک‌ها، به مذاق طرفداران کلیسای انگلیس یکسان زننده و ناخوشایند بود. هفت تن از اسقفان از تأیید و پیروی حرف سلطان سرباز زدند. این هفت تن به‌واسطهٔ تمرد از اوامر سلطان مورد تعقیب قرار گرفتند، اما هیئت منصفه آنها را تبرئه نمود. جیمس با این اعمال به آزادیهای مذهب رسمی مملکت تخطی کرد، اختیارات

انحصاری انگلیکان‌ها را در امور ملکی و دینی تهدید نمود، و بر وحشت و دهشت مردم از دستگاه «پاپی» افزود. و نیز ناگزیر گردید موقعیتی را اتخاذ کند که جدش جیمس اول فیلسوف‌مآبانه اتخاذکرده و گفته بود که سلطان انگلیس می‌تواند به میل و ارادهٔ خویش واضع و ناسخ قانون باشد. در مقام مخالفت با وی دو دستهٔ «توری» و «ویگ» متحد گردیدند. در سال ۱۶۸۸ جمیس دوم صاحب پسری گردید که با غسل تعمید او را رسماً کاتولیک شناختند. اکنون موجباتی پدید آمده بود که تا مدتی غیر معین سلطنت انگلیس در کف سلاطینی کاتولیک باقی ماند. لهذا افراد مبرز هر دو حزب از جیمس دوم بریدند و تاج و تخت را به دخترش مری (Mary) عرضه داشتند که پروتستان به دنیا آمده و پیش از کاتولیک شدن پدرش پروتستان بزرگ شده بود.

مری زن ویلیام اورانژ بود. چنانکه به‌خاطر داریم، ویلیام از سنین بلوغ ایام را در مجادله و جلوگیری از امیال سلطان فرانسه گذرانیده بود، زیرا سلطان فرانسه که متصرفات اسپانیا را به ارث برده یا غصب کرده بود خیال «پادشاهی جهانی» را در سر می‌پخت و با آن اروپا را تهدید می‌نمود. در نظر ویلیام سوم (ویلیام اورانژ) شوهر ملکهٔ انگلستان بودن و یا حتی به‌نام خویش در آن خطه حکومت کردن لطفی نداشت مگر آنکه بتواند انگلستان را برای اجرای مقاصد خویش وسیله قرار دهد. ویلیام از رگ و پی یک نفر هلندی بود، غرض و هدفش نجات دادن هلند و در نتیجه فنای لویی چهاردهم بود. تنها علاقهٔ وی به انگلستان از آن لحاظ بود که انگلیس را در توازن قوا بر علیه فرانسه وارد کند. از آنجا که انگلیسی‌ها به‌طورکلی ضد فرانسه بودند و بر اثر تمایلات فرانسه‌دوستی سلاطین خود روحاً ملول و خسته گردیده بودند، ویلیام بدون هیچ اشکالی با افراد ناراضی ویگ و توری کنار آمد و چون دعوتنامه‌ای کتبی از رجال و اعاظم انگلیس در دست داشت، با لشکر جراری به انگلیس هجوم برد. جیمس دوم گریخت و ویلیام و مری را با هم دو سلطان انگلیس و اسکاتلند اعلام کردند. سال بعد، در ۱۶۹۰، در کنار رودخانهٔ بوین (Boyne) در ایرلند، لشکری مرکب از افراد غیرمتجانس هلندی، آلمانی و هوگونوت فرانسوی به رهبری ویلیام سوم قوایی فرانسوی و ایرلندی را به سرداری جیمس دوم شکست داد. به این ترتیب حریتهای انگلستان محفوظ ماند و جیمس دوم به فرانسه گریخت.

البته لویی چهاردهم حاضر نبود دشمن دیرینهٔ خود را که اکنون سلطان انگلستان شده بود به رسمیت بشناسد. وی جیمس دوم را با تمام احترامات و تشریفاتی که خاص سلطان انگلیس

بود، در دربار خویش نگه داشت از آن پس یکی از مقاصد مهم لویی از مبارزات خویش آن بود که آیین کاتولیک و خاندان استوارت را به انگلستان برگرداند. انگلیسی‌ها درست برخلاف این دلیل دیگری برای مبارزه با فرانسوی‌ها پیداکرده بودند. پیروزی فرانسوی‌ها به منزلهٔ اقدامی ضد انقلابی و استقرار سلطنت مطلقه در انگلستان بود. در مبارزات با فرانسوی‌ها مردم انگلیس تمامی انقلاب ۱۶۸۸ را در معرض خطر می‌دیدند.

در ۱۶۸۹ پارلمان قانونی را به تصویب رسانید موسوم به لایحهٔ حقوق یا اختیارات Bill of Richts؛ این لایحه مقرر می‌داشت که سلطان حق تعلیق هیچ قانونی را ندارد (چنانکه در مورد «قانون آزمایش» روی داده بود) و بدون رضایت پارلمان هیچ‌گونه مالیاتی نمی‌توان اخذ کرد و یا قشون نگه داشت و هیچ‌یک از رعایا را (هر قدر مسکین و بی‌چیز باشد) نمی‌توان بدون جریان قانونی دستگیر و توقیف نمود. ویلیام سوم مندرجات این لایحه را به‌عنوان شرایط اساسی سلطنت قبول کرد. از آن به بعد رابطهٔ میان سلطان و رعایای وی حکم نوعی قرارداد را پیدا کرد. به‌علاوه «قانون فیصله» مورخ ۱۷۰۱ مقرر داشت که هیچ کاتولیکی نمی‌تواند سلطان انگلیس شود و با این قانون اخلاف جیمس دوم که در قرن بعدی معروف به مدعیان سلطنت گردیدند از رسیدن به مقام شاهی محروم شدند. در تاریخ ۱۶۸۹ قانون دیگری به تصویب پارلمان رسید موسوم به «قانون تساهل» Toleration Act که مقرر می‌داشت اباکنندگان پروتستان پیرو مذهب خود باشند اما هنوز آنها را از سیاست و خدمات عمومی محروم می‌نمود. از آنجا که بزودی طرقی برای تخلف از این قیود و مقررات پیدا کردند و حتی دیگر کسی به کار کاتولیک‌ها کاری نداشت، مگر آنکه از طرفداران مدعیان تاج و تخت بودند، از این پس دیگر بر سر مسائل مذهبی مرافعهٔ مهمی در انگلیس و نواحی لولند اسکاتلند بروز ننمود.

پارلمان انگلیس نمی‌توانست برای اسکاتلند قانونی وضع نماید.و همواره بیم آن می‌رفت که مبادا روزی جیمس دوم به قلمرو شمالی خود بازگشته، داعیهٔ سلطنت بلند کند. حفظ و تثبیت انقلاب پارلمانی در انگلیس و دفاع از جزیره در برابر فرانسه چنین ایجاب می‌کرد که از نظر تشکیلاتی، هر دو قلمرو، یعنی انگلیس و اسکاتلند، به یکدیگر منضم گردد. اما از طرفی در اسکاتلند کسی چندان دل خوشی از این امر نداشت. انگلیسی‌ها اسکاتلندی‌ها را با مزایا و منافع اقتصادی به وسوسه انداختند. اسکاتلندی‌ها فاقد هرگونه حقوقی در شرکت هند شرقی بودند و در مستملکات انگلیس، در شیوهٔ مرکانتلیزم انگلیس و قوانین مربوط به دریانوردی سهمی و

بهره‌ای نداشتند، با رضا دادن به این امر که اسکاتلند و انگلیس کشور واحدی گردد آنها نیز چنین حقوق و مزایایی به دست آوردند. در سال ۱۷۰۷ سلطنت متحده بریتانیای کبیر تأسیس گردید. اسکاتلندی‌ها شیوهٔ قضایی خود را حفظ کردند و مذهب رسمی آنها مذهب پرس‌بی‌تی‌ریان اعلام شد، اما دولت و پارلمان آنها با دولت و پارلمان انگلیس یکی گردید و از این پس لفظ بریتیش (British) یا بریتانیایی به انگلیسی و اسکاتلندی یکسان اطلاق شد.

اما ایرلند، که هماره بیم آن می‌رفت که مرکز دسائس و توطئه خاندان استوارت و فرانسوی‌ها باشد و انگلیسی‌ها را از مذهب مردمان آن، یعنی کاتولیک، نفرت بود، از انقلاب ۱۶۸۸ زیان و خسران فراوان دید. علاوه بر آنکه مذهبی اجنبی بر مردم آن کشور تحمیل گردید و عده‌ای مالک اراضی شدند که هیچ‌وقت در سرزمینهای خود حاضر نبودند، تمامی مردم به یک سلسله مجازات عمومی محکوم گردیدند. کشیشان کاتولیک را از آنجا تبعید و کاتولیک‌ها را از حق رأی‌دادن و یا نمایندگی پارلمان ایرلند محروم کردند. از تدریس معلمان کاتولیک ممانعت به‌عمل آمد و اولیای کاتولیک مجاز نبودند اطفال خود را به مدارس کاتولیک خارجه برای تحصیل و تربیت بفرستند. کاتولیک‌های ایرلند مجاز نبودند زمین ابتیاع کنند یا مدت اجارهٔ اراضی آنها بیش از سی و یک سال باشد و یا اراضی را از یک نفر پروتستان به ارث ببرند و یا صاحب اسبی باشند که بهای آن بالغ بر پنج لیره باشد. یک نفر کاتولیک که فرزندش پروتستان می‌شد حقوق مالکیتش به واسطهٔ این عمل فرزند محدود می‌گردید به آنچه برای پروتستان‌ها قایل گردیده بودند. کاتولیک‌ها حق نداشتند وکیل دعاوی باشند یا شغل پاسبانی را قبول کنند و یا در اکثر مشاغل بیش از دو نفر کارآموز داشته باشند. رفت و آمد کشتیهای ایرلندی به مهاجرنشینهای انگلیس ممنوع گردید و ایرلندی‌ها حق واردات امتعهٔ ساخت مهاجرنشینها را نداشتند مگر از طریق انگلیس. صدور پارچه و منسوجات پشمی ایرلند و اشیای بلوری ممنوع شد و پارلمان ایرلند حق نداشت بر مصنوعات انگلیسی که به ایرلند وارد می‌شد تعرفهٔ گمرکی ببندد. آنچه از تجارت بین‌المللی برای ایرلندی‌ها باقی ماند صادرات محصولات فلاحتی بود و قسمت اعظم ارز خارجی که از این طریق تحصیل می‌شد به‌صورت مال‌الاجاره تحویل مالکین غایب می‌دادند. غرض از مجازات عمومی منهدم ساختن اقتصادیات ایرلند، تضعیف و خراب کردن روحیهٔ مردم بود و در این امر نیز توفیق حاصل آمد. متأسفانه ذلیل کردن یک ملت با تصویب قوانین امکان‌پذیر هست خاصه وقتی این امر، چنانکه در مورد ایرلند اتفاق افتاد، بالغ بر

یک‌صد سال به‌طول انجامد. بر اثر این حوادث قرن هفدهم، ایرلندی‌ها شاید بیش از هر ملتی از ملل اروپای غربی زجر کشیدند و محنت چشیدند.

انگلستان بلافاصله بعد از اخراج جیمس دوم وارد اتحادیهٔ ویلیام سوم بر علیه فرانسه گردید. سهمی که انگلستان ایفا کرد و چیزی که در طبق اخلاص گذاشت، نیروی دریایی فوق‌العاده لایقی بود به‌اضافه ثروتی بسیار سرشار. حکومت ویلیام سوم برای تدارک جنگ مبلغ یک‌میلیون و دویست هزار لیره از سندیکایی مرکب از صرافان خصوصی وام گرفت که این سندیکا در ازای سفته‌هایی که از دولت در دست داشت امتیاز باز کردن بانکی را تحصیل نمود. به این نحو، در سال ۱۶۹۴ هم بانک انگلستان پدید آمد و هم بدهی ملی انگلیس. صاحبان سرمایه‌هایی که بسهولت قابل تبدیل بود، بازرگانان لندن و اشراف ویگ که مال‌الاجاره‌های کلان به دست می‌آوردند چون پول خود را به رژیم جدید قرض داده بودند اکنون از دفاع آن در مقابل فرانسه و جیمس دوم ناگزیر بودند و چون بالاخره دولتی سرکار آمده بود که سیاستهای آن را می‌توانستند تحت نظر و مراقبت داشته باشند، حاضر بودند مبالغ عظیمی وجه در اختیار آن دولت قرار دهند. قروض ملی بسرعت افزایش یافت و در عین حال اعتبار دولت کماکان بخوبی باقی ماند، به‌طوری‌که چندین سال متمادی اروپاییان از ثروتی که دولت انگلیس می‌توانست بسهولت تحصیل کند و مقادیر عظیمی وجوه که می‌توانست خرج جنگهای اروپایی نماید در شگفت بودند.

وقایع ۱۶۸۸ در تاریخ انگلیس به انقلاب مجلل (Glorius Revolutnion) شهرت دارد. عقیده بر آن بود که انقلاب مجلل در اصالت و صحت اصول حکومت پارلمانی جای هیچ‌گونه شک و شبهه‌ای باقی نگذاشته است و حکومت قانون، حتی حق عصیان بر ضد استبداد و جور محرز گردیده است. اکثراً انقلاب مجلل را اوج تکامل حکومت مستقل مشروطه انگلیس مثال می‌زنند. نویسندگان سیاسی نظیر جان لاک (John Locke) اندکی بعد از این وقایع، کمک به اشاعه و ترویج این عقاید نمودند. فی‌الواقع برای این نظریات تا اندازه‌ای حقانیت نیز وجود دارد ـ گو اینکه در سنوات اخیر پاره‌ای از نویسندگان درصدد برآمده‌اند انقلاب مجلل ۱۶۸۸ را «عاری از هرگونه جلالی» کنند. این قبیل نویسندگان مدعی‌اند که انقلاب مزبور یک جنبش طبقاتی بود که انگیزهٔ آن اشرافیون ملاک بودند و هم آنها سبب این انقلاب گردیدند. پارلمان که با تهور تمام حقوق خود را در مقابل سلطان تسجیل می‌کرد، در عین حال در خود را به روی جمع عظیمی از

ملت انگلیس می‌بست. از قرون‌وسطا رسم بر این جاری شده بود که نمایندگان مجلس عـامه معمولاً در ازای خدمات خود مقرری و مستمری داشته باشند، این رسم در قرن هفدهم منسوخ گردید، به‌طوری‌که از آن به بعد فقط عده‌ای می‌توانستند عضو مجلس باشند که تمکنی داشته باشند. بعد از پیروزی پارلمان در ۱۶۸۸ این تمایل جنبهٔ قانونی پیدا کرد. در ۱۷۱۰ قانونی به تصویب پارلمان رسید که مقرر می‌داشت اعضای مجلس عامه پارلمان هر کدام عوایدشان، به پول امروزی امریکا، سالانه از پانزده هزار دلار کمتر نباشد. این وجه می‌بایستی از طریق مالکیت زمین تحصیل شده باشد. از ۱۶۸۸ تا ۱۸۳۲ انگلستان بهترین نمونهٔ آریستوکراسی یـا جـامعهٔ اشرافی واقعی در اعصار جدید بود، به این معنی که در آن، نه فقط طبقهٔ اشرافیون ملاک صاحب حقوق و مزایایی بودند، بلکه دولت را نیز در دست داشتند. اما در آن دوره ملاکان تنها طبقه‌ای بودند که به اندازهٔ کفایت مکنت داشتند، عده‌شان زیاد بود، تحصیل‌کرده بودند و واقف و مشعر به اینکه می‌توانند بی‌نیاز از دیگران باشند. حکومت «نجیب‌زادگان انگلیس» با حدود و قیودی که داشت واقعاً یک رژیم آزادی سیاسی بود.

فصل پنجم

فرانسهٔ لویی چهاردهم، پیروزی حکومت مطلقه

تمدن فرانسه در قرن هفدهم

بعد از غور و سیاحتی در مدارهای خارجی سیستم سیاسی دول اروپایی، اکنون به کانون درخشان و نیرومند آن می‌رسیم که قلمرو سلطان خورشید نشان یعنی فرانسه باشد، فرانسه‌ای که برای مقابله با آن سایر ممالک اروپایی ناگزیر به اتحاد و اتفاق گردیده بودند و مسیر اجرام کوچکتری، مثل آینده متصرفات اسپانیا، استقلال هلند، و برقراری انقلاب پارلمانی در انگلیس، بستگی به قوهٔ جاذبه یا دافعهٔ آن داشت. فرانسهٔ لویی چهاردهم (۱۷۱۵ - ۱۶۴۳) قسمت عظیمی از تفوق خود را مدیون کثرت جمعیت و خصایص نژادی ساکنین فرانسه بود. در ۱۷۰۰ با ۲۱ میلیون جمعیت، فرانسه چهار برابر انگلستان و دو برابر اسپانیا سکنه داشت و مردم آن کشور فعالترین، صرفه‌جوترین و روی‌هم رفته کارامدترین مردم اروپا بودند. اراضی حاصل‌خیز آن، در عصری فلاحتی، فرانسه را کشوری بی‌اندازه ثروتمند می‌کرد، به‌علاوه صاحب شهرهای عدیده‌ای بود که بازرگانی آنها رونق داشت و دارای طبقه‌ای سرمایه‌دار بود، تا آنجا که عنوان

فرانسوی برای طبقات عالیه شهرنشینان یعنی بورژوازی (Bourgeoisie) برای شناسایی این طبقه در تمامی کشورها علم گردید. در قرن هفدهم فرانسویان در هندوستان و ماداگاسکار تجارت آغاز نمودند، در کانادا تأسیساتی بنا کردند، به داخل دریاچه‌های بزرگ و درهٔ می‌سی‌سی‌پی (Mississippi) راه یافتند، در هند غربی به کشت و کار مشغول شدند، تجارت قدیمی خود را با سواحل شرقی مدیترانه بسط دادند و بر ناوهای تجاری خود افزودند و چند صباحی صاحب بزرگترین نیروی دریایی اروپایی گردیدند.

تفوق فرانسه فقط اختصاص به قدرت نظامی نداشت، بلکه عموماً اذعان می‌کردند که ملت فرانسه مشعل‌دار تمدن جهانند. فرانسویان تنوعی را که خاص هنرمندان رنسانس ایتالیا بود کسب کردند. با پدید آمدن مردانی در فرانسه مثل پوسن (Poussin) و کلود لورن (Claude Lorrain)، آن کشور صاحب مکتب مهمی از نقاشان مبرز گردید. در تمامی اروپا جداً درصدد تقلید از سبک معماری آنها برآمدند و فرانسویان در ابداع قلاع و استحکامات نظامی و مهندسی عمومی سرامد همگی ملل گردیدند. قسمت اعظم ادبیات آنها گرچه اکثراً به دست نویسندگان بورژوا نوشته شد، برای تفریح و تفنن طبقهٔ اشراف و درباریان بود که اخلاق و آداب زشت و زمخت ادوار سابق را کنار گذاشته، به حسن سلیقه و ادب معاشرت خود افتخار می‌کردند. کورنی (Corneille) و راسن (Racine) تراژدی‌های بسیار ساده در باب حادثات اساسی زندگی ابنای بشر نوشتند. مولیر (Moliènre) در کمدی‌های خود اطبای پرگو و پرمدعا را مورد مسخره قرار داد، بورژوازی تازه به دوران رسیده و نو کیسه، اعیان به ظاهر آراسته و توخالی را به باد استهزا گرفت و عنوان مارکی (Marquis) را در زبان فرانسه مترادف با شوخی و کنایه نمود. لافونتین (Lafontaine) حکایات کوچک خود را که دربارهٔ حیوانات بود به جهانیان داد و لا روشفوکو (La Rochefoucauld) کلمات قصار پر طنز و کنایات آبدار خویش را نگاشت که به‌منزلهٔ قضاوت بی‌طرفانهٔ یک نفر اشرافی بزرگ بود دربارهٔ طبایع آدمی. در این عهد بود که دکارت (Descartes) ریاضی‌دان بزرگ و حکیم دانشمند، پاسکال (Pascal) عالم طبیعی که ضمناً زبان گویایی برای دیانت مسیح گردید و بیل (Bayle) پدر شکاکیون عهدجدید، قدم به عرصهٔ وجود نهادند. در قرن هفدهم نه‌فقط لشکریان جرار لویی چهاردهم بلکه آرا و حکمت و زبان فرانسه بود که اروپا را جولانگاه خود ساخته بود.

تکامل حکومت مطلقه در فرانسه

این تفوق فرهنگی فرانسه توأم با شیوهٔ حکومتی بود که برای آزادیهای سیاسی چندان حرمتی قایل نبودند، این نقصی بود که سلطنت مطلقهٔ لویی چهاردهم دربرداشت. در فرانسه آزادی سیاسی سنتی بود که به معنی قرون‌وسطایی باقی‌مانده بود و فرانسه اصولاً صاحب همان نوع آزادیهای فئودال بود که در سایر کشورهای اروپایی وجود داشت. یک مجلس (اتاژنرال) وجود داشت که از ۱۶۱۵ به بعد ابداً جلسه‌ای تشکیل نداده بود، اما قانوناً نیز منحل نشده بود. در پاره‌ای از نواحی کشور که مجلس ولایتی هنوز گاه‌به‌گاه تشکیل جلسه می‌داد، تا اندازه‌ای حکومت خودمختاری و اختیارات برای اخذ مالیات وجود داشت. در حدود دوازده انجمن یا جمعیت به اسم پارلمان وجود داشت که برخلاف پارلمان انگلیس هر کدام از اینها مثل یک دیوان قضایی صورت تکامل به خودگرفته بود و هر کدام برای ناحیهٔ بخصوصی از مملکت حکم دیوان عالی را پیداکرده بود. این پارلمان‌ها حافظ پاره‌ای «قوانین اصلی» بودند که می‌گفتند سلطان حق تخطی از آنها را ندارد و هر موقع فرمانی از طرف سلطان صادر می‌شد که آن را خلاف قوانین اصل تشخیص می‌دادند اکثراً از اجرای آن قبیل فرمانها خودداری می‌کردند. قبلاً دیدیم که چگونه فرانسه معناً مثل آلمان از تقسیمات و ایالات مختلف تشکیل گردیده بود. شهرهای فرانسه هر کدام صاحب منشور و حقوق مسلمی بود و بسیاری از ایالات بزرگ صاحب آزادیهایی بود که در طی پیمانها و قراردادهایی که با سلاطین منعقد گردیده بود به تحریر درآمده بود. علت عمدهٔ بخش عظیمی از اشکالات و غوامض قانونی هم در فرانسه وجود همین آزادیهای محلی بود. در حدود سیصد «عرف» یا قانون محلی وجود داشت و مشهور بود که یک‌نفر مسافر ضمن سیاحت بیشتر قانون عوض می‌کرد تا اسب. در سرحدات قدیمی میان ایالات مملکت تعرفه‌های گمرکی داخلی وجود داشت. اعیانی که صاحب آبادی بودند خودشان از مردم باج می‌گرفتند و خراجهایی که سلطان وضع می‌کرد در بعضی نواحی سنگین‌تر از سایر جاها بود. در تمامی مملکت نه سکهٔ واحدی وجود داشت، نه اوزان متحدالشکل بود و نه اندازه‌ها. خلاصه فرانسه عبارت از مشتی اراضی مختلف بود که بیعت با شخص سلطان تمامی آن اراضی را به یکدیگر پیوند داده بود. این نوع کهنسال‌تر آزادی، در فرانسه خود را درست همان موقعی بی‌اعتبار و خفیف ساخت که در آلمان پیروز آمده موجبات قطعه‌قطعه شدن امپراتوری مقدس روم را فراهم

ساخته بود، و در انگلستان با توفیق تمام، تحول به شکل جدیدتری از آزادی سیاسی را که متضمن وجود حکومت پارلمانی، و در عین حال اشرافی، بود ممکن و میسر ساخته بود. در فرانسه آزادی به شکل قدیمی و قرون‌وسطایی، فئودال و یا محلی، با اغتشاش و بی‌نظمی قرین گردیده بود. قبلاً گفته شد که چه‌طور بعد از بی‌نظمیهای جنگهای مذهبی قرن شانزدهم، مردم با فراغ بال از حکومت پادشاهی استقبال کرده بودند و چگونه هانری چهارم و بعد از وی ریشیلیو درصدد تحکیم مبانی حکومت پادشاهی برآمده بودند، اغتشاشات مشهور به فروند (Fronde) انگیزهٔ دیگری بود برای پدید آمدن حکومت مطلقه در فرانسه.

اغتشاشات فروند بلافاصله بعد از صلح وستفالی، موقعی روی داد که لوئی چهاردهم هنوز طفل صغیری بود. شورشیان با کاردینال مازارن (Mazarin) که به‌نام لویی حکومت می‌کرد، مخالف بودند. این انقلابی بود بی‌ثمر به‌رهبری پارلمان‌ها و اشراف، یعنی همان عناصری که موجبات پدید آمدن انقلاب فرانسه را در ۱۷۸۹ تشدید نمودند. پارلمان‌ها مخصوصاً، پارلمان پاریس در ۱۶۴۸ در استفاده از حق خویش برای غیرقانونی ساختن پاره‌ای از فرمانها اصرار می‌ورزید. در پاریس سنگربندی و جنگ در معابر آغاز گردید. طبقهٔ اشرافی چنانکه مکرر در ایام گذشته نظیرش اتفاق افتاده بود قیام کرد. پاره‌ای از اشرافیون مبرز که تقریباً در عداد افراد مهم حزب ویگ انگلیس بودند، زعامت را به کف گرفتند. این قبیل اشراف آن‌قدر صاحب نفوذ و ثروت بودند که می‌دانستند اگر از اختیارات سلطان کاسته شود خود آنها ممکن است بر مملکت حکومت نمایند. اشراف تقاضای تشکیل اتاژنرال (Estates General)، یا مجلس طبقات عمومی را نمودند، زیرا انتظار داشتند که در آن مجلس بر طبقهٔ بورژوازی و روحانیون تفوق حاصل نمایند. دستجاتی از سربازان مسلح که از دوران صلح وستفالی به این‌طرف بیکار مانده بودند، اکنون به رهبری اشراف در اطراف روستا به حرکت درآمدند و زارعان را در رعب و هراس افکندند. اگر اشراف صاحب اختیارات تام بودند، یحتمل سیستم ملک‌داری آنها زارعان را بیشتر در مضیقه می‌گذاشت، چنانکه در اروپای شرقی در همین موقع بار فراوانتری از گردهٔ زارعان می‌کشیدند. با آنکه فرانسه با اسپانیا در جنگ بود سرانجام اشراف سرکش از سربازان اسپانیایی مدد جستند. اما تا این‌موقع نمایندگان طبقهٔ بورژوازی در پارلمان‌ها دست از حمایت اشراف سرکش برداشته بودند. این بلوا به هیچ‌وجه منتج به نتیجه‌ای نگردید، زیرا اولاً بورژوازی و طبقهٔ اشراف اتحاد با یکدیگر را غیرممکن دیدند، ثانیاً اشراف با استمداد از مملکتی که فرانسه با آن در

جنگ بود تبعیت و وفاداری بسیاری از فرانسویان راکه سخت به خشم آمده بودند از دست دادند. و ثالثاً به‌علت آنکه بلواکنندگان فروند یا فروندیون (Froendeurs)، مخصوصاً بعد از آنکه پارلمان‌ها از حمایتشان دست برداشته بودند، هیچ‌گونه برنامهٔ صحیح یا منظمی نداشتند و تنها هدف آنها تحصیل مناصب و مشاغلی برای خویش و واژگون ساختن کاردینال مازارن بود که مورد توجه عامه نبود.

بعد از واقعهٔ فروند، درست مانند ختم جنگهای مذهبی، روحیهٔ بورژوازی و دهقانان فرانسه طوری بود که به‌منظور حفظ خویش در برابر دعاوی اشراف، حکومت سلاطین مقتدر را با آغوش باز می‌پذیرفتند و سلطان جوان فرانسه، لویی چهاردهم، کسی بود فوق‌العاده علاقه‌مند و شایق به کسب نهایت قدرت. در ۱۶۶۱ که مازارن فوت شد، لویی اعلام داشت که خودش به تنهایی بر مملکت حکومت خواهد کرد. وی سومین سلطان از دودمان بوربون (Bourbon) بود. سنت خاندان بوربون که به دست هانری چهارم و ریشیلیو مسجل گردیده بود، بیرون کردن قدرت از کف اشراف فئودال بود و لویی چهاردهم از این سنت پیروی نمود. وی صاحب هیچ استعداد فوق‌العاده‌ای نبود؛ گرچه مانند اکثر مدیران قابل، حین گفت‌وگو با خبرگان ظرفیت فراگرفتن مطالب فراوان را داشت، تحصیلاتش خیلی خوب نبود، زیرا که عمداً آن را آسان گرفته بودند، اما قابلیت این امر را داشت که سیاست معینی را درک کند و از آن عدول ننماید. در عادات روزانه‌اش بی‌اندازه منظم و فعال بود و در تمامی دوران سلطنت جهد بلیغ می‌کرد که تا اعلا درجهٔ امکان مقدار زیادی از کارهای اداری مملکت را انجام دهد. بی‌اندازه به شخص خویش و مقام سلطنتش علاقه‌مند بود و برای مجامله و تعریف شنیدن ولع بی‌نهایتی داشت، نمایشهای مجلل و تشریفات باشکوه را دوست می‌داشت، گواینکه تا اندازه‌ای اینها را صرفاً برای اجرای سیاست خویش اتخاذ کرده بود، نه به‌علت هوس نفس.

با سلطنت لویی چهاردهم حکومت به‌صورت جدید گام بلندی به پیش نهاد. حکومت، به‌طور مجرد در نظر مردمان انگلیسی زبان امری نظری می‌نموده است. برای آسان کردن مطلب فرض می‌کنیم که حکومت معرف پیوستن عدالت و قدرت باشد. یک حکومت مستقل در داخل قلمرو خود در امر اجرای عدالت و اعمال زور حق انحصاری دارد. افراد عادی نه آرای قانونی علیه سایران صادر می‌کنند و نه لشکریان خصوصی از خود دارند. در کشوری که از نظم برخوردار است، اگر اشخاص عادی و غیر مجاز به چنین اعمالی دست بزنند مرتکب عصیان گردیده‌اند. این

درست برخلاف رسم سابق فئودالی بود که اشراف محاکم اربابی ترتیب می‌دادند و متابعین خود را به میدان نبرد رهبری می‌کردند. لویی چهاردهم بر ضد این رسم فئودال جداً دست به اقدام زد ـ هر چند که توفیق کامل نیافت ـ و ادعا می‌کرد که خود وی به‌عنوان یک فرمانروای مطلق بر اقدامات قانونگذاری و قوای مسلح مملکت حق انحصاری دارد. این معنی عمیق‌تر لافی است که به وی نسبت می‌دهند که می‌گفت: L' etat c'est Moi (حکومت خود من هستم). در فرانسهٔ قرن هفدهم که بر اثر وجود طبقات نواحی مختلف دچار تشتت گردیده بود، فی‌الواقع هیچ وسیله‌ای وجود نداشت که اختیارات حکومت را در یک‌جا متمرکز گرداند، الا تفویض آن به شخصی واحد.

اما از طرفی دیگر حکومت در عین حال که نمایندهٔ نظم و قانون در داخل حدود و ثغور خود بود، به‌طورکلی نسبت به سایر حکومتها نظم و قانون را رعایت نمی‌کرد، زیرا هیچ‌نوع انحصار فایقه‌ای برای قانون و زور وجود نداشت. لویی چهاردهم که شخص خود را مظهر حکومت فرانسه می‌دانست، به دعاوی سایر حکومتها و سلاطین وقع بخصوصی نمی‌نهاد. وی دایماً یا در جنگ بود و یا تدارک جنگ با همسایگان خویش را می‌دید. فی‌الواقع بر اثر احتیاج به صلح در داخل و جنگ در خارج بود که حکومت جدید پدید آمد. دستگاه دولتی که لویی چهاردهم و سایران ابداع نمودند، وسیله‌ای بود برای ایجاد نظم و امنیت در داخل مملکت و جمع‌آوری، تقویت، و نظارت بر سپاهیان برای جنگ با سایر ممالک.

در قرن هفدهم چکیدهٔ فکر و نظریهٔ حکومت مطلقه این بود که در داخل مملکت قانون و قدرت باید انحصار به شخص سلطان قانونی مملکت داشته باشد. در دوران سلطنت لویی چهاردهم فرضیه‌دان مهم این مکتب اسقف بوسو (Bossuet) بود. وی از تعالیم قدیمی مسیحیت نقلی کرد به این مضمون که «تمامی اختیارات از خداوند ناشی می‌گردد و همگی افراد که صاحب اختیاراتند برای طرزی که از آن استفاده می‌کنند در برابر خدا مسئول می‌باشند». وی معتقد بود که سلاطین نمایندگان خدا در امور سیاسی کرهٔ ارضند. به گفتهٔ بوسو قدرت سلطانی قدرت مطلق است، ولی نه خودسرانه. آن را خودسرانه نمی‌داند، زیرا باید بر وفق موازین انصاف و عدالت باشد، مانند ارادهٔ خدا که قدرت نموداری است از آن. مطلق است از آن جهت که تابع احکام پارلمان‌ها، مجالس و یا سایر عناصر تابعه در داخل مملکت نمی‌باشد. لهذا قانون ارادهٔ سلطان مستقل است مادام که با قانونی عالی‌تر یعنی ارادهٔ خداوندی سازگار باشد. این نظریه که مؤید حق الهی برای سلاطین بود، در آن موقع در فرانسه مقبول عامه بود و در کلیساها به مردم تعلیم

داده می‌شد. اصول حقوق روم نیز این نظریه را تأیید می‌کرد، زیرا معتقد بود که وضع و نسخ، جرح و تعدیل قوانین به دست شخص سلطان مستقل است. به‌علاوه قدرت لویی چهاردهم صرفاً متکی بر ملاحظاتی عملی بود. تجربه نشان می‌داد که حکومت مطلقه دوای درد هرج و مرج است و عموماً معتقد بودند که سلطان مصالح مملکت را بهتر از هرکس دیگری ملحوظ می‌دارد.

دولت و ادارهٔ امور

شاید مهمترین اقدام اساسی لویی چهاردهم آن بود که ارتش را تحت نظارت خویش درآورد. پیشتر از این داشتن قوای مسلح تقریباً امری خصوصی بود؛ اشخاصی که در نبرد خبره و سردار سپاه خویش بودند یا در ازای وجه نقد و یا برای پیشرفت نیات سیاسی خویش کمابیش به میل خود خدمت دولتها را تقبل می‌کردند. این امر مخصوصاً در اروپای مرکزی عمومیت داشت. حتی در فرانسه نیز اشراف بزرگ در افراد سپاهی نفوذ شخصی فراوانی داشتند و در ایام پرآشوب متابعین مسلح خود را به اطراف مملکت رهبری می‌کردند. به‌طورکلی سرهنگها مستقل بودند. هنگامی‌که دولتی به آنها بودجه و مأموریتی کلی می‌داد افرادی را برای افواج خود استخدام می‌کردند و به آنها تعلیمات و ساز و برگ می‌دادند و به‌همین نحو از بورژوازی و دهقانانی که در حول و حوش آنها بودند، اکثراً با اخاذی شکم افراد را سیر و سورسات آنها را مهیا می‌نمودند. با این اوضاع، اغلب معلوم نبود که سربازان برای کدام طرف می‌جنگند. برای دول به‌حرکت گماشتن ارتشها و از جنگ بازداشتن آنها یکسان دشوار بود، زیرا که فرماندهان به‌خاطر منافع خویش و بر اثر انگیزهٔ درونی خویش می‌جنگیدند. جنگ حکایت «ادامهٔ سیاست» یا عمل حکومت نبود، به سهولت به‌نوعی تجاوز دایم و بدون هدف بدل می‌گردید، چنانکه در مورد جنگهای سی‌ساله نظیرش اتفاق افتاده بود.

لویی چهاردهم جنگ را از امور حکومت نمود. کاری کرد که تمامی افراد مسلح فرانسه فقط در خدمت وی شمشیر زنند. این عمل در عین حال که بر قدرت جنگی فرانسه ضد سایر دول افزود، موجد صلح و نظم در خود فرانسه شد. پیشتر از این میان واحدهای مختلف و اسلحه

ارتش چندان وحدت و هماهنگی وجود نداشت. به‌طورکلی افواج پیاده نظام و سربازان سوار هر کدام پی کار خود بودند و کار توپخانه طبق قرارداد برعهدهٔ ارباب فنونی بود غیرنظامی. لویی چهاردهم وحدت نظارت بیشتری آورد، توپخانه را از اجزای مشکلهٔ ارتش نمود، درجات و رتبه‌های لشکری را معین، مدارج فرماندهی را ساده کرد و خود را در رأس قرار داد. دولت در امر استخدام نظارت نمود تا سرهنگها ثابت کنند که نفرات معینی را زیر فرمان دارند و اکثر مسئولیت مربوط به ساز و برگ، سورسات، پوشاک و مسکن سربازان را خود دولت تقبل کرد. به این نحو توانستند افسران ارشد را که متکی به دولت گردیده بودند، تحت انضباط قرار دهند، لباس متحدالشکل بر تن سربازان کردند، به آنها تعلیم دادند که با قدمهای منظمی به‌حرکت درآیند و آنها را در سربازخانه‌ها جای دادند. به این ترتیب سربازان نیز بیشتر تحت تأثیر انضباط و مورد تفتیش قرار گرفتند. قوای مسلح کمتر مایهٔ رعب و هراس خود مردم مملکت و حربهٔ قاطع‌تری در دست دولت گردید. معمولاً این حربه بر ضد سایر دول به‌کار برده می‌شد؛ اما در صورت امکان غائلهٔ داخلی را نیز به‌کمک آن رفع می‌کردند. لویی چهاردهم ارتش فرانسه را از حدود صدهزار نفر به قریب چهارصد هزار نفر افزایش داد. این تبدلاتی‌که هم در میزان و هم در درجهٔ تفتیش دولت روی داد، با بسط سازمان کشوری عظیمی امکان‌پذیر گردید. رؤسای این سازمان در دوران سلطنت لویی چهاردهم افرادی غیرنظامی بودند. فی‌الواقع اینها اولین وزیران جنگ، معاونین آنها، کارمندان، و بازرسان و منشیانی بودند که نخستین بار وزارت جنگ را تشکیل دادند.

لویی چهاردهم نه‌فقط علاقه‌مند ستایش بود، بلکه «مبهوت ساختن مملکت را با شکوه و جلال خویش» اصلی سیاسی قرار داد. در دهکدهٔ قدیمی ورسای (Versailles) حدود ده میلی پاریس برای خویش شهر جدید کاملی بنا نمود. هر قدر محیط کاخ اسکوریال (Escorial) به صومعه می‌ماند، ورسای نموداری از حشمت دنیوی بود. کاخ ورسای که به تنهایی از نظر وسعت بی‌اندازه عظیم، مزین به آیینه‌های صیقلی، چهل‌چراغهای خیره‌کننده و دیوارکوبهای مجلل بود و رو به پارکی منظم با فواره‌ها و خیابان‌های مشجر قرار داشت، از عجایب اروپا و مایه حقد سلاطین کم‌اهمیت‌تر بود. ورسای تقریباً عمارتی دولتی بود که قسمت اعظم آن اختصاص به ادارات داشت و در آن اشراف، روحانیون، مبرزین بورژوازی و خدام دایماً در پی انجام اوامر سلطان در حرکت بودند. قسمتهای اختصاصی‌تر کاخ خاص اشراف عالی‌مقامتر بود. سلطان برنامهٔ روزانهٔ خویش را، که عبارت از برخاستن از خواب، خوردن و به بستر رفتن بود (و

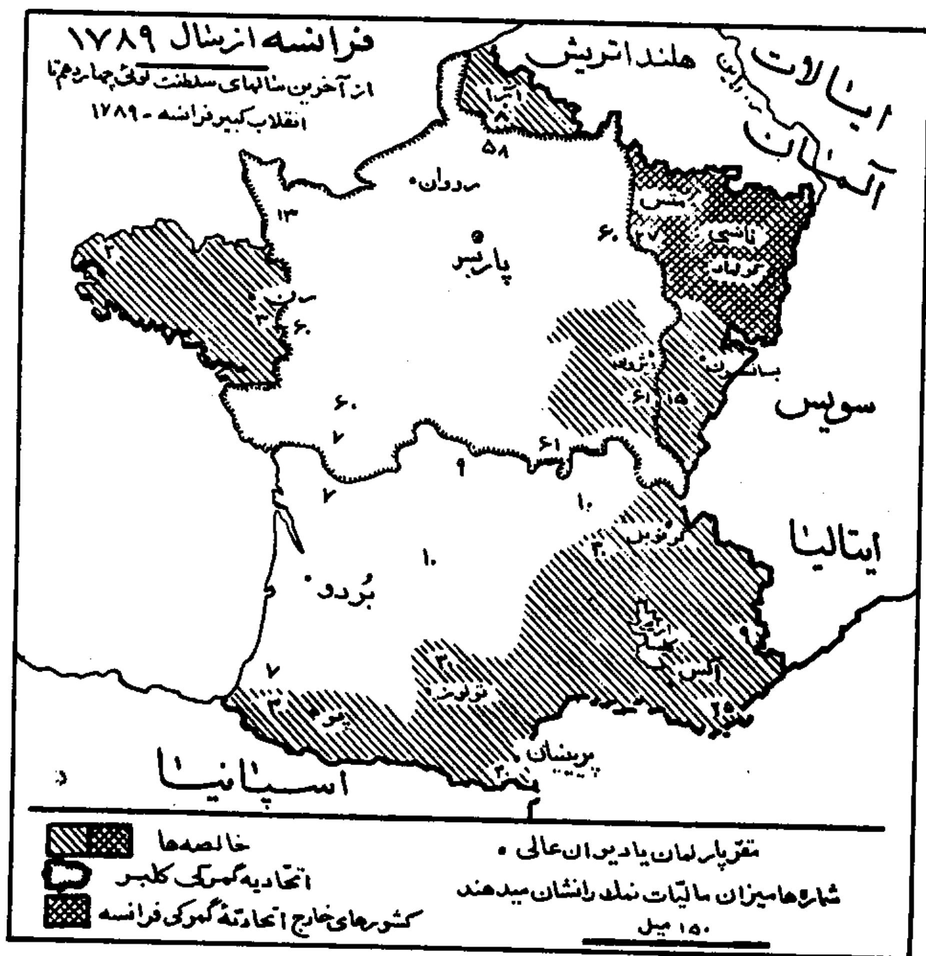
از آن به Diner, Lever و Couchar تعبیر می‌کردند)، با یک سلسله تشریفات بی‌شمار انجام می‌داد، هر کدام آن‌قدر دقیق و منظم که مثلاً هنگام برخاستن از خواب شش نوبت شش دستهٔ مختلف به خوابگاه وارد می‌شدند و شخص بخصوصی در لحظه‌ای معین آستین راست جامهٔ خواب سلطان را می‌گرفت تا سلطان آن را از تن بیرون کند. عالی‌مقام‌ترین افراد به خاطر کمر بستن در خدمت سلطان شأن خود را بالاتر می‌پنداشتند. به این طریق و با مزایای مادی بیشتری که وجود داشت، بسیاری از اعیان بزرگ مملکت تشویق می‌شدند که قاعدتاً در دربار زندگی کنند. آنجا این قبیل افراد، زیر نظر سلطان در توطئه‌های درباری سهیم می‌شدند، اما آنها را از دسایس واقعی سیاسی برکنار نگه می‌داشتند. ورسای فنای سیاسی و اخلاقی طبقهٔ اشراف فرانسه را تکمیل کرد. خود سلطان یکی از افراد معدودی بود که می‌توانست از مدارج چنین زندگی پرتکلفی بگذرد و در عین حال مرتباً قادر به تمشیت امور عمومی باشد. نه اعیانی که وی در دربار خویش نگه می‌داشت قادر به تحمل چنین باری بودند، نه جانشینان وی، لویی پانزدهم و لویی شانزدهم از عهدهٔ آن برآمدند.

برای تصدی مقامات دولتی که کاری به کار ملازمان شخصی وی نداشت، لویی چهاردهم ترجیح می‌داد از افراد طبقهٔ بورژوا استفاده کند، زیرا آنها برای مستمری و منصب متکی به وی بودند و برخلاف اشراف امیدی به‌نفوذ سیاسی خویش نداشتند. وی هرگز مجلس طبقات عمومی (اتاژنرال) را احضار ننمود و به هر حال هیچ‌کس هم مایل به چنین امری نبود، الا پاره‌ای از اشراف. به علت فشار اشراف و مردم محل، به پاره‌ای از اتاهای ولایتی اجازهٔ کار داد، موقتاً استقلال پارلمان‌ها را از بین برد. همان‌طور که هانری چهارم دستور داده بود فرمان نانت را قبول کنند، لویی چهاردهم نیز دستور داد فرمانهای وی را اجابت نمایند. آزادیهای کهنسال شهرها را پایمال نمود. مناصب بلدی را بدل به افتخاراتی توخالی و خریدنی کرد و نیز عملیات اصناف را محدود نمود. وی تشکیلات نیرومندی برای تطابق امور اداری ایجاد کرد و آن را در یک رشته شوراهای مملکتی، که خودش در آنها حضور می‌یافت، و در وجود بازرسان کلی تمرکز داد که نمایندگان این شوراها در تمامی مملکت بودند. مشاوران مملکتی و بازرسان کل، عموماً از طبقهٔ بورژوازی بودند. هر بازرس کلی در حوزهٔ خویش متکفل تمامی جنبه‌های حکومت سلطان بود؛ در امر جمع‌آوری مالیاتها و استخدام سربازان نظارت داشت، مراقب اعیان محلی بود، با شهرها و اصناف سر و کار داشت، ناظر بر افرادی بود که کمابیش مشاغل موروثی داشتند، راهزنان،

قاچاقچیان و گرگها را از بین می‌برد، پاسبانی بازارها را برعهده داشت، به قحطی‌زدگان مدد می‌رسانید، مراقب دادگاههای محلی بود و اغلب به میل خود در مرافعات نظر می‌داد. به این نحو سازمان اداری متحدالشکل ثابتی بر طبقات متنوع و عدیدهٔ فرانسهٔ قدیمی تحمیل گردید. برخلاف انگلستان تمامی مشکلات محلی را نمایندگان حکومت مرکزی حل و رفع می‌کردند. این نمایندگان که معمولاً درستکار و اغلب کارامد اما اصولاً قرطاس باز بودند، دایماً امور را به‌رؤسای خود در ورسای احاله می‌کردند و دستورات از آنجا صادر می‌شد.

سیاست اقتصادی و مالی کولبر

سلطان برای تقویت ارتش که از نو سازمانی به خود گرفته و بزرگ شده بود و تشکیلات اداری ورسای و سازمان کشوری که روبه افزایش بود، احتیاج به مقادیر زیادی پول داشت. در پادشاهی فرانسه امور مالی هماره نقطهٔ ضعف و طرق جمع‌آوری مالیات گران و نامرتب بود. مالیاتهای مستقیم از واسطه‌های اداری چندی گذر می‌کرد، مالیاتهای غیرمستقیم امتیاز اشخاص خصوصی بود که تیول‌دار مالیاتی بودند و منافع کلانی از این ممر عایدشان می‌شد. همیشه چیزی که عاید خزانهٔ دولت می‌گردید بمراتب کمتر آن بود که مؤدیان مالیاتی می‌پرداختند؛ اما نقص عمده از قراری قدیمی ناشی می‌گردید که میان سلطان و اشراف بود، به این معنی که اگر سلطان از اشراف مالیات نمی‌ستاند در آن صورت می‌توانست بدون جلب موافقت آنها بر مالیاتها بی فزاید. فقط طبقات «فاقد امتیاز» موظف به تأدیهٔ مالیاتهای مستقیم بودند و چون بسیاری از طبقهٔ بورژوازی به‌نحوی از انحا خود را از تأدیهٔ مالیاتها معاف ساخته بودند، تقریباً طبقات فاقد امتیاز عبارت بودند از زارعان. این شیوه به‌طرز عجیبی غیرعادلانه بود، زیرا بار مالیاتی را بر دوش مردم فقیر و بی‌پناه می‌انداخت و برای دولت نیز خانه خراب‌کن بود، به‌علت آنکه هر قدر هم از مردم بینوا مالیات می‌گرفت چون نمی‌توانست از منبع واقعی‌ثروت نقد یعنی ثروتمندان استفاده کند، قادر نبود به اندازهٔ مکفی عایدی به دست آورد. و نیز باعث فنای اشراف فرانسه بود که چون مالیات مستقیم نمی‌پرداختند زمام اختیار از کفشان بیرون رفته بود، انگیزه‌ای برای علاقه‌مند شدن به امور عمومی نداشتند و قادر نبودند رهبری قاطبهٔ مردم مملکت را تحصیل نمایند.



از ملاحظهٔ این نقشه می‌توان تا اندازه‌ای به تنوع قانون و تشکیلات اداری قبل از انقلاب پی برد. مناطق مخطط (Pays d.etat) یا ایالاتی است که در آنها مجالس منتخب مردم کماکان تشکیل می‌گردید. شهرهایی که از آنها نام برده شده اماکنی است که در آنجا محاکم مخصوص یا به‌قول خود فرانسوی‌ها پارلمان تشکیل می‌شد، خط مضرسی که در میان نقشه دیده می‌شود شامل اتحادیهٔ تعرفهٔ کولبر (Colbert) یا پنج آبادی بزرگ است. منطقه مشبک مانند شمال شرقی بکلی خارج سیستم تعرفهٔ فرانسه باقی ماند و بدون مداخلهٔ دولت فرانسه همچنان با ایالات امپراتوری مقدس روم (که از آنها منتزع گردیده بود) تجارت می‌کرد. ارقامی که روی نقشه مشاهده می‌شود قیمت نمک است، به عبارت دیگر، معرف مقدار مالیاتی است که در مناطق مختلف بر نمک تعلق می‌گرفت. به‌طورکلی ملاحظه می‌شود که مناطق دورتر از پاریس از «امتیازات» یا «آزادیهای» بیشتری متمتع بودند و استقلال حقوقی و قضایی، مجالس ایالتی و تعرفهٔ محلی خود را حفظ می‌کردند و در جمع‌آوری مالیاتهای مملکتی بیشتر رعایت احوال آنها می‌شد.

لویی چهاردهم کمال علاقه را به اخذ مالیات از اشراف داشت اما حاضر نبود اشراف بر او نظارت پیدا کنند و فقط در اواخر سلطنتش به‌واسطهٔ مضایق فوق‌العاده جنگ توانست برای نخستین بار در تاریخ فرانسه مالیاتهای مستقیم را بر عناصر اشرافی فرانسه تحمیل نماید. به‌منظور مساوات در برابر قانون و ایجاد مالیهٔ عمومی صحیح، این خود اقدام بزرگی محسوب می‌شد. اما اشراف و بورژوازی آن‌قدر امتیاز و معافیت تحصیل کرده بودند که قسمت اعظم فواید مترتب بر این اصلاح از دست رفت.

لویی مانند اسلاف خویش برای افزودن بر عواید خود به‌مقتضای زمان تدابیر عدیده اندیشید. بر نرخ مالیاتها افزود و هیچ‌بار از این عمل نتیجهٔ مطلوب عاید نگردید، قیمت سکهٔ رایج را تغییر داد. به افراد بورژوای جاه‌طلب عناوین اشرافی فروخت. با اخذ پول به افراد مناصب دولتی، مسند قضاء، و درجات ارتش و بحریه داد. به‌علل مالی و سیاسی از نفوذ مقام سلطنت استفاده کرده، منشور شهرها را لغو نمود و سپس حقوق قلیل‌تر را در برابر وجوهی گزاف‌تر فروخت. از این راه عواید مختصری به دست آمد اما روحیهٔ حکومت بلدی و اداره شهری تضعیف گردید. احتیاج به پول قسمت عظیمی از زندگی عمومی و استعداد سیاسی ملت فرانسه را فاسد نمود. این احتیاج اصولاً ناشی از عدم توانایی دولت بود در اخذ مالیات از طبقهٔ ثروتمند، که به‌نوبهٔ خویش ضعف حکومت مطلقه را می‌رسانید، خلاصه دولتی بود که نه مایل بود طبقات متمکن جامعه را در امر حکومت سهیم نماید و نه قدرت این عمل را داشت.

لویی چهاردهم برای مقاصد شخصی خویش هم شده مایل بود فرانسه را از نظر اقتصادی کشور نیرومندی نماید. وزیر با تدبیر وی کولبر (Colbert) مدت بیست سال در این راه کوشید و در اجرای اصول مرکانتیلیزم از ریشیلیو فراتر رفت تا فرانسه را واحدی اقتصادی نماید بی‌نیاز از غیر و بر ثروتی که مالیات بدان تعلق می‌گرفت بیفزاید. در بخش عظیمی از نواحی مرکزی فرانسه تعرفه‌های محلی را از بین برد و در آنجا اتحادیهٔ تعرفهٔ جدیدی ایجاد نمود که اسم عجیب پنج آبادی بزرگ بدان داده شد (زیرا که مابقی باجها را محصلین یا تیولداران مالیاتی اخذ می‌کردند). گرچه منافع اشخاص ذی‌نفوذ و آزادیهای محلی قویتر از آن بود که کولبر بتواند تمامی تعرفه‌های داخلی را لغو کند، مع‌ذالک ناحیهٔ پنج آبادی بزرگ به‌تنهایی یکی از عظیم‌ترین مناطق تجارت آزاد اروپا به‌شمار می‌رفت، زیرا تقریباً وسعت آن به اندازهٔ خاک انگلستان بود. برای تسهیل کار بازرگانان کولبر مجموعه‌ای از قوانین بازرگانی تدوین نمود که جانشین قسمت زیادی

از قوانین متعارفی محل گردید و مدت مدیدی سرمشق برای داد و ستد مربوط بدان بود. با احداث شوراع و کانال‌ها که معروفترین آنها خلیج گاسگونی را به مدیترانه متصل می‌کرد، ارتباطات را بهتر نمود. چون معتقد بود که اگر دولت ضامن مرغوب بودن امتعه باشد، خارجیها بیشتر به خرید امتعهٔ فرانسه رغبت نشان می‌دهند، از طریق اصناف، سازندگان و اربابان صنایع یدی را وادار کرد تا امتعهٔ خود را به شکل و کیفیت خاصی بسازند. با دادن مساعده و سایر امتیازات و معافیت از مالیات کمک به بسط صنایع ابریشم، دیوارکوب‌بافی، بلورسازی و منسوجات پشمی نمود. در ایجاد مهاجرنشینها و تقویت نیروی دریایی کوشید و شرکت هند شرقی فرانسه را بنیاد نهاد. صدور پاره‌ای از کالاها، مخصوصاً خواربار ممنوع گردید، زیرا دولت مایل بود با ارزان نگه داشتن نان، مردم را راضی نگه دارد. صدور سایر کالاها و به‌طورکلی مصنوعات را تشویق کرد، زیرا این امر تا اندازه‌ای وسیلهٔ جلب پول به مملکت و بالمآل به خزانهٔ سلطنتی بود. به‌علت بسط ارتش و به‌واسطهٔ آنکه در دوران سلطنت لویی چهاردهم دولت پوشاک و ساز و برگ سربازان را می‌داد و درنتیجه مسئول دادن سفارشهایی بی‌سابقه برای مقادیر زیادی لباس متحدالشکل، پالتو، اسلحه و مهمات بود، برای تهیه‌کنندگان منسوجات، خیاطان و اسلحه‌سازان کار فراوانی پیدا شد و سرمایه‌داری تجاری را طوری ترقی داد که بر اثر آن این قبیل حرفه‌ها متشکل گردید. به‌طورکلی بازرگانی و ساختن اشیا در فرانسه بیشتر زیر نظر مستقیم دولت رو به تکامل گذاشت تا در انگلستان. مدت مدیدی فرانسویان سخت با انگلیسی‌ها رقابت می‌کردند و فقط در عصر آهن و زغال سنگ بود که فرانسه از لحاظ اقتصادی عقب افتاد.

مذهب: نسخ فرمان نانت، ۱۶۸۵

بر اثر سیاستهای مذهبی لویی چهاردهم بود که استقرار حکومت فرانسه زیر لوای وی به ذروهٔ اعتلای خود رسید. لویی چهاردهم به‌منظور آنکه در کشور خویش از استقلال برخوردار باشد از دعاوی سابق کلیسای گالیس بر ضد پاپ پشتیبانی کرد، نهضت معروف به یانسزیم (Jansenism) را برانداخت که نوعی از مذهب کالون در داخل کلیسای کاتولیک، و تقریباً دو قرن دوام آورده بود. اما پروتستان‌ها بودند که بیش از سایران صدمه دیدند.

اوان سلطنت لویی چهاردهم، در فرانسه بیش از هر کشور بزرگ اروپایی دربارهٔ پیروان مذهب تساهل وجود داشت. هوگونوت‌ها در عهد ریشیلیو مقام سیاسی علی‌حده‌ای را که داشتند از دست دادند، اما به‌واسطهٔ فرمان نانت مورخ ۱۵۹۸ باز نسبتاً در امن و راحت به سر می‌بردند. از طرفی تساهل از آغاز، سیاست سلاطین بود نه مقبول عامه و در دوران لویی چهاردهم سیاست سلطان تغییر کرد. از بلایی که در انگلستان بر اثر پیروزی پارلمان به‌سر کاتولیک‌ها آمد می‌توان استنباط کرد که سرنوشت پروتستان‌ها در فرانسه در تشکیلاتی که بیشتر مقبول عامه بود از آن بهتر نمی‌شد.

لویی چهاردهم که همه‌چیز را بر وفق ارادهٔ خویش درآورده بود، مخالف با جماعتی بدعتگذار در میان خود بود و وحدت مذهبی را برای قدرت و شأن سلطنت خویش ضروری می‌دانست. شاید به حقی که در آن موقع اکثر دولتها، اعم از پروتستان و کاتولیک، برای تعیین مذهب رعایای تابعهٔ خویش مدعی بودند غبطه می‌خورد. وی تحت تأثیر بعضی از ناصحان کاتولیک قرار گرفت که با عودت مجدد پاره‌ای از پروتستان‌ها به آیین کاتولیک (که به هر حال به‌واسطهٔ فرسودگی از منازعات صورت می‌گرفت) قانع نبودند و می‌خواستند برای کسب شأن بیشتری این جریان را تسریع نمایند. رجعت اجباری هوگونوت‌ها به آیین کاتولیک به‌طرز منظمی آغاز گردید. زندگی تدریجاً برای خانواده‌های پروتستان تحمل‌ناپذیر بود. سرانجام متوسل به قوای نظامی شدند یعنی پیاده‌نظام مسلح در خانه‌های مردم هوگونوت منزل دادند تا ممد تحریض دعات کاتولیک باشند. در ۱۶۸۵ لویی فرمان نانت را نسخ کرد. ضمن این آزارها عدهٔ زیادی از پروتستان‌ها فرانسه را ترک گفته به هلند و آلمان و امریکا مهاجرت کردند. فقدان آنها به حیات اقتصادی فرانسه لطمه‌ای وارد ساخت. گرچه در میان تمامی طبقات مردم فرانسه جمعی پروتستان بودند، اما عده‌ای که در میان طبقات بازرگان و ارباب صنایع وجود داشتند از سایران بمراتب فعالتر بودند. با نسخ فرمان نانت حکومت فرانسه یک قرن عدم تساهل پیشه نمود (که در عمل تدریجاً تخفیف یافت) و بر اثر آن پروتستان‌های آن‌کشور تقریباً همان حال را داشتند که کاتولیک‌های مجمع‌الجزایر انگلیس. چون یکصد سال بعد هنگامی‌که باز با پروتستان‌ها به مدارا رفتار می‌کردند دیده شد که بسیاری از آنان هم از لحاظ مالی در رفاه‌اند و هم از نظر سیاسی وفادار، ازاین‌رو می‌توان استنباط کرد که سرنوشت پروتستان‌های فرانسه از کاتولیک‌های ایرلند بمراتب بهتر بود.

من حیث‌المجموع سلطنت لویی چهاردهم برای طبقات متوسط و پایین فرانسه حایز

مزایای معتنابهی بود. صرف‌نظر از پروتستان‌ها که طبعاً با لویی خوب نبودند، جدیدترین منتقدین وی اشرافی ناراضی از قبیل دوک سن‌سیمون (Saint Simon) بودند. گماشتن افراد بورژوا به مناصب شامخ و آمادگی سلطان برای صدور عناوین اشرافی در مقابل پول، به‌همان نحو که مایهٔ اشمئزاز اشراف قدیمی می‌شد، برای طبقهٔ متوسط مایهٔ بهجت خاطر بود. برای مردم عادی لویی چهاردهم چندان کاری صورت نداد اما مانع از آن گردید که در قبضهٔ اعیان درآیند. بازرسان کل دشمنان سرسخت محاکم خصوصی اعیان بودند و تا اعلادرجهٔ امکان کوشیدند تا زارعان در حوزهٔ صلاحیت محاکم شاهی وارد باشند، نه دادگاههای فئودال، ازاین‌رو زارعان فرانسه از قید «سرواژ» که در اروپای شرقی در تکامل بود و از انقیاد اعیان روستا که بعد از اعادهٔ سلطنت در انگلستان رواج گرفته بود، رهایی یافتند. مع‌ذالک لویی چهاردهم در ازای اعطای امتیازاتی فراوان به‌طبقهٔ اعیان که فوق‌العاده گران تمام شد، تا اندازه‌ای مساوات را در فرانسه برقرار ساخت. وی روی‌هم‌رفته طرف توجه و حتی مورد علاقه خلق بود. آنچه سرانجام عدهٔ زیادی از مردم فرانسه را در سنوات آخر سلطنت لویی مخالف وی نمود، فشاری بود که بر اثر جنگهای مداوم بر مردم تحمیل گردید.

فصل ششم

جنگهای لویی چهاردهم: صلح اوترخت

قبل از ۱۷۰۰

لویی چهاردهم از آغاز سلطنتش سیاست خارجی نیرومندی داشت. بالغ بر یک قرن بود که منازعات میان سلاطین فرانسه و خاندان هابسبورگ ادامه داشت. در صلح وستفالی از همه طرف عرصه را بر شعبهٔ اتریشی خاندان هابسبورگ تنگ کرده بودند. منازعات فرانسه با شعبهٔ اسپانیایی آن دودمان بیست سالی دیگر تا صلح پیرینه در ۱۶۵۹ به‌طول انجامید. دو سال بعد چون لویی چهاردهم شخصاً زمام امور را به دست گرفت اراضی متعلق به اسپانیا هنوز از سه طرف، یعنی شمال شرقی، مشرق و جنوب، با فرانسه مواجه بود، اما اسپانیا آن‌قدر ضعیف شده بود که دیگر از آن ناحیه خطری متوجه فرانسه نمی‌گردید، بالعکس وسوسه‌ای بود برای تجاوزطلبی فرانسه. لویی چهاردهم می‌توانست برای انجام این امر متکی به حمایت افکار عمومی باشد زیرا تحقق این آرزو بسط سرحدات فرانسه تا رود رن و جبال آلپ، فرانسویان را فریفته می‌ساخت. در ۱۶۶۷ جنگ آغاز گردید. (این جنگ به «جنگ واگذاری» مشهور است.

واگذاری یا توارث اصطلاحی حقوقی بود که در دعاوی بدوی فرانسه به‌کار رفته بود) اتحاد ثلاثه که به دست هلند ایجادگردیده بود و قبلاً شرح آن رفت، سد راه لویی چهاردهم گردید. وی بعد از آنکه بر اثر اصلاحات داخلی تجدید نیرو یافته و با چارلز دوم، سلطان انگلیس، متحد گردیده بود، در ۱۶۷۲ مجدداً به هجوم آغاز کرد. در این جنگ (که به جنگ هلند معروف است) وی به ایالات هلند در حوزهٔ سفلای رن هجوم برد و این بار رقیب بزرگ و دشمن دیرینهٔ خویش پرنس اورانژ را به جنگ واداشت. ویلیام سوم که دو شعبهٔ اتریشی و اسپانیایی خاندان هابسبورگ، براندنبورگ و دانمارک را با جمهوری هلند متحد ساخته بود، در ۱۶۷۸ لویی را مجبور به عقد قرارداد صلح نایمگن (Nimwegen) نمود. فرانسه از امیال خویش برعلیه هلند صرف‌نظر کرد، اما ایالت ثروتمند فرانش کونته را که از سمت جنوب بر آلزاس احاطه داشت از اسپانیا گرفت و قدرت فرانسه را به سرحدات سویس رسانید.

سال بعد از این واقعه در ۱۶۷۹ از سرحد امپراتوری مقدس روم که در حال تحلیل بود، به داخل آلزاس و لورن رخنه کرد. به‌موجب عهدنامهٔ صلح وستفالی، سلاطین فرانسه در این ناحیه ذی‌حق بودند، اما شرایط آن عهدنامه چنان مبهم و قانون فئودالی محلی آن‌قدر پیچیده بود که در آن سامان هرگونه ادعایی ممکن بود. اکنون به فرمان لویی چهاردهم محاکمی حقوقی تأسیس گردید موسوم به محاکم باز پیوستن Chambers de Zéunion که در آنها قضات فرانسوی به دعاوی مختلفی رسیدگی می‌کردند راجع به ادعاهای ارضی که به نفع سلطان فرانسه بود. سپس سربازان فرانسوی وارد آن اراضی می‌شدند. در ۱۶۸۱ سربازان فرانسوی شهر استرازبورگ (Strasburg) را تصرف کردند. استرازبورگ که شهر آزادی در داخل امپراتوری مقدس روم بود خود را جمهوری مستقل کوچکی می‌دانست. برعلیه این تهاجم بدون اطلاع در آلمان اعتراض شد، اما آلمان فاقد وحدت سیاسی بود. از ۱۶۴۸ هر یک از ایالات آلمانی مسئول سیاست خارجی خویش بود و این موقع، بخصوص در ۱۶۸۱ امیر براندنبورگ (سر سلسلهٔ سلاطین پروس) با لویی متحد بود و امرای ایالات مذهبی حوزهٔ رن یعنی اسقفان کلنی، تریه (Trier) و ماینس (Nainz) همگی از سلطان فرانسه «مساعده» و کمک مالی می‌گرفتند. اعضای مجلس دیت (Diet) امپراتوری مقدس روم به دو دسته طرفداران و مخالفان فرانسه تقسیم شده بودند. لئوپلد اول (Leopold) امپراتور آلمان از اتفاقاتی که در شرق روی می‌داد پریشان خاطر بود. مجارها که با تشویق و کمک مالی لویی چهاردهم باز برعلیه خاندان هابسبورگ می‌شوریدند،

دست به دامان ترکان شدند و ترکان در ۱۶۸۳ ازکنارهٔ دانوب بالا آمده، خود شهر وین را محاصره کردند، چنانکه نظیر این واقعه در ۱۵۲۹ رخ داده بود. در این مورد اگر لویی چهاردهم به‌طور قطع کمکی به ترکان نرسانید، علناً از شرکت در جهادی که بر ضد آنها پیشنهاد شده بود استنکاف ورزید.

امپراتور به کمک لهستان موفق به بیرون راندن جماعات ترکان از اتریش گردید. آنگاه لئوپلد عطف توجه به مشکلات مغرب امپراتوری نمود. اکنون سرحد غربی امپراتوری دایماً در حال فرو ریختن، فرانش کونته از دست رفته، و متصرفات اسپانیا در هلند مدام در معرض تهدید، لورن و آلزاس ذره به ذره بلع شده، و اسقف‌نشینهای حوزهٔ رن بدل به دست‌نشاندگان فرانسه گشته بود. لئوپلد که این اوضاع را می‌دید و می‌دانست که لویی چهاردهم برای شعبهٔ اسپانیایی خاندان هابسبورگ چه خیالاتی در سر می‌پروراند دولتهای نیرومند کاتولیک را با خود علیه فرانسه متحد ساخت. در همان اثنا حکومتهای پروتستان که از نسخ فرمان نانت به دست لویی در ۱۶۸۵ و از احوال مهاجران هوگونوت (که دعا می‌کردند قهر الهی بر سر سلطان خورشید نشان خیانتکار نازل شود) بر آشفته بودند، برای اتحاد با ویلیام اورانژ آماده‌تر گردیدند. حکومتهای کاتولیک و پروتستان که مخالف لویی چهاردهم بودند با هم متحد گردیده در ۱۶۸۶ جامعهٔ اوگزبورگ (Augsburg) را تشکیل دادند. جامعه مرکب بود از امپراتور مقدس روم، سلاطین اسپانیا و سوئد، امیران باویر، ساکسونی، پالاتین و جمهوری هلند. در ۱۶۸۶ سلطان انگلیس هنوز در کنف حمایت سلطان فرانسه می‌زیست اما سه سال بعد که ویلیام اورانژ سلطان انگلیس شد آن کشور نیز به جامعهٔ اوگزبورگ پیوست.

جنگ جامعهٔ اوگزبورگ در ۱۶۸۸ حادث گردید. لشکریان فرانسوی در میادین نبرد به فتوحاتی نایل آمدند، اما قادر نبودند از عهدهٔ این همه دشمنان برآیند. نیروی دریایی فرانسه نیز قادر نبود مجموع قوای بحری هلند و انگلیس را مغلوب نماید. لویی چهاردهم متوجه شد که بسختی در مضیقه است (در این موقع بود که برای نخستین بار مالیاتهای مستقیم را بر اشراف فرانسوی تحمیل کرد) و سرانجام در ۱۶۹۷ در محل رایسویک (Ryawick)، هلند صلح نمود. صلح رایسویک که جنگ طولانی جامعهٔ اوگزبورگ را خاتمه داد، مشکلات موجود را به همان صورتی که در آغاز منازعات بود باقی گذاشت. در تمامی منازعات و مذاکرات، در تدابیر متفقین اوگزبورگ و در مانورهای لویی چهاردهم، حتی پیشروی فرانسه به سمت مشرق مرافعه بر سر

یک یا چند قطعه اراضی نبود بلکه تعیین تکلیفی نهایی برای تمامی امپراتوری اسپانیا بود. شارل دوم سلطان اسپانیا که زودتر از حد معمول ضعف پیری بر او چیره شده و هر لحظه انتظار مرگش را داشتند نمرده بود. وی هنوز در ایام صلح رایسویک در قید حیات بود و بزرگترین مسئلهٔ روز هنوز حل ناشده باقی مانده بود.

جنگ جانشینی اسپانیا

جنگ جانشینی اسپانیا یازده سال از ۱۷۰۲ تا ۱۷۱۳ به‌طول انجامید. خرابی آن از جنگهای سی‌ساله کمتر بود، زیرا اکنون به لشکریان با نظم و نسق بیشتری ذخایر می‌رساندند. سربازان تابع انضباط و فرمانبرداری بیشتری شده بودند و هر وقت دولتهای متبوعه اراده می‌کردند می‌توانستند لشکریان را از جنگیدن باز دارند. از آثار مترتب بر جنگ داخلی اسپانیا و قحطی فرانسه که بگذریم به‌طورکلی مردم کشور اذیتی نمی‌دیدند و از این لحاظ جنگ جانشینی اسپانیا نمونهٔ محاربات معمولی قرن هجدهم بود که در آن عموم مردم کشور شرکت نداشتند بلکه جنگ کار سربازانی شد که پیشهٔ آنها جنگیدن بود. در میان جنگهای عظیمی که رخ داده بود جنگ جانشینی اسپانیا اولین جنگی بود که در آن مذهب چندان اهمیتی نداشت، مهمترین چیزی که در آن مورد خطر قرار گرفته بود بازرگانی و نیروی دریایی بود و در اثنای آن پول انگلیس در راه سیاستهای دول اروپایی به‌وفور خرج گردید و نخستین جنگی بود که در آن اراضی ورای بحار با کشورهای مهم اروپایی شریک بودند و می‌شد آن را جنگی جهانی شمرد.

مبارزه از مدتها قبل پیش‌بینی شده بود، دو شخص عمده که آرزوی میراث اسپانیا را داشتند سلطان فرانسه و امپراتور مقدس روم بودند که هرکدام یکی از خواهران شارل دوم را که همیشه دم مرگ بود به‌زنی گرفته و امیدوار بودند که یکی از جوانترین اعضای خانوادهٔ خود را بر تخت سلطنت اسپانیا بنشانند. در سی چهل سالهٔ آخر قرن هفدهم، دول نیرومند قراردادهایی گوناگون منعقد و برای تقسیم متصرفات اسپانیا موافقت نموده بودند. نظر آنها این بود که با تقسیم میراث اسپانیا میان دو کشور مدعی، توازن قوا را در اروپا حفظ کنند. اما چون سرانجام در ۱۷۰۰ شارل

دوم فوت شد دیدند وصیت‌نامه‌ای به‌جا نهاده و در آن تصریح نموده است که اسپانیا و متعلقاتش را دست نخورده نگه دارند و بدون استثنا تمام اراضی اسپانیایی به نوادهٔ لویی چهاردهم عطا گردد و اگر لویی چهاردهم از قبول آنها به‌نام نوادهٔ پنج ساله‌اش امتناع ورزید، تمامی میراث شارل به فرزند امپراتور هابسبورگ در وین داده شود. لویی چهاردهم تصمیم به قبول گرفت. با سلطنت بوربون‌ها در ورسای و مادرید، حتی اگر این دو هرگز متحد نمی‌گردید، نفوذ فرانسه از بلژیک تا تنگهٔ جبل‌الطارق و از میلان تا مکزیک و مانیل بسط می‌یافت. از ورسای صدا بلند شد که «پیرینه دیگر وجود ندارد.»

قریب به دو قرن بود که هرگز موازنهٔ قوای سیاسی در داخل اروپا این‌سان در معرض تهدید قرار نگرفته بود. هرگز سایر ممالک با چنین وضعی مواجه نشده بودند که سیاهی لشکر باشند. ویلیام سوم بی‌درنگ دست به کار زد، سیاسیون مبهوت یا مردد را وارد آخرین اتحادیهٔ خویش نمود که اتحادیهٔ عظیم ۱۷۰۱ باشد. سال بعد قبل از آنکه محاربات آغاز گردد وی فوت شد و حال آنکه لویی چهاردهم هنوز ظاهراً در اوج عظمت خویش قرار داشت. اما فی‌الواقع ویلیام وسیله‌ای برانگیخته بود که بعداً سلطان خورشید نشان را خرد می‌کرد. اتحادیهٔ عظیم شامل انگلیس و هلند و امپراتوری مقدس روم بود با پشتیبانی براندنبورگ و بالمآل پرتغال و دوک‌نشین ساوی در ایتالیا. لویی چهاردهم می‌توانست معتمد باشد که به‌طورکلی اسپانیا از وصایای سلطان متوفی پیروی خواهد کرد. صرف‌نظر از این، تنها متحد فرانسه باویر بود که رقابتش با اتریش آن خطه را قاعدتاً دست نشاندهٔ فرانسه می‌ساخت. بر اثر اتحاد با باویر لشکریان فرانسه موضع مقدمی به‌طرف وین به دست آوردند و بالنتیجه آن تشتت داخلی، توازن قوا یا خنثی نمودن قوای داخلی آلمان را که برای سیاست آن عهد و مدتها بعد ضروری بود، حفظ کردند.

جنگ به درازا کشید بیشتر از آن جهت که چون یک‌طرف رجحانی موقتی پیدا می‌کرد بر تقاضای خویش نسبت به‌طرف مقابل می‌افزود. گرچه عدهٔ سربازانی که انگلیسی‌ها به فرستادند نسبتاً معدود بود، اما سرداری ممتاز چون جان چرچیل، دوک مالبورو (Marlborough) به لشکریان متفقین تحویل دادند. سردار اتریشی‌ها در این جنگ پرنس اوژن Eugene امیر ساوی بود. متفقین به فتوحات مهمی در بلنهایم (Blenheim) واقع در باویر (۱۷۰۴) و رمیلی

(Ramillies، ۱۷۰۶) اودنارد (Oudenarde، ۱۷۰۸) و مالپلاکه (Malplacquet، ۱۷۰۹) واقع در متصرفات اسپانیایی هلند نایل آمدند. لشکریان فرانسه هزیمت یافتند. لویی تقاضای صلح کرد اما چون شرایط متفقین بی‌اندازه سنگین بود از قبول آن خودداری ورزید، غرض لویی چهاردهم از این محاربات حفظ دو سلطنت فرانسه و اسپانیا، تصرف بلژیک، گسیل داشتن بازرگانان فرانسوی به متصرفات اسپانیا در امریکا و بدتر از همه برای مدافعه از خویش بود. وی پس از فتوحاتی مختصر در ۱۷۱۰ مجدداً اصرار ورزید تا سلطنت اسپانیا را تحت ادارهٔ خود آورد. غرض اسپانیایی‌ها از جنگ اجرای وصایای سلطان متوفی، وحدت متعلقات اسپانیا، حتی تمامت خود اسپانی بود، زیرا که انگلیس‌ها وارد جبل‌الطارق شده با پرتغال عهدنامه‌ای بسته بودند که اسپانیا را تهدید می‌کرد، اتریشی‌ها در بارسلون پیاده شده به کاتالون هجوم برده بودند و مردم آن سامان مجدداً (مثل سال ۱۶۴۰) سر به طغیان برداشته دعوی اتریش را بر حق می‌دانستند، به این نحو تمامی خاک اسپانیا دچار جنگی داخلی گردیده بود.

غرض اتریشی‌ها از جنگ آن بود که اسپانیا را برای خاندان هابسبورگ حفظ کنند، باویر را مغلوب نمایند و نفوذ اتریش را از جبال آلپ به داخل ایتالیا توسعه دهند. غرض هلندی‌ها از جنگ کما فی‌السابق امنیت هلند، بیرون راندن فرانسویان از بلژیک و بستن رود شلدت بود. انگلیس‌ها نیز به همین دلایل جنگ می‌کردند مضافاً بر اینکه می‌خواستند دودمان استوارت کاتولیک را که مورد حمایت فرانسه بود به انگلستان راه ندهند و انقلاب ۱۶۸۸ را حفظ نمایند. اگر استوارت‌ها به انگلستان برمی‌گشتند مستبعد نبود که بانک انگلیس را ورشکست کنند و منکر بدهی ملی شوند. هر دو کشور انگلستان و هلند که صاحب نیروی دریایی بودند، می‌جنگیدند تا بازرگانان فرانسوی را به امریکای اسپانیا راه ندهند و موقعیت بازرگانی خویش را در امریکا و مدیترانه تحکیم نمایند. چون غرض از جنگ اینها بود، افراد حزب ویگ در انگلستان جداً از طرفداران جنگ بودند، برعکس، توری‌های مخالف بازرگانی ـ که به‌طرز مبهمی طرفدار استوارت‌ها بودند ـ کاملاً حاضر بودند به اسرع اوقات ممکنه صلح نمایند. اما متفقین کوچک مثل براندنبورگ و ساوی بدان غرض وارد اتحاد گردیده بودند تا از هر نفعی که روی نماید متمتع گردند.

صلح اوترخت

سرانجام با عقد قراردادهای صلح اوترخت (Utrecht) و راستات (Rastadt) در ۱۷۱۳ و ۱۷۱۴ آرامش برقرار گردید. ضمناً روحیهٔ جنگ‌طلبی حزب ویگ در انگلستان چنان شدید بود که تصویب عهدنامهٔ صلح اوترخت خود معرف اقدامی است در تاریخ قانونگذاری انگلستان. افراد حزب ویگ معتقد بودند که عهدنامهٔ مزبور کاملاً به‌نفع انگلستان نیست. توری‌ها که خود را ملزم به عقد صلح کرده بودند در ۱۷۱۰ انتخابات مجلس عامه را بردند اما مجلس اعیان کماکان در اختیار حزب ویگ باقی بود. ملکهٔ انگلیس «ان» (Queen Anne) به خواهش زعمای حزب توری و به‌خاطر صلح به دوازده نفر از اعضای آن حزب در مجلس عامه لقب لردی داد تا اکثریت توری در مجلس اعیان تکمیل و لهذا عهدنامهٔ صلح تصویب گردد. این امر سابقه گردید، یعنی فصل غیرمدونی در قانون اساسی انگلستان شد و از این پس هر موقع مجلس اعیان بر سر مسئله‌ای اساسی و مهم سد راه نیات مجلس عامه گردید توانستند آن‌قدر لرد جدید ایجاد کنند تا برای نمایندگان عامه در مجلس اعیان اکثریت آرا میسر گردد.[1]

پیمان اوترخت با مدارک و ضمایم آن در حقیقت امپراتوری اسپانیا را تقسیم کرد. اما این توزیع فقط میان دو مدعی قانونی صورت نگرفت. انگلیسی‌ها با وجود رنجیدگی زیاد اسپانیایی‌ها در جبل‌الطارق ماندند و نیز جزیرهٔ مینورکا (Minorca) را از اسپانی منتزع نمودند. به دوک ساوی در ازای خدماتی که برای اجرای مقاصد متفقین انجام داده بود ساردنی جزیرهٔ سابق اسپانیا داده شد.[2]

---

۱. در ۱۸۳۲ و نیز در ۱۹۱۱ از این سابقه استفاده شد اما از ۱۷۱۳ به بعد هرگز لردهای مجلس اعیان اجازه نداده‌اند که تازه‌واردین بر آنها مسلط گردند و هنگام مواجههٔ با خطر سر تسلیم فرود آورده‌اند.

۲. طبق شروط ۱۷۱۳ ساردنی به اتریش و سیسیل به ساوی عطا گردید اما در ۱۷۲۰ آن‌دو اراضی اعطایی را با یکدیگر معاوضه نمودند. به این ترتیب سلطنت در سیسیل (ناپل و سیسیل) از نو تشکیل گردید. از آن پس ساوی به «ساردنی» ملقب شد.



این نقشه تقسیم امپراتوری اسپانیا و ترقی انگلستان را نشان می‌دهد. اسپانیا و متعلقاتش در امریکا به فیلیپ پنجم از دودمان بوربون رسید. متعلقات اسپانیا در اروپا یعنی متصرفات آن دولت در هلند، میلان، ناپل و سیسیل به خاندان هابسبورگ داده شد. ضمناً انگلستان با اتحاد انگلند و اسکاتلند تصرف مینورکا، جبل‌الطارق، و اخذ امتیازات تجارتی مندرج در پیمان Asiento از اسپانیا ـ و گرفتن نیوفنلاند و نوا اسکوشیا از فرانسه تقویت گردید.

مابقی متعلقات اسپانیا در مدیترانه یعنی میلان، ناپل و سیسیل به خاندان هابسبورگ اتریش داده شد، به انضمام متعلقات اسپانیا در هلند (یا به عبارت دیگر بلژیک) که از این پس به هلند اتریش موسوم گردید، به جز باریکه اراضی گلدرلند (Guelderland) که امیر براندنبورگ آن را به پاداش زحماتش قبول نمود. در خود اسپانیا، که متعلقات اروپایی را از دست داده اما امریکا را هنوز در تصرف داشت نوادهٔ لویی چهاردهم (به‌نام فیلیپ پنجم اسپانیا) سلطان اعلام گردید، به این شرط که از آن پس یک‌نفر نتواند سلطنت اسپانیا و فرانسه هر دو را به ارث برد. از دوران فیلیپ پنجم تا انقلاب جمهوری‌طلبان در ۱۹۳۱ بوربون‌ها، با وقفه‌ای چند، سلطنت کردند. در قرن هجدهم نفوذ فرانسه زیاد بود زیرا عدهٔ فراوانی از درباریان، مشاوران، مدیران و بازرگانان فرانسوی به اتفاق فیلیپ پنجم از پیرینه گذر کرده به اسپانیا رفتند. این جمع با اتخاذ رویه‌های لویی چهاردهم تا اندازه‌ای کوشش به تجدید حیات حکومت پادشاهی اسپانیا نمودند و مقادیر معتنابهی از مصنوعات فرانسه را از طریق سویل (Seville) به متصرفات اسپانیا در امریکا گسیل داشتند. سرانجام غرض دیرینهٔ ویلیام سوم که ممانعت از نفوذ فرانسه بود تحقق یافت. خود جنگ علت عمدهٔ از دست رفتن قدرت فرانسه بود و فقر، بدبختی و تقلیل جمعیت پدید آورد، لویی چهاردهم را در داخل مملکت آماج انتقادی سخت قرار داد و منجر به تجدید مخالفت اشرافیون و نمایندگان پارلمان گردید. بر اثر عقد عهدنامه‌های صلح فرانسوی‌ها موقتاً از خیال تصرف بلژیک منصرف شدند و دیگر استوارت مدعی را سلطان انگلیس نشناختند.

دو مهاجرنشین خود نیوفنلاند (Newfoundland) و نوا اسکوشیا (Nova Scotia) را (که ملقب به آکادیا "Acadia" بود) به انگلیسی‌ها تسلیم کردند و حق حاکمیت انگلیس را در اراضی متنازع فیه شمال غربی امریکا مشهور به سرزمین خلیج هودسن (Hudsons Bay) به رسمیت شناختند. با این همه فقط جلو توسعه‌طلبی فرانسویان سد شده بود و فرانسه مضمحل نگردیده بود. متصرفات لویی چهاردهم در آلزاس و فرانش کونته باقی ماند. نفوذ آنها در اسپانیا زیاد بود. قدرت معنوی و ظرفیت آنها برای بهبود بزودی از تجدید توسعه اقتصادیات فرانسه عیان گردید. زبان و فرهنگ آنها همچنان در تمامی اروپا پراکنده می‌گشت.

هلندی‌ها برای امنیت کشور خویش تضمیناتی به دست آوردند. به آنها در «سرحد هلند» حق پادگان نگه داشتن داده شد. این سرحد عبارت از یک سلسله قلاع بود در خاک بلژیک که روبه سوی فرانسه ایجاد کرده بودند. اکنون که بلژیک به اتریش داده شده بود، و تصور نمی‌رفت این

امر کمک به بازرگانی بلژیک نماید، و بسته شدن رود شلدت به موجب صلح اوترخت باز تأیید گردیده بود، هلندی‌ها فارغ‌البال بودند که از طرف همسایگان جنوبی آنها چندان رقابتی مشهود نخواهد شد.

اما بر اثر ضعف حاصل از جنگ و جلو افتادن انگلیسی‌ها دیگر مردم هلند نتوانستند در امور سیاسی اروپا سهم مهمی ایفا نمایند. در افق سیاست، ستارهٔ دو کشور کوچک دیگر در اعتلا بود. این دو براندنبورگ و ساوی بودند که امرای آن دو را به‌واسطهٔ طرفداری از فاتحین به‌موجب عهدنامهٔ صلح اوترخت «سلاطین» شناختند. ساوی به «ساردنی» اشتهار یافت و براندنبورگ به «پروس». در فصل بعد دربارهٔ پروس به تفصیل سخن خواهد آمد.

بزرگترین فاتحین انگلیسی‌ها بودند. بریتانیای کبیر به‌عنوان دولت نیرومند بزرگی قدم به عرصهٔ وجود نهاد. اتحاد انگلند و اسکاتلند در اثنای جنگ روی داده بود. اکنون که انگلستان در جبل‌الطارق و مینورکا پایگاهی استوار کرده بود، دولت نیرومندی در مدیترانه محسوب می‌شد، بلژیک «تپانچه‌ای که متوجه قلب انگلستان بود» در دست اتریشی‌های بی‌آزار قرار داشت. اتریشی‌ها علاقهٔ خاصی به بلژیک نداشتند، زیرا از وین مسافت بعیدی فاصله داشت و بسیار محتمل بود که بر اثر آن با فرانسه درافتند. علت قبول اتریش اصرار دول دریانورد یعنی انگلیس و هلند بود که با انتقال بلژیک به اتریش راه‌حل خوبی برای این مشکل یافته بودند. آنچه انگلیسی‌ها بر متصرفات خود در امریکا افزودند به زیان فرانسه بود. بمراتب پرارزش‌تر از نیوفنلاند و نوا اسکوشیا که از فرانسه ستاندند، امتیازات پیمان آسی‌ینتو (Asiento) بود که از چنگ اسپانیایی‌ها درآوردند. آسی‌ینتو اجازهٔ امتیاز پرسودی بود (که فرانسویان دنبال آن بودند) به متصرفات اسپانیا در امریکا تا غلامان افریقایی برای آن سامان تهیه کنند. سالیان بعد قسمت اعظم ثروت بریستول (Bristol) و لیورپول (Liverpool) از طریق تجارت برده فراهم آمد. چون به‌موجب آسی‌ینتو یک فروند کشتی مجاز بود که همه‌ساله با کالاهای انگلیسی به پورتوبلو (Porto Bello) در پاناما روانه شود؛ به این طریق برای قاچاق کالاهایی غیر از آدمیزاد نیز فرصتهایی فراهم آمد. در امپراتوری اسپانیا باز شد و بازرگانان انگلیسی شروع به قاچاق کلانی در امریکا کردند و سخت به رقابت با فرانسوی‌ها مشغول شدند. اما فرانسوی‌ها که مقام بهتری در اسپانیا داشتند معمولاً قادر بودند که از طرق مشروع‌تری وارد کار قاچاق شوند. به‌علاوه با شکست دادن فرانسویان، سلطنت سلسله‌ای پروتستان و حفظ دولت مشروطه و پارلمانی برای

انگلیسی‌ها محرز گردید. اشراف ملاک، و متفق آنها بازرگانان، اکنون می‌توانستند به‌نحو دلخواه حکومت نمایند. نتیجه، افزایش سریعی بود از ثروت در انگلستان که در عرض چند نسل پیدایش یک انقلاب صنعتی واقعی را تسریع نمود.

صرف‌نظر از انگلستان که علاوه شده بود، همان دولی که در ۱۶۴۸ عهدنامهٔ صلح وستفالی را امضا کرده بودند، در ۱۷۱۳ در انعقاد صلح اوترخت هم شریک بودند و همان دول اکنون شیوهٔ مناسبات بین‌المللی را که صلح وستفالی پی ریخته بود تأیید می‌نمودند. این دول یکدیگر را به‌عنوان اعضای جامعهٔ اروپایی قبول کردند، یکدیگر را به‌عنوان دول مستقلی شناختند که فقط از طریق مذاکراتی آزاد، جنگ و عقد معاهده با هم مرتبطند و اختلافات خود را از طریقی نسبتاً آسان با تعویض اراضی، به‌خاطر توازن قوا رفع کردند، بی‌آنکه توجهی به ملیت یا تمایلات مردمان این قبیل اراضی داشته باشند. از آنجا که آلمان هنوز گرفتار «هرج و مرج فئودالیته» بود، ایتالیا به حساب نمی‌آمد و اسپانیا تابع فرانسه شده بود، بر اثر عهدنامهٔ اوترخت فرانسه و انگلستان دو تا از نیرومندترین دول اروپایی و مهمترین مخزن و وسیلهٔ بسط تمدنی شدند که آن تمدن بارزترین صفت ممیز دنیای جدید محسوب می‌شود. در فصل آتی به اروپای مرکزی و شرقی عطف توجه خواهیم کرد تا ببینیم که این نواحی چگونه بر وفق راه و رسم خویش، منتها تحت نفوذ شدیدی از غرب، روبه تکامل گذاشتند.

بخش پنجم

تبدلات اروپای شرقی

۱۶۴۸ـ۱۷۴۰

در اثنای یکصد سالی بعد از صلح وستفالی ۱۶۴۸، تحولی در اروپای مرکزی و شرقی روی داد که برای دنیای جدید حائز اهمیتی دایمی بود. آن تحول ظهور سه دولت نیرومند جدید پروس، اتریش و روسیه بود. پیدایش سه دولت جدید به زیان امپراتوری مقدس روم، جمهوری لهستان و امپراتوری ترکان عثمانی بود، یعنی سه سازمان سیاسی قدیمی‌تری که راه اضمحلال می‌پیمودند. حکومتهای جدید در قرن هجدهم اراضی لهستان را که در میانشان قرار داشت متصرف و با یکدیگر همجوار گردیدند و بر تمامی اروپای شرقی به استثنای بالکان استیلا یافتند. در همین دوران بود که روسیه از لحاظ اراضی توسعه یافت و پاره‌ای از تمدن مغرب را اخذ نمود و در رتق و فتق امور اروپا دولت نیرومندی گردید.

البته مشرق و مغرب تعبیراتی است نسبی. آلمان و حتی لهستان در نظر روس‌ها «غربی» محسوب می‌شدند. اما به‌طورکلی برای اروپا خطی واقعی، ولو غیرمشخص، در راستهٔ رود الب و جبال بوهم تا بالای دریای آدریاتیک وجود داشت. تعداد شهرها در مشرق این خط کمتر از مغرب آن بود، کار آدمی موجد تولید کمتری می‌شد، طبقات متوسط اقتدار کمتری داشتند و بالاتر از همه زارعان زیر نظر صاحبان اراضی اداره می‌شدند. از قرن شانزدهم تا هجدهم در اروپای شرقی برخلاف آنچه در مغرب اتفاق افتاده بود، از تودهٔ زارعان بیش از پیش سلب آزادی

شد. انقلاب بازرگانی و توسعهٔ بازار که در مغرب موجد پیدایش طبقه‌ای از بازرگانان نیرومند و یا طبقهٔ بورژوا گردیده بود و تدریجاً کارگران را از لحاظ حقوقی آزاد و بدل بـه نـیرویی مـتحرک می‌کرد، در مشرق اروپا موقعیت ملاکان بزرگ را که برای صادرات تولید می‌نمودند و کارگران خود را از طرقی مثل «سرواژ» و تابعیت موروثی اداره می‌کردند تـحکیم نـمود. واحـد عـمدهٔ اجتماعی، ملک فلاحتی بود که در آن رعایا برای مالک خود بیگاری (که به روبو Robot اشتهار داشت) می‌کردند. بدون اجازهٔ مالک، رعایا نمی‌توانستند از جایی به جای دیگر نقل مکان و یا ازدواج کنند و یا حرفه‌ای فراگیرند و تا قرن هجدهم رعایا هیچ‌گونه حـامی قـانونی یـا دادگـاه استینافی جز خود مالک نداشتند. لهذا در مشرق مالکین فوق‌العاده نیرومند و تنها طبقهٔ سیاسی ممتاز بودند. و پروس، اتریش و روسیه، سه کشور جدیدی که پدید آمد از نظر روابط مالک و رعیت به یکدیگر شباهت تام داشتند.

فصل اول

سه امپراتوری کهنسال

در ۱۶۴۸ تمامی قارهٔ اروپا از مرز فرانسه گرفته تا نزدیکی مسکو در دست سه حکومت بزرگ و سست بنیاد بود که گفتیم، یعنی امپراتوری مقدس روم، جمهوری لهستان و امپراتوری ترکان عثمانی. قدرت ترکان تا حدود پنجاه میلی وین بر اراضی‌ای که رومانی امروزی محسوب می‌شود بسط یافته بود و در شمال سواحل بحر اسود بر تاتارها استیلا می‌یافت. مع‌ذالک متصرفات اروپایی آن دولت فقط بخش برآمده‌ای از اراضی پهناور آنها در آسیا و افریقا بود. وسعت لهستان تقریباً از صد میلی مشرق برلن تا صد میلی مغرب مسکو، یا چنانکه در میان وطن‌پرستان آن سامان از قدیم مصطلح بود، تقریباً از «دریا تا دریا» بود، یعنی از اطراف ریگا در بحر بالتیک شروع می‌شد و به حدود سواحل بحر اسود می‌رسید که در دست خانهای تاتار و زیر نظارت فایقهٔ سلطان عثمانی در قسطنطنیه قرار داشت. امپراتوری مقدس روم از لهستان و مجارستان تا دریای شمال ممتد می‌گشت.

این سه امپراتوری به هیچ‌وجه با یکدیگر شباهتی نداشتند. امپراتوری مقدس روم هنوز صاحب پاره‌ای از قدیمی‌ترین سنن مسیحیت بود، لهستان نیز روابطی با مغرب داشت. ترکیهٔ

عثمانی یک دولت مسلمان بود که با اروپا الفتی نداشت و از آن متنفر بود. مع‌ذالک این سه امپراتوری از پاره‌ای جهات با یکدیگر شبیه بودند. در هر سه مملکت قدرت مرکزی ضعیف شده بود، و به‌طورکلی عبارت از موافقتی بود میان یک نفر که اسماً ریاست کل مملکت را برعهده داشت و رجال یا حکمرانانی که دور از مرکز سلطنت بودند. در هیچ‌کدام آنها دولت و سیستم اداری صحیحی وجود نداشت. همگی آنها بر اثر پیدایش انواع جدیدتری از حکومت که فرانسه بارزترین نمونهٔ آنها بود کهنه شده بودند. تمامی آنها مخصوصاً لهستان و ترکیه مرکب از ملل مختلفی بودند. نسبت نژادهای مختلف یا مردمانی که متکلم به السنهٔ مختلف بودند تقریباً همان بود که امروزه وجود دارد. هیچ‌کدام از این ملل و یا جمعی از آنها موفق به تشکیل سازمان متمرکز متحدی نشده بودند، نه آلمان‌ها و لهستانی‌ها و ترک‌ها که تفوق داشتند و نه لیتوانی‌ها، روس‌های سفید، اوکرانی‌ها، چک‌ها، اسلواک‌ها، رومانی‌ها، کروات‌ها، مجارها، صرب‌ها، بلغارها و یا یونانی‌ها که دست نشانده و مطیع بودند. تمامی این منطقهٔ پهناور از لحاظ سیاسی چون موم در دست هر کسی بود که بتواند اندکی از همسایه‌اش نیرومندتر باشد. اکنون ببینیم که این نرمش از چه بود و سپس دریابیم که این شیوه‌های تازه‌تر و سخت‌تر حکومت (چنانکه در میان آلمان‌ها مصطلح است) چگونه به‌وجود آمد.

امپراتوری مقدس روم بعد از ۱۶۴۸

خواننده به احوال امپراتوری مقدس روم آشنا می‌باشد. این امپراتوری مخصوصاً بعد از صلح وستفالی تقریبا فاقد ارتش، عواید و اجزای مشکلهٔ دولت بود. ولتر (Voltaire) آن را نه مقدس می‌دانست، نه رومی و نه امپراتوری! به‌طوری‌که پوفندورف (Pufendorf) یکی از مقننین آلمانی قرن هفدهم گفت این امپراتوری در حکم موجودی ناقص‌الخلقه و نوزادی بود که پیش از ولادت سقط شده باشد. رومی بود از آن جهت که چون در قرون‌وسطا تشکیل گردید، تصور می‌رفت که قدرت حکومت روم قدیم را دنبال نماید و مقدسش از آن‌رو می‌نامیدند که در مقابل امپراتوری روحانی پاپ حکومتی ملکی به‌شمار می‌رفت. این امپراتوری بر اثر اصلاحات مذهبی ویران گردید و تمامی آلمان‌ها تقریباً به دو دستهٔ متساوی پروتستان و کاتولیک تقسیم

گردیدند که از آن پس هر دسته‌ای در برابر دستهٔ متقابل خواهان تضمینات مخصوصی بود. با این همه امپراتوری کماکان بدون توجه به ملیت، اصولاً جنبهٔ عمومی داشت و اسماً صاحب نوعی دولت بود متناسب برای عموم مردمان، گرچه این ادعای فرضی را به‌ثبوت نرسانیده و از قرون‌وسطا به بعد هرگز تمایلی به توسعه‌طلبی نشان نداده بود. درواقع امپراتوری صاحب سرحداتی بود تقریبا مشترک با ایالات آلمانی و ناحیهٔ آلمانی زبان با این تفاوت که بعد از ۱۶۴۸ هلندی‌ها و سویسی‌ها که دیگر خود را آلمانی حساب نمی‌کردند و نیز آن دسته از آلمانی‌هایی که از قرن چهاردهم در کنارهٔ سواحل شرقی بحر بالتیک مسکن گزیده بودند از این سرحدات بیرون ماندند.

بر اثر جنگهای سی‌ساله، امپراتوری چنان دچار خرابی گردید که تقریباً تصور آن غیرممکن است. قبلاً گفتیم که چگونه جماعات کثیری از مردم به هلاکت رسیدند. جنگ موجب از هم گسیختن مناسبات بازرگانی، تباهی اندوخته‌ها و سرمایه و موجد ناامنی مالی و جانی فراوانی گردید. طبقهٔ متعینین شهری که جلو امیالشان سد گردیده بود،قسمت زیادی از فعالیت قدیمی خود را از دست دادند. به‌علت فقدان پشتیبانی لازم از طرف دولت ایجاد هیچ‌گونه مهاجرنشینی در اراضی ورای بحار ممکن نبود، این مطلب از آنجا آشکار شد که اقدام براندنبورگ برای ایجاد مهاجرنشین به‌جایی نرسید. تا سال ۱۷۷۱ که بورسی دروین دایر گردید، یعنی نیم قرن بعد از آنکه لندن و پاریس و آمستردام صاحب بورس شده بودند، هنوز هیچ تشکیلات مشابهی در آلمان وجود نداشت. قوانین، تعرفه‌های گمرکی، باجها و سکه‌های رایج‌بمراتب متنوع‌تر از فرانسه بود. حتی تقویم نیز در نقاط مختلف متفاوت بود. فی‌الواقع تقویم در تمامی اروپا تفاوت داشت، زیرا مدتها بود که حکومتهای پروتستان از قبول تقویمی که پاپ گرگوری سیزدهم در ۱۵۸۲ اصلاح کرده بود خودداری ورزیده بودند، اما در قسمتهایی از آلمان متشتت، هر چند فرسنگ به چند فرسنگ، تعطیلات، تاریخ ماه و روز هفته نیز متفاوت بود. صنایع ظریفه و ادبیات که در اروپای غربی به درجه‌ای بی‌نظیر ارتقا یافته بود، در آلمان قرن هفدهم در مدارج نازلی سیر می‌کرد. در اثنای جنگهای سی‌ساله و بعد از آن، با وجودی‌که در آلمان ریاضی‌دان و حکیم بزرگی مثل لایبنیتس (Leibnitz) ظهور کرد، که یکی از بزرگترین علمای عهد خود بود، مع‌ذالک در علوم طبیعی آن‌قدر که انگلیسی‌ها، هلندی‌ها، فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها پیشرفت کردند، آلمان‌ها را بهره‌ای نبود. فقط در موسیقی، چنانکه از تصنیفات خانوادهٔ باخ (Bach)

پیداست، آلمان‌ها سرآمد ملل این عصر گردیدند. اما در آن عهد موسیقی جز در محلی که پدید آمده بود چندان به‌حساب نمی‌آمد. برای مابقی جهان، آلمان کشور گنگی بود، حکم خلئی را در تمدن عالی‌تر اروپایی داشت.

به‌طورکلی تنزل احوال آلمان معلوم مضار سیاسی سابق بود. بعد از جنگهای سی‌ساله هر ایالتی از استقلال برخوردار بود. تعداد این «ایالات» بسته به طرزی که آنها را بشمریم تقریباً از سیصد الی دو هزار می‌شد. رقم دوهزار شامل «شوالیه‌های امپراتوری» می‌شد که در نواحی جنوبی آلمان و حوزهٔ رن تشکیل گردیده بود. این شوالیه‌ها از افرادی بودند که ریاست و نظارت فایقهٔ هیچ‌کس را قبول نداشتند الا شخص امپراتور. هر شوالیه ملک کوچکی خاص خود داشت که معمولاً از یکصد جریب تجاوز نمی‌کرد و مشتمل بود بر یک قلعه، یکی دو پارچه آبادی که محاط بود با اراضی ایالتی بزرگتر، اما جزئی از آن ایالت محسوب نمی‌شد. این شوالیه‌های مستقل به انحای مختلف پدید آمده بودند، مثلاً در ورتمبرگ (Würtemberg) اعیان از حضور در دیت (Diet) خودداری ورزیده، از حوزهٔ صلاحیت قضایی دوک معاف شده. در قلمرو کوچک خود مقیم گردیدند؛ درنتیجه ورتمبرگ مانند صورتی پرآبله مملو از این قبیل واحدهایی گردید که از نظر سیاسی مستقل از حکومت دوک شدند. درست مثل این بود که در انگلستان لردهای مجلس اعیان خسته شده هر کدام در املاک خویش داعیهٔ استقلال بردارند. چون شخص امپراتور که شوالیه‌ها او را به سمت تنها سرور خود می‌شناختند، فی‌الواقع هیچ‌گونه قدرتی نداشت، لذا شوالیه‌ها در حقیقت افرادی بودند که از حقوق حکومت و خودمختاری متمتع می‌گردیدند. این آخرین نمونهٔ هرج و مرج در شیوهٔ عجیبی از فئودالیزم جدید و انحراف از آزادی بود.

توضیح نقشهٔ صفحهٔ بعد

اروپای مرکزی و شرقی ۱۷۹۵ ـ ۱۶۶۰

«سه امپراتوری کهنسال» اروپای مرکزی و شرقی را در قرن هفدهم به شکل واضحتری روی نقشهٔ صفحهٔ مقابل می‌توان دید. این نقشه علاوه‌بر سایر جزئیات مربوط به نواحی، مرز میان مناطق شرقی و غربی اروپا را نشان می‌دهد که از مصب رود الب شروع، به‌نواحی مرکزی آلمان و بالاخره به تریست منتهی می‌گردد. از قرن شانزدهم تا هجدهم در مشرق این خط تودهٔ مردم دچار نوعی «سرواژ» شدند که تحت آن ناگزیر به انجام کار اجباری برای مالکان خود در مزارع بزرگ بودند. مغرب این خط زارعان یا ابداً کار اجباری نمی‌کردند یا آنچه می‌کردند اندک بود. این دسته در مزارع کوچکی زراعت می‌کردند که تعلق به خود آنها و یا اجاره کرده بودند. از نظر جامعه‌شناسی این خط یکی از مهمترین سرحدات در تاریخ جدید اروپا محسوب می‌شود.

اروپای مرکزی و شرقی

نروژ
سوئد
روسیه (مسکو)
دانمارک
دریای شمال
ریگا
پسکو
مینسک
جمهوری لهستان
کیف
لمبرگ
فرانسه
باویر
سویس
توسکان
دریای آدریاتیک
بحر اسود
۱۶۶۰

امپراطوری مقدس روم
خط فاصل اراضی
اراضی متعلق بکلیسا

۱۷۹۵
دانمارک
سوئد
دریای بالتیک
دریای شمال
روسیه
امپراطوری روسیه
فرانسه
باویر
توسکان
دریای آدریاتیک
بسنی
صربستان
امپراطوری عثمانی
۲۵۰ میل

لکن حتی بدون وجود شوالیه‌ها تقریباً سیصد ایالت وجود داشت که هرکدام تا اندازه‌ای استقلال عمل داشتند، از قبیل شهرهای آزاد، رؤسای دیرهایی بدون تابعین، اسقفان و اسقفان اعظم که امور ملکی و دنیوی را اداره می‌کردند، لندگراواها، مارگراوها، دوک‌ها و یک‌نفر سلطان که سلطان بوهم بود. میان اینها صاحبان عالی‌ترین مناصب را «انتخاب‌کنندگان» می‌نامیدند، از آن جهت که انتخاب شخص امپراتور از امتیازات خاص آنها بود. به‌موجب فرمان صادره از طرف پاپ مورخ ۱۳۵۶، موسوم به فرمان زرین، مقرر گردیده بود که از هفت تن انتخاب‌کنندگان سه نفر از روحانیون باشند، یعنی اسقفان اعظم کلنی ـ ماینس (Maniz) و تریر (Trier) و مابقی یعنی چهار نفر دیگر غیرروحانی که عبارت بودند از کنت پالاتین از رن، دوک ساکسونی ـ مارگراو، «امیر» براندنبورگ، و سلطان بوهم. هنگام عقد صلح وستفالی، باویر، و در پایان قرن «هانور» (Hanover) را نیز بر این عده افزودند، به‌طوری‌که سرانجام عده انتخاب‌کنندگان ۹ نفر بود. نکتهٔ دیگری که بر هرج و مرج داخلی و به‌طورکلی بر غرابت این دستگاه می‌افزود، آن بود که بعد از اصلاحات مذهبی تقریباً نیمی از این انتخاب‌کنندگان پروتستان بودند و حال آنکه امپراتوری مقدس روم فقط از برای دنیای کاتولیک معنی داشت و بس.

هم تمامی این ایالات مصروف بر حفظ حقوقی بود که آن را «آزادیهای ژرمنی» نام داده بودند. دول خارجی مخصوصاً فرانسه با اشتیاق تمام به این ایالات کمک می‌رساندند، اما این امر فقط اختصاص به فرانسهٔ تنها نداشت. غرض از آزادیهای ژرمنی استقلال هر ایالتی بود از قید نظارت شخص امپراتور. انتخاب‌کنندگان در هر جلسه‌ای که شخص امپراتور مقدس روم را برمی‌گزیدند، از کسی‌که نامزد این مقام شده بود انتظار داشتند که به قبول پاره‌ای «کاپیتولاسیون‌ها» رضا دهد، یعنی حفظ تمامی امتیازات و مصونیت‌های ایالات را متعهد گردد. گرچه بعد از ۱۴۳۸ افراد خاندان هابسبورگ مرتباً به‌مقام امپراتوری انتخاب شدند، مع‌ذالک هیچ‌کدام صاحب مزایایی مثل سلاطین موروثی نبودند، هرکدام ناگزیر بودند به‌نوبهٔ خویش هرگونه مزیتی که سلف او به دست آورده بود در مقابل چیزی از کف بدهد. معنی اصل انتخابی آن بود که قدرت امپراتوری جمع کردنی و از یک نسل به نسل دیگر تحویل دادنی نیست. چون انتخاب‌کنندگان حاضر بودند نامزدی را به‌مقام امپراتوری انتخاب کنند که بیش از سایران به آنها وعده دهد، لذا مقدماتی برای دسیسهٔ خارجی فراهم آمد. فرانسوی‌ها در مقام رقابت با افراد خاندان هابسبورگ کراراً از طرف خود اشخاصی را نامزد می‌کردند. بعد از ۱۶۴۸ چون باویر و کلنی بیش از سایران در پشتیبانی از فرانسه ثابت قدم بودند به این نحو فرانسه نیز در جرگهٔ انتخاب‌کنندگان صاحب نفوذ گردید. حتی کاردینال مازارن در ۱۶۵۸ به فکر این افتاد که لویی

چهاردهم جوان را امپراتور مقدس روم کند. با وجود پول سرشاری که در این راه بذل کرد، عاقبت ناگزیر شد که با انتخاب یکی از افراد هابسبورگ موافقت نماید، اما امپراتور جدید، لئوپلد اول متعهد گردید که در هیچ‌گونه جنگی به‌حمایت هابسبورگ‌های اسپانیا بر علیه فرانسه قیام ننماید. در ۱۷۴۲ فرانسه موفق گردید امپراطور متفق خود را به مقام امپراتور مقدس روم ارتقا دهد. مقام امپراتور یک‌نوع فوتبال سیاسی شد که در آن آلمان‌ها و غیرآلمان‌ها با هم شریک گردیدند.

به‌علاوه بعد از جنگهای سی‌ساله ایالات آلمانی به‌مجلس دیت امپراتوری نیز هیچ‌گونه قدرتی ندادند. دیت حق جمع‌آوری سرباز و اخذ مالیات را در تمامی امپراتوری داشت اما از این حق استفاده نشد. بعد از ۱۶۴۸، در مسائل مربوط به مذهب، پروتستان‌ها یا کاتولیک‌ها هر کدام می‌توانستند از «حق اجلاس جداگانه» Jus eundi in partes استفاده کنند. به‌همین سبب پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها هر کدام برای خود مجلسی ترتیب دادند و چون موافقت هر دو ضروری بود، هر کدام صاحب حق وتو شدند. مذاکرات دیت از لحاظ اطناب و بی‌حاصلی زبانزد گردید. مثلاً جلساتی متعدد بدان منظور تشکیل می‌شد که برای تمامی آلمان روز عید فصح را که مبنای تمامی تقویم بود تاریخ واحدی قرار دهند. در ۱۶۶۳ دیتی تشکیل گردید تا بر ضد پیشرفت جدیدی که ترکان به سمت دانوب نموده بودند اقدامی بیندیشد. این آخرین دیتی بود که تشکیل گردید، زیرا مذاکراتش «تا به ابد» به طول انجامید. یعنی تا سال ۱۸۰۶ که انقراض امپراتوری مقدس روم بود. این مجلس شور به «دیت همیشگی» ریجنس برگ (Regens berg) مشهور شد که نه آن را منحل ساختند و نه تجدید، بی‌اعتنا به حوادث یا مسائل بود و در آن مجلس، ایالات نمایندگان اعزامی خود را تک‌تک عوض می‌کردند، و نسلاً بعد نسل این مجمع بی‌پایان دیپلماتها در حال اجلاس بود.

ایالاتی که با چنین سرسختی در اخذ آزادیهای خود از امپراتور مصر بودند به رعایای خود چندان آزادی عطا نمی‌کردند. شهرهای آزاد فی‌الواقع مثل اکثر شهرهای سایر کشورها عبارت بود از حکومت متنفذین. اما در آلمان متعینینی که این شهرها را اداره می‌کردند عملاً از استقلال نیز بهره‌مند بودند. سایر ایالات اکثراً اعم از کوچک یا بزرگ به‌سوی حکومت مطلقه سیر می‌کردند. جلو حکومت مطلقه برای تمامی آلمان سد گردیده بود، اما همان حکومت از صدها نقطهٔ مختلف به‌صورت کوچکی سر برمی‌آورد. هر حکمرانی خود را یک لویی چهاردهم کوچک و دربار خود را ورسای کوچکی می‌دانست. این حکمرانان هر یک ارتشهای مرتب بسیار کوچکی ترتیب دادند، به جمع و تربیت عمال و کارمندان و به تفتیش و نظارت کلیساها پرداختند و در داخل سرحدات محدود خویش به طرح و تدوین نظاماتی برای اقتصاد مشغول گردیدند. بعد از

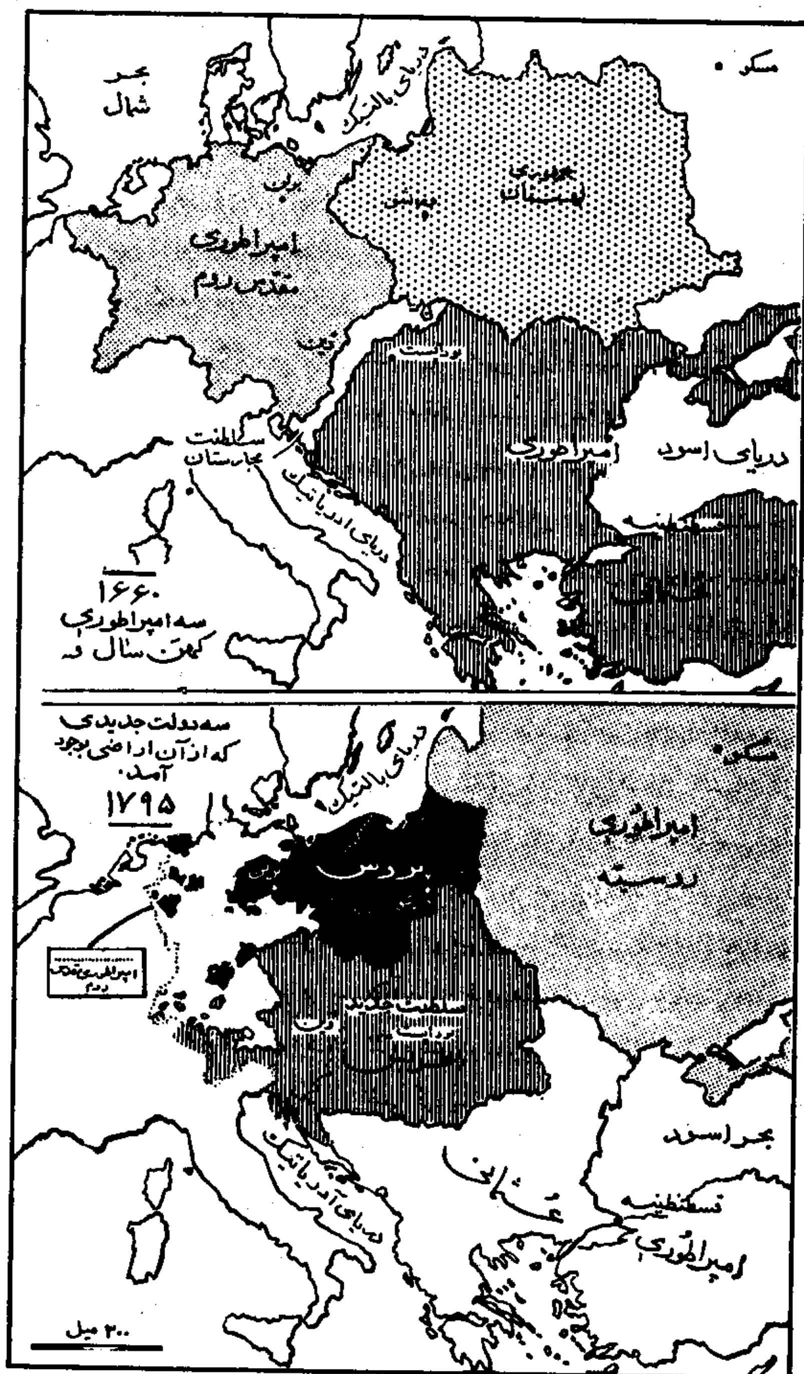
جنگهای سی‌ساله امیران محلی در بسیاری موارد بذر به دهقانان می‌دادند و به مرمت دهکده‌ها و شهرها می‌پرداختند. چون حکومت مطلقه در منطقهٔ کوچک و در مورد جماعات قلیلی اعمال می‌گردید در مقام قیاس با فرانسه بیشتر جنبهٔ شخصی و پدرانه پیدا کرد، بیشتر علاقه‌مند به جزئی‌ترین نکات زندگی مردم گردید و آسانتر راجع به آنها اطلاع حاصل می‌کرد. بر اثر عواطف قلبی رعایا بیشتر علاقه‌مند به‌حکمرانان خود گردیدند، که آنها هم تقریباً همیشه در همان حول و حوش زندگی می‌کردند و عابرین به سهولت قادر به دیدن آنها بودند. مردم محاکم محقر، ارتشهای کوچک، سیاستهای پر گفت و شنود و عمال ایالات کوچک خود را که با آنها مأنوس بودند دوست می‌داشتند. شاید این توجه به مسائل محلی سبب گردید که آلمان‌ها سلیقه‌ای برای حکومت شخصی و دولتی که با آن در تماس آنی باشند پیدا نمایند.

امپراتوری با تمام نقایص خود، این حسن را داشت که حافظ روابط حقوقی میان این اجتماع غیرمتجانس و مختلط بود. این نوعی جامعهٔ ملل بود منتها به‌شکلی بسیار کوچکتر. مدت یک قرن و نیم بعد از صلح وستفالی ایالات فوق‌العاده کوچک در جوار ایالات بزرگتر و یا اکثراً محاط در آنها می‌زیستند بی‌آنکه جداً هراسی از امنیت خود داشته باشند و یا آنکه استقلال خویش را از دست بدهند. فقط در دایره سیاستهای ملل و در امور اروپایی و جهانی بود که امپراتوری شبحی به حساب می‌آمد. این شبح برای خود آلمان‌ها واقعیت داشت، فی‌نفسه عالمی بود، صاحب سنتی والا، یادبودهایی سرشار و رنگین که دیرزمانی تخلف از آن یا حتی اصلاح آن به‌خاطر کسی خطور نمی‌کرد، زیرا وجودش ضامن راه و رسمی از زندگی بود که اکثراً آلمان‌ها از نگه داشتن آن مسرور بودند.

توضیح نقشهٔ صفحهٔ بعد

امپراتوریهای کهنسال و دول جدید

نقشهٔ صفحهٔ مقابل «سه امپراتوری کهنسال» را نشان می‌دهد که در قرن هفدهم شامل قسمت اعظم اروپای مرکزی و شرقی بود. با اشکالات روزافزونی که تحت شرایط جدید وجود داشت از این سه امپراتوری، جمهوری لهستان تا ۱۷۹۵، امپراتوری مقدس روم تا ۱۸۰۶ و امپراتوری عثمانی تا ۱۹۲۳ دوام آورد. ضمناً از قرن هفدهم رهبری سیاسی در این منطقه به دست سه دولت جدیدتری افتاد که هر کدام متشکل بود از تأسیسات حکومت پادشاهی، ارتش مرتب و دستگاه اداری دولتی. این سه عبارت بودند از امپراتوری از نو تشکیل شدهٔ اتریش متعلق به خاندان هابسبورگ، سلطنت دودمان هوهنزولرن پروس و امپراتوری خاندان رومانف روسیه. حدود این دول جدید را در نقشهٔ ملاحظه می‌کنید. هر سهٔ این دول بالغ بر دویست سال در حل و عقد امور اروپا صاحب مقامی شامخ بودند و همگی آنها در نخستین جنگ جهانگیر ۱۹۱۴ ـ ۱۸ از بین رفتند.


مسکو
بحر
شمال
دریای بالتیک
امپراطوری
مقدس روم
سلطنت
مجارستان
امپراطوری
دریای اسود
دریای آدریاتیک
۱۶۶۰
سه امپراطوری
سه دولت جدیدی
که از آن اراضی بوجود
آمد.
۱۷۹۵
دریای بالتیک
امپراطوری
روسیه
پروس
بحر اسود
عثمانی
قسطنطنیه
امپراطوری
دریای آدریاتیک
۳۰۰ میل

معذالک بعد از صلح وستفالی، حکمرانـان جـاه‌طلب فـراوانـی در آلمـان وجـود داشـتند. شاهزادگان آلمانی «در حال تکوین» بودند، به این معنی که در ۱۶۴۸ حق حاکمیت آنها شناخته شده بود و اکنون سخت در پی ایجاد سلطنتهای مطلقه برای حکومت بر رعایای خویش بودند. و نیز آرزو داشتند که با بسط دایرهٔ نفوذ خویش در جهان شأن و مقام بیشتری تحصیل نمایند. برای انجام این مقصود به‌عوض بلعیدن همسایگان کوچکتر طرق دیگری وجود داشت. یکی از اینها از راه مزاوجت و میراث بود. از این لحاظ برای‌اشخاصی که دنبال مال و جاه بودند، امپراتـوری سفره‌ای مهنا و به‌واسطهٔ وجود عدهٔ بسیار زیادی از خانواده‌های امرا، تنوع این قبیل مزاوجتهای احتمالی فراوان بود، و چون در عرض بیست نسل اراضی کراراً دست به دست گشته بود طرح دعاوی حقوقی برای میراث به انحای مختلف امکان داشت. طریقهٔ دیگری برای تـحقق امـیال حکمرانان جاه‌طلب ورود به جرگهٔ سیاستمداران عالی‌مقام امپراتوری بـود. خـانوادهٔ ویـتلزباخ (Wittelsbach) که در باویر فرمانروایی می‌کردند، ضمن جنگهای سی‌ساله موفق شدند خود را به مجمع انتخاب‌کنندگان امپراتور وارد نمایند. این خانواده مرتباً اعضای خود را به سمت اسقف اعظم کلنی و سایر مناصب مهم روحانی حوزهٔ رن منصوب می‌ساختند و با مقاماتی که به این ترتیب به دست آورده بودند توانستند نفوذ خود را به فرانسه بفروشند و فرانسـه هـم بـه نـوبهٔ خویش بر علیه خاندان هابسبورگ از آنان حمایت نماید. خاندان گلف (Guelph) که در هـانور سلطنت می‌کردند، سالیان دراز به انواع حیل متوسل شدند تا در زمرهٔ انتخاب‌کنندگان درآیند و سرانجام در ۱۶۹۲ این حق را بزور از امپراتور ستاندند. در ۱۷۱۴ تاج و تخت انگلیس به ارث به آنها رسید زیرا که انگلیسی‌ها آنها را به‌علت پروتستان بودن بر خویشاوندانشان یعنی استوارتهای کاتولیک ترجیح می‌دادند. در این سنوات دو نفر از امرای سـاکسـونی کـه از انـتخاب‌کنندگان امپراتور بودند، تاج شاهی لهستان را بر سر نهادند. در قرن هفدهم بـخت خـاندان هـوهنزولرن (Hohenzollern) یعنی امرای براندنبورگ بی‌اندازه بلند بود، زیرا در اماکنی بسیار دور از هم مثل رن و ویستول (Vistula) به ارث صاحب اراضی گردیدند. هـابسبورگ‌ها کـه ارثاً فـرمانروایـان اتریش بودند و قلمرو خانوادهٔ آنها فقط یک آرشدوک‌نشین بود و حتی در مجمع انتخاب‌کنندگان نیز سهمی نداشتند، بر اثر عهدنامهٔ صلح وستفالی به سـمت سـلاطین مـوروثی بـوهم تأیـید گردیدند که در آنجا سابق بر این متکی به انتخابات بودند.

برای اروپای مرکزی، نیم قرن بعد از صلح وستفالی دورانی بی‌اندازه خطرناک بود. اوضاع

آلمان در تلاطم بود. هیچ‌کس قادر نبود بگوید که از پنج شش ایالات مهم آلمانی کدام یک به رهبری سایران قیام خواهد کرد. هیچ چیز ثابت نبود و امکان هر اتفاقی می‌رفت. آلمان و اروپای مرکزی که از لحاظ سیاسی خطه‌ای پرآشوب بود، برای اشخاصی که هوس سلسله‌سازی یا سودای سیاست‌بازی و ماجرای لشکرکشی در سر داشتند، عرصه‌ای پر وسوسه محسوب می‌شد. سیاست امپراتوری به‌منزلهٔ تاری بود که شش ایالت بزرگ و سیصد ایالت کوچک با حدت تمام آن را تنیده باشند، بسیاری از این ایالات با خارجیان رابطه داشتند و خارجیان به نفع آنها دایماً مداخله می‌کردند. این کلاف سردرگمی بود از قراردادهای خانوادگی، توافق خصوصی، دسایسی پیش‌پا افتاده و مباحثات حقوقی مبهمی که دایم به قرون‌وسطا معطوف می‌گردید، مسابقهٔ عجیبی بود که در آن پاره‌ای اوقات مقدار جوایز بسیار کلان بود و پای تمامی توازن قوای اروپایی به‌میان می‌آمد، بعضی اوقات فقط حساب عناوینی پوسیده و القابی کهنه در بین بود. گردابی بود که اگر مطلع‌ترین خبرگان سیاسی نیز عمری را به مطالعهٔ آن می‌گذراندند عاقبت به عمقش راه نمی‌یافتند. بعد از ۱۷۰۰ دو ایالت مسلماً جلو افتادند که هر دو ساختهٔ مهارت و ثبات قدم حکمرانانشان بود و این دو عبارت بودند از اتریش و پروس. نکتهٔ غریب و بارزی است که هیچ‌کدام از این دو صاحب نامی از خود نبودند. مدتها هر کدام را چنانکه مصطلح و معمول به زمان بود «خاندان» می‌گفتند ـ خاندان اتریش یا هابسبورگ و خاندان براندنبورگ یا هوهنزولرن. هر کدام از این دو، اراضی معینی را به هم ملحق ساخته در زیر فرمان آورد. اگر جریان اوضاع به‌نحوی دیگر بود هر کدام راضی بود هر اندازه اراضی دیگر را که ممکن باشد تصاحب نماید. با بسط معنی یکی مشهور به «اتریش» گردید که قرنها فقط آرشدوک‌نشینی در قسمت علیای دانوب بود و دیگری ملقب به پروس که قرنها آن نام فقط به باریکه زمینی اطلاق می‌گردید واقع در ساحل بالتیک. عنقریب به سیر تکامل این دو ایالت اشاره خواهیم کرد.

جمهوری لهستان در حدود ۱۶۵۰

در اواسط قرن هفدهم، قریب به هزار میلی مشرق امپراتوری مقدس روم، سرزمین پهناور جمهوری لهستان قرار داشت. آن را جمهوری می‌خواندند زیرا سلاطین آن‌سرزمین انتخابی، و

طبقات سیاسی به آزادیهای قانونی خویش مباهی بودند. یکی از علل غرایب داخلی لهستان مساحت فوق‌العادهٔ آن‌کشور بود. هیچ‌گونه سازمان اداری قادر نبود به‌پای توسعهٔ حدود و ثغور آن پیش رود، لهذا همیشه اعیان نقاط دورافتاده از آزادی فراوانی متمتع بودند. به‌علاوه جمعیت مملکت مختلط و غیرمتجانس بود.

جمهوری لهستان از امپراتوری مقدس روم بمراتب جدیدتر بود و مثل آن امپراتوری اساسی نداشت. مرکب از دو قسمت عمده بود، خود لهستان در مغرب و گراندوک‌نشین لیتوانی در مشرق که آن دو به‌واسطهٔ داشتن سلطان واحدی با یکدیگر متحد شده بودند. فقط در منتهاالیه غربی، در درهٔ رود ویستول بود که توده‌ای از مردم لهستان زندگی می‌کردند. پروس شرقی، تیول‌نشین لهستان محل سکنی آلمان‌ها بود. شرقی‌تر از این ناحیه جمعی از ملاکان لهستانی و لیتوانی بر زارعان روس سفید و اوکرانی ریاست می‌کردند. حتی در خود لهستان، به‌طورکلی شهرنشینان لهستانی نبودند بلکه بیشتر آلمانی و یهودی بودند. یهودیان به لهجهٔ «ییدی» تکلم می‌کردند که مخلوطی از عبری و آلمانی بود. عده‌شان بسیار زیاد بود، زیرا در اواخر قرون‌وسطا یکی از سلاطین لهستان یهودیانی را که از آلمان گریخته بودند، با آغوشی باز قبول کرده بود. یهودیان زبان لهستانی را نپذیرفتند، زندگی آنها محدود به چهار دیواری محله‌های خود آنها بود و به هر حال به‌علت دینی ناگزیر بودند به‌صورت اقلیتهای علی‌حده زیست نمایند و حال این اقلیتها در حکم جزایری بود از یهودیان مؤمن متعصب، در میان دریایی از مردم غیریهودی. آلمانها نیز از اختلاط با اطرافیان خود که کمتر مترقی بودند امتناع ورزیده با سایران الفتی نداشتند. به این ترتیب سدی میان شهر و روستا حایل گردید که گذشتن از آن غیرممکن بود. طبقهٔ ملی متوسطی نیز وجود نداشت. به هر حال چون تجارت قدیمی میان بحر اسود و بالتیک تنزل کرده بود، شهرها فاقد رونق قرون‌وسطا بود. وضع مالکان یعنی عناصر متنفذ در اکثر نقاط مختلف مملکت طوری بود که گویی فاتحانی بودند که بر یک سرزمین خارجی تسلط یافته باشند و فی‌الواقع معتقد بودند که این اراضی را از زیر سلطهٔ ترکان و تاتارها بیرون آورده‌اند. زبان رسمی و سیاسی لاتین بود و دیانت مهم مملکت کاتولیک. آثار ادبی در زبان لهستان اندک بود و صنایع ملی صورت کارهای یدی را میان مردم داشت.

لهستان از این لحاظ سرزمین شایان توجهی بود که در آن اعیان صاحب اراضی، پشتیبانی عموم طبقات را به‌خود جلب کردند ـ نه آن‌طور که در فرانسه و امیرنشینهای آلمان و حتی

دانمارک و سوئد در اثنای قرن هفدهم اتفاق افتاده بود اجازه به استقرار حکومت مطلقه دادند و نه مثل انگلستان دولت مؤثر قانونی یا حکومت پارلمانی به‌وجود آوردند. طبقهٔ اشرافی لهستان یا «شلاختا» (Szlachta) در حدود هشت درصد جمعیت مملکت بود یعنی بمراتب زیادتر از اشرافیون هر کشوری از کشورهای اروپای غربی. بدین جهت سلطنت قدیمی لهستان را بعضی اوقات (مخصوصاً ملیون جدید لهستان) صاحب نوعی از انواع اولیهٔ دموکراسی دانسته‌اند. اشرافیون جداً مدافع آزادیهای خود بودند که به «آزادیهای لهستانی» شهرت داشت و از آن لحاظ به آزادیهای آلمان شبیه بود که اشراف از قدرت حکومت مرکزی سخت ظنین بودند و این امر مشوق مداخلهٔ دایمی اجانب بود. مانند امپراتوری مقدس روم شخص سلطان را انتخاب می‌کردند و سلطان موقع انتخاب شدن پاره‌ای شرایط را متعهد می‌گردید که مثل کاپیتولاسیون‌های آلمان مانع تمرکز اختیارات فراوان در دست وی می‌شد. مثل امپراتوری مقدس روم انتخاب سلطان فرصتی بود برای دسیسه‌چینی ارتشا و مداخلهٔ اجانب. از بس اختلاف و دو تیرگی میان لهستانی‌ها وجود داشت غیرممکن بود بتوانند یکی را از میان خودشان به‌عنوان سلطان انتخاب نمایند. احزاب مختلفی وجود داشت. جمعی طرفدار فرانسه، عده‌ای حامی سوئد و گروهی موافق با روسیه بودند. از ۱۵۷۲ تا اضمحلال لهستان یعنی در اثنای بالغ بر دو قرن فقط دو نفر از اهالی خود لهستان بودند که مدتی در آن کشور سلطنت کردند که یکی‌شان معشوق رانده شدهٔ یک امپراتریس روسیه بود. دیگری قهرمان ملی لهستان یان سوبیسکی (John Sobieski) بود که از اقدام قاطع وی علیه ترکان بعداً سخن خواهیم راند.

و نیز مانند آلمان، دیت مرکزی بی‌اثر و هستهٔ اصلی اقدامات سیاسی، محلی بود. در لهستان، مثل امپراتوری مقدس، ایالات متشکل و یا حکومتهایی وجود نداشت، بلکه از طبقهٔ اشراف پنجاه یا شصت نفر در دیت‌های نواحی مختلف به‌دور هم گرد می‌آمدند. در این اجتماعات پرجوش اشراف ستیزه‌طلب، اعیان بزرگ اعیان کوچکتر را برای اجرای مقاصد خویش به کار می‌گماشتند. دیت مرکزی که نمایندگان شهرها را بدان راه نمی‌دادند، عبارت از اجتماع فرستادگان دیت‌های محلی بود که در موعد معین تشکیل جلسه می‌داد و هر فرستاده‌ای حامل دستوراتی بود لازم‌الرعایه. تدریجاً یکی از آزادیهای مملکت این‌طور شناخته شد که در صورت مخالفت یکی از نمایندگان، دیت مرکزی حق هیچ‌گونه اقدامی را نداشته باشد. هر نماینده‌ای با اصرار در مخالفت خویش می‌توانست دیت را منحل نماید. این حق مشهور «وتوی آزاد»

(Liberum Veto) بود و استفاده از آن برای برهم زدن دیت به «منفجر کردن» دیت معروف شد. اولین دیت در ۱۶۵۲ «منفجر» گردید. از آن سال تا ۱۷۶۴ جمعاً ۵۵ دیت تشکیل شد که ۴۸ تای آنها را منفجر ساختند. چون به این ترتیب حل امور به‌طرق پارلمانی ممکن نبود، برای افراد یک‌نوع حق «هم‌پیمانی» قایل گردیدند به این معنی که افراد می‌توانستند دست اتحاد به یکدیگر داده سلاح بردارند و بزور برنامهٔ خود را بقبولانند. این رویه که اکثراً به‌عنوان حق مقاومت در مقابل جور، یا برگردانیدن اقلیت سرسختی به‌طریق عقل و منطق جایز بود، خود اغلب وسیله‌ای می‌شد در دست گروههای اقلیت که پاره‌ای اوقات دول خارجی نیز از آنها حمایت می‌کردند.

دولت ملعبه گردید. انحصار قانون و قدرت که از خصایص حکومت جدید بود، در لهستان به‌طریق رشد و کمال نیفتاد. سلطان لهستان را تقریباً نه ارتشی بود، نه دادگاههای قضایی، نه عمالی و نه عوایدی. اشراف هیچ‌گونه مالیاتی نمی‌پرداختند، به‌طوری‌که تا سال ۱۷۵۰ عواید سلطان لهستان یک سیزدهم درامد تزار روسیه و یک هفتاد و پنجم سلطان فرانسه شده بود. قوای مسلح در دست ده دوازده نفر از سرکردکان اشراف بود که آنها هم هر کدام سیاست خارجی شخصی خود را اعمال می‌کردند، هر کدام بر علیه ترکان ماجرایی خاص خود داشتند و برای مخالفت با سایر لهستانی‌ها از فرانسوی‌ها، روس‌ها و یا سوئدی‌ها مدد می‌گرفتند. صاحبان اراضی در املاک رعیتی خویش حکم سلاطین محلی را پیدا کردند و تودهٔ روستاییان به «سرواژی» دچار گردیدند که دست کمی از بردگی نداشت زیرا مقید به کار اجباری در املاکی بودند نظیر مزارعی که جای کار بردگان سیاه‌پوست بود، قوای تأمینیه و انضباطی در دست خود مالکین قرار داشت و هیچ‌گونه تشکیلات اداری یا قضایی در خارج موجود نبود که حدی برای استثمار معین نماید. پاره‌ای از اشراف لهستانی که معمار استخدام و یا از آلمان و اروپای غربی کتابخانه ابتیاع می‌کردند، با عدهٔ زیادی از ملازمان و خدم به ایتالیا یا فرانسه سفر می‌نمودند، احاطه بر السنهٔ عدیده داشتند و قاعدتاً با بزرگان حشر و نشر می‌کردند، در عداد آراسته‌ترین و بین‌المللی‌ترین مردمان اروپا محسوب گردیدند. یکی از اشراف بزرگ لهستان می‌توانست مباهی به این امر باشد که بیش از بسیاری از امرای مستقل آلمان زمین و رعیت دارد و یا در بین ملل شاخص و سرشناس است. اما تودهٔ اشراف تهی‌دست، تربیت غلط یافته و طبقهٔ منحطی فاقد انضباط گردیدند بی‌اعتنا به اروپای غربی و متکی به بند و بست‌های خود با خانواده‌های متنفذ.

به‌طور خلاصه سرزمین پهناوری که نام لهستان بدان داده بودند، به‌اصطلاح جدید خلئی بود،

یعنی منطقه‌ای خالی از یک دولت نیرومند ـ منطقه‌ای که در آن فشار سیاسی کم بود و چون مراکز نیرومندتری مخصوصاً در اطراف برلن و مسکو پدید آمد، فشاری که بر سرحدات لهستان وارد می‌شد تدریجاً افزایش یافت. آنچه این عمل را تسهیل نمود، عادات جاذبهٔ خود لهستانی‌ها بود. برای حفظ تمامت این امپراتوری وسیع، یا این درخت شاخه‌گستر، اشراف لهستانی فاقد وسایل و همسایگان آنها فاقد میل و اراده بودند. از ۱۶۶۰ به بعد تیول‌نشین پروس شرقی از لهستان جدا و مستقل گردیده بود و در ۱۶۶۷ روس‌ها مجدداً اسمولنسک و کیف را گرفته بودند. حتی از این اوان، محرمانه گفت‌وگوی تقسیم لهستان در میان بود که به هر حال مدت یک قرن به‌تعویق افتاد. اگر لهستان قرن هفدهم از هم پاشیده نمی‌شد، تاریخ جهان بکلی دگرگونه می‌گشت. به این معنی که سلطنت پروس به‌وجود نمی‌آمد، پروس نفوذی در آلمان پیدا نمی‌کرد، روسیه مهمترین دولت اسلاو نمی‌شد و تا این اندازه در اروپای مرکزی پیش نمی‌رفت. ذکر این قبیل فرضیات کاری است عبث، زیرا تحت شرایطی که برشمردیم دشوار است دید که چه‌طور ممکن بود لهستان بزرگ قرن هفدهم دوام آورد؛ اما این قبیل فرضیات وخامت قضایایی را که در میان بود و اهمیت واقعی حوادثی را که به‌وقوع پیوست به‌خوبی نشان می‌دهد.

امپراتوری عثمانی در حدود ۱۶۵۰

از سه کشوری‌که من حیث‌المجموع بخش عظیمی از خاک اروپا را گرفته بودند، سومین امپراتوری، یعنی حکومت عثمانی، از آن دو دیگر بزرگتر و در قرن هفدهم تشکیلاتش از سایران با صلابت‌تر بود. در ۱۵۲۹ ترکان بر وین هجوم بردند و ظاهراً نزدیک بود به آلمان سرازیر شوند. در نظر دنیای عیسویت ترکها علاوه‌بر مرموز بودن مایهٔ رعب بودند. آنها را نه‌فقط مبارزینی شرزه و بی‌رحم، بل متعصبینی می‌دانستند پیرو دیانتی نکوهیده، آلوده به تعدد زوجات و زناکاری (تصور عموم آن بود که همگی ترکها صاحب چندین زوجه‌اند) که در رأس آنها سلطان یا ترک سالاری قرار داشت که دولتش را عالی‌قاپو (Sublime Porte) یا دروازهٔ والا می‌گفتند و وی از طریق پاشاهایی حکومت می‌کرد که پیشاپیش آنها دم اسب حمل می‌کردند و تعداد دم اسبان که به این نحو پیشاپیش معاریف حرکت داده می‌شد، بستگی به درجه و مقام آنها داشت.

ترکان عثمانی در حقیقت از جمله مردمان خشن‌تر عالم اسلام بودند. اینها چند قرن قبل از این از آسیای مرکزی سر برآورده و قسمت اعظم تمدن عالی‌تر خویش را مدیون اعراب و ایرانیان بودند. مقام آنها در جامعهٔ اسلامی همان سان بود که مقام رومیان در دنیای باستان. مردمانی جنگی و استیلاجو که بر همسایگان متمدن‌تر خویش غالب آمده، در عین حال از آنها چیز فراگرفته بودند. به‌علاوه بعد از فتح قسطنطنیه پاره‌ای از سنن امپراتوری بیزانس عیسوی را نیز به ارث بردند. در حدود ۱۶۵۰ قلمرو آنها از جلگهٔ مجارستان و استپهای جنوب روسیه تا الجزایر، نیل علیا و خلیج فارس بسط یافته بود. اساس امپراتوری عثمانی تا حد زیادی مبتنی بر شایستگی نظامی بود. مدتها قبل از آنکه اروپاییان صاحب ارتش شوند ترک‌ها لشکریانی منظم داشتند که عمده قوای جنگی آنها به «ینی‌چری» معروف بود. در آغاز ینی‌چری‌ها از اطفال مسیحی بودند که از اوان طفولیت آنها را از خانواده‌هایشان جدا کرده، مسلمان بار آورده، در محیط نظام تربیت کرده بودند، اختیار تأهل، سابقه یا علاقه یا دلبستگی به چیزی نداشتند و یا خارج از تشکیلات نظام که بدان تعلق داشتند، طالب جاه و مقامی نبودند، یعنی مواد جنگی ایدآلی بودند در دست رهبران سیاسی.

قوای ترکان از دیرزمانی به‌خوبی قوای نظامی مسیحیان مجهز بود، خاصه از لحاظ قدرت توپخانهٔ سنگین. اما در اواسط قرن هفدهم تدریجاً عقب می‌افتادند. از عهد سلطان سلیمان قانونی که یک قرن قبل از این می‌زیست وضعشان تغییری نکرده و یا بدتر شده بود و حال آنکه در ممالک مسیحی که صاحب تشکیلات بهتری بودند، انضباط و ادارهٔ نظام ترقی کرده، اسلحهٔ آتشی، مین زمینی و فن محاصرهٔ دشمن در جنگ مؤثرتر شده بود.

مقایسهٔ امپراتوری عثمانی با روم از لحاظ استیلا و سازمان ارتشی، کمابیش، صحیح است، اما از پاره‌ای لحاظ دیگر بکلی بی‌مورد. ترکان برخلاف رومی‌ها استعداد خاصی برای قانون نداشتند. از قانونی عمومی، یا قانون طبیعی که دربارهٔ تمامی مردم و آحاد مملکت اجرا شود، بی‌بهره بودند و نسبت به آشنا ساختن ملل تابعه به زبان یا تأسیسات خویش بی‌اعتنا. قانون آنها قانون شرعی مأخوذ از قرآن و تمیز محاکم قضایی و قضات از علمای شرع مشکل بود، زیرا تفکیک مسائل دینی از امور ملکی و دنیوی امکان نداشت. سلطان نیز خلیفه و سالار مؤمنین محسوب می‌شد. درحالی‌که از یک‌طرف طبقهٔ روحانی به‌معنی اروپایی وجود نداشت، از طرف دیگر نفوذ روحانیون در تمامی شئون زندگی مردم مؤثر بود. ترکان اکثراً قوانین اسلام را فقط در

مورد مسلمانان اجرا می‌کردند. مردم غیرمسلمان که اکثر مسیحی بودند خارج از این قوانین بودند و در مقابل مؤمنین واقعی ترک هیچ‌گونه حقی نداشتند و با کمال حقارت در عداد «گله»ای بودند که بار مالیاتها را می‌کشیدند و به انواع مختلف از آنها خراج گرفته می‌شد.

دولت عثمانی به رعایای غیرمسلمان خود اجازه می‌داد که امور خویش را به‌طرز دلخواه اداره کنند، نه بر وفق ملیت. زیرا به‌طورکلی ملیت معلوم نبود، بلکه طرفداران هر دیانتی طبق تعالیم دینی خویش عمل می‌کردند. به این ترتیب کلیسای ارتدوکس یونان که اکثر عیسویان امپراتوری تعلق بدان داشتند، تقریباً حکم واسطهٔ خودمختاری را پیدا کرد میان سلطان و جماعات زیادی از رعایای وی. ارمنی‌های عیسوی و یهودیان نیز هر کدام تشکیلاتی خاص خود داشتند. در دوران سلطنت عثمانی‌ها، با آنکه بسیاری از افراد مسیحی به‌منظور کسب امتیازاتی از دستگاه خلیفه به دیانت اسلام درآمدند، مع‌ذالک به استثنای قسمت غربی بالکان (آلبانی و بوسنی) در هیچ‌جا جماعت عیسوی اسلام نیاوردند. در شمال دانوب امرای مسیحی ترانسیلوانی، والاشی و ملداوی (که بعداً با هم متحد گردیده رومانی جدید را تشکیل دادند) همچنان بر رعایای مسیحی حکومت می‌کردند. سلطان عثمانی این امرا را که به وی خراج می‌دادند برای این منظور در این سمتها نگه داشته بود. چون به‌طورکلی رعایای مسیحی این امرا به‌واسطهٔ مسیحی بودن بیشتر فایده می‌رساندند، ترکان مشتاق نبودند این دسته از رعایای سلطان تغییر دیانت بدهند.

لهذا در امپراتوری عثمانی نسبتاً تساهل بیشتری وجود داشت تا در ممالک اروپایی. وضع عیسویان در امپراتوری عثمانی بهتر از وضع مسلمین در عالم عیسویت و یا مسلمین مقیم اسپانیا بود. حال مسیحیان در ترکیهٔ عثمانی بهتر از پروتستان‌های فرانسهٔ بعد از ۱۶۸۵ و یا حال کاتولیک‌های مجمع‌الجزایر انگلیسی بود. در امپراتوری عثمانی تساهل وجود داشت، زیرا متجانس بود، افتراقی میان جماعات مردم وجود نداشت، مذاهب و قوانین مثل ممالک غربی در راه حصول وحدت داخلی و حق حاکمیت کامل قانونی مشی نمی‌کرد. همین رویه نسبت به بازرگانان خارجی مشهود بود.

از ۱۵۳۵ سلطان فرانسه عهدنامه‌هایی با ترکیهٔ عثمانی داشت و بسیاری از بازرگانان مارسی در بنادر خاور نزدیک بساط خود را گسترده بودند. این بازرگانان به‌موجب عهدنامه از قوانین عثمانی معاف بودند، فقط قضات خود آنها که از طرف سلطان فرانسه تعیین می‌شدند و در خاک امپراتوری عثمانی مقیم بودند حق دادرسی دربارهٔ آنان را داشتند. در پیروی از مذهب خود یعنی

کاتولیک، آزاد بودند و اگر میان آنها و مسلمین اختلاف نظری روی می‌داد در محاکم مخصوصی حضور می‌یافتند که در آنها کلام کافر همان‌اندازه وزن و اهمیت داشت که گفتهٔ پیرو پیغمبر. سایر کشورهای اروپایی در ترکیهٔ عثمانی حقوق مشابهی تحصیل کرده بودند. به این نحو امتیازات «خارج‌المملکتی» پدید آمد که اروپایی‌ها نظایر آن را در قرون بعد در چین و سایر کشورها، هر جایی که حقوق محلی را عقب‌افتاده تلقی می‌کردند به دست آوردند. در نظر ترکهای قرن هفدهم این‌گونه قراردادها چیز فوق‌العاده‌ای نبود و اهانتی به شأن عالی‌قاپو محسوب نمی‌شد. فقط مدتهای مدید بعد از این وقایع بود که ترکان تحت نفوذ اروپایی‌ها این «کاپیتولاسیون‌ها» را خدشه‌ای به حق حاکمیت خود دانستند.

معذالک حکومت ترکان ظالمانه بود و «ترک موحش» بیهوده کابوس اروپای شرقی محسوب نمی‌شد. حتی اگر دلیل دیگر نیز وجود نداشت، از این لحاظ ظالمانه بود که به مسیحیان با دیدهٔ تحقیر می‌نگریست و هر آنچه را در نظر عیسویان مقدس بود با انزجار شدید تلقی می‌نمود.

اما ظالمانه بود از آن جهت که حکومتی بود اختیاری و حتی در مقام قیاس با موازین اروپایی هم که چندان رئوفتی نداشت، جابرانه محسوب می‌شد. از این لحاظ حکومت ترکان در قرن هفدهم بمراتب بدتر بود، زیرا قدرت مرکزی سلطان فاسد گردیده بود و حکام دوردست، یا پاشاها، هر عملی می‌خواستند نسبت به رعایای خود مرتکب می‌گردیدند. سلاطین عثمانی که زمانی پیشوایان پرجوش لشکریان خویش بودند اکنون در خلوت و در حرمسراهای خویش در عشرت، از همه‌طرف با زوجه‌ها و متعه‌های حسود محصور و از حیله و نیرنگ وزیران خویش هراسان به سر می‌بردند و به همین سبب وزیران را به کار می‌گماشتند و بیکار می‌کردند و در عین سرگردانی و تردید یکی را منصوب و دیگری را معدوم می‌ساختند. حتی از دوام سلطنت خویش نیز بیمناک بودند، چنانکه یکی از سلاطین در حدود سنهٔ ۱۶۰۰ نوزده برادر خود را به‌قتل رسانید تا بدون وجود رقیبی سلطنت کند. پاشاها که هیچ‌وقت مطمئن نبودند چه مدت در مناصب خود باقی خواهند ماند، سعیشان بر آن بود که به اسرع اوقات ممکنه ثروتمند شوند. از وزرای اعظم، که جانشان بسته به امیال سلطانی اخلاقاً بی‌انضباط بود، گرفته تا تمامی عمال دولتی در طبقات و مدارج مختلف، هرکسی دستخوش هوس بالا دستهای خود بود و با تقاضاهای ناصوابی خویش را در برابر زیردستان حفظ می‌کرد. اکثر اوقات از اختیارات خاص

مناصب برای تهدید و تخویف مردم استفاده می‌شد و آنگاه برای حفظ جانشان آنها را مجبور به پرداخت وجوهی می‌کردند. اشخاص ذی‌نفوذ قبل از اعمال نفوذ توقع اخذ پول داشتند. به‌طور خلاصه تمامی دستگاه از صدر تا ذیل منحط و فاسد بود. بالمآل سنگینی بار بر دوش افرادی بود که در ذیل قرار داشتند، یعنی زارعان عیسوی بلغارستان یا فلاحین مسلمان مصر.

آن قسمتهایی از امپراتوری عثمانی که مجاور دولتهای عیسوی بود، روابطشان با قسطنطنیه بمراتب از سایر جاها سست‌تر بود. خانهای تاتار جنوب روسیه، مثل حکمرانان مسیحی امیرنشینهای دانوب، صرفاً جنبهٔ دست‌نشاندگانی را داشتند که خراج می‌دادند. ترکان بر مجارستان استیلا یافته بودند، اما آن خطه بیشتر به میدان جنگ شباهت داشت تا به یک ایالت. آلمان‌ها، لهستانی‌ها و روس‌ها همگی مدعی مالکیت این نواحی بودند.

در اواسط قرن هفدهم ظواهر امر چنان می‌نمود که سلطهٔ نفوذ ترکان به سستی می‌گراید، اما از خانوادهٔ کیوپریلی (Kiuprili) نسلی از وزرای اعظم به‌سر کار آمدند، فوق‌العاده لایق، که برخلاف عادات ترکان مدت پنجاه سال زمامداری کردند. در دوران وزارت این خانواده بود که امپراتوری عثمانی مجدداً جهدی عظیم نمود. در ۱۶۶۳ باز قوای «ینی‌چری» در مجارستان خود را آمادهٔ جنگ می‌کرد. سواران تاتار به حرکت درآمده و مردمان اروپای مرکزی دچار وحشت دیرین گردیده بودند. پاپ از آن می‌ترسید که دشمن مهلک به ایتالیا رخنه کند. در تمامی خاک آلمان برای اعلام خطر، به فرمان امپراتور «جرسهای ترک» به صدا درآمد. نمایندگان ایالات امپراتوری در ۱۶۶۳ در دیتی ریجنس بورگ (Regens burg) اجتماع کردند و رأی به جمع‌آوری سپاه کوچکی برای امپراتوری دادند.

امپراتوری مقدس روم حتی در اوج کهولت موقتاً خود را برای مقابله با دشمن تاریخی عیسویان تکانی داد. اما دفع ترکان نه به دست امپراتوری مقدس روم بلکه زیر لوای خاندان اتریش صورت‌پذیر گردید.

فصل دوم

تشکیل سلطنت اتریش

پس از مرور در اوضاع سه امپراتوری بسیار متفاوتی که مجموع اراضی آنها قسمت اعظم اروپا را، از فرانسه تا مسکو، از لحاظ سیاسی نقش‌پذیر و نرم ساخته بود، اکنون عطف توجه به سه کشور جدیدی می‌کنیم که خود را در این ناحیه مستقر ساختند، یعنی اتریش، پروس و روسیه.

اعاده و رشد قدرت هابسبورگ ۱۷۴۰ ـ ۱۶۴۸

اتریشی که در ۱۷۰۰ عرض اندام می‌کرد، گرچه ظاهراً تازگی آن دو کشور دیگر را نداشت، فی‌الواقع مخلوق جدیدی بود. هابسبورگ‌های اتریش مدتها بود مقام خطیری احراز کرده بودند. سابق بر این موقعیت آنها متکی به روابط خانوادگی آنها با هابسبورگ‌های ثرتمندتر اسپانیا و ریاست عالیهٔ امپراتوری مقدس روم بود. در قرن هفدهم این دو رکن فرو ریخت. امید تشکیل یک امپراتوری مؤثری از خاندان هابسبورگ در آلمان ضمن جنگهای سی‌ساله زایل گردید. رابطه

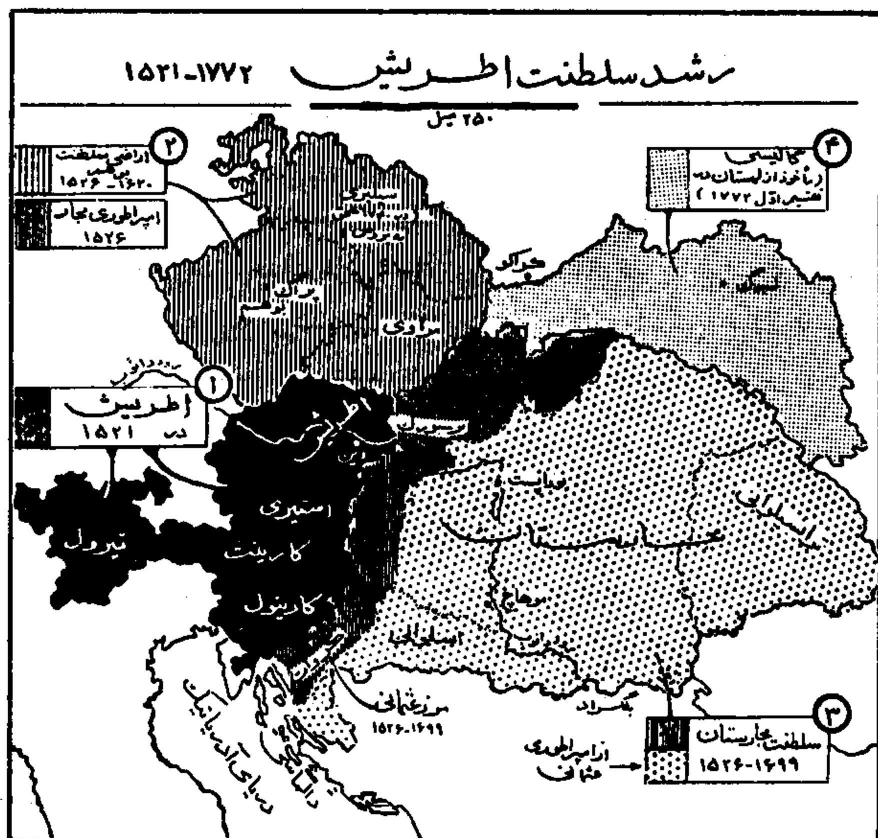
با اسپانیا نیز بر اثر زوال قدرت آن دولت از ارزش افتاد و چون در ۱۷۰۰ اسپانیا بـه دودمـان سلاطین فرانسه منتقل گردید، این امید نیز بکلی زایل شد. در نیمهٔ آخر قـرن هـفدهم خـاندان اتریش به اوج نیکبختی خود رسید. از دوران تحول دشواری با کامیابی گذشت و خویشتن را از غشای خشکیدهٔ بی‌حاصل امپراتوری مقدس بیرون کشیده امپراتوری دیگری از آن خود بـنیاد نهاد. در عین حال هابسبورگ‌ها کماکان امپراتوران مقدس روم بودند و در حل و عقد معضلات آلمان فعال، تمام منابعی راکه در خارج آلمان به دست آورده بودند به کار می‌بردند تا نفوذ خود را بر امرای آلمانی حفظ نمایند. رابطهٔ اتریش با مابقی آلمان لغزی سیاسی گردید کـه بـیسمارک (Bismarck) در ۱۸۶۶ جبراً آن را با خارج ساختن اتریش حل نمود، قضیه‌ای که مجدداً در قرن بیستم به دست آدولف هیتلر مطرح شد.

سرزمینهایی که مستقیماً در تصرف خاندان اتریش بود مشـتمل بـر سـه قسـمت مـی‌شد. قدیمی‌ترین اینها «ایالات موروثی» بود ـ مشتمل بر اتریش علیا و سفلی ـ با اراضی مجاور آن، تیرول، استیری، کارینثت و کارنیول. دومین بخش عبارت بود از سلطنت بـوهم، مشـتمل بـر بوهم، موراوی و سیلزی که تحت لوای سلطنت سـن ونسس لاس (St Wences las) بـه هـم پیوسته بود. سوم سلطنت مجارستان بود مشتمل بر مجارستان، ترانسیلوانی و کروآت که زیر لوای سلطنت سن استفان (St Stephen) متحد گردیده بودند.

هیچ‌چیز موجب پیوند این همه نواحی به یکدیگر نبود الا اقدام سلسلهٔ هابسبورگ اتریش که در قرن هفدهم تمامی آنها را به زیر سلطهٔ نفوذ خویش درآورده بود.

جنگهای سی‌سالهٔ قدیم‌تر در نظر هابسبورگ‌های اتـریش ضـایعه‌ای بـود، زیـرا بـر اثـر آن کاتولیک کردن مجدد آلمان و حفظ قدرت امـپراتـوری مـقدس مـیسر نگـردیده بـود، از نـظر جدیدترها توفیق شایانی محسوب می‌شد، زیراکه در اثنای آن سلطنت جدیدی از هابسبورگ‌ها در شرف تشکیل بود. در طی جنگ، هابسبورگ‌ها آیین پروتستان و سرکشی فـئودال‌هـا را از اتریش و ایالات موروثی ریشه‌کن کردند.

بوهم را که مجدداً کاتولیک شده و جنگهای سی‌ساله بر اثر طغیان مـردم آن سـامان آغـاز گردیده بود مسخر ساختند و در سنوات بعد مجارستان را نیز گرفتند.



این نقشه قسمت عمدهٔ قلمرو سلطنت اتریش را چنانکه در قرن هجدهم پدیدار بود و تا زوال امپراتوری در ۱۹۱۸ دوام آورد نشان می‌دهد. سه قسمت عمدهٔ در این امپراتوری عبارت بود از:

۱. هسته‌ای مرکزی مرکب از اتریش و دوک‌نشین‌های مجاور آن که اغلب از آنها به ایالات موروثی تعبیر می‌کنند.

۲. اراضی سلطنت بوهم که در ۱۵۲۶ متعلق به خاندان هابسبورگ گردید و در آنجا هابسبورگ‌ها ضمن جنگ بوهم از سلسله جنگهای سی‌ساله نفوذ خود را مجدداً برقرار ساختند.

۳. اراضی سلطان مجارستان که در بدایت امر هابسبورگ‌ها در آنجا فقط صاحب بخشی بودند موسوم به مجار امپراتوری، و مابقی در دست ترکان بود تا آنکه در ۱۶۹۹ مجدداً به دست هابسبورگ‌ها مسخر گردید. در اولین تقسیم لهستان، هابسبورگ‌ها گالیسی را به اراضی خود منضم نمودند. سیلزی در ۱۷۴۰ به دست پروس افتاد. نقاط دورافتادهٔ امپراتوری در قرن هیجدهم که روی این نقشه دیده نمی‌شود قسمت اعظم سرزمینی بود که اکنون بلژیک نام دارد (در آن موقع هلند اتریش خوانده می‌شد) به‌انضمام دوک‌نشین میلان در ایتالیا. دوک‌نشین توسکان (تسکانی) در ایتالیا که در آنجا آخرین دودمان مدیچی در ۱۷۳۷ فوت شد به‌صورت کشور جداگانه‌ای زیر فرمان یکی از آرشدوک‌های هابسبورگ اداره می‌شد.

از ۱۵۲۶ قسمت اعظم مجارستان را ترکان تسخیر کرده بودند. نسلها بود که جلگهٔ مجارستان عرصهٔ نبردهای پی‌درپی میان لشکریان اتریش و عثمانی گردیده بود. در ۱۶۶۳ که به اشارهٔ وزیر اعظم عثمانی کیوپریلی سربازان ترک به‌طرف دانوب رو آوردند، مجدداً نایرهٔ جنگ میان طرفین برافروخته شد. قوای مختلطی از امپراتوری مقدس و تمامی دنیای عیسویت گرد آمدند و در ۱۶۶۴ قرار بیست سال ترک مخاصمه را به ترکان قبولاندند. اما لویی چهاردهم که در این سنوات سرگرم قطعه‌قطعه کردن سرحدات غربی امپراتوری بود و اشتغال قوای امپراتوری در حوزهٔ دانوب بسیار به‌نفع وی تمام می‌شد ترکان را (که به‌واسطهٔ مخالفت مشترک با خاندان هابسبورگ متفقین قدیمی فرانسه محسوب می‌شدند) تشویق به تجدید مهاجمات کردند و این مهاجمات در پایان بیست سال ترک مخاصمه آغاز گردید.

در سال ۱۶۸۳ خیل عظیمی از ترکان من‌جمله برخی از عیسویان مجاور رومانی به شهر وین رسیدند و آن را محاصره کردند. دوباره، همچنان‌که در ۱۵۲۹ اتفاق افتاده بود، ترکان راه به قلب اروپا گشوده بودند. پادگان و مردم وین که از لحاظ عده بسیار در اقلیت بودند، دو ماه محاصرکنندگان را معطل نگه داشتند و این وقت برای رسیدن قوای بین‌المللی دیگری به وین کفایت می‌کرد. آنچه کار را یکطرفه کرد عمل سلطان لهستان یان سوبیسکی (John Sobieski) بود که در مقابل فشار جاسوسان فرانسوی در لهستان پافشاری ورزید و شخصاً با لشکر جراری به نجات وین شتافت. این آخرین اقدام بزرگ نظامی جمهوری محتضر لهستان بود که اروپا را از نتایج بی‌شماری که بر استقرار ترکان در خاک آلمان مترتب بود، رهایی بخشید. ترکان عقب‌نشینی اختیار کردند و یک هجوم متقابلهٔ عمومی بر علیه آنها آغاز گردید که در آن قوای پاپ، لهستان، روسیه و جمهوری ونیز به هابسبورگ‌ها ملحق شدند. در این جنگ یعنی منازعات میان ترکان و ونیزی‌ها بود که قوای عثمانی بنای پارتنون (Parthenon) را در آتن، که مدت دو هزار سال باقی مانده بود و اکنون به‌عنوان انبار مهماتی به کار می‌رفت، منفجر ساختند.

اکنون هابسبورگ‌ها که در نیکبختی ضرب‌المثل شده، و از دو سو، یک‌جا بر علیه ترکان و از جانب دیگر با فرانسویان در جنگ بودند، بختشان آورد. زیرا مردی بی‌اندازه لایق در خدمت آنها شمشیر می‌زد که پرنس اوژن (Eugene) امیرساوی نام داشت. اوژن مانند بسیاری از خادمان دودمان اتریش، خودش اتریشی نبود، اصلاً، و از نظر تربیت فرانسوی بود، اما مثل بسیاری از اشراف این عهد شخصیتی بین‌المللی محسوب می‌شد. او را بیش از هرکس باید مؤسس

حکومت جدید اتریش دانست. وی هم در ادارهٔ امور نظام مبرز بود و هم سردار قابلی در عرصهٔ نبرد به‌شمار می‌رفت. سپاهیان هابسبورگ را وی طبق موازین قشون لویی چهاردهم از نظر مهمات، ساز و برگ، تعلیم و تربیت و فرماندهی اصلاح نمود و در ۱۶۹۷ در نبرد زنتا (Zenta) فاتح آمده، ترکان را از مجارستان بیرون راند. انگلیسی‌ها و هلندی‌ها به‌واسطهٔ آنکه تجارتشان در مدیترانه بر اثر جنگ متزلزل گردیده بود و علاقه‌مند بودند اتریش هم خود را مصروف به‌مبارزه با فرانسه کند، پیشنهاد وساطت کردند. به‌موجب عهدنامهٔ صلح کارلوویتس (Karlowitz، ۱۶۹۹) ترکان قسمت اعظم مجارستان را به انضمام ترانسیلوانی و کروآت به خانوادهٔ هابسبورگ تسلیم کردند.

هابسبورگ‌ها اکنون برای تعقیب نیات خویش در مغرب آزاد بودند و به‌منظور غلبه بر اسپانیا وارد جنگهای جانشینی اسپانی گردیدند، اما اگرچه یکی از آرشدوکهای اتریش سالیان دراز به کمک انگلیسی‌ها در اسپانیا مبارزه نمود، مع‌ذالک خاندان هابسبورگ ناگزیر بود به‌موجب عهدنامهٔ راستات مورخ ۱۷۱۴ به‌متصرفات قدیمی اسپانیا در هلند و به میلان و ناپل قناعت نماید. پرنس اوژن که اکنون از جانب مغرب آسوده خاطر شده بود، توجه به مشرق نمود. هرگز تا این تاریخ سابقه نداشت و بعداً هم چنین پیش نیامد که اتریشی‌ها دوباره به چنین کامیابیهای درخشانی نایل آیند. اوژن بلگراد را مسخر ساخته، از دروازهٔ آهنین خود را به والاشی رسانید. مدت یک نسل اتریشی‌ها سرزمینی را که امروزه رومانی غربی و نواحی مرکزی یوگسلاوی است در تصرف داشتند. امیال اوژن برای رسیدن به بحر اسود و دریای اژه تقریباً در شرف تحقق بود. اما توجه اتریش به جایی دیگر معطوف بود و ترکها نیز بکلی مضطر نگردیده بودند، لهذا به‌موجب عهدنامهٔ‌صلح بلگراد (۱۷۳۹) سرحدی معین کردند که قسمت اتریشی آن تا قرن بیستم بدون تغییر باقی ماند. ترکان کماکان رومانی و تمامی شبه‌جزیره بالکان، به استثنای کروآت کاتولیک را که ضمیمهٔ امپراتوری هابسبورگ شده بود، در تصرف داشتند. دولت هابسبورگ به‌منظور باز کردن «پنجره‌ای» به‌طرف مدیترانه در محل تریست (Trieste) بندری احداث نمود.

سلطنت اتریش در ۱۷۴۰

به این نحو خاندان اتریش دو یا سه نسل بعد از تحمل خفت صلح وستفالی، صاحب امپراتوری جدیدی گردید بسیار عریض و طویل. گرچه یک سر این امپراتوری به بلژیک و سر دیگرش به ایتالیا می‌رسید، اما اصولاً تعلق به حوزهٔ وسطی دانوب داشت، مرکز حکومت در وین واقع در خود اتریش بود و ضمناً سلطنتهای وسیع مجارستان و بوهم را در تصرف داشت. به این نحو امپراتوری شامل حوزه‌ای بود که با سلسله جبال آلپ و بوهم و کوهستانهای کارپات محاط می‌گردید. گرچه نفوذ آلمان قوی بود، امپراتوری جنبهٔ ملی نداشت و بین‌المللی بود. در دربار هابسبورگ و در دولت و ارتش برخورد به اسامی نجبای چک، مجار، کروآت و ایتالیایی امری بود بسیار عادی. امروزه تصور واقعی آن امپراتوری دشوار است. زیرا این امر فقط از دریچهٔ چشم دشمنان آن امکان‌پذیر است. آن امپراتوری تمامی پروتستان‌ها را با خود دشمن نمود. مورد تنفر دموکرات‌ها قرار گرفت. در قرن نوزدهم هنگامی‌که نهضت ملیت‌پرستی سراسر اروپا را گرفت مجارها، کروآت‌ها، صرب‌ها، رومانی‌ها، چک‌ها، لهستانی‌ها، ایتالیایی‌ها و حتی بعضی از آلمان‌ها که جلو امیال ملیت‌طلبیشان بر اثر وجود امپراتوری مزبور سدی ایجاد گردیده بود، همگی آن را جابرانه نام دادند. امروزه پاره‌ای که از ملیت‌پرستی در اروپای مرکزی و شرقی نومید گشته‌اند، تمایلشان بر این است که زیاده از حد دربارهٔ سلطنت قدیمی حوزهٔ دانوب با تأسف و حسرت یاد کنند و خاطرنشان کنند که آن امپراتوری لااقل واجد این مزیت بود که می‌توانست بسیاری از ملل مخالف و متضاد را با هم در یک‌جا نگه دارد.

امپراتوری از آغاز بین‌المللی بود و مبتنی بر یک عده اشراف مالکی که آنها هم از ملل مختلف بودند و با وجود اختلاف زبان خود را به یکدیگر نزدیکتر از تودهٔ رنجبرانی می‌دیدند که در املاک آنها به کار اشتغال داشتند. تا سنواتی بعد، یعنی تا بعد از ۱۸۴۸ دولت هابسبورگ واقعاً سر و کاری با این توده‌های روستاییان نداشت، زیرا با اشراف صاحب اراضی و نسبتاً عده معدودی از شهرها طرف معامله بود و زارعان را تحت نظر و اختیار مالکان گذاشته بود. هنوز دیت‌های سابق در ایالات بوهم، مجارستان و اتریش وجود داشت. برای تمامی امپراتوری دیت واحدی تشکیل نگردید. دیت‌ها اساساً اجتماعی از صاحبان اراضی بودند و گرچه دیگر از آزادیهای قرون‌وسطا بهره‌مند نمی‌شدند، هنوز دربارهٔ اخذ مالیات و ادارهٔ مملکت اختیارات

چندی داشتند. به‌علاوه مثل مجالس ایالتی طبقاتی فرانسه، در مقابل سلطان یک‌نوع آزادی حقوقی برای خود قایل بودند. مادام‌که طبق نیازمندی حکومت، مالیاتها پرداخته می‌شد و سربازان آماده بودند و با جنگها و سیاست خارجی خانوادهٔ حاکمهٔ امپراتوری مخالفتی نمی‌شد، از وین کسی بازخواستی نمی‌نمود. زارعان در «سرواژ» باقی ماندند و یا بدان حال برگشتند. قانون مقرر داشت که ارباب هر هفته سه روز حق داشته باشد از زارعان خویش کار بدون اجرت (Robot) بگیرد. نقطهٔ مقابل این در فرانسه بود که به امر سلطنت به‌منظور جلوگیری از منافع فئودال‌ها، محاکم شاهی ایام کار اجباری زارعان را محدود به دوازده روز در سال نمودند.

هابسبورگ‌ها مصمم بودند که امپراتوری جدید خود را بدون چون و چرا موروثی و کاتولیک نمایند. واضح است که چرا خاندان شاهی اتریش و عمال و مأمورین آنها سخت از آیین پروتستان و سلطنت انتخابی بری بودند. این دو به‌منزلهٔ بزرگترین صخره‌هایی بود که در امپراتوری مقدس روم باعث غرقه شدن کشتی امیال هابسبورگ‌ها گردیده بود. به‌علاوه هابسبورگ‌های اتریش، مانند خویشاوندان اسپانیایی، معمولاً مردمانی خشک‌مقدس و اکثراً تحت نفوذ ژزوئیت‌ها بودند که در هر اقلیمی جز وحدت ایمان چیز دیگری در نظر نداشتند.

اولین سرزمینی که ضربت را احساس نمود بوهم بود. چنانکه قبلاً گفتیم شورش چک‌ها در ۱۶۲۰ در نبرد موسوم به جبل سفید درهم شکسته شد. این امر تا ۱۹۱۸ به استقلال ملی قومی که در قرون‌وسطا از رفاه فراوانی برخوردار شده بود خاتمه داد. سلطان هابسبورگ در این عهد، فردیناند دوم، سلطنت انتخابی بوهم را منحل و در آنجا سلطنت موروثی اعلام نمود. سیلی از دعات کاتولیک را روانهٔ بوهم ساخت. املاک لشراف سرکش را ضبط نمود و آنها را به جمعی از ماجراجویان ملیتهای مختلف داد که اکثراً سرهنگها و سرتیپهای جنگهای سی‌ساله بودند و از زبان و عادات مردم اطلاعی نداشتند و مقام خود را کلاً مدیون هابسبورگ‌ها می‌دانستند. مع‌ذالک تحت این شرایط نیز فردیناند نمی‌توانست بی‌قید و شرط حکومت نماید. در ۱۶۲۷ وی منشور یا قانون اساسی جدیدی برای بوهم یا به عبارت دیگر برای اشراف طرفدار هابسبورگ‌ها که در آنجا گماشته بود صادر کرد. به‌موجب این منشور به مالکان جدید آزادیهای فراوانی عطا گردید، از آن جمله بود حق اجتماع در دیت، اخذ مالیاتها، نظارت بر دستگاه اداری، و ادارهٔ امور بوهم به میل خود آنها. بوهم کاملاً به‌صورت مملکتی جداگانه باقی ماند. اشراف جدید آن در عین حال که جدا از رعایای بومی و شهرها زندگی می‌کردند بزودی به‌صورت هیئت

حاکمه مملکت رشد نمودند، یک‌نوع حس خودمختاری و علاقه‌ای به عدم مداخله دولت مرکزی وین پیدا شد.

بعد از آنکه در ۱۶۹۹ مجارستان دوباره از چنگ ترکان بیرون آمد، تقریباً اوضاع مشابهی به آن در سرزمین مجارستان اتفاق افتاد. در مجارستان آیین پروتستان شیوع فراوان داشت، زیرا بخشی از آزادیهای معروف را تشکیل می‌داد. هر یک از اعیان مجار مثل امرای امپراتوری مقدس روم در املاک خود حق اصلاح مذهب را داشتند. به این ترتیب بی‌نظمی با مذهب و سیاست درهم آمیخته بود. ترکان در اثنای تسلط خود پروتستان‌ها را ترجیح می‌دادند، زیرا می‌دانستند که پروتستان‌ها تمایلی به سلطان کاتولیک هابسبورگ ندارند. لهذا در مجارستان مثل بوهم، اولین اقدام بعد از تسلط مجدد، قلع و قمع آیین پروتستان بود که از آن نه فقط به‌عنوان بدعت متنفر بودند، بلکه آن را طرفداری از ترکان تلقی می‌کردند و مردود می‌شمردند. سلطنت انتخابی را برهم زدند و تاج سن استفان مال موروثی هابسبورگ‌ها گردید. اشراف مجار حق قیام مسلحانه را که حق مشروع آنها بود، از کف دادند. کهنه سربازان آلمانی را در آن مملکت مقیم ساختند، به کروآتها امتیازاتی عطا کردند و حتی از آن‌طرف دانوب صرب‌ها را نقل مکان دادند. تمام این اقدامات برای آن بود که قدرت اشراف مجار را تضعیف نمایند. نتیجه جمع کردن مشتی از ملیتهای مختلف در ناحیه‌ای بود که قبلاً از ملیتهای مختلط پر بود. هنوز سپاهیان اوژن وارد مجارستان ترکیه نشده در ۱۷۰۳ شورشی بر علیه هابسبورگ‌ها به راه افتاد. رهبر شورشیان، پرنس فرانسیس راکوتسی (Francis Rakoezy)، بود که نامش چون به مارش کهنسالی که اصلاً در این موقع آواز میهن‌پرستانهٔ شورشیان بود، اطلاق می‌شد در جهان شهرت یافته است. راکوتسی از لویی چهاردهم کمک گرفت، اما سرانجام در ۱۷۱۱ مغلوب گردید و مابقی ایام عمر را در فرانسه و ترکیه گذرانید. مجارها، مردمانی سربلند و لجوج، قبل از پیدایش دوران ملیت‌پرستی طرفدار ملیت گردیدند. با وجود تمام اقدامات هابسبورگ‌ها، مجارستان سرزمین مشخصی باقی ماند و اعیان مجارستان، صرف‌نظر از لهستانی‌ها آزاده‌ترین اشرافیون اروپا بودند.

به این ترتیب با وجود کوششهای هابسبورگ‌ها، سلطنت اتریش به‌صورت مجموعه‌ای از اراضی باقی ماند که به‌واسطهٔ وجود شخص واحدی به یکدیگر پیوسته بود. ساکنان خود اتریش حکمران خود را یک نفر آرشدوک می‌شناختند، مردمان بوهم او را سلطان بوهم و مجارها وی را سلطان حواری مجارستان می‌دانستند. هر کشوری قانون، دیت و روش سیاسی خویش را حفظ

نمود. هیچ احساسی در نهاد مردم باعث اتحاد این اراضی با یکدیگر نبود و حتی چند تن از اشراف فقط از لحاظ اینکه خدمتگذار خانوادهٔ واحدی بودند، اشتراک مساعی داشتند. لازمهٔ بقای امپراتوری آن بود که فرد واحدی وارث تمامی سلطنتها باشد.

بعد از تسخیر مجدد مجارستان سلطان ـ آرشدوک شارل ششم (۴۰ ـ ۱۷۱۱) به‌منظور آنکه موروثی بودن سلطنت جانشینان وی محرز گردد، تدبیری اندیشید. وی با صدور فرمانی موسوم بـه مـنشور وراثت (Pragmatic Sanction) در ۱۷۱۳ مـقرر داشت کـه در امـپراتـوری و آرشدوک‌نشینهای مختلف خاندان هابسبورگ، اراضی دودمان مزبور را لایتجزا بشمرند و فقط افراد شعبهٔ خاصی از آن خانواده را وارثان تاج و تخت بدانند. هنگامی‌که معلوم شد شارل بجز دختر خود، ماری‌ترز، فرزند دیگری ندارد و هابسبورگ‌های اتریش فاقد وارث بلافصل ذکوری خواهند شد، چنانکه چند سالی پیش از این هابسبورگ‌های اسپانیا نیز گرفتار مصیبت مشابهی شده بودند، قضیه فوریت پیدا کرد. شارل ششم تدریجاً رضایت عموم بخشهای امپراتوری و تمامی افراد خانواده‌اش را نسبت به این موضوع جلب نمود. آنگاه رو به دول خارجی کرد تا منشور مزبور را تضمین نمایند، زیرا می‌دانست که باویر، پروس یا سایران ممکن است دربارهٔ بخشی از بخشهای امپراتوری دعوی وراثت نمایند. این جریان چندین سال طول کشید و در مقابل گذشتهای زیان‌آوری تحقق یافت. مثلاً شارل ششم درصدد برآمده بود که با ایجاد شرکت تجارتی ورای بحاری در اوستان (Ostend) بازرگانی بلژیک را از نو تجدید نماید. دولت انگلیس قبل از آنکه با منشور اصل وراثت خانوادهٔ هابسبورگ مـوافـقت و آن را تـضمین کـرده بـاشد، تقاضای تعلیق این طرح تجارتی را نمود و شارل نیز مجبور به قبول این امر گردید. سـرانـجام تمامی دول موافقت نمودند. شارل ششم بعد از آنکه برای ادامهٔ سلطنت دودمـان خـویش در امپراتوری اتریش با تصویب قوانین داخلی و عقد معاهدات بین‌المللی هر آنچه ضرورت داشت انجام داده بود در ۱۷۴۰ فوت شد.

هنوز شارل رخ در نقاب خاک نکشیده بود «وارثین» مسلحی به دعوی برخاستند. جـنگی عظیم به‌منظور تجزیهٔ امپراتوری اتریش به پا گردید تا آن سرزمین را مثل امپراتوری اسپانیا که اندکی قبل از این وقایع تقسیم گردیده بود، قطعه قطعه کنند. مجارستان نیز تقریباً چنین کرد. اما این حوادثی است که بعداً به آن اشاره خواهیم کرد. علی‌العجاله کافی است بدانیم که تـا سـال ۱۷۴۰ امپراتوری پرجمعیتی که صاحب قدرت نظامی بود در حوزهٔ دانوب تأسیس شده بود.

فصل سوم

تشکیل پروس

هیچ‌کدام از ممیزات قرن هفدهم از این بالاتر نیست که ممالک بسیار کوچک، بدون توجه به نسبت اندازهٔ ظاهری خود، قادر بودند سهم مؤثری در ادارهٔ امور اروپا ایفا نمایند. حصول ثروت بسیار سرشار، رفاه و فعالیت هنری و ذوقی برای جمعیت مملکت کوچکی ابداً امری شگفت‌آور نبود. نمونهٔ بارز چنین تمدن شامخی مردمان کشور کوچک هلند بودند. حیرت‌انگیزتر از این امر، حصول قدرت نظامی و سیاسی‌ای بود، بلارادع، برای قوم کوچکی که حتی از لحاظ اقتصادی هم از سایران عقب‌تر بود. علت عمده‌ای که ممالک کوچک می‌توانستند مثل دول بزرگ نیرومند عرض‌اندام نمایند، کوچک بودن ارتشها و ساده بودن اسلحه محسوب می‌شد. اشکالات نرسانیدن مهمات و ملزومات و بدی خطوط مواصلاتی، خراب بودن جاده‌ها، فقدان نقشه، نداشتن ستاد نظامی با بسیاری اشکالات اداری و فنی دیگر، عمل عدهٔ زیادی از سربازان را متوقف می‌ساخت که ممکن بود از آنها بخوبی در عملیات جنگی استفاده نمود. تقریباً در هر یک از نبردهای جنگهای سی‌ساله عدهٔ نفرات مبارز کمتر از بیست هزار نفر بود؛ با آنکه لویی چهاردهم در سنوات آخر دوران سلطنتش ارتشی تدارک کرد که مجموع نفرات آن سر به چهارصد

هزار نفر می‌زد، مع‌ذالک عدهٔ سربازانی که در جنگهای لویی چهاردهم عملاً مبارزه می‌کردند، تقریباً از چهل‌هزار نفر تجاوز نمی‌نمود. تدارک لشکریانی به این اندازه کاملاً برای ممالک کوچکتر میسر بود. ارتش ممالک کوچکتر، به‌شرطی که خوب تعلیم دیده بودند، انضباط داشتند، مجهز گردیده بودند، و به‌شرطی که تحت سرپرستی فرمانده قابلی بودند و از آنها در عین صرفه‌جویی در میدانهای جنگ استفاده می‌شد، می‌توانستند ارتش ممالک بزرگتر همجوار را شکست دهند. اصولاً تشکیل ایالت آلمانی پروس بر این اساس بود. اما پروس نخستین کشوری نبود که از فرصتی که روی نمود نتایج درخشانی به دست آورد. در این طریق شاید بتوان سوئد را پیشقدم محسوب داشت.

امپراتوری کوتاه سوئد

از مادهٔ نرم و انعطاف‌پذیری چون اروپای مرکزی و شرقی قرن هفدهم، سوئد یک امپراتوری جدید تقریباً ولی نه کلاً بنیاد نهاد. در آن موقع جمعیت سوئد از یک میلیون تجاوز نمی‌کرد، یعنی کوچکتر از جمهوری هلند بود. اما از سوئد جمعی فرمانروایان فوق‌العاده برخاستند، از گوستاو آدلفوس (Gustavus Adolphus) زنی (۳۲ - ۱۶۱۱) گرفته تا شارل دوازدهم (۱۷۱۸ - ۱۶۹۷) که تقریباً مردی دیوانه بود. سلطنت انتخابی سوئد را به‌صورت سلطنت موروثی مسلمی درآوردند، قدرت سلطان از بند نظارت ایالات رست، ارباب فنون و خبرگان را از مغرب خاصه از هلند استخدام کردند، کلیهٔ صنایع جنگی مملکت دولتی شد، و ارتشی فراهم گردید با بسیاری از ابداعات در اسلحه، سازمان و فنون حرب.

با چنین ارتشی گوستاوآدولفوس ضمن جنگهای سی‌ساله از بالتیک عبور کرد، با امیرنشینهای پروتستان آلمان عقد مودت استوار نمود، از میان تودهٔ امپراتوری مقدس روم که سر تسلیم فرود آورد راه برید و مانع اتحاد آلمان زیر لوای خانوادهٔ هابسبورگ گردید. بر اثر عهدنامهٔ صلح وستفالی پاره‌ای از نواحی ساحلی آلمان مثل قسمت غربی پومرانی من‌جمله شهر استتین (Stettin) و اسقف‌نشینهای برەمن (Bremen) و وردن (Verden) در کنار دریای شمال، به سلطان سوئد داده شد. بعداً پس از یک سلسله جنگهای گیج‌کننده‌ای که در اثنای آنها یکی از سلاطین

لهستان مدعی تاج و تخت سوئد و سلطان سوئد مدعی تاج و تخت لهستان گردید، سوئدی‌ها عملاً بر تمامی سواحل و شهرهای کنار بالتیک تسلط یافتند. فقط دانمارک در مصب آن دریا و اراضی متعلق به خاندان براندنبورگ، که تقریباً هیچ‌گونه بندری نداشت مستقل ماند. چند صباحی بحر بالتیک دریاچه‌ای متعلق به سوئد گردید. راه روس‌ها به آن دریا بسته شد، و لهستانی‌ها و حتی آلمان‌ها که در سواحل بالتیک زندگی می‌کردند نیز فقط به اجازهٔ سوئدی‌ها می‌توانستند از آن‌جا عبور نمایند.

آخرین کوشش سوئد به دست سلطان بارقه‌آسای آن کشور، شارل دوازدهم، صورت پذیرفت، جوانی با ماخولیای لشکرکشی که سالیانی چند لشکریان خود را در دشتهای لهستان و روسیه پیش راند و عقب کشید تا در آخر کارش به دست روس‌ها تباه گردید و سنوات درازی را به‌عنوان میهمان و دست‌نشاندهٔ ترکان به‌سر برد. با فوت شارل دوازدهم در ۱۷۱۸ قلمرو سوئدی‌ها به خود سوئد تقلیل یافت (به استثنای فنلاند و متصرفات کوچکتری در شمال آلمان که مدت یک قرن دیگر نیز در دست سوئدی‌ها باقی ماند). به‌مرور ایام سوئدی‌ها در میان ملل اروپایی صاحب این امتیاز شدند که مثل سایران به عظمت گذشتهٔ خود مدام مباهات ننمایند. برای آنها تحول از مقام یک دولت نیرومند به‌وضع یک دولت کوچک به‌خوشی و توفیق تمام انجام پذیرفت.

بسط اراضی براندنبورگ ـ پروس

بالمآل مقدر آن بود که پروس بر این قسمت اروپا دست یابد و بر اثر نفوذ بعدی خویش در آلمان سهم مهمی در دنیای جدید ایفا نماید. ساحل جنوبی بالتیک، زادگاه پروس، برای تشکیل یک دولت سیاسی مقتدر جای نویدبخشی نبود. از نظر ارضی چنگی به دل نمی‌زد، کم جمعیت بود، زمین حاصلخیزی نداشت، فاقد منابع تحت‌الارضی بود. از ساکسونی و بوهم عقب‌تر بود چه رسد به‌مراکز فعالی مثل جنوب آلمان و اروپای غربی. جلگهٔ باز و مسطحی بود که بی‌نشانهٔ خاصی به لهستان ممتد می‌گردید، فاقد علایمی ممیزه یا حدود و ثغوری طبیعی. ناحیهٔ ساحلی که در جنوب به محاذات سوئد قرار داشت معروف به پومرانی بود. در داخل آن، بکلی دور از

ساحل دریا امیرنشین براندنبورگ، در اطراف برلن امروزی قرار گرفته بود که امیر آن از انتخاب‌کنندگان امپراتور بود. در ۱۴۱۷ خانوادهٔ هوهنزولرن (Hohenzollern) به امارت براندنبورگ رسیدند که هستهٔ اصلی پروس جدید بود. براندنبورگ در قرون‌وسطا به‌عنوان مرزی از امپراتوری مقدس روم به‌وجود آمد تا به‌نمایندگی از جانب آن امپراتوری بر ضد اسلاوهایی که در آن روزها کافر بودند بجنگند. تمامی آلمان در مشرق رود الب معرف فتوحات قرون‌وسطایی اقوام آلمانی زبان و به اصطلاح آلمان‌ها (Drang Nach Osten)، یا پیشرفت به سمت شرق بود. از الب تا لهستان فاتحین و اقوام مهاجر آلمانی جانشین اقوام بدوی اسلاو شده بودند، به این معنی که یا اسلاوها را از بین برده و یا بر اثر مزاوجت آنها را در خود مستحیل کرده بودند.

در مشرق براندنبورگ و پومرانی و خارج امپراتوری مقدس روم ناحیه‌ای قرار داشت که آن‌موقع معروف به پروس بود. وجه تسمیه از آن جهت بود که مردم بومی این اراضی را ارپروسی‌ها یا بروسی (Borussie) می‌نامیدند که با مردم لیتوانی قرابت داشتند، اما بر اثر تهاجمات آلمان‌ها و لهستانی‌ها از بین رفته بودند. پروس غربی بخشی از لهستان بود و این ناحیه براندنبورگ و پومرانی را از پروس شرقی جدا می‌ساخت. پروس شرقی یا دوک‌نشین پروس سرزمین تاریخی شوالیه‌های تیوتونیک (Teutonic) بود یعنی فرقه‌ای از دلاوران مبارز مذهبی که در قرن سیزدهم بر اقوام بومی استیلا یافته و آنها را مسیحی کرده بودند. دوک‌نشین پروس به استثنای باریکهٔ ساحلی بالتیک آن کلاً با اراضی دولت لهستان محاط بود. زبان و فرهنگ آن آلمانی بود. در شمال پروس، در ساحل بالتیک تا خلیج فنلاند اقلیتهای آلمانی در میان اقوام عقب‌افتادهٔ لیتوانی، لت‌ها (Lett) و استونی‌ها زندگی می‌کردند. شهرها همه آلمانی بود به این معنی که در طی قرون‌وسطا به‌عنوان مهاجرنشینهای تجارتی تأسیس گردیده بود و بسیاری از صاحبان اراضی که از اخلاف شوالیه‌های تیوتونیک بودند و بعداً به «بارون‌های بالتیک» اشتهار یافتند نیز همه آلمانی بودند. چون در آن ایام احساسات ملیت‌پرستی وجود نداشت، این آلمان‌ها علاقه‌ای به اتحاد با اراضی مهم آلمان‌نشین مغرب نداشتند، اما زبان آلمانی و سنن خود را حفظ می‌کردند.

در قرن هفدهم که اراضی چندی جمعاً به دست هوهنزولرن‌های براندنبورگ افتاد (و چنانکه دیدیم این خانواده از ۱۴۱۷ در براندنبورگ حکمرانی می‌کردند) از مجموع آنها پروس جدید تشکیل گردید. در ۱۶۱۸ امیر براندنبورگ دوک‌نشین پروس (پروس شرقی) را به ارث برد. پروس

تا دورهٔ اصلاح مذهب پروتستان تعلق به شوالیه‌های تیوتونتیک داشت. در آن‌موقع چنین اتفاق افتاد که صدر فرقهٔ تیوتونتیک یکی از اعضای خاندان هوهنزولرن بود. وی به آیین پروتستان گروید و اراضی متعلق به فرقهٔ مزبور را از حوزهٔ نظارت مذهبی بیرون آورده ضبط کرد و زیر نظارت فایقهٔ حکومت لهستان خود را دوک موروثی پروسی اعلام نمود. بعد از چندین نسل این خانواده منقرض شد و دوک‌نشین مزبور در ۱۶۱۸ به شعبهٔ بزرگتر هوهنزولرون یا خاندان براندنبورگ منتقل گردید. این اولین اقدام مهم در بسط اراضی براندنبورگ پروس بود. واقعهٔ مهم دیگر آن بود که در اثنای جنگهای سی‌ساله از خاندان قدیمی امرای مزبور هیچ‌کس باقی نماند. گرچه سوئدی‌ها موفق به‌گرفتن بخش بهتری از پومرانی شدند (من‌جمله شهر استتین را تصاحب نمودند)، مع‌ذالک هنگام عقد صلح وستفالی پومرانی شرقی مشهور به «پومرانی بعید» به امیر براندنبورگ داده شد. با آنکه پومرانی شرقی کم‌جمعیت، روستایی و بدون بندر بود، اقلاً این مزیت را داشت که براندنبورگ را به بالتیک پیوند می‌داد. هوهنزولرن‌ها هنوز این اراضی را به دست نیاورده به‌فکر الحاق آن به دوک‌نشین پروس افتادند ـ یعنی امری که مستلزم تسخیر پروس غربی متعلق به لهستان بود. این امر تا سال ۱۷۲۲ تحقق نیافت.

اگر پروس شرقی و «پومرانی دور» تنها متصرفات خاندان هوهنزولرن می‌بود حکومت آنها منحصراً با تمایل به اروپای شرقی تشکیل می‌شد. اما به‌موجب عهدنامهٔ صلح وستفالی علاوه‌بر پومرانی دور، اسقف‌نشین بزرگ هالبر اشتاد (Halber Stadt) و اسقف اعظم‌نشین بزرگتر از آن، ماگده‌بورگ (Magdeburg) واقع در ساحل غربی رود الب به آن خاندان تعلق گرفت. به‌علاوه از طریق میراث بازی که در امپراتوری مقدس روم آن‌قدر متداول بود، هوهنزولرن‌ها در ۱۶۱۴ ایالت کوچک کلو (Cleves) را به ارث بردند که در کنار رود رن در سرحد هلند قرار داشت، به‌انضمام اراضی کوچک دیگری در آلمان غربی. میان این اراضی و متصرفات عمدهٔ براندنبورگ بسیاری از امیرنشینهای متوسط آلمانی قرار داشت. اما بر اثر تصاحب این اراضی هوهنزولرن‌ها رابطهٔ مستقیمی با نواحی مترقی اروپای غربی پیدا کردند و صاحب پایگاهی شدند که از آنجا بالمآل اراضی وسیع‌تری را در حوزهٔ رن به‌زیر قبضهٔ خویش درآوردند.

ضمناً در قرن هفدهم متصرفات خاندان براندنبورگ عبارت از سه توده اراضی منفصل بود. تودهٔ اصلی عبارت بود از براندنبورگ با پومرانی و اسقف‌نشینهای الب که متصل به‌هم بودند. تودهٔ جداگانه‌ای در مشرق بود که دوک‌نشین پروس باشد و تودهٔ منفصل کوچکی در مغرب در

کنار و نزدیکی رن. توده‌های وسطی و غربی در داخل امپراتوری مقدس روم قرار داشت. تودهٔ شرقی خارج امپراتوری بود و تا سال ۱۶۶۰ تیول‌نشین لهستان محسوب می‌شد. اتصال و وحدت این سه توده غرض اساسی سیاست طویل‌المدت خاندان براندنبورگ گردید.

ایجاد حکومت پروس

در ۱۶۴۰ در اواسط جنگهای سی‌ساله جوانی موسوم به فردریک ویلیام که بیست سال بیش نداشت وارث این اراضی گوناگون شد. این جوان که بعدها به امیر بزرگ ملقب گردید، اولین فرد از بانیان پروس جدید بود. وی تحت شرایطی بسیار شاق بزرگ شده بود. براندنبورگ یکی از بخشهای آلمان بود که بر اثر جنگ لطمات بسیار زیاد دید و به‌واسطهٔ موقعیت جغرافیایی‌اش لگدکوب سپاهیان سوئد و هابسبورگ گردید. در ۱۶۴۰ در بیست و دومین سالی که از آغاز جنگ می‌گذشت، جمعیت برلن که در حدود ۱۴۰۰۰ نفر بود تقریباً به شش هزار و جمعیت فرانکفورت در کنار رود اودر (Oder) یحتمل از دوازده هزار به دو هزار نفر تقلیل یافته بود. صدها قصبات با خاک یکسان گردیده بود. گرگان روستا را جولانگاه خود ساخته بودند.

فردریک ویلیام به این نتیجه رسید که در چنین موقعیتی، یعنی حکومت بر خطه‌ای کوچک و باز، بدون سرحدات طبیعی یا امکان داشتن عرصه برای دفاع، محصور بودن با همسایگانی جسور و مقتدرتر، وی باید تکیه‌گاه عمدهٔ خود را ارتش لایقی قرار دهد. به کمک ارتشی مؤثر ولو کوچک، قادر بود حکومتهای قویتر را مجبور کند تا او را به حساب آورند و بنابراین تا اندازه‌ای امیدوار باشد که در سیاست توازن قوا دخیل خواهد شد و ثمری عاید وی خواهد گردید. تا مدتها برنامهٔ افراد خاندان براندنبورگ این شد که صاحب ارتشی باشند اما آن را به کار نبرند، از جان و دل و حتی با ولع تمام در حفظ آن دقت نمایند ـ ارتشی موجود داشته باشند اما با مانورهای سیاسی مقاصد خود را برآورند. فردریک ویلیام جمع ماجراجویان مزدوری را که اسلافش استخدام کرده بودند برهم زد. تا پایان جنگهای سی‌ساله وی صاحب ارتش کوچکی شده بود مرکب از هشت هزار نفر که زیر نظر خودش اداره می‌شد. به این نحو توانست در

مذاکرات صلح وستفالی منشاء اثری شود و مانع از آن گردد که سوئدی‌ها تمامی پومرانی را تصاحب نمایند. با الحاق تمامی این اراضی، ازآن‌رو که شمال آلمان کم‌جمعیت و بر اثر جنگ لطمات فراوان دیده بود، هنگام فوت امیر بزرگ (در ۱۶۸۸) خاندان براندنبورگ کمتر از یک میلیون و نیم رعیت داشتند، یعنی کمتر از جمعیت هلند و کمتر از یک دوازدهم رعایای سلطان فرانسه. براندنبورگ ـ پروس هنوز دولتی بودکوچک، یکی از شش مخلوقی بود که در آلمان روبه رشد نهاده بودند.

سیاست خارجی فردریک ویلیام ملقب به امیر بزرگ و جانشینان وی همان بود که سیاست امرای آلمانی رقیب بعد از صلح وستفالی، یعنی سیاستی پیچیده و منحرف داشتند و دایماً در طلب آن بودند که بخت مساعد از آسمان چیزی برایشان نازل نماید. در جنوب، افراد خاندان براندنبورگ فرانسه را به جان هابسبورگ‌ها انداختند ـ عملی که به زیان امپراتوری مقدس روم تمام می‌شد، زیرا بر اثر سیاست براندنبورگ‌ها که در این موقع بخصوص طرفدار فرانسه بود، بلعیدن آلزاس در ۱۶۸۰ برای لویی چهاردهم آسانتر گردید. در شمال سوئدی‌ها را به‌جان لهستان انداختند. آمال امیر بزرگ آن بود که در پروس شرقی خود را سلطان بخواند و این تیول‌نشین را از اتکای بر لهستان برهاند. ابتدا وی با سوئد متفق گردید و عهدنامه‌ای سری برای تقسیم لهستان امضا نمود. سپس چون لهستانی‌ها این امیال را نقش بر آب کردند، وی با آنها برعلیه سوئد متحد شد و در ازای کمک خویش شناسایی حق حاکمیت خود را بر دوک‌نشین پروس مطالبه نمود. امری که در ۱۶۶۰ لهستانی‌ها قبول کردند.

توضیح نقشه صفحهٔ بعد

رشد پروس ۱۹۱۸ ـ ۱۴۱۷

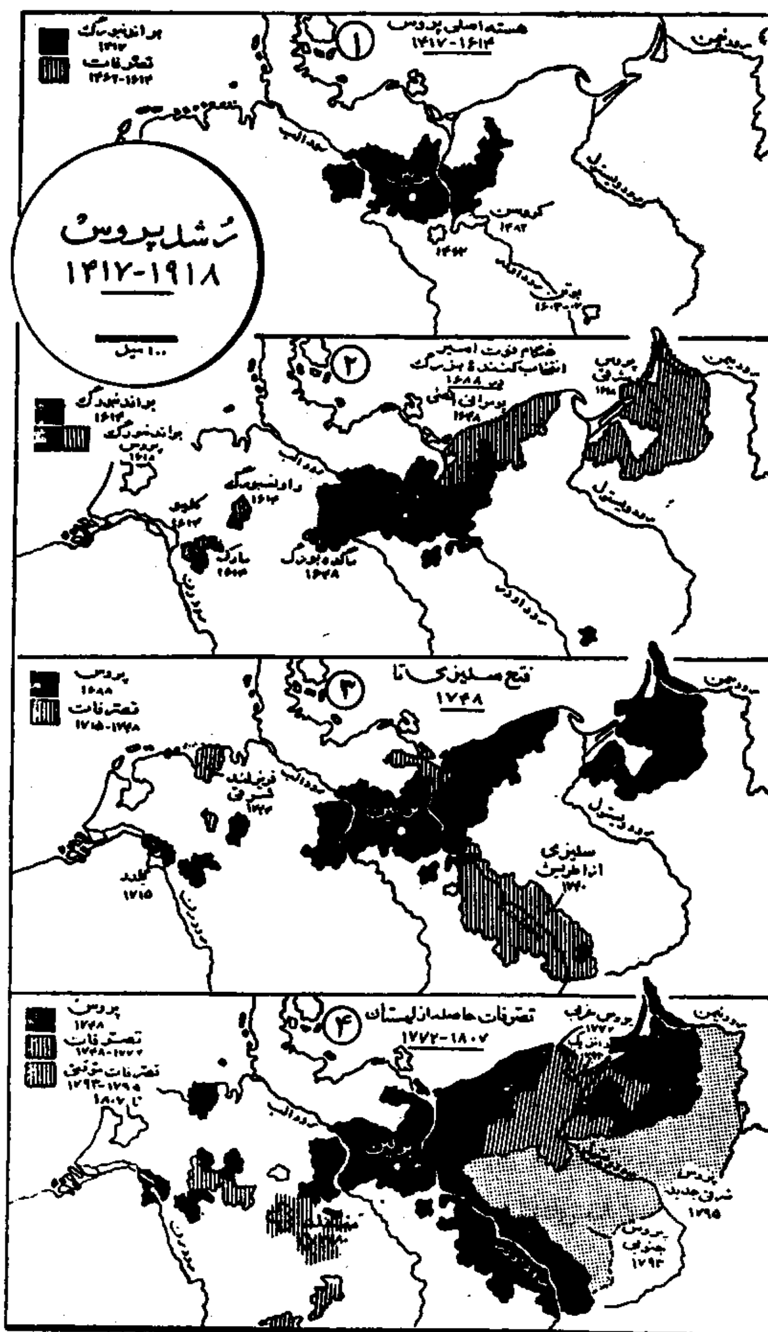
نقشه‌هایی که در صفحات بعدی ملاحظه می‌کنید صورتی است از تاریخ تکامل تدریجی پروس از زمانی که براندنبورگ در قرن هفدهم شروع به توسعه نمود. با نظری به تمام نقشه‌ها شخص درمی‌یابد که چگونه پروس تا ۱۸۱۵ واقعاً یک کشور اروپای شرقی بود. فقط در قرن نوزدهم بود که مرکز ثقل آن به درجهٔ شایان توجهی به سمت مغرب معطوف گردید. نقشهٔ دومی نشان می‌دهد که در بدایت امر سه توده اراضی غیرمتصل وجود داشت. نقشهٔ سومی وسعت خاک عظیم سیلزی را نسبت به سلطان‌نشین کوچکی که آن را ضمیمهٔ خود ساخت نشان می‌دهد. نقشهٔ چهارمی معرف ثمرات حاصله از تقسیمات لهستان می‌باشد. بعد ملاحظه می‌شود که چه‌طور ناپلئون قطعاتی را از پروس مجزا ساخت. بحران مهم در کنگرهٔ وین و قطعنامهٔ آن از نقشه‌های ششم و هفتم پیداست. حدود و ثغوری که بیسمارک معین کرد تا زوال سلطنت پروس در ۱۹۱۸ بدون تغییر باقی ماند.

۵ قطعه قطعه شدن اراضی پروس بدست ناپلئون ۱۸۰۷-۱۸۱۴

۶ پیشنهادات روسیه و پروس ۱۸۱۴

۷ طبق توافق کنگره وین ۱۸۱۵

۸ فتوحات بیسمارک ۱۸۶۶



رشد پروس
۱۴۱۷-۱۹۱۸
۱۰۰ میل

اقدام بعدی، نه‌فقط دوک صاحب اختیار پروس شدن، بلکه سلطان آن کشور شدن بود. این مهم به دست جانشین امیر بزرگ، فردریک اول انجام پذیرفت. امرای مختلف آلمان درصدد بودند خود را به مقام سلاطین ارتقا دهند ـ به استثنای بوهم که وضع خاصی داشت. چون در امپراتوری مقدس روم جایی برای سلطان دیگری موجود نبود اشخاصی که داعیهٔ سلطنت در سر داشتند ناگزیر بودند در خارج امپراتوری به‌طلب چنین مقصودی در تکاپو باشند. در ۱۷۰۰ امیر انتخاب‌کنندهٔ ساکسونی، سلطان لهستان شده بود، امیر هانور در ردیف وارث تاج و تخت انگلیس قرار داشت، امیر باویر با شره تمام دسایسی بر می‌انگیخت تا به هر سلطنتی شده دست اندازد و آرشدوک اتریش مقام خود را به‌عنوان سلطان مجارستان و بوهم تأیید کرده بود. افراد خاندان براندنبورگ بیم آن داشتند که تحت‌الشعاع قرار گیرند. در ۱۷۰۱ امپراتور هابسبورگ درصدد ورود به جنگ جانشینی اسپانیا بود، بدین منظور احتیاج به کمک هشت هزار سرباز براندنبورگی داشت. امیر براندنبورگ در ازای چنین کمکی تقاضا کرد که امپراتور وی را سلطان پروس بشناسد. امپراتور رضا داد، عنوان سلطان که در آغاز به‌طور مشخص اطلاق به سلطان کم اعتبارتر در پروس می‌شد بزودی به‌صورت سلطان پروس درآمد. این دریدگی دیگری بود در کهن جامهٔ امپراتوری مقدس روم. اکنون یک سلطان آلمانی فوق سایر امیران آلمان قرار داشت، زیرا در عین حال که اتحاد میان هانور و انگلستان یا بین ساکسونی و لهستان صرفاً پیوندی شخصی بود، براندنبورگ و پروس از نظر اداره و تأسیسات به‌هم ملحق شده یک حکومت آلمانی پدید آوردند. پروس شرقی خارج امپراتوری مقدس روم ماند، اما با متصرفات هوهنزولرن در داخل امپراتوری پیوند داشت. تمامی متصرفات پراکندهٔ هوهنزولرن را از رن تا سرحد لیتوانی سلطنت پروس نامیدند.

سلطنت پروس: وظیفهٔ ارتش

سلطنت جدید پروس هنوز ناچیزترین سلطنتهای اروپا به‌شمار می‌رفت به استثنای ساوی در ایتالیا که کشوری بود از نظر امیال و رویه شبیه به پروس و دوک آن خطه را نیز در همین سنوات سلطان شناخته بودند. پروس ضعیف و کوچک بر اثر سیاست پدید آمد. سایران را برای اجرای

مقاصد خود به جنگ واداشت، ارتش جدید لایق خود را کمتر به‌خطر انداخت، مثلاً در ۱۷۲۰ سلطان پروس استتین و بخشی از پومرانی غربی را از سوئدی‌ها گرفت. اما پطر کبیر تزار روسیه و لشکریان روس بودند که از عهدهٔ قسمت اعظم عملیات نظامی برآمدند. سلطان پروس با مانورهای سیاسی این مهم را به تزار روسیه محول نمود که او در انجام آن از سربازان پروس فقط اندکی مدد جست. پروس تا اواخر تاریخ خود حکومتی نظامی‌مآب بود، اما نه جنگ‌طلب. جاه‌طلب بود اما نه ستیزه‌جو، در آلوده شدن به جنگ بمراتب از همسایگان نیرومندتر و ثروتمندتر خود محتاط‌تر بود. کمتر از اتریش، فرانسه و یا انگلیس ستیزه‌طلب بود، مع‌ذالک بیش از هرکدام آنها نظامی‌مآب بود زیراکه اساس آن‌کشور ارتش آن محسوب می‌شد.

توجهی که پروس به ارتش خود معطوف می‌داشت، بی‌شک اساساً جنبهٔ دفاعی داشت و ناشی از وحشت جنگهای سی‌ساله بود. اما بعد از آنکه علت از میان رفت معلول کماکان باقی مانده عادت مستمر و سجیهٔ مملکت گردید. در دنیای بوربون‌ها، هابسبورگ‌ها، سوئدی‌ها، روس‌ها و ترک‌ها و بحریهٔ مترقی انگلیس، پروس به‌واسطهٔ توجهی که نسبت به قوای مسلح خود مبذول می‌داشت بی‌عدیل نبود. آنچه دربارهٔ پروس بی‌عدیل بود عدم تناسب میان اندازهٔ ارتش بود و میزان منابعی که ارتش متکی بدان گردیده بود. دولت ناگزیر بود طرح کارها و ادارهٔ امور مملکت را صرفاً به‌خاطر ارتش حفظ نماید. به‌علاوه پروس در داشتن ارتشی دایمی، یعنی ارتشی که در هنگام صلح آماده باشد و مدام تدارک جنگ نماید مبدع نبود. اکثر دول در این امر از لویی چهاردهم تقلید می‌کردند، نه‌فقط به‌منظور تحقق امیالشان در خارج، بل بدان قصد که قوای مسلح را از چنگ اعیان و ماجراجویان نظامی بیرون آورده در تحت نظارت حکومت قرار دهند.

اما پروس از آن جهت بی‌عدیل بود که در آن کشور بیش از هر کشور دیگری ارتش تقریباً جدا از زندگی حکومت، زندگانی خاصی از برای خود پیدا کرد. ارتش کهنسال‌تر از حکومت بود. در ۱۶۵۷ امیر بزرگ با سربازان تمامی بخشهای متصرفات خود در نبردی در ورشو شرکت جست. این نخستین مرتبه بود که افرادی از کلو و براندنبورگ و دوک‌نشین پروس بالاتفاق در نبردی شرکت جسته بودند. ارتش، اولین تأسیساتی بود که برای تمامی پروس تدارک گردید. تمامی تشکیلات اداری معمول حکومت پروس بعداً پدید آمد و بیشتر برای رفع حوایج ارتش بود. و در نسلهای بعد ارتش پابرجاتر از حکومت گردید. در ۱۸۰۶ که پروس در برابر ناپلئون مغلوب شد به روحیه و انضباط ارتش خللی وارد نیامد و در جمهوری نیز حیات و سنن خود را حفظ

کرد و بعد از جمهوری نیز باقی ماند.

در تمامی کشورها، تا اندازه‌ای دستگاه حکومت جدید وسیله‌ای برای تقویت قوای مسلح گردید، اما در پروس این جریان استثنائاً واضح و ساده بود. در پروس فرمانروایان در حدود نیمی از عواید خود را از طریق اخذ مالیات به دست می‌آوردند. خالصه‌های سلطنتی عبارت بود از آبادیها و سایر مراکز و وسایط تولیدی که در آنها شخص سلطان ارباب محسوب می‌شد و حکم نوعی از اموال دولتی را داشت، زیرا سلاطین پروس تقریباً تمامی درآمد خود را به‌مصارف مملکتی می‌رساندند و شخصاً افرادی بودند ساده که بی‌پیرایه زندگی می‌کردند. سلاطین پروس تا یک قرن بعد از جلوس امیر بزرگ به تخت سلطنت قادر بودند تمامی مخارج دولت را از کیسهٔ خویش، یعنی عواید حاصله از خالصجات سلطنتی بپردازند. برای نگاهداری ارتش ناگزیر بودند بر آنچه از عواید خالصجات مانده بود از طریق اخذ مالیاتها بیفزایند. برای استفاده از خالصجات، افزایش مقدار تولیدی آن، حسابداری و تحویل وجوه، جمعیت زیادی از مأمورین کشوری پدید آمد. اراضی خالصه آن‌قدر وسیع بود که قسمت اعظم اقتصاد مملکت در دست افراد قرار نداشت، بلکه عبارت از منابع تولیدی بود متعلق به حکومت که از طرف حکومت اداره می‌شد. به‌منظور تحصیل عوایدی اضافی، امیر بزرگ مالیاتهایی وضع کرد نظیر آنچه در فرانسه وضع شده بود. مثل عوارض کالاهای مصرفی مردم و فروش نمک که انحصاری دولت بود. این مالیاتها و مالیات ارضی قدیمی را از دوران هرج و مرج جنگهای سی‌ساله کمیسرهای جنگ جمع‌آوری می‌کردند، بعداً این سازمان به شکل یک کمیساریای عمومی یا اداره تحصیل مالیات درآمد. فی‌الواقع ارتش خودش مالیاتها را جمع‌آوری می‌کرد و طریق مصرف آنها را نیز تعیین می‌نمود. تا یک قرن بعد از جلوس امیر بزرگ تمامی مالیاتها را برای رفع حوایج ارتش اختصاص داده بودند.

زندگی اختصاصی بر اثر ارشاد دولت راه تکامل پیمود، نه بر اثر تلاش طبقه‌ای از بازرگانان جسور. علت آن بود که مملکتی فلاحتی برای نگه داشتن ارتش مرتبی ناگزیر بود ارباب فنون و حرف را از خارجه و مخصوصاً از مغرب وارد کند. امیر بزرگ چند سالی از سنین جوانی خود را در هلند گذرانید، ثروت و رفاهی که در آنجا دید در خاطرش تأثیر فراوانی نمود. بعد از آنکه به مقام امارت براندنبورگ رسید، جمعی از سویسی‌ها و فریزی‌ها را (که تقریبا هلندی بودند) در قلمرو خود جا داد، یهودیان لهستانی را با آغوش بازی پذیرفت و چون لوئی چهاردهم شروع به

آزار پروتستان‌های فرانسوی کرد، وی وجوه لازم را فراهم آورد و مأمورین مخصوص به کار گماشت تا در امر مهاجرت بیست هزار تن از فرقهٔ هوگونوت به براندنبورگ مساعدت نمایند. مدتی یک ششم جمعیت اطراف برلن فرانسوی بودند که مترقی‌ترین عناصر جمعیت نسبتاً بدوی شهر محسوب می‌شدند. مثل اقداماتی که کولبر در فرانسه کرده بود، دولت پروس نیز موجد پیدایش و مددکار صنایع مختلف گردید. اما در پروس شراکت دولت زیادتر از فرانسه بود، زیرا مقدار سرمایه‌های خصوصی موجود برای به کار انداختن در صنایع بمراتب کمتر بود. بیش از هر جای دیگری حوایج نظامی حاکم بر کالاهای بازار بود، زیرا تقاضای مردم کشوری در چنین مملکت فقیری نسبتاً کم بود، لهذا ارتش برای رفع نیازمندیهای خویش از لحاظ خوراک، البسهٔ متحدالشکل و اسلحه، عامل نیرومندی در تشکیل و بسط اقتصاد کشور محسوب می‌شد. با تمام صرفه‌جوییها و تدوین نقشه‌های دقیق، مع‌ذالک دولت به کمک مالی خارج، از اروپای غربی نیازمند بود. مثلاً امیر بزرگ در پانزده سال آخر حکومتش (به‌عنوان مساعدهٔ مالی که به استرداد آن احتیاجی نبود) مبلغ ۹۷۳،۰۰۰ تالراز امپراتوری، ۹۱۲،۰۰۰ از هلند، ۵۰۳،۰۰۰ از فرانسه، ۴۶۷،۰۰۰ از اسپانیا، و ۵۷۰۰۰ از دانمارک کمک گرفت. وی با وجوهی که از فرانسه گرفته بود درصدد برآمد به ورای بحار دست یابد، به این معنی که مهاجرنشین براندنبورگ را در افریقای غربی تأسیس نمود؛ اما این اقدام از آغاز متکی به مدد مالی خارجی بود و جانشین امیر بزرگ که مخارج در این راه را بی‌فایده می‌دانست از آن صرف‌نظر کرد.

به‌علاوه ارتش در رشد اجتماعی و تشکیل طبقاتی پروس اثر عمیقی بخشید. سیاست سلاطین پروس آن شد که عملاً همگی اشراف مالک، یعنی طبقهٔ موسوم به یونکر را جذب خدمت نظام نمایند. عالماً عامداً ارتش را برای این منظور به کار بردند تا در میان خانواده‌های متمکن کلو، براندنبورگ پومرانی و اراضی سابق شوالیه‌های تیوتونیک فکر وحدت پروس، فکر تعلق تمامی این اراضی به سلطنت واحد، رسوخ نماید. حس خدمت به سلطان یا حکومت را به درجهٔ عالی‌ترین خصیصهٔ بشری بالا بردند. چون پروس کشور جدیدالتأسیسی بود و اتحاد این اراضی مختلف با هم جنبهٔ تصنعی داشت و وفاداری نسبت به چنین کشوری در آغاز طبیعی خلق نبود، به همین سبب بیشتر ضرورت داشت که چنین احساسی را به وسایل مادی در اذهان مردم رسوخ دهند. تأکید در انجام وظیفه، فرمانبرداری، خدمت و از خود گذشتگی که بهترین تعالیم و دستورات اخلاقی ارتش بود، یحتمل بر اثر تشویق مذهب لوتری در پروس رواج یافته

بود. به‌طوری‌که قبلاً دیدیم این مذهب تمایل شدیدی به تعلیم این مطلب نشان می‌داد که آزادی عیسوی با نفس آدمی مرتبط است و در امور دنیوی افراد باید به طیب خاطر از امرا و فرمانروایان خویش اطاعت نمایند. علت آنکه سجایای نظامی صفت ممیز تمامی اشراف پروس شد ـ مثل سایر چیزها، قلت جمعیت مملکت بود. مثلاً در فرانسه که شاید عدهٔ اشراف ذکور پنجاه هزار نفر بود، فقط اقلیت کوچکی عادتاً به‌عنوان افسران ارتش خدمت می‌کردند. در پروس کمتر خانوادهٔ اشرافی بود که چند نفر از افرادش لباس متحدالشکل نظام به بر نداشته باشند.

به‌علاوه امیربزرگ و جانشینان وی که مانند تمامی سلاطین مطلقه هرجا عنصر اشرافی اصلی جامعه محسوب می‌شدند، در آنجاها مانع تشکیل مجالس ایالتی و تشکیلات پارلمانی گردیدند. به‌منظور آنکه رضایت اعیان متمکن را جلب نمایند، سلاطین نوید درجه و رتبه به افراد آن طبقه در ارتش می‌دادند. به‌علاوه وعده می‌دادند که آنها را در معامله با زارعان خودمختار بگذارند. سلطنت پروس بیشتر مبنی بر موافقتی بود میان سلطان و اعیان صاحب اراضی. اعیان حکومت سلطان و خدمت ارتش را قبول کردند تا در عوض رعیت خویش را در تابعیت و انقیادی موروثی نگه دارند. «سرواژ» در پروس مثل سایر جاهای اروپای شرقی توسعه یافت. در پروس شرقی وضع زارعان به‌همان درجه اسف‌آور گردید که در لهستان.

سلاطین پروس معتقد بودند که از طبقهٔ اشرافی، یا یونکر افسران ارتشی لایقتری بیرون می‌آید زیرا این قبیل افراد عادت به تحکم به زارعان دارند. وجود افسران بورژوا که در تمامی ارتشها در اقلیت بودند در پروس امری کاملاً نادر بود. برای حفظ طبقهٔ افسر ارتشی، قانون فروش اراضی اعیان را ممنوع ساخته بود، به این معنی که اعیان نمی‌توانستند ملک خود را به اشخاصی خارج از طبقهٔ اعیان بفروشند. در فرانسه، درست برعکس این بود، زیرا حق آبادی و ملک داشتن مترادف با اعیان بودن محسوب نمی‌شد. افراد بورژوا و حتی زارعان قانوناً می‌توانستند آبادی و ملک بخرند و از عواید اعیانی یا «سنیور بودن» متمتع گردند. در پروس چنین چیزی امکان نداشت و چون انتقال ملک از یک طبقه به طبقهٔ دیگر ممکن نبود، طبقات جامعه کاملاً متحجر گردیده بود. به این نحو برای افراد طبقهٔ متوسط دشوارتر بود که با خریدن املاک و صاحب ضیاع و عقار شدن بتوانند خود را وارد در طبقهٔ اشراف نمایند. طبقهٔ بورژوا به هر حال صاحب چندان استقلالی نبود. از شهرهای قدیمی آلمان معدودی در پروس بود. طبقهٔ متوسط پروس ثروتی نداشت. به‌واسطهٔ تملک اموال شخصی قدرت و نیرویی نداشت. یک فرد عادی طبقهٔ متوسط

یک نفر مأمور دولت بود که در دایره‌ای از دوایر دولتی استخدام شده بود و یا مستأجر قطعه زمین خالصهٔ بزرگی بود و یا در تشکیلاتی مستخدم بود که دولت برای ادارهٔ آن مدد مالی می‌رسانید. از دورهٔ حکومت امیربزرگ مستخدمین دولتی پروس از نظر امانت و کاردانی مشهور شدند. اما طبقهٔ متوسط بیش از سایر جاها مطیع اشراف گردیدند، خدمت دولت می‌کردند و نسبت به ارتش خضوع و خشوع داشتند.

این خصایص عجیب پروس مخصوصاً در عهد فردریک اول که از ۱۷۱۳ تا ۱۷۴۰ سلطنت کرد روبه تکامل گذاشت. وی مردی بود خشن و نامهذب که اگر پای مسائل جدی در میان نبود تقریباً می‌شد او را لوده‌ای به‌حساب آورد. برعکس پدر و جدش (امیر بزرگ) و نیز فرزندش (فردریک کبیر) که همگی به غایت اهل کمال بودند، وی از هر چه صبغهٔ معرفت و کمال به خود گرفته بود بیزار بود. هر یک پول سیاهی که خرج ارتش نمی‌شد مایهٔ غبطهٔ وی بود. سه ربع مخارج خاندان سلطنتی راکسر کرد. در سفری که برای تاجگذاری به کونیگزبرگ کرد، فقط ۲۵۴۷ تالر خرج کرد و حال آنکه پدرش در همان سفر پنج میلیون خرج کرده بود. وی بر مملکت به سنت پدرانهٔ آلمانی حکومت می‌کرد، مثل یک پارچه ملک شخصی آن را تحت نظر داشت، ملبس به لباس کهنه و مندرسی در کوچه‌های برلن حرکت می‌کرد و رعایایی راکه از تکالیف خود غفلت می‌کردند به ضرب عصا تأدیب می‌نمود. تمام مدت کار می‌کرد و توقع داشت که سایران نیز مثل او رفتار نمایند. ارتش را به جان دوست می‌داشت و تمام نقشه‌های وی نیز خدمت به ارتش بود. وی اولین سلطان پروس بود که همیشه در لباس متحدالشکل ظاهر می‌شد. درجات تقدم و تأخر درباریان را به‌هم زد، افسران ارتش را بالا برد و مأمورین کشوری را پایین آورد. عشق وی به سربازان بلندقامت شهره است. دستهٔ مخصوصی از سربازان ترتیب داد که آنها را از اطراف و اکناف اروپا جمع آورده بود و درازی قامت هریک از آنها بین شش تا هفت پا بود، حتی پطر کبیر نیز عده‌ای از این قبیل افراد برای وی از آسیا فرستاده بود. وی طرق جدیدی از انضباط و مانور متداول نمود، صنفی خاص دانشجویان افسری برای تربیت فرزندان اعیان تشکیل داد، شیوهٔ جدیدی برای استخدام و تعویض افراد ابداع کرد، (سیستم معروف به کانتون یا بخش که مدت مدیدی در اروپا مؤثرترین طریقهٔ سربازگیری بود) که به‌موجب آن هر فوجی ناحیه یا بخشی خاص خود را داشت که از آنجا سرباز می‌گرفت. نفرات ارتش راکه هنگام جلوسش چهل هزار نفر بودند تا هنگام فوت به ۸۳،۰۰۰ نفر بالغ نمود. در عهد وی برلن توسعه

یافته صاحب صدهزار نفر جمعیت گردید که از این عده بیست هزار نفر سرباز بودند، تناسبی که یحتمل هیچ شهر دیگری در اروپا به‌پای آن نمی‌رسید. و نیز وی برای جانشین خویش مبلغ هشت میلیون تالر وجه نقد در خزینهٔ جنگی باقی گذاشت، زیرا که خودش عملاً در هیچ جنگی شرکت نکرده بود.

فردریک دوم که بعدها مشهور به فردریک کبیر گردید بعد از جلوس به اریکهٔ سلطنت در ۱۷۴۰ با چنین ارتش و خزینهٔ جنگی بود که اروپا را متوحش ساخت. شارل ششم سلطان اتریش فوت شده و دخترش ماری‌ترز به‌میراث کلانی رسیده بود. تمامی اروپا برای رهایی از قید تضمین منشور اصل وراثت سلطنت خاندان اتریش دنبال چاره‌ای بودند. درحالی‌که سایران درنگ می‌کردند فردریک برق‌آسا اقدام نمود. بدون اطلاع قبلی قوای خود را وارد سیلزی کرد که خاندان هوهنزولرن بر آنجا ادعایی کهن ولو مشکوک داشتند. سیلزی بخشی از قلمرو سلطان بوهم بود در طرف لهستان، واقع در درهٔ علیای رود «اودر» که از سمت شمال با براندنبورگ همجوار می‌شد. افزوده شدن سیلزی به سلطنت پروس تقریباً جمعیت آنجا را دو برابر نمود و بدان صنایع مفیدی علاوه کرد. به این نحو که اکنون پروس با ۶ میلیون جمعیت و ارتشی که فردریک به ۲۰۰،۰۰۰ نفر بالغ نموده بود، سرانجام خود را به‌صورت دولت نیرومند بزرگی درآورد. اما چنانکه خواهیم دید، فردریک برای حفظ سیلزی به کرات ناگزیر به جنگ گردید. فردریک بعد از آنکه با تجاوزی ناگهانی به فتح بزرگ خویش نایل شده و خزینهٔ جنگی پدر را تمام کرده بود، با مشکل اساسی پروس یعنی فقر نسبی آن مواجه گردید و ناگزیر شد به برنامهٔ محتاطانهٔ اسلاف خویش عودت نماید. فقط در آغاز سلطنت فردریک کبیر بود که پروس با آن خصایصی که برشمردیم تفاوت داشت، از این مرحله که بگذریم کشوری بود نظامی‌مآب، اما نه جنگ‌طلب و حتی خجول که ترجیح می‌داد به‌وسیلهٔ تهدیدات و دسیسه‌چینی و سیاست توازن قوا و خدعه امیال خود را عملی سازد. اگر بخواهیم پروس را به محک کارهای درخشان بشری بسنجیم، باید بگوییم که بنیادی بود فوق‌العاده، کشوری بود که از هیچ و پوچ به‌وجود آمده بود و نموداری بود از توفیق کار و انجام وظیفهٔ بشری.

فصل چهارم

«غربی» شدن روسیه

امور اروپای مرکزی و شرقی از سوئد گرفته تا ترکیه و از آلمان تا بحر خزر بی‌اندازه به هم مرتبط بود. موضوع اساسی این فصل چنانکه خوانندگان به‌خاطر دارند این مطلب است که چگونه اوضاع این منطقهٔ بزرگ در تغییر و تحول بود، منطقه‌ای که شامل جوارح نحیف امپراتوری مقدس روم، لهستان و ترکیه می‌شد و در این منطقهٔ تغییرپذیر بود که سه تودهٔ صلب‌تر پدید آمد، یعنی سلطنت جدید اتریش، سلطنت پروس و امپراتوری روسیه. تمامی اینها نیز به درجات متفاوتی بر اثر تقلید از ممالک غربی روبه تجدد نهادند.

در سدهٔ بعد از ۱۶۵۰، مسکوی قلمرو تزارها بدل به روسیهٔ جدید گردید. روس‌ها بعد از خارج شدن از ناحیهٔ حول و حوش مسکو، نه‌فقط در حدود ۱۷۰۰ به دریای برینگ (Bering) رسیده خود را در تمام آسیای شمالی مستقر ساختند، بلکه مناسبات نزدیکتری با اروپا دایر نمودند و روسیه مخصوصاً در عهد تزار پطرکبیر (۱۷۲۵ ـ ۱۶۸۲) بسرعت به‌صورت یک کشور اروپایی درآمد. تا چه اندازه روسیه واقعاً اروپایی گردید مسئله‌ای است متنازع‌فیه که هم مورد تردید ممالک اروپای غربی است و هم مورد تردید خود روس‌ها. از پاره‌ای لحاظ، از هنگامی‌که

اروپا وجود داشت به‌عبارت دیگر از اوان قرون‌وسطا روس‌ها اروپایی بودند. اقوام وایکینگ (Viking) روسیهٔ قدیم را مهاجرنشین خود ساخته بودند و مدتها قبل از آنکه سوئدی‌ها لیتوانی‌ها و یا فنلاندی‌ها مسیحی شوند، روس‌ها به دیانت مسیح گرویده بودند. اما به عللی چند روسیه مثل اروپا در راه ترقی نیفتاده بود. یکی از این علل آنکه روسیه پیرو مذهب ارتدوکس یونان گردید و به‌همین جهت بیشتر تحت نفوذ دینی و فرهنگی قسطنطنیه قرار گرفت، نه روم. ثانیاً حملات مغول و استیلای بر روسیه در حدود ۱۲۴۰ آن کشور را مدت ۲۵۰ سال زیر سلطهٔ آسیاییان قرار داد تا آنکه در ۱۴۸۰ دوک اعظم مسکوی، ایوان سوم (۱۵۰۵ - ۱۴۶۲) قادر گردید خود را از زیر نظارت فایقهٔ مغولان بیرون آورد و از دادن خراج به آنها خودداری ورزد. بالاخره وضع جغرافیایی روسیه بود که مخصوصاً به‌واسطهٔ فقدان بنادری در آبهای گرم یا بنادری که خالی از یخ باشد، بازرگانی و رابطه با مغرب را دشوار می‌دید. به این علل بعد از حدود ۱۱۰۰ روسیه در پیشرفت عمومی اروپا شریک نبود و تغییراتی را که در قرون هفدهم و هجدهم پدید آمد می‌توان دقیقاً اروپایی شدن روسیه خواند، یا لااقل گفت که روس‌ها اسباب تمدن را جمعاً از مغرب به‌عاریت گرفتند. اروپایی یا غربی شدن روسیه به هیچ‌وجه امر بی‌نظیری نبود. این اقدامی بود در بسط نوع تمدن اروپایی و در نتیجهٔ آن تشکیل جهان نو، به‌طوری‌که ما آن را در سیصد سالهٔ اخیر شناخته‌ایم.

از پاره‌ای لحاظ امپراتوری جدید روسیه شباهت به سلطنت جدید پروس داشت. هر دو در جلگهٔ پهناوری تشکیل گردید که بلاانقطاع از بحر شمال آغاز و تا داخل خاک آسیا ممتد می‌شد. هر دو فاقد سرحدات طبیعی بودند و با منضم ساختن اراضی چندی به هستهٔ مرکزی بزرگ شدند. در هر دو مملکت حکومت اصولاً برای نگهداری یک ارتش جدید به‌وجود آمد. در هر دو حکومت مطلقه پدیدار گردید، به‌انضمام طبقه‌ای از مالکین که آنان را برای خدمت به حکومت اختصاص داده بودند و در ازای آنها زارعان را در سرواژ نگه می‌داشتند. در روسیه و پروس، هیچ‌کدام، یک طبقهٔ بازرگان بومی که حایز اهمیت سیاسی باشد وجود نداشت. در هیچ‌کدام از آنها بدون وارد کردن اساتید فن از اروپای غربی ایجاد حکومت جدید و ارتش امکان‌پذیر نبود. مع‌ذالک پروس با علایق آلمانی، مذهب پروتستان، دانشگاههای خویش و نزدیک بودنش به شاهراه پر فعالیت بازرگانی بالتیک بیشتر اروپایی بود تا روسیه، و اروپایی شدن روسیه را شاید بهتر باشد با غربی شدن ژاپن، مقایسه نمود که بعداً اتفاق افتاد. در سال ۱۷۰۰ در روسیه مثل

۱۸۷۰ در ژاپن، غرض عمدهٔ غربی‌کنندگان کسب اطلاعات علمی، فنی، و فنون نظام بود از مغرب به‌منظور آنکه تا اندازه‌ای دولتهای خود را در مقابل نفوذ یا استیلای اروپاییان نیرومند گردانند. مع‌ذالک در این مورد هم در تشابه میان این‌دو نباید راه اغراق پیمود. روسیه کلاً بیشتر اروپایی گردید تا مردم ممالک آسیایی. تدریجاً طبقات عالیهٔ روسیه با اروپایی‌ها وصلت کردند و موسیقی و ادبیات روسی قسمتی از فرهنگ اروپایی گردید. روسیه معجون بی‌نظیری از خصایص اروپایی و غیراروپایی شد.

روسیهٔ قبل از پطر کبیر

روس‌ها در قرن هفدهم، همچنان‌که امروزه صادق است، اختلاطی از ملل بودند که وجه تمیز میان آنها و سایران زبانشان بود. زبان آنها از شعبهٔ اسلاو یکی از مجموعهٔ بزرگ السنهٔ هند و اروپایی بود. روس‌های بزرگ، یا مسکوویت‌ها در حول و حوش مسکو زندگی می‌کردند. بعد از خروج از این منطقه، روس‌ها به جنگلهای شمالی رخنه کرده و نیز در استپ‌های جنوبی و در راستهٔ ولگا مقام گرفته بودند و در اینجا با اقوام مختلف آسیایی امتزاج یافته و قوم تاتار را پدید آورده بودند. بعد از دو قرن توسعه، یعنی تقریباً از ۱۴۵۰ تا ۱۶۵۰ روس‌ها هنوز کاملاً به بالتیک و بحر اسود نرسیده بودند اما به آن دو نزدیک بودند. سواحل دریای بالتیک در دست سوئد بود. کرانهٔ بحر اسود را هنوز خانهای تاتار در دست داشتند که از حمایت سلطان عثمانی برخوردار بودند. در مرز ناهموار میان اراضی تاتارها و روس‌ها قزاقهای نیمه مستقل نظیر گاوچرانها زندگی می‌کردند که اکثراً از میان مهاجران روسی انتخاب شده بودند. مغرب مسکووی روس‌های سفید یا (بیلوروسی) و در جنوب غربی مسکووی روس‌های کوچک یا (روتنی‌ها ـ اوکرانی‌ها) هر دو در قرن هفدهم زیر سلطهٔ لهستان زندگی می‌کردند که در آن موقع بزرگترین دولت نیرومند اسلاو بود.

قوای روس‌های بزرگ بیشتر معطوف به سمت مشرق بود. اینها در قرن شانزدهم بر تاتارهای ولگا استیلا یافتند و به این نحو به جبال اورال رسیده بی‌درنگ از آن عبور کردند. پیشگامان مسکووی، مهاجران و سازندگان شهرها در راستهٔ رودخانه‌های سیبریه سرازیر شدند و

همچنان‌که پیش می‌رفتند به قطع اشجار برای تهیهٔ چوب و تجارت پوست پرداختند. در حدود ۱۶۳۰ هنگامی‌که انگلیسی‌ها بوستون و هلندی‌ها نیویورک را پی می‌افکندند، روس‌ها در اراضی پهناور آسیاسی سیبریه مشغول ایجاد شهرها و رسیدن به اقیانوس کبیر بودند. یک رشته آبادی، دور، کوچک و منزوی مانند تومسک، توبولسک، ایرکوتسک یاکوتسک در فاصلهٔ پنج هزار میل مسافت از صفحات شمالی آسیا پدید آمد. مسکووی‌ها فی‌الواقع به‌سوی اراضی پهناوری که در قلب آسیای مرکزی قرار داشت متوجه و در آن‌سوی صحاری به ایران و چین علاقه‌مند گردیدند، ایرانی‌ها، افغان‌ها، قرقیزها، هندی‌ها و چینی‌ها به بازارهای مسکو و استرخان راغب شدند. نسبت به بحر خزر که ولگا، بزرگترین رود روسیه، بدان سرازیر می‌شد بیشتر آشنایی داشتند تا بالتیک. از نظر مسکو، اروپا در عقب سر قرار داشت. در طی قسمت اعظم قرن هفدهم حتی اسمولنسک و کیف متعلق به لهستان بود و چنانکه قبلاً ذکر کرده‌ایم درحالی‌که سوئدی‌ها راه روس‌ها را به‌طرف بالتیک مسدود ساخته بودند، تاتارها و ترکان آنها را به بحر اسود و مدیترانه راه نمی‌دادند. لهستانی‌ها و سوئدی‌ها در مواردی عدیده عملاً اروپاییان را از ورود به خاک روسیهٔ بزرگ دلسرد می‌ساختند، زیرا از نتایج مترتب بر کسب فنون غربی از جانب همسایهٔ غول‌آسای شرقی خود بیم داشتند. مع‌ذالک رابطهٔ روس‌ها بکلی از اروپا مقطوع نبود. در ۱۵۵۲ هنگامی‌که ایوان مخوف غازان را از تاتارها گرفت یک نفر مهندس آلمانی در ارتش خود همراه داشت. سال بعد در ۱۵۵۳ ریچارد چانسلور (Richard Chancellor) نامی از انگلستان، از طریق دریای سفید دور زده از آرخانگل به مسکو رسید. از آن پس بازرگانی میان انگلستان و مسکووی مرتباً دایر گردید. تزارها به آرخانگل اهمیت فراوان می‌دادند، زیرا تنها راه ارتباط آنها با مغرب بود که از آن طریق می‌توانستند موارد جنگی وارد نمایند، انگلیسی‌ها آن را مفید می‌دانستند زیرا وسیله‌ای برای رسیدن به آبهای ایران بود.

اوضاع روسیه در قرن هفدهم معرف مهجور ماندن دراز آن کشور از اروپا و علقهٔ طویلی بود که با پاره‌ای از مردم بدوی‌تر آسیا داشت. زنان طبقات عالیتر از مردم جدا بودند و اکثراً روی خود را می‌پوشانیدند. مردها ریش می‌گذاشتند و جامه‌های دامن‌دار به تن می‌کردند که در نظر اروپاییان بسیار عجیب می‌نمود. عادات مردم زننده بود. گاه کارشان بدمستی و عربده‌جویی بود و زمانی توبه و سر عجز و نیاز به درگاه خداوند سودن. گورزادها و دلقکها که دیگر بازارشان در مغرب از رونق افتاده بود، هنوز مایهٔ سرگرمی تزار و درباریان او می‌شدند. خرافات در طبقات

عالیهٔ کلیسا و حکومت رخنه کرده بود. زندگی ارزشی نداشت. قتل نفس، ربودن اشخاص، شکنجه و زجر بدنی دادن طبق قواعد معین، از امور عادی محسوب می‌شد. کلیسای روسیه مثل کلیساهای کاتولیک و پروتستان اروپا ابداً پشتیبان مؤسسات فرهنگی یا خیریه نبود و برای دانش و یا عواطف انسانی چندان حرمتی پیدا نکرده بود. روحانیون از نخستین نفوذهای ممالک غربی در هراس بودند. یکی از اسقفان روسیه اعلام داشته بود که «هرکس هندسه را دوست بدارد منفور خداوند است. این معصیتی است روحانی.» حتی حساب را در روسیه به اشکال می‌فهمیدند. اعداد عربی معمولی نبود و بازرگانان با چرتکه محاسبه می‌کردند. مبنای تقویم خلقت عالم بود. قدرت پیشگویی کسوف و خسوف نوعی از سحر به‌حساب می‌آمد.

ساعت که اروپایی‌ها با خود به آن کشور برده بودند، در روسیه همان اندازه باعث حیرت بود که در چین، زیرا که بردن ساعت به چین از طرف ژزوئیت‌ها مقارن همین زمان اتفاق افتاده بود. مهمترین هنر روسیه ترسیم شمایل بود. در زبان روسی که تقریباً زبان کتابت نبود هیچ ادبیاتی وجود نداشت، تعدادی سالنامه، قصه و ترجمه‌هایی چند از ادبیات دینی یونانی‌ها به زبان اسلاونی نوشته شده بود که زبانی بود عالمانه و مصنوعی متداول در کلیساها. معروفترین نویسنده‌ای که در قرن هفدهم در مسکو می‌زیست یک‌نفر از اهالی کروآت بود نه روسی. وی یوری کریژانیچ (Yury Krizhanich) نام داشت، به زبان لاتین چیز می‌نوشت، اولین کسی بود که به فکر اتحاد اقوام اسلاو افتاد و برای حمایت از امیال «پان‌اسلاو» خویش مسافات بعیدی سفر کرده خود را به مسکو رسانید. اما مسکوی‌ها هنوز برای قبول نظریهٔ وی حاضر نبودند و او را به توبولسک در سیبریه نفی بلد کردند.

با این همه این روسیهٔ بزرگ بربری که با آسیای وسطی همجوار گردیده بود، در پاره‌ای از تأسیسات اساسی اجتماعی خود اروپایی بود. صاحب نوعی دیگر از شیوه‌های ارباب و رعیت و ملکداری بود. عین همان بحرانهایی که در این زمان بر سر مجالس منتخب مردم در تمامی اروپا حکمفرما گردیده بود در روسیه نیز احساس می‌شد. در روسیه یک دوما (Duma) یا شورایی وجود داشت مرکب از ملازمان و مشاوران شخص تزار و پایهٔ یک مجلس ملی بنیاد نهاده شده بود شبیه به مجالس شور طبقاتی در اروپای غربی. در روسیه هم مثل اروپا مسئله این بود که آیا اختیارات باید در کف این قبیل مجالس قرار گیرد و یا در دست فرمانروای مملکت متمرکز شود. ایوان مخوف که از ۱۵۳۳ تا ۱۵۸۴ حکومت کرد و اولین دوک بزرگ مسکوی بود

که لقب تزار به خود نهاد، مرد باریک‌بینی بود که حوادث آن عصر را در لهستان بخوبی می‌دید. وی به عیان می‌دید که مملکت لهستان روبه تجزیه است و مصمم بود که نگذارد چنین بلایی به‌سر مسکووی بیاید.[۱] درنده‌خویی ایوان در برابر مخالفان به‌حدی بود که فی‌الواقع او را مردی موحش جلوه می‌داد، اما گرچه طرقی که وی اتخاذ کرده بود در اروپا معمول نبود، مقاصد و نیاتش درست مانند معاصران اروپایی وی بود. دیرزمانی از فوت وی نگذشته بود که روسیه پا به مرحله‌ای نهاد که از آن به ایام اغتشاش (۱۳ ـ ۱۶۰۴) یادکرده‌اند. در این ایام اعیان روسیه عده‌ای از تزارها را انتخاب و برای حفظ آزادیهای خویش از آنها تضمیناتی طلب نمودند، اما مملکت به‌واسطهٔ عمل دسته‌های مخالف و بروز جنگ داخلی در عذاب بود. در این جنگ داخلی نظیر جنگهای مذهبی فرانسه و یا جنگهای سی‌سالهٔ اروپای مرکزی که تقریباً در همین عصر اتفاق افتاد، مرافعه میان استقلال فئودالیته و ایجاد مرکزیت جدیدتری بود.

در ۱۶۱۳ یک مجلس ملی به امید رفع اغتشاشات، جوانی هفده ساله را به مقام تزاری یا امپراتوری انتخاب کرد. با اعتقاد به اینکه وی به حکم جوانی هیچ علقه‌ای با هیچ‌کدام از دسته‌های متحارب ندارد. تزار جوان میخائیل رومانف نامی بود از خانواده‌ای اشرافی که به‌واسطهٔ قرابت سببی به دودمان قدیمی ایوان مخوف منسوب می‌گردید. به این نحو، بر اثر رأی طبقات سیاسی آن عهد، سلسلهٔ رومانف به روی کار آمد که افراد آن تا ۱۹۱۷ بر روسیه سلطنت می‌کردند. افراد اولیهٔ خاندان رومانف که از سرنوشت سلطنت انتخابی در لهستان و سایر ممالک آگاه بودند، بزودی شروع به برانداختن تأسیسات نمایندگی مردم و ایجاد سلطنت مطلقه نمودند. در این مورد نیز گرچه بیش از هر یک از سلاطین اروپا به قانون پشت پا زدند و خشونت نشان دادند، مع‌ذالک از همان اصول کلی پیروی می‌کردند که خط مشی معاصران آنها در اروپا بود.

همچنین نمی‌توان گفت که تحول عمدهٔ اجتماعی قرن هفدهم در روسیه یعنی فرو رفتن دهقانان در گرداب بیچارگی «سرواژ» امر شایان توجهی بود منحصر به روسیه. به‌طورکلی همین اوضاع در اروپای مرکزی رخ داد. مدتها بود که زارعان آزاد کهنسال‌تر روسیه به دام «سرواژ» درافتاده بودند. در روسیه مانند مهاجرنشینهای امریکایی زمین فراوان بود و کارگر نادر. تمایل

---

۱. لغت تزار (Tsar) در زبان اسلاو مثل Kaiser در آلمانی از Caesar سزار (قیصر) مشتق است که در زبان رومی مترادف امپراتور بود و این عنوان در امپراتوری مقدس روم و روم شرقی یا بیزانس نیز معمول گردید. تزار را پیشترها در انگلیسی Czar می‌نوشتند که دلالت بر ریشهٔ لغوی می‌کند و مؤید تلفظ امروزی این واژه است در انگلیسی که Zar زار باشد.

طبیعی کارگر آن بود که جلای وطن گفته از جلگهٔ پهناور گذر کرده به قزاق‌ها پناه برد، یا به سیبریه رود. در ایام اغتشاش مخصوصاً عدهٔ زیادی در اطراف مملکت بـه حـرکت درآمـدند. مـالکان می‌خواستند اطمینان حاصل کنند که بدون کارگر نمی‌مانند. برای این منظور پشتیبانی تزارهای رومانف را جلب نمودند. ملک اربابی یا آنچه مترادف آن در روسیه بـود، تـدریجاً بـه‌صورت کشتزارهای مخصوص غلامان سیاه برّ جدید درآمد که شرحش بعد از این خواهد آمد. قوانین بر علیه سرف‌های فراری تقویت گردید، به اعیان حق داده شد که بتوانند فراریان را تا پانزده سال بعد از گریختن آنها بازآورند و سرانجام این مدت نیز بالکل نسخ گردید. زارعان را آن‌قدر بی‌اهمیت می‌شمردند که به‌موجب قانون مصوبهٔ ۱۶۲۵ هرکسی زارع شخص دیگری را به‌قتل می‌رسانید در عوض می‌توانست زارع دیگری تحویل او دهد. این تأمینیه و اخـتیارات حـقوقی در دست اعیان بود. به‌موجب قانونی که در ۱۶۴۶ تصویب شده بود صاحبان اراضی موظف بودند اسامی تمامی زارعان خود را در دفاتر ضبط دولتی به ثبت برسانند. همین که نام زارعان در دفاتر ثبت می‌شد خود آنها و اخلافشان را بسته به ملکی می‌دانستند که نامشان در آنجا به ثبت رسیده بود. به این ترتیب زارع که تا آن‌موقع حق داشت آزادانه به طیب خاطر به هر جایی برود آزادی خود را از دست داد. چندی ظاهراً تصور می‌رفت که اجارهٔ زمین برای زارع مسلم است اما قانونی که در ۱۶۷۵ به تصویب رسید مقرر داشت که از آن پس اربابان حـق دارنـد زارعـان را بـدون زمـین بفروشند و به این نحو زارعان حکم اموال منقول را در دست صاحبان خود پیدا کردند. فروش سرف‌ها بدون زمین که وضع زارعان را تقریباً با غلامی (چنانکه در امریکا متداول بود) یکسان کرد، یکی از صفات ممیزهٔ «سرواژ» در روسیه گردید، زیرا در لهستان، پروس، بـوهم و سـایر نواحی سرواژ معمولاً سرف را «بسته به زمین» ولاینفک از آن می‌دانستند.

مردمان روستایی روسیه علیه فقدان آزادی خویش به بهترین وجه ممکن اعتراض کـردند، اعیان را به قتل آوردند، به قزاق‌ها پناهنده شدند، به ولگردی توسل جستند و در مقابل نیز دولت دستجاتی برای تعقیب و پیداکردن آنان ترتیب داد و با تجدید و تصویب قوانین شدیدتری با آنها مقابله نمود. در ۱۶۶۷ بلوای عظیمی به سرکردگی استفان رازین به راه افتاد. وی جماعت کثیری از سرف‌های متواری، قزاق‌ها و ماجراجویان را به دور خود گرد آورد، نیروی دریایی در بحر خزر ترتیب داد که به‌کمک آن ناوهای رسمی را تاراج کرد، یک اسواران ایرانی را هزیمت داد و به خود ایران هجوم برد، آنگاه به خاک ایران پشت نموده از راستهٔ ولگا بالا رفت و هر جا قدم گذاشت به

کشتن و سوختن و اعلام جنگ علیه مالکان، اعیان و روحانیون پرداخت. شهرها دروازه‌های خود را به روی او گشودند. سپاهی که به جنگ با وی فرستاده بودند از او جانبداری کرد. آخرالامر در ۱۶۷۱ او را گرفته به قتل آوردند. نتیجهٔ این طغیان آن بود که بالغ بر یک قرن یوغ «سرواژ» شدیدتر از سابق بر گردن زارعان نهاده شد. اما خاطره‌ای در اذهان زارعان روسیه به‌جا ماند. تپه‌ای را در نزدیکی ولگای سفلی رازین نام نهادند. این افسانه در اذهان قوت گرفت که هرکس در دل شب از تپهٔ رازین بالا رود راز او را کشف خواهد کرد ـ و البته آن راز جنگ طبقاتی بود.

مردمان روستایی فوق‌العاده مضطر حتی در کلیسا چندان آرامشی نمی‌یافتند. در این موقع بخصوص کلیسای ارتدوکس روسیه از دورهٔ بحران داخلی بزرگی می‌گذشت و سرانجام اوضاعش با یک ادارهٔ حکومت تزار چندان فرقی نداشت، زیرا وسیلهٔ مفیدی بود که به‌کمک آن دولت می‌توانست یک نوع احترام آمیخته به خرافات را برای روسیهٔ مقدس در نهاد مردم مخمر نماید. از نظر تاریخی کلیسای روسیه زعیم و رهبر خود را بطریق قسطنطنیه دانسته بود. اما چون قسطنطنیه به دست ترکان عثمانی فتح گردید قطب کلیسای ارتدوکس یونان ظاهراً فقط بنده‌ای شد نسبت به خلیفهٔ مسلمان، یعنی سلطان عثمانی که با او به تساهل رفتار می‌نمود، به همین سبب روس‌ها در ۱۵۸۹ بطریق منفردی از خود به مقام صدر کلیسا منصوب نمودند. در طی چندین نسل بعد، بطریق‌های روسی ابتدا متکی به دولت تزاری و سپس به دست آن دستگاه منهدم گردیدند.

در ۱۶۵۰ بطریق روسیه اقدام به پاره‌ای اصلاحات کلیسا کرد که قسمت اعظم آن تصحیح اغلاطی بود که حین ترجمهٔ انجیل و سایر نوشته‌های دینی به روسی رخ داده بود. این تغییرات مایهٔ تنفر و وحشت قاطبهٔ جماعت مؤمنین گردید. جماعت ناراضی که حتی دربارهٔ تغییر شکل املای کلمات خرافاتی بودند و اساس دین را متکی به املای متعارفی نام مسیح می‌دانستند، جماعت اصلاحیون را گروهی مکار از متبحرین به لغت یونانی دانستند که عمل دشمن مسیح و شیطان را مرتکب می‌گردیدند. فقط به‌کمک دولت و ارتش بود که بطریق و مقامات عالی‌تر کلیسا توانستند اصلاحات را عملی نمایند. آنها که پشت پا به اصلاحات زدند به مؤمنین قدیم شهرت یافتند. این گروه، جاهلتر و متعصب‌تر از پیروان دیانت رسمی مملکت، که بر اثر اقوال وعاظی پایبند اوهام و خیالات تهییج گردیده و به فرقه‌هایی عدیده تقسیم شده بودند، عده‌شان بسیار زیاد بود خاصه در میان دهقانان. در بلوای استفان رازین و در قیامهای زارعان که بعد از آن

گاه‌به‌گاه رخ داد مؤمنین قدیم فعال بودند. زارعان که قبلاً بر اثر سرواژ از حمایت قانون بیرون رفته بودند به‌طورکلی از دیانت رسمی مملکت نیز مهجور گردیدند. در میان قاطبهٔ مردم روسیه یک‌نوع حس عدم اعتماد نسبت به هرگونه تمرکز قدرت پدید آمد و در نظر آنها کلیسا و دولت وسایلی برای اختناق و مطیع ساختن مردم شد. ضمناً کلیسای ارتدوکس روسیه فقط با پشتیبانی تزار مقام خود را حفظ نمود.

اما اولیای امور کلیسا در عین حال که حاضر بودند با تصحیح اغلاط ترجمهٔ یونانی فکرت تجدد را بر خود هموار سازند، با آن تجددی که از اروپای غربی ناشی می‌شد مخالف بودند. از همین لحاظ بود که در پایان قرن با پطر کبیر مخالفت کردند. بعد از ۱۷۰۰ دیگر بطریق جدیدی به آن مقام منصوب نگردید. پطر، کلیسا را تحت نظر کمیته‌ای مرکب از اسقفان قرار داد موسوم به «اجتماع مقدس» و یک نفر از مأمورین کشوری را به‌عنوان عامل اجتماع مقدس منصوب نمود که این شخص از جرگهٔ روحانیون نبود بلکه رئیس یکی از دوایر دولتی بود و موظف بود مراقب باشد که کلیسا با ارتکاب به‌عملی مایهٔ کدورت تزار نگردد. به این نحو پطر ادارهٔ کلیسا را از وظایف ملکی نمود و در حقیقت خودش را در رأس کلیسا قرار داد. اما درحالی‌که آثار مترتب به این امر در روسیه افراطی‌تر از سایر کشورها بود، باز باید به‌خاطر داشت که این عمل پطر بر وفق اوضاع عمومی اروپا بود. تقریباً در همه جا بالاخص در ممالک پروتستان نظارت قوای ملکی بر دیانت مسلم گردیده بود. فی‌الواقع یک نفر انگلیسی در آن عهد معتقد بود که پطر کبیر با منحل ساختن مقام بطریق و قرار دادن کلیسا زیر نظارت خویش، از روی خرد از انگلستان تقلید می‌کند، یعنی از کشوری‌که در جوانی آن را دیده بود.

پطر کبیر: امور خارجی و بسط ارضی

به‌طور خلاصه روسیه‌ای که در آن پطر کبیر در ۱۶۸۲ تزار گردید، اصولاً از پاره‌ای جهات اروپایی و به هر حال، بالغ بر یک قرن می‌شد که با اروپاییان در تماس بود. بدون پطر، روسیه تدریجاً می‌توانست در توسعهٔ مناسبات خویش با اروپا بکوشد. پطر با سرعت عمل و طرق خاص خویش این جریان را بدل به انقلابی اجتماعی نمود.

پطر اولین علم و اطلاع خویش را دربارهٔ مغرب از خود مسکو اخذ کرد. بخشی از شهر مسکو معروف به محلهٔ آلمانی بود که در آنجا افرادی از ممالک مختلف اروپا زندگی می‌کردند و هنگامی‌که پطر کودک بود اغلب از این محله دیدن می‌نمود. و نیز پطر در سنین جوانی در آرخانگل که هنوز تنها بندر روسیه بود با غربی‌ها آمیزش می‌کرد؛ زیرا علاقهٔ سرشاری به دریا داشت و در دریای سفید بود که از ناخدایان هلندی و انگلیسی پاره‌ای از رموز دریانوردی را فراگرفت. مثل امیر بزرگ براندنبورگ، پطر در جوانی بالغ بر یک سال از عمر خود را در اروپای غربی، خاصه در هلند و انگلیس گذرانید و در این صفحات بود که پی برد وطنش تا چه اندازه عقب افتاده است. وی قریحهٔ سرشاری برای امور مکانیکی و ایجاد تشکیلات داشت. در آمستردام مدتی درودگر کشتی شد و کارهای یدی کرد و ضمناً با قائدین سیاسی و رؤسای مؤسسات دربارهٔ بردن فنون و تأسیسات غربی به روسیه مذاکره نمود. از کارخانه‌ها، معادن، ادارات بازرگانی، نگارستانها، بیمارستانها و دژها دیدن کرد. اروپاییان به چشم یک بربر نابغه بدو می‌نگریستند، مرد عظیم‌الجثه‌ای که یک گردن از سایران بلندتر بود، وجودش از فعالیت جسمانی جوش می‌زد و به هرکس می‌رسید دقیقاً دربارهٔ طرز کار و زندگی سؤالاتی می‌کرد بی‌حد و حصر. وی نه مانند سلاطین غربی مهذب بود و نه تظاهر می‌کرد، باکارگران و اهل فن به سهولت آمیزش می‌کرد، لباس ارزان به تن می‌کرد و بی‌مبالات بود، شوخیهای زننده و خرکی را دوست می‌داشت، هر جا او و مصاحبینش منزل می‌گرفتند چنان بی‌انضباطی و کثافتی نشان می‌دادند که مایهٔ رنجش میزبانان آنها فراهم می‌گردید. مردی بود از نظر ذهنی بی‌اندازه عملی، به ظواهر همان‌قدر بی‌اعتنا که به قیود اخلاقی.

پطر در سفر خود به اروپا در ۸ ـ ۱۶۹۷ قریب به یک هزار نفر از خبرگان را برای خدمت در روسیه استخدام کرد و جماعتی زیادتر از این بعداً استخدام گردیدند. تنها رغبتی که وی به تمدن اروپا نشان می‌داد از این نظر بود که آن را وسیله‌ای برای حصول به نتیجه‌ای می‌دانست و نتیجه در نظر وی ایجاد ارتش و حکومتی بود که بتواند در برابر ارتش و حکومت غربیان مقاومت نماید. غرض وی از آغاز تا اندازه‌ای دفاعی بود، یعنی می‌خواست جلو لهستانی‌ها و سوئدی‌ها را سد نماید و تا اندازه‌ای جنبهٔ توسعه‌طلبی داشت، یعنی طالب بندرها یا «دریچه‌هایی به سمت مغرب بود» به‌عبارت دیگر دنبال بندرهایی در آبهای گرم بحر بالتیک و اسود بود که خالی از نواقص آرخانگل باشد. زیرا آرخانگل قسمت مهمی از سال یخ بسته بود و به هر حال از آنجا

تجارت با اروپا حکم اکل از قفا را داشت. در تمام دوران طویل زمامداری خویش به استثنای دو سال، پطر دایماً در جنگ بود.

خطر ناشی از جانب لهستانی‌ها تخفیف یافته بود. در ایام اغتشاش یکی از شهزادگان لهستانی به‌عنوان تزار مسکووی انتخاب گردیده بود و مدتی لهستانی‌ها به غلبه و کاتولیک کردن روس‌های بزرگ امیدوار شده بودند. اما در ۱۶۶۷ روس‌ها اسمولنسک و کیف را پس گرفتند و با هرج و مرج روزافزون دیگر از جانب لهستان خطری نمی‌رفت، مگر آنکه سوئدی‌ها و یا ملل دیگر بر لهستان غلبه می‌نمودند. ترک‌ها و متابعان آنها تاتارها، گرچه دیگر روبه انبساط نبودند، مع‌ذالک هنوز دشمنانی سرسخت محسوب می‌شدند. پطر قبل از رفتن به اروپا در ۱۶۹۶ موفق به تسخیر آزوف (Azov) در مصب رود دون گردید، اما نتوانست هیچ قسمتی از سواحل بحر اسود را نگه دارد و در این منازعات بود که به نواقص ارتش روسیه آگاه شد. مهمترین دشمنان روسیه سوئدی‌ها بودند. ارتش سوئد به نسبت وسعت آن کشور هنوز محتملاً بهترین ارتش اروپا به‌شمار می‌رفت. با استیلای بر فنلاند، کارلیا و لیونی سوئدی‌ها بر تمامی ساحل شرقی بالتیک، من‌جمله خلیج فنلاند دست داشتند. در ۱۶۹۷ که سلطان سوئد فوت شده بود، به‌منظور تقسیم متصرفات خارجی خاندان سلطنتی سوئد، پطر با لهستان و دانمارک متحد گردید.

سلطان جدید سوئد، شارل دوازدهم جوان، گرچه از پشت پدرانی تربیت یافته آمده بود، مع‌ذالک از پاره‌ای جهات در خشونت مثل پطر بود (در ایام شباب دستور می‌داد گوسفندها را به اتاقهای وی در کاخ شاهی ببرند تا در آنجا حین ذبح از تماشای این عمل که او را به یاد جنگ می‌انداخت لذت برد) اما تجربه ثابت کرد که استعداد عجیبی نیز برای سرداری ارتش دارد. در ۱۷۰۰ شارل با ارتشی مرکب از هشت هزار نفر در نبرد ناروا (Narva) چهل هزار نفر از سربازان پطر را هزیمت داد. این برای تزار درس عبرت دیگری بود تا به لزوم غربی کردن حکومت و ارتش خویش پی ببرد. اما روس‌ها بختشان آورده بود زیرا شارل دوازدهم به‌عوض آنکه از غلبهٔ خویش استفاده کرده در روسیه پیش رود، سنوات بعد را متوجه بسط منافع سوئد در لهستان نمود و در آن مملکت لهستانی‌ها را مجبور کرد که کاندید او را به‌عنوان سلطان کشور خویش برگزینند. در خلال این احوال پطر با افسران و مهندسینی که از خارج آورده بود شروع به اصلاح تعلیمات، انضباط و اسلحهٔ ارتش روسیه نمود. سرانجام شارل دوازدهم با لشکریانی جرار که تدارک کافی دیده بودند بر روسیه هجوم برد. پطر در برابر شارل از همان استراتژی استفاده کرد که

بعداً روس‌ها در مورد ناپلئون و آدولف هیتلر به کار بردند، به این معنی که سوئدی‌ها را به جلگه‌های بی‌انتهای روسیه کشانید و آنها را با سرمای روسیه مقابل نمود که در آن مورد استثنائاً شدید بود و در ۱۷۰۹ در محل پولتاوا در جنوب روسیه با بقیةالسیف که جان سالم به‌در برده اما روحیه‌شان ضعیف گردیده بود روبه‌رو شده آنها را محصور نمود. تمامی سپاهیان سوئد در پولتاوا معدوم گردیدند، فقط شارل و چند صد تن از سربازان متواری توانستند از سرحد ترکیه بگریزند. در سالیان بعد پطر، لیونی و قسمت شرقی فنلاند را تصرف نمود و حتی در نزدیکی خود استکهلم قشون پیاده کرد و در قسمت غربی پومرانی تا الب پیش رفت. هرگز سابقه نداشت که نفوذ روسیه تا این درجه در قلب اروپا پیش رفته باشد. با ترقی روسیه، به‌طوری‌که قبلاً گفته شد پروس نیز در ترقی بود و با قرار موافقتی که میان آن دولت و پطر گذارده شد بی‌آنکه قوای نظامی پروس تعهد عظیمی بر گردن گرفته باشد استیتن و بیشتر خاک پومرانی غربی یا پومرانی سوئد به‌تصرف پروس درآمد. دوران امپراتوری سوئد اکنون سپری گردیده و به دست روسیه خاتمه یافته بود. پطر ساحل بالتیک و با آن طرقی را برای وصول به آبهای گرم برای روسیه تحصیل نموده بود. این تبدلات شایان توجه در پایان جنگ عظیم شمال (۲۱ ـ ۱۷۰۹) در عهدنامهٔ صلح نایشتاد (Nystadt) مورخ ۱۷۲۱ تأیید گردید.

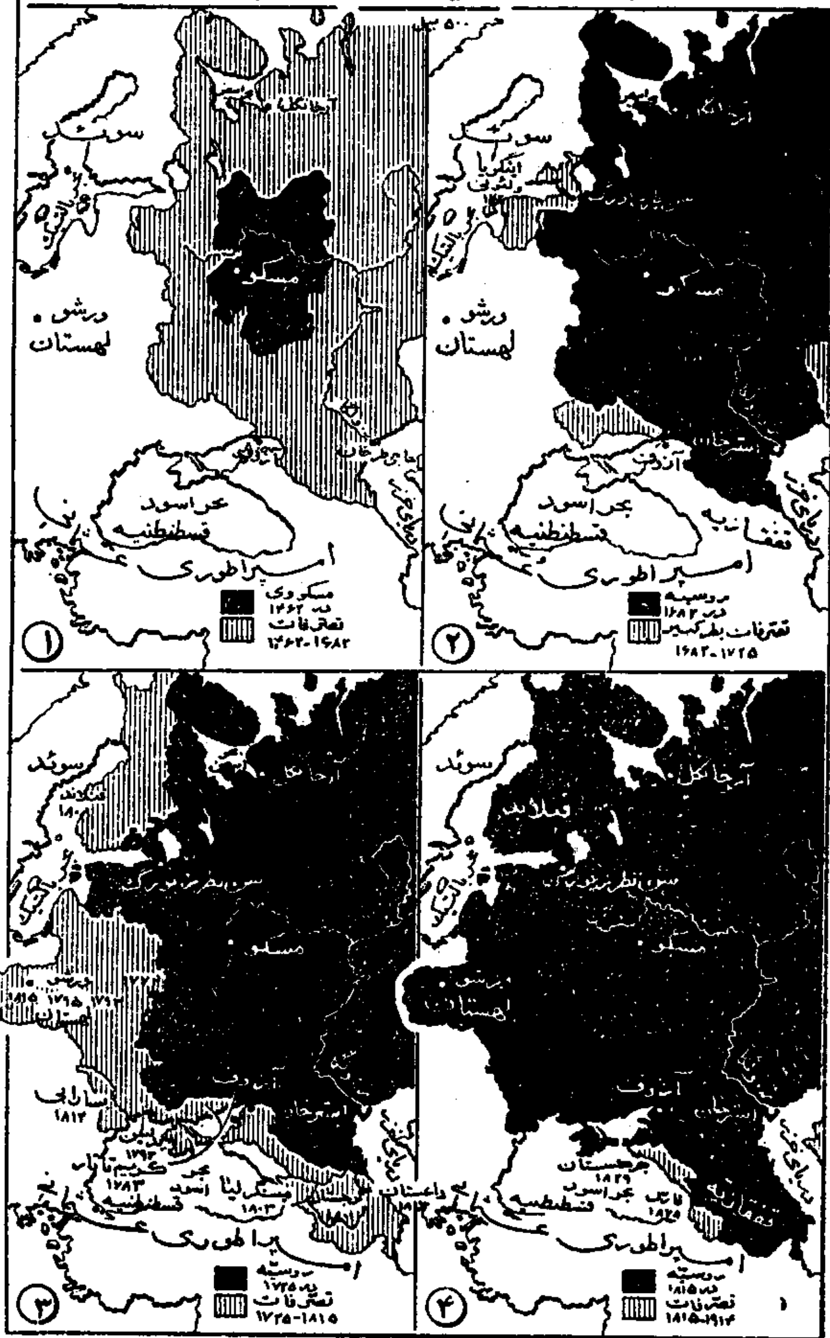
مسلماً جنگ، آن‌طورکه گاهی بعضی مدعی شده‌اند متوجه همه‌چیز نیست، اما این مبارزات عامل مؤثری در بسط امپراتوری روسیه بود. ارتش از صورت جمعیتی از افراد آسیایی، به شکل قوای جنگی منظمی درآمد نظیر آنچه سوئد و فرانسه یا پروس دراختیار داشتند.

توضیح نقشه صفحهٔ بعد

بسط روسیه در مغرب

هنگام جلوس پطر کبیر در ۱۶۸۲ امپراتوری روسیه از دوک‌نشین قدیمی مسکووی بسط یافته، تقریباً، اما نه کاملاً، به بحر بالتیک و بحر اسود رسیده بود. قسمت اعظم فتوحات پطر در ناحیهٔ بالتیک بود که از آنجا سوئدی‌ها را عقب راند و شهر سن‌پطرزبورگ را بنیاد کرد. در عهد کاترین بزرگ (۹۶ ـ ۱۷۶۲) روسیه در سه مورد که لهستان تقسیم گردید شریک بود و نیز به بحر اسود رسید. تزار الکساندر (۲۵ ـ ۱۸۰۱) بیشتر به‌واسطهٔ جنگهای ناپلئون موفق گردید بخش دیگری را از لهستان منتزع سازد، فنلاند و بسارابی را به خاک خود منضم نماید و در قفقازیه نیز به فتوحاتی نایل شود. در قرن نوزدهم سرحد غربی روسیه ثابت ماند، اما اراضی دیگری در قفقازیه به تصرف روس درآمد.

و نیز روسیه در قرن هفدهم در شمال آسیا بسط یافت و از ۱۶۳۰ بود که برای نخستین بار به اقیانوس کبیر رسید.


توسعهٔ روسیه در مغرب
سوئد
ورشو
لهستان
مسکو
بحر اسود
قسطنطنیه
امپراطوری عثمانی
مسکوی
تصرفات
۱۴۶۲-۱۶۸۲
روسیه
تصرفات بطر کبیر
۱۶۸۲-۱۷۲۵
آزوف
استرخان
قفقازیه
فنلاند
سن پطرزبورگ
بسارابی
۱۸۱۲
کریمه
۱۷۸۳
۱۷۲۵-۱۸۱۵
آرخانگل
گرجستان
۱۸۲۹
۱۸۱۵-۱۹۱۴

نخبه‌ترین بخش ارتش قدیمی، استرلتسی (streltsi) نوعی از پاسداران مسکو بود مرکب از اشراف و دایماً دست‌اندرکار سیاست. شورشی از جانب پاسداران در ۱۶۹۸ سبب شد که پطر سفر خود را در اروپا کوتاه کند، هنگامی‌که وی مراجعت کرد طغیان را به اشد وجه با شکنجه و قتل خوابانید، حتی پنج تن از یاغیان را با دست خودش به قتل آورد. فقط دو سال قبل از شکست عظیم قوای روس در ناروا بود که قوای استرلتسی را برهم زدند. آنگاه پطر در تجدید بنای ارتش از پایه شروع کرد. افسران ملل مختلف را استخدام نمود و به هر کدام در هر درجه‌ای که بودند یک برابر و نیم حقوقی را داد که برای روس‌های بومی در آن درجه قایل گردیده بود. به نسبت تقسیمات اراضی، تقریباً نظیر آنچه در پروس معمول بود صنوف خود را از سرباز پر کرد. چنانکه در مغرب معمول بود به سربازان خود لباس متحدالشکل پوشانید و آنها را در افواجی به شکل و نسبت معین جا داد.

به افراد تفنگ و توپخانهٔ معمول به اروپا داد، درصدد ایجاد دستگاهی برای رسانیدن ملزومات و مهمات برآمد. با چنین ارتشی وی نه فقط لشکریان سوئدی را به سوئد هزیمت داد بلکه بر خود روسیه نیز تسلط پیدا کرد. درست همان موقعی که سوئدی‌ها بر روسیه هجوم می‌بردند، در قسمتهای عظیمی از آن مملکت شورش برپا بود، مانند ایام استفان رازین مردم تمامی نواحی وسطا و سفلای ولگا، به کمک قزاق‌های دون و دنی‌پر (Denieper) علیه تزار برخاسته و با شعارهایی خاص جنگ طبقاتی و نفرت ازکارشناسان خارجی تزار متحد و هماواز گردیده بودند. پطر با بی‌رحمی عادی خویش تمامی این اغتشاشات را فرو نشانید. امپراتوری روسیه، امپراتوری سست و غیرمتجانسی بود که به کمک قوهٔ نظامی مانع از هم گسیختن آن گردید.

درحالی‌که هنوز جنگ ادامه داشت، حتی قبل از نبرد قطعی بولتاوا، در اراضی‌ای که پطر از چنگ سوئدی‌ها درآورده بود و ساکنان آن روسی نه بلکه مردمان مختلف بالتیک بودند، وی شهر کاملاً جدیدی را پی افکند. آن شهر امروزه به لنینگراد شهرت دارد. پطر نام خود و امام حامی خود را بر این شهر نهاده آن را سن‌پطرزبورگ نامید. از آغاز این‌بیشتر جنبهٔ شهر داشت تا دست پرداختهٔ شگفت‌انگیز لویی چهاردهم در ورسای که آن هم تقریبا در همین اوان ساخته شد. سن پطرزبورگ واقع در مصب خلیج فنلاند بزرگترین «پنجره» پطر روبه سمت مغرب بود. در اینجا وی ادارات دولتی تأسیس کرد، اشراف را به ساختن خانه‌های شهری ملزم ساخت و به

بازرگان و هنروران خارجی برای اقامت در آن شرایط مساعدی پیشنهاد کرد. غرض پطر آن بود که سن‌پطرزبورگ را مظهر روسیهٔ جدید نماید. می‌خواست این شهر جدیدی که روبه اروپاکرده بود و افکار روس‌ها را معطوف به مغرب می‌نمود، جانشین پایتخت قدیمی مسکو گردد که متوجه آسیا بود و دژ مخالفین با برنامهٔ «غربی کردن» او محسوب می‌شد. دیری نگذشت که سن‌پطرزبورگ یکی از مهمترین شهرهای اروپای شمالی گردید. تا انقلاب ۱۹۱۷ که مجدداً مسکو اهمیت از دست رفتهٔ خود را بازیافت سن‌پطرزبورگ همچنان پایتخت روسیه باقی ماند.

تغییرات داخلی در عهد پطرکبیر

ارتش جدید، شهر جدید «ادارات دولتی جدید، و روزافزون، همه احتیاج به پول داشت که در روسیه بسیار کمیاب بود. مالیات بر چنان اشیای متنوعی وضع شده بود که تصورش ممکن نبود. مثلاً بر سر، چنانکه هرکس مالیات سرانه می‌پرداخت، به زمین، به مسافرخانه، به آسیاب، به کلاه» چرم، به زیر زمین، به تابوت، برای حق عروسی، فروش گوشت، ریش گذاشتن و یا از مؤمنین قدیم بودن مالیات تعلق می‌گرفت. قسمت اعظم بار مالیات بر دوش زارعان بود و برای آنکه مطمئناً مالیاتها تأدیه شود، بیش از پیش از تحرک زارعان کاستند و افرادی راکه در حول و حوش املاک اربابی بودند نیز در دفاتر دولتی به‌عنوان زارع محسوب نمودند. به این ترتیب «سرواژ» هم دشوارتر گردید و هم تقریباً عمومیت بیشتری پیدا کرد. پطر برای افزایش عواید دولت و تکثیر میزان تولید سیاستهای مرکانتیلیست‌ها را اتخاذ کرد که کولبر نمونه‌ای از آن را در فرانسه نشان داده بود؛ صادرات را تشویق و ناوگانی در بالتیک تدارک نمود، استخراج معادن، تهیهٔ فلزات و منسوجات را متداول ساخت که از برای ارتش از ضروریات بود. دسته‌های مختلطی از روس‌ها و خارجیان را به شکل شرکتهای بازرگانی گرد هم آورد. به آنها از محل وجوه دولتی سرمایه بخشید (زیرا سرمایه‌های خصوصی اندک بود) و عده‌ای کارگر در اختیار هر یک قرار داد، به این معنی که در هر ناحیهٔ بخصوصی معین نمود تا چه اندازه می‌توان سرف‌ها را به‌کار گرفت. «سرواژ» که اصولاً به‌طورکلی بنیادی در کشاورزی بود تدریجاً به‌صورت بنیادی نیز در صنایع روسیه توسعه یافت. از آنجاکه صاحبان سرف امتیاز فروش سرف را بدون زمین به دست

آوردند، یا توانستند سرف‌ها را از املاک خود به معادن یا شهرها منتقل نمایند، به اتکای وجود کارگرانی که فاقد آزادی بودند، توسعهٔ صنایع روسیه آسانتر گردید. و نیز کارفرمایان سرف‌ها در این تأسیسات دولتی مختار نبودند به میل خویش طرحها را جرح و تعدیل و یا از انجام آنها انصراف حاصل نمایند. آنان نیز صرفاً خدمتگزار تزار بودند. سیستم اقتصادی بیشتر متکی بر اجبار کارفرما و کارگر هر دو بود، نه بر نفع خصوصی و دستمزدها ـ چنانکه در مغرب بیش از پیش کاپیتالیست مشهود می‌گردید. از این لحاظ اقدامات پطر برای آنکه روسیه را به جبر از نظر تولید مادی همسطح با اروپا کند بر فاصلهٔ میان روسیه و اروپای غربی افزود.

برای تفتیش و ادارهٔ این شیوهٔ تحصیل مالیات، استخدام، نظارتهای اقتصادی، دنبال سرف گشتن و خوابانیدن غائلهٔ داخلی، پطر سیستم اداری جدیدی ایجاد نمود. تشکیلات قدیمی حکومتهای مستقل محلی از بین رفت. دوما (Duma) و مجلس ملی که به هر حال کهنه شده بودند ـ زیرا بدون هرج و مرج نمی‌توانستند انجام وظیفه نمایند ـ برچیده شدند. به‌جای آنها پطر مجلس سنایی ایجاد کرد که متکی به شخص خودش بود و در مملکت ده منطقه به‌وجود آورد که آنها را «دولت» یا Gubernii نامید. خود این کلمات که لاتین بود نه اسلاو دلالت بر تقلید از غرب می‌کرد. کلیسا را به‌وسیلهٔ نمایندهٔ خویش «عامل اجتماع مقدس» زیر قبضه آورد. در رأس تمامی دستگاه شخص وی قرار داشت ـ حکمرانی مستبد، تزار، و مطلق‌العنان تمامی خاک روسیه. پطر قبل از مرگش چون از فرزند خویش ناراضی بود، حق موروثی تزار شدن را منسوخ کرد و مقرر داشت که از آن پس هر تزاری بتواند جانشین خودش را معین نماید. به این نحو تفویض اختیارات مطلق را خارج قلمرو قانون قرار داد و در قرن بعد جلوس تزار و تزارینا‌ها همواره با مجادلات، توطئه و قتل قرین گردید. تمامی دستگاه حکومت متمرکز مطلقه، در عین حال که از لحاظ صوری نظیر غرب، مخصوصاً فرانسه بود، فی‌الواقع از نظر معنی تفاوت داشت؛ زیرا فاقد نظمی قانونی ـ بر اثر جهل مرتفع ناشدنی بسیاری از مأمورین ـ دچار اشکالات، و بر مردمی که اکثراً ناراضی بودند، تحمیل گردیده بود. امپراتوری خاندان رومانف را حکومتی بدون ملت نام داده‌اند.

به‌منظور توفیق حتمی در برنامهٔ غربی کردن مملکت، پطر آنچه را که پیشینیان به‌عنوان «خدمت دولت» علم کرده بودند تکمیل کرد. غرض آن بود که تمامی اشراف صاحب اراضی و سرف‌دار به ارتش یا دستگاه کشوری خدمت نمایند. به‌منظور آنکه جا برای همگی آنها موجود

باشد مشاغل را چند برابر نمودند. در خدمت دولتی اصل و نسب اصلاً به حساب نمی‌آمد. پطر افراد همه نوع طبقه‌ای را به کار گماشت. پرنس دالفورکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های اشرافی بود، پرنس منشی کوف اصلاً آشپز بود، مدیر جمع مالیات کوربانف در اوان کار سرف بود و بسیاری دیگر از خارجیانی بودند که کسی از سوابق آنها اطلاعی نداشت. در روسیهٔ عهد پطر مقام بستگی به درجه و رتبهٔ شخص در دستگاه دولتی داشت، نه به‌عناوین موروثی که پطر کبیر را در آن دستی نبود، درجات مشاغل کشوری معادل نظامی بود و تمامی افراد را که مشاغل هشت رتبهٔ اول بودند اعیان به‌شمار می‌آوردند. یک نفر اسکاتلندی که در ارتش پطر خدمت می‌کرد دربارهٔ اوضاع آن‌عهد نوشته است: «تاریخ کمتر نظیر این عهد را آوردن تواند که در دوران زمامداری تزار پطر، این‌همه مردمان از طبقات پست به چنین مدارجی عالی رسیده و یا این همه از مردمان بزرگ‌زاده و متمکن به نازلترین مدارج زندگی فرو افتاده باشند.» در این مورد مخصوصاً برنامهٔ تزار شباهت به یک انقلاب اجتماعی واقعی داشت. به‌عوض آنچه کهنه شده بود عنصر جدید حاکمه‌ای پدید آورد، ـ به اصطلاح عصر جدید ـ حزبی ایجاد کرد، گروهی از افراد که با شور و علاقهٔ وافری برای شیوهٔ جدید کار می‌کردند و به بقای آن شخصاً علاقه‌مند بودند. این افراد در دورهٔ حیات پطر و بعد از مرگ او به منزلهٔ سد سدیدی در مقابل ارتجاع ضد غربی محسوب می‌شدند و رکن مهمی از ارکان کاخ انقلابی پطر بودند. بر اثر مرور زمان خانواده‌های جدید نیز خود موروثی گردیدند. یک نسل بعد از مرگ پطر تقدمی که خدمت دولت بر مقام شخصی داشت معلق ماند. مناصب ارتش و دستگاه دولتی به دست افراد خانواده‌های اعیان و متمکن افتاد. بعد از انقلاب پطر، چنانکه بعد از پاره‌ای انقلابات دیگر مشهود شد، طبقهٔ عالی جدید به طبقهٔ قدیمی پیوست.

یک عمل انقلابی دیگر پطر، که انقلاب کبیر فرانسه یا انقلاب ۱۹۱۷ روسیه را به‌خاطر انسان می‌آورد، نفرت آشکارا وی بود از هر چیزی که خاطرهٔ روسیهٔ قدیم را زنده می‌نمود و جهد وی بود در تربیت مجدد مردمان برای خو گرفتن به‌طرق نوین. تمامی اعیان را مکلف ساخت تا فرزندانشان را به مدرسه بفرستند. بسیاری را برای فراگرفتن علوم به خارجه فرستاد. الفبای روسی را آسان کرد. اولین روزنامه تحت نظر وی در روسیه منتشر گردید. به فرمان وی نخستین کتاب آداب معاشرت به زبان روسی نوشته شد، به رعایایش تعلیم داد که آب دهان بر زمین نیندازند، بدن خود را نخارانند یا سر سفره استخوان به نیش نکشند، با زنان حشر و نشر نمایند،

کلاههای خود را از سر بردارند، شیرین گفت‌وگو باشند و هنگام تکلم به مخاطب نگاه کنند. ریش را که مظهر عقب‌ماندگی مسکووی‌ها می‌دانست در روسیه ممنوع نمود. و خودش در دربار ریش چند تن را تراشید. به اجبار مردم را در مجالس ضیافت شب حاضر می‌کرد تا آداب معاشرت به آنها بیاموزد. هیچ‌گونه حرمتی برای اعیان موروثی قایل نبود و افراد این طبقه را به همان سهولت زجر می‌داد و می‌کشت که افراد طبقهٔ زارع را. دربارهٔ دیانت، گفته‌اند که وی مردی متقی بود و از سرود خواندن در کلیسا لذت می‌برد؛ اما از وقار روحانیون تنفر داشت و در یک مورد با جمعی از مصاحبین خود که مست و ملبس به البسهٔ روحانی بودند، آشکارا در معابر عربده‌جویی کردند و کشیشان را استهزا نمودند. مثل اکثر انقلابیونی که از عهد وی تا به امروز آمده‌اند، پطر به حد افراط طرفدار تفکیک امور دین از دنیا بود.

نتایج انقلاب پطر

اقدامات پطر موجد ارتجاع شدیدی گردید. پاره‌ای جداً همان طرق قدیمی را تعقیب کردند، جمعی دیگر معتقد بودند که پطر در نهایت سرعت و بی‌اعتنایی دنبال تجدد است. بسیاری از روس‌ها چون همه‌جا لامحاله خارجیان را می‌دیدند از آنها متنفر بودند، خاصه که خارجیان اکثراً روس‌ها را به‌عنوان مشتی وحشی به دیدهٔ حقارت می‌نگریستند و از مزایای مخصوصی مثل حق خروج از روسیه به آزادی و مستمری بیشتری برای انجام خدماتی مشابه به آنچه روس‌ها می‌کردند بهره‌مند بودند. یک ملجأ امید که مردم ناراضی به دور آن گرد آمدند کلیسا بود. ملجأ دیگر فرزند پطر، الکسیس بود که اعلام داشت چون به مقام تزاری برسد، جلو تمامی ابداعات را بگیرد و احترام سنن روسیهٔ قدیم را اعاده دهد. پطر پس از مدتی تردید عاقبت فرزند خویش را به قتل رسانید. وی مقرر داشت که از آن پس هر تزاری جانشین خویش را معین نماید. به‌منظور آنکه روسیه را به شکلی که دلخواه خود می‌باشد درآورد، پطر از هیچ عملی ابا نداشت.

بعد از آنکه در دوران حیات پطر مجلس سنایش ـ که او را تحسین می‌نمود ـ لقب «کبیر» به او ارزانی داشته بود، در ۱۷۲۵ فوت شد. در تمامی تاریخ کمتر کسی را می‌توان سراغ گرفت که مثل پطر تا این درجه نفوذ فردی فراوانی اعمال داشته باشد، که آن نفوذ هر قدر بر اهمیت روسیه

علاوه گردیده است، من غیرمستقیم منشأ اثر بیشتری بوده باشد. گرچه سنوات بعد از فوت پطر سالیان آشوب و تردید بود، تغییرات انقلابی وی در مقابل کسانی که می‌خواستند آنها را بر هم زنند استوار ماند. قضیه صرفاً این نبود که پطر روسیه را غربی کرد و قطعه زمینی را در جوار بالتیک تصرف نمود، این تحولات به هر صورت محتملاً روی می‌داد؛ بر اثر طرقی که وی اتخاذ کرد و شتابی که در تحمیل فرهنگ نوین به روسیه داشت، سجیهٔ آیندهٔ امپراتوری خویش را بنیاد نهاد. طرقی که وی اتخاذ کرد حکومت استبدادی سرواژ و تشکیلات ادارات دولتی را سخت در روسیه جایگزین ساخت. شاید بر اثر این رویه بود که نظریهٔ تمدن با قوهٔ قهریه قرین شد و همین امر موجب واکنشی در اذهان مردم روسیه گردید تا اروپای غربی را با تنفر و سوءظن بیشتری بنگرند. پطر با تمام مجاهداتش فقط توانست طبقات عالیه را عوض نماید. بسیاری از افراد این طبقات بیش از آن اروپایی شدند که وی تصورش را می‌کرد. اینها عادتاً به فرانسه تکلم می‌کردند و دلشان در گرو فرانسه یا ایتالیا بود، اما به مرور ایام بسیاری از افراد طبقات عالیهٔ روسیه، به علت همان علم و اطلاعی که از ممالک اروپایی داشتند، از رکود خفقان‌آور رعایای اطراف خویش به تنگ آمده، احساس غربت در وطن خویش کردند و یا چون می‌دانستند که مقام آنها متکی بر ذلت و غلامی بنی نوع انسان است، به‌واسطهٔ حس گنه‌کاری معذب گردیدند. روحیهٔ مردم روسیه را که همیشه در نظر غربیان مردمانی اسرارآمیز بودند، می‌توان تا اندازه‌ای از روی تناقضاتی شدید که بر اثر اروپایی‌منش شدن سریع آنها پدید آمد، تشریح نمود. اما دربارهٔ تودهٔ زارعان، اینها خارج تشکیلات اجتماعی باقی ماندند، به حد افراط مورد استثمار قرار گرفتند، از حکمرانان و سروران اجتماعی خود، الا به حکم عادت مهجور شدند و در نظر طبقات بالاتر حکم جانوران یا اطفالی را پیدا کردند که در تمدن اروپایی شدهٔ آنان هرگز صاحب وجه مشترکی نبودند. این اشکالات در ادوار بعدی مرتفع گردید. اما در عهد خود پطر، روسیه بر اثر مجاهدات وی بوضوح از گوشه‌گیری بیرون آمد، جثهٔ عظیم آن سرزمین اکنون متشکل گردید بود تا در امور بین‌الملل سهمی ایفا نماید و از این پس تاریخش بخشی از تاریخ اروپا، بیش از پیش، بخشی از تاریخ جهان بود. از این پس روسیه را مثل پروس و سلطنت اتریش در عداد دول نیرومند اروپا به حساب می‌آورند.

فصل پنجم

تقسیمات لهستان

سرنوشت لهستان در قرن هجدهم بحثی است که از حدود فصل فعلی کتاب تجاوز می‌کند؛ اما چون بسیاری از مطالبی راکه در صفحات قبلی گفتیم روشن نموده و آنها را به‌هم پیوند می‌دهد، لهذا چند کلمه‌ای در این باب خالی از فایده نخواهد بود. اگر روسیه را در قرن هجدهم در عداد ممالک اروپایی حساب نکنیم، لهستان هنوز در این قرن بزرگترین کشور اروپا بود. هنوز وسعت خاکش به قدری بود که تقریبا از بالتیک به بحر اسود می‌رسید و از سمت مشرق هشتصد میل از میان جلگه‌های اروپای شمالی پیش می‌رفت. اما لهستان مثل امپراتوری مقدس روم نمونهٔ کلاسیکی بود از یک تشکیلات سیاسی قدیمی‌تری که موفق به ایجاد ارکان و مبانی جدید دولت نگرید و هر روز بیشتر در هرج و مرج و بی‌نظمی فرو رفت. مملکتی بود بدون ارتش، عواید یا تشکیلات اداری، از نظر داخلی منقسم میان احزاب و دستجاتی که هر یک بدون ادنی توجهی به دیگری نغمهٔ خود را ساز می‌کردند و بسیاری از لهستانی‌ها راغب‌تر بودند که با خارجیان کنار آیند تا با یکدیگر کار کنند، دایماً صحنه‌ای بود برای مانورهای سیاسی و سرانجام جذب ممالک همجوار مترقی گردید.

قبلاً ذکر شد که سلطان لهستان یان سوبیسکی در ۱۶۸۳ ترکان را از وین بیرون راند. امداد لهستان در محاصرهٔ وین که آخرین جهد عظیم آن جمهوری محتضر بود، در سالیان بعد موجد جهادی عمومی علیه ترکیهٔ عثمانی گردید که در آن هابسبورگ‌ها مجارستان را فتح کردند و موقتاً سرحدات خود را به بالکان رسانیدند. روی‌هم‌رفته این جریان برای خود لهستان مفید نبود. ترکان دشمن تاریخی لهستانی‌ها بودند و هر قدر دشمن تاریخی ضعیف‌تر گردید، اتحاد میان اعیان لهستانی دشوارتر شد. سوبیسکی با آنکه قهرمانی ملی بود، به‌واسطهٔ اغتشاشات دایم‌التزاید کشور خویش، سنوات آخر عمر را در یأس و حرمان به سر برد و در ۱۶۹۶ فوت شد.

انتخاب سلاطین لهستان در قرن هجدهم بر حسب معمول حراجی بین‌المللی بود و انتخاب سلطان لهستان در ۱۷۳۳، عملاً بروز جنگی عمومی را در اروپا تسریع نمود که به جنگ جانشینی لهستان شهرت دارد و این مخاصمات در پاره‌ای مناطق تا ۱۷۳۹ به‌طول انجامید. در نتیجهٔ این جنگ اوگستوس سوم که طرف توجه روسیه بود به مقام سلطنت تأیید گردید و پاره‌ای تغییرات ارضی در اروپا رخ داد. مثلاً به فرانسه، که می‌خواست پدرزن لویی پانزدهم، استانیسلاس سلطان لهستان شود، برای از دست دادن نفوذش در آن کشور ناحیهٔ لورن را به‌عنوان غرامت بخشیدند.

دیری از این واقعه نگذشته، در اواسط قرن هجدهم، یک نهضت اصلاحی در لهستان نضج گرفت، وطن‌پرستان لهستانی امیدوار بودند حق وتوی آزاد و پاره‌ای عوامل دیگر قانون اساسی را که مایهٔ عدم ثبات دولتها در لهستان می‌گردید نسخ نمایند. کوشش آنها کراراً بر اثر نفوذ خارجی بدل به یأس گردید، مخصوصاً بر اثر نفوذ کاترین دوم، تزارینا یا ملکهٔ روسیه (۹۶ ـ ۱۷۶۲) که اوضاع لهستان را آشفته می‌خواست تا به میل خویش در آنجا مداخله نماید.

در ۱۷۶۳ که اوگستوس سوم فوت شد کاترین ترتیباتی برانگیخت تا یکی دیگر از دست‌نشاندگان روسیه را به سلطنت برگزینند، سلطان جدید یکی از اشراف لهستانی موسوم به استانیسلاس پونیاتوسکی معشوق سابق کاترین بود و به این وسیله ملکهٔ روسیه سلطهٔ خود را در لهستان محکمتر نمود و خود را مدافع آزادیهای لهستان خواند. ادامهٔ این اوضاع در لهستان به نفع روسیه بود، زیرا نفوذ روسیه را در تمامی خاک آن کشور مستقر می‌ساخت و حال آنکه اگر روسیه حاضر به تقسیم لهستان با دول همجوار می‌شد امکان داشت که سایران مانع نفوذ روسیه در مناطق متصرفی خود شوند. از آن‌طرف پروسی‌ها که مدتها بود مترصد روزی بودند که با

الحاق پروس غربی بتوانند پروس شرقی و براندنبورگ ـ پومرانی را به هم منضم نموده، تمامی این اراضی را به‌صورت کشوری یکپارچه درآورند، رغبت فراوانتری بـه تـجزیهٔ لهستان نشان می‌دادند. از ارکان سیاست پروس آن بود که تن به خطر جنگ نداده تحصیل اراضی کند. در جنگ جانشینی لهستان که اغلب دول اروپایی در آن سهیم بودند فردریک ویلیام، مرد ارتش دوست خارق‌العاده، آرام مانده و هیچ اقدامی آشکارا برای بلعیدن اراضی مورد نظر خویش، یعنی پروس غربی ننموده بود. جانشین وی، فردریک کبیر، اگرچه برای سیلزی وارد جنگ شده بود، مع‌ذالک مثل پدر مایل بود که پروس غربی را از طرق دیپلماسی به چنگ آورد. سرانجام فرصت روی نمود، این بار در جنگی بود میان روسیه و ترکیه که برابر آن سرنوشت تمامی اروپای شرقی بکلی نامعلوم بود. اکنون از امپراتوری عثمانی بالاخره علایمی مشهود بود که بی‌شک دلالت بر ضعف می‌نمود. از خارج نیز دندان تیز کرده بودند که مثل لهستان عثمانی را تجزیه کنند و یا بر آن کشور نظارت یابند. جمهوری لهستان و امپراتوری عثمانی هر دو در دیگ جوشانی بودند، آمادهٔ ذوب و جذب شدن در پیکر همسایگانی نیرومندتر. در جنگ با ترکان که در ۱۷۶۸ آغاز شد، روس‌ها پیروز گردیدند. سربازان آنها اراضی واقع در ساحل بحر اسود را گرفته بـه امـیرنشینهای حـوزهٔ دانوب سرازیر شدند و بخارست را متصرف گردیدند. اکنون چون ظاهراً چیزی از دست ترکان برنمی‌آمد روس‌ها در موقعیتی بودند که می‌توانستند از دانوب گذشته به بالکان سرازیر شوند و حتی خود قسطنطنیه را بگیرند.

آنچه عثمانی را نجات داد و لهستان را محکوم کرد، سیاست توازن قوا بود. روس‌ها بـرای عبور از دانوب مردد بودند، زیرا می‌ترسیدند مبادا اتریشی‌ها بـر جـناح آنـها تـاخت بـرند و می‌دانستند که اتریشی‌ها هم برای عثمانی دندان طمع تیز کرده‌اند و نخواهند گذاشت که غنایم جنگ انحصار روسیه باشد. در خلال این احوال پروس نگران بود که مبادا نتیجهٔ جنگ، تجزیهٔ اراضی عثمانی به دست روسیه و اتریش باشد. اگر چنین چیزی به‌وقوع می‌پیوست، افزوده شدن بر اراضی آن دو دولت اروپای شرقی به زیان پروس تمام می‌شد و توازن قوا را در اروپای شرقی به‌هم می‌زد. بنابراین پروسی‌ها پیشنهادی ارائه نمودند؛ غرض از این پیشنهاد آن بود کـه مـانع ورود اتریش و روسیه به جنگ شوند، کمابیش عثمانی را به حال خود واگذارند؛ اما هر سـه دولت در عوض قطعه‌ای از اراضی لهستان را تصاحب نمایند و به این نحو توازن قوا در اروپای شرقی بدون تغییر حفظ شود. پیشنهاد مورد قبول هر سه دولت واقع گردید.

روس‌ها از جنگ با عثمانی دست کشیدند، امیرنشینهای دانوب و قسمت اعظم سواحل بحر اسود را تخلیه کردند، اما فی‌الواقع نگذاشتند که امپراتوری عثمانی دست نخورده باقی ماند. سلطان عثمانی ناگزیر گردید از نظارت فایقهٔ خویش بر تاتارهای بحر اسود منصرف شود و به کشتیهای روسی رخصت دهد از بحر اسود و بغازها عبور کنند و دولت روسیه را به‌عنوان «حامی» منافع عیسویان قسطنطنیه بشناسد. این شروط در عهدنامهٔ صلح (کوچوک کینارجی) مورخ ۱۷۷۴ قید گردید که واقعهٔ مهمی در تاریخ توسعه‌طلبی روسیه به سمت جنوب محسوب می‌شود. بزودی روس‌ها از این مزیتی که به دست آورده بودند برای تصرف ساحل شمالی بحر اسود، ادامهٔ مداخله در امور عثمانی و فرستادن کشتی به داخل دریای مدیترانه استفاده نمودند.

ضمناً لهستان فدایی گردید. در اولین تقسیم در سال ۱۷۷۲ اراضی خارجی آن کشور را منتزع نمودند. روسیه یک تکهٔ شرقی لهستان را در حول و حوش شهر وی‌تبسک (Vitebsh) گرفت. اتریش قطعه‌ای را در جنوب تصاحب کرد که معروف به گالیسی بود. پروس اراضی غربی را متصرف شد یعنی همان ناحیه‌ای که بعداً به دالان لهستان شهرت یافت. به این نحو آخرالامر پروسی‌ها به آرزوی دیرینهٔ خود رسیدند. اکنون پروس به‌صورت سرزمینی واحد و متصل از الب تا سرحدات لیتوانی درآمده بود، تقسیم اراضی مردم لهستان را به هوش آورد، به این معنی که باز برای تجدید وحدت ملی بر مجاهدات خود افزودند و امیدوار به ایجاد حق حاکمیت مؤثری شدند تا به کمک آن بتوانند مملکت خود را در برابر خارجیان مصون نگاه دارند. اما نهضت لهستان فاقد نیرویی باطنی بود، زیرا بیشتر انحصار به اعیانی داشت که خودشان روزگار آن مملکت را تباه کرده بودند. تودهٔ جماعات سرف و یهودیانی که در شهرها بودند اعتنایی نداشتند که لهستانی‌ها بر آنها حکومت کنند یا روسیه، یا آلمان‌ها، به‌علاوه سه دولت نیرومند همجوار دایماً مانع تجدید حق حاکمیت لهستان می‌شدند. در ۱۷۹۲ که در نتیجهٔ انقلاب کبیر فرانسه اروپا مجدداً در جنگ بود، سه دولت شرقی برای ختم کردن کار لهستان از موقعیت استفاده نمودند. در دومین و سومین تقسیم لهستان در ۱۷۹۳ و ۱۷۹۵ مابقی خاک لهستان را بلعیدند. از آن پس واقعاً تا سال ۱۹۱۸ کشور مستقل لهستان وجود نداشت. سه دولتی که در تقسیم لهستان دست داشتند، برای تخفیف جرم خویش مجوزات مختلفی قایل گردیدند. حتی به‌عنوان توفیقی سیاسی بدان افتخار کردند، زیرا عمل تقسیم جنگ میان آنها صورت گرفته و

توازن قوا در اروپای شرقی حفظ شده بود. مجوز عملی که ظاهراً جنبهٔ سرقت داشت، ادعای تقسیم منافع حاصله بود ـ بالتساوی میان ایشان. و این بود «غرامت» در عرف سیاست. مدعی بودند که نیز تقسیم خاک لهستان یک علت قدیمی جنگ و رقابت بین‌المللی را از بین برداشت و در بخش عظیمی از اروپای شرقی حکومت ثابتی را جایگزین هرج و مرج نمود. فی‌الواقع پیش از این تقسیمات، لهستان بیشتر از استقلال برخوردار نبود تا بعد از آن.

و نیز باید به‌خاطر داشت که از لحاظ ملی لهستانی‌ها هیچ‌گونه ادعایی نسبت به قسمتهای عظیمی از خاک لهستان قدیم نداشتند، گواینکه در آن‌موقع زیاد بحث ملیتی در میان نبود. در هر سه موردی که لهستان تقسیم شد اکثر ساکنان اراضی‌ای که به دست روس‌ها افتاد روس‌های سفید و اوکرانی‌ها بودند که در میانشان لهستانی‌ها بیشتر فقط طبقهٔ ملاک به‌حساب می‌آمدند. حتی در سومین تقسیم، روسیه فقط به سرحدی رسید که واقعاً سرحد نژادی لهستان بود. اما بعداً، پس از زوال ناپلئون بود که با موافقت عموم دول منطقهٔ نفوذ روسیه به داخل اراضی‌ای توسعه یافت که محل سکونت لهستانی‌ها بود.

به هر حال تقسیمات لهستان با هرگونه عذری که تراشیده بودند، به پیکر فرتوت اروپا تکان عظیمی داد. بسیاری از منورالفکران آن عهد تقسیم لهستان را به منزلهٔ ظفری برای حکمرانان مترقی اروپا ستودند، ظفری که به دردسری کهنه خاتمه داده بود. اما در انگلستان ادموند برک پیش‌بینی نمود که بر اثر اولین تقسیم، نظم کهنسال بین‌المللی واژگونه خواهد شد. تشخیص وی از روی کمال درایت بود. در طول حوادث تاریخی از اصل توازن قوا به‌منظور حفظ استقلال ممالک اروپایی، برای مصون داشتن ممالک کوچک و ضعیف در برابر حکومت پادشاهی جهانی استفاده شده بود. اکنون از آن اصل برای از بین بردن کشوری ضعیف اما کهنسال استمداد جسته بودند. البته لهستان اولین کشوری نبود که «تقسیم» شد، امپراتوریهای اسپانیا و سوئد نیز تقسیم شده بود و در قرن هجدهم، به‌طوری‌که خواهیم دید درصدد تقسیم پروس و امپراتوری اتریش نیز برآمدند. اما لهستان اولین مملکتی بود که بدون جنگ تقسیم گردید و اولین سرزمینی بود که بالکل ناپدید شد. همین تقسیم بدون جنگ که مایهٔ رضایت فراوان دول تقسیم‌کننده گردید، خود موجد پدید آمدن عدم ثبات فراوان شد. امر موحشی بود که کشوری پهناور صرفاً با محاسبهٔ دیپلماسی، بدون سر و صدا از بین برود. واضح بود که حتی در دوران صلح هیچ‌گونه

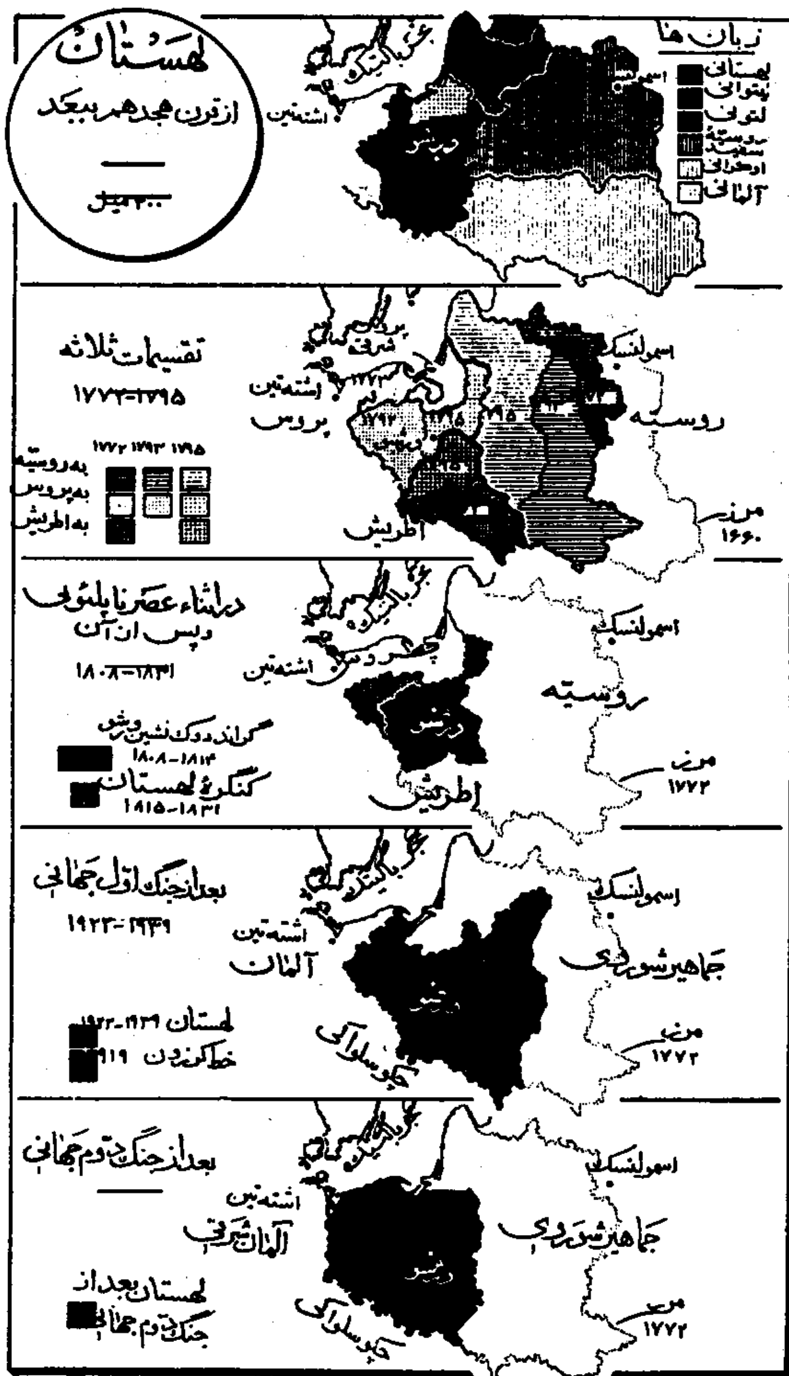
حق مسجل و محرزی مصون نخواهد ماند. تقسیمات لهستان نشان داد که در دنیایی که دول نیرومند قد علم کرده‌اند و هر کدام بر دستگاه جدید حکومت نظارت دارند، نیرومند نبودن عمل خطرناکی است. تجزیهٔ لهستان نشان داد که هر سرزمینی که نتواند صاحب حق حاکمیت باشد و جلو نفوذ اجانب را بگیرد و در موقعیتی باشد که دول نیرومند اروپا به آن دست یازند، احتمال حفظ استقلالش مستبعد خواهد بود. به این نحو تجزیهٔ لهستان مثلاً مقدمهٔ تقسیم افریقا بود که یک قرن بعد روی داد، زیرا در افریقا نیز دولتهای نیرومندی وجود نداشت و تمامی آن قاره بدون جنگ میان پنج شش دولت اروپایی تقسیم گردید.

به‌علاوه تقسیمات لهستان، درحالی‌که توازن را در اروپای شرقی حفظ نمود، در تمامی اروپا توازن را سخت برهم زد، از بین رفتن لهستان فاجعه‌ای برای فرانسه بود، زیرا مدتها بود لهستان را، مثل مجارستان و عثمانی به‌عنوان پایگاه مقدمی به‌منظور بسط نفوذ خود در شرق به‌کار می‌برد. سه دولت جدید شرقی مخصوصاً پروس و روسیه اراضی خود را وسعت بخشیدند و حال آنکه فرانسه از آن به بعد وسعتی دایمی به‌خود ندید. به‌طورکلی در امور دول اروپایی ممالک اروپای شرقی بیش از پیش سهیم گردیدند، همچنین در آلمان که یک‌نوع اروپای اصغر بود، آلمان‌های شرقی یعنی پروسی‌ها و اتریشی‌ها بیش از حد دستشان در اموری که صرفاً جنبهٔ آلمانی داشت گشاده گردید. پروس، روسیه و امپراتوری اتریش بر اثر تقسیمات لهستان به یکدیگر چسبیده و

توضیح نقشه صفحهٔ بعد

لهستان از قرن هجدهم

نقشه مقابل به‌طرزی ساده محل سکونت اقوام مختلفی را نشان می‌دهد که در ۱۷۷۲ لهستان بزرگ شامل تمامی آن نواحی می‌گردید. علاوه‌بر السنه‌ای که نشان داده شده جماعات زیادی از یهودیان که در آن مملکت پراکنده شده بودند به زبان «ییدی» تکلم می‌کردند. توجه کنید چه‌طور خطی که در ۱۷۹۵ به‌عنوان سرحد غربی روسیه معین گردید در طول تمامی تغییرات و تبدلات بعدی ثابت ماند. این خط مجدداً به‌عنوان سرحد شرقی گراندوک‌نشین ناپلئون و لهستان کنگره نمایان می‌شود. بعد از نخستین جنگ عالمگیر، متفقین فاتح کمابیش همین خط را به‌عنوان سرحد شرقی لهستان درنظر گرفتند (خطی که مرکب از نقطه‌های سفید در چهارمین نقشه و مشهور به خط کرزون می‌باشد) اما لهستانی‌ها در ۲۱ - ۱۹۲۰ اراضی دیگری را در سمت مشرق متصرف گردیدند. بعد از دومین جنگ جهانی روس‌ها، لهستانی‌ها را به همان خط اصلی عقب زدند اما به‌عنوان غرامت به آنها اراضی‌ای را بخشیدند که از آلمان‌ها گرفته بودند و از مغرب تا به رود اودر می‌رسید. با مقایسهٔ تمامی این نقشه‌ها خواننده متوجه می‌گردد که چه‌طور لهستان را به‌طرف مغرب فشار داده‌اند.

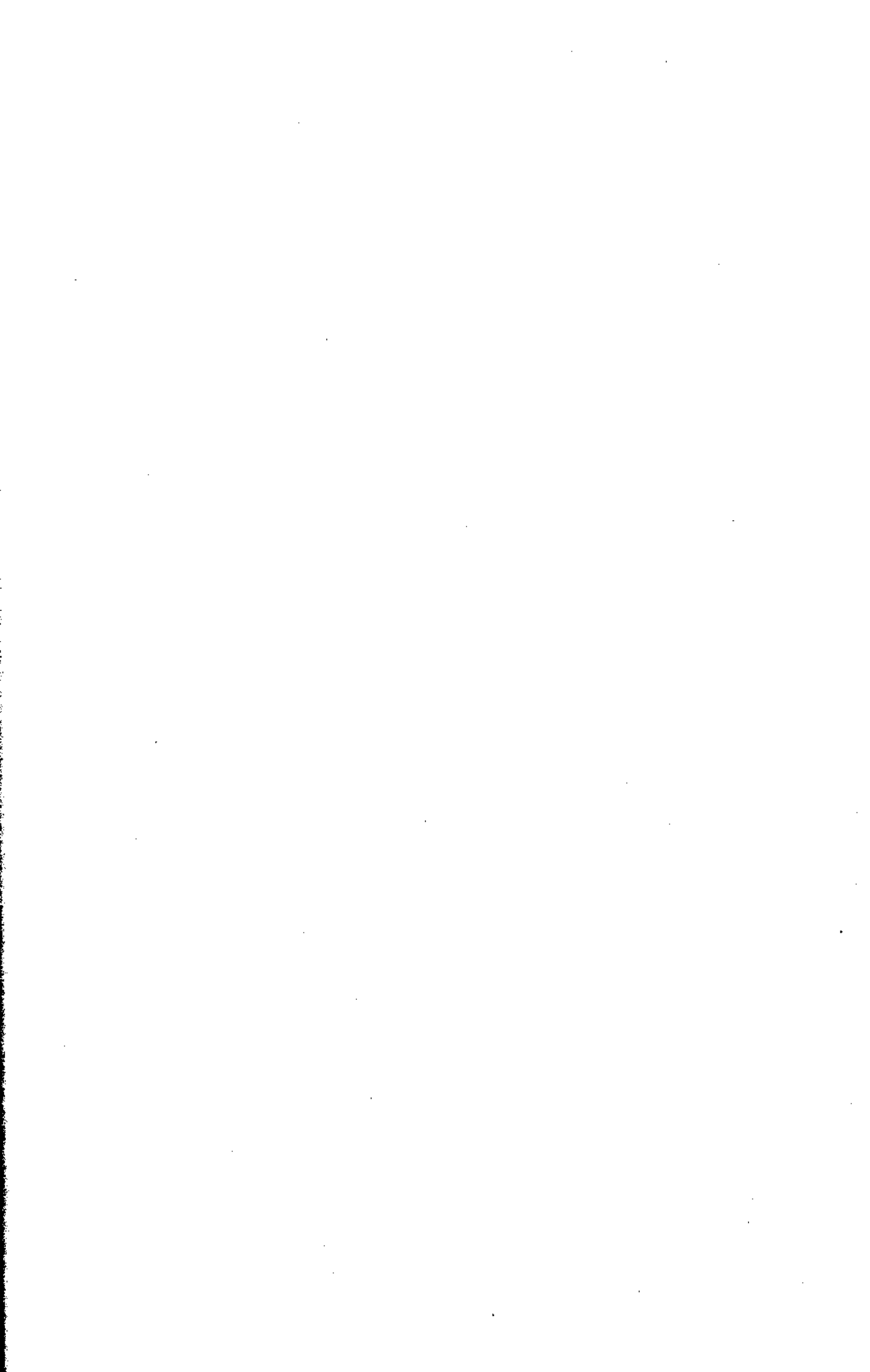

لهستان
از قرن هجدهم ببعد
زبان ها
لهستانی
لتونی
روسیهٔ سفید
اوکرانی
آلمانی
اشتتین
ورشو
تقسیمات ثلاثه
۱۷۷۲-۱۷۹۵
۱۷۷۲ ۱۷۹۳ ۱۷۹۵
به روسیه
به پروس
به اطریش
پروس
اسمولنسک
روسیه
اطریش
مرز
۱۶۶۰
در اثناء عصر ناپلئون
و پس از آن
۱۸۰۸-۱۸۳۱
گراند دوک نشین ورشو
۱۸۰۸-۱۸۱۴
کنگرهٔ لهستان
۱۸۱۵-۱۸۳۱
مرز
۱۷۷۲
بعد از جنگ اول جهانی
۱۹۲۲-۱۹۳۹
آلمان
جماهیر شوروی
لهستان ۱۹۲۲-۱۹۳۹
چکوسلواکی
مرز
۱۷۷۲
بعد از جنگ دوم جهانی
اشتتین
آلمان شرقی
لهستان بعد از
جنگ دوم جهانی
جماهیر شوروی
چکوسلواکی
مرز
۱۷۷۲

همجوار شدند. اینها صاحب علقهٔ مشترکی گردیدند که آن عبارت از خرد کردن مقاومت لهستان بود در برابر حکمفرمایی آنان. مقاومت لهستان که از دوران قبل از تقسیمات آغاز شده بود و بعد از آن ادامه یافت، قدیمی‌ترین نمونهٔ ناسیونالیزم انقلابی جدید اروپاست. استقلال لهستان و سایر اقلیتهای مستحیل، به‌مرور ایام امری گردید که در اروپای غربی هواخواهان فراوان پیدا کرد، درحالی‌که سه سلطنت بزرگ اروپای شرقی با هم در مخالفت مشترک با برنامه‌های ملیون متحد گردیدند. این حقیقت مضافاً به اینکه سلطنتهای اروپای شرقی اصولاً حکومتهای ارباب و رعیتی بودند، افتراق و اختلاف سجیهٔ ممالک اروپایی را در قرن نوزدهم تشدید کرد، در یک طرف مغرب متمایل به آزادیخواهی گردید، در طرف دیگر مشرق علاقه‌مند به ارتجاع شد، اما این آرا مربوط به حوادث مندرج در فصولی است که بعداً خواهد آمد.

بخش ششم

تلاش برای ثروت و امپراتوری

در فصول قبل به ذکر حوادث تاریخی اروپای غربی تا جنگ جانشینی اسپانیا که بر اثر دو عهدنامهٔ اوترخت و راستاد ۱۴ ـ ۱۷۱۳ ختم گردید پرداختیم. حوادث آلمان را تا سال ۱۷۴۰ بیان داشتیم. در آن سال بود که سلطنت جدید، پروس و سلطنت جدید یا ترمیم یافتهٔ اتریش، هر کدام در دست حکمران جدید خود قرار گرفته و برای احراز تفوق در اروپای مرکزی آمادهٔ نبرد با یکدیگر گردیده بودند، نبردی که توأم با رقابتی جهانی گردید. اما دربارهٔ اروپای شرقی، از جریان اروپایی شدن و توسعهٔ امپراتوری روسیه در فصل پیش آگاه شدیم و دیدیم که چگونه سرزمین پهناوری موسوم به لهستان از استقلال محروم گردید. قبل از آنکه به مشکلات عظیم بین‌المللی در نیمهٔ قرن هجدهم عطف توجه نماییم، ابتدا باید از تحولات اجتماعی و اقتصادی مهمی سخن به‌میان آوریم که در اروپا و جهان دامن‌گستر اروپایی در شرف وقوع بود.



فصل اول

اقتصاد جهانی قرن هجدهم

گشایش اقیانوس اطلس در قرن شانزدهم، چنانکه دیدیم اوضاع اروپا را دگرگونه ساخت. در عصر برقراری ارتباطات از طریق اقیانوسها، اروپا، مرکزی برای وصول به امریکا، آسیا و افریقا گردید. به این نحو اقتصادی جهانی پدید آمده بود. اولین مللی که از این امر متمتع گردیدند پرتغالی‌ها و اسپانیایی‌ها بودند که انحصار خود را در طول قسمت اعظم قرن شانزدهم حفظ کردند، اما زوال پرتغالی‌ها و اسپانیایی‌ها راه را برای کامیابی انگلیس‌ها، فرانسوی‌ها، و هلندی‌ها هموار ساخته بود. در قرن هجدهم تحول اقتصادی بارز، توسعهٔ اقتصادیات جهان، و این حقیقت بود که اروپا، یا لااقل حوزهٔ آتلانتیک واقع در شمال اسپانیا، به نحوی ثروتمند شد که طرف قیاس با هیچ بخش دیگری از جهان نبود. ثروت جدید، به معنی فوق‌العاده اعم، عبارت از هر نوع وسیلهٔ راحت و رفاه بود که در نتیجهٔ پیشرفت فنون و علوم روزافزون که به‌نوبهٔ خود ممد تولید بود پدید آمده بود، این‌دو با هم یعنی ثروت بیشتر و علم بیشتر، کمک به پیدایش یکی از مؤثرترین عقاید اعصار جدید کرد که نظریهٔ پیشرفت باشد. افزایش دانش بشری در علوم طبیعی، نظریهٔ پیشرفت و سایر تحولات ذوقی این عهد، همه موضوعاتی است که در خلال فصول آتی مورد

بحث قرار خواهد گرفت.

بازرگانی و صنعت در قرن هجدهم

ثروت جدید اروپا نظیر ثروت کهنسال مشرق‌زمین دلفریب نبود که میلتون شاعر انگلیسی درباره‌اش می‌گفت که «بر سر سلاطین خویش زر و گهر بی‌دریغ نثار کنند.» این ثروت البته مشتمل بر طلا بود اما از آن فراوانتر ودیعه‌های بانکی، تسهیلات برای حصول اعتبار، وسایل بیشتر و بهتری برای استخراج زغال‌سنگ، ریختن چدن، نخریسی، کشاورزی حاصلخیزتر، خانه‌های بهتر و راحت‌تر، تنوع بیشتری در اغذیه، کشتیهای بادبانی بیشتر و کاملتر، انبارها، اسکله‌ها، کتابهای بیشتر، روزنامه‌های متعددتر، وسایل طبی زیادتر، و کارمندان دولتی بسیار زیادتری بود. در کشورهای ثروتمند اروپایی و به‌علت ازدیاد تموّل، عدهٔ زیادتری از مردم از قید زحمت برای تهیهٔ خواربار، پوشاک و مسکن رهایی یافتند و توانستند هم خویش را مصروف به انواع وظایف و تکالیف تخصصی دولت نمایند، از جمله تمشیت امور، دارایی، جنگ، تعلیم، نگارش، اختراع، اکتشاف و بررسی و بالاخره به تدارک وسایل رفاه زندگی مشغول باشند، نه تهیهٔ حوایج ضروری.

افزایش ثروت بر اثر طرق سرمایه‌داری بازرگانی و صنایع یدی پدید آمد. فقط در پایان قرن هجدهم، و فی‌الواقع در قرن نوزدهم بود، که استفاده از ماشین بخار و وسایلی که با این قوه حرکت می‌کرد، و بسط کارخانه‌های بزرگ و شهرهای صنعتی عظیم، تدریجاً موجد پیدایش شرایط جدید عصر صنعتی گردید. سیستم اقتصادی قرن هجدهم، درحالی‌که بذرهای صنعتی ادوار بعدی را در دل خود نهفته داشت معرف شکفتن گلهای سرمایه‌داری تجارتی قدیمی‌تر، صنایع خانگی و سیاستهای دولتی مرکانتیلیستی بود که از قرن شانزدهم رشد کرده بود و قبلاً آنها را تشریح نموده‌ایم.

اکثر مردم در قرن هجدهم در روستا زندگی می‌کردند. کشاورزی بزرگترین صنعت واحد و منبع ثروت بود. شهرها کوچک مانده بودند. لندن و پاریس بزرگترین شهرهای اروپا هر کدام جمعیتی در حدود ششصد الی هفتصد هزار داشتند، اما بعد از این دو جمعیت بزرگترین شهرها

از دویست هزار تجاوز نمی‌کرد و هنگام انقلاب فرانسه (در ۱۷۸۹) در تمامی اروپا فقط پنجاه شهر وجود داشت ـ هر کدام با جمعیتی در حدود پنجاه هزار سکنه. از طرفی شهریت یافتن علامت پیشرفت صنعتی نبود. اسپانیا، ایتالیا و حتی شبه‌جزیرهٔ بالکان، طبق برآوردی در سنوات بعد از ۱۸۷۰، هر یک شهرهای وسیع‌تری (بالغ بر پنجاه هزار سکنه) نسبت به انگلستان داشتند. شهریت یافتن معادل توسعهٔ صنعت‌نبود، زیرا قسمت اعظم صنایع را در روستا، زارعان و یا کشاورزانی که نیمی از اوقات کار می‌کردند، برای بازرگانان سرمایه‌دار شهرها انجام می‌دادند. به این نحو، در عین حال که درست است بگوییم اکثریت مردم هنوز در روستا زندگی می‌کردند، غلط است گفته شود که زندگانی و کار آنها منحصراً موقوف به امر کشاورزی بود. طبق برآوردی که در ۱۷۳۹ انگلیسی‌ها کرده بودند، مدعی بودند که در مجمع‌الجزایر انگلیس ۴،۲۵۰،۰۰۰ نفر «به کار سازندگی» اشتغال داشتند، رقمی که شامل زنها و اطفال می‌شد و تقریباً نیمی از جمعیت تمامی مملکت را تشکیل می‌داد. این قبیل مردم اصولاً در کلبه‌های خود کار می‌کردند و طبق شیوه‌ای که معروف به «سیستم خانگی» است مزدور بازرگانان سرمایه‌دار بودند. تقریباً نیمی از آنها، در حدود ۱،۵۰۰،۰۰۰ نفر به پارچه‌بافی و تدارک پشم مشغول بودند، عده‌ای به ساختن اشیای مسی، آهنی، روی و قلعی، جمعی به تهیهٔ اسباب و لوازم چرمی، عده‌ای بمراتب کمتر به ساختن کاغذ، شیشه، ظروف سفالین، ابریشم، و تجارت پارچه‌های کتان و از همه قلیل‌تر در ۱۷۳۹ عده‌ای بودند (فقط در حدود یک‌صد هزار نفر) که پارچه‌های پنبه‌ای تهیه می‌کردند. این ارقام معرف اهمیت مشاغل غیرفلاحتی در عصر ماقبل صنعتی می‌باشد.

انگلستان، حتی با نیمی از جمعیت خویش که اقلاً نصف اوقات به تهیهٔ مصنوعات مشغول بودند، هنوز آن مملکت سازندهٔ بی‌عدیلی نبود که بعد از سال ۱۸۰۰ محسوب گردید. در قرن هجدهم انگلستان بیش از روسیه آهن و بیشتر از فرانسه مصنوعات تهیه نمی‌کرد. جمعیت انگلیس هنوز کم بود و در حدود ۱۷۶۰ بسرعت روبه‌افزایش گذاشت. اما حتی در ۱۸۰۰ هنوز فرانسه دو برابر مجموع انگلیس و اسکاتلند جمعیت داشت. با آنکه فرانسه کمتر از انگلستان توسعه یافته بود و کمتر از نصف جمعیتش به کار سازندگی اشتغال داشتند، مع‌ذالک چون وسعتش بزرگتر بود مرکز مهم صنعتی اروپا باقی ماند.

گرچه تجارت خارجی و مستملکاتی در قرن هجدهم سریعاً توسعه یافت، محتملاً در انگلیس و فرانسه، هر دو، میزان تجارت خانگی یا داخلی زیادتر بود و عدهٔ بیشتری را مشغول

می‌داشت.

انگلستان که فاقد تعرفه‌های داخلی و صاحب سیستم صنفی ناچیزی بود و به هیچ‌کس در داخل مملکت، الا مخترعان، حق انحصاری نمی‌داد، بزرگترین منطقهٔ بازرگانی داخلی آزاد اروپا محسوب می‌شد.

فرانسه یا لااقل پنج آبادی کولبر (Colbert)، بازار داخلی آزادی بود که دست کمی از انگلیس نداشت. لهذا مقدار زیادی از فعالیت اقتصادی جنبهٔ خانگی داشت و مشتمل بر معاملات پایاپای بود میان یک شهر و شهری دیگر، میان یک ناحیه یا ناحیه‌ای دیگر. نسبت میان بازرگانی داخلی و بین‌المللی مجهول است. اما بازرگانی خارجی مهم بود از آن لحاظ که مهمترین مؤسسات در آن فعال بودند، هنگفت‌ترین ثروتهای بازرگانی از آن عاید و اکثر سرمایه از آن طریق اندوخته می‌شد. و بازرگانی خارجی بود که منجر به رقابت بین‌المللی و جنگ گردید.

اقتصاد جهان: هلندی‌ها، انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها

در صحنهٔ اقتصاد بین‌الملل هلندی‌ها هنوز سهم عظیمی ایفا می‌کردند. بعد از صلح اوترخت هلندی‌ها از درجهٔ یک دولت سیاسی بزرگ ساقط گردیدند و مقام یک دولت اقتصادی بزرگ را به معنی مرکزیت صنعتی احراز ننمودند، زیرا کشور آنها کوچکتر از آن بود که بتواند تاب مقدار زیادی از مصنوعات را داشته باشد. اما از اهمیت مقام آنها در بازرگانی، کشتی‌رانی و امور مالی کاسته نگردید و یا فقط با ادامهٔ رشد بازرگانی فرانسه و انگلستان نسبتاً کاسته شد. برای سایر ملل هلندی‌ها هنوز جنبهٔ واسطه و دلال را داشتند که باری را از محلی به محل دیگر می‌رساندند. نرخی که آنها برای حمل بار می‌گرفتند هنوز نازلترین نرخ در اروپا بود. هلندی‌ها کماکان از طریق واردات خود از هند غربی ثروتمندتر می‌شدند. و نیز در قرن هجدهم هلندی‌ها تا حد زیادی از محل اندوخته‌های خود می‌خوردند. سرمایه‌ای را که بالغ بر دویست سال جمع‌آوری کرده بودند، اکنون به فرانسویان، انگلیسی‌ها یا اشخاص دیگری قرض می‌دادند که کار آنها انجام معامله‌های مهم تجارتی بود. در هر یک از معاملات تجاری بزرگ اروپا سرمایهٔ هلندی به کار رفته بود و از گوشه و کنار دولتها نیز از این ممر قرض کرده بودند. در نیمهٔ قرن هجدهم، ثلث

سرمایهٔ بانک انگلستان تعلق به صاحبان سهام هلندی داشت. بانک آمستردام هنوز به‌عنوان مهمترین مرکز واریز حساب و کانون امور مالی اروپا محسوب می‌شد؛ تفوق آن فقط با هجوم قوای انقلابی فرانسه در ۱۷۹۵ بر خاک هلند خاتمه یافت.

طرق بازرگانی آتلانتیک که منتهی به امریکا، افریقا و آسیا می‌گردید، بازرگانان بسیاری از ممالک اروپایی را به وسوسه انداخت. تعداد زیادی از شرکتهای هند شرقی تأسیس گردید تا قاعدتاً همان‌طور که با مشرق‌زمین تجارت می‌شد با امریکا نیز داد و ستد نمایند. لغت «هند» در آغاز قرن هجدهم هنوز جنبهٔ عمومی داشت و بر اراضی پهناور ورای بحار به‌طورکلی اطلاق می‌گردید. شرکتهای هند شرقی انگلیس و فرانسه هر دو را که سرمایه‌های کلانی اندوخته بودند، اندکی بعد از ۱۷۰۰ به رسمیت می‌شناختند. تعداد دیگری از این شرکتها به دست اسکاتلندی‌ها، سوئدی‌ها، دانمارکی‌ها، شهر آزاد هامبورگ در امپراتوری مقدس، جمهوری ونیز، پروس و سلطنت اتریش ایجاد گردید. اما به‌جز شرکت هلندی که در حدود شصت سال دوام آورد، همهٔ اینها چند سالی بیش دیر نپایید، به‌علت آنکه یا سرمایهٔ آنها غیرمکفی بود و یا از حمایت سیاستی نیرومند، قوای نظامی و دریایی برخوردار نبودند.

شکست کار آنها نشان داد که در امر تجارت ورای اقیانوسها هیچ شرکت بازرگانی بدون مساعدت دوامی نخواهد آورد و بازرگانان برای توفیق در کار خویش محتاج به پشتیبانی زیادی از جانب دولتهای متبوعهٔ خود می‌باشند. شهر آزاد، سلطنت کوچک یا جمهوری محقر و یا کشور بدون شکلی مثل اتریش، هیچ‌کدام پایگاه استواری برای این منظور نبودند.

در رقابت بازرگانی قرن هجدهم انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها بودند که گوی سبقت را ربودند. انگلستان و فرانسه به یکدیگر شباهت داشتند، از آن جهت که علاوه بر تکثیر میزان مصنوعات در داخل، هر دو صاحب دولت متشکل عمومی بودند و می‌توانستند بر وفق اصول مرکانتیلیست‌ها منافع بازرگانان خود را در کشورهای دوردست حفظ کنند و توسعه بخشند. برای دو قوم انگلیس و فرانسه، قرن هجدهم یا به‌عبارت دیگر سه ربع قرن از پایان جنگهای جانشینی اسپانیا در ۱۷۱۳ تا آغاز انقلاب کبیر فرانسه در ۱۷۸۹، عصر درخشان تحصیل ثروت و توسعهٔ بازرگانی بود.

گرچه به دست آوردن احصائیهٔ تجارتی دشوار است، در خلال سنوات ۱۷۲۰ و ۱۷۸۰ محتملاً تجارت خارجی و مستملکاتی فرانسه بمراتب سریع‌تر از انگلستان افزایش یافت. به هر

حال تا سال ۱۷۸۰ مجموع بازرگانی خارجی و مستملکاتی هر دو کشور تقریباً به یک اندازه بود. اما دربارهٔ حوزهٔ تجارت آنها باید گفت که در سنوات بعد از ۱۷۸۰ انگلیسی‌ها میزان تجارتشان در امریکا و آسیا بمراتب زیادتر از فرانسوی‌ها بود و حال آنکه قسمت اعظم تجارت با سایر ممالک اروپایی و خاورمیانه در دست فرانسویان بود. در تمامی قرن هجدهم رقابت برای تحصیل بازار در جنگهای مستملکاتی و بازرگانی که میان انگلستان و فرانسه روی داد عامل مؤثری بود. پایان این کشمکشها در عهد ناپلئون بود که به ظفر انگلستان خاتمه پذیرفت.

آسیا، امریکا و افریقا در اقتصاد جهانی

در بسط اقتصادی جهانی قرن هجدهم هر قاره‌ای سهم خاص خویش را ایفا نمود. تجارت با آسیا از قدیم‌الایام تابع محدودیتی بود. آسیا به‌عنوان بازاری برای مصنوعات اروپایی تقریباً بی‌فایده بود. فراوان بود چیزهایی که اروپاییان از آسیا می‌خواستند، اما بالعکس مردم آسیا تقریباً به هیچ چیز اروپا نیازی نداشتند. مردم چین، هندوستان و ماله صاحب فرهنگ و تمدن درخشانی بودند که آنها را از خارج بی‌نیاز می‌نمود، فاقد آن بی‌تابی جوشان اروپایی‌ها بودند و تودهٔ مردمان به‌قدری تهیدست (حتی بیشتر از مردم اروپا) بودند که به هر صورت استطاعت خرید چیزی را نداشتند. اروپایی‌ها متوجه شدند که تقریباً جز طلا چیزی دیگری را نمی‌توانند به آسیا بفرستند. از اعصار ماضیه مرتباً طلا بود که مثل نهری از اروپا به آسیا جاری شده و در طی قرون گرد آمده بود و یک منبع خزاین افسانه‌ای شهزادگان مشرق‌زمین را تشکیل می‌داد. اروپاییان به‌منظور آنکه از عهدهٔ تقاضای روزافزون امتعهٔ آسیاییان برآیند، دایماً ناگزیر بودند انبار طلای خود را انباشته نگه دارند. انگلیس‌ها منبع مهم جدیدی در افریقا در راستهٔ خلیج گینه پیدا کردند که در این محل هنوز ناحیه‌ای به ساحل طلا شهرت دارد. لغت «گینه» (Cuinea) به سکهٔ طلایی اطلاق گردید که از ۱۶۶۳ تا ۱۸۱۳ در انگلستان ضرب می‌زدند و هنوز در انگلستان مرسوم است که آن را به‌جای یک لیره و یک شیلینگ به کار برند.

آنچه اروپایی‌ها از آسیا می‌خواستند هنوز تا اندازه‌ای عبارت بود از ادویه، یعنی فلفل، زنجبیل، دارچین، و میخک که هلندی‌ها آن را به‌طورکلی از مجمع‌الجزایر هند شرقی می‌آوردند.

اما ضمناً به مصنوعات هم احتیاج بود. از لحاظ مهارت و استادی آسیا هنوز در تهیهٔ پاره‌ای اقلام بر اروپا تفوق داشت. کافی است که فقط از فرش، ظروف چینی و پارچهٔ پنبه‌ای نام بریم. حتی نامهایی که در انگلیسی و سایر السنهٔ اروپایی بر این قبیل منسوجات پنبه‌ای نهاده‌اند، نشان می‌دهد که اصل این‌گونه پارچه‌ها را از کجا آورده بودند. مادراس (Madras) و چلوار (Calico) اشاره به دو شهر مدرس و کلکتهٔ هندوستان است. اصل پارچهٔ ململ (Muslin) را از شهر موصل می‌آوردند. لغت انگلیسی «Gingham» از واژهٔ ماله‌ای می‌آید که به معنی مخطط است. چیت (Chintz) از کلمه‌ای هندوستانی گرفته شده که به‌معنی «نقطه‌دار» می‌باشد. اغلب مصنوعات شرق را در خلال قرن هجدهم در اروپا بیش از پیش تقلید می‌کردند. قالی و قالیچه‌ای اکس‌مینیستر (Axminister) و اوبوسون (Aubusson) با فرشهای مشرق‌زمین رقابت می‌کرد. در ۱۷۰۹ یک نفر آلمانی موسوم به بوچر (Boettcher) برای ساختن ماده‌ای شیشه‌مانند و شفاف که شباهت تمام به خاک چینی داشت فرمولی پیدا کرد. این چینی اروپایی ساخت شهرهای سور (Sèvres) و «در سدن» و بلاد انگلیس بزودی توانست با چینی اصل که وارد می‌شد، بخوبی رقابت نماید. منسوجات پنبه‌ای و نخی را نمی‌توانستند در اروپا به قیمتی تهیه کنند که با هند رقابت نماید، مگر بعد از اختراع قوهٔ ماشین که در حدود ۱۷۸۰ در انگلستان متداول گردید. پیش از این تاریخ تقاضا برای منسوجات پنبه‌ای به‌قدری زیاد بود که اربابان تهیه و فروش منسوجات پشمی، کتانی و ابریشمی نگران گردیدند؛ اینها قادر به تهیهٔ چیزی نبودند که مثل ململ‌ها و پارچه‌های پنبه‌ای خوش نقش روشن کلکته بتواند عامهٔ مردم را فریفته سازد، و بسیاری از دولتها برای حفظ مشاغل و سرمایه‌ای که در صنایع پارچه‌بافی قدیمی اروپا اندوخته شده بود، به‌طورکلی ورود هر نوع پارچهٔ پنبه‌ای هند را ممنوع ساختند. اما در این عهد قوانین بسیار، و ضمانت اجرای آنها اندک بود، منسوجات ممنوعه کماکان وارد می‌شد، و به‌طوری‌که دانیل دیفو (Daniel Defoe) در ۱۷۰۸ نوشت با وجود قوانین موضوعه نه‌فقط افراد تمامی طبقات برای پوشاک دنبال پارچه‌های پنبه‌ای هند بودند، بلکه «این پارچه‌ها به داخل منازل، دولابچه‌ها و خوابگاهها خزید، پرده‌ها، مخده‌ها، صندلی‌ها و سرانجام تختخوابها نیز چیزی جز منسوجات کلکته و امتعهٔ هند نبود.» تدریجاً به‌واسطهٔ آنکه «صنایع نوزاد» اروپایی در پناه تعرفه‌های گمرکی قرار داده شد و منسوجات پنبه‌ای و نخی خود اروپا افزایش یافت، ورود پارچه‌های پنبه‌ای و سایر مصنوعات آسیایی روبه کاهش نهاد. بعد از حدود سنهٔ ۱۷۷۰ قسمت اعظم واردات شرکت

هند شرقی انگلیس عبارت بود از چای که آن را از چین می‌آوردند.

در قرن هجدهم امریکا برای تجارت اروپای غربی بازار بزرگتری بود تا آسیا. تجارت امریکا به حد معتنابهی مبنی بر یک کالا بود که شکر باشد. مدتهای مدیدی بود که مردم مشرق‌زمین با قند و شکر آشنا بودند و در قرون‌وسطا اقوام اروپایی، اندکی از این کالا به اروپا رخنه کرده مایهٔ تلذذ ذائقهٔ اعیان و اقطاب روحانی گردیده بود. در حدود ۱۶۵۰ اروپاییان نیشکر را از مشرق‌زمین به‌جزایر هند غربی بردند. در اثنای چند نسل یک سیستم اقتصادی کاملاً جدیدی پدید آمد که مبنا و اساس آن کشتزار یا «مزرعهٔ نیشکر» (Plantation Economy) بود. در این اصطلاح «کشتزار» عبارت بود از یک واحد اقتصادی مشتمل بر مبالغی زمین، مقدار معتنابهی سرمایه (که در آن به کار افتاده بود و تعلق به مالکین غایبی داشت که در انگلیس یا فرانسه بودند)، جمعی از کارگران که اختصاص به این اراضی داشتند و افراد سیاه‌پوستی بودند که آنها را به غلامی از افریقا آورده بودند. مقدار زیادی قند و شکر که باکارگر ارزان‌قیمت با مخارج قلیلی تهیه می‌شد، متاعی گردید که بازاری نامتناهی داشت. قرن هجدهم از نظر اقتصادی عصر طلایی مجمع‌الجزایر هند غربی بود. در عرض هشتاد سال از ۱۷۱۳ تا ۱۷۹۲ انگلستان جمعاً معادل ۱۶۲،۰۰۰،۰۰۰ لیره از این جزایر بخصوص جنس وارد کرد که تقریباً تمامی آن قند و شکر بود، و حال آنکه در عرض همین سال واردات از هندوستان و چین فقط به ۱۰۴ میلیون لیره رسید. میزان صادرات به اروپا به قدری زیاد شد که جزایر کوچک ژامائیک، باربدوس، سن‌کیتس (St Kitts) و امثال آن نه‌فقط تمامی متصرفات امریکایی انگلستان بلکه قارهٔ آسیا را نیز تحت‌الشعاع قرار دادند.

برای فرانسه که موقعیتش در امریکا و آسیا مثل انگلستان محکم نبود، همین امر با قوت بیشتری صدق می‌کرد. ثروتمندترین مستملکات شکرخیز موسوم به سن‌دومینگو (San Domingo) که اکنون به هائی‌تی مشهور است، تعلق به فرانسه داشت. اقتصاد مبنی بر این قبیل کشتزارها که در آغاز برای قند و شکر و بعداً (پس از سنهٔ ۱۸۰۰) برای پنبه پدید آمد، افریقا را خطهٔ پر اهمیتی جلوه داد. از ادوار باستان امپراتوری روم و دنیای مسلمان هر دو، از افریقای سیاه‌پوستان غلام تحصیل می‌کردند ولکن هر دو، سیاه‌پوست و سفیدپوست را بدون ادنی تمایزی به غلامی می‌گرفتند. بعد از آنکه اروپایی‌ها امریکا را کشف کردند، اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها سیاهان را از اقیانوس اطلس گذرانیده به امریکا بردند. در ۱۶۱۹، یکسال قبل از ورود آبا و اجداد مهاجران انگلیسی به ماساچوست (Massachusetts)، بازرگانان هلندی غلام سیاه به

ویرجینیا پیاده کردند، اما می‌توان گفت که قبل از ۱۶۵۰ گاه‌گاهی خرید و فروش غلام در امریکا صورت می‌گرفت. بعد از ۱۶۵۰ با ترقی اقتصادی که آن را اصطلاحاً «کشتزاری» (Plantation Economy) نام دادیم و خاصه بعد از ۱۷۰۰ خرید و فروش غلام، یکی از ارکان مهم اقتصادی جامعه گردید. اکنون خرید و فروش غلام منبع تهیهٔ کارگر برای شعبهٔ کلانی از مصنوعات جهان شد که در آن سرمایه‌هایی هنگفت به‌کار رفته بود. در خلال سنوات ۱۷۰۰ و ۱۷۸۶ در حدود ۶۱۰،۰۰۰ نفر غلام از افریقا فقط به جزیرهٔ ژامائیک پیاده شدند. ذکر جمع کل عده دشوار است، اما مسلم است که تا چندی بعد از ۱۸۰۰ عدهٔ افراد افریقایی که به امریکا سفر کرده بودند بمراتب زیادتر از اروپاییان بود. برده‌فروشی به امریکا در قرن هجدهم بیشتر به دست مردمان انگلیسی‌زبان، یعنی اصولاً در انگلیس و نیز در نیوانگلند امریکا صورت می‌پذیرفت و فرانسوی‌ها نیز، تا آنجا که مقدورشان بود، در درجهٔ بعدی قرار داشتند. صادرات سالیانهٔ کالاها از انگلستان به افریقا، که در ازای آن به‌طورکلی غلام می‌ستاندند، در خلال سنوات ۱۷۱۳ و ۱۷۹۲ ده برابر گردید، اما کالاهایی که از مجمع‌الجزایر هند غربی انگلیس به انگلستان می‌آمد و تقریباً تمامی آن به دست غلامان سیاه تهیه گردیده بود، در سال ۱۷۹۰ تقریباً یک ربع تمام از جمع کل واردات انگلیس را تشکیل می‌داد. اگر ما واردات انگلیس را از قارهٔ امریکا، من‌جمله قسمتی را که در ۱۷۷۶ ایالات متحده امریکا گردید، بر این علاوه کنیم اهمیت غلامان سیاه در سیستم اقتصادی انگلیس از آنچه برشمردیم زیادتر خواهد شد؛ زیرا که قسمت عظیمی از صادرات قارهٔ امریکا عبارت بود از محصولات فلاحتی مانند تنباکو و نیل که بخشی از آن به دست غلامان سیاه تهیه گردیده بود. جای انکار نیست که ترقی شگرف سرمایه‌داری انگلیس در قرن هجدهم تا حد زیادی مبنی بود بر بنده ساختن افریقاییان. شهر لیورپول (Liverpool) که در ۱۷۰۰ جای بی‌اهمیتی در کنار دریای ایرلند بود بر اثر تجارت غلام و امتعه‌ای که به دست غلامان ساخته شده بود، بدل به مرکز تجارتی عظیمی با امریکا گردید و به‌طوری‌که بعداً خواهیم دید، همین شهر بود که به‌نوبهٔ خویش موجد «انقلاب صنعتی» در منچستر و سایر شهرهای همجوار شد.

بازرگانان اروپای غربی یعنی انگلیسی، فرانسوی و هلندی، امتعهٔ امریکا و آسیا را به ملل خویش و مردم اروپای مرکزی و شرقی می‌فروختند. تجارت با آلمان و ایتالیا نسبتاً ثابت بود و با روسیه به مقدار عظیمی افزایش یافت. از انگلستان تنها که ذکر کنیم، در ۱۷۹۰ وارداتش پانزده برابر مقداری بود که در ۱۷۰۰ از روسیه وارد می‌کرد و صادراتش به روسیه شش برابر شده بود.

مالکین روسی به‌تدریج که اروپایی شدند متمایل به امتعهٔ غربی و محصولات مستملکاتی از قبیل قند و شکر، تنباکو و چای گردیدند که ابتیاع آنها فقط از اروپای غربی میسر بود. در عوض روس‌ها غله، الوار و لوازم بحریه می‌فرستادند به همین ترتیب مالکین لهستان و شمال آلمان در قرون هفدهم و هجدهم دست خود را برای ارسال محصولات کشاورزی از طریق بالتیک گشاده‌تر دیدند و ازاین‌رو در عوض بیشتر قادر به خرید محصولات اروپای غربی، امریکا و آسیا گردیدند. به این نحو صاحبان املاک و اراضی در اروپای شرقی انگیزه‌ای یافتند تا بر میزان تولید اراضی خویش بیفزایند. فلاحت کلانی که در اروپای شرقی توسعه یافت، بی‌شباهت به اقتصاد کشتزارهای نیشکر دنیای جدید نبود. بر این شیوه آثاری چند مترتب بود. یکی آنکه با عوامل سیاسی کمک به تنزل مردم اروپای شرقی به درجهٔ «سرواژ» کرد. دیگر آنکه کمک به تمدن و مهذب ساختن و به‌طور خلاصه، «اروپایی کردن» طبقات عالیه نمود. و ممد ثروتمند ساختن بازرگانان اروپای غربی گردید.

ثروت اروپای غربی: نتایج اجتماعی

خلاصه ثروتی که در سواحل غربی اروپا، در کرانهٔ آتلانتیک جمع گردید، به‌هیچ‌وجه فقط بر اثر مجاهدات مردم اروپای غربی نبود. تمامی جهان به تشکیل آن کمک نمود. منابع طبیعی امریکای شمالی و جنوبی، منابع و فنون آسیا، طلا و کارگر افریقایی، همه صرف تهیهٔ مقادیر معتنابهی کالا گردید که در دنیای تجارت به‌گردش درآمد. اروپایی‌ها ناظر بر این حرکت بودند. آنها سرمایه را می‌گذاشتند، قدرت فنی و سازمان‌بخشی را به کار می‌گماشتند و میزان تقاضای اروپایی‌ها در داخل اروپا و در خارج برای تجار خود آنها بود که عدهٔ دایم‌التزایدی از هندیان را به کار رشتن پنبه، چینی‌ها را به‌کاشت چای، ماله‌ای‌ها را به جمع‌آوری ادویه و افریقایی‌ها را به مراقبت از نیشکر وامی‌داشت. امکان داشت که عدهٔ معدودی غیر اروپایی در این جریان منفعت کنند، اشخاصی از قبیل بازرگانان هندی یا چینی که در محل اروپایی‌ها معامله داشتند و یا امرای هند که از شرکتهای هند شرقی مساعده می‌گرفتند، رؤسای عشایر افریقایی که از قبایل همجوار غلامان را اسیر می‌کردند و به اروپاییان می‌فروختند. اما منافع اقتصاد جهانی واقعاً نصیب اروپا

می‌گردید. ثروت جدید، بعد از کسر مخارجی که برای نگاه‌داری این همه کارگران پراکنده در اقطار و متکلم به السنهٔ مختلف ضرورت داشت و تأدیه سایر هزینه‌ها، در انگلستان، هلند و فرانسه انبار می‌شد.

در اینجا منافع تعلق به افراد داشت و به موجب سیستم مالکیت خصوصی و به‌منزلهٔ بخشی از تأسیسات بنگاههای خصوصی یا سرمایه‌داری خصوصی انباشته می‌گردید، دول به این قبیل سرمایه‌داران خصوصی محتاج بودند، زیرا دولتها در اروپای غربی تقریباً جز قرضه‌ها و مالیاتها که از مردم می‌گرفتند، منبع عایدی دیگری نداشتند. هر وقت سرمایه‌داران از دولت حمایت می‌کردند دولت نیرومند و کامکار بود، مثل انگلستان، و هرگاه از جلب حمایت خودداری می‌نمودند دولت واژگون می‌شد، چنانکه دولت فرانسه در انقلاب ۱۷۸۹ واژگون گردید.

از لحاظ فنی «کاپیتالیست»، یا سرمایه‌دار در اروپای غربی فراوان بود، یعنی افرادی وجود داشتند که اندوخته‌هایشان اندک بود و آن را برای خرید یک پارچه زمین یا دستگاه نساجی خرج می‌کردند و یا اندوختهٔ خود را در اختیار شخص دیگری می‌گذاشتند تا او به نیابت از جانب ایشان در کاری اندوخته نماید. از لحاظ عمومی ثروت جدید در امور مختلف و به نحو بسیطی به کار افتاده بود و در نتیجه پایهٔ معیشت اروپای غربی در قرن هجدهم ترقی کرد. مثلاً چای، هنگامی‌که در حدود ۱۶۵۰ در انگلستان متداول شده بود، هر کیلو ده لیر ارزش داشت و حال آنکه یک قرن بعد از اقلام مصرفی عادی زندگی مردم گردیده بود. اما ثروت مولد ثروت زیادتری می‌شد، به‌عبارت دیگر، سرمایه به مقادیری کلان تعلق به عدهٔ نسبتاً معدودی داشت، یا در اختیار چنین عده‌ای بود. در قرن هجدهم عده‌ای به چنان ثروتی رسیدند که بی‌سابقه بود، (من‌جمله بعضی که از مدارج بسیار پایین شروع کرده بودند، زیراکه این عهد در فرصت به روی همه باز بود) طبقات متوسط اجتماع که طبقاتی عظیم بودند به‌نحوی شایان ملاحظه در رفاه و راحت افتادند و مردمانی که در پایین طبقات اجتماعی قرار داشتند، مانند سرف‌های اروپای شرقی، زارعان ایرلندی، کارکنان مزارع انگلیس که به جبر زمینهای آنها را گرفته بودند، بی‌بضاعت‌ترین دهقانان و کارگران فرانسه، وضعشان بمراتب از آنچه پیشتر بود بدتر شد. فقرا کماکان در زاغه‌های خود می‌زیستند. اغنیا برای خویشتن آن جهان مخلا به طبع را پی ریختند که هنوز مورد تحسین مردمان است، دنیایی مشتمل بر خانه‌های بسیار مرتب به سبک معماری معروف به جورجیان (Georgian) با چمن‌هایی آراسته و انواع گیاهان، اثاثهٔ خانهٔ ساخت چی‌پین دل (Chippendale) یا به سبک لویی چهاردهم، کالسکه‌های چهارچرخه، تابلوهایی معرف افراد

خانواده، چلچراغهای فخیم، کتبی با چرم سرخ مراکش تصحیف و تذهیب شده، و جماعتی از خدمه که در زیرزمین یا «پایین پلکان» این منازل مجلل زندگی می‌کردند.

خانواده‌هایی که بر اثر داد و ستد ثروتمند شده بودند، و خاصه دختران آنها، با خانواده‌هایی که ملاک بودند آمیزش و مواصلت نمودند. بازرگانان انگلیس یا فرانسه به مجردی که ثروتی به هم می‌زدند فوراً یک پارچه ملکی ابتیاع می‌کردند. در فرانسه برای این قبیل اشخاص نیز امکان خرید یکی از مناصب دولتی یا عنوان اشرافی وجود داشت. از طرف دیگر اعیان مالک، خاصه در انگلستان به‌مجردی که عواید حاصله از اراضیشان بالا می‌رفت، آن را در معاملات مهم بازرگانی و یا اوراق قرضهٔ دولتی اندوخته می‌کردند. این دو نوع دارایی یعنی بورژوا و اشرافی تدریجاً به یکدیگر پیوسته گردید. تا نزدیک به پایان قرن متمولین که صاحب علائق گوناگون بودند، در صلح و صفا با هم کار می‌کردند و طبقاتی که فاقد دارایی بودند از نظر سیاسی به حساب نمی‌آمدند، ازاین‌رو این عهد که دوران بسط داد و ستد بود عصری بود که در آن اروپای غربی با ثبات اجتماعی فراوانی مواجه گردید.

آنچه اکنون می‌نگاریم زندگی هزاران زن و مردی راکه در این عصر می‌زیستند بخوبی نشان می‌دهد؛ ما به دو نمونه اکتفا می‌کنیم، یکی انگلیسی و دیگری فرانسوی. از این دو مثال طرز جریان سیستم اقتصادی جهانی، ترقی طبقهٔ بازرگانان در اروپای غربی و سهم آن طبقه در حیات سیاسی کشورهای غربی مستفاد می‌گردد.

توضیح تصویر صفحهٔ بعد

علیامخدره بانو گریام (اثر تاماس گینس بورو انگلیسی، ۱۷۸۸ ـ ۱۷۲۷)

معنی اشرافیت از این تصویر زنی جوان از طبقهٔ اعیان که عنوان The Honorable یا علیامخدره برای آن به کار رفته بخوبی هویدا است. این عنوان تا به امروز هنوز برای دختران وایکونت‌ها و بارونهای انگلستان متداول است. ثروت از سنجاق، پرها، جامهٔ ابریشمین، گره‌های پروانه‌شکل و چینهای لباس و گوهرهایی که از سینه آویخته و بر کلاه و جامه دوخته، آشکار است. از آرایش دقیق مو و ریزه‌کاریهای لباس پیداست که دایماً خدمتکاران مخدره به او توجه می‌نمایند. قامت بلند، دستهای ظریف، دهانی مقبول، و قیافهٔ پرنخوت، همه حکایت از والانژادی می‌کند. ستونی به سبک معماری یونان که بانو بی‌اعتنا بر آن دست خود را تکیه کرده است، گواه است که مشارالیها کاملاً به محیطی پرحشمت آشناست. شاید اعیان قرن هجدهم اکثراً شباهتی به این نداشتند، اما دوست داشتند به این نحو تصویر آنها برای آیندگان نقش گردد. گینس بارو، سرجاشوارنولدز و تاماس لارنس گروهی از نقاشان بی‌عدیل انگلستان بودند که در ترسیم افراد طبقات عالیه تخصص پیدا کردند.

کپیه با اجازهٔ نگارستان ملی اسکاتلند



تاماس پیت (Thomas Pitt) مشهور به «الماس» در سال ۱۶۵۳ متولد گردید. پدرش کشیش ناحیه‌ای بود و تعلق به کلیسای انگلیس داشت. تاماس پیت در ۱۶۷۴ به هندوستان رفت. در آنجا برغم انحصار قانونی شرکت هند شرقی، شروع به تجارت «غیرقانونی» کرد. هنگامی‌که به انگلستان بازگشت از طرف شرکت تعقیب قانونی و محکوم به پرداخت چهار صد لیره جریمهٔ نقدی گردید. اما آن‌قدر ثروتمند شده بود که توانست ملک استراتفورد (Stratford) و با آن شهر اولدساروم (Old Sarum) را ابتیاع کند. این شهر ویرانه‌ای بود که با خرید آن پیت، بی‌دردسر انتخاباتی، صاحب یک کرسی در مجلس عامهٔ انگلیس گردید.

بزودی وی باز برای ادامهٔ معاملات غیرمجاز به هندوستان بازگشت و چنان بخوبی با شرکت رقابت کرد که سرانجام شرکت او را استخدام نمود. وی علاوه‌بر آنکه برای شرکت داد و ستد می‌کرد، به حساب خویش نیز به تجارت پرداخته، پاره‌ای انواع جدید چیت به انگلستان فرستاد و در مقابل قوای نواب کارناتیک (Carnatic) از مدرس دفاع کرد و نواب را با دادن رشوه مطیع خود ساخت. در ۱۷۰۲ با آنکه حقوق سالیانه‌اش فقط سیصد لیره بود قطعهٔ الماس نتراشیده‌ای به وزن چهارصد و ده قیراط به‌مبلغ ۲۰،۴۰۰ لیره ابتیاع کرد. پیت الماس را از تاجری هندی خرید که او به نوبهٔ خویش آن را از ناخدایی انگلیسی خریده بود و ناخدا آن را از غلامی دزدیده بود که آن غلام الماس را در معدن یافته و در میان زخم ساق پایش پنهان ساخته بود.

توضیح تصویر صفحهٔ بعد

بانو سیموفورت (اثر جان سینگلتون کاپلی امریکایی، ۱۸۱۵ ـ ۱۷۳۷) بانو فورت را می‌توان نقطه مقابل علیامخدره بانوگریام محسوب داشت. بانو فورت زنی از اهالی نیواینگلند یحتمل تعلق به خانوادهٔ اعیانی از مهاجرنشینهای امریکا داشته اما در جرگهٔ بزرگتر، تمدن اروپایی خانوادهٔ مشارالیها در عداد طبقهٔ متوسط محسوب می‌شده است. بانو فورت در زندگی واقعی هر قیافه‌ای داشته است می‌توان استنباط کرد که نقاش این تابلو در ترسیم شکل عاقله زنی می‌خواسته است سابقهٔ خانواده‌ای بورژوا را مجسم کند که اکثر زعمای انقلاب امریکا و فرانسه از دامان نظایر آن برخاستند. عموماً این قبیل خانواده‌ها، اسطقس‌دار، مرفه‌الحال و بسیار زحمتکش بودند. بانو را در این تصویر هنگام برودری‌دوزی روی صندلی، با قامتی راست ترسیم کرده است؛ قیافه‌اش حالتی دارد حدفاصل میان ادب خشک و گشاده‌رویی. مشارالیها، نه طرفدار آرایش و پیرایش است و نه شیک‌پوش، اما واضح است که خودش صاحب موازین معینی در رفتار و ادب می‌باشد و عین آن را از سایرین توقع دارد.

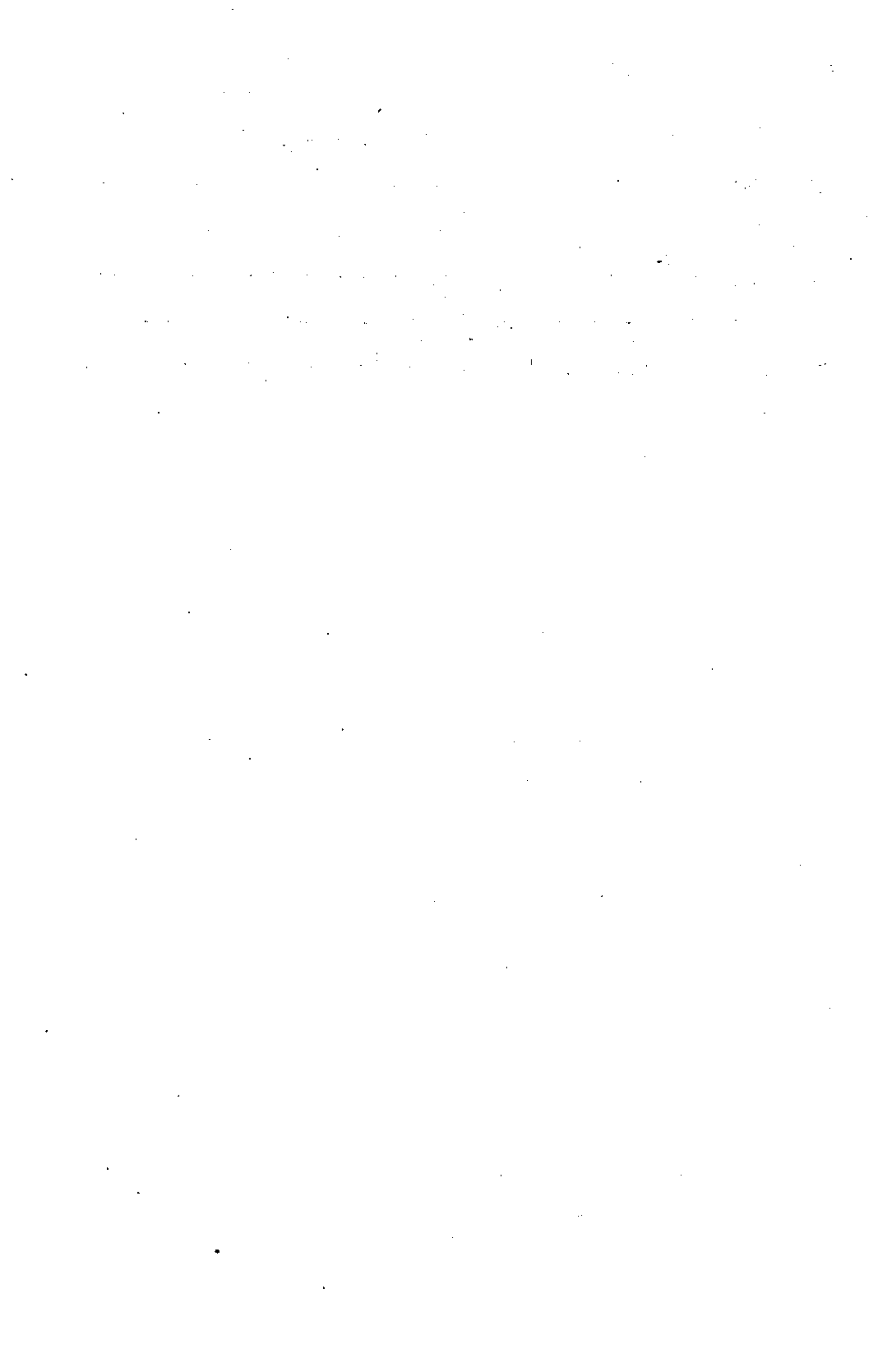
با اجازهٔ ودورث آتنیوم ـ هارتفورد

پیت الماس را به اروپا آورد و به دستور وی آن را در آمستردام تراش دادند و در ۱۷۱۷ آن را به مبلغ صدوسی‌وپنج هزار لیره به نایب‌السلطنهٔ فرانسه فروخت. نایب‌السلطنه آن را در تاج سلطنتی فرانسه نشانید و هنگام انقلاب فرانسه ارزش آن را ۴۸۰،۰۰۰ لیره تقویم کردند. یکی از دختران همین پیت مشهور به «الماس» کنتس استن‌هوپ (Stonhope) گردید، یکی از پسرانش ارل لاندان‌دری (Earl of Londonderry) شد. پسر دیگرش پدر ویلیام پیت (William Pitt) معروفی شد که زعیم انگلستان در جنگهای هفت ساله با فرانسه بود و به رتبهٔ اعیانی ارل آف چتام (Earl of Chatam) نایل گردید. نام همین پیت بود که در امریکا بر شهر پیتس‌بورگ (Pittsburg) نهاده شد. به این نحو ثروتی که در مشرق‌زمین به چنگ آمده بود نام خود را به محلی در داخل امریکا عاریت داد که در آنجا اختلافات مرزی فیصله یافت. فرزند کهتر، چاتام ویلیام پیت دوم در بیست و چهار سالگی نخست‌وزیر انگلستان گردید. پیت کهتر تا هنگام مرگش در ۱۸۰۵ یعنی اوج رفعت امپراتوری ناپلئون هادی انگلستان در جنگ بزرگتری میان آن‌کشور و فرانسه بود.

ژان ژوزف لابورد (Jean - Joseph Laborde) در ۱۷۲۴ در دامان خانواده‌ای بورژوا از اهالی جنوب فرانسه متولد گردید. ابتدا برای کار پیش یک عم خود رفت که در بیون (Bayonne) مؤسسه‌ای داشت و شغلش داد و ستد با اسپانیا و مشرق‌زمین بود.

چون کارش بالا گرفت از منافع حاصله، کشتزارهای عریض و طویلی با غلامان سیاه در سن دمینگو ایجاد نمود. کشتیهای وی قند و شکر به اروپا می‌بردند و در عوض برای کشتزارها و تصفیه‌خانه‌های وی در هند غربی ـ خانه‌هایی را که جداجدا ساخته شده و هر جزئی از اجزای مشکلهٔ آن شمارهٔ مخصوصی برای هنگام سوار کردن داشت ـ حمل می‌نمودند. وی یکی از شاخص‌ترین بانکداران پاریس شد. دخترش کنتس دونوای (Noailles) گردید. به‌خود وی لقب مارکی (Marquis) دادند که هرگز به کار نمی‌برد. چندین آبادی و عمارت و کاخ در نزدیکی پاریس خرید. ژان‌ژوزف لابورد که واقعاً کارش ملکداری بود، این قسمت از پاریس را که جنبهٔ حومهٔ شهر داشت و اکنون به Chautsèe d'antin شهرت دارد آباد کرد. در اثنای جنگهای هفت‌ساله دولت فرانسه به‌منظور گرفتن وام او را به اسپانیا روانه ساخت، در آنجا بود که به وی اطلاع دادند اسپانیا حاضر نیست به لویی پانزدهم چیزی قرض دهد، ولی با کمال مسرت به شخص وی ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ ریال (Real) وام خواهند داد. در جنگ استقلال امریکا برای دولت مبلغ دوازده میلیون لیور طلا جمع‌آوری کرد تا به هزینهٔ ارتش و نیروی دریایی کمکی شده باشد و به این

نحو، عمل وی در توفیق دولت انقلابی امریکا عامل مؤثری بود. وی دلال ولتر (Voltaire) برای اندوختن پول وی بود، سالی ۲۴،۰۰۰ لیور صرف امور خیریه می‌کرد و در ۱۷۸۸ چهارصد هزار لیور برای ساختمان بیمارستانهای جدید پاریس کمک مالی کرد. در ژوئیهٔ ۱۷۸۹ در تدارک بودجه برای قیامی که منجر به سقوط باستیل و انقلاب کبیر فرانسه شد دست داشت. در ژوئن ۱۷۸۹ پسرش در مراسم تحلیف مشهور به «زمین بازی تنیس» شرکت جسته قسم یاد کرد که قانون اساسی جدید برای فرانسه بنگارد. خود وی در ۱۷۹۴ به زیر گیوتین رفت. فرزندانش همه ادب دوست و هنرپرور گردیدند.



فصل دوم

اروپای غربی بعد از اتروخت

صلح اتروخت شکست امیال فرانسه را در جنگهای لویی چهاردهم مسجل ساخت. جلو اقدام فرانسه برای ایجاد «مونارشی جهانی» سد گردیده و سیستم حکومتهای اروپایی محفوظ مانده بود. اروپا مشتمل بر یک رشته ممالک مستقل و صاحب حق حاکمیت گردیده بود که عموم آنها قانوناً آزاد و مساوی بودند و مدام بر وفق اصول توازن قوا، به اتحادیه‌ای از دول وارد و یا از آن خارج می‌گردیدند. بالاخص عهدنامهٔ صلح ۱۴ - ۱۷۱۳ فیلیپ پنجم از دودمان بـوربون را بـه سلطنت اسپانیا رسانید، اما امپراتوری اسپانیا را تقسیم نمود. خود اسپانیا با متعلقاتش در امریکا و فیلیپین به فیلیپ پنجم داده شد. از آنچه باقی مانده بود بلژیک، میلان و ناپل ـ سیسیل بـه هابسبورگ‌های اتریش داده شد، ساردنی، بالمآل، به دوک ساوی تعلق گرفت، مینورکا (Minorca) و جبل‌الطارق به انگلستان. همچنین انگلستان نیوفنلد، نوااسکوشیا و منطقهٔ خلیج هادسن را از فرانسه گرفت. بریتانیای کبیر که در اثنای جنگها متشکل از انگلیس و اسکاتلند گردیده بود، خود را به‌عنوان دولت نیرومندی بحری در مدیترانه مستقر ساخته، از فرانسه و اسپانیا اراضی گرفت، در داخل امریکای اسپانیا که تا این تاریخ قلمروی بسته بود، به حقوق تجاری نایل آمد و به‌عنوان

فعالترین دول نیرومند اقیانوس اطلس عرض‌اندام نمود.

اسپانیا و دول کوچکتر باختری بعد از ۱۷۳۱

چند زمانی به‌واسطهٔ مخالفت بسیاری از مردم اسپانیا با قبول عهدنامهٔ صلح، اروپا با اشکالاتی مواجه بود. ملکهٔ وقت اسپانیا زنی ایتالیایی موسوم به الیزابت فارنز (Elizabeth Farnese)، به‌منظور آنکه سلطنتی در ایتالیا برای فرزند کوچکترش تهیه کند تلاش فراوان نمود. در این عمل، که تقریباً صفت ممیزی در سیاستهای بین‌المللی آن عهد بود، مشارالیها در میان میهن‌پرستان اسپانیا که مخالف از کف دادن متعلقات اسپانیا در ایتالیا و مدیترانه بودند هواخواهان فراوان داشت. در ۱۷۱۹ بر سر این قضیه جنگ کوچکی درگرفت. در ۱۷۳۰ فرانسه و اسپانیا در جنگ جانشینی لهستان با اتریش به نبرد پرداختند. در نتیجهٔ آن منازعات، اتریش سلطنت «دو سیسیل» را به اسپانیا واگذار کرد ـ به شرط آنکه هیچ‌وقت سیسیل به اسپانیا نپیوندند. به این نحو در جنوب ایتالیا سلطنت جداگانهٔ دیگری برای دودمان بوربون ایجاد گردید، و اکنون بوربون‌ها بر سه خطهٔ مختلف فرانسه، اسپانیا و دو سیسیل سلطنت می‌کردند. به‌طورکلی، در خلال ۱۷۱۳ و ۱۷۴۰ اروپای غربی نسبتاً روی آرامش به خود دید و بعد از ۱۷۴۰ بود که باز تمامی مساعی ملل غربی مصروف به تدارک جنگ گردید.

در این عهد زمامداران به ترمیم خرابیهای جنگ مشغول شدند. به‌واسطهٔ نفوذ فرانسه در کالبد اسپانیا، که زیر لوای خاندان جدید بوربون قرار داشت، روح نوینی دمیده شد؛ تعلل و انحطاطی که در دوران آخرین سلاطین هابسبورگ بر آن سرزمین حکمفرما گردیده بود، اقلاً متوقف شد. سازمان اداری مملکت تحکیم یافت. مأموران آن، حکومت مطلقهٔ لویی چهاردهم را سرمشق قرار دادند. اتا، یا مجالس سلطنت‌نشینهای شرق اسپانیا، آراگون و والانس دیگر تشکیل نگردید و مانند اتاژنرال فرانسه در عداد تأسیسات کهنه و منسوخ درآمد. در جنگ داخلی اسپانیا که مقارن جنگ جانشینی اسپانیا درگرفته بود، این مجالس به حمایت جانبی برخاسته بودند که شکست یافت و امحای آنها در دوران سلطنت فیلیپ پنجم یکی از موجبات عدم تمرکز و سوءتفاهماتی را که بلای جان اسپانیا بود، از بین برداشت. روی‌هم‌رفته، در قرن هجدهم نفوذ فرانسه در اسپانیا

غیرمحسوس بود، معناً هیچ چیزی تغییر ننمود، اما همان دستگاه قدیمی با دقت بیشتری انجام وظیفه می‌کرد. متصدیان امور تربیت بهتری یافته و نسبت به کار دولت رویهٔ معقول‌تری اتخاذ کردند، به دنیایی که در شمال پیرینه قرار داشت، واقف‌تر شدند و نسبت به آیندهٔ کشور خویش امیدواری از دست رفته را باز یافتند. ضمناً درصدد برآمدند سازمان اداری امپراتوری خویش را در امریکا تمشیتی دهند. عدهٔ بیشتری از محصلین مالیات و محافظین ساحلی را روانهٔ انطیل نمودند که دقت و پشتکار آنها مرتباً مایهٔ تصادم با قاچاقچی‌هایی می‌گردید که غالباً انگلیسی بودند. تصادماتی که در دریای انطیل روی می‌داد، به اضافهٔ تنفری که اسپانیایی‌ها از غلبهٔ انگلیسی‌ها بر جبل‌الطارق داشتند، دو کشور را مدام در کش و قوس خصومتی بالقوه نگه می‌داشت.

هلندی‌ها بعد از اوترخت از عرصهٔ سیاست برکنار شدند، گرچه به‌علت کشتیهای فراوان و منابع مالی کلانی که در اختیار داشتند، سایر دول هماره علاقه‌مند به اتحاد با آنها بودند. سویسی‌ها نیز در میان بانکداران و محافل مالی اهمیتی پیدا کردند. بلژیکی‌ها نیز به فرمان حکمرانان جدید اتریشی خود، در ۱۷۲۳ یک شرکت تجارتی ورای بحار تأسیس کردند، این شرکت که به «کمپانی اوستان» (Ostand) مشهور بود تدارکات شش سفر را به چین داد که بسیار پرمنفعت بود؛ اما بر اثر حسادت بازرگانان هلند و انگلیس امپراتور اتریش ناگزیر گردید از حمایت خویش دست بکشد و به‌همین جهت نیز کار آن شرکت به سر آمد. در همین اوان بود که اسکاتلندی‌ها با فعالیت شگرفی سهم شایان توجهی در امر داد و ستد با بسیاری از کشورهای جهان ایفا نمودند. اتحاد با انگلستان راه بازرگانی با امپراتوری انگلیس و استفاده از مزایای تجاری عدیده‌ای راکه انگلیسی‌ها تحصیل کرده بودند، بر روی آنها گشود. جان لا (john Law) نابغهٔ امور مالی فرانسه یک نفر اسکاتلندی بود ـ همین حال را داشت ویلیام پترسون (W. Paterson) که یکی از بانیان مهم بانک انگلیس بود.

فرانسه و انگلستان بعد از ۱۷۱۳

اکنون بیشتر توجه ما عطف به انگلستان و فرانسه است. گرچه در جنگهایی که در ۱۷۱۳ پایان یافت، یکی غالب و دیگری مغلوب گردیده بود، یکی طرفدار حکومت مطلقه و دیگری حامی حکومت پارلمانی بود، مع‌ذالک در سالیان بعد از صلح اوترخت، تبدلاتی که در آن دو کشور روی داد به نحو شگفت‌آوری به‌هم شباهت داشت. در هر دو کشور چندین سال بود که شخص سلطان منشاء اثری نبود و لهذا صاحبان املاک مختلف در هر دو کشور از مزایایی بسیار برخوردار بودند و هر دو کشور از بسط بازرگانی، چنانکه قبلاً برشمردیم، متمتع. هر دو کشور به مدت کوتاهی به یک سلسله تجربیات مالی و احتکار شدید سهام دست زدند که فضاحات آن در هر دو کشور در سال ۱۷۲۰ برملا شد. از آن پس هر کدام امورش در کف رجل مدبری بود، ریاست دولت در فرانسه با کاردینال فلوری (Fleury) و در انگلستان با رابرت والپول (Robert Walpole) بود که حفظ صلح را در خارجه و جلب رضایت صاحبان هرگونه منافع را در داخل انگلستان خط‌مشی سیاسی خود ساخته بود. فلوری و والپول در حدود بیست سالی زمام‌دار بودند که نزدیک به پایان آن هر دو کشور مجدداً با یکدیگر جنگ آغاز کردند. اما وجوه افتراق میان آن دو دست کم همان‌قدر عبرت‌انگیز است که وجوه تشابه آنها.

در فرانسه سلطان جدید لویی پانزدهم، نبیرهٔ لویی چهاردهم، هنگامی‌که در ۱۷۱۵ به تخت سلطنت رسید فقط پنج سالش بود، لهذا حکومت به نایب‌السلطنه‌ای تفویض گردید که دورک اورلئان (Orleans) از بنی‌اعمام مسن‌تر سلطان خردسال بود. دوک اورلئان که فاقد نفوذ یک نفر سلطان بود، ناگزیر حصه‌ای از ادارهٔ امور مملکت را به طبقهٔ اشراف واگذاشت. اکثر اشراف هرگز از حکومت مطلقهٔ لویی چهاردهم خشنود نبودند و چون محاربات لویی چهاردهم خرابی و تلفات بسیاری وارد آورده بود، در میان تمامی طبقات مملکت عدهٔ زیادی از حکومت استبدادی ناراضی بودند.

اشرافی که لویی چهاردهم آن را از معرکه برکنار ساخته بود، اکنون مجدداً در دستگاه دولت راه یافتند. چندی اورلئان از طریق کمیته‌هایی مرکب از اشراف به رتق و فتق امور می‌پرداخت. این کمیته‌ها که تقریباً هر کدام در حکم وزارتخانه‌ای بود، مورد پسند هواخواهان دوک اورلئان قرار گرفت، زیرا این شیوه را تجدید آزادی سیاسی در فرانسه تلقی می‌کردند. اما کمیته‌ها به‌قدری

عدم کفایت نشان دادند که دیری نگذشته مجبور به انحلال آنها گردیدند. پارلمان‌های قدیمی فرانسه، بالاخص پارلمان پاریس که لویی چهاردهم مهر بر دهانش زده بود، بعد از مرگ لویی شدیداً اظهار وجود نمودند. پارلمان‌ها اصولاً محاکمی قضایی بودند مشتمل بر عده‌ای از قضات بورژوا، اما لویی چهاردهم و اسلافش برای کسب عواید، مقامات قضایی را مناصب ثابتی کرده و برای افزودن بر قیمت این مناصب عناوین اشرافی نیز بدانها الحاق کرده بودند. ازاین‌رو هنگام تعیین نایب‌السلطنه دوک اورلئان، قضات پارلمان‌ها مناصب خویش را خریده یا به ارث برده بودند و تقریباً همگی اشراف بودند. از آنجا که مناصب آنها حاوی حقوق مالکیت بود، سلطان حق عزل آنها را نداشت. نایب‌السلطنه نفوذ فراوانی به پارلمان پاریس تفویض کرد و از این پارلمان برای جرح و تعدیل وصیت‌نامهٔ لویی چهاردهم استفاده نمود. پارلمان‌ها بر حوزهٔ صلاحیت خود افزوده، مدعی حق توشیح لوایح قانونی و مالیاتها گردیدند؛ به این معنی که هرچه را مخالف قانون اساسی غیرمدون، یا اصول حقوقی فرانسه تشخیص می‌دادند، مانع اجرایش می‌شدند. از دورانی که دوک اورلئان به نیابت سلطنت رسید تا بروز انقلاب کبیر ۱۷۸۹، محاکم پارلمانی گاه‌به‌گاه از این حق استفاده کردند. در فرانسه، قرن هجدهم دوران حکومتی مطلقه بود که اتحاد صاحبان منافع و متمکنین راه را بر آن شیوه سد ساخته و تعادل را برقرار کرده بود؛ عهد رستاخیز اشرافیون بود که در آن عهد بسیاری از اختیاراتی را که لویی چهاردهم از آنها سلب کرده بود باز یافتند.

پارلمان انگلستان با پارلمان‌های فرانسه تفاوت فراوان داشت و طبقهٔ اشراف انگلیس از لحاظ سیاسی شایسته‌تر از طبقهٔ اعیان فرانسه بود. در آنجا برای رتق و فتق امور عامه پارلمان را وسیلهٔ مؤثری دیدند. عضویت مجلس اعیان موروثی بود ـ به استثنای عدهٔ کثیری از اسقفان که از طرف دولت انتخاب می‌شدند و در حدود یک ربع از اعضای فعال مجلس اعیان را تشکیل می‌دادند. طبق آرای جدید مجلس عامه ابداً نماینده مملکت نبود. فقط ثروتمندان یا افرادی که متمکنین آنها را در کنف حمایت خود می‌گرفتند حق جلوس در آن مجلس را داشتند و طرزی که در شهرستانها و شهرها، این قبیل افراد را انتخاب می‌کردند عجیب و متغیر بود و تقریباً هیچ ارتباطی با وسعت حوزه یا تمایلات مردم نداشت. پاره‌ای از این شهرها یعنی حوزه‌های انتخابی، بالکل تعلق به یک نفر داشت (مثل شهر اولد ساروم "Old Sarum" که از آن خانوادهٔ پیت بود). اما بر اثر خدعه و نیرنگ استاد کارها و یا خرید کرسیهای پارلمان، همه‌گونه صاحبان علایق

می‌توانستند نمایندگی مجلس پارلمان را احراز نمایند. پاره‌ای از نمایندگان زبان گویای ملاکان بودند، جمعی از طرف پولداران (که اکثراً به دولت اعتبار داده بودند) در آنجا حضور داشتند، بعضی حامی منافع لندن، برخی مدافع منافع هند غربی، یا منافع هند شرقی و امثال آن بودند. هر گروهی که از لحاظ سیاسی اهمیت داشت به تمایلاتش در پارلمان توجه می‌نمودند، لذا تمامی این دستجات مایل به گذرانیدن کار خویش از مجاری پارلمانی بودند. پارلمان فاسد، بطیء و گران، اما در عین حال کاربر بود. زیرا پارلمان نه فقط اجتماعی بود تقریبا مرکب از نمایندگان طبقات، بلکه چون عملاً در امر قانونگذاری استقلال تحصیل کرده بود قدرت عمل را نیز واجد بود.

آخرین کسی‌که از دودمان استوارت سلطنت کرد ملکه آن بود که در ۱۷۱۴ فوت شد. جانشین وی طبق نظر پارلمان مندرج در قانون فیصله (Act of settlement) مورخ ۱۷۰۱، امیر انتخاب‌کنندهٔ هانور، جورج اول بود. جورج اول از نزدیکترین خویشاوندان استوارت‌ها بود که در عین حال از آیین پروتستان پیروی می‌نمود. وی یک‌نفر آلمانی عاقله مرد تنومندی بود که زبان انگلیسی نمی‌دانست، کماکان اکثر اوقات خویش را در آلمان می‌گذرانید و هنگامی‌که به انگلستان آمد جماعتی از وزرا و افراد آلمانی راکه مورد نظر وی بودند، به‌عنوان ملازمان خویش با دو تن همخوابهٔ کریه‌المنظر به انگلیس آورد که مردم انگلیس آن دو را «فیل و دگل رقص ماه مه» لقب دادند. وی هرگز در میان مردم انگلیس محبوب نبود و عالی‌ترین توصیفی که در حقش می‌کردند آن بود که از لحاظ سیاسی وجود مفیدی بود. وی در موقعیتی نبود که بتواند از عهدهٔ انجام امور مملکت برآید و در دوران سلطنتش پارلمان استقلال فراوانی از شخص سلطان تحصیل کرد.

هنوز مسئلهٔ اساسی آن بود که آیا اصول انقلاب ۱۶۸۸ باید حفظ شود یا خیر. توافق احزاب که نسبتاً بدون خونریزی موجد آن انقلاب گردیده بود، موقتی بود. ویگ‌ها که انقلاب را پرداختهٔ دست خود می‌دانستند، مدتها به‌صورت اقلیتی مرکب از چند تن اشراف بزرگ صاحب اراضی، بازرگانان ثروتمند لندن، کاسب‌کاران کم‌اهمیت‌تر و مخالفان کلیسای رسمی انگلیس باقی ماندند. ویگ‌ها عموماً مجلس اعیان را در اختیار داشتند، اما تکلیف مجلس عامه نامعلوم‌تر، و هنگام صلح اوترخت اکثریت در آن مجلس با حزب توری بود. قبلاً اشاره کردیم که مرافعه میان اکثریت ویگ در مجلس اعیان که طرفدار جنگ بودند و اکثریت توری در مجلس عامه، از لحاظ

تکامل قانون اساسی انگلیس چه اهمیتی داشت و چه‌طور حل آن مرافعه کمک به احراز تفوق مجلس عامه نمود. بعد از ۱۷۱۴ مدت نیم قرن مجلس عامه در دست افراد حزب ویگ بود؛ اما به هر حال اکثریت مردم مملکت محتملاً از هواخواهان توری‌ها بودند. طبقهٔ متوسط، دهقانان بخشها و مناطق دورافتاده و ساکنان لندن بسهولت افکارشان علیه اشرافیون بزرگ و ثروتمندانی که رهبری حزب ویگ را در دست داشتند، تهییج می‌شد. در کلیسای رسمی مملکت یعنی انگلیکان، کشیشانی که در مناصب نازل‌تر جا داشتند اکثراً توری، و حال آنکه اکثر اسقفان از طرفداران حزب ویگ بودند. خارج کلیسای رسمی، عده‌ای از کشیشان انگلیکان بودند که بعد از ۱۶۸۸ حاضر به ادای سوگند وفاداری نسبت به ویلیام و مری نشده بودند این عده را «سوگند ناخوردگان» (Non juros) می‌خواندند. این عده معتقد بودند که کلیسا نباید تحت نظارت دولت باشد و تا سال ۱۸۰۵ کلیسای علی‌البدلی را برقرار نگاه داشتند، و نیز در اسکاتلند، سرزمین نیاکان استوارت، بسیاری از رژیم جدید ناراضی بودند.

توری‌ها، سوگند ناخوردگان و اسکاتلندی‌ها بعد از ۱۶۸۸ محیطی فراهم آوردند که در آن امکان پیدایش چیزی می‌رفت که امروزه ما آن را نهضت ضد انقلاب می‌خوانیم. این جماعت چون از «جنگهای ویگ» علیه فرانسه دل‌خوشی نداشتند، مخالف با بدهی دایم‌التزاید ملی بودند که بر اثر جنگها پدید آمده بود و نسبت به ثروتمندان و اربابان تجارت ظنین بودند، با اشتیاق متوجه استوارت‌های نفی بلد شده گردیدند. بعد از ۱۷۰۱ چون جیمس دوم در فرانسه فوت شد، دعاوی استوارت به فرزندش رسید که تولد وی در ۱۶۸۸ ممد پیدایش انقلاب گردیده بود و تا سال ۱۷۶۶ زنده بود و به‌کرات تدابیری برای رسیدن به تاج و تخت انگلستان اتخاذ می‌نمود. طرفداران وی را ژاکوبن‌ها (یعقوبیون، Jacobited) می‌نامیدند زیرا jacobus یا یعقوب، لاتینی جیمس است. ژاکوبن‌ها وی را «جیمس سوم» می‌خواندند و حال آنکه سایران به او لقب مدعی (Pretender) داده بودند. ژاکوبن‌ها معتقد بودند که دست کم اگر جیمس از آیین کاتولیک دست شوید، بایستی او را به‌عنوان سلطان مشروع انگلیس بشناسند. برای تحکیم ادعاهای وی به فرضیهٔ حق الهی سلطنت متوسل گردیده شروع به هیاهو کردند.

ویگ‌ها ابداً متمایل به بازگشت دودمان استوارت نبودند. اعادهٔ «جیمس سوم» و هواخواهان وی که دم از حق الهی سلطنت می‌زدند، اصول انقلاب مجلل، یعنی محدود ساختن اختیارات سلطان، مشروطیت پارلمانی، تفوق پارلمان، حکومت قانون، تساهل دربارهٔ معاندان پروتستان

و خلاصه آنچه راکه فیلسوف انگلیسی، جان لاک، در نوشته‌های خود به اجمال آورده و در مقام مدافعهٔ از آنها سخن رانده بود، برهم می‌زد. به‌علاوه صاحبان سهام در بانک انگلیس یا اشخاصی که پول خود را به دولت وام داده بودند خانه خراب می‌شدند، زیرا شکی نبود که «جیمس سوم» منکر قرضی می‌شد که دشمنانش به‌بار آورده بودند، لهذا افراد حزب ویگ از پشتیبانی جورج اول امیر هانور ناگزیر بودند و جورج اول نیز ناچار بود در کشوری غریب از میان افراد حزب ویگ حامی بجوید.

جورج شخصاً در نظر حتی دوستان انگلیسی خویش فاقد کشش و جاذبه بود. دشمنانش او را وجودی مسخره و زننده می‌دانستند. در صورتی که تأسیس دودمان وی مسلم می‌شد تمام آمال و آرزوهای توری‌ها و طرفداران جیمس بدل به یأس می‌گردید. در ۱۷۱۵ مدعی تاج و تخت به اسکاتلند پیاده شده در هایلند عده‌ای را به دور خویش جمع نمود و مردم را به قیام علیه جورج اول دعوت کرد. اما رهبران جماعات هواخواه جیمس دچار غلق و سرگردانی شدند و بسیاری از اطرافیان آنها گرفتار دودلی و تردید. این عده ظاهراً حاضر بودند به‌عنوان اعتراض علیه ویگ‌ها جام خود را به‌سلامت «سلطانی که در آن سوی آب می‌زیست» بلند کرده بنوشند، اما حاضر نبودند کار به‌جایی رسد که استوارت‌ها، با آنچه لازمهٔ سلطنت آنها بود، بر اریکهٔ شاهی انگلیس جلوس نمایند. این عصیان که به‌مناسبت تاریخ وقوعش به «۱۵» (The Fifteen) مشهور است نقش بر آب شد. اما سی سال بعد واقعهٔ «چهل و پنج» روی داد. در ۱۷۴۵، هنگام جنگ با فرانسه فرزند مدعی «بانی پرنس چارلی» (Bonnie Prinee Charlie)، یا مدعی جوان، مجدداً به اسکاتلند پیاده شد و مردم را به قیام دعوت نمود. این‌بار گرچه تقریباً کسی در انگلستان علم مخالفت بلند نکرد، مع‌ذالک توفیق بیشتری با شورشیان بود. جماعتی از سربازان اسکاتلندی به هشتاد میلی شهر لندن رسیدند، آنها را به کمک افواج هانور که با شتاب تمام از آلمان آورده بودند هزیمت داده، منکوب نمودند. آنگاه دولت درصدد قلع و قمع هواخواهان استوارت در هایلند برآمد. نظم و نسق اجتماعی اراضی هایلند را از بین برد، اجتماع قبایل را برهم زد و دو قبیلهٔ مهم مکداف (Mcduff) مک‌دوگل (Mcdougal) را به جبر، بر وفق آرای جدیدی که از مالکیت و روابط میان مالک و مستأجر پدید آمده بود اسکان داد.

قیامهای ژاکوبن‌ها باعث تسجیل شهرتی قدیمی شد که انگلستان در میان اروپاییان داشت و آن در کلام ولتر خلاصه شده بود که گفت «دولتش آن‌سان طوفانی است که دریاهای محاط بر

آن». در نظر طرفداران سلطنت در اروپا این قیامها معرف ضعف دولت پارلمانی بود، اما شکست خفت‌بار آنها عملاً رژیم پارلمانی را در انگلستان تحکیم کرد. این قیامها آثار جاودانی کوچکی به‌جا نهاد که بزودی آنها نیز بدل به افسانه و اساطیر رومانتیک شد. با این همه بسیاری از توری‌ها کماکان به‌وجود یک نفر سلطان مقتدر و مستقل و فواید مترتب بر چنین سلطنتی معتقد بودند. مثلاً هنری سنت‌جان (Henry St. john) وایکونت بالینگ بروک (Viscount Baling broke) که تا بعد از سنهٔ ۱۷۱۵ خود از فرقهٔ ژاکوبن‌ها بود، در ۱۷۴۹ رسالهٔ خود را تحت عنوان نظریهٔ یک سلطان وطن‌پرست *Idea Of A Patriot King* منتشر ساخت و در این رساله گفت که سلطان باید رجلی باشد محبوب کافهٔ خلق که موازنهٔ میان منافع تمامی ملت را با منافع خاص طبقات مالکین حفظ نماید. جورج سوم که در ۱۷۶۰ به تخت سلطنت جلوس کرد تحت تأثیر این عقاید قرار گرفت. وی در نزد امریکایی‌ها بسیار شهرت دارد زیرا تلاش وی برای «سلطان بودن» باعث حدوث قیام و عصیان مهاجرنشینهای امریکایی گردید.

«حباب»ها[1] و نتایج حاصله از آنها

ضمناً در انگلستان و فرانسه هر دو، بلافاصله بعد از صلح اوترخت، با مشکلات اقتصادی پس از جنگ مواجه بودند. در هر دو کشور مشکل عمده برای دولت پیدا کردن طریقی برای هموار ساختن بدهی فراوان خویش بود. در آن ایام بدهی ملی به شکل مرتب و دایمی نوظهور بود. هنوز کسی به‌وضوح به امکانات و محدودیتهای بانکداری بسیار مبسوط، اسکناس و اعتبار واقف نگردیده بود. فرانسه بسیار متعجب بود از اینکه چه‌طور انگلستان و هلند که از نظر وسعت کوچکتر و از نظر ثروت از فرانسه عقب بودند، توانسته بودند از طریق بانکداری و اعتبارات منابع مالی خود را به حداکثر بالا برند و حتی تدارک چنان اتحادیه‌ای را ببینند که باعث کسوف سلطان خورشیدوش شود. به‌علاوه میان اشخاص به‌طور خصوصی تقاضای فراوانی هم برای

۱. غرض از حباب (Bubble) که مجازاً در تواریخ به کار می‌رود اشاره به سفته‌بازی و معاملات مالی کلانی است که انگلیسی‌ها در حوزهٔ اقیانوس کبیر و فرانسوی‌ها در منطقهٔ می‌سی‌سی‌پی کردند. ترکیدن حباب اشاره به وقایع ۱۷۲۰ است که فضاحت این اختلاس‌ها برملا شد و جمع کثیری را ورشکست کرد. م.

قرض دادن و هم برای وام ستاندن وجود داشت. در تمامی اروپای غربی افراد در جست‌وجوی مؤسسات و معاملات خطیری بودند تا مگر اندوخته‌های خود را از آن طرق به کار اندازند و دلالان و سررشته‌داران که پیش‌بینی می‌کردند در یک رشته معاملات یا رشتهٔ دیگر نفع وجود دارد، دنبال سرمایه بودند تا به تجارت مشغول شوند. بر اثر چنین اوضاعی بود که در انگلستان واقعهٔ معروف به South Sea Bubble یا «حباب دریای جنوب» و در فرانسه واقعهٔ مشهور به Mississippi Bubble (حباب می‌سی‌سی‌پی) روی داد. در هر مورد در ۱۷۲۰ حباب ترکید و هر دو واقعه را آثار دامنه‌دار مهمی در پی بود.

بر طبق آرای مرکانتیلیست‌ها که ارشاد دولت را در مسائل تجاری تجویز می‌کرد، در آن عهد وجود رابطهٔ نزدیکی میان امور مالی دولت و بنگاههای خصوصی از امور عادی بود. مثلاً در انگلستان مقدار زیادی از بدهی دولت در بستانکار شرکتهایی منظور بود که برای این مقصود تأسیس گردیده بود. دولت به شرکتی اجازهٔ تأسیس می‌داد، با اعطای انحصار در معاملات بخصوصی آن شرکت را تحکیم می‌نمود و آنگاه بعد از آنکه صاحبان سهام را خریده بودند مبلغ کلانی وجه نقد به‌عنوان قرضه از آن شرکت می‌گرفت. قسمت اعظم بدهی انگلیس که در خلال جنگهای ۱۶۸۹ تا ۱۷۱۳ بر ذمهٔ دولت افتاد به این طریق در بستانکار حساب بانک انگلیس بود که در ۱۶۹۴ تأسیس گردیده بود، و شرکت هند شرقی که آن را در ۱۷۰۸ طوری از نو سازمان داده بودند که بتواند وجوهی در اختیار دولت بگذارد و کمپانی دریای جنوب (South sea co) که در ۱۷۱۳ تأسیس گردیده بود، پاره‌ای از معاملات بانکی در لندن قانوناً در انحصار بانک انگلیس قرار داشت، شرکت هند شرقی انحصار تجارت با مشرق‌زمین را داشت و شرکت دریای جنوب منحصراً از مزایای اسی‌ینتو (Asiento) که شرحش قبلاً رفت و سایر امتیازات تجارتی که از جنگ اسپانیا به در آورده شده بود متمتع می‌شد. این شرکتها تعلق به سرمایه‌داران خصوصی داشت. وجوهی که از راه تجارت و کشاورزی پس‌انداز شده بود، هم به مصرف به کار افتادن مجدد در امور اقتصادی می‌رسید، و هم در اختیار دولت بود تا با آن از عهدهٔ مخارج جنگ برآید.

در ۱۷۱۶ نایب‌السلطنهٔ فرانسه به یک‌نفر متخصص امور مالی به‌نام جان لا (john Law) از اهالی اسکاتلند علاقه‌مند گردید. می‌گفتند علت این توجه، سیستم ریاضی عجیبی بود که جان لا برای قمار ورق ابداع نموده بود. وی بانک مرکزی راکه فرانسه احتیاج مبرمی بدان داشت تأسیس کرد. سال بعد در ۱۷۱۷ وی شرکت مغرب (Compagnie d'occiadent) را دایر ساخت که عامهٔ

مردم آن را کمپانی می‌سی‌سی‌پی می‌خواندند. این شرکت انحصار تجارت با لوئیزیانا (Louisiana) را تحصیل کرد و در سال ۱۷۱۸ بود که در آنجا نیواورلئان (New orleans) را بنا نهاد.

این شرکت تحت نظر جان لا بزودی شرکتهای هند شرقی فرانسه را در هندوستان، چین، سنگال و افریقا در خود جذب نمود. اکنون این شرکت انحصار قانونی تجارت با تمامی مهاجرنشینهای فرانسه را در دست داشت. آنگاه جان لا پیشنهاد کرد که تمامی بدهی دولت را متعهد شود و پیشنهادش مورد قبول نایب‌السلطنه واقع شد. شرکت از افراد اسناد ذمهٔ سلطان، یا «قرضهٔ ملی» را گرفته در عوض به آنها سهام شرکت داد و پیشنهاد کرد که برای سهام سود قایل شود و با منافع حاصله از تجارت با مهاجرنشینها و انحصار جمع‌آوری تمام مالیاتهای غیرمستقیم فرانسه بدهی را مستهلک سازد. این طرح متضمن نقشه‌ای بود برای اصلاح اساسی تمام سیستم مالیاتی فرانسه، تا آنکه هم در اخذ مالیات انصاف رعایت شده باشد و هم عواید زیادتری به خزانهٔ دولت ریخته شود. سهام شرکت می‌سی‌سی‌پی را فوراً مردم با رغبت تمام خریدند. احتکار عجیبی شروع شد و مردم دچار واهمهٔ غریبی بودند که اگر آناً هم سهام بخرند مبادا دیر شده باشد. بهای هر سهمی تا ۱۸،۰۰۰ لیور ترقی کرد. اما اساس کار شرکت فقط طرحهایی بود تحقق نیافته. صاحبان سهام نگران شدند که مبادا وجوه آنها فوت شود، لهذا درصدد مطالبهٔ پول خود برآمدند. ناگهان شکستی در بازار پدید آمد. بسیاری متوجه شدند که اندوخته‌های آنها به‌باد رفته است. جمعی دیگر که به امید ثروتمند شدن املاک اجدادی را گرو گذاشته بودند فقیر شدند. اما آن دسته که قبل از ترقی شرکت سهم داشتند و در مقابل جنون احتکار مقاومت ورزیده بودند، از شکست ناگهانی قیمتها که به‌طرز سرسام‌آوری بالا رفته بود چیزی از دست ندادند و بعداً در شرکتهای تجارتی دیگر صاحب سهام ممتاز گردیدند.

نظیر این عمل در انگلستان اتفاق افتاد که در آنجا بسیاری خیال می‌کردند جان لا در شرف تجویز دوایی برای تمام دردهای فرانسه می‌باشد. شرکت دریای جنوب بر بانک انگلیس سبقت جسته با گرفتن «اوراق قرضهٔ دولتی» از صاحبان آنها و دادن سهام خویش در عوض، حصهٔ عظیمی از بدهی ملی را برعهده گرفت. چون دربارهٔ سرعت و میزان منفعتی که در متصرفات اسپانیایی امریکا عاید می‌شد به حد زیادی مبالغه کرده بودند، قیمت سهام شرکت دریای جنوب چندی بسرعت ترقی کرد، تا آنجا که قیمت هر یک از سهام که یکصد لیره بود در بازار به هزار و پنجاه لیره بالغ گردید. بر اثر شور و عشقی که برای تحصیل پول زحمت نکشیده پدید آمد، انواع

تدابیر اتخاذ کردند. دایرکنندگان شرکتها برای استخراج معادن و منسوجات، یا مقاصدی نوظهورتر و یا بکلی بی‌سابقه اقدام نمودند؛ مثلاً شرکتی تأسیس شد تا ماهی زنده را در مخازن آب به بازار آورد، شرکت بیمه‌ای برای بیمه کردن عفت نوامیس ایجاد شد، شرکتی تأسیس شد که به قول خودش «برای انجام عملی است که به موقع خود فاش خواهد گردید.» سهام این قبیل شرکتها را با قیمتهای دایم‌التزایدی می‌ربودند. اما در سپتامبر ۱۷۲۰ سهام‌داران شرکتهای دریای جنوب که مشکوک بودند از این فعالیتها سودی به نسبت هزار لیره در سهم عایدشان شود، شروع به فروش سهام خویش نمودند. با این عمل آنها تمامی بنای متزلزلی که ایجاد شده بود فرو ریخت. چنانکه در فرانسه اتفاق افتاده بود، بسیاری از مردم اندوخته‌ها و مایملک خود را از کف دادند.

در هر دو کشور انزجار عمومی بسیار شدید بود. هر دو دولت در این فضاحتها شریک بودند. جان لا به بروکسل گریخت. نایب‌السلطنه بی‌اعتبار شد، در ۱۷۲۳ استعفا کرد و از آن پس ادارهٔ امور فرانسه به دست کاردینال فلوری افتاد. در انگلستان وزرا تغییر کردند. رابرت والپول، از دهقانان هواخواه حزب ویگ که مدتهای مدید عضویت مجلس عامه را داشت و از آغاز علیه طرح دریای جنوب مجلس را تحذیر نموده بود، نخست‌وزیر جورج اول گردید.

انگلستان سربلندتر از فرانسه از این بحران بیرون آمد. بانک جان لا که مؤسسهٔ مفیدی بود، به‌واسطهٔ تنفری که نسبت به مؤسس آن پیدا شده بود منحل گردید و تا پایان قرن فرانسه فاقد یک سیستم بانکی باکفایت بود. سرمایه‌گذاران فرانسوی وحشت عجیبی از هرگونه سهام و اوراق پیداکردند و ترجیح می‌دادند که با پس‌اندازهای خود زمین بخرند. سرمایه‌داری تجارتی و توسعهٔ دستگاههای تأمین اعتبار در فرانسه عقب افتاد. در انگلستان همین‌گونه وحشت وجود داشت. پارلمان قانون مشهور به حباب (Bubble Act) را گذرانید که به‌موجب آن هیچ شرکتی از آن به بعد حق تهیهٔ سرمایه از راه فروش سهام را نداشت، مگر آنهایی که صریحاً از دولت کسب اجازه کرده باشند. در هر دو کشور تکامل سرمایه‌گذاری شراکتی به اسلوب شرکتهای بزرگ جدید، بالغ بر یک قرن بطئی گردید. مؤسسات تجارتی کماکان تعلق به افراد و شرکا داشت که منافع خود را مجدداً به کار می‌انداختند و تجارتشان توسعه می‌یافت و به‌همین جهت دلیل دیگری برای افزایش منافع و کاهش دستمزدها داشتند. اما در انگلستان والپول نگذاشت شرکت دریای جنوب، شرکت هند شرقی، و بانک ـ هر سه در نظر مردم بی‌اعتبار شده بودند ـ از بین بروند.

انگلستان همچنان در تکمیل دستگاه مالی خود کوشید.

نیز بر اثر این وقایع که در هر دو کشور به «حباب» مشهور شده بود، اعتبار دولتین متزلزل شد. دولت فرانسه به‌نحوی از انحا از تأدیهٔ قروض جنگ شانه خالی کرد. در بسیاری موارد نکول دولت از نظر اخلاقی بجا بود، زیرا بسیاری از اشخاصی که به دولت اعتبار داده بودند، اشخاص بی‌بند و باری بودند که از جنگ غرضی الا بردن سود نداشتند، اما از نظر مالی اقدام دولت فرانسه بسیار زیان‌آور بود، زیرا مردم امین را از وام دادن به دولت دلسرد ساخت. دربارهٔ اصلاحات مالیاتی نیز چیزی عاید نگردید. اشراف کماکان از مالیاتهایی که لویی چهاردهم بر آنها تحمیل کرده بود شانه خالی می‌کردند. نقشه‌های جان لا برای مالیات با سایر طرحهای وی نقش بر آب شد و هنگامی‌که در ۱۷۲۶ یکی از وزرای مالیه درصدد وضع دو درصد مالیات بر تمام مستغلات برآمد، اربابان منافع به رهبری پارلمان پاریس این پیشنهاد را نیز نابود کردند. سلطنت فرانسه که فاقد عواید کافی و منکر بدهی‌های خود گردیده بود، چندان اعتباری نداشت. در قرن هجدهم فکر بدهی عمومی یا قرض ملی تقریباً در فرانسه نضجی نگرفت. بدهی را بدهی شخص سلطان می‌دانستند، زیرا هیچ‌کس الا چند تن از وزرا احساس مسئولیت نمی‌نمودند. فی‌الواقع حکومت بوربون اکثراً به‌وسیلهٔ کلیسا، مجالس ایالتی یا بلدیهٔ پاریس قرض می‌کرد، زیرا وام‌دهندگان از نظر مالی به این مقامات بیشتر اعتماد داشتند تا به شخص سلطان. دولت در سیاست خارجی و جنگهای خویش شدیداً در مضیقه بود، زیرا قادر نبود کاملاً از ثروت اتباع خویش استفاده نماید.

در انگلستان ذره‌ای از بدهی را منکر نشدند. والپول موفق به ایجاد طریقه‌ای برای پس‌انداز دولتی گردید، به این معنی که چون دولت مرتباً مبلغی را برای پرداخت اصل و فرع قروض خود کنار می‌گذاشت، اعتبار دولت انگلیس کاملاً محکم گردید. بدهی را بدهی ملی تلقی کردند که خود ملت انگلیس مسئولیت پرداخت آن را تقبل نمود این امر را حکومت پارلمانی در انگلیس میسر ساخت. در فرانسه هیچ‌کس نمی‌توانست نحوهٔ عمل سلطان یا وزرایش را معین نماید، از این رو، هیچ‌کس در سپردن پول خود به ایشان تمایلی نشان نمی‌داد. در انگلستان اشخاصی که پولدار بودند می‌توانستند از مجرای پارلمان سیاستهای حکومت را معین نمایند، تصمیم بگیرند که وجوه صرف چه عملی شود و یا آن‌قدر وضع مالیات کنند که به بدهی ملی جلب اعتماد گردد. البته وجوه تشابهی هم میان دو کشور وجود داشت، مثلاً صاحبان املاک که پارلمان

انگلیس را در قبضه داشتند ـ مانند آنهایی که پارلمان پاریس را قبضه کرده بودند ـ مخالف مالیات مستقیم بودند، لذا دولت انگلیس دو ثلث یا بیشتر عواید خود را از مالیاتهای غیرمستقیمی به دست می‌آورد که تودهٔ مردم می‌پرداختند. مع‌ذالک مالکان، حتی دوک‌ها مقادیر معتنابهی مالیات می‌پرداختند. مثل فرانسه، به عذر طبقه و درجه، کسی از تأدیهٔ مالیات معاف نبود، تمامی صاحبان املاک در امور حکومت ذی‌دخل بودند. ثروت مملکت پشتوانهٔ قرض ملی بود. اعتبار ملی ظاهراً پایان و نهایتی نداشت. از ۱۶۹۴ یعنی تاریخ تأسیس بانک انگلیسی تا سقوط ناپلئون، که صد و بیست سال بعد از آن اتفاق افتاد، این بزرگترین تک‌خال انگلیس‌ها در جنگهایشان با فرانسه محسوب می‌شد و بر اثر آزادی سیاسی انگلیس بود که اقتصاد نیرومندی در آن کشور پدید آمد.

فلوری در فرانسه، والپول در انگلیس

فلوری ۷۳ ساله بود که زمام امور را به‌کف گرفت و هنگامی‌که دست از کار شست ۹۳ سال از عمرش می‌گذشت. وی مردی نبود که برای آینده‌ای دور طرحهایی پی‌افکند. لویی پانزدهم چون به سن بلوغ رسید راحت‌طلب و خودپرست گردید. درحالی‌که افراد به‌طور خصوصی و مخصوصاً طبقات بورژوا ثروتمندتر می‌شدند، کار مملکت بدون هدف می‌گذشت. والپول نیز خود را وارد هیچ‌گونه نقار و کشمکشی نکرد. شعار وی این جمله بود: «فتنه بهتر که خفته تا بیدار» (Quieta Non Movere) به‌منظور آنکه دهقانان توری را طرفدار خاندان هانور و حزب ویگ کند، مالیاتهای ارضی را تنزل داد. این سیاست قرین توفیق بود و غائله ژاکوبن‌ها خوابید. والپول از بانک و شرکتهای تجارتی و سرمایه‌داران طرفداری کرد و آنان نیز به‌نوبهٔ خویش از وی پشتیبانی نمودند. دوران آرامشی سیاسی بود که در طی آن طبقات پایین‌تر آرام بودند و طبقات بالاتر سر منازعه نداشتند، لهذا عهدی بود مساعد برای رشد تأسیسات پارلمانی.

معمولاً والپول را اولین نخست‌وزیر و مبدع تشکیلات کابینهٔ دولتی، یعنی سیستمی می‌دانند که در آن وزرا یا هیئت مجریه ضمناً اعضای هیئت مقننه نیز می‌باشند. وی با حیلی که محتاطانه می‌اندیشید، کاری کرد که هماره مجلس عامه از وی طرفداری کند. از طرح هرگونه

مسئله‌ای که ممکن بود اکثریت را از دور وی پراکنده سازد خودداری ورزید. به این نحو، تدریجاً اصل مسئولیت کابینه را در مقابل اکثریت پارلمانی قبول نمود که بعدها یکی از مشخصات مهم کابینهٔ دولت گردید. وی با نصب همکارانی که با او هم‌عقیده بودند و عزل مخالفان به پیدایش این نظریه کمک کرد که کابینه مرکب از وزیرانی است به یکدیگر و به شخص نخست‌وزیر پیوسته، مکلف به تعقیب سیاستهای واحد که همگی باید با هم کار کنند و یا با هم برکنار شوند. به این نحو پارلمان نه فقط مثل دیت‌ها و اتاهای اروپایی، مجلس نمایندگان مردم و محفل کنکاش آنها شد، بلکه موجد هیئت مجریه‌ای گردید که بدون آن دولت منتخب مردم، یا هیچ‌گونه دولت دیگری، قدرت دوام نداشت.

بهترین طریق برای تضمین صلح و آرامش در سیاستهای داخلی اجتناب از افزایش مالیاتها و بهترین طریق اجتناب از افزایش مالیاتها اجتناب از جنگ بود. فلوری و والپول هر دو درصدد حفظ صلح برآمدند، اما بالمآل در این امر توفیق نیافتند. در ۱۷۳۳ فلوری را به جنگ جانشینی لهستان کشاندند. والپول تا ۱۷۳۹ مانع ورود انگلستان به جنگ شد. وی همیشه مجبور به مبارزه با عده‌ای جنگ‌طلب بود که ستیزه‌جوترین آنها افرادی بودند ذی‌نفع در تجارت امریکا، یعنی در برده‌فروشی و مزارع نیشکر و فروش اجناس قاچاق در امپراتوری اسپانیا. آمار رسمی انگلیس نشان می‌دهد که در قرن هجدهم تجارت با اروپا همیشه در جنگ کمتر از هنگام صلح بود و حال آنکه تجارت با امریکا همیشه در اثنای جنگ افزایش می‌یافت ـ به استثنای جنگ استقلال امریکا.

در سنهٔ ۱۷۳۰ دایماً دریانوردان با استقامت انگلیسی شاکی بودند که اسپانیایی‌ها در کرانه‌های شمال شرقی امریکای جنوبی متعرض آنها می‌شوند. جنگ‌طلبان ناخدایی جنکینس (jenkins) نام را پیدا کردند که در قوطی کوچکی گوش خشکیده‌ای را با خود داشت و مدعی بود که آن را اسپانیایی‌های متجاوز از سر وی جدا ساخته بودند. در مجلس عامهٔ پارلمان که وی «فرجام خود را به فضل حق‌تعالی و امر خویش را به وجدان خلق حوالت کرده بود» غوغایی به راه انداخت که منجر به جنگ گردید. به این نحو بعد از بیست و پنج سال صلح، در ۱۷۳۹ انگلستان با شور عجیبی وارد «جنگ گوش جنکینس» (War of jenkins ear) گردید! در این مورد بود که والپول گفت: «اکنون دست به جرس می‌زنند اما دیری نخواهد پایید که دست بر دست خواهند زد». بزودی این جنگ منجر به منازعه‌ای گردید که در آن پای اروپاییان و سایر ملل در تمامی اقطار عالم به‌میان آمد.

فصل سوم

جنگ بزرگ نیمهٔ قرن هجدهم

به استثنای متارکهٔ پر دغدغه‌ای در خلال سنوات ۱۷۴۸ و ۱۷۵۶، این منازعات تا سال ۱۷۶۳ به‌طول انجامید. مخاصمات آشکارا میان انگلستان و اسپانیا را خود انگلیس‌ها جنگ گوش جنکینس نام دادند. پروس این محاربات را سه جنگ «سیلزی» خواندند. منازعات ده ساله از ۱۷۴۰ به بعد را در اروپا اکثراً جنگ «منشور جانشینی اتریش» نام نهاده بودند. اداره‌کنندگان مهاجرنشینهای انگلیسی در امریکا منازعات ۴۹ ـ ۱۷۴۰ را به جنگ سلطان انگلیس، جورج، شهرت دادند و یا از آن به «جنگهای فرانسویان و هندی‌ها» تعبیر کردند، زیرا که این جنگها به‌طورکلی به‌صورت پراکنده‌ای به‌وقوع می‌پیوست. در همان اوان یک سلسله محارباتی بدون نام و غیرمنظم ملت هندوستان را دامنگیر گردید. سرانجام در تاریخ به منازعاتی که در خلال ۱۷۴۰ و ۱۷۴۸ روی داده بود، جنگ جانشینی اتریش لقب دادند و محاربات خلال سنوات ۱۷۵۶ و ۱۷۶۳ به جنگهای هفت ساله مشهور گردید. هر دو این جنگها واقعاً یکی بود. در هر دو آنها دو مسئلهٔ اساسی عبارت بود از کشمکش انگلستان و فرانسه برای مهاجرنشینها، تجارت و قوهٔ دریایی، و کشمکش میان پروس و اتریش برای اراضی و احراز قدرت نظامی در اروپای مرکزی.

حالت جنگ در قرن هجدهم

حالت جنگ یا تدارکات قبل از وقوع جنگ در این عهد یک‌نوع مرحله‌ای کلاسیک بود که شدیداً در تبدلات اوضاع مؤثر می‌افتاد. این تدارکات تا اندازه‌ای بطیء، رسمی، از همه جهت دقیق و آراسته و در عین تردید صورت می‌پذیرفت. در صفوف مختلفهٔ ارتش و نیروی دریایی افرادی را جا می‌دادند که از لحاظ اقتصادی آنها را بی‌مصرف شمرده بودند. این قبیل افراد را افسران سربازگیری از میان افراد غیرمحتاطی که در میکده‌ها پلاس و یا در باراندازها پرسه می‌زدند، انتخاب می‌کردند. تمامی دولتها مردم کارامد خویش، زارعان، مکانیک‌ها و افراد بورژوا را حفظ می‌نمودند؛ زیرا ترجیح می‌دادند که این قبیل مردمان در اوطان خود مانده، کار کنند و مالیات بپردازند. سربازان، طبقه‌ای علی‌حده بودند، آنها را برای مدتهای طویلی در نظام نگه می‌داشتند، به آنها مستمری می‌دادند، تا اعلی درجهٔ امکان آنها را در فنون نظام تربیت می‌کردند و نظامی بودن پیشهٔ آنها می‌شد. سربازان در سربازخانه‌ها و یا در دژهای بزرگ مکان داشتند، البسهٔ متحدالشکلی به الوان روشن بر تن می‌کردند (مثل Redcoats یا سرخ‌پوشان انگلیسی) و چون استتار لزومی نداشت با همان البسه حتی به میدانهای جنگ می‌رفتند. اسلحهٔ مخرب نبود، پیاده نظام از سایر صنوف افزونتر بود و افراد آن مجهز به تفنگی بودند با لوله‌ای صاف که سرنیزه بر سر آن می‌چسبید. هنگام جنگ سربازان متکی به مراکز مهمات‌رسانی بزرگی بودند که قبل از محاربات ساخته شده بود و با وسایط نقلیهٔ آن عهد به‌طورکلی حمل کردنی نبود، بنابراین ارتشهای آن عهد، دست کم در اروپای غربی و مرکزی، تدریجاً می‌توانست به فاصلهٔ بیشتر از چند روز حرکت از پایگاههای خود به عملیات جنگی اقدام نماید. سربازان صرفاً حقوق می‌گرفتند که جنگ کنند. فرماندهان ارتش بسهولت سربازان خود را به خطر نمی‌انداختند، زیرا تربیت و تجهیز آنها سالیان سال طول می‌کشید و بسیار گران بود. استراتژی به این صورت نبود که در نبرد عمده قوای دشمن را پیدا و منهدم نمایند، غرض مانوری بود برای حصول مواضعی بهتر و به‌همین جهت یک‌طرف دقیقاً و ذره‌ذره بر فشار خود می‌افزود چنانکه در بازی شطرنج معمول است.

احساسات ملی یا هرگونه احساس دیگری اندک بود. ارتش پروس نیمی یا بیشتر لشکریان خود را از خارج پروس استخدام کرده بود، ارتش انگلیس بیشتر مرکب از افواج هانور یا سایر

لشکریان آلمانی بود، حتی ارتش فرانسه هم مشتمل بر گروههایی از سربازان آلمانی بود. عده‌ای که از یک‌طرف می‌گریختند در ارتش طرف دیگر نام‌نویسی می‌کردند. جنگ بین دولتها یا بین متنفذین و اشرافی بود که حکومتها زبان گویای آنها بودند، نه بین مردم ممالک. غرض از جنگ کسب قدرت، حیثیت، یا منافعی بود که قبلاً به دقت حساب شده بود، نه از برای اصول عقاید، اصول اخلاقی، جهانگیری، بقای ملی، یا راه و رسم زندگی. ناسیونالیزم، یا ملیت دوستی عامهٔ خلق، در انگلستان بیش از هر جای دیگری رشد کرده بود. در آنجا بود که در اثنای این جنگهای نیمهٔ قرن هجدهم، سرودهای Rule Britania «ای بریتانیا حکمروایی کن» و God save The King «خدا شاه را در امان دارد.» که هر دو خارجیان را چندان به حساب نمی‌آورد، از آوازهای عامه‌پسند گردید.

به‌جز در هندوستان یا در صحاری امریکا که اوضاع زندگی به‌طرز اروپایی نبود، مردم غیرنظامی آسیبی نمی‌دیدند. در اروپا دولتی که مایل به تصرف ایالتی همجوار بود، غرضش آن نبود که ایالت مزبور را قبلاً خراب، یا مردم آنجا را با خود دشمن کند. از آنجا که محاربات دول اروپای غربی بیشتر جنبهٔ دریایی داشت، از این نظر، تقریباً هیچ پای مردم غیرنظامی به‌میان نمی‌آمد. تاکنون سابقه نداشت که جنگ تا این درجه بی‌اذیت باشد. مسلماً جنگهای مذهبی اعصار قبلی و جنگهای ملی که بعد از این پدید آمد، هیچ‌کدام از این قماش نبود. یکی از دلایلی که دولتها آن‌قدر آسان به جنگ می‌رفتند نیز همین بود. از طرف دیگر دول بمراتب سهل‌تر خود را از معرکهٔ جنگ بیرون می‌کشیدند تا در ادوار بعدی ممکن بود خزانهٔ آنها خالی گردد یا از لحاظ نفرات تعلیم دیده در مضیقه باشند. فقط پای مسائل عملی و ملی در میان بود، نه جنون جنگ‌طلبی وجود داشت و نه فشار عقاید عمومی. دشمن امروزی ممکن بود متحد فردا باشد. عقد صلح تقریباً همان اندازه آسان بود که اعلام جنگ. عهدنامهٔ صلح مورد مذاکره قرار می‌گرفت و تحمیل نمی‌شد. به همین جهت در قرن هجدهم یک رشته جنگها و معاهدات، جنگهای مجدد، معاهدات مجدد و تجدید اتحادها صورت گرفت که تمامی آنها دربارهٔ مسائل واحدی بود و درست همان دولی که در آغاز این محاربات حضور داشتند، هم آنها در پایان این منازعات حاضر بودند.

جنگ جانشینی اتریش ۴۸ ـ ۱۷۴۰

جنگ جانشینی اتریش را سلطان پروس آغاز کرد. در ۱۷۴۰ که فردریک دوم ملقب به «کبیر» به سلطنت رسید، جوانی ۲۸ ساله بود. دوران صباوت وی ایامی میمون نبود. میان وی و پدرش از نظر خلق و خو، توافقی وجود نداشت. در مقام ولایتعهدی، ذوق نی‌زدن، مکاتبه با نویسندگان فرانسوی و نگاشتن نثر و نظم را به زبان فرانسه داشت. پدرش فردریک ویلیام اول مردی میانه‌رو بود که فرزند خویش را سبک‌سر و زن‌صفت می‌دانست و رفتارش با پسر ناهنجار بود که پسر در هجده سالگی درصدد گریز از وطن خود برآمد. اما او را گرفته باز آوردند و به دستور پدر محبوسش کردند که شاهد قتل دوست و مصاحبش باشد که در فرار با وی شرکت جسته بود. به مرور ایام فردریک از صورت جوانی ظاهرآرا بدل به سالمندی عیب‌جو و بدبین گردید که نه فریب خود را می‌خورد و نه فریب دوستان یا دشمنانش را و دلیلی نمی‌دید که توقعی از طبیعت آدمیزاد داشته باشد. گرچه وی شهرت عظیم خویش را مدیون مسائل نظامی بود، اما تمام عمر علایق ادبی خود را حفظ کرد، مورخی لایق گردید و شاید در میان تمامی سلاطین جدید، صرفاً از نظر نویسندگی، وی تنها کسی باشد که مقام شامخی را احراز می‌کند. مانند بسیاری از معاصران خود، بدون شرمندگی صاحب فکری باز بود، تمامی ادیان را مسخره می‌دانست و به حق الهی سلاطین می‌خندید. اما حقوق خاندان براندنبورگ برای وی شوخی‌بردار نبود و ابهت سلطنت را جدی تلقی می‌کرد.

در ۱۷۴۰ فردریک بدون اتلاف وقت جسارتی نشان داد که مسلماً پدرش را متوحش می‌ساخت؛ وی درصدد فتح سیلزی برآمد و در ۱۶ دسامبر ۱۷۴۰ به آن ایالت هجوم برد که ناحیه‌ای بود همجوار پروس، واقع در درهٔ علیای «اودر» و متعلق به سلطنت بوهم، و در نتیجه از آن امپراتوری هابسبورگ‌ها در حوزهٔ دانوب. منشور وراثت خاندان اتریش، یا عهدنامه‌ای عمومی که به امضای دول اروپایی من‌جمله پروس رسیده بود، تصریح می‌کرد که تمامی قلمرو هابسبورگ‌های اتریش دست نخورده باید به وارث جدید آن خانواده، ماری‌ترز، برسد. اکنون دو شق وجود داشت، پیروی از قانون و اعمال زور. در هجوم بر سیلزی فردریک به هیچ عذر بهتری نمی‌توانست متوسل شود، الا «مصلحت حکومت»، که عبارت از رفاه و توسعهٔ مملکتی بود که وی بر آن سلطنت داشت. عقیده داشت که اگر او بر اتریشی‌ها تاخت نبرد، دیری نخواهد پایید که

دولتی دیگر به این امر اقدام کند و در این باب اشتباه نکرده بود.

عموم دول منشور وراثت خاندان اتریش را نادیده انگاشتند. همگی علیه ماری‌ترز قیام کردند باویر و ساکسونی هر کدام دعاوی خاصی ارائه دادند. اسپانیا که هنوز امید به جرح و تعدیل عهدنامهٔ صلح اوترخت داشت، این تحولات را فرصت دیگری برای تصرف اراضی سابق اسپانیا در ایتالیا دید. مداخلهٔ فرانسه امری قاطع بود. سرنوشت فرانسه آن بود که از یک‌طرف برای تحقق امیال خویش در قارهٔ اروپا و از طرف دیگر برای پیشرفت مقاصد خود در دریا و اقطار ورای بحار در جدال باشد. حصول مزایای اقتصادی و تجارتی ایجاب می‌نمود که تمام توجه فرانسه معطوف به مبارزه‌ای شود که با انگلستان در شرف وقوع بود. اما اعیان فرانسوی کمتر از اشراف انگلیسی علاقه‌مند به ملاحظات تجارتی بودند: آنان متنفذ بودند، زیرا تقریباً تمامی افسران ارتش و سیاستمداران از میان این طبقه برخاسته بودند. اتریش را دشمن کهنسال و اروپا را میدان دیرینهٔ دلاوری و شجاعت می‌دانستند و بلژیک (که اکنون تعلق به اتریشی‌ها داشت سرزمینی بود برای منضم ساختن به فرانسه)، از قدیم موردنظر آنها. به این نحو کاردینال فلوری برخلاف میل و نظر خویش ناگزیر به اعلام جنگ علیه هابسبورگ‌ها گردید.

در این موقع ماری‌ترز زن جوانی بود بیست و سه ساله. مرور ایام نشان داد که مشارالیها یکی از لایق‌ترین حکمرانان خانوادهٔ هابسبورگ بوده است. وی از خصایص زینت خود کمال استفاده را نمود. مشارالیها هنگام جوانی زنی طناز و وجیه بود و چون پا به سن گذاشت فربه شد و حالتی مادرانه پیدا کرد، چنان خدمتگزارانش از صمیم قلب به وی وفادار بودند که نظیرش را سلاطین ذکور کمتر دیده‌اند. ماری‌ترز به شوهر خود علاقه‌مند بود، صاحب ده اولاد گردید و از نظر زندگی زناشویی صحیح در عهدی سرمشق مردم شد که طبقات عالیه چندان اعتنایی به این قبیل مسائل نمی‌کردند. هر قدر فردریک سلطان پروس لامذهب و به‌ظاهر جلف می‌نمود، ماری‌ترز متدین و متین بود. همان‌طور که بر قلمرو دوک‌نشینهای خود تسلط داشت، بر شوهر و اطفال بزرگ خود مسلط بود. بی‌آنکه صاحب برنامه‌ای مبنی بر طرز فکر و عقیده‌ای خاص باشد، با تدبیر و کاردانی فراوانی امپراتوری خود را از نو پی افکند و با نظم و نسقی که در کارها داشت، بمراتب بیش از معاصران شاخص خود ـ که مبدع طرحهای اصلاحی بمراتب شگفت‌انگیزتری بودند ـ کار از پیش می‌برد. می‌دانست که چه‌طور از مکر زنانه، لطف و ملاحت، خلق و خوی، خشم و عتاب، حتی ریختن اشک برای انجام مقاصد خویش استفاده نماید. می‌گویند یک‌دفعه

ماری‌ترز و شوهرش فرانسیس لورن (Lorraine) به اپراخانه‌ای به تماشا رفته بودند. بعد از ختم نمایش ماری‌ترز رو به شوهر کرده می‌گوید آوازه‌خوانی که به صدایش گوش می‌دادند بزرگترین هنرپیشه‌ای‌است که تاکنون قدم به عرصهٔ وجود نهاده است؛ شوهرش با آزادی که خاص شوهران، حتی همسران ملکه‌ها است جواب می‌دهد: «به‌استثنای شما خانم.»

هنگامی‌که فردریک به سیلزی هجوم برد مشارالیها حامله بود. در مارس ۱۷۴۱ اولین پسرش به دنیا آمد که بعدها امپراتور ژوزف دوم شد. آنگاه ماری‌ترز توجه خود را عطف به سیاست نمود. در حدود پنج ـ شش دولت خارجی بر قلمرو او هجوم برده بودند. از داخل نیز بنیان امپراتوری متزلزل بود، زیرا دو سلطنت‌نشین مجارستان و بوهم (که هر دو منشور اصل وراثت را قبول کرده بودند) در تشخیص طریقی که به نفع آنها بود بطیء‌الانتقال بودند. مشارالیها جانب مجارستان را گرفت تا تاج استفان قدیس را بر سر گذارد و پشتیبانی مردم آن سامان را جلب کند. مجارها مانند چهل سال پیش از این، یعنی در دوران قیام راکوتسی (Rakoczy)، هنوز شاکی و ناراضی بودند. ماری‌ترز با دقت تمام در موقعی معین ناگاه میان مردم مجار ظاهر گردید، از آنها استدعا نمود به حمایت زنی که مورد تعرض و تجاوز خارجیان قرار گرفته است برخیزند و سوگند یاد نمود که آزادیهای اشراف مجار و قانون اساسی جداگانهٔ سلطنت مجارستان را محترم بشمرد. در تمامی اروپا ورد زبانها بود که چه‌طور ملکهٔ زیبای جوان با بلند کردن کودک شیرخوار خود، ژوزف، بر سر دست در مجلس پارلمان مجارستان دیگ غیرت آن مردمان سرسخت را به‌جوش آورده بود. این گفته کاملاً صحت نداشت اما راست است که ماری‌ترز نطق غرایی برای مردم مجار نمود و کودک خویش را با سربلندی به حاضران نشان داد و شاید چون زن بود مقدمش را بیش از آن پذیره شدند که نسبت به یکی از افراد ذکور خاندان هابسبورگ ممکن بود ادای احترام کرده باشند. اشراف مجارستان «خون و جان» خویش را گروگان گذاشتند و یکصد هزار سرباز آماده نمودند.

این جنگ چنانکه در اروپا مشهود گردید، یادگاری از محاربات عهد لویی چهاردهم و یا حتی جنگهای سی‌ساله بود که اکنون یک قرن از حدوث آن می‌گذشت. این بار نیز حکم کشمکشی داخلی داشت در خود امپراتوری مقدس روم که ضمن آن جماعتی از امرای آلمانی علیه دستگاه سلطنت وین با یکدیگر متحد گردیده بودند. این بار این اتحادیه شامل سلطنت جدید پروس نیز می‌شد. مجدداً تضاد میان بوربون‌ها و هابسبورگ‌ها بود که ضمن آن فرانسوی‌ها با پشتیبانی از

امرای آلمانی علیه هابسبورگ‌ها سیاست دیرینهٔ خود را تعقیب می‌کردند که تقسیم آلمان بود. هدف اساسی سیاست فرانسه بر وفق دستوراتی که وزارت خارجهٔ فرانسه به سفیر کبیر خویش در وین به تاریخ ۱۷۲۵ داده بود، منفصل نگه داشتن امپراتوری بود طبق اصول مندرج در عهدنامهٔ صلح وستفالی. به‌عبارت دیگر، نمی‌خواستند بگذارند دول آلمانی به‌صورت «پیکر واحدی» در آیند و فی‌الواقع مانع عظیمی در برابر سایر دول نیرومند اروپایی گردند. این بار اسپانی طرفدار بوربون‌ها بود. حامیان ماری‌ترز فقط انگلیس و هلند بودند که به مشارالیها مدد مالی می‌رساندند، اما قوای زمینی هر دو غیرمکفی بود. اتحاد میان فرانسه، آلمان و اسپانیا بی‌اندازه مؤثر بود. در ۱۷۴۲ ماری‌ترز که سخت در مضیقه افتاده بود، پیشنهادات فردریک را برای عقد صلحی جداگانه قبول کرد. ماری‌ترز موقتاً سیلزی را به فردریک داد و فردریک نخستین کسی که وارد جنگ شده بود موقتاً خود را از معرکهٔ نبرد بیرون کشید. قوای فرانسوی و باویر خود را به داخل بوهم رسانیدند و به کمک اشراف بوهم تقریباً سلطنت دست‌نشانده‌ای در آنجا تأسیس کردند. فرانسوی‌ها موجبات انتخاب امیر باویر، از متابعین خود را به سمت امپراتور مقدس روم فراهم آوردند و امیرباویر به‌نام شارل هفتم امپراتور شد. در سال ۱۷۴۵ فرانسویان در بزرگترین نبرد از این سلسله منازعات، موسوم به نبرد فونت‌نوی (Fontenoy)، در بلژیک فاتح گردیدند و سلطهٔ خویش را بر بلژیک، که نه انگلیسی‌ها قادر به دفاع از آن بودند و نه هلندی‌ها، محرز ساختند. در همین سال بود که فرانسوی‌ها آتش فتنهٔ ژاکوبن‌ها را در اسکاتلند دامن زدند.

اما اوضاع ورای بحار وضع اروپا را خنثی ساخت و امریکا بود که توازن را برهم زد. هیئتی اعزامی مرکب از افراد نیوانگلند با کمک نیروی دریایی انگلیس، دژ فرانسوی لوئیزبورگ (Louisburg) را واقع در جزیرهٔ کپ بره‌تون (Cape Breton) متصرف شدند. ناوهای جنگی انگلیس کشتیهای فرانسوی‌ها و اسپانیایی‌ها را از حول و حوش دریاهای امریکا بیرون راندند و راه ورود به آنتیل یا هند غربی فرانسه را سد ساختند. دولت فرانسه که اکنون مواجه با خطر از دست دادن عواید و مالیاتهای حاصله از قند و شکر و برده‌فروشی بود، حاضر شد از در مذاکره درآید.

در ۱۷۴۸ در اکس‌لاشاپل صلح کردند. عهدنامهٔ صلح مبنی بر توافق انگلیس و فرانسه بود که ماری‌ترز چاره‌ای نداشت الا قبول آن. دولتین انگلیس و فرانسه موافقت نمودند که اختلافات خود را با بازگشت به اوضاعی که قبل از محاربات حکمفرما بود رفع نمایند. با وجود اعتراضات

امریکایی‌ها، انگلیسی‌ها لوئیزبورگ را به فرانسه پس دادند و از محاصرهٔ حوزهٔ دریای آنتیل دست کشیدند. فرانسویان که مدرس را گرفته بودند مسترد داشتند و از تصرف بلژیک چشم پوشیدند. دول آتلانتیک الحاق سیلزی را به قلمرو فردریک به رسمیت شناختند و خواستار آن شدند که ماری‌ترز پاره‌ای از دوک‌نشینهای ایتالیایی یعنی پارما (parma) و پیاچنزا (Piacenza) را به یکی از بوربون‌های اسپانیا واگذارد. بلژیک به اصرار خاص انگلیس و هلند به ماری‌ترز پس داده شد. ماری‌ترز و وزیرانش از این اوضاع بسیار ناراضی بودند، زیرا بمراتب ترجیح می‌دادند که بلژیک از دست آنها بیرون می‌رفت اما سیلزی باقی می‌ماند. اکنون در عوض به‌خاطر حفظ توازن قوا میان دول اروپا و حتی میان قاره‌های عالم، ناگزیر بودند سیلزی را از کف داده و بلژیک را به‌عنوان حفاظی از برای هلندی‌ها در مقابل فرانسه نگه دارند.

این جنگ قاطع‌تر از آن بود که فقط موجد پاره‌ای تغییرات صوری در نقشهٔ اروپا شده باشد؛ ضعف موقعیت فرانسه را به ثبوت رسانید که یک پا در اروپا داشت و پایی در ورای بحار. فرانسوی‌ها با لشکریان جراری که برای استفاده در اروپا نگه داشته بودند، نمی‌توانستند مثل انگلستان توجه خود را معطوف به دریاها سازند. از طرف دیگر چون در عرصهٔ دریا چندان قوت و اتکایی نداشتند، قادر به حفظ فتوحات خود در اروپا یا تسخیر بلژیک نگردیدند. اتریشی‌ها گرچه سخت مکدر بودند، با این همه دلیلی برای رضایت خاطر خویش داشتند. این جنگ جنگی برای تقسیم امپراتوری هابسبورگ بود. مع‌ذالک هنوز امپراتوری مزبور به‌جای خود باقی مانده بود. مجارستان آنچه داشت با وین در طبق اخلاص نهاده بود و این امری بود که بعداً حایز نهایت اهمیت گردید. بوهم پس گرفته شد. در ۱۷۴۵ هنگامی‌که شارل هفتم فوت شد ماری‌ترز چون خودش صلاحیت رسیدن به مقام امپراتوری مقدس روم را نداشت موجباتی برانگیخت تا شوهرش را به آن سمت انتخاب کردند. اما از دست رفتن سیلزی واقعه‌ای بس عظیم بود. سیلزی به اندازهٔ جمهوری هلند جمعیت داشت و ساکنان آن تقریباً فقط آلمانی بودند. از نظر صنعتی مترقی‌ترین ناحیهٔ شرقی الب محسوب می‌شد. باگرفتن سیلزی جمعیت پروس دو برابر و منافع ارضی آن بیش از دو برابر گردید. شکی نبود که از اتحاد پروس و سیلزی روی‌هم‌رفته دولت نیرومند بزرگی پدید آمده بود. چون اتریش هنوز دولتی بزرگ محسوب می‌شد، از این پس در ناحیهٔ بزرگی که به‌طورکلی آن را دنیای آلمانی زبان می‌دانستند، دو دولت مقتدر وجود داشت. این وضع را مجازاً ثنویت آلمان خوانده‌اند. اما انتقال سیلزی که بر اثر آن عدهٔ رعایای آلمانی

سلطان پروس دو برابر گردیدند از جنبهٔ آلمانی بودن امپراتوری هابسبورگ کاست و بر جنبهٔ اسلاو و مجار بودن آن افزود. امپراتوری مزبور بیشتر متعلق به حوزهٔ دانوب گردید و بین‌المللی‌تر شد. سیلزی مهمترین رکن اساسی آلمان بود. فدریک مصمم بود که آن را از کف ندهد و ماری‌ترز تصمیم داشت آن را پس بگیرد. لهذا در اروپای مرکزی احتمال بروز جنگ جدیدی می‌رفت. اما واضح بود که صلح اکس‌لاشاپل فقط به‌منزلهٔ دوران ترک مخاصمه‌ای بر انگلستان و فرانسه محسوب می‌شد.

سالیان بعد مشحون از فعالیتهای سیاسی منجر به وضعی شد که آن را اصطلاحاً «تعویض اتحادها» و انقلاب سیاسی ۱۷۵۶ نام داده‌اند. اتریشی‌ها درصدد جلوگیری از توسعهٔ پروس برآمدند. کنت کونیتس (Kaunitz) وزیر خارجهٔ ماری‌ترز که شاید مدبرترین سیاستمداران این قرن بود، به این نتیجه رسید که به اقتضای دور و زمان باید آرایی را که قرنها قدمت دارد به دور افکند. ترقی پروس موجد انقلابی در توازن قوا گردیده بود. کونیتس با پیشنهاد اتحاد میان اتریش و فرانسه، یعنی هابسبورگ‌ها و بوربون‌ها سیاست دیرینه را وارونه کرد. متعهد شد که در صورت معاونت فرانسه برای انهدام پروس از امیالی که فرانسه دربارهٔ بلژیک در سر می‌پخت پشتیبانی نماید. همین که بنای سازش میان اتریش و فرانسه گذاشته شد انگلستان، متحد سابق اتریش، ناگزیر گردید مجدداً دربارهٔ اوضاع اروپا غور نماید. انگلیسی‌ها ناگزیر به حمایت از هانور بودند و به ارتش پروس نظر مساعدی داشتند، به همین جهت در ژانویهٔ ۱۷۵۶ عهدنامهٔ اتحادی میان انگلستان و پروس به امضا رسید. در خلال این احوال کونیتس نیز موفق به عقد قرارداد با فرانسه گردیده بود. یکی از نتایج این اتحاد بعداً وصلت میان لویی شانزدهم سلطان آتی فرانسه بود با یکی از دختران ماری‌ترز، موسوم به ماری آنتوانت (Marie Antoinette) که در ایام انقلاب او را به‌نام «زن اتریشی» ملقب ساخته بودند. در فرانسه عقد اتحاد با اتریش به هیچ‌وجه خوشایند مردم نبود. پاره‌ای از فرانسویان معتقد بودند که انهدام پروس آلمان را بیشتر در قبضهٔ اتریش قرار خواهد داد و به این نحو بنیان صلح وستفالی متزلزل خواهد گردید. آن دسته از فرانسویان که پیرو عقاید ترقی‌خواهانه و مشهور به «Philosophes» یا «فیلسوفان» بودند، اتریش را کشور عقب‌افتاده‌ای پر از کشیش می‌دانستند و به علل مسلک و عقیدهٔ خود از هواخواهان فردریک دوم روشنفکر بودند. یکی از علل پیدایش رویه‌ای انقلابی نسبت به حکومت بوربون نیز عدم رضایت مردم نسبت به سیاست خارجی آن حکومت بود.

علی‌ای‌حال، هنگامی‌که در سال ۱۷۵۶ جنگهای هفت ساله درگرفت، گرچه دنبالهٔ جنگ پیشین بود که در آن پروس علیه اتریش جنگیده بود و انگلستان حریف فرانسه بود، مع‌ذالک این بار تمامی شرکا تغییر کرده بودند. اینک انگلستان و پروس با یکدیگر متحد شده بودند و عجیب‌تر از آن اتحاد هابسبورگ‌ها و بوربون‌ها بود. علاوه‌براین اتریش برای انهدام پروس عهدنامه‌ای هم با امپراتوری روسیه منعقد ساخته بود.

جنگهای هفت سالهٔ ۶۳ ـ ۱۷۵۶: در اروپا و امریکا

جنگهای هفت ساله در امریکا آغاز گردید. لکن ما ابتدا عطف توجه به اروپا می‌کنیم. این جنگ دیگری به‌منظور «تقسیم» بود. چنانکه اتحادیه‌ای مرکب از چند دولت نیرومند در آن اواخر درصدد تقسیم امپراتوری ماری‌ترز برآمده بودند و در حقیقت یک قرن قبل از آن امپراتوری سوئد و اسپانیا را تجزیه کرده بودند، اینک اتریش و روسیه و فرانسه درصدد برآمده بودند سلطنت جدیدالتأسیس پروس را تقسیم نمایند. غرض آنها این بود که حکومت خاندان هوهنزولرن را به امارت براندنبورگ تنزل دهند. پروس حتی با سیلزی کمتر از شش میلیون جمعیت داشت و حال آنکه هر یک از سه دشمن عمدهٔ او صاحب بیست میلیون سکنه، یا بیشتر بودند. اما جنگ آن‌قدر که بستگی به حکومتها و ارتشهای مجهز داشت، بستگی به جمعیت نداشت و پروس صاحب لایق‌ترین حکومتها و ارتشهای اروپا بود. فردریک در مبارزات مهمی شرکت جست و به فتوحاتی نایل آمد، از آن جمله بود در روسباخ (Rossbach) که در ۱۷۵۷ با سرعت تمام از خطوط داخلی دشمنان خود گذر کرده، به حیلت از چنگشان گریخت، سپس آنها را غافلگیر کرد و مجدداً بر سپاهیان متخاصم که هماهنگی میانشان وجود نداشت، تاخت برد. فردریک نابغهٔ نظامی بزرگ عهد خویش گردید. اما نبوغ نظامی کفایت نمی‌کرد. با هر نوع حسابی بقای پروس مستبعد بود، زیرا در برابر سه دولتی چنین نیرومند قرار داشت که سوئد و ایالات آلمانی هم به مدد آنها برخاسته بودند و متفقی نداشت جز انگلستان (و هانور) که کمکش تقریباً بالتمام مالی بود. مواردی پیش آمد که فردریک تصور می‌کرد بکلی کار ازکار گذشته است. مع‌ذالک به جنگ ادامه داد. پشتکار وی در ایام پر محن و ظفر نهایی وی بود که بعدها او را در نظر آلمان‌ها

به‌صورت قهرمانی جلوه داد و منبع الهام همگان کرد. بر اثر فشار، رعایای وی، یونکرها و حتی سرف‌ها مردمانی بسیار وطن‌پرست گردیدند. سرانجام تدریجاً میان دول متفق جدایی افتاد. فرانسوی‌ها شور و رغبت لازم را نداشتند، با انگلیسی‌ها در جنگ بودند، اتحاد با اتریش پسند خاطر مردم آن مملکت نبود و کونیتس آشکارا قول نمی‌داد که بلژیک از آن فرانسه باشد. روس‌ها متوجه شدند که هر قدر به سمت مغرب جلوتر روند بیشتر مایهٔ توحش متفقین اتریشی خویش می‌گردند. در ۱۷۶۲ الیزابت تزارینای روسیه فوت شد. جانشین مشارالیها پطر سوم که بسان کودکان فریفتهٔ رشادت سرداری چون فردریک بود، فوراً امر به ترک مخاصمه داد. این وقفه را اکثر «معجزهٔ خاندان براندنبورگ» نام داده‌اند. به این نحو تنها حریف میدان اتریشی‌های سرسخت بودند که فردریک بخوبی از عهدهٔ آنها برمی‌آمد. در ۱۷۶۳ بر اثر عهدنامهٔ صلح هوبرتوس‌برگ (Hubertusburg) نه فقط فردریک چیزی از دست نداد بلکه سیلزی راکماکان حفظ نمود.

برای سایران جنگهای هفت ساله حکم مرحله‌ای از منازعات طویل میان انگلیس و فرانسه را داشت. برد در این منازعات حکم تفوق بر اقتصاد جهانی را داشت که در حال انبساط بود، و نظارت بر مهاجرنشینهای ورای بحار و سیادت در دریاها. در ۱۷۴۸ بر اثر عهدنامهٔ صلح اکس‌لاشاپل، دو امپراتوری انگلیس و فرانسه تغییری نکرده بود. هر دو صاحب متصرفاتی در هندوستان، هند غربی و قارهٔ امریکا بودند. در هندوستان انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها، هر دو، فقط صاحب تأسیسات تجارتی پراکنده‌ای در سواحل دریا بودند که در مقام قیاس با اراضی پهناور هندوستان حکم ذرات بی‌اندازه ناچیزی را داشت. هر دو کشور نیز در کانتون (Canton) با چین داد و ستد می‌کردند. هر دو در مسیر تجارتی خود در آسیا صاحب لنگرگاهها و توقفگاههایی بودند ـ انگلیسی‌ها در سن‌هلن و جزایر آسانسیون (Ascension) در نواحی جنوبی اقیانوس اطلس و فرانسویان در جزایر بهتری مثل موریس (Mauritius) و ریونیون (Reunion) واقع در اقیانوس هند. به‌علاوه فرانسویان در سواحل ماداگاسکار نیز فعال بودند. بزرگترین توقفگاه دریایی در این مسیر دماغهٔ امیدنیک بود که تعلق به هلند داشت. در هند غربی مزارع انگلیس بیشتر در ژامائیک و باربدوس و پاره‌ای در مجمع‌الجزایر لیوارد (Leeward) قرار داشت و مزارع فرانسویان در سن‌دومینگو، گوادلوپ (Guadeloupe) و مارتینیک (Martinigne). تجارت پررونق برده از افریقا ممد کارکشت در این نواحی بود.

در خود خاک امریکا فرانسوی‌ها صاحب اراضی بیشتری بودند و انگلیسی‌ها صاحب اتباع

بیشتری؛ در مهاجرنشینهای انگلیسی از جورجیا تا نوا اسکوشیا شاید دو میلیون نفر سفیدپوست زندگی می‌کردند که اکثراً انگلیسی بودند؛ اما اختلاطی بودند از اسکاتلندی و ایرلندی، هلندی، آلمانی، فرانسوی و سوئدی. فیلادلفی که در حدود چهل هزار نفر سکنه داشت از هر شهری از شهرهای انگلستان، جز لندن، بزرگ‌تر بود. جمعیت تمامی مهاجرنشین‌ها، روی‌هم‌رفته، در حدود یک ربع جمعیت تمامی انگلیس بود. اما اینها مردمانی بودند روستایی‌منش که جز امور محل خود آنها، چیزی جلب نظرشان را نمی‌کرد و قادر به اقدامی دسته‌جمعی و متحد نبودند. در ۱۷۵۴ دولت انگلیس به‌امید آنکه مهاجرنشین‌ها به‌نحوی از انحا برای جنگ آتی تقبل مسئولیت دسته‌جمعی کنند، کنگره‌ای در محل آلبانی (Albany) در نیویورک تشکیل داد. کنگره طرحی را که بنیامین فرانکلین به اسم «نقشهٔ اتحاد آلبانی» ریخته بود تصویب کرد. اما مجالس مقننهٔ مهاجرنشینها از بیم آنکه مبادا استقلال آنها از دست برود، از قبول آن خودداری ورزیدند. اولیای امور مهاجرنشین که رشد سیاسی نکرده بودند، خواهان اتکای به انگلستان بودند تا آن دولت در عملیات نظامی علیه فرانسه اقدام کند.

فرانسوی‌ها هنوز لوئیزبرگ را در جزیرهٔ کپ بره‌تون (Cape Breton) در دست داشتند. این دژی بود واقع در خلیج سن‌لوران (St. Laurence) که در دوران سلطنت لویی چهاردهم بنیاد نهاده شد و غرض از ایجاد آن حصول تفوق دریایی فرانسه بود بر کرانه‌های امریکا در آتلانتیک شمالی و قبضه کردن مدخل رود سن‌لوران و دریاچه‌های معروف به کبیر و منطقهٔ وسیعی که امروزه به Middle west شهرت دارد. در این اراضی پهناور فرانسویان دایماً در تردد بودند، اما مهاجرنشینهای مهم فرانسوی فقط در اطراف نیواورلئان (Neworleans) در جنوب و کوبک (Quebec) در شمال قرار داشت. یک منبع نیروی فرانسه آن بود که فرانسویان بیش از انگلیسی‌ها موفق به جلب پشتیبانی هندی‌های بومی می‌شدند. شاید علت آن بود که چون فرانسویان معدودتر بودند خطر آن در میان نبود که دست هندی‌ها را از اراضی‌شان کوتاه کنند و نیز در این موقع کاتولیک‌ها با اعزام دعات مسیحی به میان مردم غیراروپایی بمراتب از پروتستان‌ها فعال‌تر بودند.

آنچه هر دو امپراتوری انگلیس و فرانسه را به هم پیوسته بود نظامات مرکانتیلیستی بود که کشورهای انگلیس و فرانسه اصولاً برای حفظ منافع خویش وضع کرده بودند. در امپراتوری انگلیس از پاره‌ای جهات نسبت به امپراتوری فرانسه آزادی بیشتری وجود داشت. در آن امپراتوری استقلال داخلی محلی را مجاز می‌دانستند و به مردم تمامی نقاط اروپا رخصت

مهاجرت بدانجا داده می‌شد. از سایر جهات رویهٔ انگلیس‌ها سخت‌تر بود. مثلاً بر طبق قوانین دریانوردی مقرر گردیده بود که اتباع انگلیسی از کشتیها و ملوانان امپراتوری، به‌عبارت دیگر از انگلیسی، اسکاتلندی، یا مستعمراتی استفاده کنند و حال آنکه فرانسویان واجد آزادی بیشتری بودند و می‌توانستند از وسایط نقلیهٔ سایر دول استفاده نمایند. نیشکرکارهای انگلیسی مجبور بودند شکر تصفیه نشده را به خود انگلیس برده در آنجا تصفیه کنند و به اروپا بفروشند، درحالی‌که نیشکرکارهای فرانسوی مختار بودند شکر خود را در جزایر هند غربی تصفیه نمایند. مهاجران انگلیسی در خاک امریکا مجاز نبودند آهن‌آلات و اشیای عدیدهٔ دیگری برای فروش بسازند و می‌بایست این قبیل مصنوعات را از انگلستان ابتیاع کنند. از آنجا که مقدار فروش انگلیس‌ها به جزایر هند غربی اندک بود، زیرا غلامان در آنجا درامدی نداشتند که با آن چیزی ابتیاع کنند، لذا مهاجرنشینهای خود امریکا ـ گواینکه از لحاظ منبع ثروت ارزش کمتری داشتند ـ بازاری بمراتب مهمتر برای اجناس انگلیسی بودند. ساکنان مهاجرنشین‌ها گرچه با وجود سیستم انحصاری از رفاه و ثروت برخوردار شده بودند، هنگام وقوع جنگهای هفت ساله تدریجاً تاب تحمل قسمت زیادی از این انحصارات را دشوار می‌یافتند و فی‌الحقیقة هر جا دستشان می‌رسید از زیر آن شانه خالی می‌کردند.

حتی در دوران صلح اروپا، در این نواحی زد و خورد میان عدهٔ بخصوصی جریان داشت. نوااسکوشیا یکی از مراکز فتنه بود. این ناحیه که هنگام صلح اوترخت آن را ضمیمهٔ انگلستان ساخته بودند، جمعیتی فرانسوی داشت و چون با لوئیزبرگ همجوار بود، دایماً در آنجا شورشی بروز می‌کرد. در ۱۷۵۵ که دولت انگلیس پیش‌بینی جنگ با فرانسه را می‌نمود، در حدود هفت هزار تن از مردمان این ناحیه را، که به خود آکادیان‌ها (Acadians) نام داده بودند، بالکل کوچاندند و آنها را به دسته‌های کوچکی منقسم ساخته و در سایر مهاجرنشینهای امریکا پخش نمودند. اما منطقه‌ای که بر سرش بحث فراوان بود الی‌گنی (Alleghenies) بود. مهاجران انگلیسی تدریجاً از میان کوهستانها راه حرکت به‌سوی مغرب را یاد گرفته بودند. بازرگانان، سربازان و بانیان امپراتوری فرانسه از مناطقی در می‌سی‌سی‌پی (Mississippi) و دریاچه‌های کبیر به سمت مشرق حرکت کرده، متوجه همان جبال شده بودند. در ۱۷۴۹ بنا به تقاضای سرمایه‌داران ویرجینیا و لندن، دولت انگلیس به شرکتی موسوم به اوهایو (Ohio) اجازهٔ انتفاع از اراضی را داد؛ نیز به‌موجب منشور دولت، شرکت مجاز بود از اراضی‌ای که فرانسویان مدعی مالکیت آنها بودند،

بهره‌برداری کند. فرانسویان در نقطه‌ای که دو رود فرعی به هم پیوسته رود اوهایو را تشکیل می‌داد، دژ موسوم به دوکس (Dugueshee) را بنا نمودند که بعدها به پیزبرگ (Pittsburgh) شهرت یافت. عده‌ای از سربازان مهاجر و دایمی انگلیسی، تحت فرماندهی ژنرال برادوک (Braddock) از میان بیابان به راه افتادند تا دست فرانسویان را از این محل کوتاه سازند. در ژوئیه ۱۷۵۵، شاید چون فرمانده این قوا حاضر نبود نصیحت افسران مهاجرنشین‌ها را، که در میانشان یکی جورج واشنگتن نام بود، قبول کند شکست خوردند.

یک سال بعد فرانسه و انگلیس جنگ اعلام نمودند. انگلیسی‌ها نخست‌وزیر مبرزی چون ویلیام پیت داشتند که بعدها موسوم به «ارل آف چتام» گردید. وی مردی بسیار مآل‌اندیش بود و اعتماد به نفس وافری داشت، به‌طوری که می‌گفت: «من می‌دانم که قادر به نجات مملکتم و می‌دانم که این کار از عهدهٔ کسی دیگر ساخته نیست.» وی تمام هم انگلستان را مصروف به نیروی دریایی و مهاجرنشینها کرد و به امپراتور پروس فردریک برای جنگ در اروپا کمک مالی رسانید، تا آنکه به قول وی انگلستان بتواند در دشتهای آلمان امپراتوری‌ای به چنگ آورد.

فقط اعتبار معتنابه دولت انگلیس بود که اتخاذ چنین سیاستی را میسر ساخت. در ۱۷۵۸ قوای انگلیسی با توفیق تمام دژ دوکس (Duguesne) را مسخر ساختند. در همان سال لوئیزبرگ مجدداً به دست انگلیسی‌ها افتاد. چون مصب رود سن لوران گشاده شد انگلیسی‌ها از آن رود به سمت بالا رفته به کوبک رسیدند و در ۱۷۵۹ قوایی زیر فرمان ژنرال وولف (Wolfe) به حیلت از کوهها صعود کرده در جلگه‌های ابراهام (Abraham) بر قلعه شبیخون زدند و پادگان را مجبور به جنگ کردند. در این جنگ فتح با سربازان انگلیسی بود. با تصرف کوبک دیگر مقاومت فرانسه در خاک امریکا امکان نداشت. و نیز انگلیسی‌ها به کمک تفوق نیروی دریایی خویش موفق به تصرف گوادلوپ و مارتینیک و مراکز تجارت بردهٔ فرانسویان در افریقا گردیدند.

جنگهای هفت‌ساله، ۶۳ ـ ۱۷۵۶: در هندوستان

در خلال این احوال صاحبان منافع و بازرگانان انگلیسی و فرانسوی، هر دو از اوضاع پرآشوب هند استفاده می‌بردند. هندوستان که به‌قدر خاک اروپا، بدون روسیه، وسعت داشت، مملکتی بود مشحون از طبقات مسکین، متکلم به صدها السنه و پیرو بسیاری از ادیان و مذاهب که دو تا

از مهمترین آنها هندو و اسلام بود. از سال ۱۰۰۱ میلادی به بعد، بر اثر سیل تهاجماتی از سرحد شمال غربی، امپراتوری مسلمانی در هند به‌وجود آمده بود که پایتخت آن در دهلی بود و قسمت اعظم مملکت قلیل مدتی از آنجا اداره می‌گردید. این امپراتوران مسلمان را مغولان کبیر می‌نامیدند. بزرگترین آنها اکبر بود که از ۱۵۵۶ تا ۱۶۰۵ سلطنت کرد، شوارع بنا نمود، مالیاتها را اصلاح و اربابان هنر و صنایع را تشویق کرد و در رفع اختلافات مذهبی میان رعایای خویش کوشید. بعد از سلطنت اکبر چندی فرهنگ و آثار هنری اسلامی پیشرفت نمود. یکی از جانشینان وی، شاه جهان (۵۸ ـ ۱۶۲۸) نزدیکی اکره بنای زیبای تاج‌محل را احداث نمود و با مروی در دهلی کاخ سلاطین مغول را از سنگهای مرمر، با ظرافت تمام بنا کردند که در آن تخت‌طاووس را قرار داد که از زرناب بود و گوهرنشان.

اما ضمناً در میان هندوها تزلزلی پدید آمده بود. فرقهٔ سیک‌ها که اصولاً در قرن پانزدهم به‌صورت نهضتی برای اصلاح دیانت هنوز تشکیل شده بود، در قرن هفدهم با امپراتوران مغول جنگ آغاز کردند. فرقهٔ سیخ‌ها یکی از قهارترین جنگجویان هند شدند. شهزادگان هندو در نواحی مرکزی هندوستان علیه امپراتور مسلمان دهلی متفق گردیده «اتحاد ماهاراتا» را تشکیل دادند و چون اورنگ زیب (۱۷۰۷ ـ ۱۶۵۸) آخرین سلاطین مهم مغول هند به اقدامات شدید علیه هندوها دست زد، اوضاع وخیم‌تر گردید. هندوستان دچار تجزیهٔ سیاسی شد. در این موقع بود که بسیاری از ایالات شهزاده‌نشین جدید هند تأسیس شد و یا خودمختار گردید. شهزادگان هندو برعلیه مغولان سر به شورش برداشتند، مسلمانان که در دوران سلاطین مغول حکام و امرای لشکر بودند اکنون خود داعیهٔ سلطنت به سر داشتند. به این نحو حیدرآباد پیدا شد، صاحب معادن الماس افسانه‌ای «گل کندا» که رئیس نظام آن مدتها ثروتمندترین مرد جهان محسوب می‌شد. شهزادگان و افرادی که امکان شهزاده‌شدنشان می‌رفت، بین خود و با امپراتور مسلمان هند در جنگ افتادند. مهاجمان جدید مسلمان نیز از سرحد شمال غربی سرازیر شدند. در ۱۷۳۹ لشکریان ایرانی دهلی را گرفتند، سی‌هزار نفر را از دم تیغ گذرانیده تخت طاووس را به غنیمت بردند. در خلال سنوات ۱۷۴۷ و ۱۷۶۱ نیز یک سلسله تجاوزاتی از ناحیهٔ افغانستان صورت پذیرفت که باز منجر به چپاول دهلی و قتل عام هزاران نفر گردید. اوضاعی که در هندوستان پیش آمد شباهت به حوادث امپراتوری مقدس روم در اروپا داشت، منتها بمراتب دامنه‌دارتر و وحشتناکتر، زیرا در آن امپراتوری نیز اختلافات آشتی‌ناپذیر پیروان مذاهب

(کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها) مملکت را به دو پاره کرده بود، شهزادگان جاه‌طلب و شهرهای شبه مملکت، استقلالی توأم با هرج و مرج تحصیل کرده بودند و ارتشهای خارجی مرتباً به تهاجم دست می‌زدند. هندوستان مانند اروپای مرکزی دایماً دستخوش جنگ، توطئه، و دعاوی ارضی حریفانی چند بود و از این اوضاع مثل امپراتوری مقدس روم، خارجیان و داخلیان جاه‌طلب هر دو متمتع می‌گردیدند.

دهشتهای نیمه مجهولی که در داخل هندوستان حکمفرما بود، در نواحی ساحلی مؤثر افتاد. در این اماکن مشتی از اروپاییان خود را در شهرهای واقع در کنار دریا مستقر ساخته بودند. بر اثر اغتشاشات داخلی مأموران هندی در سواحل آن‌قدر تقلیل یافتند که به اصطلاح، اروپاییان می‌توانستند از عهدهٔ آنها برآیند. اروپاییان یا به عبارت دیگر انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها هر کدام نمایندگان شرکتهای هند شرقی خویش بودند. شرکتها دژ می‌ساختند، سرباز نگه می‌داشتند، سکه ضرب می‌زدند، و طبق منشور صادره از طرف دولتهای خویش با حکومتهای هندی همجوار پیمان می‌بستند و هیچ‌کس در هند نبود که این قبیل حقوق حاکمیت را از آنان سلب نماید. نمایندگان شرکتها مثل خود هندیان بنا به اقتضای منافع خویش به امپراتور مغول احترام می‌گذاشتند و یا او را نادیده می‌انگاشتند. در آغاز این شرکتها یکی از عوامل بسیاری بود که در کش و قوس امور هند دخالت داشت.

در اثنای جنگهای هفت ساله هیچ‌کدام از دولتین انگلیس و فرانسه قصد فتح اراضی هند را نداشتند. در این مورد سیاست آنها اصولاً مخالف سیاستی بود که نسبت به امریکا داشتند. دو شرکت هند شرقی نیز استعماری نبود. رؤسای شرکتهای مزبور با طرحهای عجیبی که برای مداخله در امور سیاسی هند ریخته می‌شد مخالف بودند، اصرار داشتند که نمایندگان آنها فقط باید به امور شرکت عطف توجه کنند و با هر یک پول سیاهی که خرج می‌شد و متضمن جلب منفعت نبود، مخالفت می‌ورزیدند. اما خبرفرستی و خبرگیری بین هندوستان و اروپا یک سال، بلکه بیشتر طول می‌کشید و نمایندگان شرکت در هندوستان که در این گرداب اسیر افتاده و از چنین فرصتی برای جلب منافع شخصی و یا آرزوی ایجاد امپراتوری سرمست گردیده بودند، بیشتر به میل خویش عمل کردند و بی‌تأسف ذمهٔ ادارات مرکزی شرکت را مشغول نمودند. دخالت در امور هند عملی نبود که کاملاً تازگی داشته باشد. پیشتر دیدیم که چگونه پیت مشهور به «الماس»، در ۱۷۰۲، هنگامی‌که نواب کارناتیک با لشکریان خویش بازرگانان انگلیسی شهر

مدرس را تهدید به انقیاد و اطاعت نمود، رضایت خاطر نواب را با زر ابتیاع کرد. اما اولین اروپایی که از امکانات اوضاع استفاده نمود دوپله (Dupleix) فرانسوی بود. دوپله معتقد شد وجوهی که شرکت از پاریس برای سرمایهٔ تجارت هند می‌فرستد غیرمکفی است. ظاهراً فکر وی ایجاد امپراتوری نبود بلکه می‌خواست شرکت را بدل به دولت محلی نیرومندی نماید تا از طریق اخذ مالیات و سایر عواید سیاسی سرمایهٔ بیشتری برای امور تجارتی در اختیار داشته باشد. به هر حال در دوران صلح اروپا بعد از ۱۷۴۸ وی با دو هزار نفر سرباز فرانسوی به کارناتیک یعنی ساحل شرقی هند، در حول و حوش مدرس پیاده شد و این سربازان را در ازای امتیازاتی ارضی به حکام بومی مجاور به عاریت داد. وی اولین فردی بود که به اسلوب اروپایی سربازان بومی هند را مشق نظام تعلیم داد و سپاهیان هندی (Sepoys) را به‌وجود آورد. دوپله طبق نقشهٔ معینی از مدعیان پاره‌ای از سلطنتهای هند طرفداری نمود و جمعی از فرمانروایان بومی کشور را مدیون خویش ساخت. در این امر بخوبی موفق گردید زیرا عدهٔ معدودی از سربازان اروپایی با سپاهیان تعلیم‌دیدهٔ هندی می‌توانستند جماعات کثیری از سربازان عادی هند را در جنگهای منظم از پا درآورند. اما در ۱۷۵۴ چون شرکت از جنگ با انگلیس و سایر مرافعات بیمناک بود، دوپله را به فرانسه فراخواندند و وی به بدنامی از جهان درگذشت.

در ۱۷۵۶ هنگامی‌که جنگ فرارسید کسی‌که بیش از همه در بسط منافع انگلیس کوشید رابرت کلایو (Robert Clive) بود. چندین سال قبل از این، وی به‌عنوان یک نفر منشی به استخدام شرکت هند شرقی درآمده بود، اما نشان داده بود که در امور نظام استعداد فراوان دارد و از سیاستهای جاری هند سر در می‌آورد. در ۱۷۴۰ وی علیه دوپله در کارناتیک به اقداماتی دست زده بود که چندان قرین توفیق نبود. در سال ۱۷۵۶ که خبر جنگ اروپا را شنید توجه خود را معطوف به بنگاله کرد، به امید آنکه فرانسویان را از مراکز داد و ستدشان در آن ایالت بیرون راند. یکی از حکام محلی سراج‌الدوله که مسلمان بود و به فرانسویان علاقه داشت، پیشدستی جسته قبل از ورود کلایو درصدد برآمد انگلیسی‌ها را از کلکته بیرون کند، آن شهر را گرفت و یکصد و چهل و شش نفر انگلیسی را در اتاق کوچکی که بدون پنجره بود حبس کرد (بزودی این واقعه معروف به حفرهٔ تاریک کلکلته گردید) و همگی آنها را تمام شب در آنجا نگه داشت. در عرض این مدت اکثر آنها خفه شدند. دیری نگذشت که کلایو با دستهٔ کوچکی مرکب از قوای انگلیسی و سپاهیان تعلیم دیدهٔ هندی سر رسیدند. در ۱۷۵۷ در نبرد پلاسی (Plassey) سراج‌الدوله منهزم

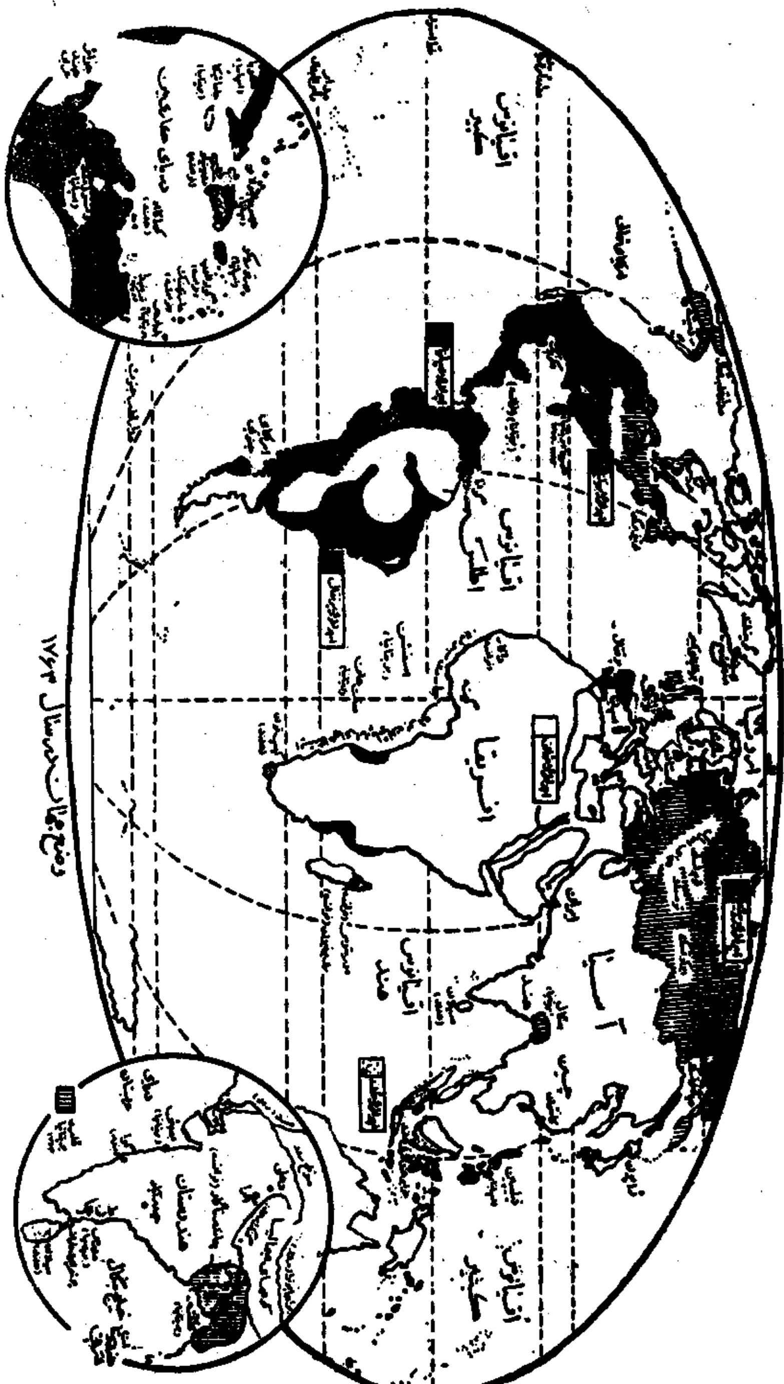
گردید. کلایو یکی از دست‌نشاندگان خود را به تخت سلطنت بنگاله نشانید و غرامات هنگفتی به عنف از مردم برای خودش و شرکت گرفت. هنگامی‌که به انگلستان بازگشت جمعی با او موافق و عده‌ای مخالف بودند. مجدداً که به هندوستان مراجعت کرد درصدد تصفیهٔ فساد عجیبی برآمد که در میان کارمندان شرکت در هند رواج داشت. اینها افرادی بودند کاملاً طبیعی که به واسطهٔ عدم مقاومت در مقابل فرصتهایی که برای تحصیل ثروتی آسان وجود داشت، فاسد شده بودند. سرانجام کلایو در ۱۷۷۴ خودکشی کرد.

آنچه اصولاً ظفر انگلیسی‌ها را بر توسعه‌طلبی فرانسه در مشرق مسلم ساخت، بیشتر قدرت دریایی انگلیس بود تا اقدامات کلایو. دولت انگلیس هنوز قصد غلبه بر هند را نداشت، اما ابداً حاضر نبود بگذارد عمال شرکت فرانسوی به اتفاق شهزادگان هندی شرکت هند شرقی انگلیس را از آن سرزمین بیرون کنند. لذا قوای دریایی به اقیانوس هند گسیل داشته شد، و نه فقط اجازه دادند که کلایو به میل خویش از مدرس به کلکته قشون کشد بلکه تدریجاً رابطهٔ قرارگاههای فرانسوی را در خود هند با یکدیگر و با خاک اروپا مقطوع ساختند. تا پایان جنگ تمامی تأسیسات فرانسویان در هند، مثل متصرفات آنها در افریقا و امریکا، در ید اختیار انگلیسی‌ها درآمده بود. متصرفات ورای بحار فرانسه به زانو درآمد و میان فرانسه و دنیای ورای بحار، که اقتصاد فرانسه متکی به آن بود، جدایی افتاد. در ۱۷۶۱ فرانسه با اسپانیا که بعد از فتوحات انگلیس در کوبک و آنتیل، از ناحیهٔ امپراتوری خود در امریکا متوحش بود متحد گردید. اما انگلیسی‌ها اسپانیایی‌ها را نیز شکست دادند.

توضیح نقشه صفحهٔ بعد

جهان در ۱۷۶۳

در صلح پاریس مورخ ۱۷۶۳ امپراتوری ورای بحار انگلستان بر فرانسه پیروز آمد. فرانسه متصرفات خود را در خاک امریکای شمالی، مشرق می‌سی‌سی‌پی به انگلیس واگذار کرد و آنچه در مغرب آن رودخانه داشت به اسپانیا بخشید. انگلستان نیز در ۱۷۶۳ فلوریدا را از اسپانیا گرفت، اما بعداً آن را از کف داد، به این معنی که در ۱۷۸۳ در پایان جنگ استقلال امریکا آن را به اسپانیا مسترد داشت؛ فرانسوی‌ها جزایر نیشکر خود را در هند غربی و مراکز تجارتی خود را در هندوستان حفظ کردند، از ایجاد امپراتوری آنها جلوگیری به‌عمل آمد، اما بر اثر جنگهای هفت ساله از لحاظ تجارتی فرانسه زیاد متضرر نگردید. انگلیسی‌ها همچنان به ایجاد امپراتوری خود در هند ادامه دادند.



وضع جهان در سال ۱۷۶۳

عقد صلح در ۱۷۶۳

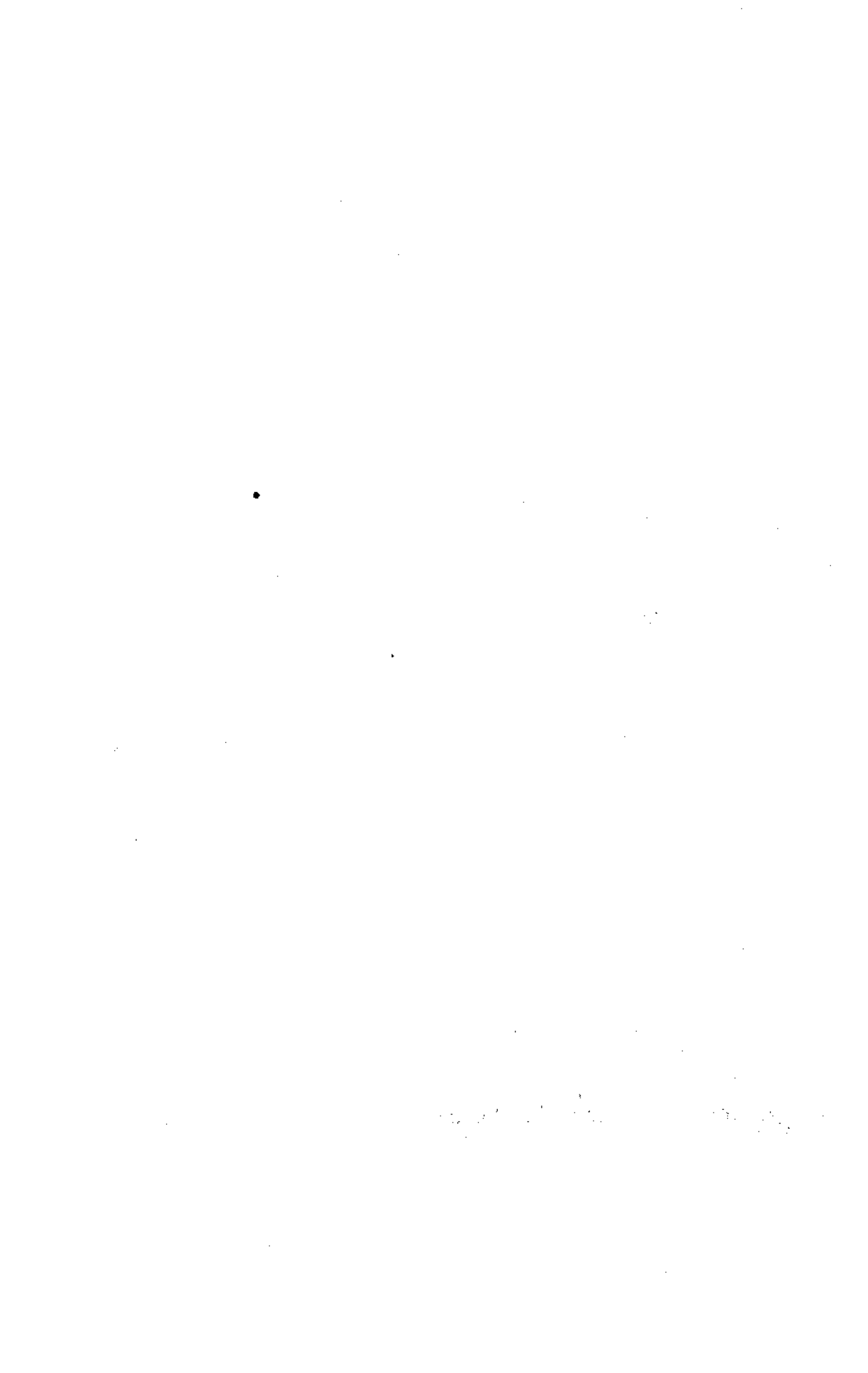
قوای مسلح انگلیس به فتوحات درخشانی نایل آمده بودند، معذالک عهدنامهٔ صلحی که در فوریهٔ ۱۷۶۳، پنج روز پیش از عقد صلح هوبرتوسبرگ میان اتریش و پروس، در پاریس به امضا رسید، به هیچ‌وجه به‌حال فرانسهٔ مغلوب نامساعد نبود. دوک‌شوازو (Choiseul) که از جانب فرانسه در مذاکرات صلح شرکت جست، مردی مدبر و یک دنده بود. ویلیام پیت در ۱۷۶۱ از کار برکنار گردیده بود و نمایندگان انگلستان در این مذاکرات جمعی بودند از دستجات مختلط پارلمانی، برخوردار از لطف خاص سلطان جدید، جورج سوم. فرانسه تمامی متصرفات خود را در خاک امریکای شمالی واقع در مشرق می‌سی‌سی‌پی به انگلستان واگذاشت. به این نحو کانادا به تصرف انگلستان درآمد و مردم سیزده مهاجرنشین از دست فرانسویان در آن سوی جبال الی گنی راحت شدند. در ازای کمکی که اسپانیا در ایام آخر جنگ کرده بود، فرانسه تمامی متصرفات خود را در مغرب و در مصب رود می‌سی‌سی‌پی به آن دولت واگذار کرد. به این ترتیب فرانسه بکلی از قارهٔ امریکای شمالی چشم پوشید. اما این نواحی تقریباً خالی از سکنه از لحاظ بازرگانی چندان اهمیتی نداشت و فرانسه در ازای واگذاری آنها بسیاری از متصرفات خود را که از لحاظ اقتصادی ارزش بیشتری داشت، در سایر جاها حفظ نمود. در هند غربی کشتکارهای انگلیسی و در خود انگلستان آنها که از شرکت نیرومند «هند غربی» طرفی می‌بستند از رقابت جزایر نیشکر فرانسه که قند و شکری بمراتب ارزانتر تهیه می‌کرد بیم داشتند و می‌خواستند این جزایر از حیطهٔ حمایت اقتصادی دولت انگلیس خارج باشد. لهذا گوادلوپ (GuadelauPe)، مارتینک (Martinigue) و نیز اغلب مراکز برده‌فروشی آن دولت در افریقا به فرانسه پس داده شد. در هندوستان، فرانسوی‌ها کماکان تأسیسات بازرگانی ـ ادارات، انبارها و بارانداز‌های خود را در پوندیچری و سایر شهرها حفظ کردند. برای فرانسویان ایجاد قلاع و دنبال کردن مقاصد سیاسی در میان امرای هند، یعنی عملی که به هر حال هیچ‌کدام از دولتین فرانسه و انگلیس تا این تاریخ موافق با آن نبودند، ممنوع گردید.

معاهدات پاریس و هوبرتوسبرگ که به جنگ طولانی نیمهٔ قرن پایان بخشید، سال ۱۷۶۳ را تاریخ فراموش نشدنی مهمی نمود. قرار شد که پروس باقی باشد، ثنویت آلمان به‌جا ماند، اتریش و پروس رقیب یکدیگر بمانند، تجاوز ۱۷۴۰ فردریک جنبهٔ قانونی به خود گیرد و حتی

به واسطهٔ دفاع شجاعانه‌ای که برای حفظ یغما لازم آمده بود، بدان صورت مشروع داده شود. خود فردریک از ۱۷۶۳ تا هنگام مرگش در ۱۷۸۶ مردی صلح‌طلب، فیلسوف‌منش و حتی مهربان بود. اما بوتهٔ آلمان جوشیده و از آن پروسی بیرون آمده بود سخت‌تر و صلب‌تر از روز نخست و چون از قید اضمحلال رسته بود بیشتر شایق بود که ارتش را به مثابهٔ استخوان‌بندی آهنین پیکر خویش بستاید.

اثرات مترتب بر صلح میان انگلستان و فرانسه بسیار مبسوط و تا اندازه‌ای عجیب بود. گرچه جنگ را به‌نحو قاطعی انگلیسی‌ها برده بودند، مع‌ذالک این از نظر تجارتی ضایعهٔ اسفناکی برای فرانسوی‌ها نبود. تجارت فرانسه با امریکا و مشرق‌زمین بعد از جنگهای هفت‌ساله به همان اندازه سریعاً توسعه یافت که قبل از جنگ بود و در ۱۷۸۵ دو برابر مقدار ۱۷۵۵ شد. بر اثر جنگ، طرق بازرگانی جدیدی به روی انگلستان گشوده گشت. در خلال سنوات ۱۷۵۵ و ۱۷۸۵ تجارت انگلستان با امریکا و مشرق‌زمین یحتمل سه برابر گردید. اما منافع سرشاری که عاید انگلستان گردید تحصیل امپراتوری و مواقع سوق‌الجیشی بود. توازن قوا در میان دول اروپایی حفظ شده بود، فرانسه را از بلژیک بیرون رانده بودند، اتباع انگلیسی در امریکای شمالی ظاهراً ایمنی یافته بودند و انگلستان مجدداً سیادت خویش را در دریاها حفظ کرده بود. معنی قدرت دریایی انگلیس، به‌نوبهٔ خود آن بود که به تجارت انگلستان از طریق دریا به هنگام صلح و موقع جنگ لطمه‌ای وارد نخواهد آمد و حال آنکه داد و ستد فرانسه، یا هر دولت دیگری از راه دریا، بالمآل متعلق به حوایج سیاسی انگلیس بود. اما فرانسویان هنوز چند ورقی در آستین داشتند که هنگام انقلاب امریکا و فرانسه آنها را به‌کار بردند.

برای امریکا و هندوستان صلح ۱۷۶۳ امر قاطعی بود. نواحی شمالی امریکا، یعنی از مکزیک به بالا، بعدها بخشی از دنیای انگلیسی زبان گردید. در هند سیاست غلبه بر اراضی بیش از پیش دامنگیر دولت انگلیس شد، سرانجام به‌جای امپراتوری مغولان، انگلستان عالی‌ترین مرجع قدرت به‌حساب آمد؛ حکومت سیاسی انگلیس در هند ممد تجارت انگلیسی‌ها در آن سامان گردید، تا آنجا که در بزرگترین ایام رفاه انگلیس، هندوستان یکی از ارکان مهم دستگاه اقتصادی انگلستان و راه وصول به آن سرزمین، به معنای واقعی، شرایین پیکر امپراتوری انگلیس شد. اما در ۱۷۶۳ آینده هنوز آبستن این اوضاع بود و برای حصول آن هنوز طی مراحلی چند ضرورت داشت.



بخش هفتم

جهان از نظر علوم طبیعی

قرن هفدهم را قرن نبوغ نام داده‌اند. یکی از علل این وجه تسمیه آن است که علوم طبیعی در این قرن به راه «تجدد» افتاد. این عصر بزرگ گالیله و سرآیزاک نیوتن بود کـه مـجموع سـنین آن‌دو تمامی طول قرن را شامل گردید، زیرا هنگامی‌که گالیکه فوت می‌شد نیوتن در ۱۶۴۲ به‌دنیا آمد. زمانی‌که گالیله جوان بود افرادی‌که درصدد کشف اسرار طبیعت برآمده بـودند، هـنوز اکـثراً بـا مجهولات دست به‌گریبان، از یکدیگر و عامهٔ مردمان جدا افتاده بودند. اغلب از طریق امتحان و تجربه به رفع ابهام خود می‌کوشیدند، روی‌هم‌رفته نمی‌دانستند دنبال چه چیزند و ذهن آنها با عقایدی آشفته بود که این ایام علمی به‌شمار نمی‌رود. با این همه بهرهٔ آنها فراوان بود. کشفیاتی شده بود و عقایدی رشد نموده بود که بدون آنها انقلاب فکری قرن هفدهم پدید نمی‌آمد. اما از یک جهت، ظاهراً تمامی محققان علمی قبل از گالیله حکم پیشگامانی را داشتند، افرادی بودند که با حلم تمام کار خود را دنبال می‌کردند، اما مقدر نبود پا به دنیایی نهند که در طریق وصول بدان پویا بودند. در ۱۷۲۷ هنگامی‌که نیوتن فوت گردید، اوضاع بکلی تغییر کرده بود. علمای طبیعی دایماً با یکدیگر در تماس بودند و علوم طبیعی را یکی از اشـتغالات اسـاسی جـامعهٔ اروپایی شناخته بودند. طرق علمی تحقیق معین و مشخص گردیده بود؛ گنجینهٔ اطلاعات بشری دربارهٔ حقایق اشیا بسیار بسط یافته بود، نیوتن اولین سلسله از حقایق علمی، یا فـرضیه‌ای از

جهان مادی راکه درخور فهم مردمان باشد، عرضه داشته بود. اطلاعات علمی بشر بیش از پیش در دریانوردی، استخراج معادن، کشاورزی و بسیاری از شعب صناعی به‌کار می‌رفت. علوم طبیعی و اختراعات دست به دست هم می‌داد. علوم طبیعی را به‌منزلهٔ مهمترین نیرو در پیشرفت تمدن و ترقی بشر قبول کرده بودند، به‌علاوه، علوم طبیعی عامه‌پسند می‌شد، بسیاری از مردم که خود عالم نبودند به علوم طبیعی «معتقد» گردیده بودند و درصدد بودند از طرز فکر علمی در حل مسائل گوناگون فرد و جامعه استفاده نمایند.

تاریخ علوم مفصل‌تر از آن است که در این کتاب بگنجد، اما پاره‌ای عقاید راجع به آن وجود دارد که حتی کتابی از این قبیل باید به توضیح آنها اقدام نماید.اولاً علوم طبیعی صرفاً از لحاظ طرز تفکر یکی از عالی‌ترین کامیابیهای عقلانی بشر است و به‌منظور آنکه شخص از لحاظ معرفت به طبیعت آدمی بخواهد به‌میزان قدرت بشری اطلاع پیدا کند، باید اهمیت علوم را درک نماید ـ همچنان‌که درک اهمیت فلسفه، ادبیات یا صنایع ظریفه لازم است. ثانیاً علوم بیش از پیش در مسائل روزمرهٔ زندگی مؤثر افتاده است و در صحت، ثروت و خوشبختی ابنای بشر دخیل گردیده، میزان نفوس و مصارف مواد اولیه را تغییر داده و در طرق تهیهٔ کالا، حمل و نقل، داد و ستد، و جنگ انقلابی به‌راه انداخته،و بنابراین کمک به پیدا کردن راه‌حلی برای مسائل سیاسی و اقتصادی کرده است. این امر مخصوصاً در مورد تمدن جدید از قرن هفدهم به این طرف صادق می‌باشد. ثالثاً در دنیای جدید عقاید به‌طرزی خاص از دایرهٔ علوم طبیعی به سایر مراحل تفکر منتقل می‌گردیده است. مثلاً امروزه بسیاری از مردم در مفاهیمی که از خود، همسایگان خود و یا معنی زندگی دارند، تحت تأثیر افکاری قرارگرفته‌اند که معتقدند این افکار از آن فروید یا انیشتن است، صحبت از جلوگیری (Repression) یا فرضیهٔ نسبیتی (Relativity) می‌کنند بی‌آنکه چندان چیزی دربارهٔ این مسائل بدانند. عقاید مأخوذ از زیست‌شناسی و آرای داروین، مانند تکامل و تنازع بقا، نیز به همین نحو در اطراف و اکناف منتشر گردیده است. بر انقلاب علمی قرن هفدهم نیز همین‌سان آثاری مترتب بوده است که بمراتب از دایرهٔ علوم نظری تجاوز نموده و انقلاب علمی مزبور عقایدی راکه مردم دربارهٔ دین، خدا و بشر داشتند تغییر داد، و کمک به اشاعهٔ پاره‌ای از آرای بسیار راسخ نمود (از آن جمله اینکه جهان مادی قرارگاه ابنای بشر، اصولاً با نظم و هماهنگی قرین است و عقل بشری قادر به فهم آن می‌باشد و می‌تواند از عهدهٔ آن برآید و بشر قادر است امور خود را در عین صلح و صفا با تبادل آرا و جلب موافقتی

منطقی حل و فصل نماید). به این نحو شالودهٔ اعتقاد به مؤسسات آزاد و دمکراتیک ریخته شد.

غرض مؤلف از تحریر این فصل نظری اجمالی است به ترقی علوم طبیعی در قرن هفدهم و پیدایش نظریهٔ علمی دربارهٔ جهان و امور بشری. در فصل بعد به رواج این عقاید و عملی شدن آنها در قرن هجدهم اشارت خواهد رفت یعنی در قرنی که عموماً آن را عصر تنویر افکار نام نهاده‌اند.

فصل اول

پیامبران تمدن علوم طبیعی: بیکن و دکارت

علوم قبل از قرن هفدهم

تقریباً در نیمهٔ قرن هفدهم بود که نظریهٔ علمی از خصایص جامعهٔ اروپایی گردید. در ادواری قبل از این، فی‌الواقع معدودی بودند که با چشم معنی برای لحظاتی کوتاه، تمدنی را نگریستند که در نظر آنها شالوده و اساس چنین تمدنی علوم بود. در نظر ما امروزه معروف‌ترین این بارقه‌ها لئوناردو داوینچی (Leonardo da Vinci، ۱۵۱۹ - ۱۴۵۲)، نابغهٔ جهانی عهد رنسانس ایتالیاست، که معجونی بود از یک نفر نقاش، مهندس و عالم طبیعی. لئوناردو عملاً با تشریح اجساد مردگان اطلاعات دقیقی دربارهٔ اعضا و جوارح آدمی کسب کرده بود، فکر گردش خون و حرکت انتقالی زمین به دور آفتاب به مغزش راه یافته بود و طرحهایی برای ساختمان زیردریاییها و هواپیماها کشیده و در باب استفاده از چتر نجات و گازهای سمی حدسیاتی زده بود. اما لئوناردو عقاید علمی خویش را منتشر نساخته بود. تقریباً وی شهرت یک نفر نقاش صرف را داشت. مطالعاتی که وی در علوم طبیعی کرده بود خارج از مسیر افکار علمی قرار داشت، بی‌آنکه

در خط سیر آن افکار تأثیری داشته باشد؛ حتی تا سنوات اخیر که دفترچه‌های یادداشت خصوصی وی کشف شده هیچ‌کس از افکار علمی وی اطلاعی نداشت. از این نظر لئوناردو در تاریخ علوم نابغه‌ای است تکِ و تنها، مردی است صاحب قوهٔ عجیبی در موشکافی و جسارت فراوانی در ارائهٔ فرضیات، که عقاید علمی وی با خودش از جهان رفت، و حال آنکه علوم مشروط و معلق به تبادل آرا است میان علما، تا هر یک کشفیات دیگری را تکمیل کنند، تجربیات یکدیگر را به موقع آزمایش بگذارند و هر جا نقطهٔ ابهامی برای یکی وجود دارد دیگری آن را مرتفع سازد.

یک قرن بعد از مرگ لئوناردو داوینچی اروپاییان تحصیل کرده به هیچ‌وجه از علوم طبیعی سر در نمی‌آوردند. در میان متفکران سیل افکار متفاوتی به جریان افتاده بود. از یک‌طرف شک و انکار فراوانی مشهود بود، بر وفق این افکار سوفسطایی به همه چیز با نظر تردید می‌نگریستند و حصول هیچ دانشی را به یقین برای ابنای بشر ممکن نمی‌دانستند، تمامی معتقدات را اساساً فقط عادت می‌شمردند، می‌گفتند بعضی معتقد به یک چیزند و پاره‌ای به چیز دیگر و طریق صحیحی برای انتخاب بین آنها وجود ندارد. بهترین معرف این نظریه مونتنی (Montaigne) نویسندهٔ فرانسوی (۹۲ ـ ۱۵۳۳) است که تمامی افکار خود را در قالب یک جملهٔ جاودانی خلاصه کرد و پرسید «من چه می‌دانم؟» (Quesais - je?) که در آن جوابش مستتر بود: «هیچ چیز.» حکمت مونتنی منجر به‌طرز فکری گردید که مبنای آن تساهل، مهربانی و توسعهٔ افق فکری بود، اما به‌عنوان یک مکتب عقاید فلسفی چیز نافعی به‌شمار نمی‌رفت. از طرف دیگر چون قدرت تمیز میان حق و باطل وجود نداشت، ازاین‌رو نیز، تمایلی به افراط در اعتقاد دیده می‌شد. حدفاصل معینی میان شیمی و کیمیاگری، یا میان هیئت و اخترشناسی وجود نداشت، همه را به یکسان، طرقی برای رخنه کردن به صندوقچهٔ «اسرار» طبیعت می‌پنداشتند. قرن شانزدهم دوران درخشانی برای افرادی عوام‌فریب مانند نوسترادامس (Nostradamus) و پاراسلسوس (Parlacelsus) بود که برخی از آنها مخصوصاً پاراسلسوس چنان سحر و علم واقعی را درهم آمیختند که امروزه فهم آن برای ما بسیار دشوار است. حتی تا قرن هفدهم، مخصوصاً در اروپای مرکزی که جنگهای سی‌ساله باعث هرج و مرج و دهشت می‌گردید، سلاطین و سرداران سپاه هر کدام صاحب منجمی بودند که از آینده پیشگویی می‌نمود. مدت دو قرن، یعنی تقریباً از ۱۴۵۰ تا حدود ۱۶۵۰ نیز دورانی بود که طی آن ترس از ساحره‌ها به اوج شدت خود رسید. وحشت از

جادوگری در آلمان و اروپای مرکزی بیش از هر جا دوام آورد و یحتمل به‌واسطهٔ عدم امنیتی که بر اثر جنگهای سی‌ساله پدید آمده بود، باقی ماند. اما چون مهاجرنشینهای انگلیسی بخشی جدا و دورافتاده از خاک اروپا و از آخرین اماکنی بود که پاره‌ای از حوادث اروپا در آنجا اثر می‌بخشید، حتی در ۱۶۹۲ تقریباً بیست تن را در ماساچوست به‌عنوان ساحره به‌دار آویختند. در یکی دیگر از مناطق دورافتادهٔ اروپا یعنی در اسکاتلند بود که ظاهراً آخرین اعدام در مورد ارتکاب به سحر و جادو به سال ۱۷۲۲ اتفاق افتاد.

در بدایت قرن هفدهم به هیچ‌وجه معلوم نبود که سرنوشت اروپا به کجا خواهد انجامید. مستبعد نبود همان‌طور که هندوستان در همین دوران دچار هرج و مرج گردیده بود، اروپا نیز دچار بلیهٔ مشابهی گردد. پیشتر دیدیم که چگونه قسمت اعظم اروپا بر اثر تجاوزات و چپاولهای مزمن ویران گردیده بود و استقرار حکومت جدید و تبدیل دستجات مسلح به ارتشهای متشکل و با انضباط بود که به آن اوضاع خاتمه داد. به همین نحو در مسائل عقلانی نیز نظم معینی وجود نداشت. شک با خرافات قرین بود و بی‌علاقگی با تعقیب و آزار. در پرتو علوم، به مرور زمان اروپا ایمان نوی نسبت به خود یافت. ترقی علوم در قرن هفدهم یحتمل مانع شد که مشعل فروزان تمدن اروپایی تا مدتی مدید پس از قرون‌وسطا بدل به شعلهٔ ضعیفی گردد و یا در کوره‌راههای مختلفی از قبیل شکاکیت محض، یا فلسفه‌بافی عبث، یا جادوگری پراکنده، و یا وحشت جنون‌آمیز بشر از مجهولات، سرگردان شود.

بیکن و دکارت

دو تن را به‌عنوان پیامبران جهانی که از نو به برکت علوم ساخته می‌شد، می‌توان نام برد؛ یکی فرانسیس بیکن (Francis Bacon) انگلیسی بود (۱۶۲۶ - ۱۵۶۱) و دیگری رنه دکارت (René Descartes) فرانسوی (۱۶۵۰ - ۱۵۹۶). هر دو آنها کتب بسیار مهم خود را در خلال سنوات ۱۶۲۰ و ۱۶۴۰ منتشر کردند؛ هر دو آنها بحث دربارهٔ کسب علم را وجههٔ همت خود ساختند؛ هر دو آنها سؤال کردند که چه‌طور ممکن است که افراد بشر چیزی را با اطمینان خاطر بدانند و یا در باب علم سینما طبیعت صاحب دانشی داشته باشند اعتماد کردنی، مقرون به

صواب و کار بستنی. هر دو آنها در مشکوکات عهد خویش سهیم بودند. هر دو تقریباً هر نوع معتقداتی را که تعلق به نسلها قبل داشت (الا معتقدات دینی) بی‌ارزش دانستند. هر دو تمایل مردم را به اعتماد بر کتب قدیمه و استناد به نوشته‌های ارسطو و سایران دربارهٔ اموری که ارتباط با اعمال طبیعت داشت، مسخره کردند. هر دو به طریقی که قبلاً برای کسب دانش وجود داشت تاختند، رویه‌های «پیروان مدارس دیر و کلیسا» یا حکمای اسکولاستیک، یعنی متفکرانی را که به سنن قدیمی حوزه‌های علمیهٔ قرون‌وسطایی پایبند بودند، رد نمودند. روی‌هم‌رفته، حکمت قرون‌وسطایی ناشی از اصالت عقل و استنتاجی بود. به این معنی که از خصایص آن آغاز بحث بود با طرح معانی و حقیقت کلیات، سپس کشف این مطلب که آیا می‌توان منطقاً از معانی‌ای که قبول شده است علم بیشتری استنتاج کرد یا خیر؛ یا آنکه بحث را چنین آغاز می‌کردند که ابتدا به تصریح ماهیت شیئی می‌پرداختند و می‌گفتند که چنین و چنان است (مثلاً «بشر حیوانی سیاسی است.») آنگاه توصیف می‌کردند که چه‌طور اشیایی که صاحب چنین طبیعتی هستند رفتار می‌کنند، یا باید بکنند. این طرق بحث که بیشتر آن را مدیون ارسطو و سایر حکمای باستان بودند، به‌طورکلی، دیگر در طریق کشف دانش دربارهٔ طبیعت مفید فایده‌ای نبود. بیکن و دکارت معتقد بودند که طرق استدلال قرون‌وسطایی (یا شیوهٔ ارسطویی) کهنه گردیده است. گفتند حقیقت چیزی نیست که بتوان آن را در آغاز بحث شرط اساسی قرار داد و آنگاه به امتحان تمامی جوانب و جنبه‌های آن پرداخت، حقیقت چیزی است که در آخر کار، بعد از یک سلسله تحقیق، آزمایش، یا تفکر بین این دو حاصل می‌شود.

به این نحو بیکن و دکارت پا را صرفاً از دایرهٔ شک و تردید فراتر نهادند. اسلوب صحیحی ارائه دادند و گرچه اسلوب هر کدام با دیگری تفاوت داشت، هر دو مبشرین یا فلاسفه‌ای بودند صاحب نظری علمی. هر دو مدعی گردیدند که طریقه‌ای اعتماد کردنی و مقرون به صواب از برای کسب علم وجود دارد و به‌علاوه همین‌که این روش صحیح، معلوم و به‌کار بسته شود، همین‌که به اعمال واقعی طبیعت وقوف حاصل آید، آحاد بشر خواهند توانست از این دانش برای اجرای مقاصد خویش استفاده نمایند، به نفع خویش طبیعت را تحت اختیار خود درآورند، اختراعاتی مفید نمایند که هرگز کسی خوابش را ندیده باشد، در تکامل صنایع مکانیکی خود بکوشند و به‌طورکلی بر ثروت و راحتی خویش بیفزایند. به این نحو بیکن و دکارت خبر فرا رسیدن تمدنی علمی را اعلام داشتند.

فرانسیس بیکن درصدد تدوین و تهیهٔ کتابی بود در چند مجلد که می‌خواست آن را به لاتینی *Instauratio Magna* یا احیاء کبیر علوم بنامد و غرض وی آن بود که علوم و تمدن بشری را باید از نو، از مرحلهٔ نخست آغاز نمود. فقط دو بخش از این کتاب به اتمام رسید. یکی کتاب *New organon* یا ارغنون نو بود که در ۱۶۲۰ منتشر گردید ـ در ذکر طریقهٔ جدیدی برای کسب دانش. در این کتاب وی مؤکداً برای حصول به مقصود طریقهٔ استقرا را پیشنهاد می‌کند. شیوهٔ استقرایی شیوه‌ای است که در آن شخص بتدریج از جزئیات به کلیات و از محسوسات به مجردات پی می‌برد. مثلاً در مطالعهٔ برگهای درختان، اگر ابتدا ما نظری کلی دربارهٔ ماهیت یک برگ حاصل کنیم، آنگاه میلیونها برگ را معاینه کنیم تا ببینیم با آن نظر ما وفق می‌دهد یا نه، شیوهٔ استنتاج و یا قیاس را دنبال کرده‌ایم، در این صورت بعد از این‌همه معاینه تازه اطلاع ما از «طبیعت» یک برگ بیش از آن نیست که در آغاز داشتیم و یا تصور می‌کردیم داریم. از طرف دیگر، اگر ما تحقیق خود را با تعداد بی‌شماری برگ از همه رقم و اندازه آغاز کنیم، اگر تمام این برگها را جمع نموده با دقت تمام یک‌یک آنها را معاینه کنیم و با یکدیگر مقایسه نماییم، آنگاه متوسل به شیوهٔ استقرا شده‌ایم، یعنی با طریقه‌ای که بیکن پیشنهاد نموده، در چنین حال اگر توفیق رفیق باشد، سرانجام ما علمی حاصل می‌کنیم که اساس آن معاینه و مشاهدهٔ حقایق بوده است، یعنی وقوف بر طبیعت کلی یک برگ که موضوع تحقیق ما بود. اندرز بیکن آن بود که تمامی افراد باید کلیهٔ آرا و عقاید کهن را به کناری بنهند، خود را از قید حب و بغض‌های بی‌جا و مفاهیمی که قبلاً در ذهن داشته‌اند برهانند، با دیدگانی تازه به جهان بنگرند، اشیا بی‌شماری راکه حواس عملاً وجود آنها را درک می‌کنند مشاهده نمایند و مورد مطالعه قرار دهند. به این نحو وی از حکمای شاخص مکتب تجربی (Empiricism) گردید. این حکمت، به اضافهٔ فلسفه‌ای که مبنای آن صرفاً شیوهٔ استقرایی است، همواره مانع آن گردیده است تا افراد حقایق را در قالبهایی که قبلاً از صور اشیا در ذهن داشته‌اند جا دهند. لازمهٔ شیوه استقرا آن است که بگذاریم افکار ما همان نقشهایی را بپذیرد که از طریق محسوسات، چنانکه مشاهده کرده‌ایم، حاصل آمده است.

دومین بخش کامل از اثر بزرگ فرانسیس بیکن که در ۱۶۲۳ منتشر گردید در ترجمهٔ انگلیسی عنوانش *The Advancement of Learning* یا برتری دانش بود. در این کتاب نیز بیکن به توضیح همان آرا پرداخت و مخصوصاً به تأکید تمام گفت که علم حقیقی علم نافعی است. بیکن همین عقاید را در کتابی عامه‌پسندتر به‌نام آتلانتیس جدید *The New Atlantis* (۱۶۲۷) منتشر کرد. در

این کتاب از نوعی مدینهٔ فاضلهٔ علمی یاد کرد که در آن ابنای آدمی در پرتو علم و احاطهٔ خود بر طبیعت از مزایای جامعهٔ کاملی برخوردار می‌باشند. نظریهٔ مفید بودن علم، عنصر مهم دیگری گردید در سنتی که بیکن به‌جا نهاده بود. در این نظریه تباین شدیدی میان علوم نظری و علوم عملی، یا میان کار یک نفر محققی که صرفاً از لحاظ علمی در جست و جوی حقیقت است با کار یک نفر مکانیسین یا مخترع که به شیوهٔ خود در طبیعت غور کرده و وسایل یا ماشین‌آلاتی برای به کار بستن نیروهای طبیعی ابداع نموده است، وجود ندارد. وصول به این حقیقت که علم را می‌توان برای انجام مقاصدی به‌کار برد نشانه یا دلیل دیگری بر سودمندی علم گردید. مثلاً همین‌که در قرن هفدهم افراد توانستند با توپ نشانه‌گیری کنند و گلوله را دقیق‌تر به هدف پرتاب نمایند، خود برهان فرضیهٔ پرتاب گلوله‌ها بود که به شیوهٔ علمی آن را حل کرده بودند. طرفداران پرشور بیکن معتقد بودند که دانایی توانایی است. می‌گفتند اگر آناً امکان به کار بستن دانش واقعی نرود، دست کم بعد از مدتی دراز، پس از آنکه دانش بیشتری حاصل آمده باشد، می‌توان آن را به‌کار بست. برخلاف «آموزش تجملی» علمای گمراه اسکولاستیک علم واقعی برای ابنای بشر مفید بود. بر اثر این تلفیق میان دانایی و توانایی بود که نظریهٔ جدید و بسیط پیشرفت پدید آمد. چون نیروی حاصله از معرفت به علوم ممکن است خیر یا شر باشد، به همین جهت بود که بسیاری از غوامض بشر عهد جدید عرض‌اندام نمود.

اگرچه بیکن در منعطف ساختن فکر اروپاییان به مجرایی جدید عاملی مؤثر بود، مع‌ذالک در رشد خود علوم طبیعی چندان نفوذی نداشت. چون وی تصدی مقام ریاست مجلس اعیان و صدر دستگاه قضایی انگلیس و چند مشاغل دیگر دولتی را برعهده داشت، حتی کاملاً از اکثر عقاید علمی فوق‌العاده مترقی عهد خویش نیز بی‌خبر بود و مانند قاطبهٔ مردم عهد خویش از فرضیات جدید علمای هیئت که مدعی گردش زمین به دور خویش بودند ناراحت نگردید. بزرگترین ضعف بیکن آن بود که نتوانست اهمیت ریاضیات را درک نماید. ریاضیات چون با تجریدات صرف سر و کار دارد و به کمک قیاس از بدیهیات به براهین می‌رسد، طریقه‌ای تجربی یا استقرایی نبود، چنانکه بیکن خواسته بود. مع‌ذالک در قرن هفدهم علوم در آن موضوعاتی به‌خوبی پیشرفت نمود که در آنها ریاضیات به کار می‌رفت. حتی امروزه علمی بودن واقعی موضوعی بستگی دارد به آنکه تا چه اندازه بتوان آن را به ریاضیات حساب نمود. هرجا دستورها (فرمول‌ها) و معادلات وجود داشته باشد علم نظری وجود دارد و شیوهٔ علمی خود هم استقرایی

است و هم قیاسی.

دکارت به شخصه ریاضی‌دان بزرگی بود. وی را مخترع هندسهٔ تطبیقی دانسته‌اند. وی نشان داد که به کمک قیاس و تطبیق (یا به زبانی ساده‌تر روی کاغذ شطرنجی) هر دستور یا فرمول جبری را می‌توان به‌صورت منحنی در فضا ترسیم کرد و برعکس هر منحنی در فضا را هر قدر هم غامض باشد می‌توان تبدیل به معادلات جبری. و به این نحو با قواعد محاسبه حل نمود. یک نتیجهٔ این حکمت کلی دکارت آن بود که مردم را معتقد به جهان پهناوری از طبیعت کند که بتوان آن را تقلیل داده به اشکال یا ارقام ریاضی درآورد.

در ۱۶۳۷ دکارت عقاید خویش را در کتابی موسوم به *Discouise en Methode* یا گفتار اندر روش منتشر نمود و به انتشار تعدادی کتب فنی‌تر نیز پرداخت. وی اهمیت شبهه و عدم اعتماد به گفته‌های دیگران را مرحله به مرحله در کشف حقیقت مبرهن ساخت. در آغاز بیان حکمت خویش هر چیزی را که عقلاً و منطقاً محل شک باشد مشکوک شمرد، به این نحو عقاید گذشتگان را طرد کرد و زمینه را به قول فرانسیس بیکن برای «احیای کبیر علوم» خویش آماده نمود. وی معتقد گردید که چون موجودی است صاحب اندیشه و شک، لذا نمی‌تواند منکر وجود خویش شود، «من می‌اندیشم پس وجود دارم» (Cogito ergo sum). آنگاه با دلایل منطقی اصول وجود خداوند و بسا چیزهای دیگر را استنتاج نمود. در نتیجه حکمت ثنویت یا «دوگانگی دکارتی» مشهور پدید آمد که می‌گوید خداوند دو نوع حقیقت اساسی در کاینات آفریده است. یکی «ذات عقلانی» از قبیل فکر، روح، اشعار، تجربهٔ ذهنی. دومی «ذات بسیط» یعنی هر آن چیزی که خارج از امور عقلی صرف و لهذا عینی باشد. دکارت گفت هر چیزی جز خود عقل اساسی‌ترین و عمومی‌ترین خاصیتش آن است که بخشی از فضا را می‌گیرد اعم از آنکه فضا اندک باشد یا بسیار. خود فضا را نامتناهی و همه‌طرف را هندسی تصور کرد.

بر این حکمت نتایج عمیق و مبسوطی مترتب بود. از یک نظر، عناصری که به ظاهر تا این موقع در تجربهٔ بشری بسیار واقعیت داشت مثل رنگ، صوت، شعف و اندوه، جنبهٔ غیرواقعی و شبح مانندی پیداکرد و یا لااقل چون خارج از عقل وجود داشت جنبهٔ وهم به خودگرفت، ولکن هر چیز دیگری صاحب کمیت، اندازه‌گرفتنی و تبدیل کردنی به دستورها یا معادلات بود. فوق تمام چیزها، صدر تمامی کاینات یا نیمه کاینات «ذات بسیط» ریاضیات قرار گرفت، حکمرانی مطلق‌العنان که نیرومندترین وسیلهٔ در خور فهم بشر بود. دکارت گفت: «به من حرکت و بعد

بدهید جهان را از برای شما می‌سازم.»

و نیز دکارت با نبوغ فرانسوی خویش عقیدهٔ بیکن را ابراز داشت. به عوض «حکمت نظری اسکولاستیک» وی در رسالهٔ «گفتار اندر روش» خود نگاشت که ابنای بشر ممکن است به کشف حکمتی عملی نایل آیند که در پرتو آن «تأثیرات و قوت آتش. آب، هوا، اختران و افلاک و سایر اجسامی که ما را احاطه کرده‌اند معلوم شود، به همان وضوح که ما بر فنون مکانیکی پیشه‌وران خود وقوف داریم، بتوانیم این قوا را به همان طریق برای انجام تمام مقاصدی به‌کار بریم که درخور آن می‌باشند و بنابراین طبیعت را مالک شویم و مطیع خود سازیم. و این امر نه فقط از برای اختراع وسایل بی‌شماری است که به برکت آنها ما ممکن است بدون رنج از ثمرات زمین و رفاه و آسایشی که در آن است متمتع گردیم، بلکه بیشتر برای حفظ تندرستی است که بی‌شک بالاترین نعم و اساس تمامی نعم این جهان است.»

فصل دوم

پیدایش افکار نیوتن: قانون جاذبهٔ عمومی

پیشرفتهای علمی

ضمناً کار کشف علمی در طرق مختلف پیشرفت می‌کرد و در تمام این طرق سرعت پیشرفت یکسان نبود. پاره‌ای از علوم مشروط به گرد آوردن نمونه‌های مختلف بود و مدتها این چنین باقی ماند. گیاه‌شناسی یکی از آنها بود. هر قدر اروپاییان بیشتر در ورای بحار به اکتشافات پرداختند معرفت آنها به احوال نباتات بیشتر شد و مجموعه‌های گیاهان و باغهای نباتات اروپا رنگین‌تر و وسیع‌تر از پیش گردید و در نتیجه بر ذخایر مهم ادویهٔ طبی آنها علاوه شد. مشاهدهٔ دقیق توأم با فکری باز، در کشف حقایق عامل محرکهٔ سایر علوم گردید. عالمی از فلاندر به‌نام وزالیوس (vesalius) با انتشار کتابی موسوم به ساختمان بدن آدمی، در ۱۵۴۳ علم تشریح را از نو به‌صورت جدیدی عرضه داشت. پیشتر از آن علمای کالبدشناسی عموماً استناد به نوشته‌های جالینوس می‌کردند که از سدهٔ دوم میلادی به بعد در توصیف تمامی عضلات و انساج آدمی حجت بود. فی‌الواقع به تشریح اجساد نیز پرداخته بودند اما چون آنچه به عین می‌دیدند با اقوال جالینوس

تباین داشت، اجساد تشریح شده را غیرطبیعی یا غیرمتعارفی می‌شمردند.

وزالیوس به آرای جالینوس پشت‌پا زد و بر وفق آنچه عیناً از پیکر آدمی مشاهده کرد به توصیف کلی اعضا و جوارح پرداخت. همچنین در وظایف‌الاعضا چون به اعمال بدن توجه بیشتری شد تا به ساختمان آن، در نتیجه پیشرفت شایانی حاصل آمد. در این مورد پیروی از روش تجربهٔ آزمایشگاهی نافع افتاد. ویلیام هاروی (William Harvey) بعد از آنکه سالیانی چند در آزمایشگاه به‌کار اشتغال داشت و من‌جمله به تشریح جانوران می‌پرداخت، در ۱۶۲۸ کتابی منتشر ساخت تحت عنوان اندر حرکت خون و قلب. در این کتاب هاروی توضیح داد که خون مدام در شرایین و وریدها جریان دارد، این ادعایی بود که به‌کمک ادله و براهین به ثبوت رسید. در ۱۶۶۱ مالپی‌گی (MalPighi) ایتالیایی که میکروسکوپ جدیدالاختراع را به کار می‌برد، با کشف عروق شعریه، نظریات هاروی را تأیید کرد. لیوونهوک (Leeuwenhoek) هلندی نیز نخستین کسی بود که به کمک میکروسکوپ موفق به دیدن گلبولهای خون، نطفه و طفیلی‌ها گردید و از هر کدام نقشهایی ترسیم نموده منتشر ساخت.

با آنکه به‌طور مداوم دربارهٔ این علوم و همچنین شیمی، مطالعات و کاوش اولیه [جریان] داشت هیچ‌کدام تا پس از ۱۸۰۰ چندان اهمیتی پیدا نکرد و مدت مدیدی تحت‌الشعاع هیئت و فیزیک بود. هیئت و فیزیک از علومی بود که در آنها از ریاضیات استفاده می‌شد و ریاضیات در قرن هفدهم سریعاً در طریق تکامل افتاد. برای نشان دادن کسور اعداد، کسر اعشاری متداول گردید، علاماتی که در جبر به‌کار می‌رفت کاملتر و طبقه‌بندی شد و در ۱۶۱۴ لگاریتم را جان نی‌پیر (Napiar) نامی از اهالی اسکاتلند اختراع کرد. طرح هندسهٔ تطبیقی را دکارت ریخت، فرضیهٔ محاسبهٔ احتمالات را پاسکال آورد، و مقارن با یکدیگر، در انگلستان نیوتن (Newton) و در آلمان لایبنیتس (Leibnitz) حساب فاضله و جامعه را اختراع کردند. به‌طورکلی این ترقیات توانایی بیشتری به بشر ارزانی داشت تا دربارهٔ طبیعت صرفاً از جنبه‌های کمیت بیندیشد، با دقت بیشتری اندازه‌گیری کند و از عهدهٔ محاسبات بغرنج و بسیار دشواری برآید. فیزیک و هیئت به‌طرز شایان توجهی پیشرفت نمود و در این زمینه بود که شگفت‌انگیزترین انقلاب علمی قرن هفدهم به‌وقوع پیوست.

انقلاب علمی: کپرنیک تا گالیله

از ادوار باستان یعنی از هنگامی‌که بطلمیوس یونانی در قرن دوم میلادی هیئت قدیم را تدوین نموده بود، اروپاییان تحصیل کرده مفهومی از عالم داشتند که ما آن را بطلمیوسی می‌خوانیم. بر وفق نظر آنان عالم مرکب بود از گروهی کرات متحدالمرکز، یعنی جهان رشتهٔ کراتی بود واقع در کرات دیگر که تمامی آنها را مرکز واحدی بود. درونی‌ترین این کرات را زمین می‌دانستند مرکب از ماده‌ای صلب و جامد، ماده‌ای خاکی از آن قبیل که افراد بر آن پا می‌نهادند و با آن مأنوس بودند. سایر کرات که درجه به درجه بر زمین احاطه داشتند هیچ‌کدام حاجب ماورا نبودند. اینها همان فلک اعظم یا «کرات بلورین»ند که شعرا به توصیف آنها دست زده‌اند. به قول این چکامه‌سرایان هماهنگی آنها «موسیقی افلاک» را تشکیل می‌داد. تمامی این کرات به دور زمین گردش می‌کردند، در هر کره‌ای، بسان جواهری ترصیع شده، یک جرم سماوی درخشنده، یا کره‌ای قرار داشت که با حرکت کرهٔ شفاف محاط بر خود به دور زمین گردش می‌کرد. از همه نزدیک‌تر به زمین کرهٔ ماه قرار داشت و به ترتیب پس از آن کرات عطارد و زهره، آنگاه کرهٔ خورشید و سپس منظومه‌های خارجی جا داشتند. در آخر از همه نوبت به اقصی‌ترین کره می‌رسید حاوی تمامی اختران ثابت که در آن کره جایگزین گردیده بودند و همه با جلال و جبروت تمام هر روز به‌دور زمین در حرکت بودند اما نسبت به یکدیگر ثابت بودند، زیراکه هر اختری محکم در جای خویش استوار گردیده بود. عموماً معتقد بودند که در آن‌سوی کرهٔ اختران ثابت «فلک‌الافلاک»، جایگاه فرشتگان و ارواح جاودانی قرار داشت، اما این مسئله‌ای بود که ارتباطی با طبیعیات نداشت.

طبق این عقیده فردی که در روی زمین ایستاده به آسمانها می‌نگریست، می‌پنداشت که تمامی این دستگاه راگنبدی احاطه کرده است که قرارگاه وی مرکز آن به‌حساب می‌رود. در اثنای روز در آسمان آبی، فی‌الواقع قادر به دیدن فلک اعظم بود و هنگام شب با رؤیت اختران می‌توانست آن قرصهای درخشانی راکه افلاک با خود حمل می‌کردند تماشا کند. همه به‌دور او گردش می‌کردند و ظاهراً بعد مسافت آن‌قدر نبود که مایهٔ اعجاب گردد. موافق تصور عامه، اجرام سماوی از لحاظ جنس و خواص با زمین تفاوت داشتند. زمین از تراکم مواد غیرخالص و اختران، منظومه‌ها، خورشید و ماه، علی‌الظاهر از نور درخشندهٔ خالصی ساخته شده بود، یا

دست کم از مادهٔ اثیری درخشانی، تقریباً همان اندازه ظریف که خود فلک اعظم ـ که این اختران در آن حرکت می‌کردند. عالم حکم سلسله مراتبی را داشت که هر قدر بالاتر می‌رفت کاملتر می‌گردید. افلاک خالص‌تر از زمین بودند.

این معتقدات مبنی بر ظواهری بود که عملاً به چشم دیده می‌شد و اگر به علوم معرفت حاصل نیامده بود، امروز نیز به اغلب احتمال همان را باور می‌کردند. ضمناً با محاسبهٔ ریاضی شداد و غلاظی این عقاید را به‌صورت فرمول و دستور درآورده بودند. به‌منظور تشریح حرکات اجرام سماوی که به چشم مشاهده شده بود، از ادوار باستانی یونان هندسهٔ بغرنجی نضج گرفته بود که در دوران قرون‌وسطا فهم آن بیش از پیش دشوار گردیده بود. اسلوب بطلمیوس اسلوب ریاضی بود و صرفاً از همین لحاظ بود که مورد بررسی قرارگرفت. در پایان قرون‌وسطا یعنی در قرن چهاردهم و پانزدهم علاقهٔ بارزی به ریاضیات مشهود گردید و طالبان علم مجدداً به غور در حکمت فیثاغورث و افلاطون پرداختند. در حکمت این فلاسفه بود که دریافتند عدد ممکن است مفتاح نهایی تمامی اسرار طبیعت باشد. توأم با این عقاید نظر فلسفی دیگری بود که می‌گفت سادگی بیشتر محتمل است نشانهٔ حقیقت باشد تا پیچیدگی، و دستور ریاضی هر قدر ساده‌تر باشد بمراتب بهتر که دشوار.

این آرا در نظریات نیکولاوس کپرنیک (Nicolaus Copernicus) مؤثر افتاد. کپرنیک، اجدادش آلمانی و لهستانی بودند و در لهستان به‌دنیا آمد. بعد از تکمیل تحصیلات کتاب بزرگ عالمگیر خویش را تحت عنوان اندر حرکات کرات آسمانی تحریر کرد. در این کتاب که در ۱۵۴۳، بعد از مرگش منتشر گردید، کپرنیک چنین اظهار عقیده نمود که خورشید مرکز منظومهٔ شمسی و اختران ثابت است و زمین یکی از منظومه‌هایی است که در فضا به‌دور خورشید حرکت می‌کنند. پیشتر از این، پاره‌ای از متفکران به‌طور پراکنده چنین نظری ابراز داشته بودند. کپرنیک برای صحت مدعای خویش ادلهٔ ریاضی آورد، زیرا در نظر وی قضیه صرفاً جنبهٔ ریاضی داشت. با افزایش اطلاعات دقیق دربارهٔ حرکت واقعی اجرام سماوی، لازم آمده بود شیوهٔ بطلمیوس را با افزودن بر عدهٔ دوایر جدید و دوایری که مراکز آنها بر محیط دوایر بزرگتری قرار داشت بیش از پیش بغرنج نمایند. تا جایی‌که بعدها عالم به قول میلتون شاعر انگلیسی عبارت شد از: «دوایر و دوایری متحدالمرکز تودرتو، دوایر اندر دوایر، قرص اندر قرص»

برای تشریح حرکات معلوم اجرای سماوی کپرنیک را به چنین ترسیمات فرضی نیازی نبود.

فرضیه‌ای که خورشید را مرکز عالم و همه را به دور آن در گردش می‌دانست، از نظر ریاضی آسانتر از فرضیهٔ مرکزیت زمین بود که تاکنون به آن معتقد بودند.

آرای کپرنیک مدت مدیدی حکم فرضیاتی را داشت که فقط اهل فن از آن مطلع بودند. اکثر علمای هیئت چندی در قبول آن تردید نشان دادند و با بینه‌ای که تا آن موقع اقامه گردیده بود ضروری نمی‌دیدند که آرای متداول عهد را تا این درجه مجدداً تعدیل نمایند. تیخو براهه (Tycho Brahe، ۱۶۰۱ - ۱۵۴۶) که بلافاصله بعد از کپرنیک مدت چند نسل دربارهٔ موقعیت حقیقی و حرکات اجرام سماوی بزرگترین حجت بود، هرگز نظریات کپرنیک را بالتمام قبول نکرد، اما دستیار و جانشین وی یان کپلر (John Kepler، ۱۶۳۰ - ۱۵۷۱) نه فقط فرضیهٔ کپرنیک را قبول نمود، بلکه آن را پیشتر برد.

کپلر اهل آلمان، یک‌نوع صوفی ریاضی‌دان و یکی از نوابغ علوم بود که پاره‌ای از اوقات خویش را به نجوم می‌گذرانید. از هماهنگی مرموز اشکال ریاضی حالت جذبه به وی دست می‌داد. کپلر عقاید خود را براساس مشاهدات واقعی تیخو براهه استوار ساخت. کپرنیک معتقد بود که مدارهای منظومه‌هایی که به‌دور خورشید درگردشند مستدیر است. تیخو نشان داد که این نظریه با حقایق مشهود تباین دارد. کپلر کشف کرد که مدارات منظومه‌ها بیضی شکل است. بیضی مانند دایره شکل ریاضی مجردی است با خواصی درک کردنی. کپلر نشان داد که چون منظومه‌ای در مدار بیضی شکل خود به دور خورشید می‌گردد خط مستقیمی که آن منظومه را به خورشید متصل می‌کند از ناحیه‌ای از فضا می‌گذرد متناسب با مدت زمانی که منظومه در حرکت است. یعنی منظومه مقدار مسافتی معین را در زمانی معادل طی می‌کند، یا به عبارت ساده‌تر منظومه هر قدر در مدار بیضی‌شکل نزدیکتر به خورشید باشد سریع‌تر حرکت می‌کند. به‌علاوه کپلر نشان داد مدت زمانی که در آن چندین منظومه به‌دور خورشید می‌چرخند، به نسبت بعد مسافتشان از خورشید تفاوت می‌کند یعنی مربع زمان متناسب است با مکعب بعد.

برای اکثر مردم فهم ریاضیاتی که در این امر دخیل بود امکان ندارد، ولکن وقوف بر استنباطات شگفت‌انگیز قوانین کپلر دربارهٔ حرکت منظومات ممکن می‌باشد. کپلر نشان داد که دنیایی واقعی مشحون از حقایق سرسخت چنانکه تیخو دیده بود و جهانی صرفاً عقلانی مشحون از هماهنگی ریاضی، چنانکه کپرنیک گفته بود، فی‌الواقع هیچ‌گونه تباینی با یکدیگر ندارند و در حقیقت عیناً با هم تطابق دارند. کپلر نمی‌دانست به چه علت چنین تشابهی وجود

داشت، این معمای اعداد بود. وی مقادیر بسیار زیادی از معلوماتی را که تاکنون بدون توضیح مانده بود در چند جملهٔ مختصر خلاصه نمود. وی نشان داد که در عالم میان زمان و فضا تناسبی ریاضی برقرار است و حرکت منظومه‌ها را با دستورهای مشخصی توضیح داد که صحت و سقم آن را هر شخص مطلعی می‌توانست به دلخواه دریابد.

اقدام بعدی با گالیله (۱۶۴۲ ـ ۱۵۶۴) بود. تاکنون دربارهٔ ماهیت اجرام سماوی تقریباً هیچ توضیحی داده نشده بود. فی‌الواقع اینها را به‌عنوان اجرام نمی‌شناختند، بلکه از آنها به قرصها تعبیر می‌شد. فقط خورشید و ماه بودند که از ابعاد بهره داشتند، ستارگان و منظومه‌ها فقط نقاطی از روشنایی بودند و فرضیه‌های کپرنیک و کپلر مثل فرضیات بطلمیوس ممکن بود اطلاق به اشیای درخشان غیرواقعی گردد که در فضا تحرک داشتند. در سال ۱۶۰۹ گالیله تلسکوپی ساخت و چون به کمک آن آسمان را در مد نظر آورد متوجه شد که ماه سطحی دارد خشن و به‌ظاهر کوهستان‌مانند، چنانکه گویی از همان نوع زمین ساخته شده است. بعد از آنکه جهت ظلمانی ماه را در حالات مختلف مشاهده کرد و دید که ماه در هر وضعی فقط نور خورشید را منعکس می‌کند، به این نتیجه رسید که خود ماه جرمی نورانی نیست. یعنی نمونهٔ دیگری به دست داد تا بدانند که ممکن است ماه از ماده‌ای شبیه به زمین ساخته شده باشد. وی لکه‌هایی بر سطح خورشید مشاهده کرد، چنانکه گویی خورشید خالص و بی‌نقص نمی‌باشد. دید که وقتی با تلسکوپ به منظومه‌ها بنگرند برای آن اجرام پهنایی می‌توان به عیان دید، ولکن اختران ثابت فقط به شکل نقاط روشنی در آسمان جلوه می‌کردند، چنانکه گویی در مسافاتی قرار داشتند که به حساب نمی‌آید. نیز گالیله کشف کرد که زحل صاحب اقماری است که آنها به مانند ماه به دور زمین گردش دارند. این کشفیات صحت فرضیهٔ کپرنیک را که به هر حال قبلاً مورد قبول وی افتاده بود مسلم داشت، و نیز بر اثر این کشفیات چنین استنباط شد که امکان دارد اجرام سماوی از همان مواد متشکلهٔ زمین ساخته شده باشد یعنی توده‌هایی از ماده در فضا متحرک باشد. بالعکس، تصور اینکه زمین خود به منزلهٔ یک‌نوع جرم سماوی به‌دور خورشید در حرکت است، آسانتر گردید. تفاوت میان زمین و افلاک تدریجاً از میان رخت بر بست، این امر بر تمامی پیکر حکمت و الهیاتی که پیشتر وجود داشت ضربتی مهلک وارد می‌ساخت. پاره‌ای از اساتید بیمناک بودند که به کمک تلسکوپ به آسمان نظر افکنند و گالیله از طرف کلیسای خویش محکوم و مجبور به انکاری علنی گردید.

به‌علاوه همچنان‌که کپلر برای توضیح حرکت منظومه‌ها موفق به کشف قوانین ریاضی گردیده بود، گالیله در پیدا کردن قوانین ریاضی برای تشریح حرکت اجرام بر روی زمین توفیق حاصل نموده بود. قبل از اینها تصور می‌کردند که پاره‌ای اجرام طبیعتاً سنگین‌تر از سایر اجرام می‌باشند و اجرام سنگین‌تر سریع‌تر از اجرام سبک به زمین سقوط می‌کنند. حکایت می‌کنند که گالیله در ۱۵۹۱ دو وزنه یکی معادل ۵ کیلو و دیگری معادل نیم کیلو گرم را با هم از فراز برج خمیدهٔ پیزا بر زمین انداخت. در صحت این واقعه جای شک است، اما به هر حال گالیله نشان داد که با وجود تمام حدسیاتی که پیشینیان دربارهٔ دو جرم متفاوت‌الوزن داشتند، وقتی اختلاف مقاومت هوا را که ناشی از اختلاف اندازه و شکل است در نظر نگیریم، هر دو جرم با هم زمین می‌افتند. مطالعات بیشتری که وی در علم دینامیک یا علم تحرک اجرام کرد، چندین سال به‌طول انجامید تا نتیجه داد. گالیله ناگزیر بود وسایل بسیار دقیق‌تری برای اندازه‌گیری فواصل کوتاه زمان ابداع نماید، وسایلی برای تخمین مقاومت هوا، اصطکاک، و سایر موانعی که همیشه در طبیعت حادث می‌گردد برانگیزد و با تعابیر مجرد ریاضی، حرکت فرضی یا مطلق، و قوه و سرعت مطلق را بیان نماید. وی به مفهوم واقعی خاصیت جبر پی برد و معتقد گردید که تحرک و سکون هر دو به یکسان حالات طبیعی ماده است. فقط تغییر در حرکت به نظر وی محتاج به توضیح فیزیکی بود، زیرا که اجرام متحرک همواره در خط مستقیم وبا همان سرعتی که دارند پیش میروند، مگر آنکه نیرویی خارجی در آنها مؤثر واقع شود. با این امر دیگر لزومی بـه وجـود حـرکت‌دهندهٔ لایتحرک که در فلسفهٔ قدیم احساس می‌شد باقی نماند. گالیله کشف کرد که اجرامی که بر روی زمین در حرکتند، وقتی آزادانه سقوط کنند، با سرعتی این عمل انجام می‌پذیرد که طبق دستور ریاضی افزایش می‌یابد.

توفیق نیوتن: وحدهٔ علوم طبیعی

توفیق عظیم نیوتن آن بود که نظرات کپلر و گالیله را با هم جمع نماید، به این معنی که نشان دهد قوانین حرکت منظومه‌های کپلر و قوانین حرکت اجرام زمینی گالیله، دو جنبهٔ مختلف از قانون واحدی می‌باشد. چون گالیله کشف کرد که اجرام متحرک در خط مستقیمی متحدالشکل حرکت

می‌کنند، مگر آنکه نیرویی معین آنها را از مسیر خود منعطف سازد، ضرورت ایجاب کرد توضیح دهند به چهٔ علت منظومه‌ها به عوض آنکه به خط مستقیم حرکت نمایند تمایلی به سمت خورشید نشان می‌دهند، و در نتیجه مداراتشان بیضی شکل می‌باشد، و به چه علت ماه نیز به همین‌سان متمایل به زمین است. ظاهراً از همان اوان کار، نیوتن حدس می‌زد که جواب باید ارتباط با قوانین گالیله مربوط به اجرام ساقطه داشته باشد، یعنی امکان دارد نیروی جاذبه یا کششی که زمین نسبت به اشیای روی زمین دارد یک‌نوع قوهٔ جاذبهٔ عمومی یا نظیر قوهٔ جاذبه‌ای باشد که خاص تمامی اجرام در منظومهٔ شمسی می‌باشد. اشکالات فنی عظیمی سد راه بود. اما سرانجام نیوتن بعد از اختراع حساب فاضله و جامعه و به‌کار بردن آلت جدیدی برای اندازه‌گیری زمین، پرداختهٔ دست یک نفر فرانسوی، و مطالعه براساس تجربیاتی که یک نفر هلندی هوگنس (Huyghens) نام به کمک پاندول دربارهٔ حرکت دورانی کرده بود، قادر گردید که از محاسبات خویش نتیجه بگیرد و در سال ۱۶۸۷ کتاب خود را تحت عنوان اصول ریاضی حکمت طبیعی (*Mathematical Principles of Natural Philosophy*) منتشر نماید.

این اثر شگرف نشان داد که از آن پس هر حرکتی را که بتوان از لحاظ زمان و بعد حساب نمود، خواه در کرهٔ زمین باشد و یا منظومهٔ شمسی، می‌توان آن را با دستورهای ریاضی تعریف کرد. تمام اجرام چنان حرکت می‌کنند که گویی هر ذره‌ای ذرهٔ دیگر را با قوه‌ای جذب می‌کند متناسب با منتجهٔ حجم آن دو ماده و به نسبت معکوس با مربع مسافتی که میان آنها قرار دارد؛ این «قوه» جاذبهٔ عمومی بود. اما ماهیت این قوه از چه قرار بود، نیوتن درصدد تشریح آن برنیامد. مدت دویست سال این قانون به‌جای خود استوار ماند و همواره هر اکتشاف مربوط جدیدی به‌عمل آمد صحت آن را تأیید نمود. فقط در عرض پنجاه سال گذشته است که حدود قانون جاذبهٔ عمومی را درک کرده‌اند و پی برده‌اند که در جهان اصغر درون اتم و یا در عالم اکبر تمامی کاینات فیزیکی، آن‌سان که اکنون ما بدان معرفت داریم چنین قانونی صحت ندارد.

با اکتشافات نیوتن (که در مباحث دیگری نیز مؤثر بود و از آنها در اینجا ذکری نرفته است) گویی که علوم طبیعی به وعدهٔ خود وفا نمود. حتی در مسائلی که جنبهٔ عملی صرف داشت، چنانکه بیکن و طرفداران وی پیش‌بینی کرده بودند، رفاه و فراغ بال پدید آمد. اکنون با شناخت تأثیرات قوای جاذبهٔ زمین و ماه و خورشید در یکدیگر، به ماهیت جذر و مد پی بردند و پیشگویی دربارهٔ آنها میسر گردید. پیدایش اطلاعات دقیق ریاضی دربارهٔ منظومهٔ شمسی کمک

فراوانی به دریانوردی کرد. در قرن هجدهم موفق به اختراع کرونومتر شدند و به این وسیله پیدا کردن طول جغرافیایی در دریا دقیقاً میسر گردید. به این نحو ناوهای بازرگانی و تجهیزات جنگی توانستند با خاطر جمعی بیشتری در دریاها حرکت نمایند. تعیین طول جغرافیایی به نحو بهتری در دریا و خشکی کمک فراوانی به علم نقشه‌کشی نمود. اروپاییان قرن هجدهم اولین اقوام بشری بودند که دربارهٔ شکل و وسعت قاره‌ها و اقیانوسها اطلاعات تقریباً جامعی کسب کردند. و یا باز پیشرفت ریاضیات، از جمله اختراع حساب فاصله و جامعه که به‌واسطهٔ آن محاسبهٔ دقیق خطوط منحنی و مسیر گلوله‌ها ممکن گردید، مضافاً به کشفیات فنی که دربارهٔ فایدهٔ فلزات انجام گرفته بود، منجر به افزایش موارد استعمال توپخانه شد. در ۱۷۵۰ ارتشها به نسبت تعداد سربازان خود دو برابر تاریخ ۱۶۵۰ توپ به‌کار می‌بردند. مهمات نیروی دریایی نیز تکمیل گردید؛ اینها همه اقلامی بود که بر مخارج نگاه‌داری قوای مسلح می‌افزود و دول ناچار به افزایش مالیاتهای خود بودند. در نتیجهٔ این امر با مجالس نمایندگان مردم درمی‌افتادند و بحران ایجاد می‌کردند. به همین نحو تکمیل اسلحهٔ آتشین تفوق ارتشها را بر شورشیان یا دستجاتی که به‌طور خصوصی می‌جنگیدند، محرز ساخت و بالنتیجه حق حاکمیت دولت را تحکیم نمود. اسلحهٔ آتشین برتری نظامی اروپاییان را بر سایر ملل و سیادت اروپا را در عصر ترقی دول اروپایی در امریکا و هندوستان و سایر نقاط عالم مسجل ساخت؛ این فقره که فقط به‌عنوان مثالی از آن یادآور شدیم، نمونه‌ای است از موارد استعمال تقریباً بی‌حد و حصری که بر نتایج عملی علوم طبیعی مترتب گردید.

اختراع ماشین بخار نیز نمونهٔ دیگری است. قوهٔ بخار قوه‌ای بود که بالمآل تقریباً دنیا را عملاً به حرکت درآورد. در ۱۷۰۰ این قوه به مثابهٔ تکه ابری بود که از یک کف دست تجاوز نمی‌کرد، مع‌ذالک در افق خودنمایی می‌کرد. دنی پاپن (Denis Papin) نامی فرانسوی، در ۱۶۸۱ آلتی اختراع کرد که در آن فشار بخار، استوانه‌ای را به حرکت درمی‌آورد، اما نیروی حاصله به‌قدری اندک بود که آلت مزبور فقط برای طبخ به‌کار رفت. علمای انگلیسی توجه خود را به این قضیه معطوف داشتند. رابرت بویل (Robert Boyle) واضع قانون بویل (Boyle slaw) در مبحث فشار گازها به مطالعهٔ این مسئله مشغول گردید، علمای طبیعی، مهندسین و تدارک‌کنندگان وسایل و آلات در این امر همکاری نمودند. در ۱۷۰۲ توماس نیوکومن (Thomas Newcomen)، که مردی بود از تحصیل علوم بی‌بهره ـ اما مدتها محشور با علمای طبیعی، ماشین بخاری اختراع کرد که از

آن پس به ماشین نیوکومن اشتهار یافت. به‌طوری‌که خواهیم دید جیمز وات (James Watt) براساس کار نیوکومن بود که ماشین بخار را به‌نحوی که ما می‌شناسیم اختراع کرد. در مقام قیاس با ابداعات بعدی، ماشین بخار نیوکومن وسیلهٔ سادهٔ بی‌ثمری بود. آن‌قدر زغال سنگ مصرف می‌کرد که هیچ جا به درد نمی‌خورد، الا در سر معادن زغال هر چه بود مورد استفاده قرار گرفت. چندی بعد از ۱۷۰۰ برای کشیدن آب در نقبهایی به کار می‌رفت که برای استخراج زغال حفر می‌کردند. این وسیله از زحمت کارگر و مخارج استخراج کاست و راه استخراج معادنی را هموار ساخت که تا آن موقع امکان فروش زغال سنگ آنها در میان نبود. این نخستین بار بود که قوهٔ حاصله از بخار به مصرفی اقتصادی می‌رسید.

ایمان به دانش طبیعی رفته‌رفته بنیاد می‌گرفت. دسته‌های مرتب و متشکلی از افراد که وسایل و وجوه لازم را داشتند به مطالعات علمی مشغول گردیدند. مهمترین این تشکیلات انجمن شاهی علوم (Royal society of London) در لندن بود که به سال ۱۶۶۲، و آکادمی علوم فرانسه بود که در سال ۱۶۶۶ تأسیس گردید. هر دو این تشکیلات از آنجا سرچشمه گرفت که جمعی از افرادی که سمت رسمی نداشتند و قاعدتاً از اصیل‌زادگان طبقات ملاک بودند، به‌منظور دنبال کردن تحقیقات و کاوشهای علمی از دول متبوع خویش به دریافت منشورهایی نایل آمدند. تدریجاً انتشار مجلات علمی متداول گردید. انجمنهای علمی وسیله‌ای سریع برای تبادل آرا شد یعنی امری که در پیشرفت اطلاعات علمی از حتمیات بود. مقالاتی که این انجمنها به چاپ می‌رساندند و منتشر می‌کردند، نه فقط در باب ریاضیات و علوم طبیعی بود بلکه شامل موضوعاتی از قبیل علم خطوط قدیمه، سکه‌شناسی، علم تاریخ عهود، تاریخ قضایی و قانون طبیعی نیز می‌شد. کار دانشمندان هنوز به مرحله‌ای نرسیده بود که جنبهٔ تخصصی پیدا کند. همگی مشترکاً علاقه‌مند بودند که از تمامی جوانب، دایرهٔ علم و دانش آنها توسعه یابد. ضمناً باید توجه داشت که چه‌طور نهضت علمی جنبهٔ بین‌المللی داشت و تمامی ممالک اروپای مرکزی و غربی، الا پرتغال و اسپانیا در آن ذی‌دخل بودند. افراد ملل مختلف دایماً از فرضیات و کشفیات یکدیگر استفاده می‌کردند. بسیاری، یا حتی اکثر کتبی که در این عهد نوشته شد ابتدا به لاتین منتشر شد که هنوز زبان بین‌المللی علما و دانشمندان محسوب می‌شد، همچنین بسیاری از مقالات در مجلات علمی جدید به لاتین نوشته می‌شد.

انقلاب علمی و جهان اندیشه

شاید انقلابی که از عهد کپرنیک تا دوران نیوتن پدید آمد آثارش در جهان اندیشه بیش از هر جا عیان گردید. گفته‌اند این بزرگترین تعدیل روحی بود که تاکنون بشر مکلف به قبول آن گردیده است؛ افلاک قدیمی واژگون شد. از این پس بشر در مرکز کاینات مقام نداشت. اجرام درخشان سماوی دیگر نمی‌درخشیدند تا بشر طریق خود را در ظلمت بیابد و یا برای او موجد زیبایی شوند. آسمان خود وهمی بیش نبود، صبغهٔ آن فقط نقشی در خیال بود، زیرا اکنون چون بشر سربلند کرده به آسمان می‌نگریست، فی‌الواقع متوجه ظلمت بی‌پایان فضا می‌شد. عالم قدیم که با فراغ بال آن را درجه به درجه تقسیم نموده بودند و هر قدر بالاتر می‌رفت بی‌غل و غش‌تر می‌شد، جای خود را به عالم جدیدی تسلیم کرد که ظاهراً مرکب از فضای خالی نامتناهی بود که در میان آن ذرات ماده توزیع گردیده بود. بشر موجود ضعیفی بود ساکن شیء مادی که آن شیء با سایر اجرام مشابهی بسیار بعیده در فضا متحرک بود. دربارهٔ جهان از لحاظ فیزیکی چیزی که خاص عیسوی باشد وجود نداشت، چیزی نبود که خدا آن‌سان که در انجیل مذکور افتاده است، محتملاً، آن را ساخته باشد. شکافی که هماره میان مسیحیت و علوم طبیعی وجود داشت و مع‌ذالک همیشه در قرون‌وسطا جلو آن را سد ساخته بودند، اکنون فراختر گردید. این امر را پاره‌ای از قرن پانزدهم با تألم خاطر درک نمودند، بالاخص عالم عالی‌مقدار فرانسوی بلز پاسکال (Blaise Paseal) که در ریاضیات صاحب مقامی شامخ بود و از صمیم قلب یک نفر عیسوی مؤمن، که در عین حال دچار انقلابات روحی گردیده بود. افکار وی در قالب عباراتی ریخته شده است که آن را Pensées یا «افکار» عنوان داده‌اند و عبارت از جمله‌ها و قطعات کوتاهی است که پاسکال می‌خواسته است روزی براساس آنها کتابی دربارهٔ ایمان به عیسویت بنگارد. در یکی از این قطعات کوتاه پاسکال می‌نویسد: «من از سکوت ابدی این فضاهای لایتناهی در وحشتم.»

ولکن روی‌هم‌رفته، واکنشی که پدید آمد بیشتر توأم با خوش‌بینی بود. چنانکه پاسکال گفته بود امکان داشت که بشر فقط به مثابهٔ نی باشد، اما خود پاسکال نیز گفته بود که «این نی خاصیت تفکر دارد.»

ممکن بود که بشر دیگر مرکز کاینات به حساب نرود، اما عقل بشر بود که به قوانین جهان راه یافته بود. بر اثر ترویج و انتشار شیوه و آرای نیوتن که مدت قریب به پنجاه سال طول کشید،

طبقهٔ منورالفکر بسیار ازخودراضی شدند، تا جایی‌که اعتماد و اتکای بر قوای بشری تا این درجه بکلی بی‌سابقه بود. آلگزندر پوپ (pope) از شعرای آن عهد در این باره می‌گفت:

«طبیعت و قوانینش در دل ظلمانی شب مستور بود

خداوند فرمود "نیوتن‌باش" و آنگاه همه چیز نورانی گردید.»

و یا در این زمان ضرب‌المثلی در افواه افتاده بود، به این مضمون که، فقط یک کاینات برای اکتشاف وجود داشت و این کاینات را نیوتن کشف کرد. در برابر عقل و منطق بشری گویی هر چیزی امکان داشت. آن اتکایی که قدیم به خدا داشتند، قسمت اعظم نیروی خود را از کف داد، یا مطلبی گردید که کشیشان در مجالس موعظهٔ خویش در روزهای یکشنبه به مردم متذکر می‌گردیدند. بشر دیگر فی‌الواقع موجود ضعیفی نبود، مسافر یا رهگذری نبود که جهان در نظرش غریب نماید، آرزوی بازگشت به‌سوی خدایی را داشته باشد که در سایهٔ او روی آرامش بیند. بشر موجودی بود صاحب حیثیت که بی‌وسیلهٔ غیر توانایی فراوان داشت. زندگی می‌کرد که قدرت درک و ادارهٔ آن را واجد بود و می‌توانست در چنین دنیایی خود را مستقر نموده از اهم وسایل راحت برخوردار شود. این آرا کمک فراوانی به ملکی و سیاسی ساختن جامعهٔ اروپایی نمود و دیانت و کلیسا را از فروع زندگی ساخت.

اکتشافات علمی نیز ممد تقویت فلسفهٔ قدیمی قانون طبیعی گردید. بر وفق این فلسفه که زاییدهٔ افکار حکمای یونان و در قرون‌وسطا تجدید شده بود، جهان آفرینش اصولاً قرین نظم بود و طبیعتاً برای عموم آحاد مردم یک‌نوع خیر طبیعی، یا عدالت وجود داشت که چنین چیزی منطقاً درک‌کردنی بود. این فلسفه در فرضیات سیاسی اهمیت بسزایی پیدا کرد، زیرا مخالف با استبداد رأی و ادعاهای ناموجهی بود که صرفاً برای کسب قدرت می‌شد. قوانین طبیعت، چنانکه به کمک علوم طبیعی کشف گردیده بود، تا اندازه‌ای متفاوت بود، ولکن از آنها همان نتایج مستفاد می‌گردید ـ یعنی نظم و ترتیب بسیار دقیقی که در طبیعت وجود داشت. درک این حقیقت موجب اطمینان خاطر بود که در تمامی فضای نامتناهی، اعم از آنکه به دست بشر کشف و آزمایش شده باشد یا نه، هر ذره‌ای از ماده به آرامی هر ذرهٔ دیگر را با قوه‌ای جذب می‌کند متناسب با منتجهٔ حجم آن دو ماده و به نسبت معکوس با مربع مسافت میان آنها. کاینات یا جهان آفرینش که علم پرده از روی آن برداشت و ثابت نمود که جهانی است منظم، عقلانی و صاحب توازن (که بدون اشکال گذران است و خالی از جدال یا رقابت یا نقار)، نمونه‌ای از برای

بسیاری متفکران شد که به مرور زمان امیدوار گردیدند بر وفق آن جامعهٔ بشری را به شکل نویی درآورند، و نیز امیدوار بودند کاری کنند که جامعه از عهدهٔ اجرای قانون برآید.

ممکن است دربارهٔ تأثیر علوم نظری، از پاره‌ای لحاظ غلو نمود. خود علمای طبیعی معمولاً درصدد برنیامدند آرای علمی خود را در مورد دیانت و جامعه به‌کار بندند. معدودی مثل پاسکال دچار عذاب روحی گردیدند. دکارت و نیوتن هر دو با لحنی ملایم رسالاتی نگاشته، به بحث دربارهٔ حقیقت پاره‌ای از آرای مذهبی پرداختند. بیکن و هاروی از لحاظ سیاسی محافظه‌کار و هواخواه سلطان برعلیه پارلمان بودند. جوزف گلن‌ویل (joseph Glanvill) در ۱۶۶۰ به «دوگانگی دکارتی» استناد جست تا احتمال وجود ساحره‌ها را ثابت نماید. دکارت با وجود تمام شکیات اصولی که داشت، معتقد بود که شخص باید تمامی عادات کشور خود را بی‌چون و چرا قبول نماید. علوم طبیعی به معنی مطلق فی حد ذاته انقلابی نبود ـ سهل است ـ موجد دگرگونی اوضاع نیز نشد. اگر در قرن هفدهم بسیاری از عقاید قدیمی اروپاییان به سستی گرایید، نه فقط به‌علت جنبشی بود که بر اثر علوم نظری پدید آمد، بلکه همچنین معلول افزایش علم و مطالعاتی دربارهٔ خود آدمی بود.

فصل سوم

دانش جدید بشری و جامعه

در این مبحث یکی از نیرومندترین عواملی که مؤثر افتاد کشف و تجسس دنیایی ورای بحار بود. اروپا قبلاً بتدریج بخشی از جهان گردیده بود و از این پس فقط در مقام مقایسه با نواحی غیراروپایی بود که می‌توانست به هویت خود واقف گردد. اروپا در سایر نواحی جهان و بالعکس، سایر نواحی در اروپا تأثیر بسزایی داشت. آثار بسط نفوذ اروپاییان را در سایر نقاط جهان می‌توان بسهولت برشمرد؛ از آن جمله جوامع هندیان امریکا تغییر ماهیت داد یا بکلی از میان رفت، جوامع سیاه‌پوستان افریقا را از هم گسیختند و بسیاری از افراد آنها را به غلامی از افریقا بیرون بردند. بالمآل حتی جوامع کهنسال آسیا را نیز بی‌اعتبار ساختند. از آغاز، نفوذی که متقابلاً مابقی جهان بر اروپا داشت به همان اندازه زیاد بود. این نفوذ نه فقط به شکل داروهای جدید، امراض جدید، اغذیهٔ جدید و مصنوعات جدید و عجیب به اروپا آمد و موجد بسط ثروت مادی کشورهای اروپای غربی گردید، بلکه در طرز فکر اروپاییان نیز مؤثر افتاد. به همان طریق که اروپا فرهنگهای کهنسال ممالک ورای اقیانوسها را تباه کرد، به همان نحو دنیای خارج اروپای کهن و عقایدش را بی‌مقدار نمود. در قرون شانزدهم و هفدهم افق پهناوری جدید به روی

اروپاییان گشاده شد. اروپاییان این عهد اولین اقوامی بودند که وسایل شناسایی تمامی کره در اختیارشان گذاشته شد و بر تنوع نژادهای بشری و عادات و سنن گوناگون آنها واقف گردیدند.

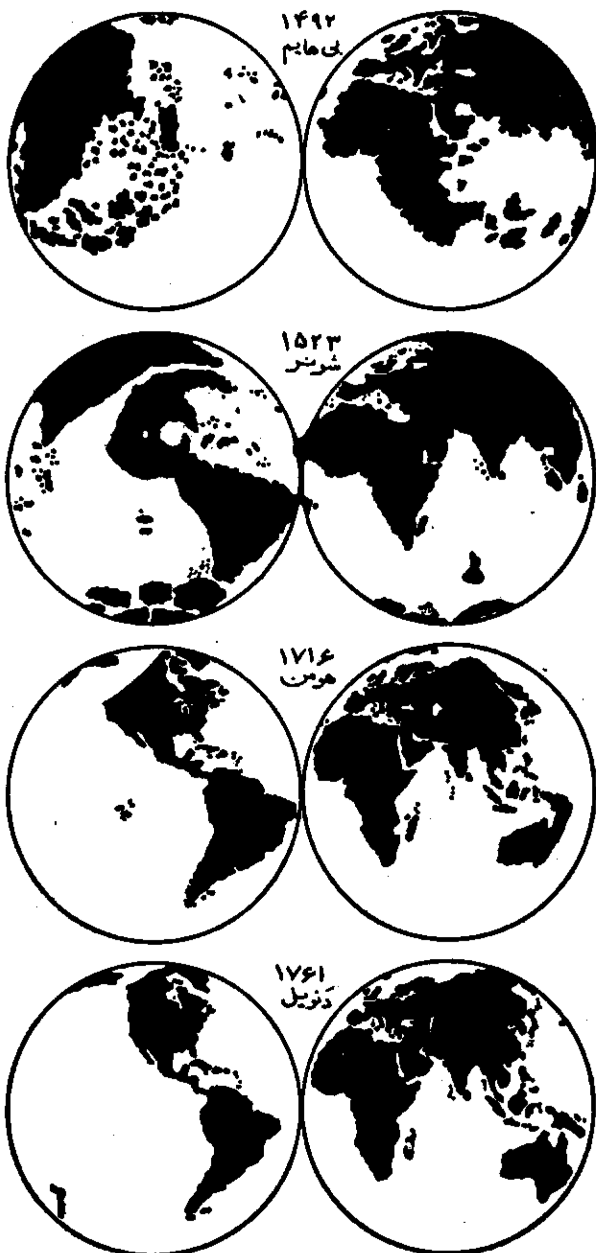
موج شکاکیت

آگاهی بر این امر بسیار مایهٔ ناراحتی خاطرها گردید. وقوف اروپاییان بر اختلاف موجود میان افراد بشر، درست همان اثری را داشت که نژادشناسان از آن به «شکستن سد عرف و عادت» تعبیر می‌کنند. در مقایسهٔ رسوم اجتماعی ملل مختلف مفهوم تازه‌ای پدید آمد. از این پس هر فردی دشوارتر دید که هر یک از عادات خود را مطلقاً صحیح بداند و مونتنی (Montaigne) که قبلاً از او نام بردیم، این نظریهٔ کیفیت نسبی را به‌وضوح بیان داشت و هیچ جا این نظر واضحتر از مقالهٔ معروفش دربارهٔ آدمخواران نمی‌باشد. وی به طعنه گفت که آدمخواران فی‌الواقع از گوشت آدمی تغذیه می‌کنند، این عادت آنهاست. همچنان‌که ما پیرو عاداتی خاص می‌باشیم، آنها نیز عاداتی خاص خود دارند. ممکن است آنها پاره‌ای از سنن ما را عجیب و ناشی از وحشیگری بدانند. ابنای بشر با یکدیگر تفاوت دارند و ما که هستیم که در این باب قضاوت کنیم؟ سفرنامه‌های سیاحان در اثنای قرن هفدهم بیش از پیش موجد اشاعهٔ این نظر بود.

توضیح نقشهٔ صفحهٔ بعد

بسط اطلاعات جغرافیایی

هر کدام از این چهار نقشه معرف جامع‌ترین اطلاعات علمی است در تاریخ مربوط به خود: بی‌هایم (Behaim) ابداً خبری از وجود امریکا نداشت، لذا نیمکرهٔ مقابل اروپا را طبق مسموعات خویش با مجموعه‌ای از جزایر پر ساخته است تا معرف جزایر هند غربی و ژاپن باشد. وی بخوبی بر حدود افریقا وقوف دارد. شونر (Schöner) در ۱۵۲۳ امریکا را ترسیم نموده و حتی بین امریکای شمالی و جنوبی فرق گذاشته است. وی به وجود خلیج مکزیک واقف بوده است، اما نمی‌دانسته که ترعهٔ پاناما تا چه اندازه باریک است. وی از تنگهٔ ماژلان مطلع بوده است (اما از دماغهٔ هورن بی‌اطلاع) و با خوش‌بینی به قرینهٔ آن در شمال غربی کشیده است. مفهومی که وی از اقیانوس هند داشته است کاملاً دقیق است. دو قرن بعد هومن (Homan) از اندازه و شکل اقیانوسها و قاره‌ها مطلع است اما تصور می‌کند که گینهٔ جدید به استرالیا متصل است و بدیهی است چون از ساحل شمال غربی امریکای شمالی اطلاعی نداشته است آن را به خط مستقیم نمایانده است. دن‌ویل (Danville) در ۱۷۶۱ از جزیرهٔ تاسمانی بی‌اطلاع بوده، نمی‌دانسته که آلاسکا شبه جزیره است و تصور می‌کرده است که از طریق دریا وصول به مناطق قطبی امریکا غیرممکن است. صرف‌نظر از این نمی‌توان میان نقشهٔ وی و نقشه‌ای به همان مقیاس که امروزه ترسیم شده باشد فرق گذاشت.


توسعهٔ اطلاعات جغرافیائی
۱۴۹۲
بی‌هایم
۱۵۲۳
شونر
۱۷۱۶
هومن
۱۷۶۱
دَنویل

به‌طوری‌که یکی از سیاحان نوشته بود (خواه راست یا دروغ) در ترکیه رسم آن بود که موی سر را می‌تراشیدند و ریش می‌گذاشتند، در اروپا ریش را می‌تراشیدند و موی سر را می‌گذاشتند؛ فی‌الواقع چه تفاوت می‌کرد؟ دعات مسیحی ژزوئیت، موکداً می‌گفتند که ممکن است رسوم جاریه میان مردم غیراروپایی خوب باشد. این قبیل پدران روحانی که از بن درهٔ می‌سی‌سی‌پی یا از چین نامه می‌نگاشتند، غالباً از صفای طبع و حضور ذهن مردمان بومی که با آنها روبه‌رو می‌شدند یاد می‌کردند، شاید امیدوار بودند به این نحو برای خدماتی که در راه عیسوی کردن مردم ایفا می‌نمودند، از پشتیبانی اقوام خود برخوردار شوند. بعضی اوقات مردمان عجیبی در خود اروپا پیدا می‌شدند. در ۱۶۸۴ جمعی از اشرافیون سیام وارد پاریس گردیدند. در ۱۶۸۶ عده‌ای دیگر از سیامی‌ها به پاریس رسیدند. اهالی پاریس دلباختهٔ سیام شدند. نقل مجالس شد که وقتی یکی از دعات مسیحی از سلطان سیام تقاضا کرد که به دیانت مسیح بگرود، وی جواب داده بود که اگر باریتعالی مشیتش بر آن قرار گرفته بود که دیانت واحدی در جهان حکمفرما باشد، انجام چنین امری برایش سهل می‌بود. سیامی‌ها به‌ظاهر متمدن، عاقل و فیلسوف‌منش بودند و در کشور خود به عیسویان اجازهٔ تبلیغ می‌دادند و حال آنکه واضح بود اگر یکی از دعات سیامی می‌خواست در پاریس خلایق را به دین مردم سیام دعوت کند آن‌وقت چه محشری به‌پا می‌شد. چین در نظر آنها تابش سرزمینی ایدآلی را داشت. تا سال ۱۷۰۰ حتی پاریس و اکسفورد واترخت نیز صاحب اساتید زبان عربی شده بودند و مدعی بودند اسلام دیانتی است که باید محترم شمرده شود و همان سان برای مسلمانان مفید است که مسیحیت برای مسیحیان.

به این نحو موجی از شکاکیت پدید آمد. اعتقاد بر این شد که کلیهٔ معتقدات نسبی است و به نسبت زمان و مکان تغییر می‌پذیرد. بزرگترین زبان گویای این مکتب در پایان قرن هفدهم پیربیل (Pierre Bayle، ۱۷۰۶ ـ ۱۶۴۷) بود. بیل نیز تحت تأثیر اکتشافات علمی قرار گرفته بود. فی‌الواقع وی از علوم سر در نمی‌آورد و تقریباً می‌توان گفت که صرفاً از ادبای عهد خود بود. مع‌ذالک دریافت که بسیاری از معتقدات عامه بی‌اساس است. در خلال ۱۶۸۰ و ۱۶۸۲ چنین ذوذنب رؤیت گردید. یکی از دوستان نیوتن، ادموند هیلی (Edmund Haley) نام ذوذنبی را که در ۱۶۸۲ حادث شد مورد مطالعه قرار داد. وی نخستین کسی بود که بازگشت ذوذنب را پیش‌بینی کرد. هیلی تشخیص داد که ذوذنب سال ۱۶۸۲ همان بوده است که در ۱۳۰۲، ۱۴۵۶، ۱۵۳۱ و ۱۶۰۷ رؤیت شده بود و پیشگویی کرد که این ذوذنب مجدداً در سال ۱۷۵۷ ظاهر خواهد شد.

(این عمل در ۱۷۵۹ اتفاق افتاد) ذوذنب مزبور آخرین بار در ۱۹۱۰ دیده شد و هنوز به ذوذنب هیلی اشتهار دارد. در ۱۶۸۰ مردم از ذوذنب با هیجان تمام نام می‌بردند. پاره‌ای را عقیده آن بود که این اجرام بخارات مسموم به خارج می‌پراکنند. جمعی را عقیده آن بود که این اجرام حکایت از حوادث شوم خارق‌العادای در آینده می‌کنند؛ بیل (Bayle) در رسالهٔ خود تحت عنوان «آرایی دربارهٔ ذوذنب» به تفصیل تمام بیان داشت که این قبیل معتقدات را اساسی نیست جز خوش‌باوری انسان. در ۱۶۹۷ وی «فرهنگ تاریخی و انتقادی» خود را منتشر ساخت که کتابی بود عظیم، حاوی عقاید و آرای گوناگون گذشتگان. غرض وی از این کتاب آن بود که می‌خواست بفهماند آنچه مردم حقیقت می‌خوانند غالباً جز عقیده چیزی نیست، بیشتر مردم آن‌قدر سفیه‌اند که حیرت‌آور است و اغلب چیزهایی که مردم جداً به آنها پای‌بندند واقعاً مسخره است و بالاخره حماقت محض است که شخص جداً پیرو عقاید و نظریات خویش باشد. فرهنگ بیل منبعی بود که نسلها مرجع نویسندگان شکاک قرار گرفت. خود بیل چون عقیدتاً شالودهٔ محکمی برای آرایی مسلم نداشت، شکاکیت را با تمایل شدیدی به ایمان آمیخت. وی که در خانواده‌ای پروتستان به دنیا آمده بود، ابتدا آیین کاتولیک را قبول کرد، سپس به عقاید و سنن کالوینی نیاکان خود رجعت نمود. به هر حال ضمن ابراز عقاید خویش مردم را در امور دینی به تساهل دعوت می‌کرد. زیرا در نظر بیل، مانند مونتنی هیچ عقیده‌ای آن‌قدر ارزش نداشت که شخص به‌خاطر آن همسایه‌اش را بسوزاند.

معنای جدید بینه

اما اروپاییان قرن هفدهم عموماً در مطالعهٔ احوال بشری به مانند مطالعه در جهان آفرینش به شکاکیت خود را دلخوش نساختند. فقط انکار و شک محض بر روح و عقل آنها چیره نگردید، گو اینکه این هر دو مهم و مفید بود. در موضوعاتی که روی‌هم‌رفته آنها را علومی از برای پیشرفت امور بنی نوع انسان می‌دانستند، مانند علوم نظری، در جست‌وجوی کشف مجهولات بودند، نه در پی انکار. دنبال وسایل جدیدی بودند که میان حق و باطل فرق بگذارد. دنبال طریقهٔ جدیدی بودند تا مگر از آن راه قدری به عقاید خویش بیشتر یقین حاصل کنند. در این مورد نیز

دربارهٔ جهان نوعی نظریهٔ علمی پدید آمد ـ اگر بتوان غرض از نظریهٔ علمی را به معنای اعم درک نمود. این نظریه به‌صورت معنی جدیدی از بینه تجلی کرد. بینه چیزی است که شخص به‌کمک آن به واقعیت قضیه‌ای معتقد می‌گردد، یا لااقل پی می‌برد که مسئله‌ای صحیح‌تر از مسئلهٔ دیگر است زیرا بینه‌ای که برای مسئلهٔ دومی اقامه گردیده ضعیف‌تر می‌باشد. اگر هر آینه بدون بینه شخص معتقد به امری شود، این عمل او را ناشی از طرز فکری بدوی یا کاری دور از عقل بشمرند، پس ضرورت بینه را قبل از معتقد شدن به امر باید از لحاظی عملی تلقی کرد، و یا دست‌کم به نیروی هوش آدمی اطمینان داشت و از آن استفاده نمود.

معنای جدید بینه و ضرورتی که برای وجود آن ایجاب گردیده بود به انحای مختلف هویدا شد. بارزترین نمونهٔ آن تدوین قوانین بود. مثلاً در پایان قرن هفدهم بود که قانون بینهٔ انگلیس تدریجاً به شکل جدید امروزی درآمد. قبلاً معتقد بودند که هر قدر جرم فجیع‌تر باشد برای صدور حکم دربارهٔ مقصر به بینهٔ کمتری حاجت است، تصور می‌رفت برای حفظ جامعه در برابر جرایمی موحش‌تر چنین امری ضروری باشد. در قانون انگلیس از پایان قرن هفدهم به بعد، دیگر بر عهدهٔ قاضی نبود که تشخیص دهد چه چیز باید بینه به حساب آید، و از این پس اتهامات وارده بر اشخاص هرچه بود نظامات واحدی دربارهٔ بینه به‌کار رفت و همیشه قرار شد سؤالی که از شخص متهم می‌کنند یکی باشد، به این نحو که آیا فلان امر (هر قدر هم فجیع بود) اتفاق افتاد یا نه؟ از ۱۶۵۰ به بعد اقامهٔ بینه براساس مسموعات، که مدتها بود کمابیش به آن اعتمادی نداشتند، مسلماً مورد قبول محاکم واقع نگردید. بعد از ۱۶۹۶ حتی به اشخاصی که متهم به ارتکاب جنحه بودند حق استفاده از وکلای مدافع داده شد.

شاید مهمترین عاملی که بساط عقاید واهی مربوط به جادوگری را درنوردید معنای جدیدی بود که بینه پیداکرد. مردم به جادوگری اعتقاد و از آن بیم داشتند، زیرا بسیاری از اشخاص خود به جادوگری مقر بودند، اذعان می‌کردند که صاحب قوایی خارق‌العاده‌اند و نسبت به همسایگان خویش نیاتی پلید دارند. بسیاری، یا اکثر این قبیل اعترافات را با شکنجه از مردم می‌گرفتند. اصلاح‌طلبان تصریح نمودند که اعترافاتی که با شکنجه گرفته شود حکم بینه را ندارد، اشخاص برای رهایی از آلامی تحمل ناکردنی هر حرفی را حاضرند بزنند. لهذا این قبیل اعترافات هر قدر هم فراوان باشد، برای اعتقاد به وجود ساحران ذره‌ای ارزش ندارد. اما دربارهٔ اعترافاتی که افراد داوطلبانه می‌کردند و یا لاف و گزاف عده‌ای که مدعی داشتن قوایی اهریمنی بودند، معلوم شد

که این قبیل اظهارات اکثراً از زنانی بود نیمه دیوانه یا افرادی که آنها را امروزه مبتلایان به حملهٔ غشی و یا امراضی عصبی و دماغی می‌دانیم. از این پس ساحره‌ها را افرادی می‌شمردند پایبند خیالات واهی خویش و دیگر کسی عقاید آنها را به‌عنوان بینه قبول نداشت. اما این نکته را نیز باید متذکر شد که در بیشتر سنوات قرن هجدهم جز انگلستان، هر جا ضمن محاکمات جنایی قاضی به تقصیر متهم یقین داشت از شکنجه قانوناً استفاده می‌کرد.

تاریخ و تتبعات تاریخی

و نیز در این موقع بود که آنچه را علوم تاریخی نامیده‌اند بسرعت روبه تکامل نهاد. تاریخ مثل حقوق متکی بر کشف بینه و به‌کار بردن آن می‌باشد. مورخ و قاضی هر دو با یک‌نوع پرسش مواجه می‌باشند و آن اینکه ـ آیا فلان قضیه اتفاق افتاد یا نه؟ اصولاً تمامی اطلاعات تاریخی، سوای از اساطیر و خوش‌باوریها، متکی است بر شواهد، اسناد کتبی و سایر مدارکی که بشر درگذشته ایجاد کرده و به نحوی از انحا در زمان حال به دست ما رسیده است. بر شالودهٔ چنین مصالحی است که بنای تاریخ گذشته را استوار می‌سازند و بدون آن افراد از احوال نیاکان خویش بی‌اطلاع خواهند بود، و یا جز افسانه‌های عامیانه و سنن قبیلهٔ خویش بهره‌ای نخواهند داشت.

در قرن هفدهم دربارهٔ تاریخ نیز شکاکیت فراوانی وجود داشت. پاره‌ای را عقیده بر آن بود که تاریخ چون براساس ریاضی قرار نگرفته است یکی از علوم واقعی محسوب نمی‌شود. برخی دیگر آن را عبث می‌شمردند، زیرا مدعی بودند که حضرت آدم که انسان کاملی بود، نه تاریخ داشت و نه بدان نیازمند بود. بسیاری معتقد بودند که آنچه را تاریخ نام نهاده‌اند جز مشتی افسانه بیش نیست. و نیز به تاریخ اعتمادی نداشتند، زیرا مورخان اکثراً متظاهر بودند، خود را از اجلهٔ اهل قلم می‌شمردند، می‌خواستند قلم‌پردازی کنند، مایهٔ الهام مردم شوند و یا حرف خود را به کرسی بنشانند و کار دشوار تحقیق را دون شأن خود می‌دانستند. تدریجاً تاریخ از مردمان فکور سلب اعتماد می‌کرد. این عده از خود سؤال می‌کردند که چه‌طور می‌توان دربارهٔ صحت وقایعی که مدتها قبل از پدید آمدن انسان اتفاق افتاده بود حتی ذره‌ای اطمینان داشت. خود این شک و انکار از معنای دقیق‌تر بینه ناشی گردید؛ از آنجا ناشی شد که متوجه شدند فی‌الواقع برای قسمت

اعظم چیزهایی که به گذشته نسبت می‌دهند برهانی وجود ندارد. اما دانشمندان شروع به جمع‌آوری بینه و مدارکی کردند که بدانها دسترسی بود. امیدوار بودند تاریخ جدیدی فراهم آورند، تاریخی که فقط حاوی مدارک و اطلاعاتی متقن باشد. اروپا مملو بود از اوراق و اسناد کهنه، کلیساها، خانه‌های اعیانی، و خزاین سلاطین پر بود از اسناد کتبی که بسیاری از آنها معلوم نبود تعلق به چه عصری داشته است و یا از کجا آمده، اکثراً به خطی تحریر شده بود که دیگر کسی قادر به خواندن آنها نبود. علاقه‌مندان متبحر و زحمتکش به تفحص در این مجموعه‌ها آغاز کردند و آن‌قدر بر دسترنج پیشینیان خود افزودند که فی‌الواقع دانش و علم نقد جدیدی پدید آمد. ژان مبیون (Jean Mabillon) فرانسوی که یکی از دیرنشینان فرقهٔ بندیکتیان (Benedictine) بود، در ۱۶۸۱ در کتاب خویش موسوم به دیپلوماتیکس (*Diplomatics*) (مراد منشورها یا دیپلمهای قدیمی بود) علم متون و خطوط قدیمه (Paleography) را پی ریخت، که ارتباط با کشف، قرائت، پیدا کردن تاریخ و تعیین اصالت متون و دست نبشته‌های قدیمه دارد. دوکانژ (Ducange) نامی فرانسوی در ۱۶۸۸ فرهنگی از لغات لاتین قرون‌وسطا تدوین کرد که هنوز مورد استفاده است. برخی دیگر مثل موراتوری (Muratori) تمام عمر خود را صرف تفحص در کتبخانه‌ها کردند، و به جمع‌آوری و تألیف یا نشر طغراهایی از اسناد و مقابلهٔ نسخ متعددی از یک متن برآمدند، تا مگر آنچه واقعاً مؤلف و نویسنده گفته بود مکشوف گردد، پاره‌ای از اسناد را که ساختگی و جعلی بود به دور انداختند و مابقی را از مدارک و بینهٔ واقعی تاریخی دانستند. جمعی دیگر در سکه‌های باستانی تخصص پیدا کردند که قدمت بسیاری از این سکه‌ها بمراتب از کهن‌ترین اسناد و دست نبشته‌ها زیادتر بود و به این ترتیب علم سکه‌شناسی پدید آمد. عده‌ای دیگر، یا در حقیقت همین جمع، با نظری انتقادی به خطوطی که بر روی ابنیهٔ قدیمی یا در ویرانه‌ها منقور و منقوش بود توجه کردند.

و نیز علم تاریخی مهم دیگری، که ضمناً کم‌اشتهارتر است، پدید آمد، این علم را Chronology یا علم تاریخ عهود نامیده‌اند، زیرا کارش مطالعه دربارهٔ قدمت جهان و پیدا کردن وجه اشتراکی است میان سبک تاریخ‌گزاری اقوام مختلف. شاید سنجش وقایع مختلف از نظر تاریخ حدوث آنها برای دستگاه دماغی انسان کاری طبیعی نباشد. برای مردم عادی کافی است که بدانند فلان واقعه «مدتها قبل» اتفاق افتاد، حتی اشخاص تحصیل کرده قاعدتاً تاریخ وقایعی را که در زندگی آنها اتفاق افتاده است به یاد ندارند و یا فکر نمی‌کنند که زندگی آنها در حکم پلکان

است که عدد به عدد بالا می‌رود. این علاقهٔ جدید به اعداد که در قرن هفدهم نسبت به علوم طبیعی هویدا بود نیز متوجه تاریخ گذشتهٔ بشری شد. اسقف اعظم جیمس آشر (James usher) یکی از اقطاب مذهب انگلیکان در ایرلند، بعد از مطالعات دقیقی در انجیل، سال ۴۰۰۴ قبل از میلاد را آغاز خلقت جهان اعلام نمود. اصول ابداعی وی را در تقویم وقایع بعداً در حواشی ترجمهٔ رسمی انجیل به زبان انگلیسی چاپ کردند و هنوز پاره‌ای از معتقدین به اصول دیانت پروتستان چنان به آن اعتقاد دارند که گویی بخشی از خود انجیل می‌باشد. اما سبک تقویم آشر را حتی محققان معاصر خود وی قبول نکردند. بر اثر توسعهٔ اطلاعات جغرافیایی مردم اروپا از چین و سلسله‌های سلاطین آن مملکت مطلع می‌گردیدند، بر اثر اطلاعات تاریخی به احوال مصر قدیم معرفت پیدا می‌کردند. قدمتی که اوراق و اسناد موجود در مصر و چین برای آن کشورها قایل بود بیش از آن بود که تورات برای بنی نوع انسان قایل می‌شد. عده زیادی از دانشمندان در این باره اظهار نظر کردند، در حدود ۱۷۰۰ یکی از محققین هفتاد فقره از این برآوردها را برشمرد که بزرگترین آنها عمر دنیا را به ۱۷۰۰۰۰ سال بالغ می‌ساخت، رقمی که باورنکردنی و دهشت‌زا بود.

اشکال کار فقط فهم زبان کتاب تورات نبود. اشکال پیدا کردن قرینه‌ای بود میان اسلوب ملل مختلف در تقویم تاریخ و ضبط وقایع. سبک چینی‌ها که سلسله‌های مختلف را مبدأ تواریخ قرار می‌دادند، بنفسه فهمیدنی بود، اما چه‌طور ممکن بود آن را با اسلوب تواریخ اروپاییان معادل ساخت که میلاد مسیح را مبدأ تاریخ خود می‌شمردند و تاریخ میلاد مسیح برای مردم چین همان‌قدر مجهول بود که تاریخ میلاد وونگ در نزد اروپاییان. حتی سوابقی که در خود اروپا موجود بود باعث همین اشکال می‌گردید. مبنای شمارش وقایع در نزد رومیان رسیدن اشخاص به مقام کنسولی بود، یا تاریخی که تصور می‌رفت رم در آن موقع بنا گردیده است. بسیاری از مدارک قرون‌وسطایی تنها حکایت از تاریخ حکومت امیری گمنام می‌کرد. فقط بر اثر حلم بی‌پایان، فحص بی‌اندازه و محاسبهٔ بی‌نهایت بود که توانستند از میان چنان آشفتگیها اصول ساده‌ای پدید آورند که حاصل آن را امروزه در کتب درسی به عیان می‌بینیم. اهمیت این امر بمراتب زیادتر از آن است که در وهلهٔ نخست تصور می‌رود. اصول مشترکی برای تعیین سنوات کمک بزرگی به مطالعهٔ تاریخ مناسبات و روابط همگی ابنای بشر می‌باشد. اگر پیدایش مسیحیت را مبنای احتساب تاریخ تمامی حوادث قرار دهیم، درک مفهوم جامعی از عموم

نژادهای بشری آسانتر می‌شود. باید متذکر گردید که از طرز محاسبهٔ خود اختیاری و متعارفی است زیرا اکنون تصور می‌کنند که عیسی مسیح در سال چهارم قبل از میلاد به دنیا آمد، نه سال اول میلادی.

وضع مبنای مشترکی برای تعیین وقایع علاوه‌بر اهمیتی که در اطلاعات تاریخی داشت در کارهای روزمره نیز حایز اهمیت بود. میان ممالک اروپایی، حتی در گاهنامهٔ مسیحی اختلاف وجود داشت. پروتستان‌ها و پاره‌ای از کشورهای ارتودوکس از تقویم قدیمی یا قیصری تبعیت می‌کردند، کشورهای کاتولیک تابع تقویم اصلاحی یا تقویم گری‌گوری بودند که در قرن ششم به فرمان پاپ گری‌گوری سیزدهم متداول گردیده بود. تفاوت میان این دو تقویم در قرن هفدهم ده روز بود. قبول این تقویم از طرف سایر کشورها امری تدریجی بود. در انگلستان آن را در ۱۷۵۲ و در روسیه آن را در ۱۹۱۸ پذیرفتند. امروزه بیشتر مردم جهان در چین، هندوستان و دنیای عرب زبان و سایر کشورها از تقویم گری‌گوری استفاده می‌کنند، یا آن را قبول دارند. بدون اصول مشترکی برای تعیین ایام و سنوات، حل و عقد امور بین‌الملل و انعقاد کنفرانس‌های بین‌الملل، طرح برنامه‌ها یا دادن و گرفتن پول دشوارتر می‌گردید. این تقویم مشترک که امروزه آن را از بدیهیات می‌شمرند، در نتیجهٔ تفوق اروپا در اعصار جدید پدید آمده است و نشانهٔ وحدت روزافزونی است در تمدن جهانی.

تردید در معتقدات کهن

علوم تاریخی شالوده‌ای بود که بر آن آگاهی به فعالیتهای بشری در اعصار گذشته نضج گرفت و دانش روزافزون جغرافیایی منظری از فعالیتهای گوناگون و غرایب احوال بشری را در عصر حاضر در مد انظار مجسم ساخت. از این دانش جدید بشری که علوم طبیعی در آن سهیم بود، و یا از عقاید فلاسفهٔ علوم طبیعی مانند دکارت و بیکن این نظریه استنتاج گردید که بسیاری از آرای کهن نادرست بوده است، ولکن به رهبری صحیح عقل بشری همین اندازه معلوم بود و بس. نوع بشر و علوم طبیعی هر دو به یکسان در پی بینه‌ای بودند تا معتقد و معتمد به قوهٔ تعقل شوند. تأثیری که مطالعات بشری مستقیماً در مسلمات دیرینهٔ زندگی اروپاییان داشت شاید بمراتب

زیادتر از طبیعت بود. پاسکال در کوشش خود برای مدافعه از دین مسیح از نهضتی که مونتنی ایجاد کرده بوده، از شکاکیت و انکاری‌که خود پایبند آن گردیده بود بیشتر واهمه داشت تا از کشفیات علوم طبیعی و ریاضی. همچنین نهضت افکار تاریخی با اصراری که در انتقاد از متون داشت بخش عظیمی از تعالیم دیانت مسیح، یا لااقل تاریخ مقدسی راکه در انجیل مذکور افتاده بود و جزء لاینفک خود دین بود، مشکوک ساخت.

در ۱۶۷۸ کشیشی فرانسوی به‌نام ریچارد سیمون (Richard Simon) در تحریر کتابی در نقد انجیل پیشقدم شد که آن را تاریخ انتقادی تورات خواند. گرچه کتاب مزبور را کلیسا و حکومت لویی چهاردهم هر دو تقبیح کردند، ریچاردسیمون خود را مؤمنی صاحب عقیده می‌دانست. وی مؤکداً گفت که آیین کاتولیک بیشتر مبنی بر سنن کلیساست تا نوشته‌های ادبی انجیل. روش انتقاد بر متون راکه سایران در مورد مدارک ملکی به کار برده بودند، وی در مورد کتاب تورات به‌کار بست. سیمون چنین نتیجه گرفت که تورات، به‌صورتی که در دسترس مردم قرار داشت، مبتنی بود بر دست نبشته‌های قرون‌وسطا که اصل بسیاری از آنها مجهول و یا مشکوک بود و نساخ دیرنشین اغلاط و تحریفاتی وارد در متن کرده بودند و کتبی که به موسی اسناد می‌دادند امکان نداشت موسی نوشته باشد، زیراکه حاوی تناقضاتی آشکار بود و فقراتی که واضح بود بعد از فوت موسی افزوده بودند. جمعی دیگر از این فراتر رفتند و نه فقط در ملاک بودن متن انجیل، بلکه در امکان حدوث پاره‌ای از وقایع مذکور در آن نیز تردید نمودند. از یک‌طرف متوسل به عقیدهٔ علمی نظام مطلق طبیعت شدند و از جانب دیگر به واسطهٔ تمایل شدیدی که بشر به زودباوری دارد، بکلی منکر وجود معجزات گردیدند، و قدسیان غیبگو و پیشگوییهای عوالم غیبی راکه در میان یونانیان و یا قوم یهود رواج داشت به دیدهٔ تردید نگریستند.

از میان تمامی متفکران عهد، کسی که بیشتر از همه آرای وی موجد ناراحتی خواطر گردید، باروخ اسپینوزا (Baruch Spinoza، ۷۷ ـ ۱۶۳۲) عدسی تراشی از آمستردام بود. یک‌نفر یهودی بود که از کنیسهٔ یهودیان تکفیر شده و استادی دانشگاه هایدلبرگ را قبول ننموده بود و از راه تراش بلور برای عدسی ذره‌بین اعاشه می‌کرد تا بتواند در محیط آرامی به تفکر پردازد. اسپینوزا هم از افکار علمای طبیعی استفاده کرد و هم از عقاید اومانیست‌های عصر خویش. عصارهٔ حکمت وی این بود که وجود خدا از عالم جدا نیست و هر چیزی مظهری از وجود باریتعالی است، عقیده‌ای که از آن در عرف حکمت به وحدت وجود (Pantheism) تعبیر می‌کنند، اما از

نظر بسیاری آن است که فی‌الواقع الحاد است. اسپینوزا منکر وحی انجیل گردید، معجزات و مافوق‌الطبیعه را قبول نکرد، هر نوع مکاشفه و دیانتی را که مبنی بر مکاشفه بود، اعم از دین موسی یا عیسی رد نمود و معتقد گردید که فقط معدودی از حکومتهای آن عهد واقعاً عادلند. وی به تعلیم قواعد اخلاقی سخت و عقلانی و بی‌آلایشی مبادرت ورزید که از آن فرد عادی را برای ترضیهٔ خاطر چندان بهره‌ای نبود. نام اسپینوزا با معصیت و بی‌ایمانی موحشی مترادف گردید. با آنکه سخت مانع از انتشار عقاید وی شده بودند، حتی اگر نوشته‌های وی پیدا می‌شد مردم فی‌الواقع از خواندن آنها در هراس بودند. نفوذ وی بتدریج به‌وسیلهٔ سایر نویسندگان پراکنده گردید.

آثار جان لاک انگلیسی (Jahn locke ۱۷۰۴ - ۱۶۳۲) طالبان بیشتری داشت، درکش آسانتر بود، بیشتر موجب تشفی قلب و جمعیت خاطر می‌شد و از مزایای عقل سلیم به تفصیل تمام سخن می‌راند. لاک بسیاری از عقاید منورالفکران عهد خویش را خلاصه و در طی یک قرن بعد نفوذ فراوانی یافت. جان لاک تجربهٔ عملی را با مسائل نظری توأم ساخت. لاک که تحصیلاتش در طب بود با علوم طبیعی نیز رابطه داشت و نیوتن را می‌شناخت. وی با اشراف بزرگ حزب ویگ که از حلقه‌جنبانان انقلاب ۱۶۸۸ انگلیس بودند، محشور بود. به علل سیاسی از حدود ۱۶۸۰ به هلند رفت و چند سالی را در آنجا گذرانید و طی این اقامت در هلند بود که با آرای اروپاییان آشنا گردید. لاک دربارهٔ مسائل مختلفی قلمفرسایی کرد، از آن جمله امور مالی، اقتصادیات، فرهنگ، سیاست مذهبی، فرضیات سیاسی، حکمت عمومی؛ همواره اسلوب وی در تحریر چنان واضح بود که خواننده را جذب می‌نمود و حکایت از نظرات بخردانه مردی می‌کرد سرد و گرم روزگار چشیده. در رسالهٔ خود موسوم به مکتوبی اندر تساهل (*Letler on Toleration*) (۱۶۸۹) وی پیشنهاد ایجاد مذهبی رسمی در مملکت کرد که با پیروان سایر مذاهب تساهل پیشه کند، الا با کاتولیک‌ها و ملحدین. لاک معتقد بود که این دو فرقهٔ اخیر به حال جامعه مضرند، زیرا کاتولیک‌ها با غیر بیعت دارند و ملحدین را پایه و اساسی برای قبول مسئولیت اخلاقی نیست. در رسالهٔ دیگرش موسوم به معقول بودن مسیحیت (*Reasona bleness of Chirstianity*) وی چنین اظهار عقیده نمود که اگر دربارهٔ مسیحیت به‌درستی قضاوت کنند، خواهند دید که مذهبی است منطبق با عقل. این نظریه از اصطکاک میان دیانت و دانش طبیعی بشر کاست، اما تمایل لاک بر آن بود که راه را بر مافوق‌الطبیعه سد کند و احساسات

دینی را با عقل سلیمی وفق دهد که هیچ عامل خارجی در ارکانش رخنه‌ای وارد نسازد.

پـرمغزترین اثـر لاک رسـالهٔ اوست تـحت عـنوان مـقالتی دربـارهٔ فـهم آدمـی (۱۶۹۰، *Essay Concerning the human undes standing*). در این کتاب وی با مـهمترین مسـئلهٔ عـهد خویش مواجه گردید ـ یعنی قضیهٔ حصول علم و سؤال کرد که چگونه امکان دارد افراد بشر یقین به دانش خود داشته باشند و چه‌طور افراد به درک علم بخصوصی نایل می‌آیند. جواب خود وی این بود که علم واقعی یا قطعی از تجربه ناشی می‌شود، از ادراکات حواس و انعکاس ذهن بر این ادراکات. به این نحو افکار لاک در پایان قرن هفدهم طنینی از آرای بیکن بود که در آغاز قـرن تراوش نموده بود. این دو فلاسفه دو رکن مهم حکمت اصالت تجربی گردیدند و به تأکید تمام تجربه و مشاهده را سرچشمهٔ حقیقت دانستند. لاک منکر فلسفهٔ معانی فطری دکارت گردید که معتقد بود ذهن بشر فطرتاً ناگزیر است که در طرق معینی به تفکر مشغول شود. لاک گفت که ذهن آدمی هنگام ولادت حکم لوح سفیدی (Tabula Rasd) را دارد. بعداً تمامی افکار و اعـتقادات آدمی معلول محیطی است که در آن زندگی می‌کند. حکمت اکتسابی لاک در سنوات بـعدی اصول عقاید آزادیخواهانه و اصلاح‌طلبانه را تشکیل داد. در پرتو این افکار آشکار شد که عقاید نادرست یا خرافات، مولود محیط بد یا تربیت غلط می‌باشد. ظاهراً استنباط نمودند که اعمال شر آدمی بر اثر تأسیسات اجتماعی غلط است و بهبود اوضاع جامعه در اعمال و اطوار آدمی مؤثر خواهد بود. اعم از آنکه این حکمت در تجزیه و تحلیل نهایی کلاً صحیح بود، یا نـه در بسیاری از موارد مصداق عملی داشت. این نظریه موجد اطمینان به امکان ترقیات اجتماعی شد و انظار را متوجه مبحثی نمود که در آن انجام کارهایی اساسی طبق نقشه میسر بود، یعنی مبحث دولت، سیاست عمومی و قانونگذاری. در اینجا ما اجمالاً به فرضیهٔ سیاسی نظر خواهیم افکند که در آن باب لاک کـتاب خـود را تـحت عـنوان دو رسـاله دربـارهٔ دولت (Two Treatises of Government) تحریر کرد؛ اینها را ذیلاً مورد بحث قرار داده‌ایم.

فصل چهارم

فرضیهٔ سیاسی: مکتب قانون طبیعی

فرضیهٔ سیاسی را نمی‌توان به معنی دقیق علمی محسوب کرد. علوم درباره چیزهایی است که وجود دارد یا وجود داشته است. علوم نمی‌گوید چه چیزهایی باید وجود داشته باشد. غرض عمدهٔ فرضیهٔ سیاسی آن است که با ملاحظهٔ طبیعت آدمی و ظرفیتی که از برای راضی یا شاکی بودن دارد، تشریح کند که جامعه و دولت باید چه‌طور باشد. از لحاظی فرضیه سیاسی عملی‌تر از علوم است. علما و محققین از مشاهدهٔ حقایق، چنانکه وجود دارد، نهایت درجه رضایت دارند. مردان عمل، و علما و محققین تا آنجا که راغب به جنبه‌های عملی قضایا باشند، همیشه باید از خود سؤال کنند که چه باید کرد، چه سیاستهایی باید اتخاذ نمود، چه اقداماتی باید به‌عمل آورد، چه اوضاعی را باید حفظ نمود، یا موجبات پدید آمدنش را فراهم ساخت. محافظه‌کاران و رادیکال‌ها، پیروان سنن قدیمه و مبتکران، همگی از این بابت با یکدیگر هیچ اختلافی ندارند و یکسانند. از قاموس کارهای بشری حذف لغت «باید» محال است.

اما فرضیهٔ سیاسی تحت تأثیر نظریهٔ علمی قرار گرفت. نیکولو ماکیاولی (Niccolò Machiavelli، ۱۵۲۷ ـ ۱۴۶۹) از رجال عهد رنسانس ایتالیا در این طریق فتح باب کرده

بود. ماکیاولی نیز «باید»ی خاص خود داشت، ترجیح می‌داد دولت به شکل جمهوریها باشد که در آن افراد با حس وطن‌پرستی خود را از آنِ حکومت و کشور بدانند. اما در کتاب خود موسوم به «شهزاده» بکلی از مسئلهٔ مشکل حکومت که بحث دربارهٔ آن مورد علاقهٔ فراوان فلاسفهٔ مسیحی و اسکولاستیک قرون‌وسطا بود، چشم پوشید. ماکیاولی امر تحقیق در سیاست را از الهیات و حکمت اخلاقی جدا ساخت و تشریح نمود که فی‌الواقع دول و سلاطین چگونه رفتار می‌کنند. وی مشاهده نمود که رویهٔ سلاطین کامکار چنان است که گویی تنها غرض آنان حفظ یا افزایش قدرت خویش است و هر چیزی را وسیلهٔ حصول به این مقصود می‌شمرند. ماکیاولی گفت که وفای به‌عهد، یا خلف وعده، سخن راست گفتن، یا تحریف کردن و اغراق گفتن، قبول عام را طلب کردن، یا اعتنایی به آن ننمودن، ممد رفاه و بهبود احوال جمهور شدن، یا مانع از آن گردیدن، با همسایگان آشتی کردن، یا در انهدام آنها کوشیدن، انتخاب هر یک از اینها در نزد شهزادگان و امرا فقط ارتباط با پیشرفت منافع سیاسی داشته است. به نظر ماکیاولی همهٔ اینها زشت بود، اما مسئلهٔ اساسی اینها نبود. مسئله این بود که معلوم شود سلاطین فی‌الواقع چه کارهایی انجام داده‌اند. ماکیاولی در کتاب خود موسوم به شهزاده عالماً ـ عامداً کوشید که وارد اخلاقیات نشود تا قضایا از جنبهٔ علمی مورد بحث قرار گیرد. در نظر اکثریت افرادی که اثر او را می‌خواندند، ماکیاولی آدمی بود صرفاً فاقد اخلاقیات. به‌علاوه امکان نداشت که بگویند کتاب وی تا کجا به‌طرز علمی بیان حقیقت واقع می‌کند و از کجا به توصیف قواعد و اصولی برای کردار آدمی می‌پردازد. ضمن آنکه ماکیاولی شرح داده بود چه‌طور سلاطین کامکار در امور موفق و منصور گردیده بودند، در عین حال طریقی را نمایانده بود که می‌بایستی سلاطین در آن مشی نمایند. گرچه درواقع حکومتها اکثراً به‌نحوی رفتار می‌کردند که ماکیاولی گفته بود؛ اما اغلب مردم حاضر نبودند اذعان کنند که رویهٔ حکومتها باید چنین باشد.

حق طبیعی و قانون طبیعی

در قرن هفدهم فرضیهٔ سیاسی مشتمل نبود بر زخم‌زبان زدن و عیبجویی ـ که به ماکیاولی نسبت می‌دهند. به‌علاوه در دام شکاکیت افرادی نیز نیفتاد که معتقد بودند عادات یک مملکت را باید

بی‌چون و چرا قبول کرد و یا میان یک‌نوع حکومت و شیوه‌های دیگر چندان تفاوتی وجود ندارد. مستقیماً با این سؤال مواجه شد که حق کدام است؟ قرن هفدهم دوران کلاسیک حکمت حق طبیعی یا قانون طبیعی می‌باشد.

نظریهٔ قانون طبیعی اساس قسمت اعظم تحولات دمکراتیک جدید محسوب می‌شود و زوال آن در قرون گذشته با بسیاری از اشکالات سنوات اخیر ارتباط نزدیکی داشته است. طرفداران این مکتب معتقد بودند که به‌نحوی از انحا در دستگاه آفرینش جهان قانونی وجود دارد که ممیز صحیح از سقیم است. معتقد بودند که حق «طبیعی» است نه ساختهٔ دست افراد بشر. احراز این حق در مورد هیچ مملکتی، نه بستگی به میراث، سنت یا عرف دارد، و نه ارتباطی با قوانین جاریه (که آنها را قوانین مثبت می‌نامند ـ از آن نوع که در دادگاههای قضایی مجری می‌گردد. تمامی این قوانین شق اخیر ممکن است مخالف انصاف یا منافی عدل باشد. درک این بی‌انصافی و بی‌عدالتی در مقام قیاس با قانون، به‌طوری‌که ما می‌شناسیم مبرهن می‌گردد، به این نحو ملاکی در دست ماست تا بگوییم آدمخواری زشت است، یا قانونی که اطفال یتیم را به‌کار اجباری می‌گمارد عادلانه نیست. و نیز قانون طبیعی یا حقیقت واقعی به حکم شخص یا ملتی تعیین نمی‌گردد. هیچ سلطانی قادر نیست آنچه را باطل است به حق بدل کند، هیچ ملتی به استناد ارادهٔ خود نمی‌تواند آنچه را ظلم است عدل نماید. حق و قانون، به معنی اصلی، فوق و سوای تمامی ملل وجود دارد. عمومی است و برای همگان یکسان. هیچ‌کس نمی‌تواند آنها را تغییر داده، فراخور حال خویش کند. سلطانی عادل یا ملتی باانصاف است، سلطان یا ملتی به‌شمار می‌روند که کردار آنها با موازین عینی منطبق باشد؛ ولکن اگر ما نتوانیم به قوانین مثبت یا عرف خویش یا به رهبران و حتی جمع خودمان اعتماد داشته باشیم، چه‌طور خواهیم دانست که آنچه طبیعتاً حق است کدام است؟ چه‌طور ما به کشف قانون طبیعی نایل می‌شویم؟ در حکمت قانون طبیعی پاسخ این است که آن را به کمک عقل در می‌یابیم. بشر را حیوانی دانسته‌اند صاحب قوای عقلانی و زعم این است که تمامی افراد، (اگر بالفعل نباشند بالقوه و وقتی بیشتر از دانش بهره‌مند گردند)، به یک اندازه از قوای عقلانی و فهم برخوردارند، اعم از اینکه آلمانی باشند یا انگلیسی، سیاه می‌باشند یا اروپایی؛ این نظریه پشتیبان افکاری گردید که مخالف با تعصب وطن‌پرستی بود. حصول موافقت بین‌المللی و پیشرفت تمامی جهانیان را اموری ممکن ساخت. به مرور زمان مقدمات این فلسفه مورد تردید قرار گرفت تا آنکه در قرن بیستم نظر بسیاری از علما آن شد

که بشر موجود عقلانی خاصی نیست بلکه محرکش در انجام امور تمایلات، یا انگیزه‌ها، یا غرایز است و اختلافات میان بشر به‌قدری اساسی است که از ملل یا طبقات مختلف هرگز نمی‌توان انتظار داشت که دربارهٔ مطلب واحدی نظر و عقیدت واحدی داشته باشند. هنگامی‌که این امر اتفاق افتاد حکمت کهنسال‌تر قانون طبیعی اعتباری راکه در نزد بسیاری داشت از کف داد.

در قرون هفدهم و هجدهم قانون طبیعی را عموماً قبول داشتند. پاره‌ای با اقتباس از حکمت قرون‌وسطایی معتقد بودند که قانون طبیعی جنبه‌ای از قانون الهی است. عده‌ای دیگر که از لحاظ فکری پیرو آرای ملکی بودند، معتقد بودند که قانون طبیعی قائم به ذات است. در میان این جمع حتی بعضی از روحانیون نیز بودند. در سال ۱۶۰۰ پاپ گروهی از الهیون راکه بیشتر ژزوئیت بودند محکوم ساخت، زیرا می‌گفتند اعم از آنکه خدا وجود داشته باشد یا نه، صواب و خطای عمومی ممکن است فقط بر اثر تعقل موجود باشد. نظریهٔ قانون طبیعی و ایمان به عقل بشری با یکدیگر قرین بود و هر دو از اصول عقاید و افکار این عهد محسوب می‌شد و اعم از آنکه به شکل دینی یا ملکی بود همه‌جا در اروپا رواج داشت.

پاره‌ای از متفکران درصدد برآمدند برپایه و اساس قانون طبیعی، قانونی بین‌المللی یا «حقوقی از برای ملل» وضع نمایند تا موجد نظم در میان کشورهای مستقل و صاحب حق حاکمیتی گردد، اعم از بزرگ و کوچک، که در اروپا پدید می‌آمدند. هوگوگروتیوس (Hugo grotius) در ۱۶۲۵ اولین کتاب بزرگی راکه اختصاص به این موضوع داشت تحت عنوان قانون جنگ و صلح منتشر ساخت. سپس ساموئل پوفندوروف (Samuel Pufendorf) در ۱۶۲۷ کتاب خود را تحت عنوان قانون طبیعی و ملل منتشر ساخت. هر دو این نویسندگان معتقد بودند که اگرچه حکومت مستقل به امر کسی، یا به حکم قانون مثبتی با یکدیگر مرتبط نیستند، باید برای خیر عمومی معاضدت نمایند، همان‌طور که از گرد آمدن افراد به دور یکدیگر اجتماع پدید می‌آید، ملل نیز از این قاعده مستثنی نیستند و چون فوق حکومتها حکومت مستقل بین‌المللی قرار ندارد همگی ملل تابع عدالت و عقل طبیعی می‌باشند. پاره‌ای پیشنهادات اساسی مانند آزادی دریاها یا مصونیت سفرای دول ارائه گردید. اصول حقوق بین‌الملل، همان اصول قانون طبیعی باقی ماند. مندرجات آن مشتمل گردید بر قراردادهای خاصی میان دول، پاره‌ای انواع قانون دریانوردی و دریاداری، و شرایط پیمانهایی از قبیل معاهدات وستفالی، اوترخت و امثال آن. بی‌شک ضمانت اجرای این قوانین ضعیف بود و یا هنگام وقوع بحرانها چنین ضمانت

اجرایی وجود نداشت.

هابز و لاک

گرچه حکمت قانون طبیعی در امور داخلی بیشتر طرفدار حکومت مشروطهٔ پارلمانی بود، مع‌ذالک به‌نحوی از آن استناد می‌جستند که هم لزوم وجود حکومت مشروطه را تأیید کند و هم حکومت مطلقه را: معتقد بودند که حقیقت در طبایع اشیا مکمون است و بشر را قدرت تغییر آن نیست. اما عقیده داشتند که طرز حکومت وسیله‌ای است برای حصول به مقصود. هیچ‌یک از حکمای این عهد تصور نمی‌کرد که حکومت فی‌نفسه دارای ارزش مطلقی باشد. برای وجود دولت «مجوزی» لازم بود، می‌بایست وجود دولت مقبول اشعار ذهنی یا عقل باشد. فی‌الواقع شیوه‌های مختلف و مهمی از حکومت با یکدیگر رقابت می‌کرد. طرفداران حکومت مطلقه را عقیده آن بود که این حق الهی است که به سلاطین ارزانی گردیده است. هواخواهان حکومت مشروطه اساس دلایل خود را میراث یا عرف قرار داده بودند و از منشورها، احکام یا میثاق‌نامه‌های اعصار گذشته و اختیارات تاریخی پارلمان‌ها و مجالس ایالتی استناد می‌جستند. اما در محیط علمی قرن هفدهم نه ادعای حق الهی سلطنت کاملاً مورد قبول بود و نه استدلالات تاریخی که مبنی بر حریت‌های قرون‌وسطا بود. هیچ‌کدام از این‌دو کاملاً مایهٔ اقناع عقل و مبانی اخلاقی اکثر متفکران تیزبین نمی‌گردید. هر دو دسته برای اثبات مدعای خویش دلایلی اقامه می‌کردند که مبنی بر قانون طبیعی بود. در میان تمامی متفکرانی که در این باب اظهار نظر کرده‌اند، دو نفر انگلیسی شاخص‌تر از سایرانند. یکی توماس هابز (Thomas Habbs) است که از نظر فلسفی طرفدار حکومت مطلقه بود و دیگری جان‌لاک است که از حکومت مشروطه جانبداری می‌کرد.

هابز (۱۶۷۹ ـ ۱۵۸۸) اکتشافات علمی و ریاضی عهد خویش را با اشتیاقی زیادتر از آن دنبال می‌کرد که بگوییم کارش فقط جنبهٔ تفنن داشت. شیوهٔ وی در حکمت پیروی از نوعی اصول مادی، حتی الحاد بود. در مسائل سیاسی طرفدار سلطان انگلیس و مخالف با پارلمان بود، از اغتشاشات و اجحافات جنگ داخلی ۱۶۴۰ و اوضاع متزلزل جمهوریت انگلیس در

سنوات ۱۶۵۰ و بعد از آن متنفر بود. هابز به این نتیجه رسیده بود که افراد هیچ‌گونه لیاقتی برای خودمختاری ندارند. به طبیعت آدمی با نظر حقارت می‌نگریست. معتقد بود که افراد «به‌حال طبیعی» یا در اجتماعی فرضی که فاقد دولت باشد، ستیزه‌جو و طاغی می‌شوند و همگی مدام با یکدیگر در جنگ خواهند بود. هابز در جملهٔ معروف خود زندگی را در حال طبیعی «منزوی، فقیر، کثیف، سبعانه و کوتاه» می‌داند. می‌گوید افراد به‌واسطهٔ ترس از یکدیگر، برای حصول آرامش و تمتع از مزایای قانون و حقوق، با یکدیگر به‌نحوی توافق حاصل کرده‌اند، یا «قراردادی» منعقد کرده‌اند که به‌موجب آن آزادی عمل خویش را به یک نفر سلطان تسلیم نموده‌اند. برای چنین سلطانی ضروری است که از اختیاراتی نامحدود و مطلق بهره‌مند باشد. فقط به این نحو وی موفق به حفظ نظم می‌شود. در نظر هابز چون و چرا در کارهای حکومت عملی است فوق‌العاده خطرناک، زیرا چنین بازخواستی ممکن است در را به‌روی هرج و مرج بگشاید. هابز می‌گفت حکومت باید به‌مثابهٔ یک‌نوع لویاتان یا اژدها باشد (Leviathan نام اژدهایی است که در انجیل باب ۴۱ از کتاب ایوب آمده است) او همین نام را عنوان کتاب مهم خویش کرد که در ۱۶۵۱ دو سال بعد از قتل چارلز اول منتشر گردید.

با نشر این کتاب، هابز مهمترین هواخواهان ملکی سلطنت مطلقه و یکی از مهمترین فرضیه‌دانان اختیارات نامحدود حکومت گردید. نفوذ وی در متفکرانی که بعد از او آمدند بسیار زیاد بود. وی فرضیه‌دانان سیاسی را بت استفاده از مباحثاتی کاملاً طبیعی مأنوس ساخت. از انجیل فراوان نقل قول می‌کرد، اما انجیل در افکار وی هیچ نفوذی نداشت. بعد از هابز تمامی افراد مترقی که فرضیات سیاسی می‌نگاشتند حکومت را دستگاهی ساختهٔ دست بشر برای انجام مقاصدی محسوب داشتند. به استثنای عامهٔ مردم و اشخاصی که پیشهٔ آنها علوم الهی بود، دیگر کسی معتقد نبود که سلطنت عطیه‌ای است که خداوند به بشر ارزانی داشته است. فرضیه‌دانهایی که بعد از هابز آمدند تحت تأثیر افکار و استدلالات وی بر ضد قدرت سلطانی قرار گرفتند، اما بیشتر این تأثیر جنبهٔ منفی داشت، زیرا بر آن شدند که عقیدهٔ هابز را دربارهٔ حق حاکمیت نامحدود رد کنند. اما توماس هابز نویسنده‌ای نبود که مقبول عامه باشد. در انگلستان امری که در راه اعتلایش تلاش می‌کرد فوت شد. در آن دسته از کشورهای اروپایی که سلاطین از حکومت مطلقه برخوردار بودند، *استدلالات هابز را با رضایت خاطری پنهانی پذیرفتند اما ضدیت وی با دین خطرناکتر از آن بود که آن را برملا بگویند و دلایلی که هابز دربارهٔ حکومت مطلقه اقامه کرده*

بود، در میان عامهٔ خلایق همان حق الهی سلطنت محسوب می‌شد. به هر حال دلایل هابز از پاره‌ای جهات برای سلاطین واقعی کافی نبود. هابز از منازعات و تعدی منزجر بود. از آن سبب طرفدار حکومت مطلقه بود که حکومت مطلقه موجد آرامش، امن برای افراد و اجرای قانون می‌شود. وی نیز معتقد بود که قوهٔ مطلق متکی بر (یا لااقل منبعث از)، میثاقی است که مردم آن را قبول کرده‌اند، حکومت مطلقه‌ای که شدیداً از این شرایط عدول می‌کرد حتی به کمک آرای هابز تبرئه کردن عملش دشوار بود. از این لحاظ است که فلسفهٔ هابز با آرای صاحب‌نظرانی که در سنوات اخیر موافق با حکومتهای مستبده بوده‌اند مغایرت دارد، زیرا در تجزیه و تحلیل نهایی قدرت مطلقه در نظر هابز وسیله‌ای بود به‌مقتضای زمان که موجب بهبود احوال افراد می‌گردید؛ وسیله‌ای بود که به‌منظور تحقق قانون طبیعی ضرورت داشت.

جان‌لاک (John Locke ۱۷۰۴ ـ ۱۶۳۲) به‌طوری که قبلاً ذکر شد، نیز در معرض جریان مهم افکار علمی و اکتشافات قرار داشت. اما در مبحث حکمت سیاسی وی بسیاری از آرای قرون‌وسطا را به‌طرزی که سن توماس آکویناس (st. Thomas Aquinas) به‌صورت دستورات منظمی درآورده بود و جمعی از متفکران کلیسای انگلیکان پی‌درپی آنها را زنده نگه داشته بودند، اقتباس نمود. حکمت قرون‌وسطا هرگز طرفداری از حکومت مطلقه نکرده بود. لاک با هابز هم‌عقیده بود در اینکه حکومت صحیح از مقتضیاتی است برای انجام مقاصد بشری که نه عطیهٔ الهی محسوب می‌شود و نه از طریق سنن ملی به ارث می‌رسد. و نیز لاک مانند هابز و تمامی پیروان مکتب قانون طبیعی، معتقد بود که حکومت مبنی بر یک نوع قرارداد، یا موافقتی عقلانی و مستشعر است میان سلطان و رعیت. برخلاف هابز وی در مجادلات سیاسی مخالف با سلطان انگلیس و هواخواه پارلمان بود. بعد از انقلاب پارلمانی ۱۶۸۸ که بر اثر آن ویلیام سوم را به قبول اریکهٔ سلطنت انگلیس دعوت کردند، لاک کتاب خویش را تحت عنوان دو رساله در باب دولت (۱۶۹۰) منتشر نمود که در طی آن با اقامهٔ دلایلی حقانیت آنچه را که قبلاً اتفاق افتاده بود ثابت کرد.

دربارهٔ طبیعت بشری لاک از هابز خوش‌بین‌تر بود. به‌طوری که در سایر آثار خود نشان داد، معتقد بود که پیروی از دیانتی اعتدالی امری است مفید و بالاتر از همهٔ افراد. افراد می‌توانند از تجربیات خود متنبه شوند و لهذا می‌توان آنها را برای زندگی به‌طرزی تربیت نمود که بر رموز واقف گردند. از این لحاظ لاک معتقد به خودمختاری بود. برعکس هابز، وی عقیده داشت که

افراد «در حال طبیعی» منصف و مهربانند و با آنکه قوه و اختیاراتی مرکزی برای ادارهٔ عموم وجود ندارد، در چنین حالی خواهان مدارا و مماشات با یکدیگر می‌باشند. نیز افراد، صاحب یک‌نوع حس مسئولیت اخلاقی‌اند که با مسئولیت اخلاقی دولت ارتباطی ندارد. و نیز طبیعت پاره‌ای حقوق به آنها ارزانی داشته است سوای حقوقی که خاص حکومت است. اینها عبارت است از حق حیات، آزادی و حق تملک. لاک دربارهٔ حق تملک با تأکید تمام سخن گفت و غرضش از حق تملک قاعدتاً مالکیت اراضی بود. فی‌الواقع حکمت لاک را می‌توان یک‌نوع اظهار وجود طبقاتِ ملاکین اراضی در عرضه داشتن دعاوی خویش در برابر سلطان انگلیس به‌شمار آورد. و باید توجه داشت که در ۱۶۹۰ مالکیت اراضی در انگلستان به‌قدری تعمیم یافته بود که هیچ‌گاه در ادوار بعدی نظیر آن دیده نشد. لاک معتقد بود که افراد در حال طبیعی نمی‌توانند احترامِ همگی را نسبت به حقوق انفرادی خویش جلب نمایند. با سعی و رنج خویش قادر نیستند آنچه را که «مال» آنهاست، یعنی دارایی خویش را حفظ و حراست نمایند. بنابر مواضعه حکومتی به‌وجود می‌آورند تا حقوق همگی را محفوظ دارد. به این نحو حکومت بر وفق مواضعه یا قرارداد پدید آمده است و چنین قرارداد، به‌طوری‌که هابز مدعی بود، بلاقید و شرط نیست. این قرارداد بر طرفین تکالیفی متقابله تحمیل نموده است. مردم باید شرط عقل را به‌جا آورند، فقط موجودات ذی‌عقل می‌توانند از لحاظ سیاسی آزاد باشند. آزادی عبارت از هرج و مرج اراده‌ای بی‌انضباط نیست، بلکه اختیار در عمل است بدون اجبار از طرف کس دیگر. فقط موجودات ذی‌شعور و مسئول از آزادی واقعی بهره‌مندند و لاک عقیده دارد که آن‌دسته از افراد بشر که به سرحد بلوغ رسیده‌اند عاقل و مسئولند، یا می‌توان آنها را این‌سان تربیت نمود. لهذا این افراد می‌توانند و باید آزاد باشند و نیز پاره‌ای شرایط و تکالیف بر حکومت تحمیل گردیده است. اگر حکومت قرارداد را نقض کند، اگر حکومت که فقط به‌خاطر حفظ حقوق طبیعی ایجاد شده است بدان حقوقی تخطی نماید، اگر مثلاً دارایی کسی را بدون رضای وی غصب کند، آنگاه مردم محقند که در کار خویش، یعنی ایجاد حکومت، مجدداً مداقه نمایند و حتی اگر هیچ چاره‌ای نباشد بر علیه آن علم طغیان برافرازند. لاک اذعان می‌کند که حق مخالفت با حکومت بسیار خطرناک است، اما خطرش کمتر از آن است که تحت چنین شرایطی مخالفت نکنند و تن به غلامی دهند. به هر حال در اینجا غرض ما مردمانی هستند معقول و مسئول.

اگر مردم، خاصه امریکایی‌ها با آرای لاک مأنوسند، به‌علت آن است که در عرض یک قرن بعد

از فوت وی فلسفه‌اش اشتهاری فراوان یافت. در هیچ جا مانند مهاجرنشینهای انگلیسی عقاید لاک مؤثر نیفتاد. واضعین اعلام‌نامهٔ استقلال امریکا و قانون اساسی ایالات متحده بر آثار لاک تبحر کامل داشتند، پاره‌ای از جمله‌های اعلام‌نامهٔ استقلال امریکا عین کلماتی است که لاک بر زبان آورده بود. و نیز به‌مرور ایام در انگلستان، در فرانسه و سایر کشورها نفوذ لاک بی‌اندازه زیاد شد.

عملی که لاک انجام داد بدل نمودن حادثه‌ای از تاریخ انگلستان به واقعه‌ای بود که اهمیت جهانگیر پیدا کرد. در ۱۶۸۸ در انگلستان پاره‌ای از اعیان طراز اول با جلب حمایت اولیای دین رسمی مملکت، طبقهٔ متوسط، و بازرگانان سلطانی را عزل و سلطان دیگری را نصب و به سلطان جدید پاره‌ای تکالیف که در لایحهٔ حقوق (Bill of Rights) مورخ ۱۶۸۹ مندرج بود، به انضمام تمامی مسائل مربوط به تفاسیر قضایی یا فنی ناشی از قانون اساسی را تحمیل نمودند. انقلاب ۱۶۸۸ مسئله‌ای بود کاملاً مربوط به خود انگلیسی‌ها؛ در ۱۶۸۸ سایر ممالک اروپایی را به احوال قوم انگلیس چندان معرفتی نبود. تا آنجا که عیان بود، جریان وقایع در انگلستان با قیام مالکین مجارستان هیچ‌گونه تفاوتی نداشت. لاک چون حقانیت عمل پارلمان را در خلع جیمس دوم استدلال کرد تمامی این مرافعه را وارد در مبحث عقل، حقوق طبیعی و طبیعت آدمی نمود. به این نحو انقلاب انگلیس نزد همه‌کس معنایی پیدا کرد. ضمناً لاک انقلاب انگلیس را علامت پیشرفت قلمداد کرد، نه نشانهٔ ارتجاع. در ۱۶۹۰ طرز حکومت نو و مترقی، سلطنت مطلقه بود با تشکیلاتی از کارمندان مختلف که پیشهٔ آنها خدمت به حکومت بود و گروه عظیمی از عمال و مأموران حقوق‌بگیر، تقریباً همه‌جا مردم به پیشوایی صاحبان املاک و اراضی به مخالفت با سلاطین قیام کردند، صدا به طلب آزادیهای بلند کردند که قبلاً از آنها متمتع می‌شدند. بسیاری از مردم اروپا چنین مقاومتی را از مآثر قرون‌وسطا و فئودالیته می‌شمردند. لاک چنین مقاومتی را که در انگلستان بروز کرده بود (یعنی انقلاب ۱۶۸۸ علیه جیمس دوم را) به شکل نهضت مترقی جدیدی قلمداد نمود. وی جلو اعتبار حکومت مطلقه را سد و به اصول حکومت مشروطه حیثیت جدیدی عطا کرد. بسیاری از عقاید فلاسفهٔ اسکولاستیک قرون‌وسطا را با جرح و تعدیلی اقتباس کرده، رواج داد. به‌طورکلی بر وفق این عقاید قرون‌وسطایی سلاطین فقط صاحب قدرتی محدود و نسبی بودند و در برابر رعایای خویش مسئولیت داشتند. لاک این عقاید را با افزودن نظریهٔ علمی جدیدتری دربارهٔ جهان تقویت نمود. وی اساس بحث خود را

استدلالات مافوق‌الطبیعه یا عطایای الهی قرار نداد. نگفت که دولت مشروطه ناشی از ارادهٔ خداوند است. گفت اساس چنین دولتی بر تجربه و مشاهدهٔ طبیعت بشری بر شناسایی پاره‌ای حقوق انفرادی و خاصه حق مالکیت و بر قانون طبیعی صرف، عقل و عدالت استوار است. جان‌لاک را به‌طورکلی می‌توان در عداد متفکرانی قرار داد که طرفدار تفکیک دیانت از امور ملک بوده‌اند.

ضمناً نباید دربارهٔ تأثیر و اهمیت افکار لاک، یا سایر نویسندگان غلو نمود. فی‌الواقع در ۱۶۸۸ انگلستان از بسیاری جهات از سایر کشورهای اروپایی جلوتر بود. انقلاب مجلل درواقع کاملاً شباهت به قیام طبقات صاحب اراضی و مالکان سایر ممالک نداشت. در قرن بعد حقیقتاً انگلستان نوعی حکومت پارلمانی به‌وجود آورد که بی‌نظیر بود. اما حقایق همواره توأم با فرضیاتی است که آنها را دارای معانی‌ای می‌کند درک‌کردنی. وقایعی که در انگلستان رخ داده بود، به‌نحوی که لاک تشریح می‌کرد و آن‌سان که سایر کشورها و حتی انگلستان و مهاجرنشینهایش از دریچهٔ چشم لاک به این اوضاع می‌نگریستند، سبب دخول سنت جمیل حکومت پارلمانی در جریان عمدهٔ تاریخ عصر جدید گردید که از آن موقع تاکنون این خود یکی از موضوعات مهم تاریخ عصر جدید جهان به‌شمار می‌رفته است.

تا سال ۱۷۰۰ که پایان «قرن نبوغ» باشد، پاره‌ای از عقایدی که بعداً از ممیزات اعصار جدید به‌شمار آمد بوضوح نضج گرفته بود ـ مخصوصا ایمان به علوم طبیعی، به عقل بشری، به حقوق طبیعی بشر و به پیشرفت. دوران بعد که عموماً آن را عهد تنویر افکار نام داده‌اند، عصری بود که در آن عقاید خلاقه‌تری که قرن هفدهم پدید آورده بود توضیح و رواج داده شد. این عقاید بود که بالمآل موجد انقلابی در اروپا، امریکا و در جهان گردید. و نیز همین عقاید بود که در سنوات بعدی جرح و تعدیل یافت، اصلاح شد، مورد اعتراض و حتی انکار قرار گرفت و مع‌ذالک هنوز تا به امروز این عقاید پابرجا مانده است.

بخش هشتم

عصر روشنگری

قرن هجدهم، یا لااقل سنواتی از آن قرن را که مقدم بر انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه بوده، معمولاً عصر روشنگری می‌نامند، و گرچه عنوان روشنگری بیش از اشکالاتی که قاعدتاً با چنین القاب و عناوینی همواره قرین است اشکال دارد، عنوان دیگری نیست که آن همه خصایص عصری را بدین خوبی توصیف نماید. مردم از صمیم قلب تصور می‌کردند که عصر آنها عصر روشنگری است و از قدر و قیمتی که آنان برای خویش قایل بودند عنوان عصر روشنگری اقتباس گردیده است. همه‌جا احساس می‌کردند که اروپاییان سرانجام از یک دورهٔ تاریک و روشن طولانی بیرون آمده‌اند. گذشته را عهد توحش و دوران ظلمت می‌دانستند. ترقی‌خواهی در میان طبقات تحصیل‌کرده تقریباً عمومیت داشت. در این امر، متفکران ترقی‌خواه و نویسندگانی که معروف به فیلسوفان (Philosophes) بودند و نیز سلاطین و ملکه‌های تجددطلب، «مستبدین منورالفکر»، و وزرا و عمال آنها، همگی متفق‌الرأی بودند.

فصل اول

فیلسوفان

نهضت روشنگری: اندیشهٔ پیشرفت

نهضت روشنگری قرن هجدهم از انقلاب علمی و فکری قرن هجدهم سرچشمه گرفت. این نهضت، عقاید بیکن و دکارت، بیل و اسپینوزا، و بالاتر از همه لاک و نیوتن را نقل کرده، رواج داد. و نیز فلسفهٔ حقوق طبیعی را از گذشته منقول نمود. هیچ عهدی نبود که بشر تا این حد نسبت به سنن گذشته شکاکیت نشان داده باشد، این‌قدر به قوای عقلانی انسان و علوم اعتماد کرده باشد، تا این اندازه به نظم و هماهنگی طبیعت ایمان راسخ نشان داده باشد و تا این پایه فکر پیشرفت و ترقی تمدن تا اعماق روحش رسوخ کرده باشد.

اکثراً گفته‌اند که اندیشهٔ پیشرفت از خصایص بارز و مشخص تمدن اروپایی از قرن هفدهم تا قرن بیستم بوده است. این عقیده یا ایمانی غیرمذهبی است به اینکه به مرور ایام شرایط زندگی بشری بهبود می‌یابد و به‌طورکلی هر نسلی مرفه‌تر از نسل پیش خواهد بود و بر اثر مساعی خود زندگی نسلهای آتی، بهتر خواهد بود و بالمآل تمامی ابنای بشر در پیشرفت واحدی سهیم

خواهند شد. تا سال ۱۷۰۰ تمامی عناصر این عقیده پدید آمده بود. ولکن بعد از ۱۷۰۰ بود که اندیشهٔ پیشرفت مشخص گردید. در قرن هفدهم این اندیشه به‌صورت بدوی، یعنی در مناظرات پراکنده‌ای میان نویسندگان انگلیس و فرانسه تجلی کرده بود که به جدل میان متقدمین و متجددین شهرت یافته است. متقدمین معتقد بودند که بهتر از آثار یونانیان و رومیان چیزی به‌وجود نیامده است. متجددین اشاره به علوم طبیعی، هنر، ادبیات و اختراعات کرده، می‌گفتند که عصر خود آنها بهترین عصر است و طبیعی است که مردم چنین عصری از پیشینیان سبقت گیرند، زیرا که آنها بعداً آمده‌اند و برپایهٔ کامیابیهای اسلاف خویش بنا نهاده‌اند. این مجادله واقعاً به نتیجه نرسید، اما عدهٔ زیادی از مردمان در سنهٔ ۱۷۰۰ از متجددین بودند. اروپاییان هماره خود را از پیشینیان افضل می‌دانستند زیرا مدعی بودند که آنها مسیحی‌اند و حال آنکه پیشینیان کافر بودند. اکنون عدهٔ بی‌شماری از اروپاییان، برای نخستین بار در تاریخ اروپا، احساس می‌کردند که صرفاً به لحاظ مادی از یونانیان اصیل و رومیان بمراتب جلوتر رفته‌اند و بسیاری را عقیده آن بود که لزومی ندارد این پیشرفت متوقف شود.

همچنین ایمان مردم این عصر به قوای طبیعی عقل بشری بی‌اندازه زیاد بود. بر شکاکیت محض، یعنی انکار عقل چیره شده بودند. به‌علاوه بعد از ۱۷۰۰ دیگر مردمان تحصیل کرده ممکن نبود پایبند به خرافات، متوحش از مجهولات، و یا معتاد به قوهٔ سحر و جادو باشند. جنون جادوگری به ناگاه از میان رخت بربست. فی‌الواقع هرگونه احساسی نسبت به قوای مافوق‌الطبیعه ضعیف گردید. مردمان «متجدد» نه فقط دیگر از شیطان هراسی نداشتند بلکه ترس آنان از ناحیهٔ خدا نیز زایل شد. بیشتر خدا را علت اولای دستگاه آفرینش حساب می‌کردند تا پدر مخلوقات. از این پس معنایی که از لفظ خدا مستفاد می‌شد کمتر جنبهٔ شخصی داشت، باریتعالی را کمتر ذات حاضر و ناظری می‌دانستند که پی بردن به کنه ذاتش محال باشد، دیگر نجات بشر کمتر معلق به درک فیض ربانی بود و خدا کمتر خدا به‌شمار می‌آمد؛ خدا، ذاتی محسوب می‌شد که فراستش از اندازه عقول بشری بیرون است و خالق کاینات بود شگرف که اکنون عقل بشر آن را مشکوف ساخته بود. مظهر بزرگ خدای عیسویت صلیب بود که بر روی آن ذاتی ملکوتی در هیئت آدمیان رنج دیده بود. در خیال مردمانی که به جهان از دریچهٔ علوم طبیعی می‌نگریستند خدا حکم ساعت‌سازی را داشت.

مجهولات و غوامض جهان آفرینش را به دستگاه بغرنج ساعتی تشبیه می‌کردند و مدعی

نه‌فرانسویان. آثار آنها مملو بود از عبارات دوپهلو، کنایات مزورانه، طعنه‌هایی در پرده و لطایف، به‌طوری‌که اگر مؤلف را مورد بازخواست قرار می‌دادند می‌توانست مدعی شود که غرض وی همان چیزی نبوده است که همهٔ عالم می‌دانستند غرض وی بوده است. و اما قارئین علاقهٔ خاصی به خواندن کتب ممنوعه پیدا کردند که همیشه تحصیل این قبیل کتب از مجاری غیرقانونی کار سهلی بود. هیچ‌کس نمی‌خواست فقط به خواندن آثار مجاز اکتفا کند و همین که پاریسی‌ها می‌شنیدند که کتابی مورد غضب اسقف یا پارلمان قرار گرفته است، برای خواندن و بحث دربارهٔ آن دیگر آرام و قرار نداشتند. عقاید ارزش داشت زیرا ناشی از جسارت یا حتی فقط شیطنت‌آمیز بود. به جهت نقص اقداماتی که برای قبضه کردن آرای دانشمندان فرانسه اتخاذ گردیده بود حکمت آنان عمق و اساس بیشتری پیدا کرد.

پاریس مرکز نهضت بود. در آنجا بانوان در سالن‌های خویش شب‌نشینی‌هایی ترتیب می‌دادند که در آن ظرفا، ادبا و نویسندگان و اشخاصی سرشناس گرد هم آمده دربارهٔ بسیاری مسائل صحبتهای پرمغزی می‌کردند. جدی‌ترین آثار مکتب فیلسوفان نیز در پاریس انتشار یافت و آن دایرةالمعارف (*Encyclopédie*) تألیف دنی دیدرو (Denis Diderot) بود ـ در هفده مجلد قطور که کار تحریر آن از ۱۷۵۱ تا ۱۷۷۲ به‌طول انجامید. این کتاب عظیمی بود که در آن اطلاعات علمی و فنی و تاریخی را اجمالاً گنجانیده بود، حاوی انتقادی بود در پرده از جامعه و تشکیلات آن زمان فرانسه و خلاصه‌ای بود از آرا و عقاید مکاتیب شکاکیت، عقلی، و علمی آن عصر. این نخستین دایرةالمعارفی نبود که به حلیهٔ طبع آراسته می‌شد اما اولین کتابی بود از این نوع که عده‌ای از بزرگترین رجال علم و ادب در تألیف آن کمک کرده بودند و عامل مثبتی در طریق پیشرفت اجتماعی عهد محسوب می‌شد. تقریباً تمامی فیلسوفان فرانسه از قبیل ولتر، منتسکیو، روسو، دالامبر (d'Alambert، که در امر تألیف کتاب نیز مدد رسانید) بوفن (Buffon)، تورگو (Turgot)، کسنه (Quesnay) و بسیاری دیگر در تحریر این دایرةالمعارف دست داشتند و بعضی اوقات از جمیع آنان به اصحاب دایرةالمعارف تعبیر می‌کنند.

جمعی دیگر از متفکران این عهد فیزیوکرات‌ها بودند که مخالفانشان آنها را «اکونومیست‌ها» یا اقتصادیون می‌خواندند، و این عنوان در اوان کار ظاهراً تا اندازه‌ای موهن بود، از این جمله بودند کسنه طبیب لویی پانزدهم، تورگو وزیر لویی شانزدهم و دوپون دو نمور (Dupont de Nemours) مؤسس خانوادهٔ دوپون مشهور که در امریکا صاحبان کارخانه‌های

متعدد گردیدند. فیزیوکرات‌ها همّ خود را مصروف بر اصلاح دارایی و مالیاتهای فرانسه و پیدا کردن طرقی برای افزایش عواید مملکتی نمودند. اولین بار این جماعت بودند که تعبیر اقتصادی مشهور «لسه‌فر» (Laissez Fair) را رواج دادند، معتقد بودند اگر آزادی بیشتری در سرمایه‌گذاری و معاملات بازرگانی و جریان اجناس باشد ثروت ازدیاد خواهد یافت و در عین حال مصر بودند به اینکه «دولت آزاد فکر» خود باید اختیار طرح نقشهٔ اقتصاد مملکت را داشته باشد.

مردمان و زنانی که خود را از فیلسوفان و یا معناً هم‌مسلک با آنان می‌دانستند، در اطراف و اکناف اروپا یافت می‌شدند. فردریک کبیر یکی از فیلسوفان مبرز بود. وی نه فقط دوست ولتر بود و در پوتسدام همواره محفلی برای علما و ادبا می‌آراست بلکه خودش کلمات قصار، مطایبات، رسایل و تواریخ می‌نوشت و دربارهٔ فنون محاربه صاحب تألیفات بود، قریحه‌ای برای ظریفه‌گویی و زبانی تند داشت و رفتارش دربارهٔ تشریفات و سنن تا اندازه‌ای شیطنت‌بار بود. کاترین بزرگ ملکهٔ روسیه نیز به دلایل مشابهی یکی از این فیلسوفان بود. ماری‌ترز ملکهٔ اتریش فیلسوف نبود زیرا آن‌قدر به دیانت مشغول بود که مجال و تمایلی برای عقاید و آرای کلی نداشت. برعکس فرزند ماری‌ترز، ژوزف، چنانکه خواهیم دید در سلک فیلسوفان قرار داشت. در انگلستان اسقف واربرتون (Watburton) را پاره‌ای از دوستانش فیلسوف می‌شمردند. وی معتقد بود که کلیسای انگلیس در عصر وی به‌عنوان رکنی از ارکان اجتماع، درست همان بود که عقل محض ممکن بود پدید آورد. دیوید هیوم (Daivid Hume) حکیم شکاک اسکاتلندی را فیلسوف دانسته‌اند، همین حال را داشت ادوارد گیبون (Edward Gibbon) که با تعرضات خویش بر مسیحیت در کتاب معروفش انحطاط و سقوط امپراتوری روم مایهٔ انزجار و وحشت مردمان خشک مقدس گردید. دکتر ساموئل جانسون (Samuel Jhonson) فیلسوف نبود، دربارهٔ مسائل فوق‌الطبیعه تشویش داشت، از دیانت رسمی مملکت پیروی می‌کرد، مشت نویسندگان متظاهر را باز می‌نمود و حتی روسو و منتسکیو را تبه‌کارانی می‌دانست که معتقد بود باید آنها را برای کار اجباری به «کشتزارها» گسیل دارند. در میان ایتالیایی‌ها و آلمان‌ها نیز افراد فیلسوفی پیدا شدند از قبیل مارکی دی بکاریا (Marquis Di Beccaria) که می‌خواست قوانین جنایی را بر وفق موازین نوعدوستی تعدیل نماید و یا بارون گریم (Baron Grimm) که مرتباً از پاریس خبرنامه‌ای ادبی برای مشترکین فراوان خویش می‌فرستاد.

منتسکیو، ولتر و روسو

مشهورترین فیلسوفان سه‌نفر فرانسوی بودند از این قرار: منتسکیو (Montésquieu، ۱۷۵۵ - ۱۶۸۹) ولتر (Voltaire، ۱۷۷۸ - ۱۶۹۴) و روسو (Rousseau، ۷۸ - ۱۷۱۲). این سه نفر با یکدیگر اختلاف‌نظر شدید داشتند. هر سهٔ آنها را از نوابغ ادبی عصر خود شمرده‌اند. همگی آنها از ادبیات‌نظر برگرفته به تدوین آثاری در امور سیاسی و انتقاد اوضاع اجتماعی پرداختند. هر سه معتقد بودند که می‌توان اوضاع اجتماع آن روزی را بهبود بخشید.

منتسکیو که دوبار به‌مقام بارون ارتقا یافته بود از اشرافیون ملاک بود و در املاک اربابی خانواده در نواحی جنوبی فرانسه سمت ارباب یا سینیور (Seigneur) داشت. از عم خویش منصبی در پارلمان بردو (Bordeaux) به ارث برده بود و در ایام صدارت عظمای دوک اورلئان در پارلمان بردو بسیار فعال بود. در قیامهای مکرر اشراف که بعد از فوت لویی چهاردهم روی داد و در طی سنوات قرن هجدهم ادامه یافت منتسکیو شریک بود. گرچه وی در بسیاری از آرای طبقهٔ اشرافی و مخالفین سلطنت مطلقه سهیم بود، فقط اکتفا به نظرات خودپسندانهٔ طبقهٔ بخصوصی ننمود. در کتاب بزرگش موسوم به روح‌القوانین که در ۱۷۴۸ منتشر گردید، منتسکیو به تشریح دو عقیدهٔ مهم پرداخت: یکی آنکه طرز حکومت به نسبت آب و هوا و مقتضیات تفاوت می‌کند مثلاً حکومت استبدادی فقط متناسب با امپراتوری‌های بزرگ در آب و هوای گرم است و حکومت عامه یا دموکراسی فقط در کشور ـ شهرهای کوچک مؤثر می‌باشد. از دومین نظریهٔ مهم وی، غرض حکومت مطلقهٔ فرانسه بود (که منتسکیو آن را "Despotisme" یا حکومت خودسرانه نامید) که می‌گفت در آن قوا باید از یکدیگر تفکیک گردد و تعادل میان آنها حفظ شود. معتقد بود که در فرانسه قدرت باید میان سلطان و «طبقات متوسطی» عدیده از قبیل پارلمان‌ها، مجالس ایالتی، اجتماعات اشرافی، شهرهایی که صاحب منشور آزادی‌اند و حتی کلیسا تقسیم شود. چون خودش شخصاً قاضی دیوانی و از طبقهٔ اشراف بود و از ایالتی می‌آمد، طبیعی بود که این هر سه را مرجع بشمرد و شرط عقل بود که مقام طبقهٔ بورژوا را در شهرها رسماً بشناسد و اما دربارهٔ کلیسا، با آن که به تعالیم دینی علاقه‌ای نداشت آن را وسیله‌ای مفید برای جلوگیری از تمرکز نامشروع قوای دولت می‌دانست. مشروطهٔ انگلیس را آن‌طور که وی استنباط می‌کرد بی‌اندازه می‌پسندید و معتقد بود که انگلستان بهتر از هر کشوری آزادیهای اوان قرون‌وسطا را به

اعصار جدید نقل کرده است. عقیده داشت که در انگلستان تفکیک و تعادل لازم میان قوا از روی هوشمندی با ترکیبی از حکومت پادشاهی، حکومت اشرافی و حکومت عامه یا دموکراسی (به‌عبارت دیگر سلطان، مجلس اعیان و مجلس عامه) و تفکیک وظایف قوای مجریه، مقننه و قضایی انجام گرفته است. این نظریات نفوذ فراوانی داشت و امریکایی‌هایی که در ۱۷۸۷ قانون اساسی ایالات متحده را تحریر کردند از آن اطلاعات کافی داشتند. دوستان فیلسوف خود منتسکیو او را فوق‌العاده محافظه‌کار می‌پنداشتند و حتی پافشاری می‌کردند تا او از انتشار عقاید خویش دست بردارد. اما فی‌الواقع منتسکیو دانشمندی مرتجع بود، به ترتیبات و اوضاعی علاقه‌مند بود که قبل از سلطنت لویی چهاردهم وجود داشت و از نظر عشقی که به دوران «توحش» قرون‌وسطا داشت در میان معاصران خویش بی‌عدیل بود.

ولتر در ۱۶۹۴ در دامان خانواده‌ای مرفه‌الحال از طبقهٔ بورژوا به دنیا آمد و او را فرانسوا ـ ماری آروئه (Francois - Marie Arouet) نام نهادند، «ولتر» اسمی بود جعلی که بی‌شک از تمامی نامهای مستعار در جهان مشهورتر است. تا هنگامی‌که سنین عمرش از چهل گذشته بود تنها به‌واسطهٔ قطعات و اشعار پرکنایه، تراژدی‌های منظوم و قطعه‌ای حماسی اشتهار داشت. از آن پس دیگر بیش از پیش توجه خود را معطوف به‌مسائل فلسفی و امور اجتماعی نمود. در تحریر تمامی این آثار، شهرت وی مدیون سلامت کلام بود. بی‌شک در میان تمامی آثار نویسندگان بزرگ قرائت نوشته‌های ولتر از همه سهل‌تر است. قلمش همواره نیز، منطقی و نافذ بود. گاهی هجو می‌گفت و هرگاه اراده می‌کرد به سخریه و طعنه ادای مقصود می‌نمود، به‌همان اندازه در بدگویی و به‌کار بردن کنایات ظریف مهارت داشت. غرضش هر قدر جدی بود می‌توانست با خنداندن طرف آن را حاصل کند.

ولتر در جوانی به جرم آنچه گستاخی نسبت به نایب‌السلطنه تشخیص داده شده بود مدت یازده ماه را در زندان باستیل گذرانید، ولکن سال بعد بود که به‌عنوان قدردانی از یکی از نمایشنامه‌های وی از طرف نایب‌السلطنه مستمری خاصی برایش تعیین کردند. اما بعد از آنکه میان وی و شوالیه دو رهان (Chevalier de Rohan)، یکی از اشراف غوغایی به راه افتاد، مجدداً ولتر را دستگیر کردند. درحالی‌که ولتر از نظر اصولی هرگز قلباً با طبقهٔ اشراف مخالف نبود، مع‌ذالک تا پایان عمر چنان تعلق خاطر به طبقهٔ بورژوا داشت که گسستن از آن طبقه برایش غیرممکن بود. به وساطت یکی از هواخواهان خویش مادام پومپادور (Mme de Pompadour)،

که او هم از طبقهٔ بورژوا ولکن سوگلی سلطان بود) ولتر افتخار خدمت در خوابگاه شاهی را یافت و مورخ دربار لویی پانزدهم گردید. اما اغلب در دربار حضور نداشت و این هر دو وظیفه را دور از دربار انجام می‌داد زیرا پاریس و ورسای را برای مزاج خود فوق‌العاده گرم می‌دید. ولتر با فردریک کبیر دوستی صمیمی بود و مدت تقریباً دو سال را در پوتسدام با وی گذرانید. سرانجام میان آنها نقار افتاد، زیرا هیچ صحنه‌ای برای عرض هنر و خودنمایی دو هنرپیشهٔ طراز اول چون ولتر و فردریک به‌قدر کفایت فراخ نبود.

ولتر از طریق نویسندگی، مستمری و حقوق دولتی، سفته‌بازی و استعدادی که در انجام معاملات داشت عواید کلانی به‌هم زد. در سنوات آخر عمر ملکی در محل فرنه (Ferney) نزدیکی سرحد فرانسه خریداری کرد و به‌طوری‌که خودش گفت «مهمانخانه‌دار اروپا» گردید، به‌عبارت دیگر مشغول پذیرایی از گروه بی‌شماری از رجال مهم عصر، هواخواهان، مستمندان و افرادی شد که هر یک به تمنایی نزد او می‌آمدند. وی در سن ۸۴ سالگی به سال ۱۷۷۸ در پاریس فوت شد و در آن هنگام بلاشک مشهورترین ادبای اروپا به‌شمار می‌رفت. تمامی تصنیفات وی بالغ بر هفتاد مجلد می‌شود.

بیش از هر چیز ولتر علاقه‌مند به‌آزادی افکار بود. مانند منتسکیو انگلستان را دوست می‌داشت و سه سال را در آن کشور گذرانید. ضمن این سفر در ۱۷۲۷ بود که تشریفات رسمی حرکت جنازه سرآیزاک نیوتن و تدفین وی را در کلیسای وست‌مینستر مشاهده کرد. دو اثر ولتر: نامه‌هایی فلسفی دربارهٔ انگلیس‌ها (۱۷۳۳) و ارکان فلسفهٔ نیوتن (۱۷۳۸) نه‌فقط بیشتر انگلستان را در مد انظار مردم سایر ممالک اروپایی قرار داد، بلکه مایهٔ اشاعه و رواج عقاید علمی جدید گردیده، ـ حکمت استقرایی بیکن، فیزیک نیوتن و آرای معرفت‌الروحی لاک در باب محسوسات ـ با اشاعهٔ اصول عقاید لاک که می‌گفت تمامی عقاید صحیح ناشی از محسوسات می‌باشد، بنیان اعتقادات مذهبی را متزلزل نمود. آنچه در انگلستان بیشتر مورد تمجید ولتر قرار گرفته بود، آزادی دیانت، آزادی نسبی مطبوعات و احترامی بود که نسبت به ارباب قلم یعنی افرادی مثل شخص وی قایل می‌شدند. مسئلهٔ آزادی سیاسی آن‌قدر که خاطر منتسکیو را مشغول داشت موردنظر ولتر نبود. لویی چهاردهم که در نظر منتسکیو و مکتب اشرافیون نو حکم دشمنی قهار را داشت در نزد ولتر قهرمانی بود مورد محبت. در تمجید وی بود که ولتر کتاب عصر لویی چهاردهم (۱۷۵۱) را تحریر کرد و سلطان خورشیدوش را به جهت جلال و عظمت که

برای هنر و ادبیات در عهد زمامداری وی پدید آمده بود ستود. به همین نحو ولتر کماکان به فردریک کبیر احترام می‌گذاشت گو اینکه با وی شخصاً مرافعه می‌کرد. تقریباً فردریک کبیر سلطان روشن‌فکر ایدآلی وی بود؛ یعنی کسی بود که عموم هنرها در کنف حمایتش ترقی می‌کرد، هیچ‌گونه قدرت دینی را به رسمیت نمی‌شناخت، در مورد پیروان تمامی عقاید امر به تساهل می‌کرد و درصورتی‌که کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها از نظر اجتماعی مفید بودند، بدون هیچ‌گونه تبعیضی آنها را با آغوش باز می‌پذیرفت.

تقریباً بعد از سنهٔ ۱۷۴۰ بود که ولتر مبارز میدان گردید و مردم را در امور دینی به تساهل دعوت نمود. وی تلاش فراوان نمود تا قبح عمل ژان کالا (Jean Calas) را از خاطرها بزداید. ژان کالا کیش پروتستان داشت و به اتهام قتل پسر خود که می‌خواست به کیش کاتولیک بازگردد محکوم و اعدام شده بود. همچنین در مقام مدافعه از جوانی برآمد لا بار (La Barre) نام که به‌جرم بی‌حرمتی به صلیبی که در کنار معبری قرار داشت به قتل رسیده بود. شعار معروف ولتر یک جمله گردید: Ecrasez l'infame! «پلیدی‌ها را خورد کنید.» در نظر وی تقدس خشک، عدم تساهل و خرافات و در پس اینها دستگاه متشکل روحانی همه از پلیدی‌ها بود. وی نه فقط بر مذهب کاتولیک بلکه تمامی معتقداتی که مردم موافق سنن مسیحی نسبت به دنیا داشتند تاخت. وی به جانبداری از «مذهب طبیعی» و «اصول اخلاقی طبیعی» قیام کرد و گفت که اعتقاد به‌خدا و اختلاف میان خیر و شر ناشی از خود عقل است. در حقیقت این همان نظریه‌ای بود که مدتها بود مذهب کاتولیک تعلیم می‌داد. اما ولتر به تأکید تمام گفت که علاوه بر عقل مکاشفهٔ فوق‌الطبیعه نه ضروری است و نه مطلوب. به‌عبارت دیگر اعتقاد به مکاشفهٔ فوق‌الطبیعهٔ خاصی افراد را بری از تساهل، کودن و شقی می‌سازد. وی نخستین نویسنده‌ای بود که از تاریخ عالم مفهومی کاملاً غیردینی به خوانندگان آثار خود عرضه نمود. در کتاب خویش موسوم به *Essai sur les moeurs* یا تاریخ عمومی ولتر از چین باستان آغاز نمود و تمدنهای بزرگ جهان را یک به یک مورد بررسی قرار داد. قبل از این، نویسندگان تاریخ جهان حوادث بشری را در چهاردیواری مسیحیت محصور ساخته بودند. به تبعیت از انجیل، مورخان از آغاز خلقت شروع کرده، تدریجاً به هبوط آدم، ترقی قوم بنی‌اسرائیل و سایر مسائل توجه نموده بودند. ولتر تاریخ عهود و عیسویت را در قالبی اجتماعی ریخت، عیسویت و تمامی ادیان متشکل دیگر جهان را پدیده‌ای اجتماعی یا صرفاً عقاید و آرای بشری تلقی کرد. اسپینوزا (Spinoza) همین مطلب راگفته بود، اما

ولتر بود که این عقاید را در تمامی اروپا رواج داد.

در مسائل سیاسی و حق خودمختاری، ولتر نه لیبرال بود و نه یک نفر دموکرات. بنی نوع انسان به همان اندازه در نظر وی حقیر بود که در نظر دوستش فردریک. مادام که حکومتی روشنفکر بود در نظر ولتر اهمیت نداشت که قدرت آن حکومت تا چه حد باشد. غرض وی از دولت روشنفکر، دولتی بود که علیه کاهلی و حماقت مبارزه نماید، طبقهٔ کشیشان را به پیروی از اوامر خود وادارد، آزادی افکار و ادیان را رواج دهد و در پیشرفت امور مادی و فنی بکوشد. وی صاحب فرضیهٔ سیاسی روشنی نبود، اما غایت مطلوب وی برای کشورهای بزرگ متمدن شبیه به حکومت خودسرانه‌ای توأم با روشنفکری یا استبدادی عاقلانه بود. چون معتقد بود که فقط چند نفری را می‌توان منورالفکر ساخت، استدلال می‌کرد که این چند نفر، یعنی شخص سلطان و ناصحان وی باید آن‌قدر معتقد باشند که بتوانند در برابر تمامی مخالفان نقشه‌های خود را عملی سازند. می‌گفت دولت به‌منظور آنکه بتواند جهالت، عادات، خوش‌باوری و بساط کشیش ـ بازی را بشکند باید نیرومند باشد. می‌توان گفت که غایت آرزوی ولتر حصول آزادی برای طبقهٔ روشنفکر بود.

ژان‌ژاک‌روسو (Jean - Jacques Rousseau) با ولتر تفاوت فراوان داشت. روسو به سال ۱۷۱۲ در ژنو به دنیا آمد. وی یک‌نفر سویسی پروتستان بود که تقریباً تعلق به خانواده‌ای از طبقات پایین اجتماع داشت. در مجامع فرانسه و یا در پاریس هرگز احساس راحت نمی‌کرد. در کودکی بی‌سرپرست و در شانزده‌سالگی دربه‌در بود. سالیان متمادی به پیشه‌های مختلف، از آن جمله نسخه‌نویسی از روی نت موسیقی اشتغال داشت و تا چهل سالگی به‌عنوان نویسنده شهرتی حاصل ننموده بود. همیشه آدمی بود محقر، بیگانه‌ای که در محافل و مجالس حضور نمی‌یافت. به‌علاوه عوالم جنسی وی نیز نامطلوب بود تا آنکه سرانجام دختری بی‌سواد ترز لواسور (Thérése Levasseur) نام را به حبالهٔ نکاح درآورد و با مادر او در خانه‌ای اقامت گزیدند، اما مادرزنش دایماً در امور زندگی وی مداخله می‌کرد. نتیجهٔ ازدواج وی با ترز پنج طفل بود که همگی آنها را به دارالایتام فرستاد. وی هیچ‌گونه مقام اجتماعی یا پول یا عقل معاش نداشت و بعد از آنکه مشهور گردید، بیشتر مخارج زندگی وی از کیسهٔ فتوت دوستانش داده می‌شد. عدم توافق وی با محیطش فجیع و دردناک بود. تدریجاً از همه‌کس سلب اعتماد نمود و معتقد شد که هرکس دست دوستی به سوی او دراز می‌کند پشت سر به وی غدر می‌ورزد و او را ریشخند

می‌کند. بیماری وی چیزی بود که امروزه آن را عقده‌های روحی عنوان داده‌اند، شاید گرفتار آن نوع اختلال دماغی بود که شخص ـ همه‌کس را از خود پست‌تر و مستوجب عقاب می‌پندارد. بلاانقطاع از فضیلت و بی‌گناهی خویش دم می‌زد و سخت شاکی بود که دیگران آرای او را به‌غلط فهمیده‌اند.

گرچه دچار اختلال دماغ بود، مع‌ذالک شاید او را بتوان پرمغزترین نویسندهٔ این عصر به‌شمار آورد و مسلماً متنفذترین فیلسوفی شمرد که عقایدش زوال نپذیرفت. روسو از تجربهٔ شخصی خود دریافت که شخص نیکوکار در اجتماع به‌صورتی که وجود دارد نمی‌تواند خوشبخت باشد. لهذا بر اجتماع تاخته آن را تصنعی و فاسد دانست. وی حتی به عقل تاخت و مدعی گردید که اگر عقل تنها رهبر انسان باشد راهنما و دلیلی است کاذب. روسو از تمام ترقیات و تمدنی که تا آن درجه رضایت خاطر معاصران وی را جلب کرده بود، مشکوک گردید. وی در دو «مقالهٔ» خویش یکی دربارهٔ هنرها و علوم طبیعی (۱۷۵۰) و دیگری در باب اصل عدم مساوات در میان افراد (۱۷۵۳) چنین استدلال نمود که تمدن افراد را خبیث می‌سازد و زندگی «به حال طبیعی» بمراتب بهتر است. هنگامی‌که روسو نسخه‌ای از دومین مقالهٔ خود را نزد ولتر فرستاد (ولتری که تمدن به هر شکل و نحوی مایهٔ تلذذ وی بود) وی اظهار داشته بود که از خواندن آن مقاله «چنان احساس می‌کرد که گویی باید چهار دست و پا روی زمین خزید». در نظر روسو بهترین خصایص آدمی از قبیل عطوفت، از خودگذشتگی، امانت و تفاهم واقعی همه حاصل دسترنج طبیعت است. وی معتقد گردید که در درون ذهن آدمی احساس جای دارد. از گرمی همدلی، از بارقهٔ شهود، پیام آشکاری که وجدان آدمی می‌دهد بی‌اندازه مشعوف بود. اخلاقاً آدمی مذهبی‌مزاج بود و با آنکه به هیچ مذهب، کشیش و مکاشفه‌ای اعتقاد نداشت، برای انجیل احترام قایل می‌شد و نسبت به عالم کون یک‌نوع رعب آمیخته به احترام، عشقی به تفکر در گوشهٔ انزوا و اعتقاد به خداوندی داشت که نه‌فقط «علت اولی» باشد، بلکه خدای عشق و زیبایی نیز محسوب شود. به این نحو روسو طریقی پیش پای مردمان فکور گذاشت تا رهایی آنها از قید تقدس و هرگونه انضباطی که کلیسا وضع نموده بود آسانتر گردد. کلیساها از روسو بیم داشتند و او را خطرناکتر از تمامی «کافران» می‌شمردند. وی هم از طرف دستگاه مذهب کاتولیک فرانسه محکوم گردید و هم از جانب مذهب پروتستان ژنو.

به‌طورکلی روسو برخلاف بسیاری از معاصران خویش در اکثر کتبش چنین وانمود کرد که به

تمایل قلبی بیشتر باید اعتماد کرد تا به حکم عقل، احساسی که بی‌هیچ‌گونه مجاهده از دل حادث می‌شود بیشتر اطمینان کردنی است تا فکری که بر اثر مداقه حاصل می‌شود. اشراق و ادراکات غیبی در نظر روسو پرمعنی‌تر از آرای روشن و عقلانی بود. با انتشار این عقاید روسو «مرد احساس» و «طفل طبیعت» و طلایهٔ عهد رومانتیک گردید که از پی وی آمد، منبع و مرجع مهمی گردید که بعداً متجددینی که اساس عقاید خویش را بر امور غیرعقلانی و وجدان مغفوله نهاده بودند کراراً عطف بدان نمودند.

در کتاب خویش موسوم به (*Contract Soeial*) یا قرارداد اجتماعی (۱۷۶۲) گویی روسو متناقض با تمام این مطالب سخن می‌راند. در این کتاب روسو تا اندازه‌ای مانند هابز (Hobbes) مدعی گردید که «حال طبیعی» بدون قانون و اصول اخلاقی حال توحش می‌باشد. در سایر تصنیفات خویش روسو گفته بود که خباثت افراد بر اثر زشتیهای جامعه است. اینک معتقد بود که افراد نیکوکار را فقط می‌توان با بهبود احوال جامعه تربیت نمود. متفکران قبلی، امثال هابز و لاک هر دو، «قرارداد» را پیمان یا میثاقی میان سلطان و رعایای وی تعبیر کرده بودند. روسو آن را پیمانی میان خود و مردم دانست. در نظر وی این پیمانی بود اجتماعی نه فقط سیاسی جامعهٔ متشکل غیرلشکری یا به‌عبارت دیگر هیئت اجتماعیه براساس آن استقرار بود. این توافقی بود که بر اثر آن تمامی افراد آزادی طبیعی خود را به یکدیگر تسلیم کرده بودند و ارادهٔ افراد با هم جمع شده، اراده‌ای عمومی تشکیل داده بود و افراد موافقت کرده بودند که نظامات این ارادهٔ عمومی را بی‌چون و چرا اطاعت نمایند. این ارادهٔ عمومی حاکم بر کل و قدرت واقعی اداره امور بود که به حق آن را «مطلق»، «مقدس» و «تخلف‌ناپذیر» می‌دانستند. حکومت در درجهٔ دوم اهمیت قرار داشت، سلاطین، عمال حکومتی، یا نمایندگان منتخب، فقط وکلای ملتی بودند صاحب حق حاکمیت. روسو صفحات متعددی از این کتاب را حصر بر استدلالات دشوار و عمیقی نمود تا نشان دهد که ارادهٔ عمومی واقعی را چگونه می‌توان شناخت و گفت چنین اراده‌ای بالضروره بر اثر آرای اکثریت مردم حاصل نمی‌آید و «آنچه اراده‌ای را عمومی می‌سازد عدهٔ افراد نیست، بلکه علقهٔ مشترکی است که آنها را با یکدیگر پیوند می‌دهد.» روسو دربارهٔ تشکیلات دولتی به تفصیل سخن نراند و تأسیسات حکومت پارلمانی اصلاً پسند خاطرش نبود. وی با موضوعی اساسی‌تر سر و کار داشت. گرچه بیگانه‌ای بود که با محیط اجتماعی عدم توافق داشت، مع‌ذالک در عالم فرض، سرزمینی پدید آورد که در آن هر یک از افراد به جامعهٔ

خویش تعلق خاطر داشتند. روسو خواهان کشوری بود که در آن تمامی افراد فی‌الواقع خود را از آن بدانند و در امور چنین کشوری شریک و سهیم باشند.

بر اثر این آرا بود که روسو حجت و مرجع دموکراسی و ناسیونالیزم هر دو گردید. فی‌الواقع وی در رساله‌ای تحت عنوان ملاحظاتی دربارهٔ لهستان که آن را به خواهش لهستانی‌هایی نگاشت که علیه تقسیم لهستان مبارزه می‌کردند، آرایی راکه در کتاب قرارداد اجتماعی آورده بود، به‌صورتی واقعی‌تر عرضه داشت و به این نحو وی نخستین فرضیه‌دان اصولی ناسیونالیزمی گردید که از روی اشعار و حساب بود. در تحریر قرارداد اجتماعی وی کشور ـ شهری را در نظر داشت نظیر مسقط‌الرأس خود وی شهر ژنو، اما در حقیقت عملی که کرد تعمیم این آرا بود یعنی خصایص روحی شهرهای کوچکی راکه از شیوهٔ حکومت جمهوری برخوردار بودند، به‌عبارت دیگر حس عضویت، تعلق به هیئت اجتماعیه و برادری، مسئولیت شهروندی و شرکت بی‌واسطهٔ افراد در امور عامه، خلاصه اراده عمومی را در مورد ممالک وسیع‌تر وارد و صادق دانست. تمامی کشورهای جدید اعم از آنکه پیرو حکومت دموکراسی باشند یا نه، درصدد برآمده‌اند که مردم خویش را در این حس همبستگی معنوی شریک نمایند. درحالی‌که در کشورهای دموکراسی می‌توان به‌نحوی ارادهٔ عمومی را با حق حاکمیت ملت قرین دانست، در حکومتهای دیکتاتوری افراد (یا احزاب) می‌توانند به‌ناحق مدعی شوند که زبان گویا و ترجمان ارادهٔ عمومی‌اند. حکومتهای مستبده و دموکراسی هر دو روسو را یکی از پیغمبران خود شمرده‌اند.

کتاب قرارداد اجتماعی در عهد خود روسو چندان خواننده‌ای نداشت و تقریباً گمنام بود. نفوذ عقاید روسو در معاصرینش به‌واسطهٔ سایر نوشته‌های او، بالاخص دو رمان بود یکی به‌نام امیل (*Emile*، ۱۷۶۲) و دیگری (*Nouvelle Hélosie*، ۱۷۶۰) این دو قصهٔ روسو در میان تمامی طبقات باسواد جامعه خوانندگان فراوان داشت، مخصوصاً در میان طبقهٔ نسوان که در دوران حیات روسو و بعد از ممات وی در ۱۷۷۸ یک‌نوع آیین ژان ژاک‌پرستی بنیاد نهاده بودند. روسو در سخن استاد بود. به‌نحوی افکار و احساسات خواننده را برمی‌انگیخت که قبل از وی هیچ نویسنده‌ای چنین قدرتی از خود بروز نداده بود. به‌کمک تصنیفات ادبی خویش توانست در میان عالی‌ترین محافل اجتماع احترام جدیدی نسبت به فرد عادی و عشقی از برای اشیای عادی ایجاد نماید، قوهٔ شدیدی برای دلسوزی و شفقت در دلها افکند و مدلل ساخت که زندگی

طبقات اشرافی جز یک زندگی سطحی و تصنعی بیش نیست. تدریجاً زنان به شیر دادن و توجه از اطفال خود راغب گردیدند. مردان صحبت از رقت احساسات خویش می‌کردند. ملکهٔ فرانسه ماری آنتوانت در باغهای ورسای دهکده‌ای ساخت و در آنجا به خیال خود دختری دهاتی گردید که با دست خویش شیر می‌دوشید. بخش عظیمی از این تحولات مضحک ظاهری بود. مع‌ذالک این سرچشمه نهضت جدید نوع‌پروری و نیرویی بود که از آن مفهوم جدیدی از مساوات ابنای بشر ناشی گردید. روسو افراد طبقات عالیهٔ فرانسه را از طرز زندگیشان بری نمود. بسیاری از آنان بر اثر تعالیم روسو ایمانی را که به تفوق خویش داشتند از کف دادند. این مهمترین کمک مستقیمی بود که روسو به انقلاب کبیر فرانسه نمود.

جریانات مهم آرای روشنفکران

پرواضح است که جریانات آرای در فرانسه و اروپا متفاوت و متباین بود. اکثر مردم معتقد به پیشرفت، به پیروی از عقل، علوم طبیعی و تمدن بودند. روسو در این همه شک داشت و زیباییهای منش آدمی را می‌ستود. منتسکیو کلیسا را مفید می‌دانست اما به مذهب اعتقاد نداشت، روسو معتقد به مذهب بود ولکن کلیسا را ضروری نمی‌دید. منتسکو در عمل آزادی سیاسی را دشوار می‌دید، ولتر حاضر بود در مقابل تضمین آزادی فکر، از آزادی سیاسی چشم بپوشد، روسو می‌خواست افراد از قید ترهات اجتماع برهند و در پی آزادیی می‌گشت که عبارت بود از مستحیل شدن در طبیعت و همنوعان خویش به طیب خاطر. آرای اکثر فیلسوفان تشابه فراوان با عقاید ولتر داشت.

از آنچه گفتیم پیداست که مهمترین مرکز ترویج عقاید در عصر روشنگری فرانسه بود. فیلسوفان فرانسوی در اطراف و اکناف اروپا سفر می‌کردند. فردریک دوم و کاترین دوم متفکران فرانسوی را به دربار خویش دعوت می‌نمودند. زبان رایج در آکادمی‌های علم سن‌پطرزبورگ و برلن زبان فرانسه بود. فردریک آثار خود را به زبان فرانسه می‌نگاشت. در میان اکثر طبقات عالیه ممالک اروپایی فرهنگ متحدالشکلی عمومی و بین‌المللی وجود داشت که بیشتر تحت نفوذ عقاید فرانسویان قرار گرفته بود. اما انگلستان نیز حایز اهمیت بود. کشوری که تاکنون مردمان

اروپا را نسبت بدان چندان معرفتی نبود و دور از انظار قرار گرفته بود، تدریجاً در مد انظار آمد. می‌توان گفت که ولتر و منتسکیو در طریق معرفی انگلستان به اقوام اروپایی «فتح باب» نمودند. به کمک زبان و قلم آنها بود که آرای بیکن، نیوتن و لاک و تمام فرضیات قانون انگلیس و حکومت پارلمانی آن کشور نقل مجالس و موضوع بحث و مناظره گردید، افزایش ثروت و بسط امپراتوری انگلیس لامحاله به این عقاید حیثیتی بخشید. و چون خانواده‌های انگلیسی مستطیع‌تر گردیدند پسران آنها را بیشتر هوس تماشای ممالک اروپایی به‌سر افتاد تا آنجا که این اعیان‌زادگان انگلیسی (Milords Anglais) را همه جا همه‌کس می‌شناختند، کاملاً از احوال آنها مطلع نبودند، اما اغلب از صمیم قلب بر آنها رشک می‌بردند. تمامی این نفوذها، اعم از آنکه از فرانسه یا انگلستان ناشی گردیده بود به تفوق اروپای غربی در تمدن جدید کمک نمود.

آرای عصر روشنگری بکلی از عقاید مذهبی جدا بود. وقتی متفکران این عصر خیلی به کلیسا احترام می‌گذاشتند تازه آن را از نظر اجتماعی تشکیلاتی مفید تلقی می‌کردند. در نظر افرادی مبارزتر کلیسا یادگار ایام توحش بود. روحانیونی که در سلک مذاهب رسمی بودند، اکثراً نسبت به هرکس که با حمیت تمام از دیانت سخن می‌راند با سوءظن می‌نگریستند. راست است که در این موقع عقاید مذهبی از هر سویی جوش می‌زد، اشخاصی به عناوین مختلف برخاسته، احیای مذهب را خواستار بودند، مردم را دعوت می‌کردند که از نو انجیل را بخوانند و دستورات اخلاقی آن را به‌کار بندند. پیروان کورنیلیوس یان‌سن (متوفی ۱۶۳۸) کماکان در فرانسه به پراکندن آیین یان‌سنی (Jansenism) مشغول بودند، در آلمان نهضت تقدس‌خواهی (Pietism) برای تجدید مذهب لوتری تلاش می‌کرد، در انگلستان آیین متودیست‌ها (Methodist) پی افکنده شد، در مهاجرنشینهای انگلیسی واقع در خاک امریکا وقوف و «بیداری عظیمی» پدید آمد. اما تمامی این نهضتهای احیای مذهب فقط در میان طبقاتی مؤثر افتاد که از نظر درجات اجتماعی و تمتع از راحت نازل بودند. رؤسای مذاهب رسمی مثل انگلیکان، لوتری و کاتولیک مایل نبودند کسی به‌کار آنها کاری داشته باشد. اسقفان، افراد تحصیل‌کرده و روشنفکر این عصر بودند و مانند افراد منورالفکر بحث و استدلال می‌کردند.

پیشوایان روشنگری تمامی مذاهب را به‌کناری راندند. از این پس تساهل یا حتی بی‌اعتنایی به مسائل مذهبی نشانهٔ پیشرفت گردید. ظاهراً نظری که سابقاً مسیحیان دربارهٔ امور داشتند دیگر ضرورتی نداشت. متفکران دربارهٔ جامعه، تاریخ جهان، سرنوشت بشر و طبیعت نیک و بد

فرضیاتی آورده بودند که در آنها آرای دین مسیح را بهره‌ای نبود. فضایل کهن مسیحی مانند فروتنی، تقوا و یا تحمل درد و غم در عین شکیبایی دیگر فاقد معنی بود (مگر در نوشته‌های روسو، آن هم در بعضی موارد) محبتی که دین مسیح آموخته بود تغییر ماهیت داد و از دین بریده به‌صورت حس نوعدوستی و نوع‌پروری درآمد. مهمترین فضایل آن شد که شخص از لحاظ اجتماعی مفید باشد. بارزترین عقیده‌ای که به تاریخ و سرنوشت بشری معنی و مفهومی بخشید پیشرفت جامعه نسلاً بعد نسل به‌سوی زندگانی مرفه‌تر و آبرومندانه‌تری در این جهان خاکی بود. ایمانی بود که آن را یکی از فیلسوفان متأخر این دور مارکی دو کندورسه (Marqeuis de condorcet) که اندکی قبل از انقلاب کبیر خودکشی کرد، در کتاب خویش موسوم به خلاصه‌ای از پیشرفت عقل بشری به‌اجمال آورده بود.

حکومت را مهمترین وسیلهٔ پیشرفت می‌دانستند. جامعه‌ای که مدار آن بر نظم و نسق باشد بهترین ضامن بهبود احوال اجتماعی محسوب می‌شد، اعم از آنکه به‌صورت حکومت پادشاهی (مونارشی) محدود به اسلوب انگلیسی‌ها باشد که مورد علاقهٔ منتسکیو بود، یا حکومت خودسرانه‌ای توأم با روشنفکری چنانکه ولتر مرجح می‌شمرد و یا جمهوری مشترک‌المنافع ایدآلی که روسو پیش‌بینی‌کرده بود. اکنون مردم برای رستگاری خویش مشتاقانه نظر به‌سوی حکومت روشنفکر دوختند و هرگونه امیدی به پیشرفت متکی بر اصلاحات سیاسی، فرهنگ و پیدایش محیطی منورالفکر گردید.

عقلا و متفکران عصر گرچه دم از اصلاحات حکومت می‌زدند، مع‌ذالک نظر خاصی به ملتی واحد نداشتند و غرض آنها عموم ملل بود. به وحدت ابنای بشر معتقد بودند و می‌گفتند که تمامی افراد به‌موجب قانون طبیعی حق و عقل واحدی زیست می‌کنند. به این نحو بود که متفکران عصر به‌طرزی نو عقاید کهن و آرای عیسویت را نقل می‌نمودند. به زعم آنها کلیهٔ افراد بشر یکسان در پیشرفتی واحد شریک بودند و می‌گفتند که بالمآل میان تمامی آحاد توافق نظر حاصل خواهد شد و نتیجهٔ تاریخ، تمدنی متحدالشکل خواهد بود که در آن تمامی ملل و نژادها بالتساوی سهیم خواهند بود. تصور نمی‌کردند که هیچ ملتی برای ابلاغ رسالت خاصی مأمور شده باشد. عقاید عقلای فرانسه رواج فراوان داشت اما هیچ‌کس آن آرا را خاص فرانسویان و یا ناشی از خصایص ملی فرانسه نمی‌شمرد. فقط فکر می‌کردند که چون در آن موقع فرانسویان متمدن‌ترین مردم جهانند تا اعلا درجهٔ امکان از حدود توانایی عقل بشری استفاده کرده‌اند. از

عصر روشنگری به این طرف هرگز سابقه نداشته است که این‌سان بی‌چون و چرا تمامی افراد بشر، بالقوه، متشابه دانسته باشند.

غرض از تمامی آرای این عهد آزاد ساختن افراد بود. تمامی عقاید نهضت روشنگری به‌نحوی از انحا ارتباط با مسئلهٔ آزادی داشت. منتسکیو خواهان تضمینی علیه حکومت خودسرانه بود. روسو طالب آزادی از تصنعات و قیود اجتماع بود ـ به‌نحوی که او تشخیص می‌داد. در نظر ولتر فیلسوف، معنی آزادی عبارت بود از رستن از قید کلیسا و عدم تساهل، آزادی فکر و رهایی از بند مفاهیم نادرست، و جهل، که آن را مخوف‌ترین نوع غلامی می‌شمردند. برای تدارک مقدمات این امر و گسستن علایقی که بر اثر عادات در طی قرون حاصل گردیده و جلوگیری از قوایی که در نظر ولتر این آزادی روحی را در معرض مخاطره قرار داده بود، ولتر و سایران حاضر بودند به حکومتی مقتدر و مساعد، به‌عبارت دیگر به‌حکومت خودسرانه‌ای که توأم با روشنفکری باشد معتمد باشند. حکومتهایی که تقریباً از ۱۷۴۰ در اروپا پدید آمد دارای این خصایص بارز، و تقریباً از طراز حکومت خودسرانه‌ای بود که مورد علاقهٔ ولتر و اکثر فیلسوفان قرار گرفته بود.

فصل دوم

حکومت خودسرانه توأم با روشنگری: فرانسه، اتریش، پروس

معنی حکومت خودسرانه توأم با روشنگری

توجیه حکومت خودسرانه توأم با روشنگری دشوار است. این طرز حکومت از سلطنت مطلقه‌ای سرچشمه گرفت که قبلاً در زمان لویی چهاردهم یا پطر کبیر وجود داشت. از مختصات سلاطین روشنفکر خودسر زه‌کشی باتلاقها، ساختمان جاده‌های شوسه و پلها، تدوین قوانین، جلوگیری از خودمختاری ایالات و تمرکز قوای محلی، محدود ساختن استقلال کلیسا و اشراف و ایجاد دستگاهی از مستخدمان تعلیم دیده و حقوق‌بگیر بود. تمامی این امور را قبلاً سلاطین انجام داده بودند. یک‌نفر سلطان عادی روشنفکر خودسر با سلطان «غیرروشنفکری» که قبل از او سلطنت می‌کرد بیشتر از لحاظ رویه و سرعت عمل تفاوت داشت. سلطان روشنفکر مدعی نبود که سلطنت عطیهٔ خدایی است؛ حتی ممکن بود از حق موروث یا تعلق به دودمان خویش دم نزند. وی حکومت خود را به‌علت مفید بودنش نسبت به جامعه موجه می‌شمرد و مانند فردریک کبیر خود را «اولین خادم حکومت» می‌دانست.

حکومت خودسرانه توأم با روشنگری حکومتی ملکی بود، مدعی نبود از جانب خداوند

وکیل گردیده است و مسئولیت خاصی نسبت به خدا یا کلیسا قایل نمی‌شد. بالنتیجه سلطان خودسر روشنفکر علاقه‌مند به تساهل در مذهب شد و بعد از حدود سنه ۱۷۴۰ تأکید در این مسئله از خصایص بارز و مهم حکومت گردید. ولکن در این باب نیز حکومتهای مطلقهٔ قبلی صاحب سوابقی بودند، زیرا حکمرانان پروس مدتها قبل از آنکه فردریک به سلطنت رسید به تساهل در مسائل مذهبی متمایل بودند و حتی سلاطین بوربون فرانسه تقریباً تا یک قرن بعد از صدور فرمان نانت، آزادی مذهبی را تا اندازه‌ای مجاز ساخته بودند. اتحاد عموم حکومتهای روشنفکر علیه ژزوئیت‌ها (یسوعیون) نیز مؤید نظرات ملکی آنها بود. از آنجا که ژزوئیت‌ها (یسوعیون) مقر به علو مقام شخص پاپ و تفوق وی در عالم مسیحی و معتقد به قدرت کلیسای عمومی بودند و در عین حال از نظر فکری و سایر لحاظ مقتدرترین فرقهٔ مذهبی در جهان کاتولیک محسوب می‌شدند، مورد انزجار سلاطین خودسر روشنفکر و عمال حکومتهای آنها قرار گرفتند و در ۱۷۶۰ آنان را تقریباً از تمامی کشورهای کاتولیک اخراج کردند. در ۱۷۷۳ پاپ را تشویق نمودند تا تشکیلات ژزوئیت‌ها را بکلی برچینند. دول ذی‌علاقه در فرانسه، اتریش، اسپانیا، پرتغال و ناپل، اموال ژزوئیت را ضبط و مدارس آنها را تصاحب کردند. تا سال ۱۸۱۴ حال بدین منوال بود تا آنکه در آن سال مجدداً فرقهٔ ژزوئیت‌ها قانونی شناخته شد.

حکومت سلاطین خودسر روشنفکر، در عین حال حکومتی عقلانی و اصلاح‌طلب نیز بود. نمونهٔ یک سلطان خودسر درصدد برمی‌آمد بنای حکومت خود را از نو بر موازین عقل استوار سازد. چون در این عقیدهٔ رایج سهیم بود که گذشته، ادواری مظلم بوده است، تاب تحمل عادات و هر آن‌چیزی که با عرف محاط گردیده بود، یا میراث گذشته به‌شمار می‌رفت را نداشت. از این قبیل بود اصول قوانین عرفی و حقوق و مزایای کلیسا، اشراف، شهرها، اصناف، ایالات، مجالس ایالتی، و یا در مورد فرانسه دیوانهای قضا که آنها را پارلمان می‌خواندند. به‌منظور بی‌ارج جلوه دادن این قبیل تأسیسات هرجا صحبت از ترکیب آنها می‌شد آنها را «فئودالیزم» می‌خواندند. مدتها سلاطین علیه فئودالیزم به این معنی تلاش کرده بودند، اما درگذشته معمولاً کار را به مصالحه برگزار نموده بودند. سلطان خودسر روشنفکر کمتر علاقه‌مند به سازش بود و اینجاست که اختلاف در سرعت عمل پیش می‌آید. سلطان خودسر جدید بلامقدمه دست به عمل می‌زد،

زیرا مایل بود زودتر به نتیجه برسد.

به‌طور خلاصه خودسری یا استبداد توأم با روشنفکری همان حکومت پادشاهی قدیم بود، منتها با سرعت عمل بیشتر، که اکنون ردای شبه مقدسی را که سابقاً بر اندام می‌کرد به کناری افکنده بود و می‌کوشید تا به کمک روشنی عقل صرف و فوایدی که از نظر ملکی بر آن مترتب بود، وجود خود را موجه شمرد. در عالم فرض حتی دعوی جانشینی سلسله‌ای راکردن عملی ناهنجار بود، زیرا مبتنی بر میراث گذشته بود. تحت لوای حکومت مستبد روشنفکر مفهومی که از حکومت وجود داشت نیز تغییر می‌کرد، به این معنی که از یک‌نوع حق مالکیت مقدسی که تعلق به سلطان داشت، بدل به مفهوم جدیدتری شد از قدرتی مجرد و غیرشخصی که به دست خدمتگزاراتی عمومی اعمال می‌گردید و سلطان فقط عالی‌مقام‌ترین آنها بود.

تمایلی را که بعد از ۱۷۴۰ در حکومتهای مستبد روشنفکر پیدا شد، تا حد زیادی باید مدیون نویسندگان و فیلسوفان دانست، اما این امر نیز بر اثر اوضاعی پدید آمد که عملاً چنین چیزی را ایجاب می‌کرد و آن اوضاع عبارت از جنگ بزرگ نیمهٔ قرن هفدهم بود. در تاریخ عهد جدید جنگ قاعدتاً منجر به تمرکز قدرت دولت و تطبیق آن با موازین عقلی گردیده است. جنگهای ۴۸ - ۱۷۴۰ و ۶۳ - ۱۷۵۶ از این قاعده مستثنا نبود. تحت نفوذ آن محاربات حتی حکومتهایی که سلاطین آنها در نظر فیلسوفان روشنفکر نبودند، مخصوصاً حکومت لویی پانزدهم و ماری‌ترز و حتی حکومت انگلستان که مسلماً خودسرانه نبود، دست به اقداماتی زدند که میان همگی آنان وجوه مشترکی دیده می‌شد. کوشیدند تا بر عواید خود بیفزایند، مالیاتهای جدیدی وضع نمایند، به اشخاص یا اماکنی که تاکنون از تأدیهٔ مالیات معاف بودند مالیات ببندند، استقلال تشکیلات سیاسی دور از پایتخت را محدود نمایند و هر کدام شیوهٔ سیاسی خاص خود را مرکزیت بخشیده به شکل نویی درآورند. از حکومتهای مستبد روشنفکری عدیده‌ای در این عهد می‌توان نام برد، از آن جمله حکومت لئوپلد در تسکان متعلق به خاندان هابسبورگ، حکومت شارل سوم در ناپل و اسپانیا که تعلق به خاندان بوربون داشت، صدارت پمبال (Pombal) در پرتغال و حکومت استروئنزی (Struensee) در دانمارک. اما شاید بهتر باشد که دربارهٔ کشورهای مهمتر یعنی فرانسه و اتریش، پروس و روسیه به تفصیل تمام سخن رانیم و آنگاه عطف توجه به جریان حوادث در امپراتوری انگلیس نماییم که تا اندازه‌ای متفاوت بود، اما

بالکل با سایران تفاوتی نداشت.

عدم توفیق استبداد توأم با روشنگری فرانسه

توفیق حکومت مستبد روشنفکر در فرانسه کمتر از هر کشور دیگری بود. لویی پانزدهم که در ۱۷۱۵ اریکهٔ سلطنت را به ارث برد و تا سال ۱۷۷۴ زندگی کرد، گرچه ابـداً آدمـی ابـله نـبود، مع‌ذالک به مسائل بسیار جدی مملکتی بی‌اعتنا و همتش مصروف بـه گـردش روزانـه‌اش در ورسای بود، علاقه‌مند نبود برای اشخاصی که خود شخصاً آنها را می‌دید تولید مزاحمت نماید و رغبتش به امور حکومت فقط جسته گریخته بود. جملهٔ معروف Aprés moi le déluge یا «بعد از مرگم چه دریا چه سراب» که به وی نسبت داده‌اند اعم از آنکه واقعاً بر زبان لویی پانزدهم جاری شده باشد یا نه، به قدر کفایت رویهٔ شخصی وی را نسبت به اوضاع فرانسه آشکار مـی‌سازد. مع‌ذالک حکومت فرانسه حکومتی غیرروشنفکر نبود و بسیاری از مأموران لایق امور آن را در طی قرن اداره می‌نمودند. این افراد عموماً به اشکال اساسی واقف بودند. تمامی مشکلاتی را که در عمل حکومت پادشاهی فرانسه با آنها مواجه بود، می‌شد ناشی از سیستم مالیاتی آن کشور دانست. مهمترین مالیات‌ها موسوم به taille یک‌نوع مالیات ارضی بود که عموماً انحصار بـه طبقهٔ زارعان داشت. اشراف اصولاً از تأدیهٔ این مالیات معاف بودند. صاحبان مناصب و طبقهٔ بورژوا نیز عموماً هر یک به عللی از پرداخت آن معاف گردیده بودند. به‌علاوه کلیسا که از پنج تا ده درصد اراضی مملکت را در تصرف داشت نیز مصر بود که این قبیل املاک مشمول پرداخت مالیات به دولت نمی‌باشد و مرتباً «تحفه‌ای بلاعوض» به سلطان می‌داد که گرچه کلان بود اما به‌پای مالیاتی نمی‌رسید که ممکن بود دولت به‌طور مستقیم از کلیسا بستاند. نتیجهٔ این معافیتها از تأدیهٔ مالیات آن بود که کشوری ثروتمند و مرفه مانند فرانسه صاحب دولتی بود دایماً فقیر، زیرا طبقات اجتماعی که به حداکثر از ثروت و رفاه مملکت برخوردار بودند نسبت به عواید خویش مالیات نمی‌پرداختند. بر اثر مضایق جنگ لویی چهاردهم با وضع دو نوع مالیات جدید که عبارت بود از مالیات سرانه (Capitation) و مالیات عشر (Dixiéme) کوشید تا همگی افراد مملکت را به یک نحو مشمول پرداخت مالیات نماید. دو نوع مالیات جدید به نسبت عواید

اشخاص اخذ می‌شد، اما عدهٔ کثیری از تأدیهٔ آنها سرباز زده بودند. در ۱۷۲۶ اقدام مشابهی به‌عمل آمد، اما آن نیز مواجه با شکست گردید. طبقهٔ مالک از تأدیهٔ مالیات خودداری می‌ورزید، زیرا این عمل را خفتی از برای خود تلقی می‌نمود. فرانسه ناچار به قبول این اصل موحش گردیده بود که تأدیهٔ مالیاتهای مستقیم علامت دون رتبه بودن در اجتماع است. اشراف، روحانیون، و طبقهٔ بورژوا نیز با دادن مالیات مخالف بودند، زیرا آنها را در اتخاذ سیاستهای دولت دستی نبود و بنابراین نه می‌توانستند در امور مملکتی نظارتی داشته باشند و نه حس مسئولیت سیاسی. این امر سوابق تاریخی صحیحی داشت، اما نتیجهٔ آن ویرانی مالیهٔ مملکت بود.

در ۱۷۴۸ بر اثر مخارج سنگین جنگ و به پیشنهاد مادام دوپومپادور (Pompadour) لویی پانزدهم به خود تکانی داده ممیز کلی برای اصلاح مالیاتها منصوب کرد، تا از تمامی افرادی که از طریق تملک مثل انتفاع از اراضی، حقوق اربابی، به‌کار انداختن سرمایه عوایدی تحصیل می‌کردند و صاحبان منصبی از قبیل قضات دیوانخانه‌ها، بدون ادنی توجهی به درجه و مقام آنها، ایالات که از آزادیهایی کهن برخوردار بودند یا هرکس و تشکیلاتی که سابقاً به‌نحوی از انحا از تأدیهٔ مالیات معاف بودند، مالیاتهای جدید را بستانند. از دیوان قضای پاریس و یازده دیوانخانهٔ ایالتی و مجلس برتانی و کلیسا هیاهو برخاست. تمامی این تشکیلات زیر نفوذ اشراف بود و چون با آغاز حکومت نایب‌السلطنه در اوان سلطنت لویی پانزدهم طبقهٔ اشرافی نیز از نو قوت گرفت، افراد این طبقه از لحاظ سیاسی بمراتب نیرومندتر از دوران لویی چهاردهم بودند. به‌علاوه افراد این طبقه اکنون می‌توانستند برای توجیه مخالفت خود با دستگاه سلطنت از منتسکیو نقل‌قول نمایند. دیوان قضای پاریس مالیات جدید را خلاف قوانین سیاسی، منافی با نظامات فرانسه و آزادیهای فرانسویان دانست. مجلس شورای برتانی و سایر ایالاتی که صاحب مجالس شوری بودند، اعلام داشتند که به حریتهای عرفی و تاریخی آنها تخطی شده است. کلیسا نیز بشدت اعتراض نمود. بعد از چندین سال کشمکش، لویی پانزدهم تصمیم گرفت که قضیه را مسکوت‌عنه بگذارد، لهذا از طرفداری وزیر دارایی خویش دست کشید و تمامی آن طرح نقش برآب گردید.

در خلال سنوات ۱۷۵۰ و ۱۷۶۰ کماکان میان وزارت دارایی فرانسه و تشکیلات نیمه مستقل مختلف کشمکش ادامه داشت. ضمناً نوبت به مخارج هنگفت و شکستهای خفت‌آور جنگهای هفت‌ساله رسید. دولت برای آنکه در دستگاه مرکزی حکومت صاحب نظارت مؤثری

گردد، مجدداً کمر همت بربست. تصمیم گرفتند پارلمان‌ها یا دیوانخانه‌ها را که حکم نیرویی سیاسی در مملکت داشت از بین ببرند. برای این مقصود لویی پانزدهم در ۱۷۶۸ مردی موپو (Moupeo) نام را به مقام صدارت اعظمی خویش منصوب نمود که وی بدون مقدمه پارلمان‌های قدیمی را منحل نمود و دیوانخانه‌های جدیدی به‌جای آنها تأسیس کرد. ولتر و اکثر فیلسوفان طرفدار صدراعظم جدید بودند. در «پارلمان‌های موپو» برخلاف دیوانخانه‌های قدیمی قضات هیچ‌گونه حق مالکیت نداشتند، بلکه مستخدمینی شدند صاحب مستمری که از طرف سلطان نصب می‌شدند و مشاغل آنها تضمین می‌گردید و مجاز نبودند فرمانهای دولت را رد کرده یا قانونی بودن آنها را تصویب نمایند و خلاصه عمل آنها محدود به امور قضایی بود. همچنین موپو درصدد برآمد قوانین و جریان امور قضایی را در تمامی مملکت متحدالشکل نماید. ضمناً اکنون که پارلمان‌های قدیمی از بین رفته بود اقدام دیگری برای اخذ مالیات از طبقات ممتازه و اشخاصی که از پرداخت معاف بودند به‌عمل آمد.

اما لویی پانزدهم در ۱۷۷۴ فوت گردید. نواده و جانشین وی، لویی شانزدهم گرچه از لحاظ عادات شخصی بمراتب از جدش افضل بود و قلباً تمایل داشت که به نحو صحیحی حکومت کند، از آن لحاظ شباهت به لویی پانزدهم داشت که فاقد اراده‌ای پابرجا بود و قلباً مایل به آزردن اشخاصی نبود که شخصاً او را می‌دیدند. علی‌ایحال وی در ۱۷۷۴ بیست سالی بیش نداشت. از هر سوی مملکت علیه موپو و همکارانش که آنها را «عزیزان بی‌جهت» حکومت خودسرانه می‌خواندند، فریاد شکایت بلند گردید و مردم خواستار شدند که دیوان قضا پاریس و سایر محاکم قدیمی فوراً به‌صورت اولیه اعاده یابند. لویی شانزدهم که در اوان سلطنتش از عنوان سلطانی خودرأی و مستبد در هراس بود، فوراً پارلمان‌های قدیمی را احضار و محاکمی را که موپو تأسیس کرده بود منحل ساخت. محاکم قضایی که به دست موپو ایجاد گردید و این‌سان به اجل ناگهانی درگذشت، معرف افراطی‌ترین اقدام دولت مستبد توأم با روشنگری در فرانسه بود. انحلال پارلمان‌های قدیمی از طرف لویی پانزدهم عملی بود طبق دلخواه و خودسرانه و استبدادی، اما مسلماً اقدامی بود توأم با روشنگری به معنایی که این لغت در آن عهد بر آن دلالت می‌نمود. پارلمان‌های قدیمی همه سنگرهای اشرافیت و امتیاز به‌شمار می‌رفت و سالیان سال بود که جلو برنامه‌های اصلاحی را سد ساخته بود.

لویی شانزدهم با احضار پارلمان‌های قدیمی در ۱۷۷۴ دوران سلطنت خویش را با دلجویی

از طبقات ممتازه آغاز نمود. ضمناً وزارتخانه‌ای برای اصلاحات تأسیس کرد. در رأس این وزارتخانه تورگو (Turgot) قرار داشت که فیلسوف و فیزیوکرات و صاحب سوابق ممتدی در ادارهٔ امور دولتی بود. تورگو کمر همت به انحلال اصناف بست که هر یک از آنها در شهرها امتیازات خاصی داشتند و امور خاص پیشه‌های مختلف در انحصار آنها بود. وی برای تجارت غله در داخل مملکت آزادی بیشتری قایل گردید. پیشنهاد الغای (Corvee) یا وظیفهٔ بیگاری شاه را نمود (که به موجب آن پاره‌ای از زارعان همه‌ساله چند روزی موظف به‌کار در شوارع بودند) و مقرر داشت که به‌جای آن تمامی طبقات مکلف به پرداخت مالیاتی نقد باشند. تورگو شروع به تجدیدنظر در تمامی سیستم مالیاتی کرد و حتی می‌گفتند علاقه داشت که تساهل با پروتستان‌ها را امری قانونی کند. پارلمان پاریس با پشتیبانی مجالس ایالتی و کلیسا، جداً به مخالفت با وی قیام کردند و در ۱۷۷۶ بود که تورگو استعفا کرد. لویی شانزدهم با احضار پارلمان‌ها اصلاحات را غیرممکن ساخته بود. در ۱۷۷۸ فرانسه مجدداً با انگلستان وارد جنگ شد. بار دیگر همان دور تسلسل تکرار گردید، به این معنی که بر اثر مخارج جنگ بدهی و تفاوت میان عواید و هزینه بالا رفت، طرحهای جدیدی برای اخذ مالیات تدوین گردید و مجدداً این طرحها با مقاومت پارلمان‌ها و سایر تشکیلات شبه مستقل مواجه شد. در دههٔ نهم قرن هفده بود که این تصادم منجر به انقلاب گردید.

اتریش: اصلاحات ماری‌ترز (۸۰ ـ ۱۷۴۰) و ژوزف (۹۰ ـ ۱۷۸۰)

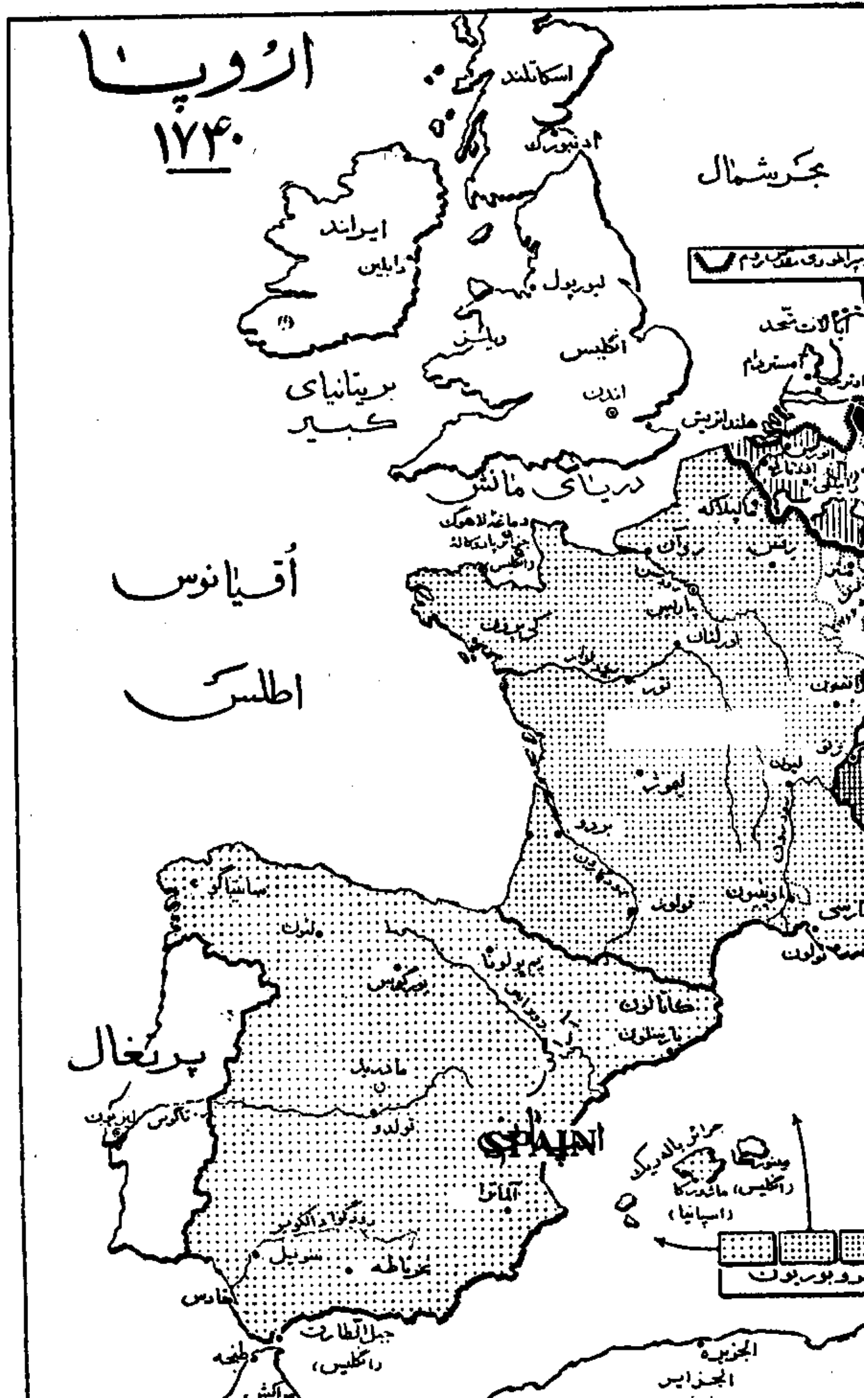
جنگهایی که در خلال سنوات ۴۹ ـ ۱۷۴۰ روی داد سستی عجیب امپراتوری ماری‌ترز را عیان ساخت. اگر متفقین اروپایی به پیروزی قاطع‌تری نایل آمده بودند، نه فقط پروس سیلزی را از کف می‌داد بلکه بلژیک از آن فرانسه می‌شد، بوهم و اتریش را به امیر باویر می‌دادند که به

توضیح نقشهٔ صفحهٔ بعد

اروپا در ۱۷۴۰

در این نقشه حدود و ثغور کشورها از قراری است که در ۱۷۴۰ بود. بعد از آن تا جنگهای انقلاب کبیر فرانسه که در ۱۷۹۲ آغاز گردید هیچ تغییر مهمی رخ نداد، الا انتقال سیلزی از اتریش به پروس و اولین تقسیم لهستان. فرانسه در ۱۷۶۸ جزیرهٔ کورس را به چنگ آورد.


سوئد
ریگا
لیتوانی
مینسک
پروس
دانمارک
کپنهاگ
دانزیگ
لهستان
ورشو
لوبلین
قلمرو های هابسبورگ
کراکوی
لمبرگ
پودولیا
هانوور
باویر
مونیخ
وین
سلطنت
اطریش
مُلداوی
ترانسیلوانی
والاشی
بلگراد
صربی
بُسنی
امپراطوری
صوفیه
عثمانی
مونتنگرو
دریای آدریاتیک
آلبانی
سالونیک
دریای اژه
سوئیس
ونیز
سلطنت ساردنی
کرس
ساردنی
رم
ناپل
سلطنت دوسیسیل
بالرمو
سیسیل
دریای مدیترانه
تونس
۲۵۰ میل


اروپا
۱۷۴۰
اسکاتلند
ادینبورگ
بحر شمال
ایرلند
دابلین
لیورپول
ویلز
انگلیس
لندن
بریتانیای کبیر
دریای مانش
ایالات متحد
آمستردام
کالیه
روآن
پاریس
اورلئان
تور
لیون
بردو
تولوز
آوینیون
تولون
اقیانوس
اطلس
سانتیاگو
لئون
بورگوس
پمپلونا
کاتالونی
بارسلون
پرتغال
مادرید
تولدو
لیسبون
SPAIN
اسپانیا
جزایر بالئاریک
مینورکا
(انگلیس)
ماژورکا
(اسپانیا)
آلیکانته
رودخانهٔ وادی‌الکبیر
سویل
غرناطه
کادیس
جبل‌الطارق
(انگلیس)
طنجه
الجزیره
الجزایر

حمایت فرانسه قیام کرده بود و مقام امپراتوری مقدس روم که سالیان سال مایهٔ حیثیت خاندان‌هابسبورگ بود، به اغلب احتمال به‌طور دایم به شهزاده‌ای از باویر یا یکی از شهزادگان آلمانی طرفدار فرانسه داده می‌شد. در آن‌صورت ماری‌ترز فقط ملکهٔ مجارستان بود و بس. از آن‌طرف رعایای ماری‌ترز نیز چندان علاقه‌ای به ماندن در زیر فرمان ملکه نداشتند. در برسلاو (Breslau) پایتخت سیلزی بعد از هجوم سپاهیان پروس در ۱۷۴۰ مردم به‌قدری معتقد به آزادی‌های شهر خود بودند که به سپاهیان ملکه رخصت ورود به چهار دیواری شهرستان را ندادند. در بوهم تقریباً نیمی از اشراف، قوای مهاجم فرانسه و باویر را با آغوش باز پذیرفتند. در مجارستان ماری‌ترز به جلب حمایت مردم توفیق یافت اما این امر فقط بعد از تأیید آزادیهای تاریخی مجارها مسلم گردید. امپراتوری فقط عبارت بود از مشتی اراضی مجزا که در آن نه اراده‌ای مشترک وجود داشت و نه غرضی مشترک. باید به‌خاطر داشت که غرض از تسجیل وراثت و منشوری که شارل ششم بدین منظور تهیه نمود، نه فقط تضمین حق وراثت در خاندان هابسبورگ علیه هجوم خارجیان بود، بلکه جلب توافق بخشهای مختلفهٔ امپراتوری بود تا در زیر لوای خاندان هابسبورگ متحد بمانند.

جنگی که در ده ساله از ۱۷۴۰ به بعد درگرفت منجر به استقرار اوضاع داخلی گردید. سلطنت ماری‌ترز مسیر تمامی تحولات بعدی امپراتوری اتریش و همچنین زندگی بسیاری از مردمانی را که در داخل آن امپراتوری می‌زیستند معین نمود. دستیار ملکه جمعی از وزیران شاخص بودند که اصل و نسب آنها حکایت از فقدان ملیت واحدی در دستگاه سلطنت هابسبورگ می‌نمود. مورد اعتمادترین مشاوران ملکه در امور کونتیس (Kaunitz) «مدبر» از اهالی موراوی بود. در امور داخلی معاونین وی دو نفر بودند یکی از اهالی سیلزی و دیگری از مردمان سرزمین بوهم و چک. این عده بدون هیچ اشکالی با آرشدوشس ـ ملکهٔ آلمانی و عمال آلمانی مشارالیها در وین به رتق و فتق امور می‌پرداختند. غرض عمدهٔ آنها ممانعت از انحلال حکومت پادشاهی بود و این امر را با افزایش و تضمین جریان میزان مالیاتها و تعداد سربازان انجام می‌دادند. این امر مستلزم درهم شکستن قدرت اشراف صاحب اراضی بود که در پاره‌ای از مجالس دیت، که نظیر مجالس ایالتی فرانسه بود، نظارت داشتند. مجارستان را که اصولاً تمایل به جدایی داشت، به حال خود واگذاشتند. اما ایالات بوهم و اتریش را به یکدیگر جوش دادند. در ۱۷۴۹ سلطنت بوهم منشور قانون اساسی خویش را که در ۱۶۲۷ به دست آورده بود از کف داد. چندین دیت

بوهم و اتریش که حق تصویب لوایح مالیاتی را داشتند از این حق محروم گردیدند. ادارات علی‌حده، یا «دیوانهای کارگزاری» که هر کدام در وین مأمور رسیدگی به امور سرزمین علی‌حده‌ای بودند ملغی گردید. سابق بر این امور محلی، استخدام و جمع مالیات در قبضهٔ کمیته‌های دیت بود، مرکب از مالکینی از طبقهٔ اشراف که در آن حول و حوش سکنا داشتند و افرادی که برای تفنن در سلک نجبا درآمده اکثراً از وظایف خویش غفلت می‌کردند، یا بی‌اعتنا بودند، و چون این قبیل افراد بدون مستمری انجام وظیفه می‌نمودند، نه انضباط و توبیخ رسمی در آنها اثری داشت و نه ممکن بود وظایف آنها را با سایران هماهنگ ساخت. به‌جای این عده حکامی به خدمت گماشتند و برای آنها حقوق و مستمری معین نمودند، دستگاه دولتی مرکزی جانشین حکومتهای خودمختار محلی گردید. عمال حکومت (طبق شیوه‌ای از مرکانتیلیزم که آن را در اروپای مرکزی کامرالیزم "Cameralism" می‌نامیدند.) درصدد برآمدند از طریق افزایش تولید، قدرت اقتصادی امپراتوری را زیادتر کنند. به‌همین سبب جلو انحصاراتی را که خاص اصناف در محلهای مختلف بود سد کردند، راهزنان را قلع و قمع نمودند و در ۱۷۷۵ از مجموع بوهم، موراوی و دوک‌نشینهای اتریش اتحادیه‌ای گمرکی تشکیل دادند. از آنجا که حتی فرانسه نیز در داخل خویش صاحب تعرفهٔ گمرکی واحدی نبود، این ناحیه بزرگترین منطقهٔ بازرگانی آزاد اروپا شد. بوهم از این امر منافع سرشار برد، زیرا که از لحاظ صنعتی مترقی‌ترین قسمت امپراتوری بود. یکی از کارخانجات منسوجات پنبهٔ آن در اواخر عهد ملکهٔ ماری‌ترز چهارهزار نفر مستخدم داشت.

در اراضی متعلق به خاندان هابسبورگ و در تمامی اروپای شرقی عامل مهم اجتماعی «سرواژ» بود که قاطبهٔ زارعان و مردم روستایی تدریجاً در اثنای دویست سال گذشته دچار آن گردیده بودند. معنی سرواژ آن بود که زارع بیشتر تعلق به مالک داشت تا به مملکت. اکثراً معلوم نبود سرف تا چه اندازه و چه نوع کاری را باید برای ارباب خویش انجام دهد. مادام که مالکان از طریق مجالس دیت خود در محل حکومت می‌کردند، قاعده را بر آن گذاشته بودند که یک‌نفر سرف شش روز هفته را در زمین اربابی خدمت نماید. ماری‌ترز از نظر عواطف نوعدوستی و نیز چون علاقه‌مند بود به افرادی که از میان آنها سربازان قشونش را استخدام می‌کردند دست یابد، بر بنیاد «سرواژ» حمله‌ای اصولی آغاز نمود. معنی این عمل ضمناً تاختی بود بر طبقهٔ اشراف صاحب اراضی در امپراتوری. چون از قدرت مجالس دیت کاسته شده بود، اعتراضات اشراف

کمتر منشاء اثر بود، مع‌ذالک از آنجاکه عمل وی تاخت بر تمامی سیستم کارگری اراضی فلاحتی کشور وی بود، ماری‌ترز با احتیاط تمام شروع به کار کرد. برای جلوگیری از اجحافات اربابان و یا ناظران آنها نسبت به زارعان قوانینی به تصویب رسید. قوانین دیگری تعهدات زارعان را معین نمود، مقرر داشت که این قبیل تعهدات را باید رسماً به ثبت برسانند و معمولاً کار اجباری زارعان را به سه روز در هفته تقلیل داد. اما زارع به این ترتیب تا اندازه‌ای از قید تعهدات ناروایی که مالک به دلخواه خود وضع کرده بود رهایی یافت. ماری‌ترز برای تخفیف مظالم سرواژ بیش از هر سلطانی در قرن هجدهم و در خطهٔ اروپای شرقی کوشش کرد، به استثنای یک نفر که آن هم پسرش ژوزف دوم باشد.

آرشدوسش ـ ملکهٔ بزرگ در ۱۷۸۰ فوت گردید. مدت سلطنتش چهل سال بود. فرزند وی که از ۱۷۶۵ دوش به دوش مادر به منزلهٔ نایب‌السلطنه‌ای امور را اداره می‌نمود از طرقی که مادر اتخاذ نموده بود ابداً دلخوش نبود. ماری‌ترز با آنکه در انجام مقصود خویش به قدر کفایت ثابت قدم بود، مع‌ذالک هماره از اموری که به پایان نرسیده بود شکوه‌ای نداشت. به‌جای آنکه اغراض خود را به‌طورکلی حکیمانه ابلاغ دارد در پرده سخن می‌گفت و یا حق مطلب را کمتر از آنچه بود ادا می‌کرد، هرگز امور را به مرحله‌ای نمی‌رسانید که واکنش حاصله از آن را نتوان تحت اراده و اختیار درآورد، هرگز کار را به جایی نمی‌رساند که صاحبان منافعی که از او لطمه دیده بودند، علیه وی متحد گردند. از اشخاص حمایت می‌کرد، مناصب خالی را پر می‌نمود، مراقب و منتظر بود. برعکس، ژوزف دوم تاب انتظار نداشت. گرچه وی فیلسوفان فرانسه را مردمانی سبک‌سر، و فردریک امپراتور پروس را عیبجویی با فراست می‌شمرد، خودش نمایندهٔ تمام عیاری از عصر روشنگری بود، و در دوران کوتاه ده سالهٔ سلطنت وی است که صفات بارز و حدود استبداد توأم با روشنفکری را می‌توان به عیان دید. ژوزف دوم مردی بود موقر، جدی، نیکوکار که به بدبختی و لاعلاجی طبقات پایین وقوف داشت. چون به بدی اوضاع موجود اطمینان داشت درصدد برنمی‌آمد که آن اوضاع را نظم و بهبود بخشد، بلکه آن را ریشه‌کن می‌نمود. به‌نظر وی حق و عقل در آرایی نهفته بود که شخص وی اتخاذ کرده بود، طرفداران نظام کهن را، یا در اشتباه می‌دانست، یا مردمانی نفع‌طلب، و تسلیم شدن در برابر آنها را آشتی با ابلیس می‌شمرد.

ژوزف قبل از آنکه حکمای رادیکال در انگلستان مفهوم جدیدی از حکومت را رایج سازند گفت که حکومت عبارت است از «حداکثر خیر برای حداکثر مردم» و بر وفق همین نظر نیز رفتار

نمود. در عرض ده سال سلطنت وی قوانین و فرمانهای عدیده‌ای بود که یکی پس از دیگری صادر گردید. ماری‌ترز برای سرواژ نظامات و قواعدی وضع کرد. ژوزف آن را بالمره ملغی نمود. مادرش از اشراف و زارعان مالیات اخذ کرده بود، اما نه بالتساوی. ژوزف فرمان داد که در تأدیهٔ مالیات مساوات باید رعایت گردد. اصرار ورزید که چون افراد طبقات مختلف مرتکب یک‌نوع جرم شوند، مجازات آنان متساوی باشد. یکی از افسران ارتش که عضو طبقهٔ اشرافی بود و ۹۷۰۰۰ سکه گولدن به‌سرقت برده بود، دست و پایش را زنجیر و کنده کرده در شهر گردشش دادند، و کنت پوتساکی را که جعل سند می‌کرد با زنجیر به مجرمین عادی بسته، به جارو کردن معابر وادارش نمودند. ضمناً بسیاری از مجازاتهای مشروع را که از لحاظ تنبیه بدنی ظالمانه بود تخفیف دادند. ژوزف به جراید آزادی مطلق عطا کرد. در مورد تمامی مذاهب، الا چند فرقهٔ عوام‌پسند که پیروی از آنها را قرین جهالت می‌دانست، مردم را امر به تساهل نمود. به یهودیان حقوق مدنی و تکالیف متساوی داد و برای اولین مرتبه در اروپا یهودیان را مکلف به خدمت در ارتش کرد. وی حتی یهودیان را در سلک اشراف درآورد، بی‌شک این امر در نظر آن دسته که «خون اشرافی در عروقشان جاری بود» واقعه‌ای عجیب تلقی می‌گردید. وی آشکارا و با خشونت با پاپ درافتاد و حامی نهضتی شد موسوم به فبرونیانیزم (Febronianism) که به اسلوب آزادیهای کلیسای گال فرانسه خواهان استقلال ملی بیشتری بود از پاپ ـ به جهت اسقفان کاتولیک آلمان. ژوزف دوم از پاپ تقاضای اختیارات بیشتری برای نصب اسقفان و نظارت در کار آنها نمود، تعداد زیادی از دیرها را ضبط کرد و اموال آنها را به مصرف مخارج بیمارستانهای ملکی در وین رسانید، به این نحو شالوده‌ای ریخت که بر آن اساس، وین عالی‌ترین مراکز طبی جهان گردید. و نیز درصدد بسط اقتصادیات امپراتوری برآمد و بندر تریست را ساخت، که در آنجا حتی یک شرکت هند شرقی تأسیس نمود. پرواضح است که این شرکت دیری نپایید، زیرا از اروپای مرکزی نه سرمایه‌ای برای آن فرستاده می‌شد و نه قوایی دریایی به حمایت از آن گسیل داشته می‌شد. مجاهدات ژوزف دوم برای افتتاح باب تجارت بحری از راه بلژیک، بر اثر اقدامات اربابان منافع هلندی و انگلیسی عاطل گردید ـ همچنان‌که کوششهای جدش هنگام ایجاد کمپانی استان به‌ثمر نرسیده بود.

برای اجرای برنامه‌های خویش، ژوزف مانند سایر سلاطین ناگزیر بود در کشور خویش به ایجاد مرکزیت دست زند، اما ژوزف از سایر سلاطین جلوتر رفت. دیت‌های نواحی مختلف و

اراضی اشراف‌نشین که از استقلال داخلی برخوردار بودند، در دوران سلطنت وی روزگارشان خرابتر از آن شد که در عهد ماری‌ترز بود. مواردی که ماری‌ترز همواره از روی خرد و کیاست مجارستان را به حال خود وامی‌گذاشت، ژوزف آن سرزمین را نیز مشمول اکثر تصمیمات خود می‌نمود، زیرا معتقد بود که حق همه جا حق است. غایت مقصود وی امپراتوری‌ای بود کاملاً متحدالشکل براساس موازین عقل که در آن هر چیز غیرمنظمی صاف شده باشد، چنانکه گویی جاده صاف‌کنی ناهمواریها را هموار می‌سازد. در نظر وی انتخاب زبان واحدی برای ادارهٔ امور مملکت امری معقول بود و طبیعی است که برای این منظور آلمانی را انتخاب نمود، این امر منجر به اجرای برنامه‌ای گردید برای آلمانی کردن چک‌ها، لهستانی‌ها، مجارها و سایران، یعنی عملی که مخالفت ملیون این اراضی مختلف را برانگیخت. مجریان برنامهٔ امپراتور در مقابل مخالفتهای محلی و طبقاتی جمعی از کارمندان دولت بودند که به زبان آلمانی تکلم می‌کردند، طبقه‌ای بسیار پرکار که عده‌شان دایماً در تزاید بود و انضباط آنها روزافزون. تشکیلات اداری دولتی به‌صورتی درآمد که آن را در عصر جدید می‌شناسیم، یعنی دوره‌های دروس تعلیماتی و درجات ارتقای رتبه و حقوق تقاعد ایجاد گردید، دربارهٔ لیاقت افراد نوشتن گزارش، و سرکشی بازرسان دولتی از وزارتخانه‌ها معمول شد. نیز افراد طبقهٔ روحانی را به‌عنوان زبان گویای دولت استخدام کردند، تا حین موعظه قوانین جدید را برای مردم تشریح کنند و احترامی را که درخور دولت است به آنها بیاموزند. برای نظارت فایقه بر تمامی این دستگاه، ژوزف پلیس خفیه‌ای ایجاد کرد که مأموران آن پنهانی از جاسوسان و خبرچینان کمک می‌گرفتند، از طرز کار مستخدمین دولت و یا عقاید و کارهای اشراف، روحانیون و یا سایر افرادی که ممکن بود مایهٔ اخلال گردند گزارش می‌دادند. حکومت پلیسی که در نظر قاطبهٔ آزادیخواهان جهان این‌قدر زشت و پلید محسوب شده است، در آغاز اصولاً، در دوران سلطنت ژوزف، به‌عنوان وسیله‌ای برای تنویر افکار و اصلاح پدید آمد.

ژوزف دوم «امپراتور انقلابی» در کشور خویش موجد قسمت اعظم تحولاتی بود که بعداً در فرانسه بر اثر انقلاب و زمامداری ناپلئون روی داد. وی را یارای سازش با «فئودالیزم» و «شیوه‌های قرون‌وسطایی» نبود، شخصاً از اشراف و کلیسا متنفر بود. اما از تمامی اصلاحاتی که به‌وجود آورده بود فقط معدودی باقی ماند. در ۱۷۹۰ اجل نابهنگام گریبانگیرش گردید و مأیوس و دلشکسته به سن ۴۹ درگذشت. هنگام مرگ وی مجارستان و ایالات بلژیک علیه وی

قیام کرده بودند. مردم این اراضی معتقد بودند که آزادیهای مشروع و قانونی آنها نقض گردیده است و بی‌رضایت ایشان بر آنها حکومت می‌شود. در مجارستان تمامی حسن‌نیتی که ماری‌ترز تحصیل کرده بود، علی‌الظاهر از دست رفته بود، در بلژیک تمامی ایالات با سرسختی تمام از امتیازات قرون‌وسطایی خود دفاع می‌کردند. این امتیازات همان حقوق کهنسال معروف به Joyeuse Entrée بود که دویست سال قبل برای حقانیت آن علیه سلطان اسپانیا جنگیده بودند. مالکان اشرافی،که به‌واسطهٔ الغای «سرواژ» در تمامی امپراتوری هابسبورگ که دیگر کارگران را در قبضهٔ خود نداشتند و به‌واسطهٔ اصلاحات حقوقی و مالی امتیازات طبقاتی خود را از کف داده بودند، طبیعتاً ناراضی بودند. کلیسا تصور می‌کرد که نسبت به او هتک حرمت شده و اموالش را به یغما برده‌اند. زارعان از آزادی انفرادی جدید خویش ممنون بودند، اما از رویهٔ تبخترآمیز و تفقد مستخدمین دولتی دلسرد و اغلب فی‌الواقه با کشیشان و طبقهٔ اشراف خود اظهار همدردی می‌نمودند. تکالیفی که بر عهدهٔ مأموران دولتی گذاشته شده بود خطیرتر از آن بود که درخور آنها باشد. در اکثر نقاط امپراتوری عدهٔ افراد طبقه بورژوا معدودتر از آن بود که تمامی خدمات دولتی را برعهدهٔ آنها گذارند، لهذا بسیاری از مستخدمین دولت اعضای طبقهٔ مالکان اشرافی بودند که ژوزف آنها را خفیف ساخته بود و به هر حال اغلب اوقات اجرای فرمانهایی که از وین واصل می‌شد برای این عده محال یا نامفهوم بود. ژوزف فردی بود انقلابی اما فاقد حزب. علت عدم توفیق وی آن بود که نمی‌توانست خودش همه‌جا حاضر باشد و همه کارها را انجام دهد. سلطنت وی نشان داد که حدود اختیارات حکومت مستبدی روشنفکر از چه قرار است و یک نفر سلطان قانونی خودرأی، فی‌الواقع نمی‌تواند به دلخواه خویش رفتار نماید. نشان داد که اصلاحات تند و ناگهانی فقط با وقوع انقلابی واقعی صورت‌پذیر است که افکار عمومی پشتیبان آن باشد و به رهبری افرادی انجام گیرد که همگی آنها معتقد به یک رشته عقاید مرتبط باشند.

جانشین ژوزف، برادرش لئوپلد، یکی از لایق‌ترین سلاطین قرن محسوب می‌شود که سالیانی چند دوک اعظم تسکان بود و چنان حکومتی عالی به آن سرزمین بخشید که نسلها نظیرش را کسی در ایتالیا ندیده بود. و اکنون در ۱۷۹۰ کراراً خواهرش، ماری‌آنتوانت که گرفتار بلایای انقلابی واقعی در فرانسه بود، دست به دامان وی می‌زد تا کمکی کند. لئوپلد حاضر به مداخله در امور فرانسه نبود و به هر حال مشغول فرو نشاندن آتشهایی بود که ژوزف برافروخته بود. وی اکثراً فرمانهایی را که ژوزف صادر کرده بود نسخ نمود، اما کاملاً تسلیم نگردید. اشراف

مجدداً نتوانستند از اختیارات کامل در مجالس دیت خویش برخوردار گردند. با آنکه زارعان را یکسره به حال سرواژ سابق برنگرداندند، معذالک ناگزیر شدند بر مجاهدات ژوزف برای اعطای زمین به زارعان و رهایی آنها از کار اجباری قلم بطلان بکشند؛ اما افراد این طبقه قانوناً آزاد گردیدند و از این پس حق داشتند به طیب خاطر جلای وطن اختیار و یا عروسی کنند و یا دنبال حرفه‌ای روند که بدان رغبت داشتند. لئوپلد در ۱۷۹۲ فوت گردید و فرزندش فرانسیس دوم به جای وی بر اریکه سلطنت نشست. در دوران سلطنت وی بود که خصومت طبقهٔ اشراف و روحانیون که از خاطرات عهد ژوزف دوم و ظواهر فرانسه انقلابی به وحشت افتاده بودند، تدریجاً قوت گرفت و اندکی بعد از فوت لئوپلد بود که اتریش وارد جنگ با فرانسه گردید.

پروس در دوران زمامداری فردریک کبیر (۸۶ـ ۱۷۴۰)

بعد از ختم جنگهای هفت ساله، فردریک کبیر ۲۳ سال دیگر در پروس سلطنت کرد. فردریک که نزد عامه به فریتس کهنسال ملقب شده بود، روزگار را به صلح، با نوشتن خاطرات و تاریخ، با ترمیم خرابیهای وارده بر مملکت، با تشویق کشاورزان و ارباب صنعت، پر ساختن خزینهٔ خویش، مشق افراد نظام و جذب خطهٔ بزرگ سیلزی که فتح کرده بود ـ و بعد از ۱۷۷۲ آن بخشی از لهستان که در تقسیمات اول لهستان به وی رسیده بود ـ می‌گذرانید. لکن فردریک به‌عنوان یکی از مهمترین سلاطین مستبد روشنفکر، آن‌قدر که شهرت خود را مدیون قریحهٔ ذاتی سرشار و تمجید و تعریف پاره‌ای از دوستان ادیب خویش مثل ولتر می‌باشد، مدیون ابداعاتی نیست که شخص وی در پروس پدید آورده بود. ضمن نامه‌ای به ولتر نوشت: «تکلیف عمدهٔ من مبارزه با جهل و اغراض بی‌جا در این کشور است... من باید رعایای خویش را منورالفکر کرده آداب معاشرت و اخلاق بیاموزم، آنان را به درجه‌ای خوشبخت کنم که امکان داشته باشد و یا وسایلی که در اختیار من است اجازه دهد.» به نظر وی برای سعادت مردم پروس تغییراتی اساسی ضرورت نداشت. کشور وی آرام بود، زیرا مدتها بود که کلیسای لوتری تابع حکومت گردیده بود، متعینین شهری معدودی که در پروس بودند، به‌طورکلی بر شخص سلطان اتکا داشتند و استقلال طبقهٔ مالکین موسوم به یونکر (Junker) که در مجالس دیت ولایتی به منصهٔ ظهور

می‌رسید، در دوران زمامداری اسلاف فردریک محدود گردیده بود. فردریک بسیاری از قوانین مملکت را ساده و تدوین نمود، کار ارجاع دعاوی به محاکم را ارزانتر، جریان کار دادگاهها را سریع‌تر و آنها را بیشتر قرین نصفت نمود. در دستگاه استخدامی دولت، شعار را خلوص نیت و پشتکار در انجام وظایف قرار داد. به مردم آزادی مذهب داد و بی‌آنکه خودش واقف باشد، برخی از تعلیمات ابتدایی را برای تمامی اطفال کلیهٔ طبقات اجتماع مقرر نمود. در دوران زمامداری فردریک، پروس آن‌قدر کشور جالبی بود که در حدود سیصد هزار نفر به آنجا مهاجرت کردند.

اما جامعه به‌طرزی طبقه‌بندی شد که نظیرش در اروپای غربی هرگز دیده نشده بود. اشراف، زارعان و متعینین پهلو به پهلوی هم و در عین حال به‌طرزی جدای از هم زندگی می‌کردند. هر طبقه‌ای مالیاتهایی خاص خویش می‌پرداختند و عهده‌دار وظایف متفاوتی نسبت به حکومت بودند، هیچ فردی نمی‌توانست ملک یا زمینی را ابتیاع کند ـ نظیر آنچه تعلق به یکی از دو طبقهٔ دیگر داشت. اراضی قانوناً طبقه‌بندی گردیده بود، همچنان‌که افراد جامعه طبقه‌بندی شده بودند و انتقال از یک طبقه به طبقهٔ دیگر ندرتاً انجام می‌پذیرفت. غرض اصلی این سیاستها رفع نیازمندیهای نظام بود. می‌خواستند با حفظ نوع بخصوصی از اراضی در میان طبقهٔ بخصوصی این افتراق را باقی نگه دارند، یعنی طبقهٔ بخصوصی زارع باشند تا از میان آنها سرباز انتخاب نمایند و طبقهٔ دیگری اشرافی بمانند تا از میان آنها افسر انتخاب کنند. صرف‌نظر از اراضی‌ای که در منتهاالیه غربی پروس قرار داشت، در سایر مناطق، زارعان سرف‌هایی بودند که قطعات کوچکی از اراضی را طبق شرایطی که مالک به دلخواه معین نموده بود، در ازای تعهد خدمت در املاک وی در اختیار داشتند. این زارعان نیز «اتباع موروثی» مالک به شمار می‌رفتند، آزادی خروج از ملک اربابی، حق ازدواج و یا فراگرفتن حرفه‌ای را بدون رخصت مالک خویش نداشتند. فردریک در اوان سلطنت خویش برای رهایی از قیود «سرواژ» اقداماتی اندیشید و آن را در املاک شخصی خویش و اراضی خالصهٔ سلطنتی پروس که ربعی از تمامی مساحت قلمرو خویش بود، ملغی ساخت. اما دربارهٔ سرف‌هایی که تعلق به مالکان خصوصی یا طبقهٔ یونکر داشتند اقدامی ننمود. طبقهٔ مزبور افسران و زعمای ارتش را تشکیل می‌دادند و هیچ سلطانی در پروس نمی‌توانست اصولاً چنین طبقه‌ای را با خود دشمن کند. از طرف دیگر حتی در پروس وجود حکومت پادشاهی تا اندازه‌ای به حال فرد عادی نافع بود. روزگار یک تن سرف در پروس آن‌قدر اسفناک نبود که در نواحی مجاور یعنی لهستان، لیونی مکلن‌بورگ (Mecklenburg) یا

پومرانی سوئد. در این اراضی ارادهٔ مالکان حکم نص صریح قانون را داشت و بی‌جهت نبود که این نواحی را جمهوریهای یونکر نام نهاده بودند. در این کشورها بعضی اوقات دیده می‌شد که مالکان سرف‌های خود را مانند اموال منقول می‌فروختند یا می‌بخشیدند و یا بر سر آنها قمار می‌کردند و در این حیص و بیص خانواده‌ها را بر هم می‌زدند ـ چنانکه شیوهٔ مالکان روس با سرف‌های خود و یا صاحبان کشتزارهای امریکا با غلامان سیاه‌پوست خویش بود. چنین اجحافاتی در پروس بی‌سابقه بود.

اصول حکومت فردریک، نه فقط در پوتسدام، بلکه در ذهن شخص وی متمرکز بود. خودش شخصاً به تمام امور رسیدگی و کلیهٔ تصمیمات مهم را اتخاذ می‌کرد، هرگز هیچ‌کدام از وزرا و سرداران وی به صرف اینکه عملی را مستقلاً انجام داده باشند مشهور نگردیدند.

چنانکه وی دربارهٔ ارتش خویش می‌گفت «هیچ‌کس چون و چرا نکند و همه‌کس فرمان برد» غرض آن بود که هیچ‌کس را حق چون و چرا نبود مگر شخص سلطان، یعنی خود وی. و یا باز چنانکه فردریک می‌گفت: اگر نیوتن با دکارت مشورت کرده بود هرگز به کشف قوهٔ جاذبهٔ عمومی نایل نمی‌شد. در نظر فردریک ملحوظ داشتن آرای دیگران و یا احالهٔ مسئولیت به افرادی که توانایی و کفایتشان کمتر از شخص وی بود، مضر و موجد هرج و مرج بود. وی در ۱۷۸۶ بعد از آنکه چهل و شش سال سلطنت کرده و هیچ‌کس را برای جانشینی خویش تربیت ننموده بود درگذشت. بیست سال بعد پروس تقریباً به دست ناپلئون مضمحل شد. شکست پروس به دست ناپلئون امری شگفت‌انگیز نبود، اما در ۱۸۰۶ اروپا از شکست ناگهانی و کلی آن کشور در حیرت گردید، پس در پروس و سایر ممالک چنین استنتاج شد که حکومت عقل کلی که در مقام سیادت منیع و دور از خلق به رتق و فتق امور می‌پردازد، تحت شرایط جدید نمی‌تواند دولت پایداری به‌وجود آورد.

فصل سوم

استبداد توأم با روشنگری: روسیه

ذکر امپراتوری روسیه در فصول گذشته آمد و دیگر به آن کشور اشارتی نکردیم. علل این امر آن است که روسیه در انقلاب فکری قرن هفدهم سهمی ایفا نکرد و حصهٔ روسیه در تلاش از برای ثروت و امپراتوری که جنگهای هفت ساله اوج ترقی آن بود تا اندازه‌ای جزئی محسوب می‌شود. در عهد روشنگری روسیه مؤثر نبود، بلکه تحت تأثیر قرار گرفت. هیچ‌یک از فلاسفهٔ روسیه را در اروپا نمی‌شناختند، اما فلاسفهٔ اروپایی همه در روسیه مشهور بودند. فرهنگ جهانی طبقات عالیه اروپا که از عقاید فرانسویان متأثر بود در میان طبقات عالیهٔ روسیه رواج گرفت. دربار و طبقات اشرافی روسیه زبان فرانسه را زبان عادی محاورات خویش کردند. به واسطهٔ اطلاع بر زبان فرانسه (چون اشراف روسیه استعداد عجیبی برای فراگرفتن زبانهای خارجی داشتند، آلمانی و بعضی اوقات انگلیسی نیز می‌دانستند) تمامی عقایدی که در اروپای غربی در غلیان بود در روسیه رخنه کرد. نهضت روشنگری گرچه عمقاً در روسیه مؤثر واقع نشد، مع‌ذالک آثار آن بارز بود. بر اثر این عقاید عمل غربی شدن روسیه که پطر کبیر با شدت تمام در طریق آن کوشیده بود ادامه یافت و بیش از پیش مایهٔ جدایی و انتزاع طبقات عالیهٔ روسیه از مردم و محیط بومی آنها گردید.

روسیه بعد از پطر کبیر

پطر کبیر به سال ۱۷۲۵ درگذشت. پطر برای مصون نگه داشتن انقلابی که پدید آورده بود، مقرر کرد که هر تزاری باید جانشین خود را خودش معین کند؛ اما خود وی کسی را به این سمت تعیین ننمود. برای جلوگیری از ارتجاع اجتماعی، وی پسر خود آلکسی را به قتل آورده بود. بعد از وی زنش که نسب به زارعان می‌برد، به‌نام کاترین اول دوسالی سلطنت کرد. آنگاه نوبت به پطر دوم فرزند آلکسی و نوادهٔ پطر کبیر رسید. پطر دوم فقط از ۱۷۲۷ تا ۱۷۳۰ سلطنت نمود. جانشین وی آنا (۱۷۴۰ ـ ۱۷۳۰) بود که در دوران سلطنت مشارالیها حزب کهنسال بومیان روسیه به‌منظور برهم زدن انقلاب پطر کبیر، درصدد برآمد تزار را با موانع قانونی عدیده محصور و مقید سازد. کوشش این جمعیت به جایی نرسید. جانشین آنا «ایوان ششم» بود که فقط چند ماهی بیش سلطنت نکرد و در آن چند ماه نیز مادرش که آلمان بود امور مملکت را طبق نظریات جمعیت آلمانی در روسیه انجام می‌داد، و حزب مزبور جزء لاینفکی از برنامهٔ غربی کردن روسیه به‌شمار می‌رفت ـ که مورد تنفر بومیان روسیه بود. در ۱۷۴۱ بر اثر انقلابی که در داخل کاخ تزاری روی داد، دختر پطر کبیر، الیزابت به مقام سلطنت رسید که تا هنگام مرگش بیست و یک سال زمام امور را در دست داشت. الیزابت آن‌قدر بی‌اطلاع بود که تصور می‌کرد می‌توان از طریق خشکی به انگلستان سفر کرد. اما در عهد وی قدرت نظامی روسیه بسط یافت؛ مشارالیها در عرصهٔ سیاست اروپایی وارد شد و چون می‌ترسید که ادامهٔ توسعهٔ پروس موقعیت جدید روسیه را در بحر بالتیک به‌خطر اندازد، علیه آن دولت در جنگهای هفت ساله شرکت نمود. با مرگ الیزابت در ۱۷۶۲ ناگهان فشار عجیبی که بر فردریک وارد می‌آمد قطع شد و ورق را به نفع او برگردانید. پطر سوم خواهرزادهٔ الیزابت آن‌قدر آدم عجیبی بود که در بیست و شش سالگی هنوز با سربازان کاغذی بازی می‌کرد و مشهور است که چون موشی در اثنای شب پاره‌ای از این سربازان را جویده بود پطر جداً موش مزبور را محاکمه کرده به دار آویخت. اندکی بعد از آنکه پطر سوم با پروس صلح کرده بود از سلطنت خلع شد و یحتمل هم به دست جمعی که از جانب زنش مأموریت داشتند به قتل رسید. کاترین که به‌عنوان امپراتریس روسیه، به‌نام کاترین دوم، به تخت نشست به «کاترین کبیر» اشتهار دارد. دوران سلطنت مشارالیها طویل بود یعنی از ۱۷۶۲ تا ۱۷۹۶ طول کشید و در خلال این مدت شهرت سلطان مستبد روشنفکری یافت که تا اندازه‌ای مقرون

به اغراق است.

از زمان پطر کبیر تا عهد کاترین دوم نام تزار و تزاریناهایی که در روسیه سلطنت کردند حایز چندان اهمیتی نمی‌باشد. اما شدت و سرعت توالی این عده نمایندهٔ یک امر است. از آنجا که برای جانشینی، هیچ اصلی اعم از توارث و یا غیر آن وجود نداشت، امپراتوری روسیه گرفتار کشمکش توأم با هرج و مرج میان احزاب گردید که بر اثر آن علیه هر سلطانی هنگام حیات توطئه‌ها می‌دیدند و بعد از مماتش در کاخ شاهی انقلابها به راه می‌انداختند. در تمامی این مرافعات همواره مسئلهٔ اساسی انقلابی بود که پطر کبیر برای غربی کردن روسیه بنیاد نهاد بود، نمی‌دانستند که خود را از آن بری سازد یا آن را نگه دارند و اگر قرار باشد آن را نگه دارند کدام جمعیت حافظ آن باشد، جمعیت آلمان‌ها یا روس‌های بومی مملکت، یا حزبی که در پی نفع خود باشد و یا اختلاطی از افراد هر دو جمعیت. در نظر اروپای غربی تا به امروز روسیه کشوری بیزانسی و «بربری» تلقی می‌شود.

کاترین کبیر (۹۶ ـ ۱۷۶۲): سیاست داخلی

کاترین کبیر زنی آلمانی بود از خاندان یکی از شهزادگان کوچک امپراتوری مقدس روم، که در پانزده سالگی به‌منظور عقد زوجیت به روسیه رفته بود. در آنجا بی‌درنگ به حسن‌نیت روس‌ها متصف گردید، زبان روسی را فراگرفت و به آیین ارتدوکس گروید. در اوان ازدواج، کاترین که از ناقص‌عقلی شوهر منزجر گردیده بود، امپراتریس شدن را ممکن دید. کاترین از هیچ لحاظ شباهتی به ملکهٔ معاصر خود ماری‌ترز نداشت، الا آنکه شاید به همان اندازه کارامد بود. مرد صفت، جسور و پر قیل و قال بود، پی اندر پی عاشق دل خسته پیدا کرد که بسهولت آنها را آلات اجرای سیاست خود ساخت و در مقامات حکومتی منصوب نمود. هنگامی‌که به سن ۶۷ بر اثر عارضهٔ سکته درگذشت، هنوز با یکی از این دلباختگانی زندگی می‌کرد که جان بر سر عشق‌بازی با او نهاده بودند. قوای عقلانی او به همان درجه شگرف بود که نیروی جسمانی او حتی بعد از آنکه امپراتریس شده بود، همه روزه ساعت پنج بامداد از خواب برمی‌خواست، بخاری اتاقش را روشن می‌کرد، سپس مشغول مطالعه می‌شد و آنچه را قرائت می‌کرد به اجمال برای خود

می‌نوشت، مثل کتاب بلاکستون (Blackstone) موسوم به تفاسیری دربارهٔ قوانین انگلستان *Commentaries bn The Law of England* که در ۱۷۶۵ انتشار یافته بود. کاترین با ولتر مکاتبه داشت و دیده‌رو مؤلف دایرةالمعارف را دعوت کرد تا در سن‌پطرزبورگ میهمان وی باشد؛ بعداً کاترین گفت که دیده‌رو ضمن گفت‌وگو برای تأکید کلام خویش چنان محکم بر زانوی او می‌کوفت که مشارالیها ناچار میان دیده‌رو و خویشتن میزی قرار داد. کاترین کتابخانهٔ دیده‌رو را ابتیاع کرد، اما اجازه داد که در دوران حیات، وی کماکان از کتب خود استفاده نماید. به‌واسطهٔ لطفی که کاترین نسبت به فیلسوفان داشت ـ و به انحای دیگر اشتهار یافت و یحتمل این جماعت را وسیلهٔ تبلیغات مفیدی از برای روسیه می‌دانست، هدایایی که برای آنها گسیل می‌داشت معتنابه بود، گو اینکه این تحف در مقابل مبلغ ۱۲ میلیون لیرهٔ امروزی که حدس می‌زنند به هم‌خوابگان خود بخشید ناچیز بود.

هنگامی‌که نخست بر تخت سلطنت جلوس کرد، نیات خود را برای پاره‌ای اصلاحات روشنفکرانه علناً اعلام، و شورایی را که حکم مجلس مقننه‌ای داشت احضار نمود. این شورا که به کمیسیون قانونگذاری شهرت داشت، در تابستان ۱۷۶۷ اجلاس نمود. گرچه دورهٔ اجلاسیهٔ آن مدت یک‌سال و نیم به‌طول انجامید، اما از تمامی مذاکرات آن مجلس نتیجه‌ای عاید نگردید، الا آنکه کاترین مقدار زیادی اطلاعات دربارهٔ اوضاع مملکت به دست آورد و از وفاداری بارزی که نمایندگان نسبت به شخص وی نشان دادند، چنین استنباط کرد که با وجود غاصب بودن و خارجی بودن روسیه را شدیداً در قبضهٔ خود دارد. اصلاحاتی که بعداً معمول داشت عبارت بود از تدوین پاره‌ای قوانین، محدود کردن موارد شکنجه، و تا اندازه‌ای تساهل در امور مذهبی، ولکن به جماعت «مؤمنین قدیم» اجازهٔ ساختن نمازخانه‌های علی‌حده نداد. این قبیل ابداعات کافی بود که قلم و زبان جماعت فیلسوفان را در محامد کاترین جاری و ساری سازد و امپراتریس روسیه را مانند پطرکبیر از علمداران تمدن در میان مردمانی عقب‌افتاده خوانند. کاترین نیز مانند سایر سلاطین مستبد در حل و عقد مسائل اداری دولت ساعی بود. به‌منظور استقرار تشکیلات حکومتی ده ناحیهٔ اداری پطرکبیر را که Gubernii نام داشت بدل به پنجاه نمود و هر کدام را به نواحی فرعی چندی تقسیم و برای هر یک، فراخور نیازمندی آنها عده‌ای حکام و مأموران تعیین کرد.

دربارهٔ موضوع اساسی اصلاح سرواژ در روسیه، آرای کاترین در آغاز کار به‌عنوان زن جوانی

فکور و مترقی هرچه بود، در برابر تجربیاتی که بر اثر سلطنت به دست آورده بود چندان دوامی نیاورد و به‌واسطهٔ انقلاب عظیم دهقانان در ۱۷۷۳ مشهور به طغیان پوگاچف (Pugachev) بکلی آن افکار زایل گردید. وضع سرف‌های روسیه روز به روز بدتر می‌شد. صاحبان آنها بیش از پیش سرف‌ها را جدای از زمین می‌فروختند، خانواده‌های آنها را برهم می‌زدند، آنها را در معادن و کارگاهها به خدمت می‌گماشتند، به دلخواه خویش آنها را تنبیه و مؤاخذه می‌کردند و یا به سیبریه نفی بلد می‌نمودند. جماعات سرف آرام و قرار نداشتند، مؤمنین قدیمی آنها را تحریک می‌کردند و خاطرات تحریف شده‌ای که از قهرمان دلیر استفان، رازین، در اذهان عامه بود، مایهٔ تشفی قلوب آنها می‌گردید. رازین همان کسی بود که یک قرن قبل پیشوای قیامی علیه مالکان بود و پیشتر بدان واقعه اشاره رفت. تضاد طبقاتی گرچه مستتر بود، باطنی بود و به‌علاوه وقتی افراد خشن موژیک (Moujik)* در بعضی نقاط می‌دیدند که ارباب و متعلقان وی به زبان فرانسه تکلم می‌کردند تا خدمتگاران از مکالمات آنها مطلع نشوند، و یا البسهٔ اروپایی به بر می‌کردند، کتابهای اروپایی می‌خواندند و یا مبادی به آداب زندگی خارجی و ارجحتری بودند، این مشاهدات از شدت بغض آنها نمی‌کاست. بر اثر تشکیل کمیسیون قانونگذاری که در آن حتی سرف‌ها نماینده داشتند و مسئلهٔ سرواژ دقیقاً مورد بحث قرار گرفت، زارعان به آیندهٔ خود امیدوار گردیدند. مع‌ذالک از این مذاکرات نتیجه‌ای عاید نشد.

در ۱۷۷۳ قزاقی از ناحیهٔ دون (Don) امیلیان پوگاچف (Emelian Puqachev) نام، که سابقاً سرباز بود در اورال با جمعی علم طغیان برافراشت. طبق سنت قدیمی روس، پوگاچف مدعی شد که وی تزار واقعی پطر سوم (شوهر متوفی کاترین) است که اکنون بعد از سفرهایی دراز در مصر و بیت‌المقدس بازگشته است. پوگاچف عده‌ای را به‌عنوان المثنی اعضای خاندان سلطنتی و درباریان و حتی یک نفر را به سمت صدراعظم خویش به دور خود جمع کرد. آنگاه با صدور دستخط شاهی نسخ سرواژ و اخذ مالیات و سربازگیری را اعلام داشت. در نواحی اورال و ولگا دهها و صدها هزار تن از تاتارها، قرقیزها، قزاق‌ها و سرف‌هایی که فلاحت می‌کردند و غلامانی که در معادن اورال خدمت می‌نمودند، ماهیگیرانی که در رودخانه‌ها و بحر خزر به صید ماهی می‌پرداختند، همگی در زیر لوای پوگاچف گرد آمدند. این خیل عظیم شورشی از کنارهٔ ولگا روبه شمال هجوم بردند و شهرها را مسخر ساخته به آتش سوختند و تاراج کردند و مالکان و

کشیشان را به قتل آوردند. طبقات عالیه در مسکو به هراس افتادند، زیرا یک‌صد هزار نفر سرف به‌عنوان خدمه و یا کارگران صنایع در آن شهر به کار اشتغال داشتند و قلباً هواخواه پوگاچف و اتباعش بودند. در آغاز کار لشکریان دولتی به رفع غائله توفیق نیافتند. اما قحطی‌ای که در ۱۷۷۴ در راستهٔ رود ولگا پدید آمد جماعات یاغی را پراکنده ساخت. در نتیجه بعضی از متابعین پوگاچف به وی غدر ورزیده او را در قفس آهنینی محبوس ساخته و به مسکو بردند. کاترین در محاکمهٔ وی توسل به شکنجه را ممنوع ساخت. اما پوگاچف را به چهار میخ کشیده بند از بندش جدا ساختند. به‌طور معترضه، بی‌مورد نیست تذکر داد که در آن عهد این قبیل مجازات در مواردی که مجرم مرتکب خیانت عظیمی گردیده بود در اروپای غربی متداول بود.

شورش پوگاچف شدیدترین قیام زارعان در تاریخ روسیه و عجیب‌ترین بلوای عمومی در این قرن قبل از ۱۷۸۹ می‌باشد. کاترین بسختی در دفع آن کوشید. مشارالیها اختیارات زیادتری به مالکان عطا کرد. اشراف آخرین رشته‌های خدمت اجباری دولت را که پطرکبیر برگردنشان افکنده بود، به دور انداختند. از این پس زارعان تنها طبقه‌ای مقید یا فاقد آزادی بودند. مثل پروس حکومت بیش از پیش متکی به تفاهمی میان شخص سلطان و طبقهٔ مالکان اشرافی گردید که به‌موجب آن میثاق، طبقهٔ مالکان حکومت پادشاهی را با قوانین، عمال، ارتش و سیاست خارجی‌اش قبول کردند و در عوض از سلطان تعهد گرفتند که نسبت به تودهٔ مردمان روستایی اختیار مطلق داشته باشند. اوامر دولت از طریق طبقهٔ اشرافی و شهرهای پراکنده نافذ می‌گردید، اما در املاک اربابی راه پیدا نمی‌کرد، در آنجا ارباب حکم قانون را داشت و شخص وی یک‌نوع دولتی محسوب می‌شد. تحت این شرایط عدهٔ سرف‌ها افزایش یافت و باری که از گردهٔ هر کدام از آنها می‌کشیدند سنگین‌تر گردید. دوران سلطنت کاترین دورهٔ اعتلای سرواژ در روسیه بود و اکنون سرواژ در روسیه به هیچ‌وجه بارزی متفاوت با خرید و فروش غلامان سیاه نبود ـ که در تمامی قاره امریکا رواج داشت. در آن ایام در مجلهٔ رسمی مسکو دیدن اعلانی به این مضمون عجیب نبود: «به‌فروش می‌رسد: دو نفر سورچی چاق و چله، دو دختر هجده ساله و پانزده ساله که در انجام کارهای یدی چالاکند. دو نفر دلاک: یکی بیست و یک ساله که خواندن و نوشتن می‌داند و ساز می‌زند. دیگری در اصلاح سر آقایان و آرایش موی بانوان مهارت دارد.»

کاترین کبیر: سیاست خارجی

از لحاظ ارضی کاترین یکی از مهمترین بانیان روسیه بود. هنگامی که در ۱۷۶۲ تزارینای روسیه گردید، امپراتوری روسیه تا داخل آسیای مرکزی و اقیانوس کبیر و از سمت مغرب تا خلیج ریگا و خلیج فنلاند در کرانهٔ بالتیک ممتد می‌شد، اما در جهت غربی همین که شخص دویست میل از مسکو دور می‌شد به خاک لهستان می‌رسید و برای فردی که در خاک روسیه بود، دیدن بحر اسود ممکن نبود. حایل میان روسیه و اروپای مرکزی یک رشته سرزمینهای پهناور سست تشکیلاتی قرار گرفته بود که از بالتیک تا بحر اسود و دریای مدیترانه ممتد می‌شد و اسماً تعلق به حکومتهای لهستان و ترکیه داشت. لهستان دشمن دیرینه‌ای بود که یک‌بار مسکووی را نیز مورد تهدید قرار داده بود. در لهستان و امپراتوری عثمانی عدهٔ زیادی از عیسویانی مقیم بودند که تعلق به کلیسای ارتدوکس یونان داشتند و لهذا مردم روسیه نسبت به آنها احساس هم‌کیشی می‌نمودند. ماجرای بدرفتاری با این عیسویان که در لهستان آن را به کاتولیک‌ها اسناد می‌دادند و در ترکیه به مسلمانان، همواره مشوق یک‌نوع جهاد دینی در میان مردم روس بود. در اروپای غربی فیصله دادن به کار تمامی اراضی متعلق به لهستان و عثمانی که تا داخل آسیا و افریقا ممتد می‌گردید به مسئلهٔ شرق اشتهار یافت. گرچه بعد از ۱۹۰۰ این اسم از رواج افتاد اما خود مسئله منتفی نگردید.

طرح بزرگ کاترین آن بود که در تمامی این منطقه رخنه نماید و اراضی متعلق به عثمانی و لهستان، هر دو را به چنگ آورد. اگر این طرح قرین توفیق می‌شد می‌توانست قلمرو خود را تا سیلزی و آدریاتیک بسط دهد. پیشتر دیدیم که عاقبت این نقشه به کجا انجامید. در ۱۷۶۳ کاترین استانیسلاس پونیاتوسکی (Stanislas Poniatowski)، یکی از عشاق قدیمی خویش را بر تخت سلطنت لهستان نشانید. این امر منجر به مرافعاتی مسلحانه میان خود لهستانی‌ها گردید که جمعی از آنان را روسیه حمایت می‌کرد، برخی را پروس و بعضی را حتی ترکیهٔ عثمانی. در ۱۷۶۸ سلطان عثمانی به روسیه اعلان جنگ داد. کاترین، مصمم به انجام «نقشهٔ یونانی» خویش، وارد جنگ شد. غرض مشارالیها از این نقشه چیزی نبود الا برانداختن اساس دولت عثمانی و تجدید بنای امپراتوری یونانی قرون‌وسطا یا امپراتوری بیزانس که در آن «یونانیان»، یا

به‌عبارت دیگر عیسویان متعلق به کلیسای ارتدوکس یونان به جای مسلمانان، طبقات حاکمه در شرق نزدیک شوند. اگر روسیهٔ مقدس هادی و راهنمای این «یونانیان» بود در آن‌صورت تفوق روسیه در قسطنطنیه مسلم می‌گردید و اوامر روسیه در تمامی خطهٔ بالکان، مدیترانهٔ شرقی کرانه‌های آسیای صغیر، شامات و مصر نافذ می‌شد. در جنگی که در ۱۷۶۸ آغاز گردید روس‌ها مقاومت ترکان را بکلی درهم شکستند. ظاهراً نزدیک بود کاترین بر عثمانی تفوق یابد، چنانکه بر لهستان تفوق یافته بود.

اما اکنون توازن قوای اروپایی پا به میدان نهاد. کاترین هرگز تصور نمی‌کرد که چنین کشورگشایی عظیمی بدون جنگ با اتریش و یا حتی با اروپا ممکن باشد. فردریک دوم که منتظر فرصتی برای تسخیر پروس غربی بود، بی‌آنکه تن به خطر جنگ داده باشد، از عدم تمایل کاترین برای جنگی عمومی استفاده کرد و پیشنهاد نمود که در ازای سهل گرفتن بر عثمانی کاترین بخشی از اراضی لهستان را به خاک خود منضم نماید و برای حفظ موازنهٔ صحیحی در اروپای شرقی، پروس و اتریش نیز هر یک بخشی از لهستان را برای خود منتزع کنند. تقسیم در ۱۷۷۲ صورت گرفت. فردریک پروس غربی را تصاحب کرد. کاترین قسمتهایی از روسیه سفید و ماری‌ترز گالیسی را. فردریک لقمهٔ خود را با ولع تمام هضم کرد، زیرا به این نحو یکی از آمال دیرینهٔ خاندان براندنبورگ تحقق می‌پذیرفت. کاترین حصهٔ خود را با بی‌اشتهایی کمتری بلعید، زیرا که سابق بر این تمامی خاک لهستان را به دلخواه در قبضه داشت. ماری‌ترز از خوردن سهم خویش ناراحت و حتی منزجر بود، اما نمی‌توانست ببیند که روسیه و پروس بدون اتریش به چنین عملی دست زنند، لذا او نیز برخلاف موازین اخلاقی خویش دندان روی جگر گذاشته در این سور سهیم گردید. فردریک دربارهٔ ماری‌ترز گفت: «گریه می‌کرد اما همچنان سهم خویش را می‌گرفت.» در ۱۷۷۴ کاترین در محل کوچوک کینارجی در کنار دانوب با ترکان شکست خورده عهدنامهٔ صلحی منعقد نمود. به‌موجب این عهدنامه سلطان عثمانی حقوق خویش را در امیرنشینهای تاتار سواحل شمالی بحر اسود به روسیه واگذار کرد، به کشتیهای روسی رخصت عبور از بغازها را داد و روسیه را حامی مخصوص عیسویان امپراتوری عثمانی شناخت.

کاترین طرحهای خود را نسبت به عثمانی تغییر نداده بلکه فقط به تعویق انداخته بود. مشارالیها تصمیم گرفت مخالفت اتریش را خنثی نماید لذا ژوزف دوم را به روسیه دعوت کرد و

دو تاجدار بالاتفاق به تماشای ایالات ناحیهٔ بحر اسود رفتند که به تازگی بـه تـصرف کـاترین درآمده بود. در آن موقع پوتمکین (Potemkin) مقرب‌ترین خلوتیان مـلکه در خـط سـیر آنـها دهکده‌هایی مصنوعی ساخت که هر کدام شارع واحدی داشت و جماعاتی از دهاتیان به ظاهر خوشحال را واداشت تا در طول این معابر مقدم ملکه روسیه را با غریوهای شـادمانی پـذیره شوند. تنها نفعی که از این مجاهدات عاید بشر گردید، ابداع تغییر جدید «دهکده‌های پوتمکین» بود که غرض از آن بینه‌ای بود کذب، دال بر رفاه و راحتی که وجود خارجی نداشت. در خرسون (Kherson) دو تاجدار از زیر دروازه‌ای گذر کردند که بر بالای آن عبارت «جاده بـیزانس» نـقش گردیده بود. ژوزف می‌گفت: «آنچه من طالبم سیلزی است.» اما تزارینا وی را مجبور به شرکت در جنگی کرد که غرض از آن فتح عثمانی بود. این جنگ بر اثر انقلاب فرانسه متوقف ماند. دولتین از اقدامات خود در بالکان کاستند تا ببینند نتیجهٔ واقعه‌های اروپای غربی چـه خـواهـد بـود. سیاست کاترین تحریک اتریش و پروس به جنگ با فـرانسـه و دسـتاویزش حـفظ حکـومت پادشاهی و تمدن بود. تا آنکه در تمامی اراضی لهستان و عثمانی میدان برایش بلامانع باز باشد. ضمناً در لهستان به اختناق نهضت ملیون و اصلاح‌طلبان کمک کرد. در ۱۷۹۳ کاترین با پروس قرار دومین تقسیم راگذاشت و در ۱۷۹۵ با پروس و اتریش برای سومین تقسیم لهستان کنار آمد. مشاراليها تنها سلطانی بود که در دوران عمر خویش در هر سه تقسیم کشـور لهسـتان شـرکت جست. اکنون سلطنت لهستان مضمحل گردیده و سرحد میان روسیه و لهستان تقریباً هـمان خطی شده بود که بعد از ۱۹۵۰ حدود دو کشور را معین نمود. گرچه در ماههای آخر عمر، کاترین از عهدهٔ قضاوت صحیح بر نمی‌آمد اما نقشه‌های او هنوز تمام نشده بود. در ۱۷۹۶ کاترین به پلاتون ژوبوف (Platon Zubov) که در آن موقع از مقربان خاص او بود اجازهٔ عملی جنون‌آمیز داد ـ یعنی لشکری مرکب از بیست هزار نفر برای فتح هند از طریق ایران. به‌مجردی که کاترین مرد این قوا را بی‌درنگ فراخواندند.

در سیاست خارجی، کاترین کاملاً توسعه‌طلب و بی‌اعتنا به اصول اخلاقی بود، صرف‌نظر از چند اصلاح جزئی، تنها ثمری که از سیاست داخلی او عاید گردید بسط سرواژ در میان مردم روسیه بود و تبعیضی که در مورد طبقهٔ اشراف نیمه اروپایی شده به‌عمل آمد. بعد از مداقه در روش کاترین شخص بی‌اختیار از ادعاهای خود وی مشعر بـر مـنورالفکـری نـتیجهٔ مـعکوس

می‌گیرد، اما در مقام دفاع از وی باید گفت که در آن عهد کشورگشایی بدون ادنی توجهی به اصول اخلاقی از رسوم جاریه بود. و از نظر سیاست داخلی شاید هیچ سلطانی قادر به رفع بلایای اجتماعی نبود که مردم روسیه از آنها در عذاب بودند. بقا و دوام امپراتوری روسیه بدون جلب رضایت طبقهٔ مالکان اعیان ممکن نبود، زیرا این طبقه تنها طبقه‌ای بود که از لحاظ سیاسی وزنی نداشت. چنانکه کاترین در موضوع اصلاحات به دیده‌رو گفته بود: «شما فقط بر روی کاغذ تحریر می‌کنید اما من باید بر روی پوست بدن آدمی بنگارم که طرف قیاس نیست و بمراتب سوزش و ناراحتی آن زیادتر است.» کاتریه به تجربه واقف بود که چگونه تزار و تزاریناها را می‌توان از تخت فرود آورد و حتی به قتل رسانید و به‌خوبی می‌دانست که خطر عزل نه از ناحیهٔ زارعان بلکه از جانب جمعیت افسران ارتش و طبقهٔ مالکان ناشی می‌شود.

لهذاکاترین تسلیم گردید، اما لااقل ذهناً رضا نداد. مشارالیها هرگز نگفت که بندگی خیر مطلق است. هرگز نگفت که دو یا چند دنیای علی‌حده وجود دارد که هر کدام تابع نظامات اخلاقی علی‌حده و یا تمدن علی‌حده‌اند. هرگز تصور نمی‌کرد مؤسساتی که خاص کشور وی بود بایستی به‌عنوان کمکی به رفاه بشری پرورش و تکامل یابد. در قرن بعد در اروپا و امریکا هر دو، برای توجیه شرایطی که فلسفهٔ روشنگری با بی‌تابی تمام مردود شمرده بود، آرایی از این قبیل قوت گرفت. کاترین لااقل اصول نهضت روشنگری را به‌عنوان اصول مسلمی قبول داشت. ذهنش اگر به اعلادرجه واجد خاصیت انتقاد و تمیز نبود گویی به دو محفظه تقسیم شده بود که یکی اختصاص به عقاید داشت و دومی حصر بر تمشیت امور روسیه بود. اما ظاهراً کاترین از این امید دل نکنده بود که شاید روزی روسیه را نیز در سیل تمدن بشری سهمی باشد. کاترین در سنوات آخر عمر لااقل به نوادهٔ محبوب خویش الکساندر توجه دقیقی مبذول و در تعلیم و تربیت وی که به اسلوب غربیان انتخاب کرده بود، دقیقاً نظارت داشت. فیلسوف سویسی لاهارپ (La Harpe) را مربی وی کرد و این مرد بود که ذهن الکساندر را با احساسات نوع‌پروری و آزادیخواهی دربارهٔ وظایف شاهزادگان آکنده ساخت. سرنوشت الکساندر اول که کاترین او را به مثابهٔ سلطانی ایدآل نموده بود که در امور اروپا حایز اهمیت فراوان گردد، ناپلئون بناپارت را شکست دهد، مروج صلح و آزادی باشد و از همان اختلافات داخلی و نومیدیهایی در رنج باشد که ظاهراً گریبانگیر عموم مردمان تحصیل‌کردهٔ روسیه بود.

حدود استبداد توأم با روشنگری

اکنون که نظری به گذشته می‌فکنیم استبداد توأم با روشنگری را مقدمهٔ عصری انقلابی می‌بینیم. استبداد توأم با روشنگری حتی معرف اقدامی بدوی بود ناشی از صدر حکومت مطلقه به‌منظور دگرگون ساختن اوضاع اجتماعی. مردم از زبان حکومتهای خود می‌شنیدند که اصلاحات ضرورت دارد، بسیاری از امتیازات، آزادیهای مخصوص، یا معافیتهایی از تأدیهٔ مالیات غلط است و گذشته سرچشمهٔ اغتشاش ظلم یا بی‌کفایتی زمان حال می‌باشد. اعم از آنکه حکومت آشکارا در پی منافع خود بود و یا مدعی بود که به نفع رعایا تلاش می‌کند، مقامش بالاتر رفت و از حق حاکمیت کاملتری برخوردار گردید. تمامی حقوق مسجل و قدیمی محل شک و تردید واقع شد از قبیل حقوق سلطنت‌نشینها و ایالات، فرقه‌ها و طبقات، اشخاص حقوقی و اجتماعات و انجمنهای شهری. استبداد توأم با روشنگری فرقهٔ ژزوئیت‌ها، پارلمان پاریس، حق خودمختاری بوهم و استقلال لهستان را زیر پا نهاد، یا بکلی از میان برد. بر اثر قوانین مدون حکومتها قوانین جاریه و عرف از رواج افتاد. حکومتها به‌واسطهٔ مخالفت با اختیارات خاص کلیسا و اربابان فئودال کوشیدند تا تمامی افراد را متحدالشکل نمایند و کلیهٔ اتباع خویش را متساوی‌الحقوق کنند. حکومت مستبد روشنفکر تا این درجه خواهان تساوی افراد در برابر قانون بود، اما پیشرفتش در این باب تا اندازهٔ معینی بود. چه، سلطان خود شخصاً یکی از اشراف موروثی بود و هیچ دولتی نمی‌تواند آن‌قدر انقلابی باشد که حتی تیشه به ریشهٔ خود بزند.

حتی قبل از انقلاب کبیر فرانسه شیوهٔ استبداد توأم با روشنگری در خط مشی خود به نهایت رسیده بود. همه جا «سلاطین خودسر» اگر به علل اصولی نبود، به علل سیاسی به مرحله‌ای رسیده بودند که از آن فراتر گامی نهادن امکان نداشت. لویی شانزدهم در فرانسه موجبات ترضیهٔ خاطر طبقات ممتاز را فراهم آورده بود، در امپراتوری اتریش چون ژوزف به چنین اقدامی مبادرت نورزیده بود، طبقات عالیه علناً رایت مخالفت برافراشته بودند؛ در پروس و روسیه سلطنتهای درخشان فردریک و کاترین منجر به وخامت اوضاع برای تودهٔ مردمان گردیده بود که در انقیاد مالکان بودند. تقریباً همه‌جا حکومت اشراف و حتی فئودالیته از نو سر بلند کرده بود. دیانت نیز به انحای مختلف به شکل تازه‌ای در تجلی بود. بسیاری مجدداً صدا برداشته بودند که سلطنت از لحاظی عطیهٔ الهی است، و علقهٔ نویی میان تخت سلطنت و کلیسا پدید می‌آمد.

انقلاب کبیر فرانسه با ارعاب صاحبان منافع قدیمی موجبات تسریع و افزودن بر ارتجاعی را فراهم می‌آورد که قبلاً آغاز گردیده بود. از ادوار قرون‌وسطا، حکومت پادشاهی در اروپا، روی‌هم‌رفته، تأسیسی بود مترقی، بر طبق شیوه‌ای عمل می‌کرد که ظاهراً مقدر بود اروپا اتخاذ کند و علی‌ای‌حال خود را سد راه مقامات متنفذ روحانی و اربابان فئودال می‌نمود. استبداد توأم با روشنگری به منزلهٔ ذروهٔ اعتلای تأسیس تاریخی حکومت پادشاهی بود. بعد از دوران سلطنت سلاطین مستبد روشنفکر و پس از انقلاب کبیر فرانسه حکومت پادشاهی، روی‌هم‌رفته، حکایت حسرت برگذشته و امید بازگشت به ماضی بود. هواخواهان باحمیت آن عبارت بودند از کلیساها و طبقات اشرافی که زمانی حکومت پادشاهی درصدد انقیاد آنها برآمده بود و بالاخره کلیهٔ افرادی که در نهاد خویش غلیان ادوار آینده را احساس می‌کردند.

فصل چهارم

انقلاب امریکا

در این حال عامل تازه و شگفت‌انگیزی به نام جمهوری ایالات متحده وارد امور جهان گردید، به‌عبارت دیگر انقلاب اکثریت مردمان کوه‌نشینهای انگلیس که از سال ۱۷۶۳ تا ۱۷۸۹ در حال طغیان بودند، به کامیابی انجامید و لذا معاصر با دوران استبداد توأم با روشنگری اورپا موفق به تأسیس جمهوری ایالات متحده امریکا شدند. انقلاب امریکا واقعه‌ای نبود که جنبهٔ محلی داشته باشد. آثار آن را فوراً اروپاییان و بالمآل تمامی مردم جهان احساس کردند. علل آن نیز خصوصاً جنبهٔ محلی نداشت، زیرا از اوضاعی نشئت گرفت که در آن ایام از صفات ممیزهٔ اروپا بود. انقلاب امریکا جنبه‌های بی‌عدیل فراوانی داشت اما شاید امریکایی‌ها دربارهٔ بی‌عدیل بودنش غلو می‌کنند. ما در عین حال که صفات مشخصهٔ بی‌عدیل آن را در مدنظر خواهیم داشت، ذیلاً در خلال چند صفحه‌ای خواهیم کوشید تا ارتباط وقایع امریکا را در قالب تمدن اروپایی با سایر حوادث و ممالک مشخص نماییم.

انگلستان: اسکاتلند، ایرلند و هندوستان

اراضی‌ای که تحت قلمرو انگلستان بود به روشی خاص خویش از عهد روشنگری گذشتند. صرف‌نظر از غائلهٔ ژاکوبن‌ها، مردم از ترتیباتی که بعد از انقلاب ۱۶۸۸ در انگلستان پدید آمده بود راضی بودند. اکثراً گفته‌اند و شاید تاریخ شاهد این مدعا باشد که هیچ امری محافظه‌کارانه‌تر از انقلابی نیست که به توفیق گراید. آرا و عقاید انگلیسی‌ها به‌خشونت و شدت عقاید رایج در اروپا نبود. آن نویسندگان انگلیسی که مانند هیوم (Hume) و گیبون (Gibbon) بیش از سایران شباهت به فیلسوفان فرانسه داشتند، صاحب عقاید سیاسی اعتدالی و بی‌آزاری بودند. تا زمان انقلاب امریکا که افرادی مانند توماس پین (Thomas Paine) و توماس جفرسون (Thomas Jehfferson) عرض اندام نمودند، هیچ نویسندهٔ اساسی مهمی اظهار وجود نکرده بود. هیچ نوع حکومت خودسرانه‌ای نیز اعم از روشنفکر یا غیر آن پدید نیامده بود. سلطان جوان، جورج سوم که در ۱۷۶۰ سلطنت را به ارث برد، خود را «سلطان وطن‌پرستی» می‌دانست. علاقه‌مند بود که بر نفوذ دستگاه سلطنت بیفزاید و از تضاد میان احزاب بکاهد، اما ناگزیر بود که از مجرای پارلمان دست به عمل زند؛ مجبور بود خودش شخصاً به عرصهٔ سیاسی تنزل نماید، با تأدیهٔ وجوه یا به وسایلی دیگر آرای نمایندگان مجلس عامه را در قبضه آورد، و سایر سیاستمداران پارلمانی را با دادن مستمری و برآوردن تمنیات و وعده و نوید با خود همراه نماید. فی‌الواقع عملی که جورج سوم نمود ایجاد حزب جدیدی بود که «دوستان سلطان» باشد. هنگام تصدی نخست‌وزیری لرد نورث (North) از ۱۷۷۰ تا ۱۷۸۲ حزب مزبور بر سر کار بود. باید توجه داشت که تمامی فرق مختلف متعلق به حزب «ویگ» (Whig) بودند. حزب «توری» (Tory) تقریباً از بین رفته بود و انگلستان هنوز فاقد سیستم دو حزبی بود، و بالاخره واژهٔ «توری» در قاموس انقلابیون امریکا تقریباً معال با دشنام بود.

در انگلستان پارلمان بر تمامی دستگاهها تفوق داشت، چنانکه در اکثر ممالک اروپایی مقام سلطان به آن درجه بود. به‌قول یکی از مقننین ظریفه‌گو، قدرت پارلمان چنان بود که از عهدهٔ انجام هر امری برمی‌آمد، الا آنکه زنی را مرد کند. پارلمان انگلیس فی‌الواقع همان‌قدر حق حاکمیت داشت که هر یک از سلاطین اروپایی، بلکه بیشتر، زیرا از آنچه به فئودالیزم تعبیر می‌کردند در انگلیس کمتر اثری به جا مانده بود تا در خاک اروپا. به هر حال حقوق حاکمه در

اختیار وزیران بود. وزیران انگلیس، حتی هنگامی‌که «دوستان سلطان» زمام امور مملکت را به کف داشتند، به‌طورکلی می‌بایست خاطرجمع باشند که پارلمان طرفدار آنهاست و حال آنکه در حکومتهای پادشاهی اروپا وزیران سلطان، به‌طورکلی، معتمد به حمایت شخص سلطان بودند. اما در تمامی کشورهای مهم، وزرا تقریباً با یک‌نوع غوامض مواجه می‌شدند. همه‌جا ناگزیر به رفع مشکلاتی بودند که بر اثر جنگ بزرگ نیمهٔ قرن، در دو مرحلهٔ آن، جنگهای جانشینی اتریش و جنگهای هفت ساله، پدیدار شده بود. همه‌جا علاجی که دول برای این درد اندیشیدند افزایش بر قدرت مرکزی خود بود. قبلاً ذکر کردیم که حکومت فرانسه چگونه برای پیداکردن منابع جدید عواید درصدد تخطی به آزادیهای برتانی و سایر ایالات برآمد و در انقیاد دیوانخانه‌ها که فرانسویان آنها را پارلمان می‌خواندند کوشید. همچنین دیدیم چه‌طور حکومت هابسبورگ نیز به‌منظور افزایش بر مالیاتها حکومتهای خودمختار محلی را در امپراتوری برانداخت و حتی قانون اساسی بوهم را نقض نمود. همین تمایل در دستگاه اداری حکومت انگلیس پدید آمد. نقض منشور بوهم در ۱۷۴۹، نظیر نقض منشور ماساچوستس (Massachusetts) در ۱۷۷۴ بود. مرافعهٔ سلطان فرانسه با مجالس برتانی یا لانگدو (Languedoc) نظیر مرافعهٔ پارلمان انگلیس بود یا مجالس ایالتی ویرجینیا یا نیویورک.

در نیمهٔ قرن، امپراتوری انگلیس غیرمتمرکز، و متشکل از بخشهای عدیدهٔ مختلف بود. سی و یک دولت تابع پارلمان انگلیس بودند؛ از سلطنت علی‌حدهٔ ایرلند و تمامی مهاجرنشینهای سلطنتی و صاحب منشور گرفته تا تأسیسات سیاسی مختلفی که به دست شرکت هند شرقی در خاور زمین اداره می‌گردید. تمامی امپراتوری با پانزده میلیون جمعیت مرکب از کلیهٔ نژادها، در سال ۱۷۵۰ کمتر از کشور پادشاهی فرانسه یا اتریش جمعیت داشت. تمامی سرزمین پهناور امریکای شمالی از جورجیا گرفته تا «نوا اسکوشیا» (Nova Scotia) فقط به‌قدر ایرلند یا اسکاتلند یا به اندازهٔ برتانی و یا بوهم جمعیت سفیدپوست داشت، به‌عبارت دیگر جمعیت امریکای شمالی مانند هرکدام از این نواحی نامبرده از حدود دومیلیون نفر تجاوز نمی‌کرد.

در جنگ جانشینی اتریش اسکاتلند برای انگلستان نقطهٔ ضعفی گردید. اهالی لولند (Lowland) به قدر کفایت مردمی وفادار بودند، اما مردم هایلند (Hyghland) به استعانت فرانسویان در قیام ژاکوبن‌ها، در ۱۷۴۵ سر به طغیان برداشتند و چون انگلیس درگیرودار جنگ با فرانسه بود، بیم آن بود که سپاهیان هایلند دولت انگلیس را از قفا غافلگیر نمایند. نواحی هایلند

هیچ‌وقت تحت فرمان دولتی نبود، حتی قبل از اتحاد میان انگلیس و اسکاتلند در ۱۷۰۷، فرمانهای حکومت پادشاهی قدیمی اسکاتلند را نیز گردن نمی‌نهاد. در قلاعِ هایلند تشکیلات اجتماعی مثل اجتماعات بدوی براساس قرابت و همخونی بود. معمولاً افراد برای انتخاب حریف و موقع نبرد تابع بزرگان خویش، یعنی رؤسای عشایر بودند. بزرگان عشایر از حقوقی موروثی برخوردار بودند که اغلب شامل حیات و ممات افراد عشایر آنها نیز می‌شد. چند تن از سرکردگان عشایر می‌توانستند مردمان تمامی این نوحی را به هواخواهی از استوارت‌ها یا فرانسویان وادارند. بعد از ۱۷۴۵ حکومت انگلستان درصدد برآمد اوامر خویش را در نواحی هایلند نافذ سازد. سالیانی چند سربازان دولتی در آنجا مقام گزیدند. از میان دشتها و دره‌های باریک به احداث جاده پرداختند. محاکم قضایی، قوانین لولند اسکاتلند را مجری داشتند. تحصیلداران مالیه به جمع‌آوری وجوه برای خزانه‌داری بریتانیای کبیر مشغول شدند. رؤسای عشایر صلاحیت نیمه قضایی خود را از کف دادند. اسلوب قدیمی تملک زمین و انتفاع از آن را برهم زدند. حق حفظ اراضی راکه از حقوق رؤسای عشایر بود موقوف ساختند. افراد عشایری را که تا آن موقع زیر فرمان رؤسای خود بودند، اتباع سلطان بریتانیای کبیر نمودند. و نیز در بسیاری موارد این قبیل افراد بدل به خرده زارعان بدون زمین گردیدند ـ درحالی‌که بعضی از رؤسای عشایر، یا فرزندان آنها، به شکل مالکان بزرگ‌زادهٔ انگلیس درآمدند. جنگاوران هایلند را در افواج جدیدی جا دادند که به اسم هایلند در ارتش انگلیس تشکیل شده بود، و تمامی آنها تابع انضباطی گردیدند که قاعدتاً حکومت جدید بر قوای جنگی خویش تحمیل می‌کرد. مدت سی‌سال اسکاتلندی‌ها مجاز به پوشیدن دامن و زدن نی ـ انبان نبودند.

در ایرلند جریان مرکزیت دادن حکومت تدریجی‌تر انجام گرفت. ایرلند سلطنت جداگانه‌ای بود که پارلمانی از آن خود داشت و صاحب سیستم مالی و بدهی جداگانه‌ای بود. سلطنت را اقلیت پروتستان برای خویش اداره می‌کرد. هیچ کاتولیکی مجاز به خرید زمین و یا احراز مناصب دولتی نبود. مذهب رسمی، آیین انگلیکان بود که تشکیلات آن از طریق عشریهٔ کلیسا اداره می‌شد، که اکثریت کاتولیک ناگزیر بودند مبلغی به‌عنوان حصهٔ خویش بپردازند. بسیاری از املاک اربابی بزرگ تعلق به افراد غایبی داشت که عادتاً در انگلیس اقامت داشتند. در ۱۷۴۵ تخمین زده شد که همه ساله ایرلندی‌ها ۶۲۸۰۰۰ لیره به‌عنوان مال‌الاجاره به مالکین غایب می‌فرستادند. این مبلغ زیادتر از تمامی اقلام کالاهای تجاری بود که ایرلند به انگلیس صادر

می‌کرد. بر اثر یک سلسله بی‌طالعی‌های تاریخی، بومیان کاتولیک ایرلند به چنان فلاکتی دچار گردیده بودند که ابداً در اروپای مرکزی و یا غربی سابقه نداشت، شاید در نیمهٔ قرن هجدهم در مغرب لهستان و ترکیه هیچ ناحیه‌ای بدین وسعت نبود که اکثریت عظیم مردمان آن تا این درجه دچار فقر محض و تبعیض اصولی باشند. بومیان ایرلند عموماً طرفدار فرانسه بودند و چون در طی تاریخ تمایل آنان بر این بود که هماره هواخواه دشمنان انگلیس باشند، این خود نیز یکی از دلایلی بود که اکنون با آنها به‌عنوان ملتی مغلوب رفتار می‌نمودند. در جنگهای نیمهٔ قرن ایرلند آرام ماند. اما در جنگ بعدی فرانسه، یعنی جنگ انقلاب امریکا، قائدین پروتستان ایرلند با کمک کاتولیک‌ها تهدید به قیام مسلحانه‌ای علیه بریتانیای کبیر نمودند. انگلیسی‌ها که بر اثر سرسختی امریکا را از دست داده بودند، با ایرلند طریق بخشش پیشه ساختند و در ۱۷۸۲ اختیارات زیادتری به پارلمان ایرلند در دابلین عطا نمودند. اما به این پارلمان نیز کاتولیک‌ها را راه ندادند، حاصل آنکه نقارهای سابق و ناراحتی ادامه یافت و در جنگ بعدی که در ۱۷۹۳ میان فرانسه و انگلیس آغاز گردید، فرانسویان مکرر درصدد برانگیختن ایرلندی‌ها برآمدند و چیزی نمانده بود که یک سپاه انقلابی فرانسه به خاک ایرلند پیاده شود. آنگاه انگلیسی‌ها عطف توجه به مرکزیت نمودند. سلطنت ایرلند هویت علی‌حدهٔ خود را از دست داد. پارلمان ایرلند ملغی گردید و از آن به بعد نمایندگان ایرلند را در مجلس پارلمان انگلیس در لندن جا دادند. این مقررات در قانون اتحاد مورخ ۱۸۰۱ (Act of Union) مندرج گردید که به موجب آن سلطنت متحدهٔ بریتانیای کبیر و ایرلند پدید آمد و تا سال ۱۹۲۲ به قوت خود باقی ماند.

تأسیسات انگلیس در هند نیز احساس کردند که بیش از پیش زیر نظر پارلمان قرار گرفته‌اند. در پایان جنگهای هفت ساله پایگاههای مختلف انگلیس در خود بمبئی و اطراف آن، در مدرس و کلکته، ارتباطی با یکدیگر نداشتند و فقط تابع هیئت مدیرهٔ شرکت در لندن بودند. کارمندان شرکت به دلخواه خویش در مبارزات و سیاستهای ایالات هند مداخله می‌کردند و برای انباشتن کیسهٔ خود به هر وسیله‌ای که در اختیار داشتند متشبث می‌شدند ـ حتی بند و بست، خدعه، ارعاب، اجحاف و اخاذی. در ۱۷۷۳ در دوران نخست‌وزیری لرد نورث لایحه‌ای به تصویب مجلس رسید موسوم به Regulating Act، یا قانون تعدیل که غرض از آن ایجاد نظم و ترتیب، نه در میان هندی‌ها بلکه در میان اتباع انگلیسی در هندوستان بود که هیچ دولتی در آن مملکت نمی‌توانست اعمال آنها را تحت نظارت درآورد. شرکت را در امور تجارتی به حال خود گذاشتند،

اما امور سیاسی آن تحت مراقبت پارلمان قرار داده شد. به‌موجب این قانون تمامی تأسیسات انگلیس زیر نظر فرماندار کل واحدی درآمد، دادگاه عالی جدیدی در کلکته دایر گردید و مقرر داشت که شرکت تمامی مکتوبات خود را دربارهٔ مسائل سیاسی از لحاظ وزیران دولت اعلیحضرت شاه انگلیس بگذراند. وارن هیستینگس (Warren Hastings) اولین فرماندار کل انگلیس در هندوستان گردید. رفتار وی با پاره‌ای از شهزادگان هندی به قدری تحکم‌آمیز بود و به‌قدری در میان انگلیسی‌های حسود بنگاله دشمن پیدا کرد که وی را در انگلستان تخطئه کردند، مورد مؤاخذه قرار دادند و به محاکمه‌ای کشاندند که مدت هفت سال در مجلس اعیان انگلیس به طول انجامید. سرانجام وی تبرئه گردید. بعد از کلایو، وی بانی مهم تفوق انگلستان در هند محسوب می‌شود. ضمناً در ۱۷۸۴ قانون جدیدی به‌نام قانون هند تصویب شد که به‌موجب آن در خود انگلستان دیوان هند (India Office) تأسیس گردید و یک‌نفر وزیر به سمت وزیر مشاور امور هند تعیین شد. از این پس فرماندار کل، تقریباً مانند سلطانی مطلق‌العنان در قلمرو روزافزون نفوذ انگلیس در هند حکومت می‌کرد اما فقط عامل دولت مرکزی و پارلمان بریتانیای کبیر بود.

در دنیای متصرفی انگلیس تمایل بر تمرکز اداری بود. با وجود جنبش هواخواهان سلطنت در دوران زمامداری جورج سوم، غرض، تمرکز تمامی اراضی انگلیس بود زیر فرمان پارلمان. عین عملی که در امور داخلی انگلستان انجام گرفته بود اینک در مورد امور امپراتوری به‌کار بسته می‌شد، به‌عبارت دیگر، ادامهٔ عملی ساختن اصول مورخ ۱۶۸۹. حق حاکمیت پارلمان که در ۱۶۸۹ مسجل گردیده بود، اینک بعد از نیمهٔ قرن هجدهم در مورد اراضی‌ای که به‌کار بسته می‌شد که تا این تاریخ در آنجاها چندان مؤثر واقع نشده بود. و اصولاً قیام امریکایی‌ها بر علیه پارلمان انگلیس بود، نه شخص سلطان. در آن ایام چند تن، من‌جمله جفرسون و فرانکلین در امریکا و برک (Burke) در انگلستان، طرحهایی اندیشیدند تا مگر امریکایی‌ها با حفظ تابعیت انگلیسی خود صاحب یک‌نوع پارلمانی از آن خود باشند که عملش باکار پارلمان بریتانیای کبیر مطابقت داشته باشد. این عده طرحی برای ایجاد «وضع دومی‌نیون» (Dominion Status) ریختند ـ یعنی مقامی که امروزه کانادا و استرالیا دارند. در این باب که اگر چنین نقشه‌ای برای ایجاد حکومت فدرال، یا عدم تمرکز، مورد قبول واقع می‌شد چه آثاری بر آن مترتب بود، تاکنون اظهارنظرهای فراوانی شده است. در آن موقع عملاً امکان چنین چیزی نادر بود. نه فقط به‌علل

موجه در آن موقع تمایل بر ایجاد تمرکز بیشتر اختیارات دولت بود، بلکه ظاهراً، قبل از آنکه انقلاب بطلان این عقیده را ثابت نماید، می‌گفتند که مردم کوچ‌نشینهای امریکا قادر به داشتن حکومت خودمختار مسئولی نمی‌باشند.

زمینهٔ انقلاب

رویهٔ امریکاییان در اثنای جنگهای هفت ساله، طبق هر نوع موازینی، نامطلوب بود. طرحی راکه فرانکلین برای اتحاد Albany plan تحریر کرده، و از طریق مأمورین انگلیسی به چند مجلس شور مهاجرنشینها تسلیم گردیده بود، رد کردند. در این جنگ کسی‌که فرانسویان را از امریکا بیرون راند، سربازان دایمی ارتش و بحریهٔ انگلیس بودند که مخارج آنها از محل مالیاتها و قرضه‌های خود انگلستان تأمین می‌گردید. عالی‌ترین نمونهٔ تعاون میان امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها مواردی بود بی‌ترتیب و پراکنده، فقط سه مهاجرنشین طبق حصهٔ خویش سرباز تحویل دادند و به قول دو تن از مورخین شهیر امریکایی[1] «در سایر موارد به‌طور اسفناکی خبری از تشریک مساعی نبود. کار مصادرهٔ افراد و وجوه را به استهزا گرفتند. از اطاعت نظامات تجارتی تخلف ورزیدند. تجارت با دشمن رونق گرفت.» بعد از شکست فرانسویان، مهاجران تازه سر و کارشان به هندیان داخل امریکا افتاد که حکومت فرانسویان را بر انگلیسی‌های تازه‌وارد و اربابان کوچ‌نشینهای انگلیسی ترجیح می‌دادند. بسیاری از قبایل به سرکردگی پونتیاک (Pontiac) یکی از سرکردگان مغرب در قیامی شرکت جستند و اراضی واقع در مشرق را تا سرحدات پنسیلوانی و ویرجینیا غارت کردند. در این مورد هم مهاجرنشینها از عهدهٔ مشکلی که نهایت درجه در سرنوشت آنها مؤثر بود برنیامدند و صلح به دست مأمورین و دستجات ارتشی مستقر گردید که فرمانهای خود را از بریتانیای کبیر دریافت می‌داشتند.

دولت انگلستان درصدد برآمد مهاجران را به پرداخت حصهٔ بیشتری برای تأدیهٔ مخارج امپراتوری وادار نماید. تاکنون مهاجرنشینها فقط مالیاتهای محلی را می‌پرداختند. مکلف به

۱. S. E. Morison و H. S. Commager مؤلف کتاب بسط جمهوری امریکا هستند.
The Growth of the American Republic (Newyork: Oxford University press 1937) I.9.

پرداخت عوارض گمرکی بودند که درامد حاصله از آن طریق علی‌الاصول به انگلستان می‌رفت، اما این عوارض به‌منظور اجرای قوانین بازرگانی و دریانوردی وضع شده بود تا جریان تجارت را اداره نماید. غرض از آن کسب عواید نبود ولکن این عوارض را کمتر کسی می‌پرداخت، زیرا قوانین بازرگانی و دریانوردی را دایماً نادیده می‌انگاشتند. مثلاً بازرگانان امریکایی به‌طور عادی برخلاف قانون، قند و شکر از هند غربی به فرانسه وارد می‌کردند و حتی در عوض آهن‌آلات صادر می‌نمودند که باز خلاف قانون بود، زیرا امریکایی‌ها مجاز نبودند چیزی از برای صادرات بسازند. در قرن هجدهم که دول آزادانه قوانینی کلی تصویب می‌کردند، بی‌آنکه موفق به ضمانت اجرای آنها در موارد بخصوصی باشند و یا اهمیتی به این موضوع بدهند، تخلف از قوانین امری عادی بود. این مورد شخص را بی‌اختیار به یاد قضیهٔ سانسور فرانسه و یا منع ورود پارچه‌های هندی به انگلیس می‌اندازد. مع‌ذالک در میان تمام مردمان متمدن‌تر اروپایی شاید مهاجران انگلیسی در امریکا کمتر از همه پایبند به اطاعت از قوانین بودند. تجارت قاچاق آنها بیرون از تشکیلات عوارض دولتی جریان داشت. درآمد گمرکات آن‌قدر نبود که حتی تکافوی حقوق و سایر مستمری‌های مأموران گمرکی را بنماید. در عمل مهاجران فقط آن مالیاتهایی را می‌پرداختند که مجلس قانونگذاری محلی آنها برای مصارف محلی وضع کرده بود. فی‌الواقع امریکایی‌ها در داخل امپراتوری تا اندازه‌ای از پرداخت مالیات معاف بودند و برعلیه این نوع امتیاز ایالتی بود که پارلمان شروع به اقدام نمود.

با تصویب قانون عوارض (Revenue Act) مورخ ۱۷۶۴ (مشهور به لایحهٔ قند و شکر) دولت انگلیس در عین حال که از عوارض گمرکی در امریکا کاست و مراعات مردم را کرد، شروع به اجرای برنامه‌ای برای جمع‌آوری عوارض طبق اصول معینی نمود. سال بعد دولت درصدد برآمد مالیاتی را بر اتباع انگلیسی در امریکا تحمیل کند که مردم بریتانیای کبیر بی‌مرافعه آن را می‌پرداختند و در قسمت اعظم خاک اروپا امر پیش‌پا افتاده‌ای بود. مالیات مزبور بر هر نوع کاغذ و سندی که مورد استفاده قرار می‌گرفت، از قبیل جراید و اسناد تجارتی و حقوقی تحمیل می‌گردید و شخص موظف بود در ازای مبلغ معینی تمبری به ورقه یا سند خود الصاق نماید. قانون تمبر (Stamp Act) با مخالفت شدید و دسته‌جمعی مهاجرنشینها مواجه گردید خاصه طبقات بازرگانان، قضات و مدیران جراید که در میان عامهٔ مردم زبان گویاتری داشتند. لهذا قانون مزبور در ۱۷۶۶ نسخ گردید. در ۱۷۶۷ پارلمان بی‌آنکه به دقت جوانب امر را مطالعه کرده

باشد، برای پیدا کردن مالیاتی پسند خاطر امریکایی‌ها، به فکر تحمیل عوارض «تونس هند» (Townshend dutus) افتاد که بر واردات کاغذ، رنگ، سرب و چای به کوچ‌نشینها مالیات می‌بست. بار دیگر غوغایی به راه افتاد و «عوارض تونس هند» را جز در مورد چای ملغی ساختند و عوارض چای به‌عنوان نشانه‌ای از قدرت پارلمان در تحمیل مالیات بر تمامی مردم امپراتوری باقی ماند. واضح بود که مردم کوچ‌نشینها مردمانی سرسختند. دولت نیز خود را با جریان اوضاع وفق می‌داد اما صاحب آرای مثبتی نبود. امریکایی‌ها مدعی بودند که پارلمان اختیار اخذ مالیات را از آنها ندارد، زیرا آنها در پارلمان انگلیس نماینده ندارند، پاسخ انگلیس‌ها آن بود که مجلس پارلمان به همان اندازه که نمایندهٔ بریتانیای کبیر است نمایندهٔ امریکا نیز می‌باشد. به‌علاوه می‌گفتند که اگر فیلادلفی نماینده‌ای به مجلس عامهٔ پارلمان نمی‌فرستد شهر منچستر در انگلستان نیز نماینده‌ای در آن مجلس ندارد، مع‌ذالک هر دو محل «معناً» نماینده دارند، زیراکه نمایندگان مجلس عامه به هر حال فقط معرف نظریات حوزه‌های انتخابیهٔ خویش نیستند بلکه خود را مسئول حفظ منافع تمامی مردمان امپراتوری می‌دانند. در پاسخ این استدلالات امریکایی‌ها جواب می‌دادند که اگر منچستر واقعاً در مجلس عامه نماینده ندارد، باید داشته باشد. آن دسته از انگلیس‌هایی که در این نظر سهیم بودند بر عده‌شان روز به روز افزوده می‌شد، زیرا این نهضت بدل به نهضت اصلاحی در دو سوی اقیانوس اطلس گردید که غرض آن تمشیت دادن به طرق آشفته‌ای بود که بدان وسیله نمایندگان مجلس عامه را انتخاب می‌نمودند. ضمناً بعد از نسخ قانون تمبر و طرح عوارض تونس ـ هند، اختلافی که میان انگلیس و امریکا پدید آمده بود رفع شد. برای هیچ‌کدام از طرفین اصلی مسلم و مسجل نگردیده بود، اما عملاً امریکایی‌ها از تأدیهٔ مالیاتهای کلانی امتناع ورزیده بودند و پارلمان حاضر نشده بود به وجه شدیدی از حق حاکمیت خود استفاده نماید. آرامش در ۱۷۷۳ بر اثر واقعه‌ای برهم خورد. این واقعه به امریکایی‌های ناراضی‌تر ثابت نمود که متعلق بودن به یک سیستم اقتصادی جهانی که در آن اهم تصمیمات سیاسی در آن سوی اقیانوس اتخاذ می‌گردید چه مضاری داشت. شرکت هند شرقی دچار اشکالاتی بود. شرکت مقدار زیادی چای چینی داشت که روی دستش مانده بود و به هر حال در ازای امتیازات سیاسی که به‌موجب قانون تعدیل مورخ ۱۷۷۳ از دست می‌داد دنبال امتیازات تجارتی جدیدی بود. در ادوار گذشته رسم بر این بود که شرکت کالاهای خود را در لندن از طریق حراج بفروشد. از آن به بعد کار توزیع با سایر بزرگانان بود. اکنون، در ۱۷۷۳

پارلمان به شرکت هند شرقی انحصاراً حق داد که بتواند به‌وسیلهٔ عاملان خود در امریکا چای را به کاسبان محل بفروشد. در آن موقع چای از اقلام مهم بازرگانی در عالم داد و ستد بود. به‌واسطهٔ این انحصار ممکن بود خریدار در کوچ‌نشین امریکا مبلغ کمتری برای چای بپردازد، اما بازرگان امریکایی که تاکنون واسطه بین عرضه و تقاضا بود از عمل محروم می‌شد. به همین جهت در تمامی بندرهای امریکا خرید چای شرکت تحریم شد. در بوستون، برای آنکه نگذارند بار چای را عمال شرکت به عنف خالی کنند، عده‌ای متنکرانه بر کشتیهای حامل چای هجوم بردند و صندوقهای چای را در بندر به آب ریختند. دولت انگلیس در برابر این عمل مخرب به اقداماتی متوسل شد که ابداً تناسبی با جرم نداشت. بندر بوستون را بست و به این نحو آن شهر را با ورشکستگی مالی تهدید کرد. فی‌الواقع منشور شهر ماساچوستس را لغو کرد و پاره‌ای از انتخابات محلی و اجتماعات شهری را موقوف ساخت.

در خلال این احوال در ۱۷۷۴ پارلمان انگلیس، علی‌الظاهر به تصادف، قانون کوبک (Quebec Act) را تصویب نمود. قانون کوبک که در این ایام پر محنت عاقلانه‌ترین اقدام هیئت مقننهٔ انگلستان بود، از برای اراضی فرانسوی‌نشین کانادا که به تازگی مسخر گردیده بود تأسیس دولتی را مقرر می‌کرد، به آنها در اجرای قانون مدنی فرانسه و پیروی از مذهب کاتولیک ایمنی عطا می‌نمود و پایه‌های امپراتوری انگلیس را که بعداً پدید آمد بنیاد می‌نهاد. اما این قانون سرحدات کوبک را تقریباً به‌نحوی معین می‌کرد که اگر کوبک در دست فرانسویان بود آنها هم ممکن بود چنین حدود و ثغوری تعیین می‌نمودند. تمامی اراضی واقع در شمال رود اوهایو یعنی ایالات فعلی ویس‌کانسین (Wisconsin)، میشیگان، ایلی‌نوی (Illinois)، ایندیانا و اوهایو را در داخل مرزهای کوبک قرار داده بودند. از آنجا که عدهٔ معدود ساکنان این منطقه فرانسوی بودند و در آن ایام، قبل از احداث کانال و خط آهن تنها طریق رسیدن به تمامی ناحیه از راه درهٔ سن‌لوران و دریاچه‌ها بود، تعیین این حدود و ثغور کاملاً منصفانه بود. در لندن کسی به اشکال اهالی مرزنشین در گذشتن از جبال صعب‌العبور آله‌گنی (Alleghenies) کاملاً واقف نبود. در نظر امریکایی‌ها قانون کوبک سدی بود در مقابل توسعهٔ آنان به سمت مغرب، اجحافی بود نسبت به حقوق آنها، عملی بود به منزلهٔ طرفداری از فرانسویان و جانبداری از کاتولیک‌ها، آن را با بستن یک بندر امریکایی و انهدام دولتی امریکایی مرتبط می‌دانستند و حاصل آنکه قانون مزبور را یکی از قوانین تحمل‌ناپذیر تلقی می‌کردند و معتقد بودند که باید در برابر آن مقاومت ورزید.

فی‌الواقع اکنون آشکار بود که حق حاکمیت پارلمان متضمن چه چیزهایی می‌باشد. معنی تمرکز قدرت و طرح تدابیر اینک عیان گردیده بود. دیگر قضیه منحصر به مسائل مالیاتی نبود. دولتی که ناگزیر بود ملاحظهٔ شرکت هند شرقی، فرانسویان ساکن کانادا و مؤدیان مالیاتی انگلیس را بنماید، حتی اگر بمراتب محتاط‌تر و روشنفکرتر از دولت لردنورث ۱۷۷۴ هم بود، امکان نداشت بتواند در عین حال رضایت خاطر امریکاییان سیزده مهاجرنشین جوار دریا را جلب نماید. از ۱۷۶۳ این امریکایی‌ها که دیگر از امپراتوری فرانسه واهمه‌ای نداشتند، کمتر علاقه‌مند بودند که به‌خاطر تبعهٔ انگلیس بودن از منافع خویش صرف‌نظر کنند. سیاست انگلیس خصومت مردم را در شهرهای کرانه و در بیغوله‌های دورافتاده، در میان ثروتمندانی که کارشان احتکار زمین بود و در بین مرزنشینان بینوایی که خانه به دوش بودند، در میان بازرگانان و در بین کارگرانی که متکی به داد و ستد بازرگانان بودند برانگیخت. آزادی امریکاییان در تعیین سرنوشت حیات سیاسی آنها در معرض شک و تردید قرار گرفته بود. مع‌ذالک در ۱۷۷۴ و یا حتی سالیان دراز بعد از آن معدود بودند افرادی که فکر استقلال به مخیلهٔ آنها خطور می‌کرد.

جنگ استقلال امریکا

بعد از «قوانین تحمل‌ناپذیر» جماعتی از مردم مستقل‌الفکر در چندین مهاجرنشین دور هم گرد آمدند و نمایندگانی به رسالت پیش «کنگرهٔ تمامی قاره» در فیلادلفی فرستادند. کنگرهٔ مزبور تحریم امتعهٔ انگلیسی را تصویب کرد و مقرر نمود که مسئولان نهضت مقاومت در هر محل آن دسته از امریکاییان را که مایل به این امر نباشند به اطاعت از تصمیم کنگره وادار نمایند. سال بعد، در ۱۷۷۵ چون فرمانده انگلیسی شهر بوستون گروهی از سربازان را برای توقیف انبار اسلحهٔ غیرمجاز به کنکورد (Concord) گسیل داشت، جنگ آغاز گردید. ضمن راه در محل لکزینگتون (Lexington) در برخوردی میان سربازان و قوای مقاوم یا Minutemen[1] یکی

---

۱. جنگجویان و افراد قوای مقاوم را در جنگهای استقلال امریکا Minutemen نام داده‌اند. وجه تسمیه از آن لحاظ بود که همه‌جا انتظار می‌رفت این قبیل افراد در عرض یک دقیقه برای مبارزه آماده باشند. م.

گلوله‌ای را خالی کرد که «در اقطار جهان صدای آن را شنیدند.» چند هفته بعد از این دومین کنگرهٔ قاره، یا عمومی امریکا به جمع‌آوری ارتش امریکا اقدام نمود، دسته‌ای از قوای خود را اعزام داشت تا کویک را به اتحاد با انقلابیون مجبور نماید و مقدمات سازش با سلطان بوربون فرانسه را گذاشت.

کنگره هنوز مایل نبود روابط خود را با انگلستان بگسلد. در نتیجهٔ زد و خورد، احساسات مردم آتشین گردید. رادیکال‌ها اعتدالیون را متقاعد ساختند که اکنون میان استقلال و بندگی یکی را باید انتخاب کرد. معلوم شد که فرانسه چون طبیعتاً تمایلی به آشتی میان اتباع انگلیسی و دولت آنها ندارد، در صورتی کمک خواهد کرد که غرض غایی شورشیان امریکایی از صمیم قلب پاره‌پاره کردن امپراتوری انگلیس باشد. در ژانویهٔ ۱۷۷۶ توماس پین (Thomas Paine) با نشر رسالهٔ خویش تحت عنوان Common Sense یا «عقل سلیم» به مثابهٔ یک فرد انقلابی بین‌المللی عرض اندام نمود. وی کسی بود که نامش در داستان انقلاب کبیر فرانسه آمد و بعداً به‌منظور حدوث انقلاب در انگلیس تلاش نمود. توماس پین کمتر از دو سال قبل از این وقایع از انگلستان بیرون آمده و از جامعهٔ انگلیسی برای ستمهایی که نسبت به افرادی مثل وی مرتکب گردیده بود متنفر بود. رسالهٔ عقل سلیم که در عین فصاحت و تندی تحریر شده بود، استقلال مهاجرنشینهای امریکایی را با امر آزادی تمام ابنای بشر قرین می‌شمرد در این کتاب آزادی را به جان ظلم انداخت و مظهر ظلم را شخص «شاه صفت» بریتانیای کبیر دانست. پین گفت: «تصور اینکه این قاره مدتها تابع هر دولت خارجی بماند عقل را منزجر می‌سازد... خیال باطل است که تصور کنند تا ابد جزیره‌ای بتواند قاره‌ای را اداره نماید. هیچ موردی نیست که طبیعت اقمار را از سیارهٔ اصلی بزرگتر ساخته باشد و چون انگلستان و امریکا نسبت به یکدیگر برخلاف نظم عادی طبیعت قرار دارند، واضح است که آن دو متعلق به دو دستگاه مختلفند. انگلستان تعلق به اروپا دارد و امریکا تعلق به خودش.» همه جا مردم در مهاجرنشینها رسالهٔ عقل سلیم را خواندند و بی‌شک استدلالات قاطع آن سبب گردید که مردم امریکا به کناره‌گیری از برّ قدیم مفتخر باشند. در چهارم ژوئیهٔ ۱۷۷۶ کنگره اعلام‌نامهٔ استقلال را تصویب نمود که به‌موجب آن ایالات متحده در میان دول روی زمین از استقلال و تساوی برخوردار گردید.

از این پس جنگ استقلال امریکا جنبهٔ مبارزهٔ دیگری برای امپراتوری پیدا کرد. مدت دو سال دیگر دولت فرانسه علی‌الظاهر در جنگ مداخله ننمود، اما در خلال این مدت از طریق شرکت

تجارتی خاصی که برای این منظور تأسیس کرده بود، سیل مهمات جنگی بود که روانهٔ امریکا می‌ساخت. ۹ عشر اسلحه‌ای که امریکاییان در نبرد ساراتوگا (Saratoga) به‌کار بردند از فرانسه آمده بود. در ۱۷۷۸ بعد از فتح امریکاییان در نبرد مزبور، دولت فرانسه به این نتیجه رسید که شورشیان ارزش آن را دارند که آن دولت تن به مخاطرات سیاسی دهد، لذا استقلال آنها را به رسمیت شناخت، پیمان اتحادی با آنها امضا کرد و به انگلستان اعلان جنگ داد. دیری نگذشت که اسپانیا به‌فرانسه تأسی جست و امیدوار بود که با این عمل انگلیسی‌ها را از جبل‌الطارق بیرون براند. به‌علاوه اسپانیا معتقد بود که امپراتوری ورای بحارش بر اثر اعاده تفوق انگلیس در امریکای شمالی بیشتر در معرض خطر قرار گرفته بود تا با استقلال امریکا که سرمشقی بود مایهٔ ناراحتی خیال. پای هلندی‌ها نیز بعد از شناسایی استقلال امریکا به این منازعات باز گردید. سایر دول از قبیل روسیه، سوئد، دانمارک، پروس، پرتغال و ترکیه چون از مسدود ساختن راههای دریایی و قدرت انگلیسی‌ها بر دریاها هنگام جنگ منزجر گردیده بودند سیاست «بی‌طرفی مسلح» اتخاذ کردند تا تجارت خویش را در مقابل تحکمات نیروی دریایی انگلیس حفظ نمایند. فرانسویان که اکنون اجمالاً قدرت دریایی خویش را باز یافته بودند، قوایی اعزامی مرکب از شش هزار سرباز به جزیرهٔ رود (Rhode Island) پیاده کردند. از آنجا که امریکاییان به همان اشکالات و اختلافات داخلی دچار بودند که جزء لاینفک تمام انقلابات است و چون به هر حال هنوز توانایی آن را نداشتند که به نحو مؤثری بر خود حکومت نمایند و در جمع‌آوری سرباز و وجوه با همان مشکلات قدیم مواجه می‌گردیدند، شرکت افواج ارتش فرانسه به معیت دسته‌هایی از ناوهای جنگی نیروی دریایی فرانسه بود که شکست قوای مسلح امپراتوری انگلیس را مسلم ساخت و بدین سان دولت انگلیس را وادار به شناسایی استقلال ایالات متحده نمود. گرچه انگلیسی‌ها هنوز نیویورک و سلاوانا (Savannah) را در دست داشتند و دولی که دوست امریکایی‌ها شده بودند نیز اگر دستشان می‌رسید آنها را از مشرق جبال اله‌گنی رخصت تجاوز به مغرب نمی‌دادند، مع‌ذالک بر اثر عهدنامهٔ صلح ۱۷۸۳ جمهوری جدید از طرف مغرب تا می‌سی‌سی‌پی بسط یافت. کانادا در تصرف انگلیس باقی ماند و با توطن بالغ بر شصت هزار نفر از آوارگان امریکایی که نسبت به بریتانیای کبیر وفادار مانده بودند آن خطه صاحب جمعیتی انگلیسی زبان گردید.

اهمیت واقعی انقلاب

غوغایی که در امریکا برپا گردید هم انقلاب بود و هم جنگ استقلال. دعوتی راکه برای آزادیخواهی علیه انگلستان شده بود در داخل مهاجرنشینها لبیک گفتند. اعلام‌نامهٔ استقلال فقط خبر منتزع گردیدن از خاک امپراتوری نبود، بلکه توجیه قیامی بر علیه حکومت رسمی مسجلی بود. از غرایب آنکه اعلام‌نامهٔ استقلال هیچ‌کس را محکوم نمی‌ساخت، الا شاه انگلیس را و حال آنکه مرافعهٔ امریکاییان با پارلمان بود. یک علت آن بود که چون کنگره قدرت پارلمان را به رسمیت قبول نداشت تنها طریق گسستن علایق خود را با بریتانیای کبیر مذمت از سلطان می‌دانست، علت دیگر آن بود که «ظالم» خواندن سلطان بیشتر مقبول نظر مردم و مایهٔ تهییج خواطر می‌گردید. اعلام‌نامهٔ استقلال که با شجاعت تمام ترجمان حکمت حقوق طبیعی آن عصر بود، در نظر مردم «حاجت به بیان» نداشت، به‌عبارت دیگر در نظر تمامی مردمان منصف عیان بود که «تمامی افراد یکسان آفریده شده‌اند و خالق در نهاد آنها پاره‌ای حقوق لاینفک نهاده است که از آن جمله است حق حیات، آزادی و کسب سعادت» این کلمات که تا اعماق روح مردم تزلزل می‌افکند چون شعله‌ای بسرعت در داخل امریکا و خارج از آن قاره در جهان پراکنده گردید.

در ایالات جدید در امر تساوی حقوق عامهٔ مردم پیشرفت فراوانی حاصل شد. این پیشرفت در هر ایالتی به طریقی خاص بود که با سایر ایالات تفاوت داشت. کسبه، قضات، و مالکان که رهبر نهضت استقلال علیه انگلستان بودند احتیاج به حمایت عدهٔ کثیری داشتند و برای جلب آن حاضر بودند طبقات پایین‌تر را به مواعید گذشتهایی معتمد گردانند. یا عناصر مورد توجه عامه، کارگران، مکانیک‌ها، زارعان و مردم مرزنشین که اغلب مخالف با مذهب عمومی بودند، به عنف یا تهدید، رهبران خود را مجبور به اعطای امتیازاتی نمودند. مثل سایر انقلابات جهان تعدیات فراوانی شد، ایالات جدیدالتأسیس اموال عناصر ضدانقلابی راکه «توری‌ها» می‌خواندند توقیف کردند، به‌علاوه تودهٔ خلق که عصبانی شده بودند بر بدن پاره‌ای از این قبیل افراد قیر مالیده پرهای مرغان را بر آن پوستهای قیراندود می‌چسبانیدند. بر اثر انحلال دولتهای مهاجرنشین قدیمی انواع و اقسام مسائل سیاسی پیش آمد. اشخاصی که قبلاً از حق رأی محروم بودند اکنون برای انتخاب افراد هیئت مقننه و مستخدمین عمومی از حق رأی برخوردار بودند. در امریکا این اصل مقرر گردید که اعضای مجلس قانونگذاری همه باید متساویاً معرف عدهٔ واحدی از مردم باشند.

این موضوعی بود که در مجالس پارلمانی اروپا ابداً سابقه نداشت. تمامی ایالاتی که در شمال مری‌لند (Maryland) قرار داشتند، شروع به الغای برده‌فروشی نمودند. بسیاری از مؤسسات شبه فئودال، نظیر آنچه در اروپا بود از بین رفت. مال‌الاجاره‌هایی که به Quitrents اشتهار داشت و نظیر پاره‌ای از تیول بود که زارعان در انگلیس و اروپا می‌پرداختند، در اکثر ایالات جدید منسوخ گردید. بر اثر تقاضاهای دموکرات‌ها و خرده‌مالکین پاره‌ای حقوق مانند حق موروثی ارشدیت و حقوق انحصاری که به استناد آنها خانواده‌های ملاک مثل طبقهٔ اشرافی زندگی می‌کردند از بین رفت. عشریهٔ کلیسا موقوف شد و مذاهب رسمی، که عبارت بود از کلیسای انگلیکان در جنوب و کانگریشنال در نیوانگلند، هر یک به نسبتی، موقعیت ممتاز خود را از کف داد. اما انقلاب امریکا از لحاظ اجتماعی، نه به قدر انقلاب فرانسه بود که بزودی بوقوع پیوست و نه به اندازهٔ انقلاب روسیه که در ۱۹۱۷ پدید آمد. املاک از یک عده به عده‌ای دیگر منتقل گردید، اما در قانون مالکیت فقط تغییرات مختصری داده شد. قانون عرف انگلیسی که به ارث رسیده بود همه‌جا به قوت خود باقی ماند. در تمام اراضی مهاجرنشین انگلیس در امریکا نه اثری از یک‌نفر بزرگ‌زادهٔ بومی پیدا می‌شد و نه یک‌نفر اسقف، طبقهٔ اشرافی و روحانی آن‌موقع و نفوذی که در میان اروپاییان داشت در جامعهٔ امریکایی پیدا ننمود و لهذا آثار طغیانی که برعلیه آنها پدید آمد کمتر مخرب بود. مهمترین حاصل انقلاب امریکا کماکان سیاسی و حتی به‌معنی اخص مشروطه‌خواهی باقی ماند. سرچشمهٔ بزرگ عقاید شخص لاک (Locke) بود. قائدین امریکا خود بخشی از عهد روشنگری بودند که در تمامی عقاید نوع‌پرورانهٔ آن و اعتقاد به تفکیک امور دینی از امور ملکی سهیم بودند. اما شاید تنها حکیم غیرانگلیسی که آنها را تحت تأثیر خود قرار داد منتسکیو بود و منتسکیو از آن جهت اشتهار یافته بود که در حکمت مؤسسات انگلیسی غور کرده بود. طرز فکر امریکایی‌ها معطوف به دوران قبل از منتسکیو و حتی قبل از زمان لاک می‌شد، یعنی دوران انقلاب تصفیه‌خواهان انگلستان ۱۶۴۰. در آن‌موقع در انگلستان طبقاتی که در پارلمان راه نداشتند از قبیل «هموارکن‌ها» Levellers و بسیاری از فرق رادیکال، مصر بودند به اینکه هر فردی باید حق رأی داشته باشد و باید یک‌نوع «قانون اساسی کتبی» موجود باشد، یک‌نوع «میثاق ملت» باشد تا حقوق طبیعی یا حقوقی راکه خداوند به بشر ارزانی داشته است در مقابل تجاوزات متصدیان اختیارات دنیوی حفظ نماید. این قبیل عقاید در انگلستان از بین رفته و نظریهٔ حق حاکمیت پارلمان جانشین آن گردیده بود. اما آرای کهن‌تر در مهاجرنشینهای انگلیس

پایدار مانده بود و بسیاری از انگلیس‌های رادیکال بودند که به این نواحی پناه آورده بودند. پنج نسل زندگی در امریکا بر اعتقاد راسخی که این جمع در نخست به آزادی شخصی و مساوات داشتند افزوده بود. هنگامی‌که مرافعه با انگلستان علنی گردید امریکایی‌ها هم از حقوق تاریخی مسجل افراد انگلیسی دفاع می‌کردند و هم از حقوق ابنای بشر که تاریخ‌بردار نیست، و هر دو این حقوق را سنگرهایی در برابر تعدیات ناشیه از حق حاکمیت پارلمان تلقی می‌نمودند. امریکایی‌ها بیش از هر ملت دیگری معتقد گردیدند که دولت فقط باید از اختیارات محدودی برخوردار باشد و فقط بر طبق شروط قانون اساسی مکتوب و معینی عمل نماید.

هر سیزده ایالت جدید بدون اتلاف وقت به تحریر قوانین اساسی خود پرداختند (در کنه‌تیکات (Connecticut) و جزیرهٔ رود (Rhode) فقط منشورهای قدیمی تصریح گردید) و همگی آنها واقعاً اصول مسلم واحدی را در قوانین اساسی خویش گنجاندند. همگی از نظریه‌ای تبعیت کردند که در اعلام‌نامهٔ استقلال بیان شده بود، به‌عبارت دیگر همگی گفتند که دول به منظور حفظ «حقوق لاینفک» در میان افراد به‌وجود آمده است و هرجا که دولت در این باب دست به خرابی زند مردم حق دارند برای امنیت و سعادت خود دست به «تأسیس دولت جدیدی» زنند. در تمامی این قوانین اساسی برای محدود ساختن عمل دولت به تفکیک اختیارات دولتی پرداختند. هر سیزده ایالت لایحهٔ حقوقی ضمیمهٔ قانون اساسی خود کردند که در آن به تشریح حقوق طبیعی افراد اقدام نمودند و اعمالی را متذکر گردیدند که هیچ دولتی در عین عدالت نباید به ارتکاب آنها دست زند. هیچ‌کدام از این قوانین اساسی هنوز کاملاً بر وفق موازین دموکراسی نبود، حتی در آزادیخواه‌ترین آنها پاره‌ای مزایا برای صاحبان اراضی در امور عمومی منظور گردیده بود.

فدرالیزم (Federalism) یا توزیع اختیارات میان دول مرکزی و حکومتهای دورافتادهٔ ایالات، به انضمام فکر ایجاد قوانین اساسی مدون اصل مهمی بود که امریکایی‌ها به جهانیان دادند. فدرالیزم مانند مشروطه‌خواهی (Constitutionalism) در محیطی پرورش یافت که مردم آن معترض به حق حاکمیت متمرکزی بودند. عملی ساختن این نظریه برای امریکاییان دشوار بود، زیرا ایالات جدید همان روش فردیت خود راکه آن‌قدر مایهٔ عصبانیت انگلیسی‌ها شده بود حفظ کرده بودند. تا ۱۷۸۹ به‌موجب قرارداد موسوم به فصول کنفدراسیون (Alticles of Confederation) میان ایالات وحدتی برقرار بود. ایالات متحده عبارت بود از اتحاد

میان سیزده جمهوری منفرد. مضار این ترتیب مخصوصاً در میان طبقهٔ کاسب و صاحبان اراضی مشهود گردید، در ۱۷۸۷ اجتماعی از نمایندگان ایالت تشکیل گردید و قانون اساسی‌ای تدوین کرد که امروزه قدیمی‌ترین سند مکتوب رایج در جهان است. در این قانون ایالات متحده را نه فقط جامعه‌ای از ایالات منفرد دانستند، بلکه اتحادیه‌ای شمردند که در آن افراد برای پاره‌ای مقاصد، اتباع ایالات متحده امریکا محسوب می‌گردیدند و برای سایر مقاصد اتباع ایالات خودشان به‌شمار می‌آمدند. جمهوری فدرال مرکب از افراد گردید، نه ایالات، و قوانین ایالات متحده نه فقط بر عهدهٔ ایالات، بلکه برعهدهٔ مردم گذاشته شد.

با تصویب قانون اساسی جدید در ۱۷۸۹ دوران انقلاب مهاجرنشینهای انگلیسی امریکا را باید پایان یافته دانست. اما یک اقدام دیگری که در این سنوات انجام پذیرفت شایان مداقه است و آن «فرمان شمال غربی» (Northwest Ordinance) مورخ ۱۷۸۷ می‌باشد. ادوارفئوته (Eduard Fueter) یکی از مورخین سویسی آن را مؤثرترین لایحه‌ای شمرده است که تاکنون در امریکا تصویب کرده‌اند. این فرمان مقرر داشت تا ایالات جدیدی که از کلیهٔ جنبه‌های حقوقی نظیر ایالات قدیمی باشد، الا موضوع برده‌فروشی، در ناحیهٔ شمال رود اوهایو تشکیل گردد. لهذا امریکایی‌ها شروع به توسعهٔ اراضی غربی خویش نمودند. اما اساس توسعه انقیاد مردمانی نبود که به این نواحی کوچ کرده بودند و یا ایالات اصلی به‌منظور رقابت با یکدیگر (چنانکه ممکن بود اتفاق افتد) نمی‌خواستند کشورگشایی کنند بلکه غرض اصلی فدرالیزمی بود متسع که در آن چون اراضی جدید به درجهٔ رشد می‌رسیدند می‌توانستند از حقوق و آزادیهایی متمتع گردند که در ایالات قدیمی بر اثر جنگ و انقلاب تحصیل گردیده بود. درهٔ بزرگ می‌سی‌سی‌پی برای هجوم آتی اروپاییان آماده شد و به قول فوئته «ایجاد کوچ‌نشینهای قارهٔ امریکای شمالی به این نحو به بهترین وجه ممکن به دست ایالات متحده صورت پذیرفت.»

هر قدر در باب آثار مترتب بر انقلاب امریکا گفته شود اغراق نخواهد بود. بر اثر جنگ امریکا که بار گرانی را بر دوش خزانهٔ فرانسه نهاد انقلاب کبیر حادث گردید. بالاتر از آن طلایهٔ عهدی شد که قسمت اعظم آن حصر بر انقلاب آزادیخواهی بود و تا انقلابات اروپایی ۱۸۴۸ به‌طول انجامید. فلسفهٔ امریکایی مانند اکثر آرای عصر تنویر افکار در قالب تعابیر عامی مثل «بشر» و «طبیعت» ریخته شد. تمامی مردم جهان صرف‌نظر از تاریخ خویش می‌توانستند آن فلسفه را در مورد خویش به‌کار بندند، زیرا چنانکه الکساندرهمیلتون (Alexander Hamilton) در موردی

گفت: «حقوق مقدس بشری را نباید در میان طومارهای کهن و یا اسناد پوسیده جست‌وجو کرد. این حقوق را دست الهی گویی با نوری از آفتاب در تمامی مجلد طبیعت بشری منقوش ساخته است که ستردن و امحای آن به دست هیچ بشری میسر نمی‌باشد.» امریکاییان در آزاد ساختن خویش عملی انجام داده بودند که تمامی ابنای بشر بایستی آن‌چنان کرده باشند.

طغیان مردم امریکا سبب شد که دربارهٔ اصول قدیمی ایجاد مهاجرنشینها قضاوت جالبی بنمایند و در انگلستان و سایر ممالک پاره‌ای متقاعد شوند که امپراتوری‌هایی که بر سر آن مدتهای مدید مبارزه کرده بودند ابداً به زحمتش نمی‌ارزیده است، زیرا به مرور ایام مهاجرنشینها به‌قول تورگو (Turgot) مانند میوه‌ای رسیده از کشور اصلی خود جدا می‌شدند. از آنجا که تجارت میان انگلستان و امریکا همچنان رونق داشت، این نظریه شیوع پیدا کرد که شخص می‌تواند بی‌آنکه کشوری را تحت نفوذ سیاسی و یا سلطهٔ خود درآورد با آن معاملات بازرگانی داشته باشد. این نظریه بعداً پایه و اساس نهضت لیبرالیزم اقتصادی و بازرگانی آزاد گردید. از قضای اتفاق کتابی که برای نهضت بازرگانی آزاد به منزلهٔ لوح محفوظ گردید، اثر آدام اسمیت (Adam Smith) موسوم به ثروت ملل (*Wealth of Nations*) بود که در سال ۱۷۷۶ در انگلستان به چاپ رسیده بود. سایر مللی که مایل بودند از صورت مهاجرنشینی یا مستملکاتی بیرون آیند از رویهٔ امریکاییان سرمشق گرفتند. ابتدا مردم امریکای لاتین و سپس ملل دومی‌نیون‌های قدیمی‌تر انگلیس و سرانجام در قرن بیستم نیز مردم آسیا و آفریقا چنین کردند. در اروپا، طرز عمل امریکاییان مشوق نوعی از ناسیونالیزم گردید که در آن ملل تحت انقیاد، آرزومند استقلال می‌شوند. در خود امریکا انقلاب در تعیین خط‌مشی و طریقی که بر اثر آن قسمت اعظم قارهٔ آمریکای شمالی می‌بایست مسکون شود، و در رویه‌هایی که یک قرن و نیم بعد، هنگامی‌که امریکا یکی از دول طراز اول عالم گردید، می‌بایست در برابر جهانیان اتخاذ نماید، بسیار مؤثر افتاد.

و نیز در همان عهد، عدهٔ بسیار زیادی از اروپاییان که در اثناء و یا دوران بعد از جنگ در ایالات جدید توطن گزیدند از سرمشق امریکاییان بی‌نصیب نماندند. از این عده معروف‌ترینشان مارکی‌دولافایت (Marquis de Loafayette) بود، اما جمع دیگری نیز بودند از آن جمله توماس‌پین که در ۱۷۸۷ به اروپا بازگشت، بریسو (Brissot) از انقلابیون آیندهٔ فرانسه، کاش‌چوشکو (Kosciusko) قهرمان آیندهٔ ملیون لهستان، مارشال‌های آتی ناپلئون، ژوردن

(Jourden) و برتیر (Berthier)، ژنی‌سنو (Gneisenau) از مصلحین آیندهٔ ارتش پروس. و بالعکس عده‌ای از امریکاییان نیز عازم اروپا گردیدند، که مهمترین آنها بنجامین فرانکلین سالخورده بود که در دههٔ ۱۷۸۰ به بعد محافل متجددین و جرگهٔ ادبای پاریس به‌طرز شایانی از وی پذیرایی نمود.

پیدایش ایالات متحدهٔ امریکا در نزد اروپاییان نشانه آن بود که بسیاری از آرای عصر تنویر افکار را می‌شد به مرحلهٔ عمل درآورد. پیروان مکتب اصالت عقل اعلام داشتند که ملت امریکا با رهایی از خطایای گذشته و خرافات نشان داده‌اند که چگونه ملتی منورالفکر می‌تواند با اتخاذ تدابیر به حل امور خود بپردازد. طرفداران روسو امریکا را درست جنت تساوی حقوق طبیعی دانستند و سرزمین عصمت غیرملوث و فضیلت وطن‌پرستی خواندند. اما هیچ‌چیز در خاطر اروپاییان و بالاخص فرانسویان آن‌قدر مؤثر نیفتاد که دیدن اجتماع امریکایی‌ها در مجلس با وقار خویش برای تحریر قوانین اساسی. این قوانین را به انضمام اعلام‌نامهٔ استقلال یکی از اشراف فرانسوی دوک‌دو لا روشفوکو (La Rochefoucauld) در ۱۷۷۸ به زبان فرانسه ترجمه کرده، منتشر ساخت. مباحثات پرجوش و خروشی که دربارهٔ آنها درگرفت نهایت نداشت. مشروطه‌خواهی، فدرالیزم و محدود کردن اختیارات حکومت، اکنون آرای جدیدی در اروپا محسوب نمی‌شد. این عقاید سر از قرون‌وسطا به در آورده بود و همان موقع در بسیاری از نقاط، من‌جمله در مجارستان، امپراتوری مقدس روم و پارلمان پاریس رواج داشت. اما به‌طرزی که رایج بود، حتی در فلسفهٔ منتسکیو این عقاید با فئودالیزم و اشرافیت قرین بود. انقلاب امریکا به این قبیل عقاید جنبهٔ ترقی‌خواهانه‌ای داد. نفوذ امریکا توأم با نیروی تحولاتی که در اروپا به‌وقوع می‌پیوست، آرای منورالفکران بعدی را بیشتر با اصول دموکراسی هماهنگ ساخت. امریکا به‌عنوان کشور نمونه‌ای صاحب عقلای مترقی جانشین انگلستان گردید. مکتبی از اصلاح‌طلبان رادیکال نیز در خود انگلستان پیدا شد. در اروپا دیگر به حکومت رسمی مستبد منورالفکر کمتر کورکورانه اعتماد نمودند و اعتقاد مردم به حکومت بر خود افزونی گرفت.

قوانین اساسی امریکا ظاهراً نمونه‌ای از قرارداد اجتماعی در عمل بود. این قوانین افراد را «به حال طبیعی» نشان می‌داد که خود را از قید دولت قدیمی خویش رهانیده بودند و اکنون عالماً ـ عامداً در تدارک دولت جدیدی بودند، هر یک از شعب دولت به مقتضای فوایدش توزین می‌کردند و به محک قضاوت می‌زدند، و برای قوای مقننه، مجریه و قضائیه اختیاراتی خاص آنها تخصیص می‌دادند و اعلام می‌داشتند که دولت مخلوق ملت است و هر دولتی فقط از

اختیاراتی که ملت تفویض کرده است برخوردار می‌باشد، مخصوصاً حقوق لاینفک افراد را یک‌یک می‌شمردند و حقوق را لاینفک می‌خواندند از آن جهت که سلب آنها از افراد به هیچ‌وجه ممکن نبود و حتی اگر به‌کمک قوهٔ قهریه آن حقوق را سلب می‌نمودند، تازه افراد کماکان از آنها متمتع بودند. و این حقوق درست همان بود که بسیاری از اروپاییان درصدد حفظ آنها از برای خویش بودند، آزادی مذهب، آزادی مطبوعات، آزادی شور و آزادی از بازداشت خودسرانه به میل و نظر اولیای امور... و تمامی این حقوق برای عموم افراد یکسان بود، زیرا بر اصل مسلم تساوی افراد در برابر قانون قرار داشت. عمل امریکاییان عقایدی را که در اروپا شیوع داشت واقعیت بخشید و به‌صورت محسوسات درآورد، این خود یک دلیل بارز بر آن بود که فرانسویان ۱۷۸۹ انقلاب خود را با اعلام‌نامهٔ حقوق بشر و تحریر یک قانون اساسی مکتوب آغاز کردند.

و بالاتر از همه معناً امریکا حکم سرآب یا سرزمین غایت مقصود را برای اروپاییان پیدا کرد، سرزمینی که در آن میدان فرصت فراخ بود، هرکس می‌توانست روز از نو و روزی از نو بداند، فارغ از گرانباری تاریخ و اعصار گذشته بود، سرزمینی که گوته *Goethe* با تحسر آن را مخاطب می‌ساخت و می‌سرود که:

«امریکا، تو بهتر داری

از آنچه قارهٔ فرتوت ما دارد.»

تا تغییرات عظیمی در داخل خود امریکا حادث نگردیده و نهضت جدید انقلابی در اروپا پدید نیامده بود این سرزمین بالغ بر یک قرن حکم مدینهٔ فاضله‌ای را برای فرد عادی داشت. این امر نه فقط در مورد میلیونها افرادی صادق بود که به امریکا مهاجرت کردند بلکه در مورد میلیونهای دیگری نیز صدق می‌کرد که در اوطان خود به‌جا ماندند و اکثراً امیدوار بودند که کشورهای آنها نیز نظیر امریکا شود و با لینکلن هم‌عقیده بودند که امریکا را آخرین ملجأ و بالاترین امید بر روی زمین نامید.

بخش نهم

انقلاب فرانسه

در ۱۷۸۹ فرانسه گرفتار انقلاب شد. این سرآغاز عهد تبدلات اجتماعی و جنگهایی بود که بالغ بر یک ربع قرن به‌طول انجامید و موجد آرا و مفاهیمی از دولت گردید که آثاری ژرف و مداوم در تاریخ ملل اروپایی به‌جا نهاد. برخلاف انقلاب روسیه ۱۹۱۷، انقلاب فرانسه در مترقی‌ترین کشورهای اروپا روی داد، در ۱۷۸۹ فرانسه با جمعیتی در حدود ۲۴ میلیون نفر پرجمعیت‌ترین کشور اروپایی بود ـ با دولتی واحد. یحتمل مردم فرانسه هم غنی‌ترین مردمان اروپا بودند، اما نه به نسبت تقسیم عواید به عدهٔ مردم. صادرات فرانسه به اروپا زیادتر از انگلستان بود. مشهور است که نصف تمامی سکه‌های طلایی که در اروپا در جریان بود تعلق به فرانسه داشت. پاریس مرکز نهضت و کانون روشنگری محسوب می‌شد. همه جا در محافل منورالفکران و اشرافیون زبان رایج فرانسه بود. طبقات پابرجای اروپایی معتاد به اخذ آرای فرانسه بودند و لذا هنگامی که در آن کشور انقلاب رخ داد بیش از حد به وحشت و تحیر دچار گردیدند.

فصل اول

مقدمات انقلاب

رژیم قدیم: طبقات ثلاثه

دربارهٔ رژیم قدیم، که جامعه قبل از انقلاب بعد از امحا به این عنوان اشتهار یافت، قبلاً شرحی آمد و گفتیم که چگونه حکومت استبداد توأم با روشنگری موفق نگردید در آن هیچ‌گونه تغییراتی اساسی وارد سازد. حقیقت اصلی دربارهٔ رژیم قدیم این بود که هنوز از لحاظ حقوقی جنبهٔ اشرافی داشت و به انحای مختلف فئودال بود. همه‌کس از نظر حقوقی تعلق به یک «طبقه» یا «درجه» از اجتماع داشت. اولین اینها طبقهٔ روحانی بود، دوم طبقهٔ اشرافی، سوم طبقه‌ای بود شامل سایر مردم جامعه ـ از ثروتمندترین طبقات بازرگان و ارباب حرف گرفته تا فقیرترین زارعان و کارگران شهری. اهمیت این طبقه‌بندی از آن لحاظ بود که حقوق قانونی فرد و حیثیت شخصی بستگی به طبقه‌ای داشت که متعلق بدان بود. از لحاظ سیاسی این طبقات کهنه شده بودند، تا ۱۶۱۴ طبقات در اتاژنرال تمامی مملکت (یا مجالس طبقات عمومی) اجتماع نکرده بودند، گرچه در بعضی ایالات کماکان به‌عنوان مجلس شور ایالتی دور هم جمع می‌شدند. از نظر اجتماعی نیز کهنه گردیده بودند زیرا تقسیمات ثلاثه دیگر با توزیع واقعی منافع، نفوذ، اموال و

یا فعالیت تولیدی در میان ملت فرانسه وفق نمی‌داد.

در باب شرایطی که در کلیساها حکمفرما بود و وضع طبقهٔ کشیشان بسیار غلو کرده، آن را یکی از علل انقلاب فرانسه شمرده‌اند. کلیسای فرانسه بر تمامی محصولات فلاحتی عشریه‌ای بسته بود؛ اما عین این ترتیب در انگلستان معمول بود؛ اسقفان فرانسوی اکثراً در امور دولتی سهمی ایفا می‌کردند، اما حال اسقفان انگلیسی نیز به همین منوال بود که از طریق مجلس اعیان در ادارهٔ امور مملکت سهیم بودند. اسقفان فرانسوی در ۱۷۸۹ فی‌الواقع ثروتمندتر از اسقفان کلیسای انگلیس نبودند که چهل سال بعد از این دربارهٔ آنها تحقیقات به‌عمل آمد. با ترویج عقاید ملکی عصر روشنگری، فی‌الواقع از عدهٔ کشیشان، بالاخص فرقه‌های دیرنشین بمراتب کاسته گردیده بود، به‌طوری‌که تا سال ۱۷۸۹ در میان تمامی جمعیت فرانسه، یحتمل عدهٔ کشیشان کاتولیک از هر نوع بالغ بر یک‌صد هزار نفر نمی‌شد. اما اگر اکثراً در اهمیت طبقهٔ روحانیون غلو شده است، باید گفت که کلیسا در سیستم اجتماعی جاری مملکت سخت دست‌اندرکار بود. یکی از علل این امر آنکه تشکیلات مذهبی از قبیل اسقف‌نشینها، کلیساها، دیرها، مدارس و سایر موقوفات مذهبی پنج الی ده درصد اراضی مملکت را مالک بودند، یعنی من حیث‌المجموع کلیسا بزرگترین مالکان محسوب می‌شد. به‌علاوه درامد حاصله از اموال کلیسا مانند کلیهٔ درامدها بسیار غیر متساوی توزیع شده بود، و قسمت اعظم آن بالمآل به چنگ پاره‌ای از اشرافیون می‌افتاد که بر مناصب عالی‌تر روحانیت تکیه زده بودند. زیرا در عین حال که تودهٔ کشیشان برزن‌ها اصلاً از میان طبقهٔ پایین اجتماع می‌آمدند (این امر بمراتب شدیدتر از کلیسای انگلیس بود) مناصب بهتر به طبقهٔ اشراف اختصاص داده شده بود. در عهد لویی شانزدهم هر اسقفی یک تن از اشراف بود، به‌عبارت دیگر اوضاعی حکمفرما بود که‌نظیرش را کسی قبل از قرن هجدهم به چشم ندیده بود. این نکته را نیز باید متذکر شد که در عصر روشنگری، کلیسا دیگر معرف عقاید بسیاری از مردم فکور و غیر فکور نبود.

طبقهٔ نجبا که در ۱۷۸۹ مرکب از چهارصد هزار نفر از مرد و زن و بچه بود، از هنگام مرگ لویی چهاردهم در ۱۷۱۵ رستاخیز عظیمی نموده بود. مسئولین امور خلق که معمولاً یک قرن قبل از طبقهٔ عامه بودند اکنون قاعدتاً از میان طبقهٔ نجبا می‌آمدند. چنانکه قبلاً ذکر شد لویی شانزدهم در ۱۷۷۴ بر تخت سلطنت جلوس کرد و در دوران سلطنت وی بود که خدمت دولت، مناصب عالی‌تر کلیسا، ارتش، دیوانخانه‌ها و اکثر افتخارات عمومی و شبه عمومی تقریباً در

انحصار اشراف با عناوین بود. مکرر در مکرر طبقهٔ اشراف از طریق پارلمان‌ها، مجالس ایالتی، یا مجمع روحانیون که زیر سلطهٔ اسقفان اشرافی بود، مانع عملی شدن تدابیر سلطان برای اخذ مالیات گردیده و تمایلی به نظارت در سیاستهای مملکتی نشان داده بود. در عین حال، بورژوازی، یا قشر علیای طبقهٔ سوم اجتماع هرگز آن‌قدرها منشاء اثر نبود. در خلال سنوات ۱۷۱۳ و ۱۷۸۹ تجارت خارجی فرانسه پنج برابر شده بود که خود دلیلی بر بسط طبقهٔ بازرگانان مملکت بود. چون افراد بورژوازی نیرومندتر، کتاب‌خوان‌تر و معتمدتر بر نفس خویش گردیدند، از مزایایی که خاص نجبا بود انزجار حاصل کردند. پاره‌ای از این مزایا جنبهٔ مالی داشت، مثلاً اشراف اصولاً از تأدیه (Taille) یا مهمترین مالیات مستقیم معاف بودند و حال آنکه بورژواها برای معافیت از جهد بیشتری ناگزیر بودند، اما آن‌قدر افراد بورژوازی از امتیازات مالیاتی بهره‌مند بودند که منفعت‌جویی مادی صرفاً غرض اصلی ذهنی آنها نبود. بورژوا از نجیب‌زاده به‌سبب تفوق و گستاخیش منزجر بود. آنچه را قبلاً احترام معمول و متعارفی می‌دانستند، اکنون سرشکستگی می‌شمردند. و بورژواها احساس می‌کردند که راه مناصب و افتخارات به روی آنها بسته شده است و اشراف به‌عنوان طبقهٔ خاصی در پی کسب قدرت بیشتری در دستگاه دولتی‌اند. انقلاب عبارت بود از تصادم دو چیز متحرک یعنی طبقهٔ اشرافی و بورژوازی که هر دو در حال اعتلا بودند.

عامه مردمان، یعنی آنهایی که در طبقه سوم پایین‌تر از خانواده‌های بازرگانان و اربابان حرف قرار داشتند، شاید حالشان به همان منوال بود که نظایر آنان در اغلب کشورها، اما در مقام قیاس با طبقات بالاتر، روزگار آنها چندان خوب نبود. اشخاص مزدبگیر به‌هیچ‌وجه از رونق بازار تجارت بهره‌مند نگردیده بودند. در خلال سنوات ۱۷۳۰ و ۱۷۸۰ بهای اجناس مصرفی مردم در حدود ۶۵ درصد ترقی کرد و حال آنکه دستمزدها فقط ۲۲ درصد افزایش یافت. لهذا اشخاصی که متکی به دستمزد خویش بودند، بسختی در مضیقه افتادند، اما عدهٔ آنها بمراتب کمتر از امروز بود، زیرا در روستا بسیاری از خرده زارعان و در شهرها بسیاری از پیشه‌وران جزء بودند که زندگی هیچ‌کدام از این دو دسته متکی بر دستمزد نبود، بلکه این جماعات حاصل دسترنج خویش را به نرخ روز می‌فروختند و از آن راه اعاشه می‌کردند. مع‌ذالک هم در شهر و هم در روستا جمع معتنابهی مزدبگیر یا عنصر پرولتاریا محسوب می‌شدند که گرچه تا این تاریخ واقف به اختلاف طبقاتی یا آگاه از حکمت بخصوصی نبودند، بعداً سهم مؤثری در انقلاب ایفا نمودند.

اصول ارضی رژیم قدیم

بالغ بر چهار خمس مردم روستایی بودند. اصول ارضی چنان بسط یافته بود که بلاشک در فرانسه سرواژ، به آن معنایی که در اروپای شرقی معمول بود، وجود خارجی نداشت. مناسبات میان ارباب و زارع در فرانسه روابط میان آقا و بنده نبود. زارع ناگزیر نبود کاری برای مالک انجام دهد الا در بعضی موارد که به پاس دوستی از عهدهٔ پاره‌ای خدمات برمی‌آمد. زارع یا در زمین متعلق به خویش و یا در ملکی که اجاره کرده بود برای خویشتن زراعت می‌کرد، و یا زمین را اجاره می‌کرد، ولی به‌جای مال‌الاجاره مالک را در محصول خویش شریک می‌ساخت که آن را به فرانسه Metayer می‌نامیدند و یا در مقابل دستمزدی خود را در اختیار ارباب و یا زارع دیگری می‌گذاشت.

به هر جهت در ملک اربابی هنوز پاره‌ای از ممیزات عهد فئودالیته به‌جا مانده بود. بزرگ‌زاده‌ای که چنین ملکی را در تصرف داشت صاحب «حقوق شکار» بود، یعنی از این امتیاز برخوردار بود که شکارگاه داشته باشد و در ملک خویش یا اراضی زارعان شکار کند. آسیاب، نانوایی و چرخشت معمولاً در انحصار شخص وی بود و برای استفاده‌ای که دیگران از این وسایل می‌کردند عوارضی می‌گرفت موسوم به Banalité. وی در محکمهٔ اربابی تتمه قدرتی از گذشته داشت و از پاره‌ای اختیارات خاص کلانتر محل برخوردار بود که به‌موجب آن عوارض و دیون را وصول می‌کرد. این امتیازات اربابی البته از مأثر ایامی بود که تیول ارباب هر محل، خود حکومت کوچکی از آن خود بود و طبقهٔ اشراف به انجام وظایف دولت می‌پرداختند، عهدی که مدتها بود با پیدایش حکومت متمرکز متجدد سپری گردیده بود.

سیستم مالکیت رژیم قدیم دارای صفت ممیزهٔ دیگری نیز بود. هرکسی که صاحب یکی از املاک اربابی بود (پاره‌ای از بورژواها و حتی زارعان متمول نیز از این قبیل املاک ابتیاع کرده بودند) نسبت به تمام اراضی واقع در آبادی اربابی از حقی برخوردار بود که آن‌را «حق تملک فایقه» می‌نامیدند. معنای این حق از این قرار بود که مالکین جزء در داخل ملک اربابی «مالک» اراضی خود بودند، به‌عبارت دیگر می‌توانستند آزادانه زمین بخرند، بفروشند، اجاره دهند، به ارث بگذارند و یا به ارث ببرند؛ اما مالکین جزء به پاس شناسایی «حقوق فایقه» ارباب همه ساله ناگزیر به تأدیهٔ مال‌الاجاره‌های مخصوص بودند، به‌علاوه هرگاه به‌واسطهٔ خرید و فروش یا

بر اثر فوت، زمین از یک دست به دستی دیگر منتقل می‌گردید، مکلف به تأدیهٔ عوارض انتقال نیز بودند. مالکیت زمین نسبتاً عمومیت داشت، منتها مشروط به این حقوق «تملک فایقه» بود. زارعان بلاواسطه، در حدود دو خمس اراضی زراعتی مملکت را مالک بودند، بورژواها اندکی کمتر از یک خمس آن را. طبقهٔ نجبا یحتمل قدری زیادتر از یک خمس و کلیسا کمتر از یک عشر آن را مالک بود، مابقی اراضی خالصه، زمینهای بایر و یا چراگاههای عمومی بود. بالاخره باید به‌خاطر داشت که کلیهٔ انواع حقوق مالکیت نیز تابع پاره‌ای حقوق «اشتراکی» می‌شد که به‌موجب آن ده‌نشینان ناگزیر به هیزم‌شکنی یا چرانیدن خوکهای خویش در چراگاه‌های عمومی، یا چرانیدن اغنام در زمین متعلق به سایر مالکین بودند بعد از برداشت محصول، چه هیچ‌یک از این قبیل اراضی محصور نبود و یا نرده و حفاظی میان یک قطعه زمین و قطعهٔ زمین دیگر وجود نداشت.

کلیهٔ این ترتیبات تا اندازه‌ای پیچیده به‌نظر می‌رسد، اما تشخیص این قضیه اهمیت دارد که مالکیت مؤسسه‌ای است در تحول. حتی امروزه در کشورهای صنعتی قسمت عظیمی از کلیهٔ اموال به‌صورت زمین است، من‌جمله منابع طبیعی که در زمین و اعماق آن نهفته شده است. در قرن هجدهم وقتی صحبت از اموال می‌کردند حتی بیش از امروز غرضشان زمین بود. حتی افراد طبقهٔ بورژوا که قسمت اعظم دارایی‌شان در کشتیها، کالاهای تجاری یا اوراق بازرگانی اندوخته شده بود، مقدار زیادی سرمایه در زمین به‌کار می‌انداختند. و در ۱۷۸۹ طبقهٔ بورژوا تقریباً به اندازهٔ طبقهٔ اشراف فرانسه و بیش از کلیسا مالک اراضی بودند. بعداً انقلاب در قانون مالکیت تحول عظیمی ایجاد نمود، به این معنی که مالکیت خصوصی را از تمام قیود غیرمستقیمی که برشمردیم از قبیل عوارض اربابی، حقوق تملک فایقه، امور فلاحتی اشتراکی دهکده و عشریهٔ کلیسا رهانید. و نیز بر اثر انقلاب سایر اشکال قدیمی‌تر مالکیت، مثل حقوق مشروع در مناصب عمومی مملکت و یا حقوق مخصوص استادکارها در جمعیت صنفی که بیشتر به حال طبقات انحصاری و ممتازه مفید بود، ملغی گردید. اثر غایی انقلاب آن بود که تأسیسات مالکیت انفرادی را به معنی جدید امروز مسجل ساخت و لهذا طبقاتی که مخصوصاً از این تحول متمتع گردیدند زارعان صاحب اراضی و افراد طبقهٔ بورژوازی بودند.

زارعان نه فقط مالک دو خمس اراضی بودند، بلکه تقریباً تمام اراضی را در اختیار داشتند و به ابتکار و نفع و ضرر خویش در آن زراعت می‌کردند. به‌عبارت دیگر اراضی‌ای که تعلق به اشراف، کلیسا، و بورژوازی داشت به اضافه زمینهای خالصه به قطعات کوچک تقسیم گردیده و

به زارعان اجاره داده شده بود. تا آن موقع فرانسه سرزمین خرده زارعان بود. کشاورزی فرانسه تشکیلات عریض و طویلی مثل انگلستان یا اروپای شرقی و یا کشتزارهای امریکایی نبود. ارباب ملک از نظر اقتصادی هیچ‌گونه وظیفه‌ای انجام نمی‌داد. از راه وصول دیون عدیده، اجارهٔ مقطوع و عوارض گذران می‌کرد، نه از طریق ملک‌داری و یا فروش محصولات و رمهٔ خود. در اثنای قرن هجدهم، نظیر رستاخیز عمومی اشراف، پدیدهٔ دیگری به‌وجود آمد که اکثراً آن را «ارتجاع فئودال» نام نهاده‌اند. گروه اربابان که با مخارج روزافزون زندگی مواجه شده بودند و به‌علت پیشرفت عمومی در مادیات پایه‌های زندگیشان بالاتر رفته بود، با شدت بیشتری شروع به جمع‌آوری دیون نمودند و یا دیونی را که متروک گردیده بود از نو متداول ساختند. قراری که برای اجاره و همچنین تأدیهٔ مال‌الاجاره به جنس داده شده بود اکنون کمتر به مذاق زارعان خوشایند بود. زارعان مانند افراد مزدبگیر تدریجاً تحت فشار دایم‌التزایدی قرار گرفته بودند. ضمناً زارعان بیش از پیش از «دیون فئودال» منزجر بودند، زیرا در بسیاری موارد خود را مالکین واقعی زمین محسوب می‌کردند و ارباب را بزرگ‌زاده‌ای در همسایگی خود می‌دانستند که بدون علت از مقامی برخوردار بود متفاوت با درجهٔ آنان. اشکال کار در آن بود که قسمت اعظم سیستم مالکیت دیگر نه تناسبی با سودمندی واقعی اقتصادی داشت و نه با فعالیت آن.

به همین نحو وحدت سیاسی فرانسه که بالغ بر یک قرن بر اثر حکومت پادشاهی حاصل آمده بود، یکی از شروط اساسی و حتی یکی از علل حدوث انقلاب بود. اوضاع اجتماعی به هر نحوی بود فقط می‌توانست در کشوری موجد افکار عمومی، تهییج عموم آحاد مردم، مسئول طرح سیاستهایی برای همگی خلق و تدوین قوانینی برای عموم ملت باشد که قبلاً آن ملت از لحاظ سیاسی متحد گردیده باشد. این شرایط در اروپای مرکزی موجود نبود. در فرانسه حکومتی موجود بود، اصلاح‌طلبان مجبور نبودند که حکومتی از پایه ایجاد کنند، فقط می‌بایست حکومت موجود را به دست بگیرند و آن را به شکلی که می‌خواهند درآورند. در قرن هجدهم عموم فرانسویان احساس می‌کردند که همگی آنها عضویت جامعهٔ واحدی سیاسی را دارند موسوم به فرانسه. در پرتو انقلاب این حس عضویت و اخوت به‌طرزی شگرف به‌جوش آمد و بدل به عشقی گردید از برای همشهری بودن، حقوق مدنی، تعرفه‌های انتخاباتی، به‌کار بستن و استفاده از حکومت و حق حاکمیت آن به نفع عامه. از همان طلیعهٔ انقلاب مردم یکدیگر را همشهری (Citoyen) خطاب نمودند و فریاد زنده باد ملت برداشتند.

فصل دوم

انقلاب ۱۷۸۹

بحران مالی

امری که حدوث انقلاب را تشدید کرد شکست مالی دولت بود. فقط مخارج هنگفت دربار باشکوه ورسای نبود که بار دولت را فوق‌الطاقه می‌ساخت. در ۱۷۸۸ تمامی مخارج دستگاه سلطنت فقط پنج درصد هزینهٔ عمومی بود. آنچه بار تمام دولتها را بیش از بیش سنگین ساخته بود، مخارج نگهداری ارتش و نیروی دریایی در آن زمان می‌شد و هم بار قرضهٔ عمومی که در عموم کشورها تقریباً بر اثر هزینهٔ جنگ گذشته پدید آمده بود. در ۱۷۸۸ دولت فرانسه در حدود ربعی از مخارج سالیانهٔ خویش را صرف نگهداری قوای مسلح خود می‌نمود و تقریباً نیمی از مخارج سالیانه عبارت از تأدیهٔ قروض بود. مخارج انگلستان نیز تقریباً به همین نسبت بود. بدهی فرانسه تقریباً چهار بیلیون لیور می‌شد. جنگ استقلال امریکا تا حد زیادی عامل افزایش مقدار این بدهی گردیده بود. مع‌ذالک این مقدار فقط نصف قروض ملی بریتانیای کبیر و کمتر از خمس سرمایهٔ مملکتی محسوب می‌شد و از بدهی جمهوری هلند نیز کمتر بود. این بدهی ظاهراً از قروضی که سه ربع قرن پیش لویی چهاردهم به‌جا گذاشته بود زیادتر نمی‌شد. در آن

موقع دولت چون از پرداخت پاره‌ای قروض خود سرباز زده بود از سنگینی بار بدهی کاسته بود. در ۱۷۸۰ چنین فکری ابداً به‌خاطر هیچ‌یک از مأموران مسئول دولت خطور نمی‌کرد، این خود دلیل بارزی بر ترقی طبقهٔ بورژوا در عرض این مدت بود، زیرا بیشتر افراد این طبقه بودند که به دولت اعتبار می‌دادند.

مع‌ذالک تحمل بار قرض ممکن نبود و ساده‌ترین دلیل آن نیز عدم توازن بودجهٔ فرانسه محسوب می‌شد. مالیاتها و سایر عواید مملکتی تکافوی مخارج ضروری را نمی‌کرد. این امر نیز به‌نوبهٔ خود ناشی از معافیت افراد در پرداخت مالیات و عدم تأدیهٔ عناصر ممتازه مخصوصاً اشراف بود. قبلاً متذکر گردیدیم که مهمترین مالیات مملکتی یا Taille را عموماً فقط زارعان می‌پرداختند، زیراکه طبقهٔ اشرافی به‌واسطهٔ مزایای طبقاتی خویش از پرداخت آن مالیات معاف بودند و بورژواها نیز به علل مختلف خود را از تأدیهٔ آن معاف می‌نمودند. کلیسا نیز اصرار داشت که دارایی‌اش مشمول مالیات حکومتی نمی‌شود و مرتباً برای سلطان «پیشکش» می‌فرستاد که گرچه مقدار آن معتنابه بود، مع‌ذالک کمتر از مقدار مالیاتی بود که قاعدتاً به اموال کلیسا تعلق می‌گرفت. به این ترتیب اگرچه مملکت ثروتمند بود، خزانه تهی بود. آن دسته از طبقات اجتماعی که بیشتر از همه از ثروت مملکت استفاده می‌بردند به نسبت عواید خویش مالیات نمی‌پرداختند و حتی از آن بدتر پرداخت مالیات را خفتی از برای خود می‌دانستند.

عدهٔ زیادی از مسئولین امور من‌جمله شخص لویی چهاردهم، جان‌لا، موپو و تورگو به ضرورت وصول مالیات از طبقات ممتازه واقف بودند. در ۱۷۷۷ لویی شانزدهم یک نفر بانکدار سویسی ژاک نکر (Jacoues Necker) نام را رئیس کل امور مالی فرانسه نمود. نکر مانند افرادی که قبل از وی متصدی چنین مقامی بودند درصدد وصول مالیات از اشراف برآمد و مانند آنها از عمل معزول گردید. جانشین وی کالون (Calonne) بر اثر تشدید بحران حتی به نتایج انقلابی‌تری رسید. در ۱۷۸۶ وی برنامه‌ای تهیه کرد که در آن سعی کرده بود استبداد منورالفکرانه را تا اندازه‌ای با توسل به تأسیسات منتخب مردم تعدیل نماید. کالون به‌عوض Taille پیشنهاد مالیاتی عمومی نمود که کلیهٔ مالکین بدون استثنا مشمول آن می‌گردیدند، مقرر می‌داشت که از مالیاتهای غیرمستقیم کاسته شود و به‌منظور افزایش بر میزان تولید اقتصادی تعرفه‌های گمرکی داخل مملکت ملغی گردد، پاره‌ای از اموال کلیسا را ضبط نمایند و برای علاقه‌مند ساختن صاحبان اراضی به امور حکومت، پیشنهاد تشکیل مجالس ایالتی را نمود که در آنها تمامی مالکین، اشراف، روحانیون، بورژواها و زارعان بدون توجه به طبقه و درجه نماینده داشته باشند.

اگر پیشنهادات کالون عملی می‌گردید یحتمل معضلات مالی مملکت حل می‌شد و انقلابی به‌وقوع نمی‌پیوست. اما این برنامه نه فقط تیشه به ریشهٔ امتیازات اشرافی، ایالتی و امثال آن می‌زد که به‌موجب این قبیل امتیازات مردم از تأدیهٔ مالیات معاف بودند، بلکه بنیان سلسله مراتب طبقات ثلاثه اجتماع را متزلزل می‌ساخت. چون کالون به تجربه می‌دانست که پارلمان پاریس هرگز چنین پیشنهاداتی را قبول نخواهد کرد، در ۱۷۸۸ «مجمعی از زعمای قوم» تشکیل داد تا مگر آرای وی را تأیید نمایند. این جمع نیز چون مایل به شرکت در امور حکومت بودند در کسب امتیازاتی پافشاری نمودند. کار به بن‌بست کشید. سلطان فرانسه کالون را از کار منفصل کرد و اسقف اعظم تولوز لومنی دو بری‌ین (Loménie de Brienne) را که مردی بسیار سرد و گرم روزگار چشیده بود به جانشینی وی تعیین نمود. بری‌ین کوشید تا همان برنامه را به تصویب پارلمان پاریس برساند. اما پارلمان آن را رد کرد و اعلام داشت که تصویب مالیاتهای جدید فقط در حوزهٔ صلاحیت نمایندگان طبقات ثلاثهٔ مملکت است که در مجلس واحد اتاژنرالی گرد آمده باشند. در آغاز امر بری‌ین و لویی شانزدهم زیر این بار نرفتند زیرا معتقد بودند که اگر اتا ژنرال تشکیل شود چنین مجلسی در قبضهٔ اشراف خواهد بود. بری‌ین و لوئی شانزدهم مثل موپو و لویی پانزدهم درصدد برانداختن پارلمان‌ها برآمدند و به خیال ایجاد تشکیلات قضایی جدیدی بودند که در آن، دیوان قضا را هیچ‌گونه نفوذی در سیاست مملکت نباشد. این امر منجر به طغیان واقعی اشراف گردید. تمامی پارلمان‌ها و مجالس ایالتی مقاومت کردند، افسران ارتش از اجرای اوامر سرپیچی نمودند، مأمورین دولتی در عمل تردید نشان دادند، اشراف شروع به ایجاد باشگاههای سیاسی و کمیته‌های مکاتبه نمودند. لویی شانزدهم که اکنون حکومت خویش را در حال رکود می‌دید و قادر به قرض کردن یا وصول مالیاتها نبود، در پنجم ژوئیه ۱۷۸۸ وعده داد که در ماه مه سال بعد اتاژنرال را تشکیل دهد. از طبقات مختلف دعوت شد تا نمایندگان خویش را انتخاب و نیز سیاهه‌ای از شکایات خویش تهیه نمایند.

از اتاژنرال تا مجلس ملی

چون مدت بالغ بر یک قرن و نیم بود که اتاژنرالی تشکیل نشده بود، سلطان فرانسه از همگی تقاضا کرد که در این باب غور نمایند و برای تشکیل چنین مجلسی تحت شرایط جدید پیشنهادات خود را ارائه دهند. این امر منجر به سیلی از شور و بحث عمومی گردید. صدها رسالهٔ سیاسی به چاپ رسید، زبان حال بسیاری از آنها این بود که اسلوب قدیمی اجتماع طبقات ثلاثه در مجالس علی‌حده و محاسبهٔ آرای هر مجلس به‌عنوان واحدی جداگانه ملغی شود، زیرا طبق اصول قدیمی مجلس طبقهٔ سوم همیشه از لحاظ تعداد آرا تحت‌الشعاع دو مجلس دیگر قرار می‌گرفت. اما در سپتامبر ۱۷۸۸ پارلمان پاریس که مجدداً مقام خود را باز یافته بود چنین نظر داد که اتاژنرال باید در سه مجلس طبقاتی علی‌حده اجلاس نموده و رأی دهد ـ چنانکه در ۱۶۱۴ اتفاق افتاده بود.

به این نحو اشراف از طریق پارلمان هدف خود را آشکار ساختند. با اصرار در تشکیل اتاژنرال طبقهٔ اشرافی فرانسه بانیان انقلاب گردیدند. انقلاب به منزلهٔ ظفر دیگری در رستاخیز اشرافیت علیه خودسری سلطان آغاز شد. فی‌الواقع اشراف برنامهٔ آزادیخواهانه‌ای داشتند، خواهان حکومت مشروطه و تضمین آزادی انفرادی برای عموم بودند، یعنی آزادی بیان و مطبوعات، آزادی از بازداشت و زندانی شدن به دلخواه مسئولین امور. اکنون بسیاری از آنها حتی حاضر بودند که از امتیازات مخصوص مالیاتی صرف‌نظر نمایند، این امر ممکن بود به مرور ایام حل و رفع گردد. اما در عوض مایل بودند عنصر سیاسی مهمی در تشکیلات حکومت شوند. نظر آنها نه فقط این بود که در ۱۷۸۹ اتاژنرال تشکیل شود، بلکه مایل بودند از آن به بعد فرانسه را اتاژنرال، یعنی عالی‌ترین دستگاه مملکتی در سه مجلس علی‌حده اداره نماید، یکی برای اشراف، یکی برای روحانیون که در آن عمال عالی‌رتبه نیز از طبقهٔ اشراف بودند و یکی برای طبقهٔ سوم.

این مسئله درست همان چیزی بود که طبقهٔ سوم می‌خواست از آن احتراز نماید. وکلای عدلیه بانکداران، بازرگانان، اعتباردهندگان به دولت، دکان‌داران، صنعتگران، کارگران و زارعان ابداً مایل نبودند که حکومت آنها به دست اعیان اعم از اشراف یا روحانیون اداره شود. همین که «لویی شاه نیکوکار» اتاژنرال را احضار نمود، امید آنها به عصری نوین که براساس حکمت

نهضت روشنگری بنا شده و بر اثر انقلاب امریکا تهییج گردیده بود، به نهایت جوش و غلیان رسید. حکم پارلمان پاریس در سپتامبر ۱۷۸۸ به منزلهٔ سیلی‌ای بود که بر صورت این جمع نواخته شد، یا اهانت بلامجوزی بود بر این طبقه از مردم. طبقهٔ سوم نسبت به اشراف ظنین و متنفر گردید. در ژانویهٔ ۱۷۸۹ یکی از روحانیون آبه سیه (Abbè Sieyes) رسالهٔ معروف خود را تحت عنوان طبقهٔ سوم چیست؟ منتشر ساخت. در این رساله وی اعلام داشت که اشراف طبقه‌ای بی‌فایده‌اند که می‌توان آنها را از بین برد بی‌آنکه زیانی متوجه کسی شود، طبقهٔ سوم رکن اساسی جامعه است و این طبقه است که نمایندهٔ ملت می‌باشد و ملت مطلقاً و بدون هیچ چون و چرا از حق حاکمیت برخوردار است. از طریق نوشته‌های آبه سیه آرایی که روسو در قرارداد اجتماعی آورده بود داخل در افکار انقلابیون گردید. در عین حال، حتی قبل از آنکه اتاژنرال عملاً اجلاس نماید، نه به‌واسطهٔ نوشته‌های فیلسوفان، بلکه بیشتر بر اثر حوادثی که روی می‌داد و شرایطی که حکمفرما بود، اشراف و عامهٔ مردم یکدیگر را با ترس و سوءظن می‌نگریستند. طبقهٔ سوم که در آغاز پشتیبان اشراف علیه «استبداد» وزیران سلطان بود، اکنون بدترین نیات را به اشراف اسناد می‌داد. خصومت طبقاتی از آغاز انقلاب را زهرآگین نمود، حصول اصلاحات را در سایهٔ صلح غیرممکن ساخت و بسیاری از افراد طبقهٔ بورژوا را بی‌درنگ دچار روحیه‌ای رادیکال و مخرب کرد. به هر حال سوءظن متقابله میان طبقات که بر اثر رژیم قدیم ایجاد و به‌واسطهٔ انقلاب مشتعل گردید از آن موقع تاکنون فرانسه را دچار آشفتگی ساخته است.

اتاژنرال چنانکه مقرر گردیده بود در ماه مه ۱۷۸۹ در ورسای تشکیل گردید. طبقهٔ سوم که نمایندگان آنها وکلای عدلیه بودند در این سازمان و مجالس ثلاثهٔ آن حضور نیافتند. این طبقه پافشاری می‌کرد که نمایندگان هر سه طبقه در مجلس واحدی اجلاس نمایند و هر یک از نمایندگان بر وفق میل و نظر خویش رأی دهند. اگر چنین پیشنهادی مورد قبول واقع می‌شد به حال طبقهٔ سوم نافع بود، زیرا تعداد نمایندگانی که سلطان به آن طبقه عطا کرده بود معادل مجموع نمایندگان دو طبقهٔ دیگر بود. مدت شش هفته بن‌بست ادامه پیدا کرد. در سیزدهم ژوئن چند تن ازکشیشان از مجلس طبقهٔ اول خارج گردیده به نمایندگان طبقهٔ سوم پیوستند. ورود آنها با شور و شعف تلقی گردید. در هفدهم ژوئن طبقهٔ سوم خود را «مجلس ملی» اعلام نمود. لویی شانزدهم تحت فشار اشراف تالاری را که محل اجتماع آنان بود بست. اعضای مجلس در زمین تنیس سرپوشیده‌ای که مجاور تالار بود گرد آمدند و در آنجا میان آشفتگی و اضطراب جماعتی

که به هر سو در حرکت بودند مراسم تحلیف به عمل آمد و سوگندنامهٔ زمین تنیس را در بیستم ژوئن ۱۷۸۹ امضا، و تصریح نمودند که هر جا این جماعت گردهم آیند مجلس ملی موجود خواهد بود و چنین اجتماعی منحل نخواهد شد مگر آنکه پیش‌نویس قانون اساسی مملکت را تحریر کرده باشد. این اقدامی انقلابی بود، زیرا معناً حق حاکمیت را از آن جماعتی از افراد می‌دانست که صاحب هیچ‌گونه اختیار قانونی نبودند. لویی شانزدهم به نمایندگان طبقات ثلاثه فرمان داد که در مجالس علی‌حدهٔ خود جلوس نمایند. و سرانجام از روی عدم علاقه برنامه‌ای اصلاحی از جانب خویش ارائه داد. اما این اقدام برای جلب اعتماد ناراضیان بسیار دیر بود و به هر حال طبق آن برنامه، تشکیلات اجتماعی فرانسه از لحاظ طبقات قانونی کمافی‌السابق باقی می‌ماند. جمعیتی که خود را مجلس ملی می‌خواند حاضر نشد از تقاضای خود دست بردارد. لویی شانزدهم دودلی نشان داد. موفق نگردید فرمانهایی را که صادر کرده بود آناً به‌موقع اجرا بگذارد و مجلس ملی را به حال خود گذاشت. در خلال روزهای بعد از این واقعه، اواخر ماه ژوئن، در حدود هجده هزار نفر سرباز را به ورسای احضار نمود.

آنچه اتفاق افتاد از این قرار بود که در مرافعه میان اشراف و عامهٔ مردم، سلطان فرانسه جانب اشراف را اختیار کرد. در فرانسه مخالفت سلطان با فئودالیزم سنت بود. قرنها بود که حکومت پادشاهی فرانسه از طبقهٔ بورژوازی قوت کسب کرده بود. در طی قرن هجدهم وزیران سلطان به مبارزهٔ خویش علیه طبقات ممتازه ادامه داده بودند. فقط یک‌سال قبل از این بود که میان لویی شانزدهم و اشراف سرکش مملکت تقریباً جنگ درگرفته بود. در ۱۷۸۹ لویی نتوانست در احراز حقوق خویش بکوشد، نظارت اتاژنرال از چنگش بیرون رفت، هیچ‌گونه زعامتی نشان نداد، هیچ‌گونه برنامه‌ای ارائه ننمود تا آنکه کار از کار گذشته بود و هیچ‌گونه شعاری به‌وجود نیاورد که احزاب بتوانند گرد آن متحد و هماواز شوند. نتوانست از حس شاه‌دوستی شدیدی که بورژوازی و تودهٔ مردم نسبت به او داشتند استفاده نماید. این مردمان بودند که تمنای هیچ‌چیز را به‌قدر سلطانی نداشتند که مانند ادوار ماضی بتواند علیه افرادی که به ارث و یا احراز مقام در سلک اشراف درآمده بودند حمایت نماید. در عوض وی ابتدا کار را به مصالحه گذرانید و وقوع بحرانی را به تعویق افکند، سپس خود را در موقعیتی دشوار قرار داد، به این معنی که فرمانهایی صادر کرد که طبقهٔ سوم با جسارت از اجرای آن سرپیچید؛ و در این مخمصه فضاحت‌بار دست به دامن زن خویش ماری‌آنتوانت، برادران خود و اشراف درباری گردید که با آنها زندگی می‌کرد، افرادی که به

وی تذکر می‌دادند حیثیت و نفوذ کلام وی مورد اهانت قرارگرفته و لطمه دیده است. در آخر ماه ژوئن بی‌شک لویی شانزدهم قصد داشت به اتکای نیروی نظامی اتاژنرال را منحل نماید. اما آنچه طبقهٔ سوم از آن می‌ترسید بازگشت به شیوهٔ حکومت پادشاهی مطلقه‌ای نبود که فرضاً در ادوار سابق وجود داشت، بلکه آینده‌ای بود که در آن اشراف زمام امور حکومت را در قبضه داشته باشند. اکنون آب رفته را به جوی باز آوردن ممکن نبود، عصیان طبقهٔ سوم لویی شانزدهم را با اشراف متحد ساخته بود و طبقهٔ سوم اکنون بیش از هر موقع از اشراف در بیم بود و بی‌دلیل هم معتقد نشده بود که اینک سلطان فرانسه آلت دست طبقهٔ اشرف می‌باشد.

مبارزهٔ طبقات پایین‌تر

در خلال این احوال شیرازهٔ امور مملکت از هم گسیخته می‌شد. طبقات پایین‌تر که در ذیل بورژوازی قرار داشتند لجام گسیخته شدند. ظاهراً تأسیس اتاژنرال برای آنها نیز به منزلهٔ روزنهٔ امید به عصر نوینی بود. شکایات اعصار و مستدعیاتی که در سایر کشورها درست مانند فرانسه وجود داشت برملا شد. شرایط آنی زندگی مردم دشوار بود. خرمن ۱۷۸۸ رضایت‌بخش نبود و در ژوئیه ۱۷۸۹ نرخ نان آن‌قدر ترقی کرده بود که از هنگام مرگ لویی چهاردهم به این‌طرف سابقه نداشت. به‌علاوه سال ۱۷۸۹ سال بحران مالی بود، از موقع جنگ امریکا به بعد افزایش سریع بازرگانی ناگهان متوقف گردیده بود، در نتیجه دستمزدها پایین آمد و بیکاری شایع شد، درحالی‌که بر اثر کمیابی، قیمت خواربار بالا رفت. حکومت که دستگاه مرکزیش فلج گردیده بود نمی‌توانست برای رفع اشکالات به‌همان طرقی متوسل شود که تحت رژیم قدیم متداول بود. همه‌جا تودهٔ مردم در تب و تاب بودند. کارگران دستخوش آشوب گردیدند؛ در آوریل شورش عظیمی برپا شد که ضمن آن کارگران، یک کارخانهٔ کاغذدیوارسازی را در پاریس ویران ساختند. در مناطق روستایی بی‌نظمی فراوانی مشهود گردید. زارعان اعلام داشتند که دیگر دیون اربابی را نخواهند پرداخت و به همین نحو از تأدیهٔ مالیاتها امتناع ورزیدند. حتی در امن‌ترین ایام جمعی از دوره‌گردان، گدایان، لش و لوش و قاچاقچیان که در راستهٔ بسیاری از سرحدات گمرکی

روزگارشان رونقی داشت، روستا را دچار آشوب می‌ساختند. اکنون بر اثر بحران مالی از درامد زارعان که به کار پارچه‌بافی یا سایر صنایع خانگی در منازل خود مشغول بودند کاسته گردید، بیکاری و فقر در روستا شیوع یافت، مردم دربه‌در گردیدند و نتیجه آن بود که بر عدهٔ مردم دوره‌گرد به میزان فوق‌العاده عظیمی افزوده شد. از آنجا که تصور هرگونه عمل زشتی دربارهٔ اشراف می‌رفت، می‌پنداشتند که (گرچه این امر حقیقت نداشت) این گروه مخفیانه این قبیل «اراذل» را برای اجرای مقاصد خویش و ارعاب طبقهٔ سوم اجیر می‌کردند. به این نحو بحران اقتصادی و اجتماعی شدیداً جنبهٔ سیاسی به خود گرفت.

شهرها به وحشت افتادند که مبادا این قبیل گدایان واجامر دفعتاً سیل‌آسا بر آنها حمله‌ور شوند. حتی پاریس که بعد از لندن بزرگ‌ترین شهر اروپا بود نیز از این وحشت سهمی داشت. و نیز پاریسی‌ها از تمرکز سرباز در اطراف کاخ ورسای متوحش گردیدند و برای مدافعه از خویش شروع به تجهیز نمودند. تمامی درجات طبقهٔ سوم در این امر شرکت جستند. لابورد (Laborde) بانکدار که در یکی از فصول قبل شمه‌ای در احوال وی گفته شد و پسرش یکی از اعضای مجلس ملی در ورسای بود، از جمله افراد متعددی بود که برای تجهیز و تدارکات طبقهٔ سوم تدارک وجوه نمودند. جماعات مردم در قورخانه‌ها و ابنیهٔ عمومی برای دست یافتن بر اسلحه به تجسس مشغول گردیدند. در چهاردهم ژوئیه متوجه باستیل شدند که در قرون‌وسطا برای مرعوب ساختن شهر پاریس بنای آن دژ نهاده شده بود و نظیر برج لندن در انگلیس بود. باستیل محل توقیف افرادی بود ذی‌نفوذتر از آنکه در زندانهای عمومی محبوس گردند. صرف‌نظر از

توضیح تصویر صفحهٔ بعد

زنی از انقلابیون (اثر ژاک لویی داوی فرانسوی، ۱۸۲۵ ـ ۱۷۴۸)

مورخین چون صحبت از «طبقهٔ کارگر» می‌کنند غرضشان از این نمونه است که ملاحظه می‌شود و می‌توان آن را با تصاویری که قبلاً از طبقهٔ اشراف و متوسط نشان دادیم قیاس گرفت. جامهٔ خشن و موی آرایش‌نشده، لبهای بی‌رنگ، پیشانی چروک‌خورده و شواهد رنج و الم که از چشمان هویداست، همه معرف زندگی پر از مشقتی است که آسایش در آن معدود بوده است. گویی که زن با علاقهٔ آمیخته به سوءظن چیزی را می‌نگرد، عزم راسخ و حتی حال مبارزه‌جویی که از وجنات پیداست، حکایت از وقوف بر امور سیاسی می‌کند که در میان فقیرترین طبقات هنگام انقلاب بیدار گردید. این تابلو را داوی در ۱۷۹۵ یک سال بعد از ترور در فرانسه ترسیم کرد. نقاش خودش یکی از انقلابیون فعال، عضو کنوانسیون و کمیتهٔ امنیت عمومی بود. از نوادر است که تصویر افراد این طبقهٔ اجتماع را با این‌قدر رئالیزم، دلسوزی و قوت ترسیم کرده باشند.

با اجازهٔ موزهٔ هنرهای ظریفه ـ لیون



این، در ایام عادی جای بی‌اذیتی محسوب می‌شد. فی‌الحقیقه چند سال قبل از این واقعه گفت‌وگوی آن در میان بود که دژ مزبور را خراب کنند و به جایش باغی ملی احداث نمایند. اکنون در حیص و بیص غوغای عمومی به امر رئیس زندان در کنگره‌های دژ لوله‌های توپ قرار داده بودند. جماعات مردم از رئیس زندان درخواست کردند که توپها را برچیند و به آنها اسلحه تسلیم کند.

وی قبول نکرد. بر اثر یک سلسله سوء‌تفاهمات مضافاً به غلیان احساسات چند تن ستیزه‌طلب، گروه مردم بدل به جمعیتی از عوام‌الناس لجام گسیخته گردید که بر دژ هجوم بردند و چون جمعی از سربازان تعلیم یافته، خود و پنج عراده توپ را در اختیار آنها قرار دادند رئیس زندان را تشویق به تسلیم نمودند. اکنون عوام‌الناس که بر اثر قتل ۹۸ تن از همسلکان خویش به غضب آمده بودند به درون دژ سرازیر شدند و در عین خونسردی شش تن از سربازان پادگان باستیل را کشتند. رئیس زندان را نیز که تحت‌الحفظ به‌طرف شهرداری می‌بردند به قتل رساندند. شهردار پاریس نیز به همین بلیه دچار گردید. سرهای این دو را با چاقو از بدن جدا و بر سر نیزه کرده در معابر شهر پاریس به حرکت درآوردند. درحالی‌که این اتفاقات به‌وقوع می‌پیوست دستجات قوای منظم ارتشی که در حول و حوش پاریس بودند تکان نخوردند، ظاهراً این قوا چندان طرف اعتماد نبودند و به هر حال مسئولین امور عادت تیراندازی به‌طرف مردم را نداشتند.

گرچه غرض اصلی این نبود ولی تسخیر باستیل مایهٔ نجات مجلس ملی در ورسای گردید. لویی شانزدهم که در کار خویش متحیر بود وضع جدیدی را که در پاریس پیش آمده بود قبول نمود و کمیته‌ای از شهریان را که در آنجا تشکیل گردیده بود به‌عنوان حکومت بلدی جدید به رسمیت شناخت، سربازانی را که احضار کرده بود امر به بازگشت داد و به عناصر متمردی که در میان اشراف و روحانیون بودند فرمان اکید داد که به اعضای مجلس ملی بپیوندند. در پاریس و سایر شهرها سپاهی بورژوا یا لشکر پاسداران ملی برای حفظ نظم تشکیل گردید. به مارکی‌دولافایت (Marquis de Lafayette) «قهرمان دو دنیا» ریاست فرماندهی پاسداران پاریس داده شد. لافایت برای پرچم دو رنگ شهر پاریس، سرخ و آبی و رنگ سفید را که خاص خاندان بوربون بود انتخاب کرد. به این نحو پرچم سه رنگ فرانسه که نشانهٔ انقلاب بود از پیوستن کهنه و نو پدید آمد.

در نواحی روستایی اوضاع از بد بدتر شد. جزئی ناامنی که سابقاً وجود داشت در ترس عظیم

۱۷۸۹ بدل به وحشت زایدالوصفی گردید که در اواخر ماه ژوئیه در پی مسافران، پیکهای پست و سایران در تمامی روستا پراکنده شد. از یک نقطه به نقطهٔ دیگر پیام می‌بردند که چه نشسته‌اید قطاع‌الطریق الساعه سر می‌رسند، زارعان که برای حفظ خانه‌ها و محصول خود مسلح شده بودند و گردهم آمده احساسات یکدیگر را تشدید می‌نمودند، اکثراً متوجه خانه‌های اربابی می‌شدند، در بعضی موارد آنها را می‌سوزانیدند و در برخی دیگر فقط اکتفا به نابودکردن دفاتری می‌نمودند که در آن دیون و عوارض اربابی قید و ضبط گردیده بود. «ترس عظیم» بخشی از طغیان ارضی عامی گردید که در اثنای آن زارعان، بی‌آنکه ابداً از اعلام‌های خطر غیرواقعی هراسی به دل داشته باشند، بخوبی واقف به اعمال خویش بودند. زارعان قصد داشتند که به قوهٔ قهریه رژیم اربابی را نابود سازند.

اصلاحات اولیهٔ مجلس ملی

مجلس ملی در ورسای فقط با اجابت تقاضاهای زارعان می‌توانست نظم را اعاده دهد. اگر قرار می‌بود تمام بدهیهای اربابی را از بین ببرند اشراف صاحب اراضی از قسمت اعظم عوایدشان محروم می‌گردیدند. بسیاری از بورژواها نیز صاحب املاک اربابی بودند. لذا در اندیشیدن چاره، بسیاری دچار تحیر و تردد بودند. گروه قلیلی از نمایندگان مجلس ملی بی‌آنکه کسی بداند در خفا تدبیری اندیشیدند و جلسه‌ای را شب هنگام انتخاب نمودند که می‌دانستند عدهٔ زیادی از نمایندگان در آن جلسه حاضر نخواهند بود. به این نحو «شب چهارم اوت» فرا رسید. با قرار قبلی چند تن از اشراف لیبرال به‌پا خاستند و از حقوق شکار، حقوق تمامی دیون و عوارض Banalite، حقوق محاکم اربابی و به‌طورکلی از امتیازات اربابی و فئودال خویش چشم پوشیدند. آنچه از سرواژ و هر نوع بندگی شخصی باقی مانده بود پایان یافته اعلام گردید. عشریهٔ کلیسا ملغی شد. جمعی دیگر از نمایندگان امتیازات مخصوص ایالات خویش را لغو نمودند. هر نوع امتیازی که اشخاصی را از تأدیهٔ مالیات معاف می‌کرد از بین رفت. دربارهٔ مسئلهٔ مهم که عوارض ناشی از حقوق «تملک فایقه» در املاک اربابی باشد، راه مصالحه پیش گرفتند. تمامی این عوارض ملغی گردید، اما قرار شد که زارعان به صاحبان قبلی آنها غرامت بپردازند. در اکثر موارد

این‌گونه غرامات پرداخته نشد. بالمآل در ۱۷۹۳ که انقلاب به مرحلهٔ اساسی خود وارد شده بود، قراری که برای تأدیهٔ غرامات گذاشته بودند منسوخ گردید. سرانجام زارعان فرانسوی که صاحب زمین بودند، بی‌آنکه متحمل مخارجی شده باشند خود را از قیود اربابی رهاندند. دموکراسی زارعان فرانسه از پیلهٔ ملک اربابی سالم بیرون آمد و حال آنکه بعداً آنچه در اکثر ممالک دیگر روی داد غیر از این بود. در آنجاها هنگامی‌که زارعان از قیود اربابی رهایی یافتند یا بخشی از اراضی خود را از کف دادند و یا در زیر تأدیهٔ اقساطی که سنواتی عدیده طول کشید خرد شدند.

فرمانی که اجمالاً متضمن قطعنامه‌های چهارم اوت بود بسادگی تمام اعلام داشت که «فئودالیزم ملغی گردیده است.» در عوض آن مجلس شروع به افکندن نظم نوینی نمود. اولین اقدام انتشار اعلام‌نامهٔ حقوق بشری و شهری در ۲۶ اوت ۱۷۸۹ بود. این سند اصول حکومت جدید را که عبارت از نفاذ احکام قوانین و تساوی عموم آحاد در حقوق همشهری‌گری و حق حاکمیت مشترک ملت بود تأیید نمود. فصل اول اعلام می‌داشت که «افراد آزاد و متساوی‌الحقوق خلق شده‌اند و چنین نیز خواهند ماند.» حقوق طبیعی فرد را «آزادی، تملک، ایمنی و مقاومت در برابر تعدی» شمردند. آزادی افکار و دین تضمین گردید، مقرر شد که هیچ‌کس را بازداشت یا تنبیه ننمایند مگر برطبق جریان قانون، تمامی افراد را به‌شرط آنکه از عهدهٔ حوایج و ضروریات برآیند درخور هرگونه منصب عمومی دانستند. آزادی را حریتی تعبیر

توضیح تصویر صفحهٔ بعد

خوشه‌چینان (اثر ژان فرانسوا میله فرانسوی، ۱۸۷۵ ـ ۱۸۱۴)

این تابلو را به‌عنوان معرف یک طبقهٔ اجتماعی می‌توان با سه تصویری که قبلاً آمده بود قیاس گرفت. نخستین بار که این تابلو را در ۱۸۵۷ در پاریس نشان دادند غوغایی به‌پا گردید. یکی از منتقدین خشمگین اظهار داشت که «در عقب این سه زن خوشه‌چین، در دورنمای افق سربی‌رنگ، سرنیزه‌ها، شورش‌ها و چوبه‌های دار ۱۷۹۳ سایه افکنده است.» میله منکر این قبیل تعابیر سیاسی گردید که از تابلوی کار وی می‌کردند. سه نفر زنی که وی در اینجا ترسیم کرده است از فقیرترین زارعان فرانسه‌اند. کمر آنها زیر بار خم گردیده، دستهای درشت خشنی را دراز کرده و چند ساقه گندم را چسبیده‌اند و از Glanage حق مشروع خود استفاده می‌کنند، به‌موجب آن صاحبان مزارع بعد از آنکه خرمن خود را برچیده بودند به فقرا اجازهٔ خوشه‌چینی می‌دادند. Glanage یکی از حقوق اشتراکی دهکده بود که اصلاً در فرانسه و انگلیس و اکثر نقاط اروپا رواج داشت و با توسعهٔ مؤسسات جدید مالکیت انفرادی در روستا تدریجاً منسوخ گردید. با آنکه زمین در این موقع ملک خصوصی افراد و بیشتر متعلق به زارعان متمکن بود توجه کنید که کشتزارها چه‌طور «باز» است زیرا در آن هنگام هنوز مزرعه را با دیوار یا نرده «محصور» نساخته بودند.



تعبیر کردند برای انجام هر عملی که مضر به حال دیگران نباشد و تشخیص این امر را نیز به‌نوبهٔ خود فقط برعهدهٔ قانون گذاشتند. گفتند قانون باید در مورد تمام افراد یکسان باشد. قانون را مظهر ارادهٔ عمومی دانستند که تعیین آن برعهدهٔ تمامی شهریان یا نمایندگان آنها باشد. حق حاکمیت را فقط از آن ملت دانستند که کلیهٔ خدمتگزاران عمومی و قوای مسلح مملکتی باید تنها به‌نام او به رتق و فتق امور پردازند. جمع مالیات را فقط منوط به رضایت عامه دانستند. مقرر داشتند که عموم مستخدمین دولتی حین انجام وظیفه مسئول اعمال خویش باشند و اختیارات حکومتی میان شعب مختلف تفکیک گردد. و بالاخره حکومت حق داشته باشد که برای مصالح عامه و بر وفق قانون اموال خصوصی افراد را ضبط نماید، به شرط آنکه غراماتی عادلانه در مقابل بپردازد. اعلام‌نامه که در هزاران ورقه، رساله و کتاب به چاپ رسید، در مجامع عمومی به صدای بلند قرائت می‌شد و آن را قاب کرده از دیوارها می‌آویختند، حکم اصول دین انقلابیون فرانسه را پیدا نمود، و دیری نگذشت که به سایر السنه ترجمه گردیده آن پیام را به تمامی نقاط اروپا پراکنده ساخت.

در سپتامبر ۱۷۸۹ هنگامی‌که مجلس ملی عملاً در تدارک حکومت جدید بود، در میان آنهایی که تا این موقع رهبران انقلاب بودند تدریجاً تفرقه افتاد. پاره‌ای مایل بودند که شخص سلطان از حق وتوی شدیدی برخوردار و در فرانسه مانند انگلستان هیئت مقننه مشتمل بر دو مجلس باشد. جمعی دیگر مشهور به «وطن‌پرستان» معتقد بودند که سلطان باید فقط به مدت معینی از حق وتو برخوردار باشد و مجلس واحدی برای قوهٔ مقننه کفایت می‌کند. در این مورد نیز سوءظن از طبقهٔ اشراف بود که عامل قاطعی گردید. «وطن‌پرستان» از آن می‌ترسیدند که مبادا بر اثر تشکیل مجلسی عالی، اشراف به شکل نیروی مشترکی عودت نمایند و بیم آن داشتند که با اعطای وتوی کامل، شخص سلطان را از لحاظ قانونی نیرومند سازند، زیرا معتقد بودند که سلطان با طبقهٔ اشراف یکدل می‌باشد. در این موقع لویی شانزدهم مردد بود که فرمانهای چهارم اوت و اعلام‌نامهٔ حقوقی هر دو را قبول کند یا نه. برادرش کنت آرتوا (Artois) در معیت جمعی از اشراف در ممالک خارجی جلای وطن اختیار کرده بود و با سایر متابعین درصدد بود که به کمک تمامی حکومتهای اروپا بر علیه انقلاب مبارزه نماید. نه دستهٔ وطن‌پرستان حاضر به گذشتی بود، نه جمعیت محافظه‌کارتر می‌توانست چیزی از طرف بستاند. در ماه ژوئیه بر اثر قیام و تعدی مجدداً مذاکرات متوقف گردید. در چهارم اکتبر جمعی از زنان بازاری و دسته‌ای از آشوبگران

انقلابی به کمک پاسداران ملی پاریس شاهراهی را که از پاریس به ورسای منتهی می‌گردید گرفتند. سپس ورسای را محاصره کرده بر آن تاختند و لویی شانزدهم را مجبور به اقامت گزیدن در پاریس نمودند تا بتوانند او را تحت نظر داشته باشند. مجلس ملی نیز به پاریس نقل مکان کرد و دیری نگذشت که تحت نفوذ عناصر رادیکال شهر درآمد. نظر جماعتی که طرفدار مجلس مقننهٔ واحد و حق وتوی محدودی برای شخص سلطان بودند غالب گردید.

سایر عناصر انقلابی محافظه‌کارتر (اگر بشود آنها را به این اسم خواند) که دیدند عوام‌الناس به میل خویش به‌حل مسائل قانون اساسی مملکت پرداخته‌اند، دلسرد گردیده تدریجاً از مجلس ملی بیرون رفتند. افرادی که در بیستم ژوئن شجاعانه در مراسم تحلیف زمین تنیس شرکت جسته بودند، اکنون احساس می‌کردند که انقلاب به دست عناصر نالایقی افتاده است. پاره‌ای حتی جلای وطن اختیار کردند و در بلاد خارجی مقیم گردیدند، اما این دسته را با جماعات اولی ابداً ارتباطی نبود. به این نحو نهضت ضد انقلابی قوت گرفت. اما آنهایی که هنوز مایل به پیشروی بودند و عده‌شان بسیار بود شروع به تأسیس باشگاههایی نمودند. مهمترین این باشگاهها انجمن دوستان قانون اساسی بود که به اختصار آن را باشگاه ژاکوبن (Jacobin) می‌نامیدند، زیرا محل باشگاه در یک دیر کهنسال فرقهٔ ژاکوبن در پاریس بود. در آغاز حق عضویت آن‌قدر زیاد بود که فقط معتبرترین بورژواها استطاعت پرداخت آن را داشتند، بعداً حق عضویت باشگاه را تقلیل دادند، اما آن‌قدر قلیل نبود که افراد طبقات بی‌بضاعت‌تر بتوانند استفاده کنند، لذا این قبیل افراد باشگاههایی کم‌اهمیت‌تر از آن خود تأسیس کردند. مترقی‌ترین اعضای مجلس ملی همه از اعضای باشگاه ژاکوبن بودند و باشگاه مزبور را محل کمیتهٔ خویش ساخته بودند تا دربارهٔ سیاستهای خویش بحث کنند و طرحهای آینده را بریزند. بعداً دربارهٔ ژاکوبن‌ها به تفصیل سخن خواهیم راند.

فصل سوم

تجدید سازمان فرانسه

ادامهٔ اصلاحات مجلس ملی (مؤسسان)

در عرض دو سال از اکتبر ۱۷۸۹ تا سپتامبر ۱۷۹۱ مجلس ملی (یا مجلس مؤسسان "Constituent" زیرا که چون مشغول تدوین قانون اساسی بود بدین نام اشتهار یافت) به‌کار خود ادامه داد که در عین حال عبارت از ادارهٔ مملکت، ایجاد قانون اساسی مدون و از بین بردن مؤسسات رژیم قدیم جزء به جزء بود. وزارتخانه‌های قدیم، سازمان قدیمی دوایر دولتی، مالیاتهای قدیمی، حق قدیمی مالکیت مناصب، عناوین قدیمی اشراف، پارلمان‌ها یا دیوانهای قضا، صدها سیستم حقوق نواحی مختلف مملکت، تعرفه‌های قدیمی داخلی، ایالات قدیمی، تشکیلات بلدی کهن، همه منسوخ و ملغی گردید. معاصرینی، امثال ادموند برک (Edmund Burke) متوحش بودند از اینکه می‌دیدند فرانسویان چگونه مصمم به پاک کردن تمامی مؤسسات ملی خود از صفحهٔ وجود می‌باشند. برک می‌پرسید که چرا متعصبین فرانسوی باید پیکر زندهٔ نورماندی یا پرووانس (Provence) را تکه‌تکه کنند. حقیقت این است که ایالات

فرانسه مثل هر چیز دیگر بسختی در تمامی دستگاه امتیازات خاص و حقوق غیرمتساوی استوار و جایگزین گردیده بود. اگر قرار بود که زیر لوای حق حاکمیت ملی امید تساوی حقوق میان افراد جامعه حاصل گردد، لازم بود که تمام مآثر ایام گذشته از بین برود. مجلس مؤسسان به‌عوض ایالات قدیمی فرانسه را به ۴۳ استان متساوی «Department» تقسیم نمود. به‌جای شهرهای قدیمی که صاحب صلحیه‌های قرون‌وسطایی بودند، تشکیلات بلدی متحدالشکلی پدید آمد، از این پس تمامی شهرها صاحب یک‌نوع حکومت گردیدند که فقط تفاوت در حکومت به اقتضای وسعت شهر بود. مقرر گردید که همگی اولیای امور محلی حتی دادستانها و محصلین مالیاتی را در محل انتخاب نمایند. در مقام مخالفت با بوروکراسی رژیم قدیم ادارهٔ امور مملکت را تا کوچکترین جزء، عدم تمرکز بخشیدند. اکنون در خارج پاریس دیگر کسی واقعاً برای حکومت مرکزی کاری انجام نمی‌داد و جماعات هر شهر و محل به میل خویش قوانین ملی را اجرا می‌کردند، یا از عملی ساختن آن امتناع می‌ورزیدند. هنگامی‌که جنگ درگرفت این امر را بسیار زیان‌آور دیدند و گرچه تشکیلات استان «Department» که پرداختهٔ دست مجلس مبعوثان بود هنوز در فرانسه وجود دارد، از هنگام انقلاب تاکنون، چنانکه سابق بر آن مرسوم بود، سنت گردید که وزارتخانه‌های پایتخت کار مأمورین محلی را بسختی تحت مراقبت داشته باشد.

قانون اساسی در ۱۷۹۱ به‌موقع اجرا درآمد و به‌همین جهت گاهی از آن به قانون اساسی این تاریخ تعبیر می‌شود. به‌موجب آن حق حاکمیت ملت به مجلس منتخب واحدی تفویض گردید که آن را مجلس قانونگذاری نام نهادند. به سلطان حق وتویی عطا شد ـ فقط برای مدتی محدود ـ تا اجرای لوایحی راکه مورد نظر مجلس است معوق سازد. به‌طورکلی به قوهٔ مجریه یعنی شاه و وزرا چندان اختیاراتی ندادند، زیرا از یک نظر این امر به‌منزلهٔ واکنشی در برابر «خودسری وزیران سلطان بود و از جهتی هم معلول عدم اعتمادی بود که نسبت به شخص لویی شانزدهم داشتند. در ژوئن ۱۷۹۱ لویی به قصد فرار از فرانسه و پیوستن به اشراف هواخواه وی که جلای وطن اختیار کرده بودند و اخذ کمک از دول خارجی به‌طرف وارن (varennes) گریخت و مکتوبی از خویش به جاگذاشت که در آن صریحاً انقلاب را ردکرده در وارن واقع در لورن (Lorraine) وی را بازداشت نمودند و به پاریس باز آوردند و مجبورش کردند که مقام خود را به‌عنوان سلطان قانونی مملکت قبول نماید. رویهٔ لویی شانزدهم انقلاب را تا حد زیادی از مجرای خود منحرف ساخت، زیرا تشکیل یک قوهٔ مجریهٔ نیرومندی را غیرممکن نمود و ادارهٔ مملکت را در اختیار

انجمن مناظره‌ای گذاشت که تحت شرایط انقلابی عدهٔ افراد آتشین‌مزاج آن بیش از حد معمول بود.

تمامی دستگاه چنین حکومتی بر وفق اصول دموکراسی نبود. در اعطای حقوق سیاسی، به عللی که در عمل دشوار دیدند، اصول مجرد اعلام‌نامهٔ عظیم را به‌طرزی فاحش زیر پا گذاشتند. فکر می‌کردند که چون اکثریت مردم بی‌سوادند، لذا نمی‌توانند صاحب نظریات سیاسی معقولی باشند. از آنجا که افراد عادی اکثراً نوکر یا شاگرد دکان بودند، تصور می‌رفت که در سیاست فقط تبعیت از کارفرمای خویش بنمایند. لهذا مجلس مؤسسان در قانون اساسی جدید میان همشهریان دو گروه «فعال» و «غیرفعال» قایل گردید. برای هر دو گروه حقوق مدنی یکسان بود، اما فقط همشهریان «فعال» یعنی افرادی که بیش از مقداری معین مالیات تأدیه می‌کردند حق‌رأی داشتند. مجلس مؤسسان تا اندازه‌ای آزادانه اجازه داده بود که نیمی از تمامی افراد ذکور آن مجلس از گروه همشهریان «فعال» باشد. ولکن این عده را اختیارات سیاسی محدودی بود. مأمورین دولتی را مستقیماً رأی‌دهندگان انتخاب نمی‌کردند، بلکه انتخاب به‌وسیلهٔ مجمعی از افراد منتخب مردم Electoral College صورت می‌گرفت ـ نظیر همان شیوه‌ای که فرضاً تا به امروز برای انتخاب رئیس‌جمهوری ایالات متحده معمول است. قاعدتاً شخصی که عضو یکی از این مجامع منتخب بود و اولیای امور ادارات و نمایندگان مجلس قانونگذاری را انتخاب می‌کرد، می‌بایست آن‌قدر متمکن باشد که بتواند به اندازهٔ معینی مالیات بپردازد. این مبلغ چنان گزاف بود که در تمام فرانسه عدهٔ این قبیل افراد از پنجاه هزار نفر بالغ نمی‌گردید. به این نحو این پنجاه هزار نفر قرار بود که حکومت جدید را در نظارت خویش داشته باشند و باید به‌خاطر سپرد که عدهٔ آنها بمراتب کمتر از طبقهٔ‌قدیمی اشراف فرانسه بود. اشراف متمکن و زارعان مستطیع و مرفه هر یک به اندازهٔ ثروت خویش از حقوق جاریه برخوردار بودند اما به هیچ‌وجه نمی‌توان رژیم جدید را حکومت بورژوازی نامید. اکنون در جامعهٔ جدیدی که از لحاظ قانونی تمامی افراد آن متساوی بودند وجه تمیز قانونی میان یک فرد و فرد دیگر دارایی او بود.

سیاست اقتصادی

سیاست اقتصادی‌ای که اتخاذ شده بود متضمن چیزی نبود که مایهٔ دلگرمی طبقات پایین‌تر

گردد. بدهی ملی حدوث انقلاب را تشدید کرده بود اما رهبران انقلاب، حتی افراطی‌ترین ژاکوبن‌ها هرگز بدهی رژیم قدیم را انکار نکرده بودند. علت آن بود که روی‌هم‌رفته طلبکاران عبارت از افراد طبقهٔ بورژوا بودند. حتی از اوان کار، از نوامبر ۱۷۸۹ مجلس مؤسسان چون وصول مالیاتها را غیرمرتب می‌دید برای حفظ قرض ملی و پرداخت هزینهٔ جاری دولت متوسل به طریقه‌ای گردید که اگرچه قبلاً تا این اندازه تعمیم نیافته بود، مع‌ذالک ابداً در اروپا بی‌سابقه نبود، به این معنی که کلیهٔ اموال کلیسا را ضبط کرد. در ازای این اموال اوراق بهاداری منتشر ساخت موسوم به اسینات (Assignats) (اسکناس؟). ابتدا این اوراق را در حکم اوراق قرضهٔ ملی می‌شمردند و فقط شامل ارقام بزرگ بود، بعداً آن را در شمار پول رایج آوردند و به‌صورت اسکناسهای کوچکتر منتشر نمودند. اشخاصی که «اسینات» یا هر نوع پولی در دست داشتند، می‌توانستند قطعه زمینی از اراضی سابق کلیسا را ابتیاع نمایند. یک وجب از اراضی مضبوطه را مجاناً به کسی ندادند، سهل است تمام آن را به گزاف‌ترین قیمتی که ممکن بود فروختند، زیرا که امر مورد علاقهٔ دولت جنبهٔ مالی داشت نه اجتماعی، چون اراضی را در اماکن دوردستی حراج می‌کردند و یا آنچه حراج می‌شد به‌صورت پارچه‌های بزرگی از املاک بود، زارعان حتی اگر وسعشان هم می‌رسید نمی‌توانستند بسهولت از این نمد کلاهی بیابند. با آنکه بالمآل مقدار زیادی از اراضی‌ای که سابقاً تعلق به کلیسا داشت به توسط دلالان به دست زارعان رسید، اما این قضیه زارعان را ناراضی ساخت. همچنین مقرر گردیده بود که زارعان صاحب اراضی تا سال ۱۷۹۳ برای اجارهٔ مقطوع و بسیاری دیگر از عوارض اربابی غراماتی تأدیه نمایند. و چون دولت با عقاید بورژوای خویش، تقسیم چراگاههای عمومی دهکده و الغای بسیاری از حقوق اشتراکی مردم را ده تشویق می‌نمود این رویه خشم زارعان را که فاقد زمین بودند برانگیخت.

بورژواهای انقلابی، طرفدار استقلال اقتصادی انفرادی بودند. در دوران رژیم قدیم از پس دولت برای فروش، یا کیفیت اجناس نظامات قایل گردیده بود، و از پس شرکتهایی با حقوق ممتازه و سایر انحصارات اقتصادی وجود داشت، این طبقه دیگر از هرچه نظامات و انحصارات بود به‌جان آمده بود. در آن عهد نه فقط در فرانسه بلکه در انگلستان (کشوری که آدام اسمیت کتاب مشهور خویش *Wealth of Nations* ثروت ملل را در ۱۷۷۶ منتشر ساخته بود) آرای مصلحین اقتصادی بر این منوال بود که مؤسسات خصوصی متشکل به حال جامعه زیان‌آور است و کلیهٔ قیمتها و دستمزدها باید با قراری میان افراد ذی‌علاقه آزادانه تعیین گردد. قائدین مبرزتر انقلاب

فرانسه جداً به این آزادی از قید نظارت معتقد بودند. مجلس مؤسسات، اصناف را که به‌طورکلی سازمانهای انحصاری خرده کاسب‌کاران یا استادکارها و علاقه‌مند به ترقی قیمتها و مخالف با وسایل جدید یا طرق جدید بود ملغی ساخت. به‌علاوه در فرانسه یک نهضت کارگری موجود بود که نسبتاً تشکیلاتی منظم داشت. چون سمت استادی در اصناف فی‌الواقع موروثی گردیده بود (زیرا این خود یک‌نوع حق مالکیت و امتیاز محسوب می‌شد) کمک استادها ناگزیر مادام‌العمر کارگران مزدبگیر شده بودند. این جماعت برای خود انجمنها یا اتحادیه‌های کارگری دیگری سوای از اصناف تأسیس کرده بودند که آنها را Compagnonnages می‌نامیدند. کارگران بسیاری از حرف صاحب چنین تشکیلاتی بودند، از آن جمله: درودگران، گچکاران، کاغذسازان، کلاه‌دوزان، سراجان، قاشق‌سازان، میخ‌سازان، مکاریان، دباغان، چلنگران و شیشه‌گران. پاره‌ای از این تشکیلات جنبهٔ ملی داشت و برخی فقط جنبهٔ محلی. تمامی این اتحادیه‌های کمک استادها در دوران رژیم قدیم غیرقانونی شناخته شده بود، اما با وجود این امر تمامی آنها رونق بسزایی حاصل کرده بود. این اتحادیه‌ها عوارضی جمع‌آوری می‌کردند و برای ادارهٔ امور خویش صاحب‌منصبانی داشتند. اغلب مشترکاً با استادان اصناف یا سایر کارفرمایان طرف معامله و خواهان پرداخت دستمزدی معین یا تغییر شرایط کار بودند. بعضی اوقات حتی نظاماتی برای منع ورود اشخاص خارجی به اتحادیه‌ها وضع می‌نمودند. اعتصابات متشکل از امور عادی بود. اشکالاتی که در ۱۷۸۹ بین طبقات کارگر وجود داشت در دوران انقلاب نیز ادامه پیدا کرد. در محیط هرج و مرج کاسبی از رونق افتاد. در ۱۷۹۱ موج دیگری از اعتصابات مملکت را احاطه نمود. در آن سال مجلس قانونی به‌نام Le Chapelier تصویب کرد که به‌موجب آن کلیهٔ اتحادیه‌های کارگری ممنوعهٔ سابق را مجدداً غیرقانونی اعلام داشت. همچنین قانون باز الغای اصناف را تصریح نمود و تشکیل هرگونه سازمانی را که صاحب منافع اقتصادی خاصی باشد ممنوع ساخت. اعلام داشت که ورود به تمامی حرف و مشاغل برای عموم آزاد است. کلیهٔ افراد بی‌آنکه تعلق به سازمانی داشته باشند محققند دنبال هر پیشه یا کسبی که بخواهند بروند. چنین مقرر داشت که دستمزدها باید به‌طور خصوصی میان کارگر و کارفرما معین شود. و این ابداً چیزی نبود که طبقهٔ کارگر در آن‌موقع و یا هر موقع دیگری واقعاً خواهان آن باشد. مع‌ذالک مفاد قانون Le Chapelier مدت سه ربع قرن جزء قوانین فرانسه باقی ماند. اتحادیه‌های کارگران که هنوز مرحله جنینی را طی می‌کرد در خفا به حیات خود ادامه می‌داد، هر چند در

شرایطی دشوارتر از دوران رژیم قدیم که در آن دوران قانون به‌طور کج‌دار و مریز اجرا می‌گردید.

مرافعه با کلیسا

از همه شوم‌تر آنکه مجلس مؤسسان با کلیسای کاتولیک درافتاد. طبیعی است که ضبط اموال کلیسا به منزلهٔ ضربهٔ ناگواری برای طبقهٔ روحانیون بود. کشیشان دهکده که پشتیبانی آنها طغیان طبقه سوم را ممکن ساخته بود، اکنون متوجه شدند همان ابنیه‌ای که با مردم برزن خویش روزهای یکشنبه را به عبادت در آنجا می‌گذرانیدند، تعلق به «ملت» دارد. فقدان اموال مولد ثروت، اساس فرقه‌های مذهبی را متزلزل کرد و کار مدارس من‌جمله تهیه مخارج تحصیل چهل هزار طفلی راکه قبل از دوران انقلاب مرتباً از این ممر استفاده می‌نمودند مختل ساخت. مع‌ذالک بر سر ثروت مادی نبود که کلیسا و انقلابیون به منازعه برخاستند. اعضای مجلس مؤسسان نسبت به کلیسا همان نظری را اتخاذ کرده بودند که حکومتهای پادشاهی پیش از آنها داشتند. فکر تفکیک دیانت از حکومت ابداً به مخیلهٔ آنها خطور نمی‌کرد. کلیسا را نوعی قدرت عمومی تلقی می‌کردند و از این لحاظ معتقد بودند که باید تابع مرجعی باشد که از حق حاکمیت برخوردار است. استدلال اعضای مجلس مؤسسان، بی‌پرده این بود که اگر قرار باشد فقرا به اموال مردم متمکن‌تر دست‌درازی ننمایند محتاج به دیانتند. به هر حال چون کلیسا را از عوایدش محروم ساخته بودند، اکنون ناگزیر به یافتن طریقی برای تأمین مخارج آن بودند. برای مدارس طرحهایی عدیده اندیشیدند تا بر وفق موازین دموکراسی و از روی فتوت فرهنگ زیر نظر دولت تعمیم یابد، اما به‌واسطهٔ اوضاع آشفته آن عهد چندان پیشرفتی حاصل نشد. در قانون مدنی روحانیون مورخ ۱۷۹۰ برنامهٔ جدیدی از برای طبقهٔ کشیشان وضع گردید.

تهیه این قانون اقدام بسیار مهمی در طریق تأسیس یک کلیسای ملی برای فرانسه بود. به‌موجب مفاد این قانون، کشیشان هربرزن و اسقفان، انتخابی گردیدند، اسقفان را همان پنجاه هزار نفری انتخاب می‌کردند که کارشان انتخاب سایر مأمورین مهم مملکتی بود. پروتستان‌ها، *یهودیان و لاادریون (جماعتی که درک وجود خدا را فوق فهم بشری می‌دانستند) فقط به استناد*

همشهری‌گری و به‌شرط آنکه دارایی‌شان به اندازهٔ معینی بود قانوناً حق شرکت در انتخابات را داشتند. مقام اسقفان اعظم منسوخ و تمامی حدود و ثغور اسقف‌نشینهای موجود جرح و تعدیل گردید. تعداد حوزه‌های اسقفان که از ۱۳۰ تجاوز می‌کرد به ۸۳ تقلیل داده شد تا هر یک از آنها با هر کدام از شهرستانها در حدود و ثغور متحد باشد. به اسقفان فقط اجازه داده شد که از خبر ارتقای درجه خویش پاپ را آگاه نمایند، هیچ‌کس هنگام تصدی مقام اسقفی مجاز نبود هیچ‌گونه قدرت خاصی را از آن پاپ بشناسد و هیچ‌کس بدون اجازهٔ دولت حق نداشت نامه‌ای یا فرمانی که از جانب پاپ واصل شده بود نشر دهد و یا به موقع اجرا بگذارد. تمامی روحانیون حقوق‌بگیر حکومت شدند، درامد عادی اسقفان تا اندازه‌ای تقلیل یافت و عواید کشیشان برزنها بالا رفت. مفت‌خوری بدون انجام وظیفه و تعدد مناصب برای شخص واحد و سایر سوءاستفاده‌هایی که به دست خانواده‌های نجبا و با پشتیبانی کلیسا انجام می‌پذیرفت منسوخ گردید. مجلس مؤسسان (علاوه بر آنکه در قانون مدنی روحانیون تصریح کرده بود) نیز مراسم تحلیف مذهبی را ممنوع و تمامی دیرها را منحل ساخت.

پاره‌ای از این اقدامات علی‌الاصول آن‌قدر بی‌سابقه نبود که مایهٔ اضطراب شود، زیرا که قبل از انقلاب نصب اسقفان و تصویب اجازهٔ ورود مکتوبات پاپ به خاک فرانسه ناشی از اختیارات مدنی سلطان بود. به شیوهٔ قدیمی «آزادیهای گال» اسقفان فرانسوی اصولاً بر قدرت نفوذ پاپ در فرانسه رشک می‌بردند. اکنون بسیاری از آنها حاضر به قبول چیزی نظیر قانون مدنی روحانیون بودند، به شرط آنکه چنین قانونی را به اتکای اختیارات خویش تهیه کرده باشند. مجلس مؤسسان حاضر نشد تا این حد برای کلیسای گال اختیار قایل گردد و در عوض به امید آنکه با توسل به قدرت واتیکان نقشه‌های خود را به طبقهٔ روحانیون فرانسه بقبولاند به پاپ ملتجا گردید. اما واتیکان وضع قانونی مدنی روحانیون را به‌منزلهٔ غصب ناروای اختیارات کلیسای کاتولیک اعلام داشت. متأسفانه پاپ پا را از این نیز فراتر نهاد و تمامی انقلاب و کارهای انقلابیون را تقبیح کرد. مجلس مؤسسان در مقام تلافی مقرر داشت که تمامی کشیشان فرانسه باید نسبت به قانون اساسی و من‌جمله قانون مدنی روحانیون سوگند وفاداری یاد کنند. نیمی از کشیشان این دستور را اجرا و نیمی از قبول آن امتناع کردند. از جمله مخالفین، تمامی اسقفان مملکت بودند الا هفت نفر. یکی از هفت نفری که حاضر به قبول مقررات جدید شدند تالیران (Talleyrand) بود که بزودی در چند دولت فرانسه متصدی مقام وزیر امور خارجه گردید و در آن

سمت اشتهار فراوانی حاصل کرد.

اکنون در فرانسه دو کلیسا وجود داشت، یکی در خفا و دیگری کلیسای رسمی. مخارج اولی از آنچه افراد به طیب خاطر می‌پرداختند یا وجوهی که از خارج به‌طور قاچاق وارد می‌شد تأمین می‌گردید، و دولت متکفل مخارج و ضامن دومی بود. اولی که مشتمل بر سوگند ناخوردگان یا کشیشان متمرد بود، بشدت ضدانقلابی گردید. این جماعت برای حفظ خویش در مقابل انقلاب با حدتی که کاملاً در فرانسه بی‌سابقه بود خواستار تفوق قطب روحانی رم بر عموم پیروان دین گردیدند. این جماعت، روحانیون طرفدار قانون مدنی را به‌عنوان گروهی معتزله که پشت پا به مقام پاپ اعظم زده بودند تخطئه نمودند و آنها را صرفاً جمعیتی دوستدار منصب دانستند که طبق شروط پیشنهادی دولت مایل بودند مشاغل خود را از کف ندهند. اما طرفداران قانون مدنی یعنی آن کشیشانی که نسبت به قانون اساسی و قانون مدنی روحانیون سوگند وفاداری یاد کرده بودند، خود را وطن‌پرست و مدافع حقوق فردی می‌دانستند و اصرار می‌ورزیدند که کلیسای گال همیشه تا اندازه‌ای از دستگاه روحانی رم مستقل بوده است. عامه کاتولیکان متوحش و متحیر بودند. بسیاری آن‌قدر به انقلاب تعلق خاطر داشتند که روحانیون طرفدار قانون اساسی را مرجح بشمرند، اما این عمل به‌منزلهٔ مخالفت با پاپ بود و کاتولیک‌هایی که در مخالفت با پاپ مصر بودند روی‌هم‌رفته افرادی بودند که رغبت آنها به دیانت از همه کمتر بود. علی‌هذاکشیشان حامی قانون مدنی خود را در موقعیت متزلزلی دیدند. بر اثر فشار ایام بسیاری از طرفداران آنها بالمآل به ضدیت با مسیحیت قیام کردند.

تمایل کاتولیک‌های مؤمن به طرفداری از کشیشان «متمرد» بود. بارزترین نمونهٔ آنها شخص سلطان فرانسه محسوب می‌شد. وی شخصاً از کشیشان متمرد استفاده کرد و به این نحو بهانهٔ جدیدی به دست انقلابیون داد تا از وی سلب اعتماد نمایند. هرگونه احتمال مماشات لویی شانزدهم با انقلابیون از میان رفت، زیرا لویی چنین استنتاج می‌کرد که چنین عملی رستگاری ابدی او را به‌مخاطره خواهد افکند. اشرافیون سابق نیز طبعاً کشیشان متمرد را مرجح می‌شمردند. این عده نیز سبکسریهای ولتری عهد روشنگری را کنار گذاشتند و از «بهترین مردم» تقدس جدیدی در مسائل دینی ظاهر گردید. و نیز زارعان که بعد از قیام خویش در ۱۷۸۹ و الغای رژیم اربابی، دیگر در بسط انقلاب چیزی نمی‌دیدند که چنگی به دل آنها بزند طرفدار دستگاه روحانی قدیم یا کشیشان متمرد گردیدند. همین امر در مورد خانواده‌های کارگری شهرها

مخصوصاً نسوان صادق بود. مجلس مؤسسان و مجالسی که جانشین آن گردید در علاج این واقعه بکلی گیج شد. بعضی اوقات دسایس کشیشان متمرد را نادیده می‌انگاشتند، به‌همین سبب روحانیون مزبور جسور می‌گردیدند. گاهی کشیشان متمرد را تعقیب و آزار می‌کردند و در نتیجه این امر فقط تعصب دینی مردم را بر می‌انگیختند.

قانون اساسی مدنی روحانیون را بزرگترین خبط شیوهٔ مبارزهٔ دوران انقلاب توصیف کرده‌اند. شکی نیست که نتایج مترتب بر آن بی‌اندازه اسف‌آور بود و به قسمت اعظم اروپا سرایت کرد. در قرن نوزدهم کلیسا رسماً جنبهٔ ضددموکراسی و ضدلیبرال پیدا کرد و کار به‌جایی کشید که در اغلب ممالک دموکرات‌ها و لیبرال‌ها بشدت و صراحت تمام بر علیه طبقه روحانی گردیدند. تنها مرجعی که از این ماجرا نفع برد دستگاه پاپ بود. کلیسای فرانسه که قرنها به هیچ قیمت «آزادی‌های گال» را از دست نداده بود، بر اثر عمل انقلابیون به آغوش پاپ رانده شد. حتی ده سال بعد که ناپلئون این شقاق میان روحانیون را التیام بخشید مجبور به شناسایی قدرت پاپ گردید، یعنی عملی که هیچ‌یک از سلاطین فرانسه قبل از او نکرده بودند. اینها یک رشته اقدامات در جریان عملی بود که منجر به تمرکز روزافزون امور کلیسای جدید کاتولیک در واتیکان گردید و یکی از این اقدامات اعلامیهٔ سال ۱۸۷۰ بود دایر بر اینکه شخص پاپ از هرگونه لغزش و خطایی مبراست.

مجلس مؤسسان در سپتامبر ۱۷۹۱ با اعلام قانون اساسی منحل شد. قبل از اعلان مقرر گردید که هیچ‌کدام از اعضای آن مجلس در دورهٔ قانونگذاری آتی حق عضویت نداشته باشند. لهذا مجلس قانونگذاری مرکب از افرادی گردید که هنوز می‌خواستند در نهضت انقلاب موجد اثری از خود باشند. رژیم جدید در اکتبر ۱۷۹۱ عملی گردید و عبارت بود از حکومت پادشاهی مشروطه که در آن مجلس تقنینیهٔ واحدی که اعضای آن را پنجاه هزار نفر مالکین معتبر فرانسه انتخاب کرده بودند فوق تمامی قوا قرار داشت. رژیم جدید که برای حل مشکلات فرانسه به‌عنوان وسیله‌ای دایمی ایجاد گردیده بود فقط ده ماه دوام آورد و چهار ماه بعد از آنکه فرانسه وارد جنگ شده بود، در اوت ۱۷۹۲ از پا درآمد. جمعی از ژاکوبن‌ها مشهور به ژیروندیست (Girondists) مدت قلیلی جناح چپ یا حزب مترقی انقلاب و در مجلس مقننه هادی فرانسه در جنگ گردیدند.

فصل چهارم

انقلاب و اروپا: جنگ و «دومین» انقلاب

آثار بین‌المللی انقلاب

مدتها دول اروپایی مایل نبودند که در مرافعهٔ فرانسویان آلوده شوند. دول اروپایی تحت فشار زیادی قرار گرفته بودند. از یک‌طرف، بی‌درنگ در بسیاری محافل، جمعی به‌طرفداری فرانسه و هواخواهی انقلابیون قد علم کردند. اصول عقاید انقلاب فرانسه مثل انقلاب امریکا در سایر ممالک خریدار فراوان داشت. این آرا به‌صورت حکمتی جهانی درآمد که بدون توجه به زمان یا مکان، نژاد یا ملت، حقوق بشری را اعلام داشت. به‌علاوه شخص ممکن بود اولین اغتشاشات فرانسه را طغیان اشراف یا بورژوازی، یا مردمان عادی و یا تمامی ملت بداند. تشخیص هر یک از این شقوق بستگی به غرض فردی داشت. در لهستان آنهایی که برای جلوگیری از شقاق مجدد به تجدید سازمان مملکت مشغول بودند، عمل انقلابیون فرانسه را می‌ستودند. مالکین مجارستان در واکنش خویش علیه ژوزف دوم آن را سرمشق خود می‌شمردند. در انگلستان آنهایی که پارلمان را در قبضه داشتند چند زمانی با خاطری جمع معتقد بودند که فرانسویان

درصدد تقلید از رویهٔ آنان برآمده‌اند.

اما طبقات محروم اجتماع اروپایی بودند که بیش از سایران از انقلاب فرانسه الهام گرفتند. به پارچه‌بافان سیلزی که سخت در عسرت بودند گفته شد تا امیدوار باشند که «فرانسوی‌ها خواهند آمد» در هامبورگ جماعاتی دست از کار کشیدند و دهقانان سایر اراضی علم طغیان برافراشتند. یکی از دیپلومات‌های انگلیسی واقف شد که حتی در ارتش پروس «تمایل شدیدی به دموکراسی در میان افسران و نفرات» وجود دارد. در بلژیک که قبلاً طبقات ممتازه علیه امپراتور اتریش شوریده بودند، بر اثر وقایع فرانسه دومین شورش آغاز گردید و این بار هدف خود طبقات ممتازه بودند. در انگلستان عناصر «رادیکال» که تازه در حال رشد بودند، افرادی مانند توماس‌پین و دکتر ریچارد پرایس (Dr. Richard Price) که مایل بودند پارلمان و کلیسای رسمی انگلستان بکلی تجزیه و از نو بنا گردد، با اعضای مجلس پاریس باب مکاتبه گشودند. بازرگانان معتبر از قبیل وات (Watt) و بولتون (Boulton) پیشگامان ماشین بخار چون نمایندهٔ مجلس عامهٔ پارلمان نبودند به همین نحو هواخواهی از فرانسویان می‌کردند. ایرلندی‌ها نیز به غلیان آمده بودند و دیری نپایید که علم شورش برداشتند. همه جا جوانان به جنبش درآمدند، مثل هگل (Hegel) جوان در آلمان، و یا در انگلستان وردزورث (Wordsworth) جوان؛ همین شاعر، بعدها احساس عصر نوین را که قلوب جمعی کثیری در ۱۷۸۹ مسخر آن بود در قالب الفاظی شاعرانه چنین توصیف نمود:

زندگی در آن سحرگه نعمتی فرخنده بود لیک دوران صباوت بود جنات برین!

از طرف دیگر نهضت ضد انقلاب قوت یافت. ادموند برک (Edmund Burke) که از تمایل رادیکال‌های انگلیس نسبت به فرانسویان بیم داشت حتی از بدایت کار در ۱۷۹۰ کتاب خویش را تحت عنوان نظریاتی در باب انقلاب فرانسه Reflections on The Revolution in France منتشر ساخت. در این کتاب برک بالمآل، نصیب فرانسه را جز هرج و مرج و دیکتاتوری چیز دیگری ندانست. اما در مورد انگلستان وی به انگلیسی‌ها جداً توصیه نمود که تدریجاً آزادیهای خود را با مقتضیات زمان وفق دهند. وی حکمتی سیاسی را که مبتنی بر اصول مجرد حق و باطل برای عموم جهانیان باشد تخطئه کرد، اعلام داشت که هر ملتی باید جامعهٔ خود را بر وفق مقتضیات و تاریخ و سجایای خود تشکیل دهد.

وی از کتاب حقوق بشر تصنیف تاماس پین جوابی غرا و شرحی در دفاع از فرانسه اتخاذ

نمود. دیری نپایید که برک شروع به تبلیغ ضرورت جنگ نمود و مردم را علیه تعدی و وحشیگری فرانسویان دعوت به یک‌نوع مبارزهٔ ایدئولوژیک کرد. کتاب وی به سایر السنه ترجمه گردید و خوانندگان فراوانی پیدا کرد. بالمآل کتاب ادموند برک عامل مؤثری در تاریخ عقاید بود. آناً نیز سخنان وی را به سمع قبول اصغا کردند. گوستاو سوم، سلطان سوئد، داوطلب شد سردار سپاهی برای مبارزه به هواخواهی سلطنت مشروطه شود. در روسیه کاترین کهنسال متوحش گردیده، دستور داد که دیگر کتب دوست دیرینه‌اش ولتر را ترجمه ننمایند، فرانسوی‌ها را «اجامر فرومایه» و «آدمخواران حیوان صفت» نامید و رادیشف Radishchev نام روسی راکه در کتابش موسوم به سفری از سن‌پطرزبورگ به مسکو از مضار سرواژ یک‌یک نام برده بود، به سیبریه نفی‌بلد نمود. مشهور است که روس‌ها حتی مجاز نبودند ذکری از «انقلابات افلاک سماوی» بنمایند. بر اثر پیامهای غم‌انگیزی که از طرف لویی شانزدهم و ماری آنتوانت واصل می‌شد و به‌واسطهٔ فرار هواخواهان سلطنت که در رأس آنها برادر خود لویی شانزدهم کنت آرتوا در ژوئیه ۱۷۸۹ فرانسه را ترک گفته بود، وحشت به اوج شدت می‌رسید. سلطنت‌طلبان متواری که در آغاز از طبقهٔ اشراف بودند در نقاط مختلفهٔ اروپا توطن گزیدند و شروع به استفاده از قرابتی نمودند که با سایر طبقات اشرافی ممالک مختلف داشتند. این عده سایران را ترغیب به یک نوع جهاد با انقلابیون می‌نمودند، وضع رقت بار سلطان فرانسه را با مویه و افغان عرضه می‌داشتند و حال آنکه بیش از هر چیز مطلوبشان آن بود که عواید ملک اربابی و سایر حقوق از دست رفتهٔ خود را به چنگ آورند. تلویحاً می‌گفتند که لویی شانزدهم خود یک فرد انقلابی خطرناک است و آنها تبعیت از کنت آرتوا راکه به هیچ‌وجه حاضر به مصالحه با انقلابیون نگردیده بود بمراتب ترجیح می‌دادند.

خلاصه دیری نگذشته بود که در اروپا چنان تفرقه و تشتتی پدید آمد که از کلیهٔ حدود و ثغور فراتر رفت. همین امر نیز در مورد امریکا صادق آمد: در ایالات متحده بر پیشانی حزب جفرسون (Jefferson) که در اعتلا بود، داغ ژاکوبن و طرفداری از فرانسه زده شد، حزب همیلتون را مرتجع و حامی انگلیس خواندند و حال آنکه در مهاجرنشینهای اسپانیایی امریکا فکر استقلال قوت گرفت و میراندا (Miranda) از اهالی ونزوئلا یکی از سرداران سپاه فرانسه گردید. در تمامی کشورهای اروپایی و متعلقات آنها عناصری انقلابی یا طرفدار فرانسه وجود داشتند که مایهٔ هراس دولتهای خویش گردیدند، گرچه این امر در اروپای شرقی و جنوبی به درجهٔ خفیف‌تری

ظاهر شد. در تمام کشورها من‌جمله فرانسه نیز انقلاب کبیر دشمنانی آشتی‌ناپذیر داشت. در کلیهٔ کشورها مردمانی بودند که حس وفاداری خویش را در خارج سرحدات کشور خویش به گرو گذاشته بودند. هرگز از اصلاح مذهب پروتستان تا این موقع، چنین اوضاعی پدید نیامده بود و فی‌الواقع نظیر آن دیگر مشهود نگردیده تا بعد از انقلاب روسیه در قرن بیستم.

وقوع جنگ، آوریل ۱۷۹۲

مع‌ذالک دول اروپایی در توسل به اقدامی بطیء بودند. کاترین ابداً قصد نداشت که در اروپای غربی آلوده شود. فقط مایل بود همسایگان روسیه را در آن مرافعه آلوده نماید. ویلیام پیت نخست‌وزیر انگلستان در برابر غوغای جنگ‌طلبی ادموند برک مقاومت ورزید. پیت فرزند ارل آف چاتام که از ۱۷۸۴ نخست‌وزیر شده و مؤسس عمدهٔ حزب جدید توری بود، برنامهٔ اصلاحی خاصی از آن خود داشت، در اصلاح پارلمان کوشیده اما موفق نگردیده بود و اکنون هم خود را بر اجرای سیاست مالی منظم و اقتصادی اصولی مصروف داشته بود. اگر انگلستان وارد در معرکهٔ جنگ می‌شد آن برنامه بکلی تباه می‌گردید. وی مؤکداً اظهار داشت که امور داخلی فرانسه ابداً ارتباطی با دولت انگلستان ندارد. در اروپا حساس‌ترین موقعیتها از آن لئوپلد دوم، امپراتور هابسبورگ، برادر ماری‌آنتوانت بود. ماری آنتوانت به کرات از وی درخواست کمک کرده بود و جوابی که فی‌الواقع لئوپلد به مشارالیها داده بود این بود که خود را با اوضاع فرانسه وفق دهد. وی در برابر خواسته‌های شدید سلطنت‌طلبان مهاجر ایستادگی می‌کرد، زیرا چون خودش یک طبع اشرافی کج‌خلقی را از ژوزف دوم به ارث برده بود، زبان حال این جماعت را بخوبی می‌فهمید.

به هر حال دولت جدید فرانسه پدیده‌ای اضطراب‌آور بود. مردم ناراضی را در تمامی خاک اروپا علانیه تشویق می‌نمود. چنین ابراز تمایل می‌کرد که مرافعات بین‌الملل را باید به دلخواه خویش حل نمود. مثلاً شهر آوینیون را فقط به تقاضای انقلابیون محل، بدون کسب اجازهٔ پاپ که به سابقهٔ تاریخی بر آنجا حق حاکمیت داشت، ضمیمهٔ خاک فرانسه کرد، و نیز از زمان معاهدهٔ صلح وستفالی به این طرف قلمرو نفوذ فرانسه و آلمان در مواردی متعدد با هم تلاقی می‌نمود.

مجلس مؤسسان به همان نحو که فئودالیزم و عوارض اربابی را در تمام فرانسه منسوخ ساخته بود، در آلزاس نیز ملغا نمود. مجلس مؤسسان به شاهزادگان آلمانی که در آلزاس صاحب حقوق فئودال بودند، پیشنهاد تأدیهٔ غرامت نمود، اما رضایت آنان را جلب نکرد. شاهزادگان آلمانی مزبور چون بر اثر فرمان جمعی انقلابی خود را محروم از حقوقی می‌دیدند که معاهدات ادوار گذشته برای آنها مسجل ساخته بود، دست به دامان امپراتور مقدس روم شدند تا علیه نقض معاهدات بین‌الملل اعتراض نماید. به‌علاوه بعد از آنکه لویی شانزدهم به فکر گریز از فرانسه افتاده بود و در ژوئن ۱۷۹۱ وی را در وارن (Varennes) بازداشت کردند، دیگر محال بود بتوان انکار کرد که سلطان و ملکهٔ فرانسه اسیر انقلابیون نمی‌باشند.

در ماه اوت همان سال میان لئوپلد و سلطان پروس در پیل‌نیتس (Pillnitz) واقع در ساکسونی ملاقاتی روی داد. اعلامیه‌ای که در پیل‌نیتس انشا کردند، به «اگر» مشهور بود، به این معنی که مقرر گردید لئوپلد برای اعادهٔ نظم در فرانسه به اقدامات نظامی متوسل شود به‌شرط آنکه سایر دول به او بپیوندند. لئوپلد چون با روش پیت آشنا بود معتقد بود که این «اگر» هرگز جامهٔ عمل نخواهد پوشید. به‌طورکلی غرض وی آن بود که خود را از شر سلطنت‌خواهان مهاجر برهاند. این عده مفسدانه اعلامیهٔ پیل‌نیتس را با شعف تلقی کردند. آن را به منزلهٔ خطری آشکار برای دشمنان خود در فرانسه به‌کار بردند، اعلام داشتند که بزودی دوش به دوش قوای اروپای متمدن به وطن باز خواهند گشت، مقصرین را به‌جزای اعمالشان خواهند رسانید و تعدیاتی را که بر آنها روا داشته‌اند رفع خواهند کرد.

در فرانسه حامیان انقلاب به وحشت افتادند و چون از نیات واقعی لئوپلد بی‌اطلاع بودند، صورت ظاهر تهدیدات شومی را که مهاجران بر زبان آورده بودند جدی گرفتند. اعلامیهٔ پیل‌نیتس فرانسویان را مرعوب نساخت سهل است غضب آنها را بر ضد تمامی سلاطین اروپا برانگیخت و به جماعت ژاکوبن‌ها که در تاریخ به ژیروندیست اشتهار دارند و در آن موقع بر سایر فرق تفوق داشتند، مزیتی سیاسی عطا کرد. از جمله افراد این جمعیت عبارت بودند از کندورسه (Condorcet) فیلسوف، بریسو (Brissot) حقوقدان نوع‌دوست، رولان (Roland) از مستخدمین دولت و زنش مادام رولان که معروفتر از خود او بود و خانهٔ آنها یک‌نوع اداره مرکزی یا محل اجتماع جمعیت گردید. بسیاری از خارجیان نیز مانند توماس پین و آناشارسیس کلوتس (Anacharsis Cloots) آلمانی «نمایندهٔ نژاد بشر» به این جرگه گرویدند. در دسامبر ۱۷۹۱ یک

هیئت نمایندگی از جانب رادیکال‌های انگلیسی به رهبری جیمس وات (James Watt) فرزند مخترع ماشین بخار به باشگاه ژاکوبن پاریس رفتند که مقدمشان با شعف زایدالوصفی گرامی شمرده شد.

ژیروندیست‌ها حزب انقلاب بین‌المللی گردیدند. اعلام داشتند که تا انقلاب در جهان پراکنده نشود هرگز فرانسه تأمین نخواهد یافت. در مخیله جنگی را تجسم می‌دادند که در آن سپاهیان فرانسوی به کشورهای همجوار وارد شوند، با انقلابیون محلی متحد گردیده اساس حکومتهای موجود را براندازند و فدراسیونی از جمهوریها تشکیل دهند. انقلابیون فرانسه در دعوت خود برای «جهاد در راه آزادی جهانی» که در آن عموم مردمان می‌بایستی بر ضد کلیهٔ ستمگران قیام کنند، از پشتیبانی ضمنی جمعی برخوردار بودند که می‌خواستند با ایجاد سلطنت مشروطه جلو انقلاب را سد نمایند. این جماعت به رهبری لافایت (Lafayette) به غلط تصور می‌کردند که بر اثر جنگ می‌توان محبوبیت لویی شانزدهم راکه لطمهٔ فراوان دیده بود اعاده داد، مملکت را زیر فرمان دولت جدید متحد ساخت و خواهند توانست غائلهٔ دامنه‌دار ژاکوبن‌ها را فرو بنشانند. درست همان‌موقعی که میل جنگ‌طلبی در فرانسه به غلیان آمد، امپراتور لئوپلد دوم فوت شد. جانشین وی فرانسیس دوم بیش از لئوپلد متمایل به تسلیم شدن در برابر غوغای طبقهٔ قدیمی اشراف بود. فرانسیس مجدداً باب مذاکرات را با پروس گشود. تمامی افرادی که در فرانسه از بازگشت رژیم قدیم وحشت داشتند اکنون با آمادگی بیشتری سخن ژیروندیست‌ها را می‌شنیدند. به‌طورکلی در میان ژاکوبن‌ها فقط چند تنی با جنگ مخالف بودند که آنها هم عموماً مشتی از دموکرات‌های رادیکال به‌شمار می‌رفتند. در بیستم آوریل ۱۷۹۲ مجلس فرانسه بدون آنکه با مخالفتی جدی روبه‌رو شود به «سلطان مجارستان و بوهم» اعلان جنگ داد.

«دومین» انقلاب: دهم اوت ۱۷۹۲

جنگ، ناراحتی و عدم رضایت موجود را در میان طبقات بی‌بضاعت تشدید نمود. زارعان و کارگران شهری، چنین احساس می‌کردند که مجلس مؤسسان و مقننه در حفظ منافع صاحبان اراضی کوشیده و چندان خدمتی برای آنان انجام نداده است. زارعان از اقدامات غیرمکفی که

برای تسهیل توزیع اراضی اتخاذ گردیده بود ناراضی بودند؛ کارگران بالاخص از ازدیاد سرسام‌آور قیمتها که تا سال ۱۷۹۲ مقدار زیادی ترقی کرده بود، در مضیقه بودند. سلطنت‌طلبان مهاجر طلا را از مملکت بیرون برده بودند، پول کاغذ یا اسینات (Assignat) تقریباً تنها سکهٔ رایج محسوب می‌شد و سرنوشت دولت آن‌قدر مشکوک بود که اسکناس نیز تدریجاً ارزش خود را از دست می‌داد. زارعان پنهان کردن محصولات خود را بر فروختن در مقابل اسکناسی که از ارزش آن کاسته می‌گردید مرجح می‌شمردند. کمیابی واقعی خواربار دست به دست تنزل قیمت پول داده هزینهٔ زندگی را بالا می‌برد. افرادی که درامدشان از همه کمتر بود بیش از سایران معذب بودند. این عده گرچه ناراضی بودند، اما هنگامی‌که جنگ آغاز گردید در معرض تهدید بازگشت مهاجران و اعادهٔ انتقام‌جویی رژیم قدیم قرار گرفتند که لااقل از برای زارعان عاقبتی شوم‌تر از آن ممکن نبود. طبقات کارگر یعنی زارعان، صنعتگران مکانیک‌ها، دکان‌داران، کارگران مزدبگیر زیر لوای انقلاب گرد آمدند، نه دولت انقلابی که زمام امور را به دست داشت. مجلس مقننه و سلطنت مشروطه از اعتماد طبقات عظیمی از ملت برخوردار نبود.

در تابستان ۱۷۹۲ جم غفیری از ملت فرانسه که هادی و مشوق آنها ژاکوبن‌های بورژوا بودند، اعم از ژیروندیست‌ها و سایران، حتی عناصر افراطی‌تر رادیکال مثل روبس پیر (Robes Pierre)، دانتون (Danton)، و جریده‌نگار آتشین قلم مارا (Marat)، مالامال از احساسات ملیت‌پرستی، چون سیلی بر ضد دول خارجی که به کمک جنگ انقلاب را تهدید به زوال می‌کردند سرازیر گردیدند.

به‌علاوه این یک‌نوع تبدلات شدید طبقاتی بود که در اثنای آن می‌خواستند انقلاب را به نفع طبقهٔ رنجبر تمام کنند. این جماعات بر ضد سلطان قیام کردند، نه فقط از آن جهت که شخص وی به عین مانند سایر سلاطینی بود که با فرانسه در جنگ بودند، بل از آن جهت که هنوز در خود کشور فرانسه جمعی از وی پشتیبانی می‌کردند و حکومت پادشاهی را سنگری بر ضد طبقات پایین‌تر ساخته بودند. جمهوری‌خواهی در فرانسه تا اندازه‌ای یک تصادف تاریخی بلامقدمه‌ای بود، از آن جهت که فرانسه هنگام جنگ سلطانی داشت که به شخص وی اعتماد نمی‌کردند، و تا اندازه‌ای یک‌نوع نهضت طبقات پایین‌تر اجتماع، یا شبه پرولتاریا بود که به هر حال در آن بسیاری از انقلابیون بورژوا سهیم بودند.

در اثنای تابستان سال ۱۷۹۲ احساسات مردم سخت به غلیان آمد. از هر سو داوطلب به

پاریس می‌آمد تا روانهٔ سرحدات مملکت شود. افراد جوخه‌ای که از مارسی آمده بودند با خود سرود جدیدی آورده بودند که عموم مردمان را به جنگ با ستمگران شدیداً دعوت می‌کرد. این همان مارسیز (Mārseiyyez) بود که تا به امروز اشتهار دارد. دهاتیانی که از پاریس عبور می‌کردند آتش غائله را در آن شهر دامن زدند. در دهم اوت ۱۷۹۲ مردم محلات کارگری شهر قیام کردند و به کمک داوطلبان مارسی و سایر جاها بر کاخ تویلری (Tuileries) مقر سلطان هجوم بردند و بسیاری از پاسداران سویسی کاخ را که در برابر مهاجمین ایستادگی می‌کردند به قتل آوردند و سلطان و خانوادهٔ سلطنتی را گرفته محبوس ساختند. در پاریس یک حکومت بلدی انقلابی یا کومون (Commune) تشکیل گردید. قیام‌کنندگان اختیارات مجلس قانونگذاری را غصب، و به جبر قانون اساسی را نسخ کردند و با نسخ قانون اساسی امر به انتخابات جدید دادند تا عموم افراد ذکور مملکت نمایندگان کنوانسیون مشروطه‌ای را برگزینند که زمام امور حکومت فرانسه را به دست گیرد و قانون اساسی جدیدتری که بیشتر موافق با موازین دموکراسی باشد تدارک کند. خود کلمهٔ کنوانسیون (Convention) واژه‌ای بود که در ۱۷۸۷ در اجتماع رسمی مشروطه‌طلبان امریکا (Canstitutional Convention) به‌کار رفته بود. در خلال این احوال هیجانی جنون‌آمیز، هرج و مرج و ترور در پاریس حکمفرما بود، جمعی از سربازان شورشی که می‌گفتند تا خود را از شر دشمنان داخلی در پاریس نرهانیده باشند به جنگ دشمنان خارجی در سرحدات مملکت نخواهند رفت، در حدود هزار و صد نفر من‌جمله کشیشان متمرد و سایر عناصر ضدانقلابی را از محابس شهر بیرون کشیدند و بعد از محاکمه در دادگاههای نظامی آنها را به قتل آوردند. این کشتارها به «قتل‌عام سپتامبر» مشهور گردیده است.

از اکتبر ۱۷۸۹، بالغ بر دو سال و نیم بود که عامهٔ مردم دست تعدی به‌طرف کسی دراز نکرده بودند. اکنون وقوع جنگ و عدم رضایت طبقات پایین‌تر با جریان حوادث دست به دست هم داده منجر به یک سلسله تجاوزات جدید گردیده بود. شورش دهم اوت ۱۷۹۲ یا «دومین» انقلاب فرانسه بنیاد مترقی‌ترین مراحل انقلاب کبیر محسوب می‌شود.

فصل پنجم

جمهوری موقتی، ۵ـ۱۷۹۲: ترور

کنوانسیون ملی

در بیستم سپتامبر ۱۷۹۲ کنوانسیون ملی منعقد گردید، مقرر شد که دورهٔ اجلاسیهٔ آن مدت سه سال باشد. اولین اقدام کنوانسیون آن بود که سال اول جمهوری فرانسه را اعلام نماید. و نیز در بیستم سپتامبر سپاهیان فرانسوی که نظمشان بر هم خورده‌بود در نبرد موسوم به «توپ‌اندازی ولمی» (Cannonadede valmy) به پیروزی معنوی بزرگی نایل آمدند. گرچه این نبرد بیشتر از آتشباری توپخانه‌های طرفین متخاصمین نبود، مع‌ذالک بر اثر فتح فرانسویان فرمانده قوای پروس از حرکت به طرف پاریس منصرف گردید. دیری نگذشته بود که فرانسویان، بلژیک و ساحل چپ رود رن را مسخر ساختند. کنوانسیون به‌منظور اعزام قوای امدادی برای لشکریان عظیم خویش عموم ملل را دعوت به انقلابی بین‌المللی کرد و به همین جهت دو «تصویب‌نامهٔ تبلیغاتی» صادر نمود. یکی از اینها حاکی بود که جمهوری فرانسه به «عموم مللی که مایل باشند حریتهای از دست رفته خود را بازآرند» مدد خواهد رسانید، دومی به عموم ژنرال‌های فرانسه

دستور داد که در کشورهای متصرفی اموال کلیهٔ عناصر ضد انقلابی یا به‌عبارت دیگر عموم مخالفین را ضبط و آنها را سرکوب نمایند. اینک جمهوری به سهم خویش آرزوی دیرینهٔ لویی چهاردهم را برای بسط خاک فرانسه «به سرحدات طبیعی» آن در رود رن تحقق می‌بخشید.

انگلیسی‌ها و هلندی‌ها خود را برای مقاومت آماده می‌کردند. پیت درحالی‌که هنوز اصرار می‌ورزید فرانسه در انتخاب هرگونه رژیم حکومتی مختار است، اعلام داشت که انگلستان نمی‌تواند تسلط فرانسه را بر خاک بلژیک تحمل نماید. انگلیسی‌ها و هلندی‌ها با پروس و اتریش از در مذاکره درآمدند و در اول فوریه ۱۷۹۳ بود که فرانسویان به آنها اعلان جنگ دادند. در عرض چند هفته جمهوری فرانسه زیر نظر حکومت نظامی خویش، ساوی، نیس (Nice)، به‌علاوه بلژیک و قسمت اعظم نواحی رن را در آلمان ضمیمهٔ خاک خود نمود. ضمناً در اروپای شرقی حکمرانان روسیه و پروس که اعمال غاصبانهٔ فرانسویان وحشی را تخطئه می‌کردند، با یکدیگر توافقی حاصل کردند و هر یک در ژانویهٔ ۱۷۹۳ بخشی از لهستان را در دومین تقسیم به تملک خود درآوردند. اتریشی‌ها که در دومین تقسیم لهستان بی‌نصیب مانده بودند از برای منافع خویش نگران گردیدند. عاملی که جمهوری نوزاد فرانسه راکه اینک با تمامی اروپا در جدال بود نجات بخشید، سستی علایق اتحاد مخالفین بود، زیرا انگلستان و هلند هیچ‌گونه نیروی زمینی معتنابهی نداشتند و پروس و اتریش فوق‌العاده بر یکدیگر رشک می‌بردند و آن‌قدر سرگرم تقسیم لهستان بودند که مجالی برای اعزام عمده قوای خویش بر ضد فرانسویان نداشتند.

تمامی زعمای کنوانسیون از جمعیت ژاکوبن‌ها بودند، اما میان این عده نیز تدریجاً نفاق افتاده بود. ژیروندیست‌ها مثل سابق دیگر مترقی‌ترین فرقه‌های انقلابی به‌شمار نمی‌رفتند. علاوه‌بر ژیروندیست‌ها گروه جدیدی به‌وجود آمد که اعضای آن جلوس بر بلندترین کرسی‌های تالار مجلس را ترجیح می‌دادند و لهذا در عرف سیاسی عهد آنها را «جبل و جبلیون» نام نهادند. رهبران جمعیت ژیروندیست از شهرستانها بودند، زعمای جبلیون گرچه اکثراً روستایی‌الاصل بودند، اکنون نمایندگان شهر پاریس به‌شمار می‌رفتند و قسمت اعظم نیروی سیاسی آنها ناشی از عناصر رادیکال و عامه‌پسند پایتخت بود. ژیروندیست‌ها بعد از انقلاب دهم اوت ۱۷۹۲ و قتل عامی که در پی آن در ماه سپتامبر به‌وقوع پیوست و آنها را در وقوع آن سهم عظیمی بود، تدریجاً مرامشان به تأخیر انداختن اعمال وحشتناک حکومت اجامر گردید. قبل از جنگ این جمعیت جدی‌ترین هواخواهان جنگ بود، اکنون افراد آن در ایجاد یک دولت مقتدر جنگی مردد بودند،

زیرا از دیکتاتوری رادیکال‌های پاریس وحشت داشتند. افراد این جمعیت از جمله نخستین کسانی بودند که فرضیهٔ جمهوری‌طلبی را علم نمودند، اما اکنون که سلطان معزول و محبوس شده بود به انواع وسایل متشبث می‌شدند تا مگر محاکمهٔ وی را به تعویق اندازند و چون محاکمه آغاز گردید می‌کوشیدند تا در صدور حکم بر او رحمت آورند. در دسامبر ۱۷۹۲ کنوانسیون لویی شانزدهم را به جرم خیانت به پای میز محکمه آورد. در پانزدهم ژانویهٔ ۱۷۹۳ کلیهٔ اعضای کنوانسیون او را مقصر خواندند، اما روز بعد، از ۷۲۱ نفر نمایندگان حاضر در جلسه فقط ۳۶۱ نفر رأی به قتل آنی وی دادند، به‌عبارت دیگر با اکثریت یک نفر. لویی شانزدهم بی‌درنگ در زیر گیوتین جان داد. ۳۶۱ نفر نماینده‌ای که رأی به قتل لویی داده بودند، از این پس مادام‌العمر داغ باطلهٔ شاه‌کشی را بر پیشانی داشتند و از لحاظ تأمین جانی خویش نیز نمی‌توانستند با اعادهٔ حکومت پادشاهی خاندان بوربون موافقت نمایند. سیصد و شصت تن نمایندهٔ دیگر در چنین موقعیتی نبودند، رقبای آنها این جمع را ژیروندیست، «اعتدالیون» ضدانقلابی نام نهادند. اینک تمامی افرادی که طالب انتظارات بیشتری از انقلاب بودند، و یا می‌ترسیدند که اندک انحرافی موجب بازگشت متفقین سلطنت‌طلبان مهاجر به خاک فرانسه گردد، دنبال آن جناح از جمعیت ژاکوبن بودند که آن را «جبل» می‌خواندند.

مقدمات ترور

در بهار ۱۷۹۳ سپاهیان متفقین فرانسویان را از بلژیک راندند و بیم آن می‌رفت که بر خاک فرانسه تاخت برند. عناصر ضد انقلابی فرانسه بی‌اندازه مشعوف بودند و انقلابیون به‌غایت متوحش. قیمتها همچنان در ترقی بود و ارزش پول در تنزل. تحصیل خواربار دشوارتر گردیده بود و طبقات کارگر بیش از پیش در تب و تاب بودند. رهبران طبقات کارگر را enragés یا «خشمگین» لقب داده بودند، این عده در خارج کنوانسیون افراد خرد و گمنامی بودند. مستدعیات آنها تثبیت قیمت اجناس، نظارت در امور پولی، سهم‌بندی سرانهٔ غذا، تصویب لوایح بر ضد احتکار خواربار، مصادرهٔ تمامی اجناس به‌منظور گردش آنها در دست مردم بود، خلاصه طالب یک‌نوع اقتصاد منظم بودند. این عده جماعات بورژوا را تخطئه کرده آنها را منفعت‌جو و ستمگر

می‌خواندند. جناح ژیروندیست جمعیت ژاکوبن این عده را فقط مشتی هرج و مرج‌طلب می‌دانستند. جبلیون چون از یک‌طرف با عقاید این عده همراه بودند و به هر حال می‌خواستند حمایت عمومی را برای ادامهٔ جنگ جلب نمایند، حاضر به تشریک مساعی با این جماعت گردیدند. در سی و یکم ماه مه ۱۷۹۳ «کومون» یا شهرداری پاریس به رهبری طبقهٔ خشمگینان (énragés) خیل عظیمی از تظاهرکنندگان و افراد شورشی گردهم آورد که بر کنوانسیون هجوم بردند و مقامات مربوطه را ناگزیر به بازداشت رهبران ژیروندیست نمودند. سایر ژیروندیست‌ها به شهرستانها گریختند، از آن جمله بود کندرسه (Condorcet) که پنهانی قبل از آنکه اقدام به خودکشی نماید به نگارش کتاب خویش در محامد عقل تحت عنوان پیشرفت عقل بشری پرداخت.

جبلیون اکنون در کنوانسیون حکمفرمایی داشتند، اما حوزهٔ حکمرانی خود کنوانسیون بسیار ناچیز بود. نه فقط ارتشهای خارجی و سلطنت‌طلبان مهاجر بر دروازه‌های مملکت بودند و می‌خواستند کنوانسیون را که در نظر آنها مشتی افراد سلطان‌کش و آتش‌افروزان اجتماع بودند نابود کنند، بلکه مردم در اطراف و اکناف خاک فرانسه نیز قدرت کنوانسیون را قبول نداشتند. در وانده (Vendée) واقع در مغرب زارعان در مقام مخالفت با سربازگیری سر به شورش برداشته بودند، کشیشان متمرد، جاسوسان انگلیسی و فرستادگان سلطنت‌طلب کنت آرتوا آنها را تشویق به قیام می‌کردند. مراکز مهم شهرستانهای مثل لیون، بردو، مارسی و سایر شهرها نیز مخصوصاً بعد از آنکه ژیرندویست‌های متواری به میان مردم آن نواحی راه یافته بودند علم طغیان برافراشتند. این شورشیان «فدرالیست» خواهان آن بودند که مملکت «فدرال»تر اداره شود، به‌عبارت دیگر مایل به جمهوری‌ای بودند که در آن عدم تمرکز بیشتری باشد. مردم این نواحی که ابداً ارتباطی با ساکنان وانده نداشتند مانند آنها مخالف تفوق مقام پاریس بودند، زیرا در دوران رژیم قدیم به استقلال محلی بیشتری عادت داشتند. چون انواع و اقسام اجانب، سلطنت‌طلبان، مهاجران و روحانیون چون سیلی برای کمک این مردمان ناراضی سرازیر گردیده بودند، این قبیل شورشها جنبهٔ ضدانقلابی پیدا کرد.

همچنین کنوانسیون از پشتیبانی انقلابیون خاصه در خارج مجلس برخوردار نبود، زیرا انقلابیون این دستگاه را به اندازهٔ کفایت رادیکال نمی‌شمردند. رهبران طبقات کارگر که وقوف سیاسی حاصل کرده بودند، «خشمگینان»، حلقه جنبانان محل، آشوبگران و سیاستمداران همه

میان‌بر زدن طرق پارلمانی را مرجح می‌شمردند. این جماعات خودشان «سپاهیان انقلابی» یا دستجاتی شبه‌نظامی تشکیل دادند که کار این سپاهیان پاک کردن روستا از خواربار، تفحص انبارهای زارعان و «لو دادن» مظنونین بود. این سپاهیان انقلابی در پاریس و سایر نواحی از طریق کمون‌ها یا حکومتهای بلدی محل و یا همچنین از طریق «انجمنهای پسندعامه» یا باشگاههایی ایالتی انجام‌وظیفه می‌کردند که اکنون همگی آنها وابسته به ژاکوبن‌های پاریس بودند.

اما دربارهٔ کنوانسیون، درحالی‌که نمی‌توان مدعی شد که هرگز رهبران عالی‌مقامی به‌خود دید، مع‌ذالک برنامه‌ای که تا مدت یک‌سال تعقیب کرد روی‌هم‌رفته همان بود که ماگزیمیلیان روبس‌پیر (Maximilian Robespierre) ارائه داده بود. روبس‌پیر با آنکه تعلق به جمعیت ژاکوبن داشت، اما کسی نبود که با انقلاب عامه یا هرج و مرج مماشات نماید. روبس‌پیر یکی از افرادی است که در اعصار جدید فراوان دربارهٔ آنها بحث کرده‌اند، اما چندان وقوفی به احوالشان حاصل نشده است. اشخاصی که به اوضاع آرام و بی‌دغدغه خو گرفته‌اند، با اشمئزازی از او به‌عنوان متعصبی خونخوار، دیکتاتور و عوام‌فریب یاد می‌کنند. جمعی دیگر او را فردی ایدآلیست، صاحب بصیرت و میهن‌پرست با حمیتی دانسته‌اند که لااقل به اقرار خود وی هدفها و ایدآل‌هایش بر وفق موازین دموکراسی بود. همگی دربارهٔ امانت شخصی وی و حیثیت و شور انقلابیش متفق‌القولند. وی اصلاً حقوقدانی از اهالی شمال فرانسه بود که تحصیلات خود را با استفاده از کمک خرج تحصیلی در پاریس به‌اتمام رسانید. در ۱۷۸۹ او را به نمایندگی مجلس سوم اتاژنرال انتخاب کرده بودند و در مجلس مؤسسانی که بعداً پدید آمده بود سهم کوچکی ایفا کرده بود ـ گرچه به‌واسطهٔ عقایدش که مخالفت با مجازات اعدام و موافقت با انتخابات عمومی بود انظار را متوجه خویش ساخت. در دورهٔ اجلاس مؤسسان در ۹۲ ـ ۱۷۹۱ روبس‌پیر همچنان اشخاص را به‌طرفداری از دموکراسی تهییج می‌کرد و بیهوده تلاش می‌نمود تا سایران را از اعلام جنگ منصرف نماید. در سپتامبر ۱۷۹۲ از جانب یکی از حوزه‌های انتخابیه پاریس به‌عضویت کنوانسیون درآمد و یکی از اعضای مبرز فرقهٔ جبل گردید و تصفیه ژیروندیست‌ها را با مسرت تلقی نمود. همیشه از ارتشا و استفاده‌های نامشروع که دامان بعضی به آن آلوده گردید، مبری بود و به همین علت او را فسادناپذیر نام دادند. وی اهمیت فراوانی برای «فضیلت» قایل بود. این لفظ فی‌الواقع در میان فیلسوفان اصطلاحی فنی شده بود. روسو و منتسکیو هر دو معتقد بودند که بنیاد حکومتهای جمهوری بر «فضیلت» یا حس از خودگذشتگی برای کمک به عموم و شور

خدمت به همشهریان نهاده شده است. طرفداران عقاید روسو امانت فردی و پاکدامنی راکه تا اندازه‌ای با عواطف و احساسات آمیخته بودند بر این افزودند. در ۱۷۹۳ و ۱۷۹۴ روبس‌پیر مصمم بود که یک‌نوع «جمهوری فضیلت» یا جمهوری دمکراتیکی که مرکب از همشهریان نیکوکار و مردمان امین باشد پدید آورد.

برنامهٔ کنفوانسیون ۴ ـ ۱۷۹۳: دستگاه ترور

برنامهٔ کارکنوانسیون که روبس پیر کمک به طرح آن نمود عبارت از برانداختن هرج و مرج جنگ طبقاتی و نهضت ضدانقلابی در داخل، و پیروزی در جنگ از طریق بسیج عظیمی از افراد و تمامی منابع مملکت بود. مقرر می‌داشت که کنوانسیون بر وفق اصول دموکراسی قانون اساسی تهیه کند و بنیاد قوانینی را برای طبقات پایین بگذارد، اما تسلیم کومون پاریس و سایر تشکیلاتی که رأساً به عملیات انقلابی متوسل می‌شوند نگردد. کنوانسیون برای ادارهٔ امور دولت اختیارات فراوانی به یک کمیتهٔ امنیت عمومی تفویض کرد. این کمیته مرکب از دوازده نفر از اعضای کنوانسیون بود که هر ماه مجدداً برای این سمت انتخاب می‌شدند. روبس‌پیر یکی از اعضای متنفذ کمیته بود. چند تن دیگر عبارت بودند از سن‌ژوست (St.Just) جوان، کوتون (Couthon) که نیمی از بدنش فلج بود، کارنو (Carnot) افسر ارتش که به «ناظم پیروزی» اشتهار یافته است.

برای دفع «نهضت ضدانقلابی» کنوانسیون و کمیتهٔ امنیت عمومی تشکیلاتی تدارک دید که عامه از آن «به حکومت ترور» تعبیر می‌کنند. تأسیس دادگاههای انقلابی نعم‌البدل قانون تکه‌تکه کردن مردم گردید که در قتل‌عام سپتامبر رواج یافته بود، کمیته‌ای به‌نام «صیانت عام» تشکیل دادند که حکم یک‌نوع تأمینات سیاسی را فوق تمامی دستگاهها داشت. ترور که برای حفظ جمهوری انقلابی در برابر دشمنان داخلی آن پدید آمد، آنهایی را هدف قرار داد که بر ضد جمهوری با یکدیگر متفق شده و افرادی که صرفاً به ارتکاب اعمال خصومت‌آمیز مظنون گردیده بودند. قربانیان ترور از ماری‌آنتوانت و سایر سلطنت‌طلبان شروع می‌شد و به همکاران انقلابی جناح جبل یعنی ژیروندیست‌ها ختم می‌گردید و قبل از آنکه سال ۴ ـ ۱۷۹۳ به سر رسد حتی بعضی از ژاکوبن‌های کهنه‌کار جبل که در آغاز امر کمک به اجرای برنامهٔ کنوانسیون کرده

بودند به زیر گیوتین فرستاده شدند. دربارهٔ عدهٔ افرادی که در دوران ترور از اواخر تابستان ۱۷۹۳ تا ژوئیه ۱۷۹۴ به قتل رسیدند اکثراً مبالغه کرده‌اند. اگر ملاک محاسبه قرن بیستم باشد که در آن پاره‌ای از حکومتها کلاً تصمیم به امحای طبقات یا نژادهای بخصوصی گرفتند، ترور نسبتاً ملایم بود. مع‌ذالک در حدود چهل هزار نفر ضمن آن به هلاکت رسیدند و صدها هزار تن دیگر گاه و بیگاه بازداشت و زندانی گردیدند. اکثر کشتارها در وانده (Vendée) واقع در لیون و سایر مراکزی صورت گرفت که مردم آشکارا علم طغیان برافراشته بودند و افرادی به قتل رسیدند که هنگام جنگ در عداد شورشیان بودند. دستگاه ترور، نه احترامی برای درجه و نسب قربانیان خود قایل بود و نه علاقه‌ای به این امر داشت. در حدود هشت درصد از اشراف بودند، اما کاری به کار طبقهٔ اشراف نداشتند مگر آنکه افراد این طبقه به تحریکات سیاسی مظنون می‌شدند. چهارده درصد قربانیان ترور را می‌شد از طبقهٔ بورژوا به‌حساب آورد که به‌طورکلی از شهرهای شورشی جنوب بودند. شش درصد از طبقهٔ روحانیون بودند و حال آنکه اقلاً هفتاد درصد تعلق به طبقات زارعان و کارگران داشتند. جمهوری «فضیلت» و اعلام‌نامهٔ حقوق بشر البته قرار بود به‌مجرد ختم جنگ و حکومت موقتی، در عالم مفروضات تابع دستگاه ترور گردد، اما علی‌العجاله ترور حتی به بهترین شکل عاری از عاطفه بود و در پاره‌ای مراکز ستمگری، مانند نانت (Nantes) که در آنجا دو هزار نفر را بر زورقهایی سوار کردند و عالماً و عامداً آنها را در آب غرق ساختند. ترور مدتهای مدید در خاطر مردمان فرانسه تنفری نسبت به انقلاب و جمهوریت باقی گذاشت.

در بحبوحهٔ جنگ و ضرورت برای ادارهٔ امور حکومتی، کمیتهٔ امنیت عمومی حکم یک‌نوع دیکتاتوری اشتراکی یا کابینهٔ جنگی را پیدا کرد. لوایح را تدوین می‌کرد و از کنوانسیون می‌گذرانید. ناظر اعمال «نمایندگان اعزامی» گردید که از اعضای کنوانسیون بودند و مأموریت داشتند همراه دسته‌های ارتشی و در مناطق شورشی فرانسه خدمت کنند. نشریه‌ای به اسم مجلهٔ قوانین (*Bulletin des loix*) دایر کرد تا همگی افراد بدانند که کدام قوانین را باید به‌موقع اجرا بگذارند و یا اطاعت نمایند. دستگاه دولتی را تمرکز بخشید، گروه عظیمی از مأمورین منتخب محلی که از دوران مجلس مؤسسان به یادگار مانده و در بعضی موارد سلطنت‌طلب و در مواردی دیگر از افراطیون بی‌نظم بودند همگی را در «بنگاههای ملی» جا داد که در مراکز معین بنا به توصیهٔ خود کمیتهٔ امنیت عمومی دایر گردیده بود.

به‌منظور غلبه در جنگ کمیتهٔ Levée en masse اعلام کرد، یعنی تمامی افراد سالم مملکت را

به زیر پرچم احضار نمود. دانشمندان را نیز استخدام نمود تا در امر تهیهٔ اسلحه و مهمات خدمت کنند. مبرزترین علمای طبیعی فرانسه در این عهد من‌جمله لاگرانژ (Lagrange) و لامارک (Lamarck) یا برای حکومت ترور کار می‌کردند و یا از حمایت آن حکومت برخوردار بود. استثنا از این قاعدهٔ کلی لاوازیه (Lavoisier) «پدر علم شیمی جدید» بود که در ۱۷۹۴ به زیر گیوتین رفت ـ به‌علت آنکه قبل از ۱۷۸۹ به تحصیل مالیات آلوده گردیده بود. و نیز کمیته به علل نظامی به وضع کنترل‌های اقتصادی پرداخت که در عین حال جوابی به مستدعیات «خشمگینان» و سایر مردمانی بود که خود را زبان گویای طبقهٔ کارگر ساخته بودند. در اثنای سال ترور اسکناس دیگر تنزل نکرد. به این ترتیب دولت هم قوه خرید خودش را حفظ کرد و هم نیروی خرید تودهٔ مردم را. این امر به‌کمک کنترل صدور طلا، ضبط سکه و پول رایج خارجی از اتباع فرانسوی، که در ازا به آنها اسینات (Assignat) داده می‌شد و تصویب قوانینی بر ضد احتکار یا عدم ارسال کالا به بازار انجام پذیرفت. خواربار و ملزومات ارتش و مردمان غیرنظامی ساکن شهرها، طبق قواعد مصادره جمع‌آوری و توزیع می‌گردید. این امر زیر نظر مرکزی واحد، یعنی کمیسیون ملزومات و خواربار انجام می‌گرفت که تابع کمیتهٔ امنیت عمومی بود. از برای قیمتها و دستمزدها به‌طورکلی حداکثری معین شده بود. این امر در اثنای بحران به جلوگیری از انفلاسیون یا تنزل ارزش پول کمک نمود، اما در عمل حسن اثر نبخشید؛ کمیته اصولاً معتقد به اقتصاد بازار آزادی بود و برای اجرای کنترل‌های دقیق فاقد وسیله و ادارهٔ لازم. نتیجه آنکه تا ۱۷۹۴ عنان کار مؤسسات تجارتی خصوصی و زارعان را آزادتر گذاشته بود تا مشوق تهیهٔ محصولات شود. و نیز برای پایین آوردن قیمتها کوشید و در آن مورد توانست بسیاری از آشوبگران طبقهٔ کارگر را به متابعت از خویش وادارد.

کمیته در ژوئن ۱۷۹۳ قانون اساسی جمهوریتی تهیه و به تصویب کنوانسیون رسانید که به‌موجب آن عموم افراد ذکور مملکت حق شرکت در انتخابات را داشتند، اما قانون اساسی جدید به مدت غیرمعینی راکد گذاشته شد و حکومت «مادام که صلح حکمفرما نشده بود انقلابی» اعلام گردید. غرض از انقلابی آن بود که حکومت فوق قانون اساسی قرار داشت و حکومتی موقتی بود. کمیته به انحای دیگر نیات خود را که تدوین قوانین از جانب طبقات بی‌بضاعت‌تر اجتماع بود به منصهٔ ظهور رسانید. کنترل قیمتها و سایر نظامات اقتصادی

مستدعیات «خشمگینان» را اجابت نمود. آخرین بقایای رژیم اربابی از بین رفت، زارعان از قید تأدیهٔ غرامت برای تکالیفی که در آغاز انقلاب از آنها رفع گردیده بود رهایی یافتند. خرید زمین برای زارعان سهل‌تر شد. حتی با تصویب قوانین وانتوزه (Ventosé) مورخ مارس ۱۷۹۴ اقداماتی برای ضبط اموال مظنونین (نه‌فقط طبقهٔ روحانی یا سلطنت‌طلبان مهاجری که محکوم گردیده بودند) و تسلیم این قبیل اموال به رایگان به «وطن‌پرستان تهیدست» به‌عمل آمد؛ اما این قوانین چون به‌طرزی تدوین گردیده بود که اجراکردنی نبود، هرگز مورد تأیید کمیتهٔ حاکمه واقع نشد و از آن چیزی عاید نگردید. همچنین کمیته خود را سرگرم انجام خدمات عمومی و اخذ تصمیماتی برای تهذیب تودهٔ مردم نمود، به انتشار رسالاتی اقدام کرد تا طرز به‌دست آوردن محصول بهتری را به زارعان تعلیم دهد، جوانان لایق را انتخاب کرد تا پیشه‌های سودمند به آنها بیاموزد، برای پسران تمامی طبقات حتی بینواترین مردم آموزشگاههای نظام تأسیس کرد و مسلماً خیال داشت که تعلیمات مقدماتی عمومی فراهم آورد. ضمناً در این موقع بود که چون غلامان سیاه آزاد و از حقوق مدنی برخوردار شده بودند، برده‌فروشی در مهاجرنشینهای فرانسوی منسوخ گردید.

کمیتهٔ امنیت عمومی می‌خواست که انقلاب را در وجود خود متمرکز سازد. به‌همین سبب ابداً حاضر به تحمیل تعدیات انقلابی غیرمجاز از طرف دیگران نبود. و چون برنامهٔ دمکراتیکی خاص خود داشت مخالف دموکراسی پرشور و شر باشگاههای عامه و مجالس محلی بود. در خزان سال ۱۷۹۳ زعمای دستهٔ «خشمگینان» را بازداشت کرد. از آن پس انقلابیون افراطی به هبرتیزم (Hebertism) اشتهار یافتند و وجه‌تسمیه از آن جهت بود که مؤسس این جمعیت هبر (Hébert) نامی بود از صاحب‌منصبان کومون پاریس. دستهٔ هبرتیست گروهی عظیم و توصیف‌ناپذیر و مشتمل بر بسیاری از اعضای کنوانسیون بود. این جماعت بدون هیچ‌گونه تبعیضی بازرگانان و بورژوازی را تخطئه می‌کردند و حزب افراطی ترور محسوب می‌شدند. یکی از این جماعت بود که مسبب غرقه ساختن مردم در نانت گردید. هبرتیست‌ها چون کلیهٔ مذاهب را ضدانقلابی می‌شمردند، موجد نهضتی از برای طرد دیانت مسیح گردیدند. حتی کنوانسیون گاهنامه‌ای از برای جمهوری تصویب کرد. غرض عمده از این عمل آن بود که یاد تسلسل ایام یکشنبه، و اعیاد قدیسان عیسویت و تعطیلاتی از قبیل عید میلاد و عید فصح را از خاطرها بزدایند. مبدأ تاریخ را از پیدایش جمهوری فرانسه حساب کردند، هر سال را به ماههای

جدیدی تقسیم نمودند که هر کدام سی روز بود و حتی هفته را ملغا ساختند و به‌جای آن دهه (Décade)[1] قرار دادند. این تغییرات که برای جلب تودهٔ مردم انجام گرفته بود تقریباً به نتیجهٔ مطلوب نرسید، زیرا در تقویم قدیم از هر هفت روزی یک روز یکشنبه به تعطیل اختصاص داشت و حال آنکه در دههٔ جدید از هر ده روزی یک روز چنین بود.

شکل دیگری که نهضت امحای مسیحیت به‌خود گرفت، آیین خردپرستی بود که در اواخر ۱۷۹۳ در تمامی فرانسه رواج پیدا کرد. در پاریس اسقف شهر از مقام خویش استعفا کرد و اعلام داشت که وی را اغفال نموده‌اند، و کومون در کلیسای نوتردام تشریفاتی دایر ساخت که در طی آن هنرپیشه‌ای زن که عیال یکی از مأمورین شهر بود به‌صورت عقل مجسم درآمد. اما روبس‌پیر با امحای مسیحیت سخت مخالف بود. وی معتقد بود که این عمل میان جمهوری و تودهٔ مردم جدایی خواهد افکند و آن اندازهٔ دلسوزی را که در خارج فرانسه نسبت به انقلاب باقی مانده بود، از بین خواهد برد. لهذا کمیتهٔ امنیت عمومی مقرر داشت که با کاتولیک‌های بی‌آزار طریق تساهل پیشه نمایند و در ژوئن ۱۷۹۴ روبس‌پیر شیوهٔ «پرستش ذات متعال» را آورد که یک‌نوع آیین ملت و طبیعت‌پرستی بود. در این آیین اعلام شده بود که جمهوری به‌وجود خداوند و بقای روح ایمان دارد. روبس‌پیر امیدوار بود که این آیین زمینهٔ مشترکی برای آشتی میان کاتولیک‌ها و لاادریون ضد روحانیت باشد. اما اکنون کار کاتولیک‌ها به‌جایی رسیده بود که آشتی با آنها امکان‌پذیر نبود و آزادفکران که ملتجأ به سنت ولتر گردیده بودند، روبس‌پیر را مرتجع و عرفان‌باف می‌خواندند و همین عده بودند که وسیلهٔ عزل وی را فراهم آوردند.

ضمناً کمیته بدون شفقت بر ضد هبرتیست‌ها اقدام نمود و در مارس ۱۷۹۴ بود که زعمای مهم این فرقه را به زیر گیوتین فرستاد. «ارتشهای انقلابی» را که تشکیلاتی شبه‌نظامی بود منحل کرد. افراطیون دستگاه ترور را از شهرستانها فراخواند. کومون انقلابی پاریس را از بین برد. روبس‌پیر افرادی را که موردنظر وی بودند مصدر ادارات بلدی پاریس نمود. این کومون جدید که کلیهٔ افراد آن تابع روبس‌پیر بودند، با اعتصابات مخالف بود. به حکم ضرورت نظامی سعی در

---

۱. گاهنامهٔ انقلابی گرچه تا اکتبر ۱۷۹۳ به‌تصویب نرسیده بود، مع‌ذالک ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۲ را مبدأ سال اول جمهوری فرانسه قرار داد. نام ماهها به ترتیب از این قرار بود: خزان: واندمیر (Vendémiaire) ـ برومر (Brumaire)، فریمر (Frimaire) ـ زمستان: نی‌وز (Nivôse)، پلوویوز (Pluviôse)، وانتوز (Ventôse) ـ بهار: ژرمینال (Germinal)، فلورآل (Floréal) پره‌ریال (Prairial) ـ تابستان: مه‌سیدور (Messidor)، ترمیدور (Thermidor)، فروکتیدر (Fructidor). م.

تنزل قیمتها نمود؛ موفق نشد هبرتیست‌های سابق و سخنگویان طبقات کارگر را که از انقلاب دلسرد گردیده و آن را به‌عنوان نهضت بورژوا رد می‌نمودند پشتیبان خود سازد. شاید برای جلوگیری از مردم به پیروی از این عقیده و احتراز از تظاهرات انشعاب به سمت راست بود که روبس‌پیر و کمیتهٔ امنیت بعد از تصفیهٔ کار هبرتیست‌ها متوجهٔ پاره‌ای از اعضای دست راست جبل گردید که به دانتونیست‌ها (Dantonist) مشهور بودند. دانتون و پیروان وی را متهم به نادرستی در امور مالی و بند و بست با عناصر ضدانقلابی کردند. بیشتر این اتهامات صادق بود، اما علت عمدهٔ قتل این جماعت نبود.

تا بهار سال ۱۷۹۴ جمهوری فرانسه صاحب ارتشی بود مرکب از ۸۰۰،۰۰۰ نفر که تا آن‌موقع هیچ‌کدام از دول اروپایی عظیم‌تر از آن لشکری نیاراسته بودند. این ارتشی بود ملی یعنی معرف ملتی بود که اسلحه به کف گرفته بودند، ارتشی بود به رهبری افسرانی که به اتکای لیاقت خود سریعاً ارتقای رتبه یافته بودند و مرکب از نفراتی بود که معتقد بودند جمله همشهریانی هستند که در راه حق خویش آمادهٔ قتال گردیده‌اند. بر اثر وقوف سیاسی شدیدی که افراد این ارتش داشتند، ایستادگی در برابرشان بمراتب صعب‌تر بود و از این لحاظ درست نقطهٔ مقابل سربازان مخالف بودند که برای آنها فتح و یا شکست تفاوتی نمی‌نمود. فی‌الواقع برخی از سربازان مخالف، سرف بودند و هیچ‌کدام احساس نمی‌کردند که در تشکیلات سیاسی مملکت خویش شریک باشند. دول متفق که هر کدام در پی منافع خویش و حواسشان از برای لهستان (که در آنجا سومین تقسیم قریب‌الوقوع بود) پریشان بود، نمی‌توانستند قوای خود را بر ضد فرانسه متحد گردانند. در ژوئن ۱۷۹۴ فرانسویان در نبرد فلورور (Fleurus) در بلژیک فاتح گردیدند. خیل سربازان جمهوری مجدداً سیل‌آسا وارد خاک هلند شدند، شش ماه بعد سواره‌نظام آنها از روی اراضی پوشیده از یخ راه سپرده، وارد آمستردام گردید.

توفیق نظامی سبب گردید که فرانسویان کمتر زیر بار حکومت دیکتاتوری و نظم شداد و غلاظ اقتصادی ترور روند. روبس‌پیر و کمیتهٔ امنیت عمومی، تمامی احزاب مهم مملکت را خصم خود ساخته بودند. رادیکال‌های پرولتاریای پاریس دیگر پشتیبان روبس‌پیر نبودند و بعد از مرگ دانتون کنوانسیون ملی از کمیتهٔ حاکمهٔ خویش بیمناک گردیده بود. جمعی از اعضای کنوانسیون در نهم ترمیدور (۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴) با کسب اجازهٔ مجلس روبس‌پیر را از «حقوق مدنی محروم» کردند و وی و بعضی از دستیارانش را روز بعد به زیر گیوتین روانه ساختند.

علت مخالفت بسیاری با روبس‌پیر آن بود که تصور می‌کردند انقلاب را به حد افراط کشانیده است و عمل وی و دستیارانش را در انهدام ژیروندیست‌ها که سال قبل از این صورت گرفته بود، معیاری از این افراط می‌شمردند. سایران معتقد بودند، یا صرفاً می‌گفتند که با قتل روبس‌پیر مانع از وجود یک‌نفر دیکتاتور و ستمگر گردیدند. همگی برای برائت خویش متفقاً تمامی گناهان را به گردن روبس‌پیر نهادند. اعتقاد بر اینکه روبس‌پیر غول آدمخواری بود بیشتر از ناحیهٔ همکاران سابق خود او ناشی گردید تا محافظه‌کاران آن عهد.

ارتجاع ترمیدوری

بر اثر عزل و قتل روبس‌پیر مردم مملکت مبهوت و متحیر گردیدند، اما آثار مترتب بر این واقعه در اثنای ماههای بعد مشهود گردید که آن را «ارتجاع ترمیدوری» نام داده‌اند. ترور فرو نشست. کنوانسیون از اختیارات کمیتهٔ امنیت عمومی کاست و باشگاه ژاکوبن را تعطیل کرد. کسبه، زارعان صاحب اراضی تهیه‌کنندگان حوایج ارتش، محتکرین زمین و پول همگی به‌صدا درآمدند. در نتیجه کنترل قیمتها و سایر نظامات از میان رفت. انفلاسیون مجدداً جریان خود را طی کرد، قیمتها باز ترقی نمود و طبقات کارگر که از این جریان بکلی گیج شده بودند و فاقد رهبری بودند بیش از پیش دچار عسرت گردیدند. در نقاطی پراکنده مردم سر به طغیان برداشتند که مهمترین آنها شورش پره‌ریال در سال سوم (برابر مه ۱۷۹۵) بود. ضمن این شورش چیزی نمانده بود جمعی از اجامر، اعضای کنوانسیون را به عنف تار و مار سازند. از سال ۱۷۸۹ این نخستین مرتبه‌ای بود که سرباز به پاریس احضار می‌کردند. شورشیان در محله‌های کارگرنشین شهر در میان معابر سنگر بستند. بی‌آنکه جمع کثیری به قتل رسیده باشند نظامیان نظم را اعاده نمودند اما کنوانسیون دهها هزار نفر از افراد شورشی را دستگیر ساخت، زندانی نمود و یا نفی‌بلد کرد. چند تن از حلقه‌جنبانان این شورشیان را به‌زیر گیوتین فرستادند که یکی از آنها مردی سیاه‌پوست بود. واقعهٔ پره‌ریال نمونهٔ کوچکی از انقلاب اجتماعی قرن نوزدهم بود که بعداً به منصهٔ ظهور رسید.

عنصری که در این میانه پیروز گردید طبقهٔ بورژوا بود که از اوان مجلس مؤسسان انقلاب را

رهبری می‌کرد و حتی در دوران ترور نیز از مقام خود تنزل ننموده بود. اکنون به طبقهٔ اسطقس‌دار بورژوای رژیم قدیم دو عنصر نو نیز علاوه گردید. اینها عبارت بودند از «تازه به دوران رسیدگان» یا محتکرین Parvenus و «نوکیسه‌ها» یا نفع‌جویان Honveaux Riches ـ مردمانی اکثراً پر قیل و قال، متظاهر و موهن که چون زنان، آنها قاعدتاً زیاده از حد در آرایش و پوشاک می‌کوشیدند و یا بیشتر از آنچه معمول بود بدن خود را عریان می‌ساختند و ملقب به «لعبتان» (Merveilleuses) گردیدند. بورژواهای جوان اغلب با اشرافیون قدیم بر ضد ژاکوبن‌ها متحد می‌شدند و نتیجهٔ این اتحاد عملی بود که به وحشت یا «ترور سفید» شهرت دارد. اما اگرچه چند تن از افراد طبقهٔ بورژوا مردمانی دون‌مایه و بی‌اعتبار بودند، خود بورژوازی از انقلاب سلب ایمان ننموده بود. بورژوازی با آنکه دموکراسی را با ترور سرخ و حکومت اجامر قرین می‌دانست هنوز به حقوق قانونی انفرادی و قانون اساسی مدون معتقد بود. اوضاع و احوال تا اندازه‌ای برخلاف مراد بود زیرا هنوز در مملکت آرامش حکمفرما نگردیده بود و اگرچه کنوانسیون با اسپانیا و پروس پیمان صلح جداگانه‌ای منعقد ساخته بود، هنوز با بریتانیای کبیر و امپراتوری هابسبورگ در جنگ بود. لیکن بورژواهای کنوانسیون مصمم بودند که بار دیگر حکومت مشروطه را به محک آزمایش زنند. این جماعت قانون اساسی دمکراتیکی را که در ۱۷۹۳ تدوین گردیده (و هرگز به‌کار نرفته بود) به‌کناری نهادند و قانون اساسی دیگری تحریر کردند که به قانون اساسی سوم شهرت دارد و در اواخر سال ۱۷۹۵ به اجرا گذاشته شد.

فصل ششم

جمهوری مشروطه: هیئت مدیره (دیرکتوار)

ضعف هیئت مدیره

نخستین جمهوری فرانسه که رسما تأسیس یافت و به هیئت مدیره مشهور است فقط چهار سال دوام آورد. ضعف آن معلول این علت بود که از لحاظ اجتماعی براساسی بی‌اندازه محدود قرار داشت و پیروزی فرانسه را در پاره‌ای از مبارزات نظامی مسجل فرض کرده بود. قانون اساسی جدید علاوه بر فرانسه شامل حال بلژیک نیز می‌شد زیرا با وجودی که هابسبورگ‌ها هنوز این بخش از هلند راکه به «هلند اتریش» شهرت داشت واگذار ننموده و انگلیسی‌ها نیز حاضر نشده بودند از پافشاری خود صرف‌نظر نموده تسلط فرانسه را بر سر بلژیک قبول نمایند، فرانسوی‌ها این اراضی را طبق قانون اساسی، جزئی از خاک فرانسه می‌شمردند. به این نحو قانون اساسی ۱۷۹۵ جمهوری را مکلف ساخت که با توفیق تمام به توسعهٔ خاک مملکت اقدام نماید. در عین حال حوزهٔ عمل طبقه‌ای راکه از لحاظ سیاسی فعال بود محدود کرد. به‌موجب قانون اساسی جدید تقریباً به تمامی افراد باسواد مملکت حق رأی داده شد، اما صاحبان آرا فقط برای

«انتخاب‌کنندگان» رأی می‌داد و هر انتخاب‌کننده‌ای فی‌الواقع می‌بایست متمکن باشد. مجموع عدهٔ انتخاب‌کنندگان بمراتب کمترا ز ۱۷۹۱ بود و فقط به ۲۰،۰۰۰ نفر می‌رسید. تعیین کلیهٔ مأمورین دولتی و همچنین اعضای مجلس مقننهٔ ملی که اکنون به دو مجلس تقسیم شده بود برعهدهٔ انتخاب‌کنندگان بود. مجلس سفلا موسوم به شورای پانصد نفری و مجلس علیا که ۲۵۰ نفر عضو داشت مشهور به شورای اکابر (Ancients) بود و مراد آنها از این لفظ افرادی بودند که سنین آنها بر چهل بالغ می‌شد. مجالس مزبور هیئت مجریه را که هیئت مدیره نام نهاده بودند انتخاب می‌کردند (به‌همین جهت تمامی رژیم به «دیرکتوار» شهرت یافت) و هیئت مدیره مرکب از پنج نفر بود.

به این نحو حکومت، بالفرض در دست تقریباً ۲۰،۰۰۰ نفر صاحبان اراضی اعم از روستایی و شهری بود، اما بر روی پایه‌ای قرار داشت از این هم کم‌وسعت‌تر. در ارتجاعی که بعد از ترمیدور پدید آمد بسیاری از مردم به فکر افتادند که بساط حکومت پادشاهی را اعاده دهند. کنوانسیون برای حفظ جان اعضای خویش مقرر داشت که دو ثلث افرادی که بدایة برای عضویت در شورای پانصد نفری و شورای اکابر انتخاب می‌شوند باید از اعضای سابق کنوانسیون باشند. این مداخله در آزادی انتخابات موجد بلواهای شدیدی در پاریس گردید که از ناحیهٔ اشخاصی موسوم به سلطنت‌طلب سرچشمه گرفته بود، اما کنوانسیون که به استفاده از ارتش خو گرفته بود، اینک به ژنرال جوانی بناپارت نام که از قضای اتفاق در پاریس بود دستور داد تا به دفع عوام‌الناس سلطنت‌طلب اقدام نماید. وی نیز این عمل را با «یک پف گلولهٔ توپ» انجام داد. به این ترتیب جمهوری مشروطه از بدو تأسیس خود را متکی بر پشتیبانی نظامیان کرد. چنانکه معلوم شد پانصد و شش نفر از اعضای کنوانسیون یا تقریباً تمامی افرادی‌که از آن مجمع باقی مانده بودند مجدداً در میان ۷۴۱ نفر اعضای جدید مجالس مقننه انتخاب گردیدند که به این نحو بسهولت صاحب اکثریت بودند. مخالفین این جمع آنها را به طعنه «دایمی» لقب می‌دادند جمهوری جدید از نظر منتقدین آن به‌منزلهٔ پناهگاهی از برای جمع سلطان‌کش بود. باز کلیهٔ چهره‌های دیرین در مناصب نوین ظاهر گردیده بود.

رژیم جدید هم دشمنانی در جناح راست داشت و هم در جناح چپ. در جناح راست، سلطنت‌طلبان بی‌آنکه تغییر هیئت داده باشند در پاریس و حتی در دو مجلس شورا به تشنج اوضاع مشغول بودند. مرکز آنها باشگاه کلیشی (Clichy) بود و دایماً با برادر سلطان فقید کنت

دوپرووانس (Provence) مرابطه داشتند که او را لویی هجدهم می‌شمردند. (زیرا فرزند لویی شانزدهم را که در زندان فوت شد لویی هفدهم حساب می‌کردند) لویی هجدهم خود را در ورونا (Verona) واقع در ایتالیا مستقر ساخته بود و از آنجا مرکزی تبلیغاتی را اداره می‌نمود که قسمت اعظم مخارج آن را انگلیسی‌ها متقبل گردیده بودند. خود لویی هجدهم بدترین خار راه رستاخیز سلطنت در فرانسه بود. در ۱۷۹۵ هنگامی‌که وی عنوان لویی هجدهم را بر خود نهاد اعلام‌نامهٔ ورونا را صادر کرد که حاکی از نیت وی بر اعادهٔ رژیم قدیم و تنبیه تمامی کسانی بود که از تاریخ ۱۷۸۹ به بعد دامانشان به انقلاب آلوده گردیدّه بود. گفته‌اند که افراد خاندان بوربون «هیچ‌چیز فرا نمی‌گرفتند و هیچ‌چیز را فراموش نمی‌کردند» و این گفته در این مورد بسیار مصداق داشت. اگر پیشنهادی را که لویی هجدهم در ۱۸۱۴ کرده بود در سال ۱۷۹۵ می‌کرد کاملاً محتمل بود که طرفداران وی در فرانسه بتوانند برای اعادهٔ وی به تخت سلطنت و ختم جنگ ترتیباتی دهند. اما چون وضع از آن قرار نبود قسمت اعظم ملت فرانسه غرضشان فقط آن نبود که از جمهوری به‌طرزی که در ۱۷۹۵ تأسیس گردیده بود متابعت نمایند، بلکه از طریق لجاج حاضر بودند از هر طرز حکومتی که راه را بر خاندان بوربون سد کند، مانع از تحمیل مجدد سیستم اربابی گردد، و به‌طبقهٔ ملاکان جدید و زارعان و بورژوازی در تملک اراضی‌ای که از کلیسا ابتیاع کرده بودند، تأمین دهد، پیروی نمایند.

جناح چپ متشکل بود از بقیةالسیف نهضت کارگری (۱۷۹۳). این جماعت چون هیچ وسیله‌ای برای اجرای خواسته‌های خود از طریق پارلمانی نداشتند مخفیانه متشبث به توطئه برای انقلاب دیگری گردیدند که بارزترین نمونهٔ آن «توطئه مساوات‌خواهان» بود به رهبری مردی «گراکوس‌بابف» (Gracchus Babeuf) نام، بابف که در دورهٔ ترور شاغل مقام کوچکی بود از شکست کار «خشمگینان» و جرگهٔ هبرتیست‌ها چنین استنتاج کرد که فقط تغییرات مؤثری نافع به حال فرد عادی خواهد بود، وی در کمال وضوح جامعه‌ای را تصور کرد و تجسم داد که در آن مالکیت انفرادی و حکومت پارلمانی لغو شده باشد و مدعی شد که می‌توان سرمایه‌داری خصوصی را برانداخت و به‌جای آن برنامهٔ بسیار مبسوطی از برای اقتصادیات و بهبود اوضاع اجتماعی وضع نمود. به‌واسطهٔ این آرا است که نویسندگان کمونیست عصر جدید در علو مقام بابف سخن رانده‌اند. حکومت مدیره طرفداران بابف (یا بابوویست‌ها، Babouvists) را متهم به توطئه برای اصلاحات ارضی و طغیان نمود، آنها را در ۱۷۹۶ دستگیر ساخت و در ۱۷۹۷ بعضی

را به زیر گیوتین روانه و برخی را نفی‌بلد کرد. ضمناً هیچ عملی برای تخفیف آلام طبقات پایین‌تر که چندان تمایلی به طرفداری از بابف نشان ندادند و کماکان از زیانهای مزمن کمیابی و انفلاسیون در عذاب بودند انجام نداد.

بحران سیاسی ۱۷۹۷

نخستین انتخابات واقعاً آزادی که تحت توجهات حکومت جمهوری در فرانسه صورت گرفت در ماه مارس ۱۷۹۷ بود. قرار بود که ثلث اعضای مجلسین تجدید شوند. در حدود ۲۱۶ نفر از نمایندگان «دایمی» متقاعد شدند که از این عده یک‌صد و پنجاه نفرشان تقاضای تجدید عضویت نمایند. فقط سیزده نفر مجدداً انتخاب شدند و این عده اغلب از طرفداران سلطنت مشروطه یا لااقل به‌طور سربسته سلطنت‌طلب بودند. ظاهراً در مجلسین پانصدنفری و اکابر کفهٔ سلطنت‌طلبان در شرف چربیدن بود. این وضع درست همان چیزی بود که برای اکثر جمهوری‌خواهان ۱۷۹۳ من‌جمله جمعیت سلطان‌کش تحمل‌کردنی نبود و برای جلوگیری از آن حاضر بودند که حتی به قانون اساسی مملکت نیز دست‌درازی نمایند و به‌عللی دیگر، ژنرال ناپلئون بناپارت نیز آن را تحمل‌ناکردنی می‌دید.

بناپارت در ۱۷۶۹ اندکی بعد از الحاق جزیرهٔ کورس به فرانسه در دامان یکی از خانواده‌های اشرافی جزء آن جزیره به‌دنیا آمد. وی تحصیلات خود را در مدارس نظام فرانسه تکمیل کرد و در ارتش بوربون به درجهٔ افسری رسید، اما تحت شرایط رژیم قدیم محال بود به درجات عالی افسری نایل گردد. در ۱۷۹۳ افسر پرشور جوانی از دستهٔ ژاکوبن بود که در بیرون راندن قوای انگلیسی از تولون او را وجود مفیدی دیدند و در نتیجه، حکومت ترور او را به مقام سرتیپی ارتقا داد. در ۱۷۹۵ چنانکه دیدیم بناپارت با برهم زدن تظاهرات سلطنت‌طلبان به کنوانسیون خدمتی انجام داد. در ۱۷۹۶ او را به فرماندهی سپاهی منصوب کردند که به کمک آن سپاه در دو نبرد درخشان از آلپ گذر کرد و اتریشی‌ها را از شمال ایتالیا هزیمت داد. مانند سایر ژنرال‌های فرانسه وی از تحت نظارت حکومت مرکزی بیرون رفت، زیرا حکومت خود به‌قدری مستأصل بود که قدرت دادن مستمری به سربازان و یا رسانیدن ملزومات به آنها را فاقد بود. بناپارت که در ایتالیا

از طریق مصادره امور خود و سپاه را می‌گذرانید، تدریجاً بی‌نیاز از غیر و مستقل گردید و فی‌الواقع با ارسال وجوه و غنایم، حکومت غیرنظامی پاریس را متکی به‌خود گردانید. وی سیاست خارجی مخصوصی برای خویش اتخاذ کرد. مقر ستادش در ایتالیا شبیه به دربار شهزاده‌ای صاحب اختیار شد. در درهٔ پو (Po) به اسلوب فرانسه جمهوری‌ای «این سوی آلپ یا سزآلپین» تأسیس نمود و آمالش رسیدن به بحر آدریاتیک و مشرق بود. به‌طورکلی قصد هیئت مدیره آن بود که به‌شرطی که اتریشی‌ها غلبهٔ فرانسه را بر خاک بلژیک به رسمیت بشناسند، شمال ایتالیا را به آنها تسلیم نماید. بناپارت اصرار داشت که فرانسه باید بلژیک و شمال ایتالیا هر دو را در تصرف خود نگه دارد. لزاین‌رو محتاج به وجود جمهوری‌خواهان توسعه‌طلب در دستگاه حکومت مرکزی بود و به‌همین جهت از انتخابات ۱۷۹۷ مضطرب گردید.

اتریشی‌ها چون از بناپارت شکست خورده بودند با وی از در مذاکره درآمدند. همچنین در مذاکراتی که در ۱۷۹۶ و ۱۷۹۷ میان انگلیسی‌ها و فرانسویان در لیل صورت گرفت، انگلیسی‌ها خواهان قرار صلح شدند. جنگ به ضرر انگلستان تمام شده بود، گروهی از افراد حزب ویگ به رهبری چارلز جیمس فاکس (Charles James Fox) همیشه آشکارا با جنگ مخالفت ورزیده بودند و رادیکال‌های جمهوریخواه و دوستدار فرانسه آن‌قدر در تکاپو بودند که دولت هی‌بس کورپوس[1] را در ۱۷۹۴ موقوف‌الاجرا نمود و از آن پس بر وفق مصلحت خویش آشوبگران سیاسی را زندانی می‌ساخت. در ۱۷۹۵ آدمکشی به طرف جورج سوم تیری انداخت که پنجرهٔ کالسکهٔ او را شکست. خرمن بد بود و نان کمیاب و گران قیمت. در دههٔ ۱۷۹۰ به بعد بود که انگلستان به‌طور دایم محتاج به ورود خواربار از خارج مملکت گردید. انگلستان نیز از شر تورم پول مصون نماند، زیرا پیت در آغاز با قرضه‌های کلانی متکفل هزینهٔ جنگ شد و مقدار معتنابهی طلا به اروپا حمل گردید تا مخارج سپاهیان متفقین را از آن محل تأمین نمایند. در فوریهٔ ۱۷۹۷ بانک ناشر اسکناس انگلیس از پرداخت طلا به اتباع مملکت خودداری ورزید. خطر قحطی در میان بود، مردم مملکت در تب و تاب بودند، و حتی در میان ناویان انگلیسی

---

۱. هی‌بس کورپوس (Habeas Corpus)، (مأخوذ از لغت لاتین به‌معنی تو باید جسد را حاضر کنی)، قانونی است در انگلیس، که به‌موجب آن موظفند بازداشت شده را شخصاً به‌حضور قاضی بیاورند و تاریخ و علت بازداشت را توضیح دهند تا هرچه قاضی گوید طبق آن عمل نمایند. هی‌بس کورپوس را از اصول مسلم آزادی انفرادی و از ارکان دموکراسی شمرده‌اند زیرا به‌موجب آن عمال قوهٔ مجریه نمی‌توانستند و تا به امروز نیز نمی‌توانند فردی را بدون علت بازداشت کنند و یا مورد مؤاخذه قرار دهند. م.

جمعی سر به طغیان برداشتند. ایرلند قیام کرده بود و چیزی نمانده بود که سپاهی از قوای جمهوری فرانسه در آنجا به خشکی فرود آید و بعید نبود که اقدام بعدی فرانسویان بیشتر قرین توفیق باشد. سپاهیان اتریش، تنها متفق انگلستان نیز از برابر بناپارت هزیمت یافته بودند و در این موقع دیگر انگلیسی‌ها قادر نبودند بیش از این به اتریش مساعدت مالی برسانند. به این ترتیب از هر لحاظ عقد صلح به نفع انگلیسی‌ها بود. بسیاری چون این جنگ را تجدید مبارزات قرن هجدهم برای امپراتوری تلقی می‌کردند، مایل بودند که اختلافات را با تعیین قراری از برای تصرف مهاجرنشینها حل و فصل نمایند. مذاکرات لیل به آنجا رسید که اگر انگلستان حاضر باشد بلژیک را از آن فرانسه بداند فرانسه نیز موافقت می‌کند که سیلان، دماغهٔ امیدنیک و ترینیداد را به انگلستان واگذارد. فی‌الواقع هیچ‌کدام از این اراضی تعلق به فرانسه نداشت که آنها را به کسی دیگر واگذارد. سیلان و دماغهٔ امیدنیک تعلق به هلندی‌ها داشت و ترینیداد از آن اسپانیایی‌ها بود، اما فرانسه هلند را مسخر ساخته و در آنجا جمهوری «باتاوی» دست‌نشانده‌ای تأسیس کرده بود و حکومت پادشاهی اسپانیا بر اثر بیمی که از دیرباز نسبت به انگلستان داشت با جمهوری فرانسه متفق گردیده بود.

در بهار ۱۷۹۷ برای عقد صلح فرصت نیکویی وجود داشت که بر اثر پیروزیهای سلطنت‌طلبان در انتخابات، آن فرصت نیکوتر گردید. در فرانسه طرفداران صلح فراوان بودند. آنچه بسیاری از مردم را طرفدار سلطنت نمود امید به استقرار صلح بود، زیرا اگر سلطان فرانسه اریکهٔ شاهی را باز می‌یافت بسهولت می‌توانست از دعوی تصاحب متصرفات جمهوری‌خواهان درگذرد. اما جمهوری‌خواهانی که در دستگاه حاکمه بودند و اکثریت آنان را «اعضای دایمی» کنوانسیون تشکیل می‌دادند حاضر به عقد صلح نبودند و یا اگر بودند این امر را به اکراه قبول می‌کردند. این جمع موافق نص قانون اساسی ملزم بودند بلژیک را نگه دارند، به‌قدری از چشم مردم افتاده بودند که ناگزیر بودند با حشمت مادی، هواخواهی خلایق را نسبت به‌خود جلب نمایند. از لحاظ مالی چنان در مضیقه بودند که بخشی از مخارج حکومت خود را از محل خراجی که از ممالک متصرفی می‌ستاندند تأمین می‌کردند و به هر حال اختیار ادارهٔ ژنرال‌ها از کفشان بیرون رفته بود. به‌علاوه ناگزیر بودند برای بزرگترین مسئله‌ای که با آن مواجه گردیده بودند پاسخی پیدا کنند. این مسئلهٔ غامض آن بود که آیا صلح آن‌قدر گرانبهاست که باید آن را در ازای اعادهٔ رژیم قدیم، چنانکه لویی هجدهم شخصاً نوید داده بود، تحصیل نمود؟

کودتای فروکتیدور (Eructidor) (۴ سپتامبر ۱۷۹۷) گره از تمامی این مشکلات گوناگون گشود. این کودتا در حیات جمهوری مشروطه عاملی قاطع و برای تمامی اروپا امری بسیار مؤثر بود. هیئت مدیره از بناپارت که یکی از ژنرالهای خویش، اوژرو (Augereau) را به پاریس روانه داشته بود تقاضای کمک کرد. درحالی‌که اوژرو با جمعی از سربازان مراقب اوضاع بود، مجلسین قسمت اعظم نتایج انتخابات بهار گذشته را باطل ساختند، در تصفیهٔ هیئت مدیره دو نفر را بیرون کردند که یکی از آنها لازارکارنو (Lazare Carnot) «ناظم پیروزی» در کمیتهٔ امنیت عمومی بود. کارنو که اینک در ۱۷۹۷ از طرفداران جدی مشروطه شده بود، تبعید گردید. روی‌هم‌رفته جمهوری‌خواهان قدیمی کنوانسیون بودند که مناصب خود را حفظ کردند. توجیه عمل آنها مدافعه از انقلاب و مخالفت از بازگشت لوییِ هجدهم و اعادهٔ رژیم قدیم بود. لیکن برای انجام این امر از قانون اساسی خود تخطی نموده و اولین انتخابات آزادی را که در جمهوری مشروطه فرانسه صورت گرفته بود باطل ساخته بودند. حاصل آنکه بیش از پیش متکی بر ارتش گردیده بودند.

بعد از کودتا حکومت «فروکتیدوری» در مذاکراتی که با انگلیسی‌ها در لیل جریان داشت بر شرایط خود افزود. مذاکرات برهم خورد. در هفدهم اکتبر ۱۷۹۷ در محل کامپو فورمیو (Compo Formio) با اتریش پیمانی منعقد گردید که متضمن پیشنهادات بناپارت بود. از آنجا که فقط فرانسه و انگلستان در میدان جنگ باقی مانده بودند بر اثر این پیمان، صلحی در خاک اروپا پدید آمد، اما این صلحی بود متضمن اشکالات فراوانی از برای آینده. به‌موجب پیمان صلح کامپوفورمیو، اتریش جمهوری این سوی آلپ (سزآلپین) را که در ایتالیا زیر نفوذ فرانسه بود به‌رسمیت شناخت و خاک بلژیک و ساحل چپ رود رن را از آن فرانسه دانست. در عوض بناپارت جمهوری ونیز را که هزار سال قدمت داشت از بین برد و مجمع‌الجزایر ایونی را واقع در جوار ساحل یونان به‌منزلهٔ تخته پلی برای هجوم به مشرق نگه داشت و شهر ونیز و تمامی خاک آن ایالت را به‌عنوان غرامت در مقابل آنچه از کف اتریش بیرون رفته بود به آن دولت تسلیم کرد. در ساحل غربی رود رن، واقع در امپراتوری مقدس روم که خود مستقل از اجزای مختلف بود عدهٔ بسیاری از شهزادگان آلمانی مقام داشتند که اکنون ناگزیر بودند اراضی مزبور را ترک گویند. طبق پیمان صلح کامپوفورمیو مقرر گردیده بود که مقداری از اراضی متعلق به کلیسا را در مشرق رن، در خود خاک آلمان به‌عنوان غرامت به این عده واگذارند و فرانسه در توزیع مجدد اراضی

اراضی سهیم باشد. شهزادگان آلمان چشم طمع به‌سوی اسقفان و رؤسای دیرها و امپراتوری مقدس روم افکندند که اینک قریب به هزار سال قدمت داشت. سرزمینی که از هنگام عقد صلح وستفالی به این‌طرف تقریباً چیزی جز ظاهری موقر برایش باقی نمانده بود، اکنون بدل به یک مشت اراضی برای چپاول یا خطه‌ای برای احتکار املاک گردید و ضمناً فرانسه در تجدید شکل اراضی آلمان گرفتار شد.

کودتای ۱۷۹۹: بناپارت

بعد از فراکتیدور، از این فکر که جمهوری را به‌صورت حکومت آزاد یا مشروطه‌ای نگه دارند منصرف شدند. قیامهای دیگری شد، انتخابات دیگری را باطل ساختند و از جناح چپ و راست عدهٔ دیگری تصفیه گردیدند. هیئت مدیره یک‌نوع دیکتاتوری بلااثری گردید. از قبول قسمت اعظم اسکناس رایج (سه‌گانه) و بدهی، سرباز زد اما موفق نگردید که مجدداً اعتماد مردم را به مسائل مالی جلب و یا اوضاع مالی مملکت را تثبیت کند. در وانده (Vendée) و سایر قسمتهای غربی فرانسه باز فعالیت جنگجویان غیرمنظم زبانه کشید. شقاق مذهبی شدیدتر شد و هیئت مدیره دربارهٔ کشیشان متمرد به اقدامات شدیدی دست زد.

ضمناً بناپارت منتظر فرصت مناسب بود. چون به‌عنوان قهرمان فاتحی از ایتالیا بازگشت فرماندهی ارتشی را که برای هجوم بر انگلستان تعلیمات لازمه می‌دید برعهدهٔ وی گذاشتند. بناپارت به این نتیجه رسید که هنوز هنگام هجوم نرسیده است و مصمم شد که با هجوم حیرت‌انگیزی بر مصر من غیرمستقیم بر انگلستان و هند ضربت زند. در ۱۷۹۸ وی به حیلت از چنگ نیروی دریایی انگلیس به در رفت و سپاهی از سربازان فرانسه را در مصب رود نیل به

توضیح نقشهٔ صفحهٔ بعد

جمهوری فرانسه و اراضی تابعهٔ آن ۱۷۹۹ ـ ۱۷۹۸

تا ۱۷۹۸ جمهوری انقلابی فرانسه بلژیک و ساحل رود رن را در آلمان به‌خود منضم ساخته بود و با کمک هواخواهان خود در هلند، سویس و قسمت اعظم ایتالیا گروهی جمهوری ایجاد کرده بود که کمتر انقلابی بودند. این نقشه همچنین ایالات متعلق به کلیسا را در آلمان نشان می‌دهد که به‌موجب عهدنامهٔ کامپو فورمیو مقرر گردیده بود زیر نظر فرانسه شهزادگان آلمانی هر یک بخشی از آن را تصاحب نمایند.

جمهوری فرانسه ۱۷۹۸
جمهوریهای تابعه ۱۷۹۸
ایالات کلیسائی آلمان که جذب سایر ایالات آلمانی گردید

دریای شمال
انگلستان
جمهوری باتاوی
هامبورگ
برلن
پروس
ایالات آلمانی
اطریش
وین
بوداپست
امپراطوری عثمانی
دریای آدریاتیک
ونیز
جمهوری لیگوری
توسکان
کرس
جمهوری رم
ساردنی
جمهوری پارتنوپ (۱۷۹۹)
دریای مدیترانه
مارسی
لیون
اسپانیا

جمهوری فرانسه و اقمار آن
۱۷۹۸-۱۷۹۹

۲۰۰ میل

خشکی پیاده نمود. مصر بخشی از امپراتوری عثمانی بود و تسخیر آن مایهٔ توحش روس‌ها گردید.

به‌طوری‌که پیشتر در احوال کاترین بزرگ و «طرح یونان» مشارالیها دیدیم، روس‌ها نیز برای خاور نزدیک خیالاتی در سر می‌پختند. اتریشی‌ها به ترتیبات جدیدی که فرانسه در خاک آلمان می‌داد معترض گردیدند. یک‌سال و نیم بعد از پیمان کامپو فورمیو اتریش، روسیه و انگلستان اتحادیه‌ای تشکیل دادند که به «دومین ائتلاف» اشتهار دارد. جمهوری مجدداً به جنگی عمومی‌آلوده گشت. جنگ به‌ضرر فرانسه تمام شد زیرا در اوت ۱۷۹۸ نیروی دریایی انگلستان بر اثر پیروزی در نبرد نیل (یا ابوقیر) ارتباط سپاهیان فرانسوی را با خارج مقطوع ساخته بود، و در ۱۷۹۹ قوای روسی تحت فرماندهی مارشال سواروف (Suvarov) آن‌قدر به سمت مغرب پیش رفته بودند که در سویس و شمال ایتالیا می‌جنگیدند و بر اثر این لشکرکشی بود که جمهوری این سوی آلپ از هم پاشیده شد.

فرصتی که ژنرال بناپارت منتظرش بود روی نمود. بناپارت سپاه خود را در مصر گذاشته باز از چنگ نیروی دریایی انگلیس گریخت و به‌طور غیرمنتظری در فرانسه ظاهر گردید. در بازگشت بناپارت متوجه شد که پاره‌ای از رهبران غیرنظامی هیئت مدیره درصدد تغییر اوضاعند. از جملهٔ این افراد یکی آبه‌سیه (Sieyès) بود که از ده سال قبل که رسالهٔ طبقهٔ سوم چیست؟ را نگاشت تا این موقع خبری از وی نشده بود. در خلال این مدت وی یکی از اعضای مجلس کنوانسیون بود، رأی به قتل لویی شانزدهم داده بود و فی‌الواقع خود یکی از «اعضای دایمی» بود. نسخه‌ای که اکنون آبه‌سیه برای رفع درد تجویز می‌کرد «اعتماد از ذیل و اختیارات از صدر» بود، می‌خواست که حکومت قدرت انجام امور را داشته باشد و مردم بی‌چون و چرا رضا دهند. این جمع دنبال ژنرالی می‌گشتند و از قضا بناپارت پرشور جوان را انتخاب کردند که هنوز سی‌سالی بیش نداشت. در نظر اکثر جمهوری‌خواهان مجلسین پانصد نفری و اکابر، دیکتاتوری یک افسر ارتش مایهٔ اشمئزاز خاطر بود. بناپارت، سیه و پیروان آنها متوسل به قوهٔ قهریه و موجد کودتای برومر (Brumaire، نهم نوامبر ۱۷۹۹) گردیدند که در اثنای آن سربازان مسلح، اعضای شوراهای قانونگذاری را از آن مجالس بیرون راندند. نوع جدیدی از جمهوری اعلام گردید که بنا به تصمیم بناپارت آن را حکومت کنسولی (Consulate) نامیدند. در رأس حکومت سه نفر کنسول قرار داشتند که اولین آنها شخص بناپارت بود.

فصل هفتم

جمهوری مستبد: حکومت کنسولی

چون بخش آینده منحصر است به مطالعهٔ امور اروپا به‌طورکلی در عهد ناپلئون بناپارت، لذا غرض ما در اینجا بیان این مطلب است که چه‌طور وی، به اصطلاح انقلاب را در فرانسه پایان داد.

از قضای اتفاق، جمهوری فرانسه چون به دست یک ژنرال افتاد، آن مرد صاحب چنان استعداد حیرت‌آوری بود که به استناد آن لیاقت باید او را در عداد نوابغ روزگار به‌حساب آورد. بناپارت مرد کوتاه قد سیاه‌چرده‌ای بود، از نژاد ایتالیایی که در لباس غیرنظامی هرگز قامتی برازنده پیدا نمی‌کرد. از لحاظ خلق و خوی عصبانی بود، مع‌ذالک اگر اراده می‌کرد به‌خواب می‌رفت، گاه پرگو بود و وقتی خلقش تغییر می‌کرد لب از گفتار فرو می‌بست و پاره‌ای اوقات، مانند مواقعی که سربازان را تهییج می‌کرد در گفتار فصیح بود. اطوارش تا اندازه‌ای خشن بود، خلقش تنگ می‌شد، هنگام بازی ورق جر می‌زد، با اشخاص شوخی عجیبی می‌کرد، به این معنی که گوش آنها را گرفته می‌کشید، خلاصه آنکه وی «آقا» نبود. چون بچهٔ دوران روشنگری و انقلاب بود، نه فقط از قید کلیهٔ عقاید و آرای متعارفی، بلکه از تمامی قیود اخلاقی نیز رسته بود. دنیا را به منزلهٔ مومی در اختیار ذهن خویش می‌دانست. دربارهٔ سرنوشت خویش افکار بالا

بلندی داشت که به مرور ایام صوفیانه‌تر و مبالغه‌آمیزتر گردید. مدعی بود که همه‌جا دنبال «ستاره»اش می‌رود. عقایدش دربارهٔ خوبی و زیبایی تا اندازه‌ای فاقد برندگی بود، اما از نظر وسعت اندیشه مردی بود عجیب که هرکس با او روبه‌رو می‌گردید به علو مقامش مقر می‌شد. بعدها هنگامی‌که پسرخواندهٔ خود را نایب‌السلطنهٔ ایتالیا می‌کرد در مقام اندرز به‌وی گفت «در هر محفلی که باشی لب از گفتار فرو بند مگر آنکه تواناترین افراد باشی» اندرزی بود که اگر خودش به‌کار می‌بست به استناد آن می‌بایست بیش از همه صحبت کند. علاقه‌مند به موضوعات واقعی از قبیل تاریخ، حقوق، فنون نظام و ادارهٔ مردم بود. مطالب بخوبی در ذهنش جایگزین می‌گردید و همه‌چیز را در عین نظم به حافظه می‌سپرد، خودش یک‌بار مدعی گردید که ذهنش به‌مثابهٔ کشوهای متعددی است که هر کدام را اراده نماید باز می‌کند یا می‌بندد، وقتی کشویی بسته شد آن موضوع را فراموش می‌کند و وقتی کشویی باز شد هر مطلبی که در آن باشد با تفاصیل لازم ظاهر می‌گردد. وی از تفوق و اعتماد به نفس و سایر سجایایی که خاص رهبران ملل است بهره‌مند بود، می‌توانست افرادی را که ادنی تمایلی به متابعت از وی داشتند مبهوت و واله خویش گرداند. برخی از با عطوفت‌ترین افراد عهد، من‌جمله گوته و بتهوون در آلمان، و لازار کارنو (Lazare Carnot) در میان رهبران سابق انقلاب در بدایت امر بی‌اندازه او را ستودند. با بیان جذاب، تصمیمات سریع و سرعت تشخیص در مسائل غامضی که بی‌مقدمه با آنها مواجه می‌گردید اعتماد طرف را جلب می‌کرد. فی‌الواقع، یا علی‌الظاهر بناپارت همان کسی بود که بسیاری از مردم فرانسه بعد از ده سال پرآشوب دنبالش می‌گشتند.

حکومت کنسولی

در دوران حکومت کنسولی، فرانسه مجدداً شیوهٔ استبدادی را اتخاذ نمود توأم با روشنفکری، و می‌توان بناپارت را آخرین و مبرزترین حکمرانان مستبد روشنفکر به‌شمار آورد. رژیم جدید بلاشک از آغاز استبدادی بود. استقلال داخلی که از طریق هیئتهای منتخبه انجام می‌گرفت بدون ذره‌ای ملاحظه از بین رفت. بناپارت از احراز حق حاکمیت ملت بی‌اندازه مشعوف بود، اما در نظر وی ملت صاحب اختیار، مانند خدایی که ولتر به آن اعتقاد داشت بعد از آفرینش جهان دیگر

هرگز در امور دخالتی نمی‌کرد. وی به‌وضوح تمام متوجه شد، همان‌طور که فردریک کبیر و ژوزف دوم قبل از وی تا اندازه‌ای به این موضوع متوجه شده بودند، که چون حکومت نمایندهٔ تمامی ملت باشد اختیاراتش بمراتب زیادتر خواهد بود. در خلال چند هفته بعد از برومر با ایجاد قانون اساسی مدونی که آن را به یک رفراندوم عمومی یا «مراجعه به آرای ملت» احاله نمود مقدمات جلب نظر و اعتماد قاطبهٔ ملت را فراهم آورد. برای صاحبان آرا جز آنچه بناپارت ارائه داده بود چیز دیگری وجود نداشت، لهذا آن را با اکثریتی قبول کردند که رسماً سه میلیون و یازده هزار و هفت نفر موافق در برابر هزار و پانصد و شصت و دو نفر مخالف اعلام گردید.

قانون اساسی جدید به‌ظاهر تأسیسات حکومت پارلمانی را ایجاد کرد. به‌عموم افراد ذکور حق رأی داد، اما افراد فقط حق انتخاب «اشخاص مبرز» را داشتند و از فهرست اسامی رجال مبرز دولت پاره‌ای را برای تصدی مشاغل دولتی تعیین می‌نمود. عجیب است که چه‌طور از ۱۷۸۹ تا انقلاب ۱۸۴۸ مفهوم «اشخاص مبرز» پی‌درپی در رژیم‌های مختلف فرانسه ظاهر می‌گردد: مثلاً در ۱۷۹۱ پنجاه هزار نفر از این جماعت را به‌عنوان نمایندگان انتخاب‌کنندهٔ سلطنت مشروطه برگزیدند. در دوران حکومت جمهوری مشروطه عدهٔ این قبیل انتخاب‌کنندگان بیست هزار نفر بود، در دوران حکومت کنسولی از تمام جماعت مبرزین یحتمل بیش از ده هزار نفر حق انتخاب نمایندگان ملت را نداشتند، بعد از ۱۸۱۵ به صد هزار نفر از این «اشخاص مبرز» حق رأی داده شد و بعد ۱۸۳۰ به دویست هزار نفر و در تمامی این مراحل تقریباً غرض آنها از این اشخاص مبرز یک‌نوع افراد بخصوصی بودند: صاحبان اراضی، متمکنین و تحصیل‌کرده‌ها، افراد بورژوا یا نجبای قدیمی یا به‌عبارت دیگر به‌قول جان آدامس (Jhon Adams) که در امریکا گفت عبارت بودند از «اعیان، اصیل‌زادگان و توانایان.»

در رژیم حکومت کنسولی حتی اشخاص مبرز نیز اختیاراتی از خود نداشتند. این جماعت فقط عده‌ای بودند که دولت می‌توانست از میان آنها افراد بخصوصی را به مناصب مختلف بگمارد. اگر این اشخاص در مجلس قانونگذاری جلوس می‌کردند، نه حق تدوین و طرح لوایح را داشتند و نه حق صحبت و بحث در باب قوانین را. فقط صم و بکم حق رد یا تصویب از آن آنها بود. همچنین دستگاه تریبونی (Tribunate) وجود داشت که کارش مذاکره و شور بود، اما هیچ‌گونه حق تصویب لوایح را نداشت. یک مجلس سنای محافظه‌کاری وجود داشت که در آن بسیاری از جمعیت سلطان‌کش که سرد و گرم ایام را چشیده بودند حضور داشتند و کار این

مجلس نصب اشخاص مبرز به مشاغل عمومی بود. در حکومت جدید مهمترین سازمان عبارت از شورای حکومتی بود که اصلاً در دوران رژیم قدیم ابداع گردیده بود. این شورا لوایح مهم را تهیه می‌کرد. این عمل اغلب زیر نظر و ریاست شخص کنسول اول انجام می‌گرفت که هماره چنین وانمود می‌کرد همه‌چیز را می‌فهمد. کنسول اول، مملکت را اداره می‌کرد و اخذ تمامی تصمیمات با خود او بود. رژیم علانیه معرف فرد بخصوصی نبود، به همین جهت نیز نیرومند بود، زیرا کمتر مخالف برای خود می‌تراشید. به هر حال تشکیلات سیاسی که اکنون برشمردیم بزودی متروک گردید.

به‌علاوه مسئلهٔ دیگری که موقعیت بناپارت را محکم ساخت آن بود که نوید صلح داد و به وعدهٔ خویش وفا کرد. در پایان سال ۱۷۹۹ مشکل نظامی به واسطهٔ رویهٔ روس‌ها، به‌عللی که در بخش آینده خواهیم دید آسانتر گردیده بود. فی‌الواقع روس‌ها از جنگ با فرانسه دست کشیدند. در عرصه نبرد ایتالیا بناپارت فقط با اتریشی‌ها مواجه بود که با گذشتن از جبال آلپ در ژوئن سال ۱۸۰۰ مجدداً آنها را در نبرد مارنگو (Marengo) شکست داد. در فوریهٔ ۱۸۰۱ اتریشی‌ها عهدنامهٔ صلح لونه‌ویل (Lunéville) را امضا کردند که در آن مقررات پیمان کامپو فورمیو تأیید گردیده بود. یک‌سال بعد در مارس ۱۸۰۲ فرانسه با انگلستان صلح کرد.

در داخل فرانسه نیز آرامش برقرار گردید. بناپارت این عمل را تا اندازه‌ای به کمک دستگاه پلیس سیاسی خفیهٔ خویش انجام داد؛ اما توفیق در این امر بیشتر مرهون دستگاه اداری نیرومند و متمرکزی بود که در آن برای هر استان یا Department که ساختهٔ فکر مجلس مؤسسان بود، یک‌نفر «سرکلانتر» تحت اوامر مستقیم وزیر داخل تعیین گردیده بود که او به اشد وجه در حوزهٔ عمل خود نظارت می‌نمود. حکومت جدید غائلهٔ جنگجویان غیرمنظمی راکه در مغرب فرانسه پدید آمده بود برانداخت. قوانین و مالیاتهای خود را بر برتانی و وانده تحمیل نمود. اشرار مبارز دیگر متعرض زارعان نمی‌گردیدند. بر دستجات مختلفی که پدیدهٔ انقلاب بود صلح جدیدی حکمفرما شد. بناپارت پیشنهاد عفو عمومی نمود و به استثنای چند تن از عموم افرادی که جلای وطن اختیار کرده بودند، از اولین سلطنت‌طلبان اشراف مهاجر گرفته تا آوارگان و نفی‌بلدشدگان کودتای جمهوری‌خواهان همه را دعوت به بازگشت به وطن کرد. چون تمنیاتش فقط آن بود که افراد برای او انجام وظیفه نمایند و دست از مرافعه با یکدیگر بردارند از میان این

دسته‌های مختلف توانست افراد منصف را دست‌چین نماید. دومین کنسول وی کامباسرز (Cambacérès) سلطان‌کشی از دستگاه ترور بود و سومین کنسول او لبرون (Lebrun) همان کسی بود که در عهد لویی پانزدهم سمت همکاری موپو (Maupeou) را داشت. فوشه (Fouché) از هبرتیست‌ها و تروریست‌های افراطی ۱۷۹۳ که بیش از هر کسی مسئول سرنگون ساختن روبس‌پیر بود وزیر پلیس یا تأمینات گردید. قبل از ۱۷۸۹ وی یکی از اساتید بورژوای گمنام بود که طبیعیات تدریس می‌کرد. تالیران (Talleyrand) که دوران ترور را در گوشهٔ امن ایالات متحده گذرانیده بود و اگر واقعاً پیرو اصولی بود جز به سلطنت مشروطه اعتقادی نداشت، وزیر امور خارجه گردید. قبل از سال ۱۷۸۹ وی یکی از اسقفان بود و از خانواده‌ای می‌آمد که همگی افرادش تقریباً از رجال اشرافی بنام بودند. در یک مورد تالیران گفت فقط کسی که دوران رژیم قدیم را درک نکرده است می‌تواند تشخیص دهد که تا چه حد آن دوران مطلوب بوده است. چند سالی در آغاز سنهٔ ۱۸۰۰ افرادی از این قبیل حاضر بودند گذشته را فراموش کرده و متحداً با یکدیگر برای آینده خدمت نمایند.

کنسول اول هرکسی را که درصدد برهم زدن نظم جدید بود بدون ذره‌ای شفقت معدوم می‌کرد. در حقیقت برای آنکه خود را در نظر مردم به‌عنوان رکن‌رکین حفظ نظم محبوب سازد خود، مسئول رواج شایعات و پراکندن رعب در دلها بود. شب عید میلاد ۱۸۰۰ چون عازم اپراخانه گردیده بود نزدیک بود بر اثر انفجار یک بمب یا به قول مردم آن عهد «ماشین دوزخی» به قتل رسد. این عمل از جانب سلطنت‌طلبان ناشی شده بود، اما بناپارت آن را نتیجهٔ دسایس ژاکوبن‌ها قلمداد کرد، زیرا در این موقع از پاره‌ای از جمهوری‌خواهان کهنه کار بی‌اندازه در هراس بود. به همین جهت مجدداً بالغ بر یکصد تن از ژاکوبن‌های سابق را نفی‌بلد کرد. بالعکس در ۱۸۰۴ پاره‌ای از دسایس سلطنت‌طلبان را از آنچه بود بمراتب بزرگتر جلوه داد، بر حکومت مستقل بادن (Baden) هجوم برد و در آنجا دوک آنگین (Enghien) را که از بستگان بوربون‌ها بود دستگیر ساخت و با وجودی‌که بر بی‌گناهی آنگین واقف بود دستور داد او را تیرباران کنند. اکنون غرضش آن بود که با آلودن دست خویش به خون بوربون‌ها دل ژاکوبن‌های قدیمی را به دست آورد. فوشه و سایر افراد جماعت سلطان‌کش از این عمل چنین استنتاج کردند که تا بناپارت زمام امور را در دست داشته باشد آنها در امن و امان خواهند بود.

سازش با کلیسا

بر اثر صلح با کلیسا سازش با عموم الا سرسخت‌ترین سلطنت‌طلبان و جمهوری‌خواهان میسر گردید.

بناپارت خود صرفاً از اصحاب عقل قرن هجدهم بود. در مصر خود را مسلمان، در فرانسه خود را کاتولیک و در مجمع علوم در میان اساتید خود را آزاد فکر می‌خواند. اما مجدداً بازار مذهب کاتولیک رونق بسزایی یافته بود و بناپارت خود اهمیت این قضیه را درک نمود. جمعیت کشیشان متمرد حایز نیرویی معنوی بود که موجد انواع نهضتهای ضدانقلابی می‌گردید. در این مورد بود که بناپارت گفت «امروزه پنجاه تن از اسقفان مهاجر، با پول انگلستان، رهبر طبقهٔ روحانی فرانسه گردیده‌اند. نفوذ آنها را باید درهم شکست. برای این منظور ما به قدرت پاپ نیازمندیم.» در ۱۸۰۱ بی‌آنکه وقعی به هیاهوی ژاکوبن‌های کهنه‌کار وحشت‌زده بنماید عهدنامه‌ای با واتیکان امضا کرد.

طرفین هر دو از این سازش متمتع گردیدند. به این نحو کلیسای گال از آن خودمختاری که در دوران قبل از انقلاب بهره‌مند بود محروم شد. پاپ حق عزل اسقفان فرانسه را به دست آورد زیرا قبل از آنکه بتوانند شقاق را التیام دهند لازم بود که کشیشان قانونی و متمرد هر دو از مناصب خویش استعفا داده باشند. روحانیون قانونی یا طرفدار انقلابیون تحت انضباط دستگاه اداری واتیکان قرار گرفتند. تشریفات کاتولیک‌ها در ملأعام از قبیل حرکت دسته‌ها مجدداً مجاز گردید. آموزشگاههای متعلق به کلیسا دوباره آزاد شد. اما سودی که عاید بناپارت و وارثین انقلاب گردید بمراتب از این افزونتر بود. پاپ فی‌الواقع با امضای عهدنامه جمهوری فرانسه را به رسمیت شناخت. راضی شد که دربارهٔ عشریه‌های سابق و اراضی سابق کلیسا هیچ‌گونه ادعایی ننماید. به این نحو مالکان جدید املاک سابق کلیسا، از لحاظ تملک بر اراضی خویش فارغ‌البال گردیدند. حتی پاپ حاضر شد که دیگر دربارهٔ قضیهٔ آوینیون (Avignon) نیز چیزی ابراز نکند. آوینیون سرزمین کوچکی بود متعلق به پاپ در داخل خاک فرانسه که در ۱۷۹۰ آن را منضم به خود فرانسه کرده بودند. به‌علاوه نمایندگان پاپ در مذاکرات موفق نگردیدند اساس تساهل مذهبی را متزلزل سازند. نهایت گذشت بناپارت ماده‌ای بود در این عهدنامه که صرفاً بیان حقیقت واقع می‌نمود و لهذا بی‌ضرر بود. این ماده بیان می‌کرد که مذهب کاتولیک مذهب

اکثریت فرانسویان می‌باشد. طبقهٔ روحانیون به ازای عشریه‌ها و اموالی که از دست داده بودند صاحب مستمری ثابتی از حکومت بود. اما بناپارت برای از بین بردن مفهوم کلیسای رسمی مملکت، کشیشان پروتستان تمامی فرق را نیز حقوق‌بگیر حکومت کرد. به این ترتیب بناپارت واتیکان را در موارد مهمی شه‌مات نمود. در عین حال صرفاً با عقد قراردادی با رم دندان نهضت ضد انقلاب را کشید. دیگر نمی‌شد جمهوری را حکومت ملحدین نامید. فی‌الواقع حسن روابط میان طرفین مدتها به‌طول نینجامید، زیرا بناپارت و دستگاه پاپی بزودی با هم درافتادند. اما عهدنامهٔ منعقد میان آنها کماکان به قوت خود باقی ماند.

اصلاحات بناپارت

چون صلح و نظم استقرار یافت اقدامات سودمند حکومت کنسولی متوجه مباحث قانون و ادارهٔ امور گردید. کنسول اول و ناصحان وی آنچه را که بهترین مآثر انقلاب و رژیم قدیم بود با هم تلفیق نمودند. حکومت جدید شکل روشن‌تری به‌خود گرفت و از همه جهت درست مخالف حکومت فئودال گردید. کلیهٔ اختیارات عمومی در وجود نمایندگان دولت متمرکز گردیده بود، هیچ‌کس از نظر حقوقی تحت فرمان کسی نبود الا حکومت. دیگر نه مجلس طبقاتی وجود داشت، نه طبقات حقوقی، امتیازات، آزادیهای محلی، مناصب موروثی، اصناف یا املاک اربابی، قضات، مأمورین دولتی، و افسران ارتش حقوق معینی دریافت می‌کردند. نه خرید و فروش درجات نظامی ممکن بود و نه مشاغل کشوری. در خدمات دولتی افراد فقط به اتکای شایستگی خود درخور ارتقای رتبه بودند. این فلسفه عبارت بود از «فراخ بودن میدان مشاغل از برای توسن قریحه»، یعنی همان چیزی که بورژوازی قبل از انقلاب می‌خواست، و معدودی از افراد بی‌چیز نیز از آن متمتع گردیدند. تمنای دیگری که ملت فرانسه از صمیم قلب داشت و حتی افضل از حق رأی بود مراعات انصاف، نظم و صرفه‌جویی بیشتری بود در امور مالیهٔ عمومی و مالیات. حکومت کنسولی این تمنیات را نیز اجابت کرد. از این پس دیگر مالیات را اشخاصی محلی جمع‌آوری نمی‌کردند که طبق نظر خویش حصهٔ هر یک از مؤدیان مالیاتی را تعیین نمایند، بلکه این مهم در دست محصلین بود که پیشهٔ آنها تحصیل مالیات بود و مستخدمین

دولت مرکزی بودند و با هر یک از مؤدیان مالیاتی رأساً طرف بودند. هیچ‌کس به‌علت درجه، تولد و یا قرار مخصوصی از تأدیهٔ مالیات معاف نمی‌شد. انتظار می‌رفت همه‌کس سهم خود را بپردازد لذا پرداخت مالیات خفتی برای کسی نبود و کمتر کسی از زیر بار آن شانه خالی می‌کرد. این تغییرات اصولاً در ۱۷۸۹ پدید آمده بود، اما بعد از ۱۷۹۹ بود که تدریجاً به جریان افتاد. بعد از ده سال این نخستین بار بود که دولت مالیاتهایی را که وضع کرده بود واقعا جمع‌آوری می‌کرد و به این نحو می‌توانست عاقلانه به تمشیت امور مالی مملکت بپردازد. همچنین در مخارج نظمی برقرار شد و طرق حسابداری بهبود یافت، دیگر مالیهٔ مملکت حکایت هرج و مرج «صندوقهای» گوناگون نبود که اولیای دوایر مختلف مستقلاً و محرمانه هر موقع به وجه نیازمند باشند از آنها استفاده کنند بلکه امور مالی در خزانه‌داری مملکت متمرکز گردید و حتی یک‌نوع بودجه برای آن پدید آمد.

از یک نظر عدم مسئولیت باقی ماند، زیرا حکومت کنسولی هرگز صورت جامع یا دقیقی از عواید و مخارج دولت را منتشر نمی‌ساخت. گرچه خرج و دخل مملکت از برای مردم آن عهد، و تا این تاریخ از برای مورخان راز سر به مهری گردید، مع‌ذالک باید گفت که بناپارت یحتمل بهتر از هر یک از متصدیان امور رژیم قدیم از عواید و مخارج خود سردر می‌آورد. و نیز دورانهایی که ارزش پول در زمان انقلاب پیداکرده بود از بین رفت. چون هیئت مدیره مظلمهٔ انکار سکهٔ رایج و اوراق قرضهٔ دولتی را به‌جان خریده بود، حکومت کنسولی قادر بود پول رایج را بر مبنای نسبتاً استواری بنیاد گذارد و بدهی ملی را حفظ کند. به‌منظور کمک بـه امـور مـالی دولت یکـی از بانکهای رژیم قدیم را احیا نمودند و آن را بانک ناشر اسکناس فرانسه ساختند.

بناپارت مانند کلیهٔ مستبدان روشنفکر به تدوین قوانین پرداخت و از تمامی قوانینی که از عهد رومی‌ها تا به حال باقی مانده است قوانین ناپلئونی از همه معروفتر می‌باشد. در این موقع بر سیصد سیستم حقوقی رژیم قدیم و مقدار عظیمی فرمانهای شاهی و دیوانی، هزاران قوانین علاوه شده بود که مجالس انقلابی تدوین کرده بودند و هرگز به‌موقع اجرا گذاشته نشـده بـود. اکنون این تودهٔ درهم عظیم را تطبیق، مصفا، خلاصه و هماهنگ نمودند. حاصل پنج قانون بود از این قرار: قانون مدنی (که اکثراً به اختصار آن را قانون ناپلئونی می‌خوانند) آیین دادرسی مدنی، آیین دادرسی جزایی و قانون جزایی. این قوانین فرانسه را از نظر قضایی و حقوقی متحدالشکل ساخت. تساوی حقوقی را محرز نمود، به این معنی که تمامی اتباع فرانسه صاحب یک‌نـوع

حقوق مدنی گردیدند. این قوانین متضمن اصل تعقل بود، زیرا معتقد بودند که عرف، رسوم محلی یا سوابق قضایی به نفسه کافی نیست که دستوری را عملاً قانونی سازد و قانون مثبت باید به نحوی منطبق با یک قانون طبیعی مجرد و عدالت مفروض باشد. برای مالکیت، قانون جدیدی تدوین کردند، تملک بر اراضی نسبت به آنچه در دوران رژیم قدیم معمول بود منحصراً حق انفرادی بیشتری گردید، قانون قراردادها، بدهی، شرکتهای سهامی و مسائل مشابه را به‌نحوی ترتیب دادند تا شالودهٔ قضایی برای اقتصادی ایجاد شود که مبنی بر مؤسسات تجارتی خصوصی باشد. به شیوهٔ کلیهٔ رژیم‌های سابق اتحادیه‌های متشکل کارگری را ممنوع ساختند و با افراد کارگر بتندی رفتار کردند، به‌طوری که در دادگاه اظهارات وی در مقابل گفتهٔ کارفرمایش مورد قبول واقع نمی‌شد و این خود عدول بارزی از حق تساوی افراد در برابر قانون بود. قانون جزایی تا اندازه‌ای در تفویض وسایل کشف جرم به دولت سخی‌تر بود تا تفویض طرق دفاع به افراد در برابر اتهامات قانونی. دربارهٔ خانواده، قوانین جدید ازدواج و طلاق عرفی را به رسمیت شناخت، اما اختیارات زن را در مورد اموال بسیار محدود نمود و به پدر اختیار فراوانی برای نگهداری اطفال صغیر عطا کرد. قوانین جدید بخش زیادی از جنبه‌های زندگی خانوادگی فرانسویان را از دوران رژیم قدیم منعکس ساخت و نیز صفات ممیزهٔ فرانسه را در قالبی ریخت که از آن موقع تا به امروز باقی مانده است، یعنی جامعه‌ای پدید آورد از نظر اجتماعی بورژوا، از جنبهٔ حقوقی مساوات‌خواه و از لحاظ تشکیلاتی تابع سلسله مراتب و نظامات اداری.

با پیدایش حکومت کنسولی در فرانسه انقلاب به‌سر آمد. اگر آرمانهای عالیهٔ انقلاب تحقق نیافته بود، لااقل نکوهیده‌ترین مضار رژیم قدیم مرتفع شده بود. آنهایی که از انقلاب سود برده بودند احساس ایمنی نمودند. مملکت ترکیبی از دموکراسی زارعان و بهشت بورژوازی بود. حتی اشراف سابق زیر لوای حکومت گرد می‌آمدند. نهضت پرولتاریا که به علت معدود بودن مزدبگیران واقعی نهضت کوچکی بود و کلیهٔ رژیم‌های انقلابی کراراً سد راه آن گردیده بود، اینک از عرصهٔ سیاسی محو شد تا آنکه سی سال بعد شکل سوسیالیزم باز تجلی نماید. آنچه در ۱۷۸۹ غایت آمال طبقهٔ سوم بود، اکنون به‌صورت قوانین مدون گردیده و به موقع اجرا درآمده بود. تنها استثنا حکومت پارلمانی بود که بعد از ده سال آشفتگی، بسیاری از مردمان موقتاً به طیب خاطر حاضر به انصراف از آن شده بودند. علاوه‌براین، در ۱۸۰۲ جمهوری فرانسه با دستگاه پاپی، انگلستان و کلیهٔ دول اروپایی در صلح می‌زیست. سرحداتش به رن رسیده بود و

در هلند و ایتالیا جمهوریهایی تابع خود داشت. محبوبیت و اشتهار کنسول اول به‌قدری زیاد شده بود که در ۱۸۰۲ وی با مراجعهٔ دیگری به آرای عمومی تصدی بدان مقام را مادام‌العمر برای خویش محرز ساخت. در ۱۸۰۴ قانون اساسی جدیدی را مجدداً به آرای عمومی احاله و تصویب نمودند که به‌موجب آن «حکومت جمهوری به یک تن امپراتور تفویض» می‌گردید. حکومت کنسولی مبدل به امپراتوری و شخص بناپارت، امپراتور فرانسه ناپلئون اول شد.

اما فرانسه که اکنون در داخل مرزهایش آرامش برقرار گردیده بود در خارج آنها انقلابی شد. ناپلئون مایهٔ رعب و هراس عموم اشراف قدیمی اروپا گردید. این جمع ناپلئون را «ژاکوبن» می‌خواندند. فرانسه‌ای که ناپلئون بر آن سلطنت می‌کرد و آن را زرادخانه خود ساخته بود، از نظر عظمت و هیبت با سایر ممالک طرف نسبت نبود. حتی قبل از انقلاب، فرانسه پرجمعیت‌ترین و یحتمل هم غنی‌ترین کشورهای اروپا بود، در مسائل فکری و ذوقی رهبر ملل بود و در صف مقدم ترقیات و اکتشافات علمی عهد جا داشت. اکنون کلیه موانع قدیمی از قبیل امتیازات، معافیت از مالیات، استقلال امور محلی، انحصار طبقاتی، و متابعت کورکورانه از مقررات رخت بربسته بود. فرانسهٔ جدید قادر بود از ثروت اتباع خویش استفاده کند و افراد شایسته را به مناصب بگمارد بی‌آنکه دربارهٔ اصل و نسب آنها تحقیقی نماید. ناپلئون مباهات می‌کرد که هر فردی از افراد لشکری در توبره پشتی خود عصای سپهسالاری را حمل می‌کند. فرانسویان به کشورهای مخالفین خویش که سراپا مملو از تفکیک طبقاتی بود، با دیدهٔ حقارت می‌نگریستند. به ثبوت رسید که اصل تساوی حقوق مدنی نه فقط از نظر عدالت بی‌اندازه در قلوب افراد می‌نشیند بلکه از لحاظ سیاسی نیز مفید فایده است. به اتکای این آرا و منابع کلانی که فرانسه داشت توانست با چنان نیرویی بر اروپا تاخت برد که سالیانی چند هیچ‌کس را یارای جلوگیری از آن نبود.

بخش دهم

اروپای عهد ناپلئون

بناپارت نام یک افسر ارتش فرانسه و یک دیکتاتور است و حال آنکه ناپلئون نامی است که در تاریخ دنیای اروپایی مخلد می‌باشد. امپراتور فرانسه بیش از هرکس موفق شد که تقریباً وحدت سیاسی را بر قارهٔ اروپا تحمیل نماید، و در این طریق از آدولف هیتلر فاتح آلمانی فراتر رفت. قیاس بین این‌دو هم شایان ملاحظه است و هم مایهٔ اشتباه، زیرا حکومت ناپلئون کمتر متکی به‌زور بود تا سلطهٔ آلمان‌ها در اوان سنهٔ ۱۹۴۰ به بعد، و در ذروهٔ اعتلای فتوحات ناپلئون، عموم دول نیرومند الا انگلستان او را از لحاظ دیپلماسی به رسمیت می‌شناختند و با او در صلح بودند. دربارهٔ تفوق پانزده سالهٔ وی از ۱۷۹۹ تا ۱۸۱۴ از ذکر دو مبحث ناگزیریم. یکی در باب روابط بین‌الملل است، یا به‌عبارت دیگر داستان ائتلافها، جنگها و معاهدات، نیروی دریایی و زمینی، ازگسستن ممالک از هم و پیوستن به یکدیگر و تغییر و تبدیل سرحدات که همه معرف علایق گوناگون دول اروپایی می‌باشد. دومی مبحث مربوط به تحولات داخلی ملل اروپایی است، زیرا سلطهٔ ناپلئون در میان آنها تأثیر عمیقی به‌جا گذاشت و این تأثیر یا به شکل اصلاحاتی بود که ناپلئون بر آنها تحمیل نمود، یا به واسطه وسایلی بود که خود آنها برای مقاومت در برابر وی برانگیختند.

سهل‌تر است که محاربات ۱۷۹۲ تا ۱۸۱۴ را «جنگ جهانی» پنداریم، زیرا فی‌الواقع

همین‌طور نیز بود، زیرا این جنگها نه فقط در تمامی اروپا بلکه در مناطق دورافتاده‌ای نیز مؤثر افتاد، مانند امریکای متعلق به اسپانیا که در آنجا جنگهای استقلال آغاز گردید، یا داخل امریکای شمالی که در آنجا ایالات متحده لوئیزیانا را در ۱۸۰۳ ابتیاع کرد و در ۱۸۱۲ به فتح کانادا کمر بست، اما این نکتهٔ مهم را باید به‌خاطر سپرد که این جنگ جهانی فی‌الواقع عبارت از یک رشته جنگهایی بود اکثراً بسیار کوتاه، تند و مشخص. تنها انگلستان پیوسته با فرانسه در حال جنگ بود ـ به استثنای تقریباً یک‌سال که از ۱۸۰۲ تا ۱۸۰۳ میانشان صلح حکمفرما گردید. تا سال ۱۸۱۳ در هیچ موردی نبود که چهار دولت عظیم انگلستان، اتریش، روسیه و پروس با هم در آن واحد بر ضد فرانسه در جنگ باشند.

اگر غرض دول اروپایی از جنگ فقط مدافعه در برابر متجاوزین فرانسه می‌بود تاریخ عصر ناپلئونی بمراتب ساده‌تر می‌شد. اما بحث در این است که تکاپو و تجاوزطلبی هر کدام از این دول به پای ناپلئون می‌رسید. چندین نسل بود که انگلستان به ایجاد یک امپراتوری بازرگانی اشتغال داشت، روسیه لهستان و عثمانی را در مضیقه گذاشته بود، پروس به وحدت تمامی قلمرو خود پرداخته، در شمال آلمان داعیهٔ سروری داشت. توسعه‌طلبی اتریش کمتر بود زیرا که تا اندازه‌ای دست روی دست نهاده مراقب بسط نفوذ پروس و روسیه بود، اما اتریشی‌ها نیز خود از آمال سروری در آلمان، بالکان و آدریاتیک بی‌بهره نبودند. در خلال سنوات عصر ناپلئونی هیچ‌کدام از این جاه‌طلبی‌ها از میان نرفت. دول به‌منظور اجرای مقاصد خویش به همان اندازه که حاضر به جنگ با ناپلئون بودند میل به اتحاد با وی نیز داشتند. فقط به مرور ایام و بر اثر تحریکات مکرر به این نتیجه رسیدند که اهم منافع آنها در آن است که شر امپراتور را بالمره از سر خود کوتاه نمایند.

فصل اول

تشکیل سیستم امپراتوری فرانسه

انحلال اولین و دومین ائتلاف ۱۸۰۲ ـ ۱۷۹۲

از آغاز تضاد مقاصد دول معظم عیان بود. لئوپلد امپراتور اتریش با صدور اعلام‌نامهٔ پیل‌نیتس (Pillnitz) در ۱۷۹۱ معتقد بود که ائتلاف عموم دول اروپایی بر ضد فرانسه امری غیرممکن است. در ۱۷۹۲ که اولین ائتلاف تشکیل گردید، اتریشی‌ها و پروس‌ها که به‌واسطهٔ قضیهٔ لهستان از یکدیگر و از روسیه بیشتر در هراس بودند تا جمهوری انقلابی فرانسه، عمده قوای خود را در اروپای شرقی نگه داشتند. فی‌الواقع از ائتلاف نخست مهمترین فایده‌ای که حاصل آمد اضمحلال حکومت لهستان بود.

در ۱۷۹۵ فرانسویان ائتلاف را برهم زدند. انگلیسی‌ها سپاهیان خود را از خاک اروپا فراخواندند. پروس‌ها با فرانسه جداگانه صلح کردند، زیرا فرانسویان حاضر شدند که آنها را «نگهبانان» آن بخش از آلمان که در شمال رود رن قرار گرفته بود بشناسند. اسپانیا نیز در ۱۷۹۵ به عقد صلح جداگانه‌ای اقدام ورزید. جهانیان به چشم خویش وضعی را مشاهده کردند که برخلاف

هرگونه مسلک یا اصلی بود، به‌عبارت دیگر شاهد اتحاد میان اسپانیای بوربون و جمهوری‌ای گردیدند که لویی شانزدهم را به زیر تیغ گیوتین فرستاده و لویی هجدهم را از احراز حقوق پادشاهی‌اش محروم ساخته بود. اسپانیا صرفاً به‌همان وضع قرن هجدهم برگشت و با فرانسه متحد گردید، زیرا دشمن انگلستان بود، تصرف جبل‌الطارق، نفوذی که انگلیس در مدیترانه داشت و رویه‌ای که آن دولت نسبت به امپراتوری اسپانیا اتخاذ کرده بود، مایهٔ تشویش خاطر دولت اسپانیا می‌گردید. چون اتریش در ۱۷۹۷ عهدنامهٔ صلح کامپو فورمیو را امضا کرد، اولین ائتلاف بکلی از هم پاشیده شد، فقط قوای دریایی انگلیس با فرانسه در حال محاربه باقی ماند.

سرنوشت دومین ائتلاف ۱۷۹۹ از این بهتر نبود. روسیه به این ائتلاف پیوست زیرا با لشکرکشی بناپارت به مصر قوای نظامی یک دولت غربی وارد خاور نزدیک گردیده بود. روس‌ها از برای مدیترانه نقشه‌هایی داشتند. در ۱۷۹۹ دسته‌ای از ناوگان روس از بغازهای عثمانی عبور کرده مجمع‌الجزایر ایونی را واقع در جوار خاک یونان متصرف گردید. این جزایر را در همان سنوات بناپارت از ونیز منتزع ساخته بود. روس‌ها از جانب خویش دولت جمهوری دست‌نشانده‌ای را مصدر امور این مجمع‌الجزایر نمودند. به‌علاوه با اشتیاق تمام به‌طرف مغرب، به جزیرهٔ مالت چشم دوخته بودند، زیرا شوالیه‌های مالت، تزار پل، فرزند کاترین را به سمت سپهسالار اعظم خویش انتخاب کرده، امیدوار بودند که تزار آنها را از گزند فرانسه و انگلستان مصون نگه دارد. اما انگلیسی‌ها خود را در مالت (که آن را از فرانسویان تحویل گرفته بودند) مستقر ساختند، همچنین نیروی دریایی فرانسه را در نبرد نیل شکست داده رابطهٔ ارتش فرانسه را در مصر مقطوع ساختند.

اکنون انگلیسی‌ها در داخل امپراتوری عثمانی که بتدریج رو به زوال بود، حریفی برای روس‌ها شده بودند و طبیعتاً روس‌ها از آنها بیشتر در هراس بودند تا از فرانسویان. به همین جهت روس‌ها تغییر عقیده داده ضد انگلیسی و تا اندازه‌ای طرفدار فرانسه گردیدند و چون با اتریشی‌ها کنار آمدن ممکن نگردید، سپاه سواروف را از اروپای غربی فراخواندند و در ۱۸۰۱ برای محافظت کشتیهای خود در مقابل تفتیش و توقیف نیروی دریایی انگلیس، به شیوهٔ پاره‌ای از دول، «بی‌طرفی مسلحانه» پیشه ساختند. با قبول عهدنامهٔ صلح لونه‌ویل (Lunéville) از جانب اتریش در ۱۸۰۱ دومین ائتلاف نیز منحل گردید. در ۱۸۰۲ انگلستان عهدنامهٔ صلح امیان (Amiens) را امضا کرد.

در خلال سنوات ۱۷۹۲ و ۱۸۱۴ این تنها موردی بود که هیچ‌یک از دول اروپایی با یکدیگر در جنگ نبودند ـ گرچه در همین موقع نیز انگلیسی‌ها با بعضی از شاهزادگان هند، روس‌ها با برخی از عشایر قفقاز و فرانسوی‌ها با توسن لوورتور (Toussaint Louverture) سیاه‌پوستی که درصدد تشکیل جمهوری مستقلی در هائیتی برآمده بود می‌جنگیدند.

صلح موقتی، ۳ ـ ۱۸۰۲

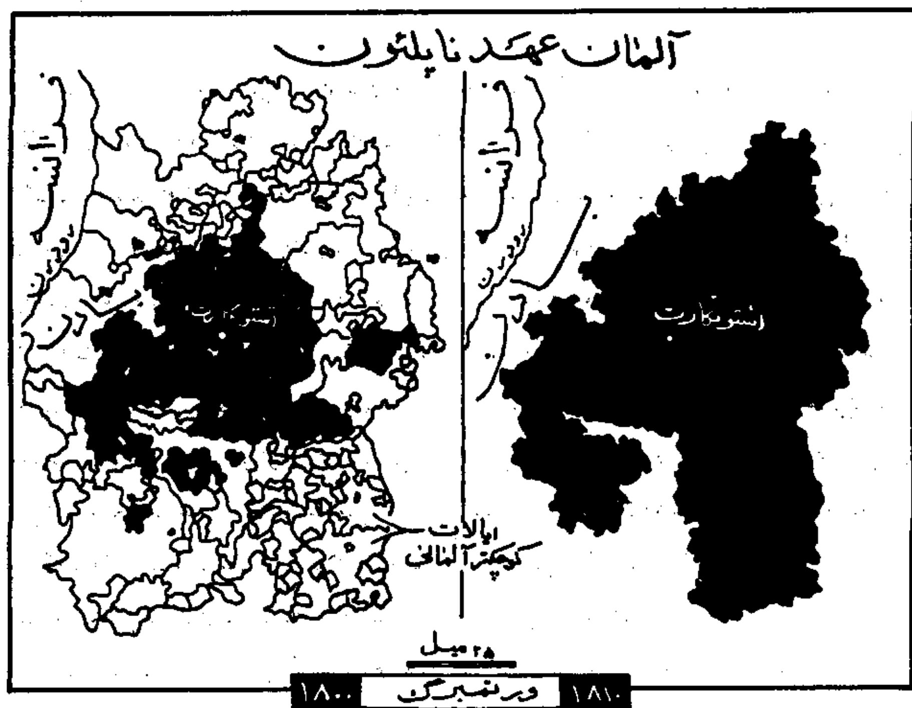
هرگز سابقه نداشت که صلحی مانند صلح ۱۸۰۲ تا این اندازه به حال فرانسه مفید باشد. اتریش مجدداً با شروط مندرج در عهدنامهٔ کامپو فورمیو موافقت کرده بود. انگلیسی‌ها در عهدنامهٔ آمیان با شرایطی موافقت کرده بودند بدتر از آنچه پنج سال قبل رد کرده بودند. فرانسه، بلژیک و ساحل غربی رود رن را به‌عنوان بخشی از خاک جمهوری در تصرف خود نگه داشته بود و سایر دول را مجبور به شناسایی دول اقمار خویش، یعنی جمهوری باتاوی در هلند، جمهوری هل‌وتیک (Helvetic) در سویس، جمهوری لیگوری در ژن و جمهوری این‌سوی آلپ (سز آلپین) در درهٔ پو کرده بود. انگلستان موافقت کرده بود که مالت، مینورکا، الب، تری‌نی‌داد، مجمع‌الجزایر انتیل فرانسه را تخلیه کند و فقط سیلان متعلق به هلند را در تصرف خود نگاه دارد. صلح آمیان به‌قدری متناقض با مقاصد جنگی انگلیس بود که به هر حال ممکن نبود پایدار بماند. اما بناپارت به صلح آمیان مهلت نداد. همچنان‌که برای پیشرفت مقاصد خویش از جنگ استفاده می‌کرد صلح را نیز فرصتی مغتنم شمرد. ظاهراً برای آنکه وانمود کند که غرضش خوابانیدن شورشی در کوچ‌نشین فرانسه است، سپاهی جرار به هائیتی روانه داشت، اما معناً (چون در ۱۸۰۰ اسپانیا لوئیزیانا را به فرانسه واگذار کرده بود) غرضش احیای امپراتوری مهاجرنشینهای فرانسوی در امریکا بود. بناپارت شکل جمهوری این سوی آلپ را تغییر داده، آن را بدل به یک جمهوری «ایتالیایی» کرد و خود را رئیس جمهوری مزبور خواند. جمهوری هل‌وتیک سویس را به‌صورت نوی درآورد و خود را «میانجی» اتحادیهٔ ایالات سویس نامید. به آلمان تجدید سازمان بخشید، به این معنی که شخص وی و عمالش بدقت در امر توزیع مجدد اراضی که از ۱۷۹۷ تا این تاریخ خود آلمان‌ها بدان مشغول بودند، نظارت نمودند.

چنانکه قبلاً ذکر شد، به‌موجب پیمان کامپو فورمیو مقرر گردید که شهزادگان آلمانی قلمرو خود را در ساحل غربی رود رن به جمهوری فرانسه واگذارند و در عوض هر کدام صاحب بخشی از اراضی واقع در ساحل شرقی آن رود شوند. نتیجه هرج و مرجی بود که آن را مورخان میهن‌پرست آلمانی «ننگ شهزادگان» نام داده‌اند. حکمرانان آلمانی که ابداً مخالف بناپارت، یا علاقه‌مند به هیچ‌گونه منافع ملی نبودند، برای بلعیدن اراضی مملکت از جان و دل با یکدیگر بنای رقابت راگذاشتند، هر کدام متشبث به ارتشا و چاپلوسی از فرانسویان شدند (تالیران در این جریانات بالغ بر ده میلیون فرانک عایدش گردید) تا مگر در برابر سایر امرای آلمانی از پشتیبانی آنها برخوردار گردند. خود آلمان‌ها با چنگالهای تیز خویش بر پیکر امپراتوری مقدس روم ضربات نابکاری وارد ساختند. اکثر ایالات روحانی‌نشین آلمان و ۴۵ شهر آزاد از مجموع ۵۱ شهری که وجود داشت از بین رفت و منضم به اراضی همسایگان بزرگتر خود گردید. از تعداد ایالات امپراتوری مقدس روم بمراتب کاسته شد، مخصوصاً از ایالات کاتولیک، به‌طوری‌که می‌شد پیش‌بینی کرد که دیگر انتخاب هیچ‌یک از هابسبورگ‌های کاتولیک به مقام امپراتوری ممکن نخواهد بود. پروس باویر، ورتمبرگ و بادن همگی به‌هم پیوسته اراضی خود را توسعه دادند. این ترتیبات را مجلس دیت امپراتوری در فوریهٔ ۱۸۰۳ تصویب کرد. اینک ایالات توسعه یافتهٔ آلمان برای حفظ موقعیت جدید خویش متکی به بناپارت بودند.

توضیح نقشهٔ صفحهٔ بعد

آلمان عهد ناپلئون

در نقشهٔ سمت چپ، مناطق سیاه‌رنگ دوک‌نشین ورتمبرگ را در ۱۸۰۰ نشان می‌دهد. ملاحظه کنید که چه‌طور «واحه‌هایی» از اراضی (به شکل نقطه‌های سفیدرنگ) وجود دارد که با قسمت اصلی دوک‌نشین مرتبط نیست و چگونه اراضی متعلق به سایر حکومتهای کوچک به شکل فرورفتگی‌ها یا «سوراخهایی» در پیکر اراضی دوک‌نشین ورتمبرگ قرار دارد. همچنین ملاحظه کنید که چگونه خود ورتمبرگ که فقط به پهنای پنجاه میل بود، از همه جانب با معجونی از قلمروهای بسیار کوچک، شهرهای آزاد، ایالات، دوک‌نشینها، امیرنشینها، کاهن‌نشینها، حاکم‌نشینها، اسقف‌نشینها و سر اسقف‌نشینها و امثال آن محاط بود که همگی در داخل امپراتوری مقدس روم «مستقل» بودند. نقشه سمت راست سلطنت‌نشین ورتمبرگ را موقعی‌که در عهد ناپلئون متحد و وسیع شده بود نشان می‌دهد. اتحاد قلمروهای مختلفی نظیر این در تمامی خاک آلمان از تعداد ایالات کاست و بر سرعت و بهبود اجرای قوانین و ادارهٔ حکومت افزود.


آلمان عهد ناپلئون
الساس
رود رن
بادن
اشتوتگارت
ایالات
کوچکتر آلمانی
الساس
رود رن
اشتوتگارت
۲۵ میل
۱۸۰۰
ورتمبرگ
۱۸۱۰

تشکیل ائتلاف سوم در ۱۸۰۵

تحت این اوضاع و احوال انگلستان حاضر به تخلیهٔ مالت نگردید، بناپارت اعتراض کرد، و انگلستان در مه ۱۸۰۳ اعلان جنگ داد. بناپارت که ارتباطش با امریکا بر اثر وجود نیروی دریایی انگلیس به‌خطر افتاده و سپاهیانش در هائیتی به‌واسطهٔ مرض و سیاه‌پوستان سرکش تلفات فراوان دیده بودند، از فکر ایجاد یک امپراتوری فرانسه در امریکا صرف‌نظر کرد و لوئیزیانا را به ایالات متحده فروخت. انگلستان در تدارک سومین ائتلاف و پیدا کردن متفقین برآمد. در مه ۱۸۰۴ ناپلئون با وجودی که فرزند نداشت برای آنکه حکومت خود را موروثی و دایمی نماید، خویشتن را امپراتور اعلام نمود. ضمناً فرانسیس دوم سلطان اتریش چون فنای امپراتوری مقدس روم را می‌دید، در اوت ۱۸۰۴ اتریش را امپراتوری اعلام کرد. به این نحو وی جریان طولانی متحد ساختن سلطنت ساحل دانوب را تسریع نمود. در ۱۸۰۵ اتریش عهدنامهٔ اتحادی با انگلستان امضا کرد. سومین ائتلاف با جلوس تزار روس، الکساندر اول، تکمیل گردید که وی بعد از شخص ناپلئون در عرصهٔ سیاست اروپا مبرزترین شخصیتها شد.

الکساندر نوادهٔ کاترین بزرگ بود که تحت نظر مشاورالیها وی را به سرمشق سلاطین مستبد روشنفکر قرن هجدهم تربیت کردند. لاهارپ (La Harpe) معلم سویسی ایام کودکی وی بعداً یکی از انقلابیون میانه‌رو طرفدار فرانسه در کانتون‌های سویس گردید. الکساندر در ۱۸۰۱ به سن ۲۴ سالگی به‌واسطهٔ انقلابی در قصر سلطنتی به‌مقام تزاری رسید. این انقلاب انقلابی بود که وی را در قتل پدرش شریک قلمداد نمود. وی هنوز با لاهارپ مکاتبه می‌کرد و به‌دور خود جمعی از جوانان لیبرال و غیور ملل مختلف را گرد آورده بود که مبرزترین آنها جوانی لهستانی، زارتوریسکی (Czartoryski) نام، بود. الکساندر تقسیمات لهستان را که در آن اواخر اتفاق افتاده بود جرم می‌شمرد. مایل بود که وحدت لهستان را اعاده دهد و خود را سلطان قانونی آن سرزمین بخواند. در آلمان بسیاری از مردم که در آغاز نسبت به انقلاب کبیر فرانسه دلگرم و سپس نومید گردیده بودند، تزار جدید لیبرال را با شعف حامی آلمان و امید آینده دانستند.

در عصری که دوران تبدلات محسوب می‌شد، الکساندر خود را در تعیین مقدرات اروپا همسنگ با ناپلئون می‌پنداشت. با علاقه‌ای که معناً به اصلاحات، حکومت مشروطه، صلح بین‌الملل و ترویج نهضت روشنفکری جدید داشت، نوع‌دوستی مطلق‌العنان بود که می‌خواست

ابنای بشر برای نعمات موجود مرهون وی باشند. الکساندر که بسط نفوذ شخصی خود را در حکم پیشرفت آزادی بشر تلقی می‌کرد، فی‌الواقع به‌طرزی فریبنده‌تر برنامهٔ توسعه‌طلبی کاترین و پطر را اخذ کرده بود. مردی بود پایبند به اصول اخلاقی، پرهیزگار که تحت تأثیر قرار می‌گرفت و در آرای خود پابرجا نبود، گاه دچار عوالم عرفانی می‌گردید و یحتمل دربارهٔ مرگ پدرش به بحر اندیشه فرو می‌رفت. با این صفات بود که سیاستمداران اروپا را متحیر و ناراحت می‌کرد و عموماً در باطن اظهارات نوع‌پرورانه و جمهوری‌طلبانهٔ وی، یا نقش توسعه‌طلبی روسیه را می‌دیدند که با آن مأنوس بودند و یا شخص وی را زعیم و تاجدار تمامی «ژاکوبن»های اروپا می‌پنداشتند.

مع‌ذالک الکساندر بیش از معاصرین خویش به مفهوم امنیت اشتراکی بین‌الملل و لایتجزی بودن صلح وقوف داشت. هنگامی‌که در ۱۸۰۴ ناپلئون به‌گستاخی استقلال مشروع بادن را زیر پا نهاده دوک انگین (Enghien) را دستگیر ساخت، الکساندر را این امر بی‌اندازه گران آمد. وی اعلام داشت که در اروپا به‌طور صریح مسئلهٔ انتخاب میان قانون و زور است، یا به‌عبارت دیگر میان جامعه‌ای است بین‌المللی که در آن حقوق هر عضوی بر اثر قرارداد بین‌الملل و سازمانی بین‌المللی تأمین گردیده است و جامعه‌ای که در آن هیچ حکومتی تأمین ندارد بلکه همه باید در برابر حکومت طعن و طنز استیلایی که در وجود امپراتور غاصب فرانسه متجلی گردیده است بلرزند.

لهذا الکساندر حاضر بود که با انگلستان در ائتلاف سوم شریک گردد. مقاصد جنگی سومین ائتلاف گرچه جامهٔ عمل نپوشید، مع‌ذالک دال بر آن است که در عرض ده سال بعد چه چیزهایی در خطر بود و قسمت اعظم شرایط عهدنامهٔ صلح مصوب ۱۸۱۴ را پیش‌بینی کرده بود. الکساندر و ویلیام پیت، فی‌الواقع به‌طور دقیق خود را مکلف به انجام تعهدی ننمودند. اما پیت نظریهٔ الکساندر را رد نکرد که بعد از جنگ یک‌نوع انجمنی متشکل از نمایندگان بین‌الملل باید ضامن استقرار صلح باشد. موضوع «آزادی دریاها» که غرض از آن به‌عبارت ساده‌تر کنترل بین‌المللی استفاده از نیروی دریایی انگلستان به‌هنگام جنگ بود، همان اندازه که مورد علاقهٔ الکساندر بود در لندن مورد توجه واقع نگردید. به‌طور سربسته موافقت کردند که استیلای فرانسه بر آلمان و ایتالیا باید خاتمه یابد، فرانسویان را از خاک بلژیک بیرون برانند، و بلژیک و هلند را به‌هم پیوسته یک دولت مقتدر پوشالی در برابر فرانسه ایجاد نمایند و موقعیت پروس در حوزهٔ

رن تحکیم یابد. قرار بر این بود که انگلستان اراضی ورای بحار را متصرف شود و الکساندر پاره‌ای از طرحهای خود را دربارهٔ وحدت مجدد لهستان افشا نمود. تزار خود را فرمانفرمای آیندهٔ اروپای مرکزی می‌دید.

دربارهٔ عثمانی و حوزهٔ مدیترانه الکساندر از افشای نظریات خویش خودداری ورزید، اما امیدوار بود که بعد از اضمحلال ناپلئون، امپراتوری عثمانی را تقسیم کرده قسطنطنیه را متصرف شود، پادگان روس را در مالت و کورفو (Corfu) (مهمترین جزیره از مجمع‌الجزایر ایونی) مستقر سازد، و تحت حمایت روسیه جامعه‌ای از دول بالکان تشکیل دهد. عهدنامهٔ روس و انگلیس که در آوریل ۱۸۰۵ امضا شد از این مقوله ذکری نمی‌کرد، اما انگلستان متعهد گردید که به ازای هر یک‌صد هزار نفر سربازی که حکومت روسیه گرد آورد، مبلغ ۱۲۵۰۰۰۰ لیره به آن حکومت بپردازد.

سومین ائتلاف ۷ ـ ۱۸۰۵: صلح تیلسیت (Tilsit)

ضمناً از هنگام بروز مخاصمات مجدد در ۱۸۰۳ ناپلئون در تدارک یورش بر انگلستان بود. در ساحل مانش قوای معتنابهی با هزاران هزار قایق و کرجی گرد آورد که در آنها اطلاعات مربوط به پیاده شدن و سوار شدن در خشکی و آب را به سربازان تعلیم می‌دادند. استدلالش این بود که اگر نیروی دریایی وی بتواند چند روزی نظر قوای دریایی انگلیس را معطوف به خود نماید و یا به آن قوا آسیب بزند وی خواهد توانست آن‌قدر سرباز به جزیرهٔ بی‌دفاع انگلیس بفرستد تا انگلیسی‌ها هیچ چاره‌ای الا تسلیم شدن نبینند. انگلیسی‌ها که خطر مهلک را احساس کردند در سراسر سواحل خود پاسگاههای دیده‌بانی و مراکز آتش‌افروزی برای دادن خبر ایجاد نمودند و به ترتیب و تدارک سپاه چریکی مشغول شدند. جبههٔ دفاعی عمدهٔ آنها دو جنبه داشت، یکی سپاهیان اتریش و روسیه و دیگر نیروی دریایی انگلیس تحت فرمان لرد نلسون (Nelson). در تابستان ۱۸۰۵ قوای روس و اتریش به سمت مغرب در حرکت آمدند. در اوت ناپلئون از فشار خود بر انگلستان کاست و هفت لشکر خود را از سواحل بحر مانش به قسمت علیای دانوب منتقل نمود. در پانزدهم اکتبر سپاهی مرکب از پنجاه هزار تن اتریشی را در اولم (Ulm) واقع در

باویر محاصره و آنها را بدون پافشاری ناگزیر به تسلیم کرد. در ۲۱ اکتبر در جوار دماغهٔ ترافالگار (Trafalgar) واقع در ساحل اسپانیا لردنلسون عمده قوای دریایی مشترک فرانسه و اسپانیا را به جنگ گرفته نابود کرد. نبرد ترافالگار سیادت نیروی دریایی انگلستان را بالغ بر یک قرن محرز ساخت ـ اما فقط به شرط آنکه انگلستان مانع از آن می‌شد که ناپلئون قسمت اعظم اروپا را تحت سلطهٔ خود درآورد، والا اروپا بالمآل پایگاه وسیعی از برای ایجاد بحریه‌ای می‌شد بمراتب بزرگتر از نیروی دریایی انگلیس. لکن تسلط بر اروپا درست همان چیزی بود که ناپلئون بدان اقدام کرد. حین حرکت از اولم به سمت مشرق در موراوی خود را با لشکریان روس و اتریش مواجه دید و در این محل بود که در دوم دسامبر به پیروزی بزرگ استرلیتز (Austerlitz) نایل آمد. سپاه شکست خوردهٔ روسیه به داخل لهستان عقب نشست و اتریش از در صلح درآمد. بر اثر عهدنامهٔ پرسبورگ (Pressburg) ناپلئون ونیز (Venice) را که در ۱۷۹۷ به اتریشی‌ها داده بود از آنان پس گرفت و به سلطنت خویش در ایتالیا (سزالپین و جمهوری سابق ایتالیا) که اکنون شامل مقدار زیادی از اراضی ایتالیا واقع در شمال رم بود ملحق ساخت. بزودی محیط ونیز و تریست از صدای چکش کشتی‌سازانی که به تجهیز نیروی دریایی ناپلئون مشغول شده بودند پرولوله گردید. در اوایل سال ۱۸۰۶ در آلمان، امپراتور فرانسه امرای باویر و ورتمبرگ را هر کدام به مقام سلطانی ارتقا داد و بادن را گراندوک‌نشین کرد. سرانجام امپراتوری مقدس روم رسماً و به‌طور قطع منحل گردید. به‌جای آن ناپلئون ایالات آلمانی تابعهٔ خویش را به‌صورت فدراسیون ژرمنی نوع جدید، یا کنفدراسیون رن درآورد و خود را «نگهبان» آن نامید.

پروس که مدت ده سال با فرانسه در صلح بود از شرکت در سومین ائتلاف خودداری ورزیده بود. ناپلئون با دیپلماسی جلو پروسی‌ها را گرفت، آنها را به مواعید مختلف سرگرم ساخت، من‌جمله واگذاری هانور که تعلق به سلطان انگلیس داشت. اما چون بعد از فتح استرلیتز نقشهٔ ناپلئون برای نظارت بر آلمان واضح گردید، در پروس دیگر کسی را یارای مقاومت در برابر جنگ‌طلبان آن مملکت نماند، در نتیجه حکومت پروس که اغفال و پریشان حواس شده بود یکه و تنها به جنگ فرانسه رفت. در اکتبر ۱۸۰۶ فرانسویان در دو نبرد ینا (Jena) و اورشتاد (Auerstädt) لشکریان معروف پروس را درهم شکستند. سواره‌نظام فرانسه در کلیهٔ صفحات شمالی آلمان یکه‌تاز میدان گردید. سلطان پروس و دولت وی به شرق گریخته در کونیگزبرگ (Königsberg) متحصن گردیدند تا مگر در پناه تزار و ارتش روس باشند که در آنجا از نو متشکل

می‌گردید. اما ناپلئون سردار قهار کورس سر در عقب روس‌ها نیز گذاشت. از لهستان غربی و داخل پروس شرقی عبور کرده با سپاهیان روس مقابل شد. در محل ایلو (Eylau) ابتدا جنگ خونین اما بی‌حاصلی درگرفت و سپس در چهاردهم ژوئن ۱۸۰۷ قوای روس را در فریدلند (Friedland) شکست داد. الکساندر اول حاضر نبود به خاک روسیه عقب بنشیند. از منابع خویش خاطرجمع نبود، می‌ترسید که اگر فرانسویان بر خاک روسیه تهاجم آغاز کنند اشراف مملکت علم طغیان برافرازند و یا حتی سرف‌ها سر به شورش بردارند، زیرا مردم روسیه هنوز قیام پوگاچف را به‌خاطر داشتند. به‌علاوه الکساندر می‌ترسید از آنکه مبادا این عمل فقط به‌نفع انگلیسی‌ها تمام شود، به‌همین جهت مقاصد جنگی ۱۸۰۴ خود را به‌کناری نهاد و تمایل خویش را بر مذاکرات صلح با ناپلئون اعلام داشت. با این عمل سومین ائتلاف نیز به سرنوشت دو ائتلاف قبلی دچار گردید.

امپراتور فرانسه و مالک‌الرقاب تمامی روسیه محرمانه بر روی تخته پل شناوری در رود نایمن (Niemen) که سرحد میان پروس و روسیه بود و ناپلئون فاتح با شعف تمام آن را منتهاالیه نقطهٔ شرقی اروپای متمدن می‌پنداشت ملاقات کردند. فردریک ویلیام سوم سلطان نگون‌بخت پروس با تشویق تمام در ساحل رودخانه قدم می‌زد. بناپارت در برخورد با الکساندر هرچه لطف و گرمی در خود سراغ داشت به‌کار برد، انگلیس را به‌عنوان مسبب تمام بدبختیهای اروپا تخطئه نمود، با قوهٔ تخیل لاتینی خویش او را محسور کرد، الکساندر را امپراتور مشرق و حاکم بر مقدرات بی‌پایان نفوس آن بخش از جهان دانست و متذکر گردید که آیندهٔ امپراتور روس متوجه عثمانی، ایران، افغانستان و هندوستان می‌باشد. نتیجهٔ مذاکرات آنها عهدنامهٔ تیلسیت مورخ ژوئیه ۱۸۰۷ بود که از بسیاری جهت آن را باید اوج کامیابیهای ناپلئون محسوب داشت. امپراتوری‌های فرانسه و روسیه متحد گردیدند و قسمت اعظم هدف آنها دشمنی با انگلیس بود. علی‌الظاهر این اتحاد مدت ۵ سال به‌طول انجامید. الکساندر ناپلئون را به‌عنوان نوعی امپراتور مغرب قبول کرد. اما دربارهٔ پروس ظاهراً در آغاز، نقشهٔ ناپلئون آن بود که پروس را بکلی از روی نقشه محو کند اما بر اثر تقاضاهای عاجزانه‌ای که الکساندر از جانب دوستش سلطان پروس نمود ناپلئون موافقت کرد که آن کشور را به منزلهٔ سرزمینی پوشالی میان متصرفات فرانسه و روس حفظ نماید، لکن کماکان سربازان خود را در برلن نگه داشت و کلیهٔ اراضی پروس را در مغرب الب گرفته با آنچه از اراضی خاندان هانور مسخر ساخته بود پیوند داد و سلطنت جدید وستفالی

را ایجاد نمود که بخشی از کنفدراسیون رن گردید، یعنی همان اتحادیه‌ای در آلمان که خود را «نگهبان» آن می‌خواند.

سیستم قاره‌ای (کنتینانتال) و جنگ در اسپانیا

هنوز «صلح قاره» بر پایهٔ اتحاد فرانسه و روس مستقر نگردیده بود که ناپلئون با اشکالاتی اساسی مواجه گردید. وی مصمم بود انگلیس‌ها را که، ایمن در جزیره‌شان، دور از دسترس او قرار داشتند منقاد خویش سازد. از هنگام ضایعهٔ دریایی فرانسه در ترافالگار امکان یورش بر انگلستان در آیندهٔ نزدیکی فوت گردیده بود. لهذا ناپلئون عطف توجه به بهبود اوضاع اقتصادی نمود. تصمیم گرفت به کمک قوهٔ زمینی با نیروی دریایی انگلیس مبارزه نماید، به این معنی که از نظارت سیاسی خویش بر قاره اروپا استفاده کرده مانع ورود کالاهای انگلیسی و ناوهای آنها به‌تمامی بنادر اروپایی شود. به‌علاوه می‌خواست با جلوگیری از صادرات انگلیس به اروپا، یعنی هم صادرات امتعهٔ انگلیسی و هم صادرات مجدد پر سود انگلیسی‌ها از امریکا و آسیا، بازار تجارت آنان را کساد کند. به این نحو امیدوار بود که بنگاههای تجارتی انگلیس ورشکست شوند، بازرگانی بشدت از رونق بیفتد، انبارها مملو از کالاها شود، بیکاری رواج گیرد، مردم اندوخته‌های خود را از بانکها بیرون بیاورند، پول رایج آنها از اعتبار بیفتد و اخلالگران انقلابی سربلند کنند و در این میانه دولت انگلیس که در عین حال عواید حاصله از طریق گمرکات خود را از کف می‌دهد، قادر به تأدیهٔ قرضهٔ ملی کلان خود نباشد، یا نتواند مبالغ دیگری از اتباع خود قرض کند و یا به دول مقتدر اروپایی برای جنگ مساعدت مالی برساند. همین استراتژی را جمهوری‌خواهان در ۱۷۹۳ اتخاذ کرده بودند و آنها نیز ورود هرگونه امتعه‌ای را که اصلش از امپراتوری انگلیس بود ممنوع ساخته بودند. همین تحریم، به‌طور پراکنده در مناطقی که به دست فرانسویان مسخر گردیده بود معمول گشته بود. کاری که ناپلئون کرد آن بود که صرفاً این امر را اصولی‌تر و عمومی‌تر ساخت. در سال ۱۸۰۶ بعد از نبرد ینا (yena) در برلن امریه‌ای صادر کرد که به امریهٔ برلن شهرت دارد. به‌موجب آن ورود امتعهٔ انگلیسی را به هر قسمتی از خاک اروپا که

با او متفق و یا بدو متکی بود ممنوع ساخت. بدین ترتیب ناپلئون سیستم قاره‌ای را ابداع نمود.

به‌منظور آنکه این سیستم مؤثر باشد ناپلئون معتقد بود که باید بدون استثنا آن را به تمام قارهٔ اروپا بسط داد. بر اثر عهدنامهٔ تیلسیت مورخ ۱۸۰۷ روسیه و پروس را مکلف بـه رعـایت آن می‌دانست. هر دو کشور با تحریم امتعهٔ انگلیسی موافقت کردند، از آن بالاتر در خلال ماههای بعد روسیه، پروس و اتریش هر سه به انگلستان اعلان جنگ دادند. آنگاه ناپلئون به دانمارک و پرتغال که دو کشور بی‌طرف بودند دستور اطاعت از این امریه را داد. دانمارک برای تمام اروپا حکم مرکز و انبار مهم صادراتی و وارداتی را داشت. انگلیسی‌ها که می‌ترسیدند مبادا دانمارکی‌ها اوامر ناپلئون را اطاعت کنند ناوگانی به کپنهاگ گسیل داشتند، مدت چهار روز شهر راگلوله‌باران کردند و ناوگان دانمارکی را به اسارت گرفتند. دانمارکی‌ها که از این قضیه بسختی خشمناک گردیده بودند با ناپلئون متحد گردیده به سیستم قاره‌ای پیوستند. پرتغال که مدتها از حکومتهای تابعهٔ انگلیس بود فرمان ناپلئون را گردن ننهاد و ناپلئون بر آن سرزمین یورش برد. اکنون روی تمامی سواحل اروپا از سن‌پطرزبورگ تا تریست را به استثنای بندرهای اسپانی تحت نظارت داشت. بر اثر یک سلسله دسایسی افراد خاندان بوربون اسپانیا، شارل چهارم و فرزندش فردیناند را وادار به استعفا از تاج و تخت آن سامان نمود. در ۱۸۰۸ برادرش ژوزف را سلطان اسپانیا کرد و او را با لشکریان فرانسوی جراری تقویت نمود.

توضیح تصویر صفحهٔ بعد

تیربارانهای سوم ماه مه (اثر فرانچسکو گویا، اسپانیایی، ۱۸۲۸ ـ ۱۷۴۶)

در این تابلو سربازان فرانسوی مشغول تیرباران شورشیان اسپانیایی در قیام ۱۸۰۸ می‌باشند. هیکلی که سرش تراشیده شده و مشتها را گره کرده است یک کشیش است؛ شورشیان عبارتند از مخالفان ناپلئون از کاتولیک‌ها، سلطنت‌طلبان و ملیون. «گویا» در این تابلو سعی کرده است که حقایق استیلای سیاسی را بدون زیور و پیرایه نشان دهد. صفی از افراد باانضباط، بی هیچ نفع شخصی فرمانهایی را به اسم امپراتوری که صدها فرسنگ از آنان دور است اجرا کرده، جمعی از افراد بینوا و بی‌پناه راکه حاضر به قبول اصول آنها نیستند به ضرب گلوله به هلاکت می‌افکنند. در دورنمای غم‌انگیز مادرید، در دل شب فانوس هدف موحش گلوله‌ها را روشن می‌کند و در زیر نور آن دستها و صورتها را می‌بینیم که بر اثر اضطراب، نومیدی و مردانگی، به‌واسطهٔ وحشت و جرأت دم مرگ کج و معوج گردیده است. «گویا برای تجسم مخافت جنگ صحنه‌های متعدد دیگری را نیز از حوادث اسپانیا در عهد ناپلئون بر روی تابلو آورده است.

با اجازهٔ موزئو دل‌پرادو (Mueso Del Prado) مادرید



به این نحو خود را در دامی گرفتار ساخت که رهایی از آن هرگز برایش میسر نگردید. اسپانیایی‌ها سربازان ناپلئونی را آدم‌کشان خدانشناسی می‌دانستند که کارشان هتک حرمت کلیساها بود. برای مقابله با آنها جمعی از سربازان غیرمنظم سرسخت آمادهٔ قتال گردیدند. مظالمی راکه یک‌طرف مرتکب می‌شد طرف دیگر با تبه‌کاریهایی جبران می‌کرد.[1] بالمآل انگلیس‌ها سپاه منظم قلیلی به سرداری دوک ولینگتون (Wellington) برای امداد جنگجویان غیرمنظم اسپانیایی روانه داشتند، نتیجه جنگ شبه‌جزیره بود که مدت ۵ سال به درازا کشید. اما از آغاز اوضاع بر وفق مراد ناپلئون نبود. در ژوئیه ۱۸۰۸ برای نخستین بار از دوران انقلاب به این‌طرف یک ژنرال فرانسوی در بی‌لن (Baylen) بدون جنگ اسلحه بر زمین نهاد و یک هنگ از سربازان خود را تسلیم نمود. در اوت گروه دیگری از سربازان فرانسوی در پرتغال تسلیم سپاه انگلیس گردید. این وقایع در سایر مناطق اروپا مردم را امیدوار کرد. یک نهضت ضد فرانسه سراسر آلمان را فراگرفت. در اتریش بسیار حسن اثر داشت به‌طوری‌که دولت هابسبورگ بدون آنکه از سه بار شکست گذشته دلسرد شده باشد، به امید رهبری نهضت مقاومت ملی آلمان خود را برای چهارمین جنگ با فرانسه آماده نمود.

جنگ آزادی اتریش، ۱۸۰۹

ناپلئون کنگره‌ای عمومی را احضار کرد که کنگرهٔ مزبور در سپتامبر ۱۸۰۸ در ارفورت (Erfurt) واقع در ساکسونی اجلاس نمود. غرض اصلی وی آن بود که با الکساندر، متفق یک‌سالهٔ خویش گفت‌وگو کند، اما ضمناً عدهٔ زیادی از سلاطین تابع خویش را نیزگرد آورد، به امید آنکه با حضور آنها تزار را مرعوب سازد. وی حتی به تالما (Talma) بزرگترین هنرپیشهٔ آن عهد دستور داد تا در تماشاخانهٔ ارفورت در حضور مجمع سلاطینی که از هر گوشه گرد آمده بودند هنرنمایی کند. این‌همه در خاطر الکساندر اثری نگذاشت. سه ماه قبل از این وقایع ناپلئون درصدد ایجاد

۱. نک. تصویر تیربارانهای سوم ماه مه.

حکومت لهستان، یا به‌قول خودش، گراندوک‌نشین ورشو برآمده بود. این امر در حکم وارد آوردن ضربتی به قلب الکساندر بود. با وجود عبارات پر زرق و برق عهدنامهٔ تیلسیت اکنون امپراتور روسیه می‌دید که ناپلئون واقعاً مایل به پشتیبانی او در بسط قلمرو روسیه در بالکان نمی‌باشد. به‌علاوه تالیران وزیر امور خارجهٔ ناپلئون، چون به این نتیجه رسیده بود که ناپلئون پا از گلیم خود فراتر نهاده است، الکساندر را به گوشه‌ای کشیده این مطلب را محرمانه به‌وی گفت و توصیه کرد که تزار تأمل نماید. به این نحو تالیران به‌عملی مبادرت جست که جز خیانت، چیزی نبود. به مردی که ظاهراً خدمت می‌کرد غدر ورزید تا در صورت سقوط ناپلئون جای امنی برای خود تدارک دیده باشد. اما ضمناً تالیران این عمل را به‌عنوان یک نفر اشرافی دوران قبل از ملیت‌پرستی رژیم قدیم مرتکب گردید، زیرا مملکت خویش را فقط جزئی از کل اروپا می‌دانست، معتقد بود که توازن میان چندین بخش ضروری است و حفظ صلح فقط درصورتی میسر می‌گردد که از غلوی‌که دربارهٔ موقعیت نیروی فرانسه شده است کاسته شود. اتحاد میان فرانسه و روسیه یعنی دو تا از مقتدرترین کشورهای اروپا بر ضد سایر ممالک متناقض با تمام اصول دیپلماسی قدیمی محسوب می‌شد. نهایت تمنای ناپلئون از الکساندر در ارفورت پشتیبانی وی در جنگی قریب‌الوقوع بود بر ضد اتریش که چنین جنگی در این موقع با شکستهای وی در اسپانیا بسیار به زیان وی تمام می‌شد. تقریباً از فرط لاعلاجی به تزار قول داد که لهستان را تخلیه کند و الحاق امیرنشینهای دانوب را به‌خاک روسیه به رسمیت بشناسد. این نویدها در الکساندر مؤثر نیفتاد زیرا وی امیدوار بود که بر اثر اضمحلال امپراتور فرانسه بیشتر از اینها عایدش شود. اتحاد میان فرانسه و روس که اینک به محک آزمایش گذاشته شده بود پایدار نماند.

در آوریل ۱۸۰۹ اتریش جنگ آزادی اعلام نمود. ناپلئون با سرعت تمام در جادهٔ معروفی که به وین منتهی می‌شد پیش راند. امرای آلمانی که مدیون امپراتور فرانسه بودند از شرکت در یک جنگ عمومی آلمان ابا ورزیدند. الکساندر با دقت تمام از کنار معرکه مراقب اوضاع گردید. ناپلئون در ژوئیه در نبرد واگرام (Wagram) فاتح شد. در ماه اکتبر اتریش صلح کرد. به این نحو جنگ کوتاه ۱۸۰۹ به پایان رسید. سلطنت حوزهٔ دانوب که ابداً آن‌طور که به‌ظاهر می‌نمود

نحیف و شکستنی نبود، بی‌انقلاب داخلی یا بیعت‌شکنی نسبت به خاندان هابسبورگ، از چهارمین شکست خود در برابر امپراتور فرانسه باز سربلند کرد. ناپلئون برای تنبیه اتریش مقدار زیادی از اراضی متعلق به آن کشور را ضبط کرد. بخشی از لهستان را که به تصرف اتریش درآمده بود برای توسعهٔ گراندوک‌نشین ورشو به‌کار برد و قسمتهای دالماسی، اسلوانی و کروآت را در جنوب به‌هم پیوسته ناحیهٔ جدیدی پدید آورد که آن را ایالات ایلیری نام نهاد. هر دو اقدام یعنی وسیع ساختن لهستان ناپلئونی و باز کردن پای بناپارت به کنارهٔ بالکان طبیعت مناسبات میان امپراتور فرانسه و تزار روسیه را تیره‌تر ساخت.

ناپلئون در ذروهٔ اقتدار ۱۱ ـ ۱۸۰۹

در سال ۱۸۰۹ ناپلئون بر بحران شدیدی چیره گردید، زیرا اگر پافشاری اتریشی‌ها ادامه می‌یافت ممکن بود روس‌ها و سایران به آنها بپیوندند. دو سال بعد اوج اقتدار امپراتوری ناپلئون بود. در اتریش بعد از شکست ۱۸۰۹ امور خارجی مملکت در کف مردی نهاده شد که مقدر بود چهل سال در آن مقام باقی بماند. این مرد کلمنس فن مترنیخ (Clemens Von Metternich) نام داشت.

توضیح تصویر صفحهٔ بعد

آزادی ملت را رهبری می‌کند (اثر اوژن دلاکروا فرانسوی، ۱۸۶۳ ـ ۱۷۹۸)

دلاکروا یکی از بانیان مکتب رومانتیک نقاشی، این تابلو را اندکی بعد از انقلاب ژوئیه در ۱۸۳۰ در پاریس ترسیم کرد. این تابلو بخوبی مفهوم ایدآلی انقلاب را که قبل از ۱۸۴۸ وجود داشت مجسم می‌کند، این درست نقطهٔ مقابل مفهوم «واقع‌بینی» «علمی» یا «مادی» انقلاب بود که بعد از ۱۸۴۸ رواج یافت و کارل مارکس نمونهٔ بارزی از آن بود. در این تابلو انقلاب را عملی شریف و اخلاقی مجسم می‌نماید. هیاکل اشخاص معرف عزم و جرأت است اما هیچ علایم تنفر یا حتی خشم از وجنات آنها پیدا نیست. این عده از یک طبقه نیستند (ملاحظه کنید که چگونه البسهٔ آنها تفاوت می‌کند، یکی کلاه سیلندر بر سر دارد و یکی تقریباً عریان است) اینها ملتند که در اثبات حقوق بشری می‌کوشند. آزادی با پرچمی که در حال اهتزاز است قیافه‌ای آرام دارد حتی در حکم الههٔ تعقل است. گرچه نقاش خود رومانتیک بود غرضش از این تابلو آن بود که شورشیان را در حال تحقق نظریه‌ای مجرد، یعنی آزادی یا جمهوریت نشان دهد. نظر مردی که در جلو پای آزادی تقریباً روی زمین خم شده و ظاهراً زخم برداشته است به‌سوی این نظریه متوجه است.

کپیه با اجازهٔ موزهٔ لوور



وی یک‌تفر آلمانی از اهالی مغرب رن بود که خاک آبا و اجدادی‌اش را جمهوری فرانسه به‌خود منضم ساخته بود، اما به خدمت دولت اتریش پیوسته و حتی نوادهٔ کونیتس (kaunitz) مشهور را که سرمشق کیاست و کاردانی در دیپلماسی بود به عقد زوجیت درآورده بود و دیری نگذشت که خودش سرمشق گردید. اتریش کراراً، و بیش از هر موقع، حین انعقاد عهدنامهٔ صلح ۱۸۰۹ به دست ناپلئون خفیف و حتی تقسیم شده بود، اما مترنیخ آدمی نبود که از طریق کینه‌توزی به فن دیپلماسی دست زند. مترنیخ چون می‌دانست برای کشوری‌که در درهٔ دانوب واقع است روسیه حقیقتاً مشکلی دایمی است، لذا شرط عقل دید تا باب روابط حسنه را با فرانسه بگشاید.

وی چون قبل از جنگ کوتاه ۱۸۰۹ سفیر اتریش در پاریس بود و ناپلئون را شخصاً می‌شناخت کاملاً حاضر به مماشات با وی بود.

امپراتور فرانسه که در ۱۸۰۹ درست چهل سال از عمرش می‌گذشت، به‌واسطهٔ نداشتن فرزند روزبه‌روز نگران‌تر می‌شد. وی صاحب امپراتوری‌ای بود که آن را موروثی اعلام داشته بود. مع‌ذالک پسری نداشت که جانشین وی گردد. میان او و عیالش ژوزفین که در جوانی او را به عقد زوجیت خود درآورده و شش سال از ناپلئون مسن‌تر بود، اکنون مدت مدیدی بود ترک علاقه و حتی وفا شده بود. از آنجا که ژوزفین از شوهر اول خویش صاحب دو فرزند بود طبیعی است معترض بود به اینکه در این قضیه تقصیر از ناپلئون است. مع‌ذالک ناپلئون مشارالیها را در ۱۸۰۹ طلاق داد. وی علاقه‌مند به ازدواج با زن جوانتری بود که بتواند او را صاحب وارثی نماید. و نیز غرضش تدارک عروسی‌ای بود که جلب انظار عموم را نماید، می‌خواست عالم اشرافی اروپا عالی‌ترین و منحصرترین تحفهٔ خود را به‌عنوان پاداشی به شخص وی که افسر خودساخته‌ای از اهالی کورس بود تفویض نماید. نمی‌دانست هابسبورگ‌ها را انتخاب کند، یا رومانف‌ها را، آرشدوشسی را بگیرد، یاگراندوشسی را. ابتدا دربارهٔ امکان عروسی خواهر الکساندر، با ملاحظهٔ تمام در سن‌پطرزبورگ تحقیقاتی کردند که با ادب دست رد به سینهٔ خواستگاران خورد. تزار اظهار داشت که مادرش هرگز به چنین ازدواجی رضا نخواهد داد. مجدداً محدودیتهای عقد اتحاد میان فرانسه و روس آشکار گردید. ناپلئون به‌آغوش مترنیخ و سرانجام به ماری لوئیز (Marie Leuise) رانده شد، یعنی دختر چاق و چلهٔ هجده سالهٔ امپراتور اتریش و خواهرزادهٔ «زن اتریشی» دیگری که ماری‌آنتوانت بود. عروسی ناپلئون و ماری لوئیز در ۱۸۱۰ صورت گرفت. در عرض یک‌سال ماری‌لوئیز پسری آورد که ناپلئون او را سلطان رم لقب داد.

ناپلئون بیش از پیش ابهت و کوکبهٔ امپراتوری به خود گرفت. اکنون وی از بنی‌اعمام سببی لویی شانزدهم محسوب می‌شد. بیشتر رعایت حال اشراف فرانسوی رژیم قدیم را می‌کرد و می‌گفت که فقط آن جماعتند که واقعاً شرط خدمت می‌دانند. به‌دور خویش طبقهٔ اشراف موروثی ناپلئونی جدید گرد آورد، به امید آنکه خانواده‌های جدید به مرور ایام سرنوشت خویش را از خاندان بناپارت جدا ندانند مارشال‌های وی دوک‌ها و امرا گردیدند، تالیران، پرنس بنه‌ونتو (Benevento) لقب یافت و فوشهٔ بورژوا، یکی از هبرتیست‌های ۱۷۹۳ را که بعداً از رؤسای پلیس شده بود، اکنون با وقار تمام دوک اوترانتو (Oteranto) خطاب می‌کردند. در امور خارجی نیز دور تسلسل به انتها رسیده بود. به استثنای یک کشور مهم تمامی دولی که در ائتلاف‌های پی‌درپی شرکت جسته بودند اکنون با فرانسه متفق گردیده بودند و «فرزند انقلاب» اکنون با وقار تمام امپراتور اتریش را «پدر من» می‌خواند.

فصل دوم

امپراتوری بزرگ: شیوع انقلاب

سازمان امپراتوری ناپلئون

از نظر ارضی نفوذ ناپلئون در ۱۸۱۰ و ۱۸۱۱ پیش از هر موقع دیگری بسط یافت، زیرا در این سنوات بود که تمامی قارهٔ اروپا به استثنای شبه‌جزیرهٔ بالکان به‌زیر فرمان وی بود. قلمرو ناپلئون در دو بخش بود، هستهٔ اصلی آن امپراتوری فرانسه بود، بعد نوبت به غشای قطوری از اراضی تابعه می‌رسید که مجموع آنها و خود فرانسه امپراتوری بزرگ را تشکیل می‌داد. علاوه‌براین در شمال و مشرق «کشورهای متفق» قرار داشتند که مستقیماً نه در زیر فرمان ناپلئون، بلکه حکومتهای قدیمی خود بودند ـ از آن جمله بودند سه دولت عظیم پروس، اتریش و روسیه، همچنین دانمارک و سوئد. دول متفق با انگلستان در جنگ بودند. گرچه در خود محاربات دستی نداشتند، از مردمان این ممالک انتظار می‌رفت که به‌موجب سیستم قاره‌ای اجناس انگلیسی به‌کار نبرند؛ اما از این گذشته، ناپلئون هیچ‌گونه نفوذ قانونی مستقیمی در امور داخلی آنها نداشت.

امپراتوری فرانسه که جانشین جمهوری فرانسه گردید، شامل بلژیک و ساحل چپ رود رن می‌شد. به‌علاوه تا سال ۱۸۱۰ دو ضمیمه پیدا کرده بود که آن دو به روی نقشه شباهت به دو نیشی داشت که از دو سوی پیکر فرانسه به خارج بسط می‌یافت. هنگامی‌که ناپلئون فرانسه را امپراتوری اعلام کرد و جمهوریهای تابعه را سلطنت خواند، برادرش لویی را سلطان هلند نمود. اما لویی چنان رغبتی به جلب دوستی هلندی‌ها نشان داده بود و به اندازه‌ای از تجارت مخفیانه میان بازرگانان هلندی و سوداگران انگلیسی راضی شده بود که ناپلئون ناچار او را از مقامش عزل کرد و هلند را ضمیمهٔ خاک امپراتوری فرانسه ساخت.

در مبارزهٔ بی‌پایانی که ناپلئون بر ضد امتعهٔ انگلیسی آغاز کرده بود متوجه شد که اگر بندرهای بره‌من، هامبورگ، لوبک، ژن و لیورنو (لگهورن) را بیشتر تحت نظارت مستقیم خود قرار دهد مفیدتر خواهد بود، لهذا ساحل آلمان را تا قسمت غرب بالتیک و ساحل ایتالیا را آن‌قدر که شامل رم نیز می‌شد، مستقیماً به امپراتوری فرانسه منضم ساخت. علاقهٔ وی به رم بیشتر از جهت سابقهٔ امپراتوری آن بود تا ارزش بازرگانی. با تفاخر به سنتی که قدمت آنها به شارلمانی می‌رسید، شهر رم را دومین شهر امپراتوری خود می‌دانست و پسرش را «سلطان رم» نامید؛ و چون پاپ پیوس هفتم اعتراض کرد، ناپلئون او را دستگیر ساخته در فرانسه تحت نظر نگه داشت. تمامی امپراتوری فرانسه از لوبک تا رم مستقیماً به دست داروغه‌های «دپارتمان»ها اداره می‌گردید که هر کدام در مقابل حکومت مرکزی پاریس مسئول بودند، و ۸۳ دپارتمان (یا استانی) که مجلس مؤسسان ایجاد کرده بود در ۱۸۱۰ تعدادشان به یکصد و سی رسیده بود.

حکومتهای تابعه که با خود فرانسه امپراتوری بزرگ را تشکیل می‌دادند، از قماش دیگری بودند. فدراسیون سویس بظاهر جمهوری مانده بود. ایالات ایلیری که شامل تریست و سواحل دالماسی می‌شد در دوران کوتاه عمر خود که دو سال بود تقریباً مثل دپارتمان‌های فرانسه اداره می‌گردید. چون روس‌ها مخالف احیای سلطنت لهستان بودند ناپلئون مخلوق خود را در آن خطه گراندوک‌نشین ورشو نام نهاد. دوک‌نشین مزبور عبارت از قطعات اراضی‌ای بود که وی در ۱۸۰۷ از پروس و در ۱۸۰۹ از اتریش گرفته بود و مشتمل بر قسمت اعظم ناحیه‌ای بود که در آن بلاشک اکثریت مردم لهستانی بودند. ناپلئون این دوک‌نشین را به جان‌نثار خویش سلطان ساکسونی بخشید و او را گراندوک ورشو نام داد. از جمله مهمترین حکومتهای تابعه در امپراتوری بزرگ، ایالات آلمانی بود که مجموع آنها را کنفدراسیون رن می‌نامیدند. نام

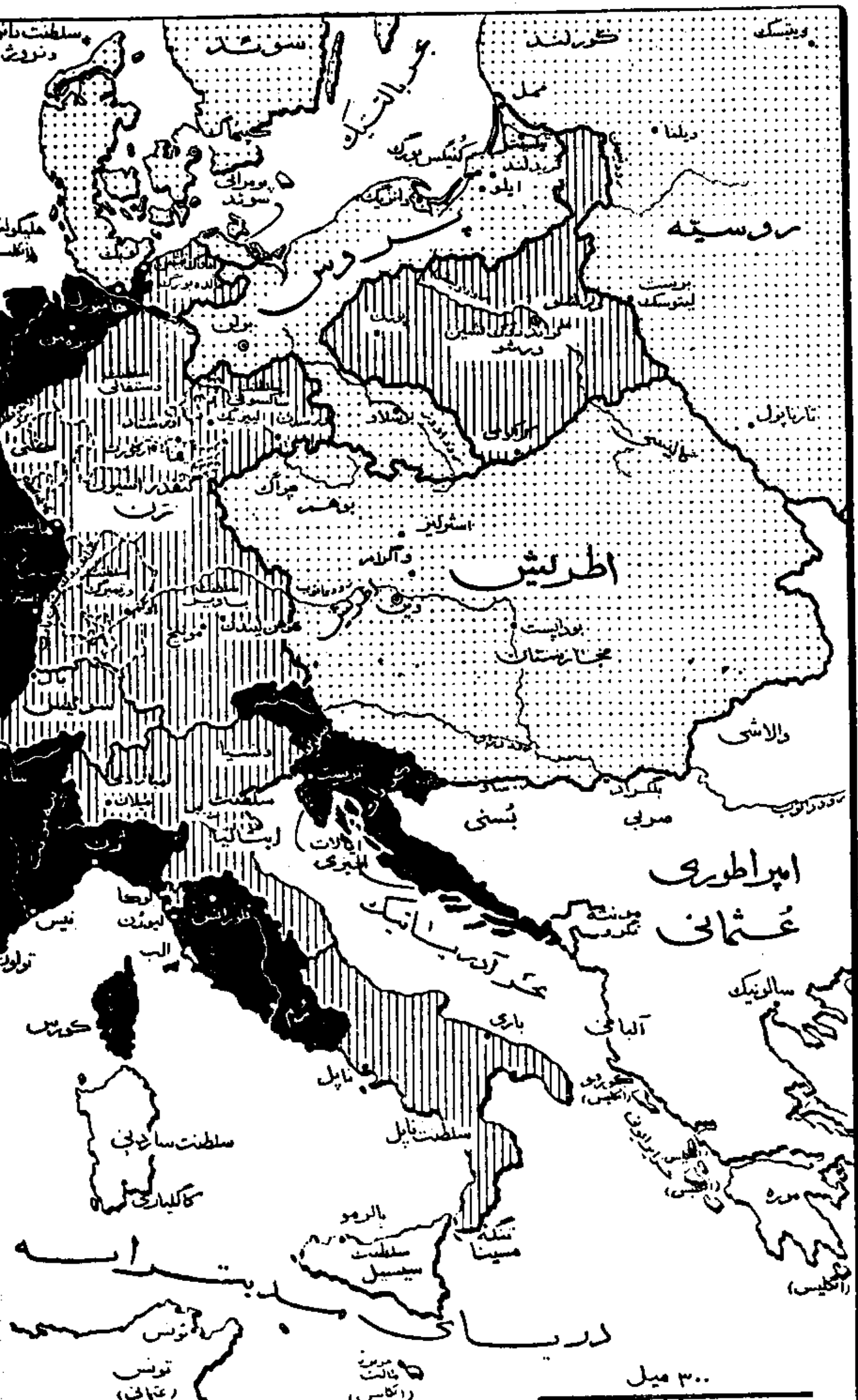
کنفدراسیون که فی‌الواقع حق مطلب را ادا نمی‌کرد بر تمامی خاک آلمان اطلاق می‌گردید، یعنی بین آنچه فرانسویان در مغرب، به خود منضم ساخته و آنچه در مشرق، اتریش و پروس تصاحب کرده بودند. جامعه‌ای بود مرکب از تمامی امرای آلمانی در این ناحیه که همگی از استقلال برخوردار بودند و عدهٔ آنها اکنون تقریباً به بیست نفر می‌رسید و مهمترین آنها چهار سلطنت جدیدالتأسیس ساکسونی، باویر، ورتمبرگ و وستفالی محسوب می‌شد. وستفالی کاملاً کشوری جدید و ساختگی بود که از اراضی خاندان هانور و پروس و اجزای مختلفی از اراضی آلمان قدیم پدید آمده بود. سلطان آن ژروم (Jerome) کهترین برادر ناپلئون بود. وستفالی فقط یکی از حکومتهای متعدد تابعه بود که در آنها ناپلئون بستگان خویش را بر اریکهٔ سلطنت نشانیده بود.

علت آن بود که ناپلئون خانوادهٔ خود را وسیلهٔ حکمرانی خود قرار می‌داد. طایفهٔ کورس بدل به سلسلهٔ بناپارت گردیده بود. برادرش ژوزف از ۱۸۰۴ تا ۱۸۰۸ سلطنت ناپل را برعهده داشت و بعد از ۱۸۰۸ سلطان اسپانیا گردید. لویی بناپارت شش سال سلطان هلند بود. ژروم در وستفالی سلطنت می‌کرد. بعد از آنکه ژوزف به سلطنت اسپانیا منتقل گردید کارولین خواهر خود را ملکهٔ ناپل کرد؛ زیرا (چون با تنها برادر دیگرش لوسین "Lucien" مرافعه کرده بود) برادری برایش نمانده بود که به سلطنت ناپل بگمارد، لذا تاج و تخت ناپل را به شوهرخواهر خویش ژوشیم مورا (Joachim Murat) افسر سوار دیوانه‌ای سپرد که کارولین را به زنی گرفته بود. در «سلطنت ایتالیا» که به سال ۱۸۱۰ مشتمل بر لمباردی، ونیز، و اکثر ایالات سابق پاپی می‌شد، ناپلئون خود عنوان سلطان را حفظ کرد، اما پسرخواندهٔ خویش اوژن بهارنه (Eugene Beauharnais، فرزند ژوزفین) را نایب‌السلطنه نمود. «دایی ژوزف» دایی ناپلئون کاردینال فش (Fesch) گردید. لتی‌تیا (Letitia) مادر بناپارت‌ها که تمامی این اطفال را تحت شرایطی بسیارمتفاوت در کورس بار آورده بود، با عنوان «خانم والده» (Madame Mére) در دربار امپراتوری مقامی زیبنده یافت. روایت می‌کنند که مشارالیها دایماً پیش خودش می‌گفت: «ای‌کاش این اوضاع همیشگی می‌بود!» مشارالیها تا پانزده سال بعد از مرگ ناپلئون زنده بود.

توضیح نقشهٔ صفحهٔ بعد

اروپا در ۱۸۱۰

در ۱۸۱۰ ناپلئون بر تمامی قارهٔ اروپا فرمانروا بود مگر شبه‌جزیرهٔ بالکان. یک دسته از قوای اعزامی انگلیسی در پرتغال با فرانسویان می‌جنگیدند و انگلیس‌ها تمامی جزایر را در نظارت خود داشتند.


سوئد
گورلند
روسیه
پروس
اطریش
مجارستان
امپراطوری
عثمانی
بوداپست
والاشی
بلگراد
صربی
بُسنی
سالونیک
آلبانی
باری
ناپل
سلطنت ناپل
سلطنت ساردنی
کاگلیاری
بالرمو
سلطنت سیسیل
مسینا
تونس
کورس
نیس
تولون
دریای مدیترانه
دریای آدریاتیک
پراگ
بوهم
وین
ویلنا
تارناپول
ورشو
۳۰۰ میل

اروپا در ۱۸۱۰

امپراطوری فرانسه

امپراطوری عظیم

متفقین ناپلئون

لشکرکشی ناپلئون به روسیه ژوئن تا دسامبر ۱۸۱۲

۳۰۰ میل

سن پطرزبورگ

دریای بالتیک

ریگا

امپراطوری

کورلند

تیلسیت

کونو

ویتبسک

بورودینو

مسکو

ویلنا

اسمولنسک

روسیه

بریست لیتوسک

اسکاتلند

ادنبورگ

بریتانیای کبیر

انگلیس

لندن

پلیموت

دریای شمال

هلند

استردام

دریای مانش

شربورگ

اقیانوس

امپراطوری فرانسه

مارسی

بارسلن

اطلس

پرتقال

اپورتو

المیدا

لیسبون

اسپانی

مادرید

والانس

جزایر بالئاریک

مینورکا

ماژورکا

ایویزا

کادیس

ترافالگار

جبل‌الطارق

طنجه

مدیترانه

الجزیره

ناپلئون و شیوع انقلاب

در تمامی کشورهایی که تحت استیلای فرانسویان بود جریان حوادث به همان نحو تکرار گردید. ابتدا مرحلهٔ غلبه نظامی و تصرف از طرف سربازان فرانسوی بود. سپس نوبت به ایجاد دولت بومی دست‌نشانده‌ای می‌رسید به کمک مردمی از خود محل که مایل به همکاری با فرانسویان بودند، آنگاه این قبیل افراد کمک به طرح قانون اساسی‌ای می‌کردند که در آن اختیارات دولت جدید و روابط و مناسبات آن دولت با فرانسه تصریح شده بود. در پاره‌ای مناطق قبل از آنکه ناپلئون زمام امور را به دست گیرد تحت لوای دولتهای انقلابی این دو مرحله تحقق یافته بود. در برخی نواحی، که نظارت فرانسه در پاره‌ای از آنها تا سنهٔ ۱۸۰۸ به تأخیر افتاد، فی‌الواقع از این دو مرحله گامی فراتر نهاده نشد، مخصوصاً در اسپانیا که هرگز موفق به استقرار آرامش نگردیدند و گراندوک‌نشین ورشو که تقریباً چیزی نبود الا پاسگاه مسلحی بر ضد روسیه. اما در ایتالیا و آلمان مرحلهٔ سومی هم وجود داشت و آن اصلاحات داخلی کلی و تجدید سازمان به شیوهٔ اصلاحات خود بناپارت در فرانسه بود و از این لحاظ است که باید آنها را مشتق از انقلاب فرانسه دانست. شاید بتوان گفت اراضی بلژیک و آلمان واقع در مغرب رود رن که قبل از ترقی ناپلئون مستقیماً به اراضی فرانسه منضم گردیده بود، حتی به مرحلهٔ چهارمی نیز رسیده و بیش از سایر نواحی تحت تأثیر فرانسویان و انقلاب قرار گرفته بود.

ناپلئون خود را مصلحی بزرگ و مرد نهضت تنویر افکار می‌شمرد. شیوهٔ حکومت خود را «لیبرال» می‌نامید، گرچه مفهوم وی از این لغت تقریباً مخالف چیزی بود که بعداً لیبرال‌ها از آن مستفاد می‌نمودند. یحتمل ناپلئون اولین کسی بود که این واژه را در عرف سیاست وارد کرد. همچنین معتقد به «قوانین اساسی» بود، نه از آن نظر که به نمایندگان منتخب علاقه داشت و یا به دولت محدود، بلکه مایل بود دولت طبق موازین عقلی تأسیس شده باشد، به‌عبارت دیگر می‌گفت که دولت را باید عالماً ـ عامداً طرح کرد و پی ریخت، نه آنکه مشتی از تأسیسات پوسیده ادوار ماضی را به ارث برد. با آنکه سواری جنگی بود ایمان راسخی به حکومت قانون داشت. با شوری که ناشی از اعتقاد واقعی او بود، اصرار داشت که قانون مدنی وی را در سایر ممالک تابعه به‌موقع اجرا بگذارند. معتقد بود که این قانون درست برپایهٔ ماهیت عدالت و مناسبات افراد بشر قرار دارد، لذا در مورد تمامی کشورها مصداق دارد، الا با تغییراتی بسیار

مختصر. اصلاً با این نظریه آشنا نبود که قوانین یک مملکت باید ممیزات ملی و تاریخ آن مملکت را منعکس نماید، زیرا ناپلئون ناقل افکار عهد تنویر، یعنی از اصحاب تعقل و معتقد به جهانی بودن عقاید و آثار بود. معتقد بود که همه‌جا مردم خواهان و مستحق چیزهای واحدی هستند. بلاشک به‌وحدت تمدن اروپایی اعتقاد داشت و تصور می‌کرد که باید آن را در لوای قانون متحدالشکلی در تمامی کشورها به‌فرمان مطلق اما بی‌طرفانهٔ وی تعمیم داد. در ۱۸۰۷ که برادر خود ژروم را سلطان وستفالی کرد به‌وی چنین نوشت:

«لفاً قانون اساسی سلطنت تو را ارسال می‌دارم... باید طابق‌النعل بالنعل رعایت نمایی... آنچه ملت آلمان با بی‌صبری اشتیاقش را دارد آن است که افرادی نه اشرافی، بل با استعداد، در تمتع از عنایات تو و در خدمتگذاری به تو دارای حقوقی متساوی باشند، و هر نوع سرواژ، یا هرگونه اختیارات فئودال میان سلطان و نازل‌ترین طبقهٔ اتباع وی بکلی از بین برود. مزایای قانون ناپلئونی دادرسی عمومی و متداول ساختن هیئت منصفه از بسیاری صفات ممیزهٔ حکومت پادشاهی تو خواهد بود... کدام ملت است که چون مزایای حکومتی لیبرال و خردمند را ببیند دوباره مایل باشد سر به زیر حکومت خودسرانهٔ پروس خم کند؟ مردمان آلمان مثل ملت فرانسه و ایتالیا و اسپانی خواهان مساوات و عقاید لیبرالند. اکنون چند سال می‌شود که من به رتق و فتق امور اروپا مشغول بوده‌ام و کاملاً مجاب گردیده‌ام که همه‌جا مردم ازگزافه‌گویی‌های طبقات ممتازه متنفرند. تو سعی کن سلطان مشروطه باشی. حتی اگر تعقل و روشنگری این عصر علتی کافی نباشد، برای آدمی در مقام تو پیروی از آن، سیاست مفیدی خواهد بود.»

هیچ موردی ناپلئون بهتر از این نیات باطنی خود را آشکار نمی‌کند ـ لحنی جذمی و استبدادی دارد و فقط عیبجویی نمی‌کند، به پاره‌ای اصلاحات اعتقاد دارد و آنها را وسیلهٔ اجرای سیاست خود برای جلب پشتیبانی مردم از شخص خود می‌شمرد، اما ضمناً معتقد به این اصلاحات است زیرا آنها را عاقلانه عادلانه و منورالفکرانه می‌داند.

همان طرح اصلاحی با پاره‌ای جرح و تعدیل در تمامی کشورهای تابعه از اسپانی تا لهستان و از مصب آلب گرفته تا بغاز مسی‌نا (Messina) به‌موقع اجراگذاشته شد. به‌طور خلاصه غرض از این اصلاحات امحای هر چیزی بود که حکایت از ایام فئودالیته می‌کرد. به‌موجب این اصلاحات تساوی حقوقی میان افراد برقرار گردید و دول نسبت به اتباع خویش بیش از پیش اختیارات کاملتری پیدا نمودند. همان‌طور که در ۱۷۸۹ در فرانسه اتفاق افتاده بود، طبقات حقوقی از میان

رفت. به‌جای آنکه معتقد باشند جامعه مرکب از «طبقات مختلف مملکتی است» به این فرضیه معتقد گردیدند که جامعه متشکل از افرادی متساوی‌الحقوق می‌باشد. طبقهٔ اشرافی امتیازاتی را که در تأدیهٔ مالیات، تصدی مشاغل و فرماندهی نظام داشت از کف داد. راه مناصب به روی اشخاصی گشاده شد که صاحب قریحه بودند. بساط سیستم اربابی، دژ حصین اشرافیت کهن، معناً برچیده شد، اعیان از هرگونه حق مشروعی نسبت به زارعان خود محروم گردیدند، زارعان اتباع حکومت شدند، شخصاً آزادی تحرک، مهاجرت، عروسی، و طرح دعاوی در محاکم حقوقی پیدا کردند. عوارض اربابی و همچنین عشریهٔ کلیسا به شیوهٔ فرانسهٔ ۱۷۸۹ عموماً منسوخ گردید. اما درحالی‌که زارعان فرانسه بی‌پرداخت غرامتی از زیر این بارها رهایی یافتند (زیرا که خود آنها در ۱۷۸۹ علم شورش را برافراشته بودند و به‌علت آنکه فرانسه در ۱۷۹۳ انقلاب عمومی رادیکالی به‌خود دیده بود) در سایر مناطق امپراتوری بزرگ زارعان مکلف به تأدیهٔ غرامات شدند و طبقهٔ فئودال سابق کماکان صاحب عوایدی از محل حقوق منسوخهٔ خویش گردید. فقط در بلژیک و حوزهٔ رن که در دوران جمهوری ضمیمهٔ خاک فرانسه شده بود، رژیم اربابی مانند فرانسه بدون پرداخت غراماتی ملغا شد و عدهٔ زیادی از زارعان خرده مالک را که به‌عنوان طبقه‌ای در اجتماع در پناه سنگرهایی قرار گرفته بودند به‌جا گذاشت. در مشرق رن ناپلئون ناگزیر بود با طبقهٔ اشرافی که مورد تهاجم قرار داده بود مصالحه پیشه کند. در لهستان، تنها کشور امپراتوری بزرگ، که در آنجا سرواژ تمام‌عیار حکمفرما بود، در دوران استیلای فرانسویان به زارعان آزادی حقوقی تفویض گردید. اما به مالکین لهستانی از نظر اقتصادی چشم‌زخمی وارد نیامد، زیرا که صاحب کلیهٔ اراضی مملکت بودند. ناپلئون مجبور به سازش با آنها بود، زیرا طبقهٔ مؤثر دیگری در لهستان وجود نداشت که حمایت آن طبقه را جلب کند. به‌طورکلی خارج فرانسه یورشی که بر فئودالیزم وارد آمد از لحاظ اجتماعی آن‌سان انقلابی نبود که در فرانسه. ارباب از بین رفته بود اما مالک هنوز به‌جا بود.

کلیسا که زمانی، پابه‌پای حکومت، مرجع اختیارات عمومی بود، اکنون در امپراتوری بزرگ همه جا آن موقعیت را از کف داد. محاکم شرعی منسوخ یا محدود گردید. دستگاه تفتیش عقاید (انگیزیسیون) در اسپانیا غیرقانونی شد. عشریهٔ کلیسا ملغا، اموال کلیسا ضبط شد و فرق مختلف دیرنشینان منحل گردید، یا بشدت تحت نظامات دولتی درآمد. تساهل حکم قانون را پیدا کرد؛ کاتولیک‌ها، پروتستان‌ها، یهودیان و کافران همه یکسان از حقوق مدنی بهره‌مند گردیدند. دیگر

اساس حکومت وجود جامعه‌ای متدین به حساب نمی‌آمد، بلکه عبارت از سرزمینی بود که در آنجا مردمی سکونت گزیده بودند. ناپلئون ممکن بود که با طبقهٔ اشراف و یا در مسائل اقتصادی مصالحه پیشه کند، اما چون به اصل حکومت ملکی معتقد بود با روحانیون کاتولیک سازش نمی‌توانست کرد. حتی در اسپانیا در اجرای این اصول سیستم حکومت خویش پافشاری نمود، این خود بهترین شاهد بارز بر آن بود که انگیزهٔ وی صرفاً مصلحت نمی‌باشد، و بیشتر به‌علت برنامهٔ مذهبی وی بود که مردم اسپانیا سر به‌شورش برداشتند.

اتحادیه‌های صنفی عموماً منسوخ یا بدل به اسامی بی‌مسمایی گردید و بـه‌طورکلی حق گرفتن کار برای مردم اعلام شد. زارعان که از آزادی قانونی متمتع گردیده بودند، می‌توانستند به میل خویش هر فنی را فراگیرند و به هر حرفه‌ای که راغب بـاشند مشـغول شـوند. الیگـارشی شهرهای قدیمی و طبقهٔ اشراف بورژوا را برهم زدند. شهرها و ایالات آزادیهای کهنسال خود را از کف دادند و تابع نظامات عمومی گردیدند، تعرفه‌های داخلی ملغا شد و تجارت آزاد را در داخل حدود و ثغور مملکت تشویق کردند. پاره‌ای از کشورها در مورد پول سیستم اعشاری را قبول کردند؛ اوزان و اندازه‌های رنگارنگ که از مآثر قرون‌وسطا بود (بوشل "Bushel"، یارد "Yard"، اونس "Ounce"، پانیت "Pint"، که هنوز در میان انگلیس‌ها و امریکایی‌ها به‌جا مانده و یادگار آن زمان است) تابع قواعد دکارتی سیستم متریک گردید. قوانین ناپلئونی جانشین اصول حقوقی کهن و متنوع شد. محاکم حقوقی را از دستگاه اداری حکومت تفکیک کردند. مشاغل موروثی و فروش مناصب منسوخ گردید. به عمال دولت حقوقهای مکفی دادند تا آنها را از وسوسهٔ ارتشاء و فساد مصون دارند، برای دربار سلاطین بودجهٔ مخصوصی وضع و مخارج آنـها را از هـزینهٔ دولتی تفکیک کردند، سیستم مالیاتی و مالیهٔ مملکتی را به‌صورت نوینی درآوردنـد. مـالیات عامه بدل به مالیات ارضی گردید و به هر کسـی کـه مـالک زمـین بـود تـعلق گـرفت، و دول می‌دانستند که فی‌الواقع هر کسی مالک چه مقدار زمین است، زیرا اکنون صاحب شیوهٔ اصولی ثبت املاک و طرق اصولی تعیین میزان و اندازهٔ دارایی اشخاص بودند. جمع‌آوری مالیات به اسلوب تیولداری منسوخ شد و مالیات مستقیم جـای آن را گـرفت. روش جـدیدی از بـرای حسابداری و گرد آوردن آمار رواج یافت.

به‌طورکلی، در دوران زمامداری ناپلئون، در تمامی کشورهای امپراتـوری بـزرگ پـاره‌ای از اصول مهم انقلاب فرانسه به‌کار بسته شد. استثنای مهم از این اصول فقدان استقلال داخلی بود از

طریق مجالس منتخب مردم. در کلیهٔ کشورها عدهٔ کثیری از مردم بومی محل، بالاخص افراد طبقات بازرگان و ارباب حرف بودند که از ناپلئون طرفداری می‌کردند، اینها مردمی بودند که با آثار نویسندگان عهد روشنگری آشنایی داشتند، اکثراً با دستگاه روحانیت مخالف بودند، مایل بودند مساوات بیشتری میان آنها و طبقهٔ اشراف برقرار شود، و راغب به درهم نوردیدن حکومتهای محلی سابق بودند، زیرا که با تجارت و تبادل آرا تعارض داشت. همچنین ناپلئون در میان بسیاری از اشراف ترقی‌خواه و در بین امرای محلی کنفدراسیون رن هواخواهان فراوان پیدا کرد. برنامهٔ وی همه‌جا به مذاق طبقهٔ بخصوصی خوشایند بود و در تمام قسمتهای امپراتوری بزرگ اکثراً به دست مردمان بومی اجرا می‌گردید. هرجا برنامهٔ وی رواج می‌یافت به دفع مخالفان نیز اقدام می‌شد ـ گو آنکه این امر ابداً به درجه‌ای نرسید که قرن بیستم با آن مأنوس گردیده است. بازداشتگاههای عظیمی به‌منظور زندانی کردن افراد وجود نداشت و دستگاه پلیس فوشه بیشتر کارش جاسوسی و دادن گزارش بود تا شکنجه کردن افراد ناراضی. اعدام کتابفروشی از اهالی باویر، پالم (Palm) نام، باعث غوغای معروفی گردید.

به‌طور خلاصه در بدایت امر احساسات جانبداری از ناپلئون در امپراتوری بزرگ فراوان بود، نفوذ فرانسه (خارج بلژیک و حوزهٔ رن) در شمال ایتالیا بیش از هر نقطهٔ دیگری مؤثر افتاد، زیرا در آن سرزمین هیچ‌گونه سنن حکومت پادشاهی وجود نداشت و شهرهای شبه کشور قدیمی ایتالیا طبقهٔ ذی‌نفوذی از متعینین پدید آورده بود که اکثراً مخالف با روحانیت بودند. در آلمان جنوبی نیز نفوذ فرانسه بسیار فراوان بود، در اسپانیا بود که اسلوب حکومت فرانسه کمتر از هر جای دیگری طالب پیدا کرد و احساسات سلطنت‌طلبان کاتولیک موجد یک‌نوع نهضت ضدانقلابی برای استقلال گردید. در اروپای شرقی نیز، نه مورد پسند مالک واقع شد و نه سرف. مع‌ذالک حتی در پروس، چنانکه تفصیل آن بعداً خواهد آمد، حکومت را بر وفق قواعد و اسلوب فرانسویان عوض کردند. در روسیه، مادام که عهدنامهٔ اتحاد تیلسیت پایدار بود، الکساندر از وزیر اصلاح‌طلب خویش اسپرانسکی (Speranski) که هواخواه فرانسویان بود پشتیبانی می‌نمود. علت اشاعهٔ نفوذ ناپلئون آن بود که آرای وی، فی‌الواقع، ناقل افکار نهضت قدیمی‌تر استبداد توأم با روشنفکری محسوب می‌شد و ظاهراً کلیهٔ مزایای انقلاب فرانسه را بی‌هیچ‌گونه تعدی و آشوب به‌سایر ملل تفویض می‌کرد. ناپلئون در نظر گوته «مظهر هر آن چیزی در نهضت انقلاب به‌شمار می‌رفت که معقول و مشروع و اروپایی باشد.»

اما اصلاحات ناپلئونی در عین حال اسلحه جنگ بود. نظیر آنچه در فرانسه روی داده بود در باویر، بادن، یا ایتالیا حکومت در استفاده از افراد و منابع مادی خویش آزادی بیشتری تحصیل کرد. چون سدهای فئودالیته شکسته شد و مساوات اجرا گردید، حکومت قادر گردید که مقدار زیادتری مالیات را سریعاً جمع‌آوری کند، و فقط از لحاظ ماهر ساختن افراد در فنون نظام آنها را استخدام و تربیت نماید، تحت فرماندهی افسران قرار دهد و تجهیز نماید. تمامی کشورهای تابعه مکلف بودند به ناپلئون وجوه و نفرات بفرستند. آلمان‌ها، هلندی‌ها، بلژیکی‌ها، ایتالیایی‌ها، لهستانی‌ها و حتی اسپانیایی‌ها در لشکرهای وی می‌جنگیدند. به‌علاوه کشورهای تابعه قسمت اعظم مخارج لشکریان فرانسه راکه بیشتر آنها در خارج خاک فرانسه مقام داشتند می‌پرداختند. به این نحو امکان داشت که مالیاتها را در فرانسه پایین نگه دارند و این امر که مولود انقلاب کبیر بود، مایهٔ ترضیهٔ خاطر عموم صاحبان املاک و اراضی می‌گردید.

فصل سوم

سیستم قاره‌ای: انگلستان و اروپا

آن‌سوی حکومتهای فرعی امپراتوری بزرگ کشورهایی قرار داشت ـ اسماً مستقل، که در اجرای سیستم قاره‌ای به ناپلئون پیوسته بودند. عالی‌ترین مقامی که متفقین ناپلئون در نظر وی داشتند مقام شرکای تابعه‌ای بود در اجرای طرحی مشترک. ـ طرح بزرگ ـ درهم شکستن انگلستان بود و بدین‌منظور بود که سیستم قاره‌ای ابداع گردید. اما در ذهن ناپلئون درهم شکستن انگلیس خود وسیله‌ای برای حصول به‌غایت مقصودی دیگر بود، یعنی می‌خواست تمام اروپا را متحد گرداند و سیادت خود را بر آن محرز سازد. اگر به این مقصود نایل می‌شد، بی‌شک آن نیز فقط وسیله‌ای از برای فتوحات بعدی وی بود.

در ۱۸۰۷ و ۱۸۱۰ ناپلئون به درجه‌ای رسیده بود که در آن مرحله وحدت تمامی قارهٔ اروپا امر ممتنعی نمی‌نمود. اکنون در طلب عقیده و مرامی بود که به کمک آن مایهٔ الهامی برای امپراتوری بزرگ و متفقین خویش گردد. مشکل وی دمیدن روح به پیکر نیمه جانی بود. ناگزیر بود مبنایی جز زور پیدا کند، مبنای مشترکی که باعث ترضیهٔ خاطر عموم باشد و تشریک مساعی کلیهٔ مردمان اروپا را میسر سازد. لذا متوسل به عقاید آن دسته از متفکران قرن هجدهم

گردید که خود را از قیود ملی آزاد می‌دانستند و به همهٔ جهان تعلق خاطر داشتند، دربارهٔ روشنفکری عهد فراوان سخن راند، عموم ملل را ترغیب کرد که برای مبارزه با مآثر قرون‌وسطایی، فئودالیزم، جهل و ضدیت با اصلاح‌طلبی که هنوز آنها را احاطه نموده است با او همکاری کنند. و در عین حال که مردم را دعوت به تجدد می‌کرد دم از حشمت اعصار روم می‌زد. الهام از تمدن روم در صنایع این عهد نیز منعکس گردید. اثاث‌البیت جسیمی که به اسم «امپراتوری» اشتهار یافت، تابلوهای داوید (David) که حکایت از دلاوری می‌کند، کلیسای مادلن (Madeleine) پاریس که شباهت به یک معبد کلاسیک دارد و مبدل به پرستشگاهی از برای جلال الهی گردید، آرک‌دوتری یمف «دروازهٔ ظفر» در پاریس که در ۱۸۰۶ شروع به احداث آن نمودند، همه محیط جلال دامن‌گستری را در مخیله‌ها تجسم می‌داد که ناپلئون مایل بود ملل اروپایی در چنان محیطی زیست نمایند. علاقهٔ وی به روم حتی از لغاتی که برای ادارهٔ امور خویش اتخاذ نمود هویداست مانند کنسول‌ها، پریفه (Prefects) یا داروغه‌ها، تریبونات (Tribunate)، سنا (Senate)، لژیون دونور، یا نشان افتخار، جمهوری سزآلپین یا این سوی آلپ، ایالات ایلیری و بالاخره خود لفظ «امپراتوری» (Empire)؛ اما نمی‌توانست اروپا را با تقلید الفاظ کهنه به پیروی از خویش وادارد. ناچار برای برانگیختن احساسات اروپاییان ناپلئون از خصومتی استفاده کرد که نسبت به انگلستان در دلها مکمون بود.

انگلیس‌ها با ظفری که در مبارزات قرن هجدهم برای ثروت و امپراتوری عایدشان شده بود خود را منفور پاره‌ای محافل ساخته بودند. طبیعی است که فاتح این مبارزات محسود بود و از طرز خودسرانه‌ای که ظفر عایدش گردیده و موقعیت خود را حفظ کرده بود تنفر داشتند. چنین احساساتی تقریباً در نهاد عموم اروپاییان وجود داشت. بالغ بر یک قرن بود که هدف قوانین دریانوردی انگلیس ضدیت با کشتی‌رانی دول اروپایی بود. با آغاز جنگهای هفت ساله که تفوق دریایی انگلستان محرز گردید، انگلیسی‌ها نیز دربارهٔ استفاده از نیروی دریایی قایل به فرضیه‌ای شدند، یا لااقل اروپاییان چنین تصوری دربارهٔ آنها می‌کردند ـ گواینکه عادت انگلیسی‌ها نبود که دربارهٔ این قبیل مسائل فرضیه‌تراشی کنند و این طرح را مدتها بعد ادمیرال می‌هان (Mahan) امریکایی صریحاً تحت قواعد معینی درآورد. فی‌الواقع انگلیس‌ها معتقد بودند که از ممیزات نیروی دریایی، تحرک بی‌اندازه و قدرت امحای طرف است، بنابراین اگر قرار باشد که در هر یک از بندرهای دشمن یکی دو فروند از آنها به بستن راه عبور و مرور بگمارند کار عبثی مرتکب

گردیده‌اند، می‌گفتند که در عوض ناوهای جنگی انگلیس باید هر جا در دریاهای آزاد حق داشته باشند جلو کشتیهای بی‌طرف را بگیرند، محمولات آنها را تفتیش کنند، و هر نوع کالایی را که به‌موجب مقررات جنگی قاچاق باشد خالی کرده یا از بین ببرند، تعیین و تشخیص آنکه چه‌چیز قاچاق باشد یا نباشد با خود انگلیسی‌ها بود. مخالفان با تحقیر این فرضیات را صرفاً «محاصرهٔ دریایی بر روی کاغذ» دانسته، آنها را رد می‌کردند. همینها معتقد بودند که ارتباط یک کشور با خارج از طریق دریا هنگامی به‌طور واقع و قانونی مقطوع می‌گردد که کشتیهای جنگی در بندرهای آن کشور مشغول گشت‌زنی باشند. در مقابل این فلسفهٔ نوبنیاد سروری بر دریاها که به مخیلهٔ انگلیسی‌ها از آن جهت خطور کرده بود که خود صاحب مهمترین نیروی دریایی بودند، دول بی‌طرف و آنهایی که بحریهٔ کوچکتری داشتند، توسل به نظریهٔ «آزادی دریاها» جستند. مدعی حقوقی مبسوطی از برای دول بی‌طرف شدند تا این قبیل دول بتوانند به هنگام جنگ با عموم متحاربین دادوستد کنند. از پیدایش دو اتحاد مشهور به «بی‌طرفی مسلحانه» مورخ ۱۷۸۰ و ۱۸۰۱ می‌توان به میزان غلیان احساسات ضد انگلیسی واقف گردید.

محاصرهٔ دریایی انگلیس و سیستم قاره‌ای ناپلئون

اعتقاد اروپاییان بر این بود که انگلیس‌ها واقعاً نیروی دریایی خود را برای تحصیل و حصر سهم دایمی بزرگتری از بازرگانی بحری جهان برای خویش به‌کار می‌برند. در دوران جنگهای انقلابی و محاربات ناپلئونی چون انگلیس‌ها بر ضد فرانسه و متفقین آن دولت محاصرهٔ دریایی اعلام کردند، نه خیال داشتند که آنها را از بی‌قوتی به هلاکت رسانند و نه از تحصیل ملزومات جنگی محروم نمایند. اروپای غربی هنوز از لحاظ خواربار مستغنی بود و اسلحهٔ جنگی را به اندازهٔ معتنابهی به‌طور محلی از مواد ساده‌ای مثل آهن، مس و باروت می‌ساختند. اروپا تقریباً احتیاج مبرم به چیزی نداشت که آن را از اقالیم ورای بحار وارد کنند. لهذا غرض عمده از محاصرهٔ دریایی انگلیس آن نبود که مانع واردات به اراضی دشمن شوند، بلکه می‌خواستند تجارت این قبیل واردات را از چنگ دشمن بیرون نگه دارند. غرض آن بود که به بازرگانی و کشتی‌رانی دشمن لطمه وارد آورند، تا آناً با متزلزل ساختن عواید و نیروی دریایی از قدرت جنگ‌آرایی دشمن

کاسته گردد و بالمآل موقعیت او در بازارهای جهان تضعیف شود. جنگ اقتصادی جنگ تجارتی بود. انگلیسی‌ها کاملاً راضی بودند که مصنوعات آنها یا از طریق قاچاق و یا از راه وساطت دول بی‌طرف به دست دشمن برسد. علت این امر نیز آن بود که صادرات انگلیس ارزش نظامی محدودی داشت. انگلستان در طی جنگهای ناپلئونی بیشتر همّ خود را مصروف به ساختن کالاهای مابه‌الاحتیاج مردم غیرنظامی نمود، خاصه نخ و منسوجات پنبه‌ای که در این موقع به‌واسطهٔ پیدایش ماشین‌های نساجی تحول عظیمی در این صنعت پدید آمده بود. صدور پارچه‌های پنبه‌ای، پشمی و کارد و چنگال و قاشق فایده‌ای قلیل برای مصارف نظام داشت و بر صادرات مجدد محصولات مهاجرنشینها از قبیل قند و شکر، توتون، چای، قهوه، شکلات، رنگهای طبیعی، داروها و ادویه تقریباً به‌هیچ‌وجه فایده‌ای جنگی مترتب نبود. از این لحاظ هر قدر میزان فروش انگلیس‌ها به اروپا زیادتر بود بیشتر به نفع آنها تمام می‌شد.

از ۱۷۹۳ جمهوری‌خواهان فرانسه انگلیس را به‌عنوان «کارتاژ جدید» تخطئه کرده بودند، به این معنی که آن کشور را حکومت بازرگانی بی‌رحم و نفع‌طلبی می‌دانستند که غایت آرمانش عبودیت اروپا در برابر سیستم مالی و بازرگانی خود بود. با پیدایش محاربات فی‌الواقع در انحصار آوردن محصولات ورای بحار از طریق دریا به اروپا، به انگلستان تعلق گرفت. ضمناً چون انگلیسی‌ها نسبتاً در انقلاب صنعتی جلو بودند، می‌توانستند به‌کمک نیروی ماشین منسوجات پنبه‌ای و سایر لوازم را ارزانتر از سایر ملل اروپایی تهیه نمایند و به این ترتیب خطر این در میان بود که انگلیسی‌ها بازار اروپا را برای این قبیل مصنوعات در انحصار خویش درآورند. در اروپا بر ضد «کارتاژ جدید» غلیان احساسات فراوان بود، مخصوصاً در میان طبقات بورژوا و بازرگانان که با انگلیسی‌ها در این باب رقابت می‌کردند. شاید خصومت طبقات عالیه کمتر بود، زیرا آنها اهمیتی نمی‌دادند که کالاهای مصرفی‌شان از کجا می‌آمد، اما طبقات اشرافی و حکومتها در برابر این بحث بی‌اعتنا نبودند که انگلستان دولت مقتدر پولداری بود (به‌قول ناپلئون ملتی بود کاسب‌کار) که در جنگ به‌جای خون لیره ایثار می‌کرد و همیشه در اروپا دنبال اغفال ساده‌لوحان بود.

ناپلئون درصدد تحریک این‌گونه احساسات برآمد، به کرات تأکید کرد که انگلیس دشمن واقعی اروپاست، و اروپا هرگز روی رفاه و استقلال نخواهد دید مگر آنکه از شر کابوس «انحصار» انگلیسی‌ها رهایی یابد. همچنانکه غرض از محاصرهٔ دریایی انگلستان آن نبود که از

ورود مصنوعات به فرانسه ممانعت به‌عمل آید، به‌همان نحو غرض از سیستم قاره‌ای نیز ممانعت از ورود کالا به انگلستان نبود. فی‌الواقع انگلستان ممکن بود سهل‌تر از اروپا دچار بلیهٔ قحطی گردد، زیرا تدریجاً به‌اتکای بر واردات خواربار خو گرفته بود. اما ناپلئون از آنجا که علاقه‌مند به خشکاندن سرچشمهٔ طلای انگلیس بود، واقعاً دستور داد خواربار به سرزمین دشمن حمل شود. غرض از سیستم قاره‌ای مانند محاصرهٔ دریایی انگلیس فنای بازرگانی، اعتبار و عواید ملی دشمن بود از طریق انهدام صادرات وی و علاوه‌براین تدارک بازار بود از برای خویشتن.

ناپلئون برای امحای صادرات انگلیس با صدور امریهٔ برلن مورخ ۱۸۰۶، ورود کالاهای انگلیسی را به داخل قاره اروپا ممنوع ساخت. اجناس انگلیسی، اعم از آنکه اصولاً ساخت انگلیس بود یا مهاجرنشینهای آن‌کشور، اجناسی به‌شمار می‌رفت که کشتیهای بی‌طرف، آنها را به‌عنوان اموال دول بی‌طرف حمل نمایند. در مقابل، انگلیس‌ها به‌موجب «تصویب‌نامهٔ» مورخ نوامبر ۱۸۰۷ مقرر داشتند که کشتیهای دول بی‌طرف به‌شرطی حق ورود به بندرهای ناپلئونی را خواهند داشت که ابتدا در بندرهای انگلستان توقف کرده باشند، و مقررات توقف در بندرهای انگلیس را طوری تنظیم کرده بودند که کشتیها را تشویق به حمل امتعهٔ انگلیسی نمایند. به‌این نحو انگلیسی‌ها درصدد برآمدند که به‌وسیلهٔ دول بی‌طرف صادرات خود را به اراضی دشمن بفرستند و این به‌عین همان چیزی بود که ناپلئون می‌خواست از آن جلوگیری کند. ناپلئون با صدور فرمان میلان مورخ دسامبر ۱۸۰۷ اعلام داشت که هر کشتی بی‌طرفی که در یکی از بندرهای انگلیس توقف نماید و یا در دریا به یک ناو جنگی انگلیس اجازهٔ تفتیش دهد به‌مجردی‌که در یکی از بندرهای قارهٔ اروپا لنگر اندازد بی‌درنگ ضبط خواهد شد.

اکنون که تمام اروپا در جنگ بود، واقعاً تنها کشور بی‌طرف بازرگان، ایالات متحده امریکا محسوب می‌شد که نمی‌توانست با انگلستان، یا اروپا تجارت کند، مگر آنکه مقررات یکی از طرفین متحاربین یا دیگری را نقض کرده باشد. اگر چنین می‌کرد مستوجب تلافی می‌گردید و به این نحو دامانش به جنگ آلوده می‌گردید. پرزیدنت جفرسون (Jefferson) برای احتراز از جنگ اقدام به تحمیل سیاست گوشه‌گیری بازرگانی بر امریکا نمود. این سیاست به‌قدری به تجارت خارجی امریکا لطمه زد که دولت ایالات متحده پیشنهاد نمود هر کدام از متحاربین که نخستین بار به لغو قیود خود دربارهٔ بازرگانی با کشورهای بی‌طرف اقدام نماید، امریکا حاضر است روابط

تجاری خود را با آن کشور تجدید کند. ناپلئون به این شرط اظهار موافقت کرد که امریکا در مقابل اجرای نظامات دریایی انگلیسی‌ها از خود دفاع نماید. ضمناً در میان امریکاییان نواحی مغرب گروهی توسعه‌طلب بودند که آرزو داشتند کانادا را ضمیمهٔ خاک خود سازند، معتقد بودند که چون سپاهیان انگلیسی در خاک اسپانیا مشغول جنگند، وقت آن فرارسیده است که با اخراج انگلیس‌ها از قارهٔ امریکای شمالی جنگ استقلال را تکمیل نمایند. نتیجهٔ جنگ ۱۸۱۲ بین انگلیس و امریکا بود که نتایج چندانی نداشت، الا آنکه بی‌کفایتی تأسیسات نظامی را در جمهوری نوبنیاد ایالات متحده به‌طرز رقت‌باری نشان داد.

اما سیستم قاره‌ای فقط وسیله‌ای برای امحای صادرات انگلیس نبود. ضمناً تدبیری بود، یا به اصطلاح امروزی «نقشه‌ای» بود برای توسعهٔ اقتصاد قارهٔ اروپا به دور محوری که فرانسه باشد. به‌طوری‌که قبلاً گفتیم، پیش از محاربات، اروپاییان بیشتر از فرانسه کالا وارد می‌کردند تا از انگلستان. اکنون که قرار بود اروپا بکلی از اجناس انگلیسی محروم شود، اروپاییان از لحاظ اقتصادی مقتدرتر و مستغنی‌تر می‌شدند. سیستم قاره‌ای ناقل سیاستهای دیرینهٔ کشورهای مرکانتیلیست دویست سال گذشته بود، با این تفاوت که حکومتهای مرکانتیلیست درصدد برآمده بودند به‌جای اقتصاد محلی اقتصاد ملی ایجاد نمایند و حال آنکه اگر سیستم قاره‌ای منتج به نتیجه‌ای می‌شد اقتصاد منسجم واحدی را برای تمامی قارهٔ اروپا جانشین شیوهٔ اقتصاد ملی ممالک مختلف می‌گردانید؛ شالوده‌ای برای تمدنی اروپایی ایجاد می‌کرد، و نیروی دریایی انگلستان و انحصار تجارتی آن را تباه می‌ساخت، زیرا به‌عقیدهٔ ناپلئون اروپایی متحد، خود بدون اتلاف وقت به‌دریانوردی راغب می‌گردید.

شکست سیستم قاره‌ای

اما سیستم قاره‌ای قرین توفیق نگردید؛ این امر از شکست بدتر بود، زیرا موجب خصومت فراوانی نسبت به رژیم ناپلئونی شد. آرزوی پیدایش اروپایی متحد در زیر سلطهٔ فرانسه به‌قدر کفایت امر جالبی نبود تا مردم را به فداکاریهای ضروری وادارد، ولو آنکه فداکاری بیشتر از جنبهٔ تجملات زندگی می‌بود تا ضروریات اولیه. چنانکه ناپلئون از فرط بی‌حوصلگی گفت، شخص

چنین می‌پنداشت که مقدرات اروپا منوط به یک عدل قند شده است. آنچه ناپلئون و مبلغین وی مؤکداً می‌گفتند صحت داشت و انگلستان فروش قند و شکر، توتون و سایر امتعهٔ ورای بحار را انحصاری خود ساخته بود، اما مردم خرید این امتعه را به‌طور قاچاق از انگلیسی‌ها بر محروم بودن از آن مرجح می‌شمردند. امتعهٔ فریبندهٔ امریکا سیستم قاره‌ای را از بین برد.

برای مصنوعات انگلیس پیدا کردن نعم‌البدل بمراتب آسانتر از امتعهٔ مهاجرنشینها بود. پنبهٔ خام را از طریق زمین از اراضی واقع در ساحل شرقی مدیترانه می‌خریدند و از ممالک بالکان گذر می‌دادند. و منسوجات پنبه‌ای فرانسه، ساکسونی، سویس و شمال ایتالیا بر اثر عدم رقابت امتعهٔ مشابه انگلیسی ترقی نمود. پارچه‌های پشمی دانمارک و اجناس فلزی آلمانی فوق‌العاده بسط پیدا کرد. کاشت چغندرقند که جانشین نیشکر می‌شد در فرانسه و اروپای مرکزی، هلند و حتی روسیه رواج گرفت. به این نحو سرمایه‌هایی به کار افتاد و صنایع نوبنیادی پدید آمد که بعد از اضمحلال ناپلئون، احتیاج مبرمی به تسهیلات گمرکی داشت. به‌طورکلی مؤسسات صنعتی اروپا نسبت به سیستم قاره‌ای نظر خوشی داشتند.

مع‌ذالک این مؤسسات نمی‌توانستند به‌طور مکفی جای عرضه انگلیس را در بازار پر کنند. یکی از موانع وسایط نقلیه بود. قسمت اعظم داد و ستد میان بخشهای مختلف قارهٔ اروپا همیشه از طریق دریا صورت گرفته بود. اکنون انگلیس‌ها مانع رفت و آمد این وسایط نقلیهٔ ساحلی گردیده بودند. از جاده‌های داخلی اروپا فراوان استفاده می‌شد، حتی طرقی که از بالکان و ایالات ایلیری می‌گذشت مفید بود و از آن طرق بود که پنبه را حمل می‌کردند. همچنین جاده‌های بهتری از میان تنگه‌های سمپلون (Simplon) و مون‌سنی (Mont Cenis) واقع در جبال آلپ ایجاد کردند. در ۱۸۱۰ دست کم ۱۷۰۰۰ گردونه از تنگهٔ مون‌سنی گذر کرد. اما بهترین وسایط نقلیه جاده‌ای تازه نعم‌البدلی برابر وسایط حمل بار از طریق دریا نمی‌شد. بدون خطوط آهن، که در حدود سی‌سال بعد از این دایر گردید، ادامهٔ بقای یک اقتصاد صرفاً اروپایی ممکن نبود.

مانع دیگر تعرفه‌های گمرکی بود. پاره‌ای از متابعین ناپلئون پیشنهاد ایجاد اتحادیه‌ای گمرکی برای اروپا نموده بودند، اما ناپلئون هرگز در این باب اقدامی ننمود. کشورهای تابعه کماکان مصر بودند در اینکه حق حاکمیت ظاهری خود را حفظ نمایند. هر کدام با الغای تعرفه‌های گمرکی داخلی، منطقهٔ داد و ستد خویش را توسعه داده اما در عین حال تعرفهٔ گمرکی را در مقابل دیگران حفظ کرده بود.

سلطنت ایتالیا و ناپل با یکدیگر تجارت آزادی نداشتند، همین امر در میان ایالات آلمانی حکمفرما بود که از اتحاد آنها با هم کنفدراسیون رن پدید آمده بود. فرانسه کماکان حاضر به تجارت آزاد با سایر نواحی نبود، و هنگامی‌که ناپلئون هلند و بخشهایی از ایتالیا را به‌خاک فرانسه منضم ساخت، آن اراضی را بیرون از مناطق گمرکی فرانسه قرار داد. در عین حال ناپلئون کشورهای تابعه را از بالا بردن تعرفهٔ گمرکی خویش در مقابل فرانسه منع نمود. فرانسه پایگاه ناپلئون بود و وی می‌خواست به صنعت فرانسه که بر اثر از دست دادن بازارهای شرق نزدیک و امریکا لطمهٔ فراوانی دیده بود، ابراز لطفی کرده باشد. در برنامهٔ خویش از برای اروپا «فرانسه مقدم» بود، و سیستم قاره‌ای از یک جنبه، تلاش تولیدکنندگان امتعهٔ فرانسوی برای گرفتن بازارهای قارهٔ اروپا بود از چنگ انگلیسی‌ها.

صاحبان کشتی، کشتی‌سازان، و دلالان امتعهٔ ورای بحار که عنصر نیرومندی در بورژوازی قدیم‌تر مملکت بودند، بر اثر سیستم قاره‌ای ورشکست شدند. بندرهای فرانسه راکد افتاد و سکنهٔ آنها مستأصل و ناراضی شدند. حال تمامی بندرهای اروپا که در آنجاها محاصرهٔ دریایی به اشد وجه رعایت می‌گردید از همین قرار بود. در تریست مجموع ظرفیت سالیانهٔ کشتیها که در «۱۸۰۷» ۲۰۸،۰۰۰ تن بود در ۱۸۱۲ به ۶۰،۰۰۰ تن تقلیل یافت، اروپای شرقی مخصوصاً بسیار زیان دید. در مغرب موجبات توسعهٔ صنایع جدید پدید آمد. اما مشرق اروپا که مدتها بود از لحاظ امتعهٔ ساخته شده بر اروپای غربی متکی بود، نه قادر بود که دیگر به‌طور مشروع مایحتاج خود را از انگلستان بخرد و نه از فرانسه، آلمان یا بوهم، زیرا وسایط نقلیه زمینی دشوار بود و انگلیسی‌ها نیز خطوط دریایی بالتیک را دراختیار داشتند. مالکین پروس، لهستان و روسیه نیز قادر نبودند محصولات خود را به‌بازار بفرستند و طبقهٔ اشرافی اروپای شرقی که از لحاظ خرید و واردکردن امتعه مهمترین طبقات بودند، به این نحو، دلیل دیگری از برای متنفر شدن از فرانسویان و دلسوزی به انگلیسی‌ها پیداکردند.

سیستم قاره‌ای نیز به‌عنوان تدبیری جنگی بر ضد انگلیسی‌ها نتیجه نداد. انگلیسی‌ها تقریباً تمامی جزایر، حتی جزایری راکه پیشاپیش چشم سپاهیان فرانسوی بود، به‌تصرف خود درآورده بودند. هنگامی‌که ناپلئون برای رفاه حال خودش شروع به صدور جوازهایی به‌منظور ورود امتعهٔ انگلیسی نمود، سیل کالا روبه فزونی گذاشت. حتی کار به جایی کشید که سپاهیان فرانسوی پالتوهای دوخت انگلیس را به تن می‌کردند. با تمام این احوال، تجارت انگلیس با اروپا به‌حد

معتنابهی تقلیل یافت. اما چون انگلیسی‌ها دریاها را در قبضه داشتند کمبود را از جایی دیگر تأمین نمودند. صادرات انگلیس به امریکای جنوبی که در سال ۱۸۰۵ معادل ۳۰۰،۰۰۰ لیره بود در ۱۸۰۹ به ۶،۳۰۰،۰۰۰ لیره بالغ گردید. در این مورد نیز وجود دنیای ورای بحار اجرای سیستم قاره‌ای را امری عبث ساخت. با وجود سیستم مزبور صادرات منسوجات پنبه‌ای انگلیس که مرتباً با بسط مداوم انقلاب صنعتی در تزاید بود در عرض چهار سال از ۱۸۰۵ تا ۱۸۰۹ از دو برابر هم بیشتر گردید. درست است که بخشی از این افزایش صرفاً بر اثر افزایش قیمتها و انفلاسیون بود، اما تخمین می‌زنند که در ضمن محاربات انقلابیون و جنگهای ناپلئونی عواید سالیانهٔ ملت انگلیس بیش از دو برابر شد، یعنی از صد و چهل میلیون لیره در ۱۷۹۲ به سیصد و سی و پنج میلیون لیره در ۱۸۱۴ بالغ گردید.

فصل چهارم

نهضتهای ملی: آلمان

مقاومت در برابر ناپلئون: ناسیونالیزم

از بدایت امر، از ۱۷۹۲ فرانسویان در اراضی متصرفی با مقاومت و همکاری، هر دو روبه‌رو گردیدند. هنگامی‌که سپاهیان مهاجم به چپاول و مصادرهٔ اموال دست می‌یازیدند، هنگامی‌که کشورهای نوبنیاد مکلف به پرداخت باج نقدی و نفرات لشکری بودند، هنگامی‌که واضع سیاست آنها فرانسویان مقیم یا سفرای امپراتور بودند، و هنگامی‌که سیستم قاره‌ای برای تخصیص منافع سازندگان امتعهٔ فرانسه به‌کار می‌رفت، در این کشورها مردمان احساس تنفر می‌کردند. تدریجاً اروپاییان متوجه شدند که ناپلئون فقط آنها را به‌منزلهٔ آلتی بر ضد انگلستان به‌کار می‌برد. به‌علاوه در تمامی این کشورها، من‌جمله خود فرانسه، مردم از صلحی که معناً صلح نبود، از جنگ و شایعات وقوع جنگ، از سربازگیری و مالیات، از حکومتی پایبند تشریفات زاید اداری که بر مسندی اعلا دور از خلایق قرار داشت، از اشتهای ناپلئون که ظاهراً برای کسب قدرت و تجلیل شخصی دایم‌التزاید بود و حد و حصری نمی‌شناخت، به‌ستوه آمدند. حتی در

داخل امپراتوری ناپلئون نهضتهایی به‌عنوان اعتراض و کسب استقلال پدیدار گردید. قبلاً گفتیم که چگونه کشورهای تابعه با ایجاد تعرفه‌های گمرکی درصدد حفظ و حمایت منافع خویش برآمدند. حتی افرادی که نایب مناب امپراتور بودند درصدد برآمدند که معناً خود را با عقاید مردم محل مأنوس سازند. چنانکه لویی بناپارت، سلطان هلند درصدد حفظ منافع هلندیان در مقابل خواسته‌های امپراتور برآمد، و یا مورا (Murat) سلطان ناپل برای حفظ تاج و تخت خویش ملتجأ به احساسات رقیق ایتالیاییان گردید.

ناسیونالیزم، چنانکه در ادوار بعدی تاریخ اروپا آشکار گردید، به‌صورت نهضت مقاومی در برابر بین‌المللی ساختن اجباری امپراتوری ناپلئون پدید آمد. ناسیونالیزم به‌عنوان اعتراضی بود بر نظریهٔ ناپلئونی که خود ناپلئون به‌هیچ‌وجه پایبند بدان نبود، یعنی نظریهٔ ایجاد قاره‌ای اروپایی که وحدت آن با سازمان و قوانینی متحدالشکل تحقق پذیرد، دارای سیستم اقتصادی قاره‌ای واحد باشد، سیاست خارجی واحدی داشته باشد و تمامی سپاهیانش تحت فرماندهی واحدی ارتش عظیمی را تشکیل دهند. از آنجا که سیستم بین‌المللی اصولاً فرانسوی بود، نهضتهای ملی ضدفرانسوی شدند و چون ناپلئون مستبد بود، آنها ضد استبداد گردیدند. ناسیونالیزم این عهد معجونی بود از محافظه‌کاری (کنسرواتیزم) و آزادی‌خواهی (لیبرالیزم). پاره‌ای از ناسیونالیست‌ها که اکثراً محافظه‌کار بودند در اهمیت مؤسسات خاص خود، رسوم، اخلاق قومی و تحولات تاریخی خویش پافشاری می‌کردند، زیرا بیم آن داشتند که تمام اینها بالمره تحت حکومت فرانسویان و سیستم ناپلئونی نابود گردد. سایران، یا فی‌الواقع همین ناسیونالیست‌ها، اصرار داشتند که باید از حق خودمختاری، شرکت در امور دولت، مؤسسات منتخب مردم و بالاخره آزادی بیشتری برای فرد در مقابل مداخلهٔ تشکیلات اداری زاید حکومت برخوردار شوند. دو شیوه کنسرواتیزم و لیبرالیزم هر دو بر ضد ناپلئون قدعلم کرد، او را از بین برد، بعد از او پایدار ماند و در مسیر تاریخ، در طی نسلهای بعدی مؤثر افتاد.

به این نحو ناسیونالیزم بی‌اندازه بغرنج بود و در کشورهای مختلف به‌صور مختلف تجلی نمود. در انگلستان همبستگی شدیدی در میان مردم ظاهر شد: تمامی طبقات متحد گردیدند و دوش به دوش یکدیگر به مخالفت با ناپلئون که او را «Boney» (تحریف اسم بناپارت و به‌کنایه به‌معنی استخوانی) می‌خواندند قیام کردند، در نتیجه هرگونه عقایدی دربارهٔ اصلاح پارلمان یا تخطی به آزادیهای تاریخی انگلیس وجود داشت مطلقاً به‌کناری گذاشته شد. یحتمل جنگهای

ناپلئونی در دوران بحران اجتماعی بسیار صعبی به انگلستان کمک کرد، زیرا انقلاب صنعتی شیرازهٔ امور را از هم می‌گسلانید، باعث تنگدستی، بیکاری و حتی تحریکات انقلابی میان اقلیت کوچکی شده بود. تمام این مشکلات در برابر احتیاجی که به مقاومت وطن‌پرستانه بر ضد ناپلئون وجود داشت ناچیز جلوه نمود و فراموش شد. در اسپانیا ناسیونالیزم به‌صورت مقاومتی تسکین‌ناپذیر در برابر لشکریان فرانسوی تجلی نمود که آن مملکت را ویران ساخت. برخی از ناسیونالیست‌های اسپانیایی لیبرال بودند؛ جماعتی از طبقهٔ بورژوا در قادص (Cadiz) بر علیه رژیم فرانسه شوریده، قانون اساسی اسپانیا مورخ ۱۸۱۲ را اعلام کردند که به‌شیوهٔ قانون اساسی ۱۷۹۱ فرانسه تدوین شده بود. اما مهمترین منبع نیروی ناسیونالیزم اسپانیایی‌ها ناشی از احساسات ضدانقلابی بود و غرض اصلی ملیون آنکه طبقهٔ روحانی و سلسلهٔ بوربون را اعاده دهند. ده سال بعد در ۱۸۲۲ که دولت فرانسه برای حراست کلیسا و بوربون‌ها به اسپانیا قشون کشید، سپاهیان فرانسه با هیچ‌گونه مقاومت شدیدی مواجه نگردیدند. اسپانیا در دوران زمامداری ناپلئون حکم وانده، (Vendée) امپراتوری عظیم را داشت. چنانکه قبلاً ذکر شد وانده منطقه‌ای بود در خاک فرانسه که در آنجا زارعان کاتولیک و سلطنت‌طلب بر ضد لشکریان و عمال جمهوری فرانسه سر به شورش برداشته بودند. در ایتالیا رژیم ناپلئونی بیشتر مورد علاقه بود و احساسات ملی کمتر ضد فرانسه بود تا اسپانیا؛ بورژواهای شهرهای ایتالیا عموماً اسلوب سودمند و منورالفکرانهٔ فرانسویان را می‌ستودند و اغلب با عقاید ضد روحانی انقلابیون فرانسه هماواز بودند. رژیم فرانسه که از ۱۷۹۶ تا ۱۸۱۴ در ایتالیا دوام آورد حس تبعیت مردم را نسبت به دوک‌های مختلف، جمهوریهای الیگارشی ایالات قلمرو پاپ و سلسله‌های خارجی (که مدتها بود ایتالیا را اداره می‌کردند) از بین برد. ناپلئون هرگز ایتالیا را متحد نگردانید، بلکه آن‌را فقط به سه قسمت متشکل نمود و نفوذ فرانسه مفهوم ایتالیایی را که از نظر سیاسی کشور واحدی باشد در دایرهٔ آرزویی قرار داد که تحقق آن امکان‌پذیر بود. در مورد لهستانی‌ها ناپلئون به‌طور مثبت از احساسات ملیت‌خواهی پشتیبانی نمود. کراراً به آنها گفت که اگر در راه تحقق امر وی بجنگند ممکن است که وطن از دست رفتهٔ خود را بازیابند و لهستان متحدی تشکیل دهند. معدودی از ملیون لهستانی مانند وطن‌پرست معمر آنها کوشوشکو (Kosciuzsko)، هرگز به ناپلئون اعتماد ننمودند، برخی دیگر مانند زارتوریسکی (Czartoryski) برای اعادهٔ سلطنت لهستان متکی به‌عنایت تزار روسیه بودند؛ اما به‌طورکلی لهستانی‌ها به‌علل داخلی فوق‌العاده به

امپراتور فرانسه تعلق خاطر داشتند و درگذشت ناپلئون آنها را مغموم نمود.

نهضت عقاید در آلمان ناپلئونی

مسلماً عظیم‌ترین نهضت ملی در آلمان تشکیل گردید. آلمان سرزمینی بود که در آن بذرهای قسمت عظیمی از تحولات آیندهٔ اروپا نضج گرفت، به ثمر رسید و همچنین زهرآگین شد. آلمان‌ها نه فقط بر ضد حکومت ناپلئونی، بلکه به مخالفت با سیادت یک‌صد سالهٔ تمدن فرانسه علم شورش برافراشتند، آلمان‌ها نه فقط بر ضد سپاهیان فرانسه، بلکه به مخالفت با حکمت عصر روشنگری قد علم کردند. سالیان انقلاب فرانسه و عهد ناپلئون از برای آلمان درخشانترین ایام تعالی فرهنگ بود، ایامی بود که بتهوون، گوته، شیلر، هردر (Herder)، کانت، فیخته (Fichté)، هگل، اشلایرماخر (Schleiermacher) و جمعی دیگر از اختران علم و ادب طالع شدند. عقاید علمای آلمان با غلیان افکاری اساسی که مشهور به «رومانتیسیسم» (Romanticism) گردیده بود سازگار آمد. این نهضت بود که همه‌جا در برابر «مجردات خشک» عهد اصالت عقل قد علم کرده، هماوردطلبی می‌نمود و در این باب در طی بخش آینده مفصلاً سخن خواهیم راند. آلمان از تمامی کشورهای اروپا «رومانتیک»تر گردید و نفوذش در تمامی اقطار اروپا پراکنده گشت. در قرن نوزدهم آلمان‌ها را رهبران عصر روشنگری می‌شمردند و آلمان‌ها تقریباً همان مقامی را پیداکردند که قرن قبل خاص فرانسویان بود. مهمترین صفت ممیزهٔ عقاید فلسفی آلمان آن بود که به‌طورکلی این آرا به‌نحوی با ناسیونالیزم مرتبط می‌شد.

پیشتر از این، مخصوصاً در یک‌صد سالهٔ بعد از پیمان صلح وستفالی در میان تمامی ملل بزرگتر اروپایی آلمان‌ها کمتر از همه، ملت و ملیت می‌فهمیدند. افتخار می‌کردند به اینکه عضو یک جامعهٔ جهانی‌اند، فارغ از قیود ملی‌اند و به همه جا تعلق خاطر دارند. چون از دریچهٔ حکومتها و ایالات کوچکی که در آنجاها می‌زیستند به‌خارج می‌نگریستند، به‌وجود اروپا و سایر ممالک مشعر بودند، اما ابداً به‌وجود خود آلمان وقوفی نداشتند. امپراتور مقدس روم حکم شبحی را داشت. دنیای آلمان‌ها هیچ‌گونه حدود و ثغور محسوسی نداشت، منطقهٔ آلمانی زبانها بی‌مقدمه به داخل اراضی آلزاس یا هلند اتریش و یا به درون لهستان، بوهم و یا به قسمت

علیای بالکان محو می‌شد. هرگز به‌فکر آلمان‌ها خطور نمی‌کرد که «آلمان» چنین و چنان کرد یا آلمان معتقد به چیزی و یا امیدوار به‌انجام عملی بود. هنوز حتی زبان واحدی برای مملکت وجود پیدا نکرده بود، زیرا که طرز تکلم مردم برلن و وین با هم متفاوت‌تر از طرز تکلم امروزی ساکنان لندن و نیویورک بود. طبقات عالیه چون به اکثر چیزهایی که آلمانی بود با دیدهٔ تحقیر می‌نگریستند، طرز مد، لباس، آداب معاشرت، اطوار، عقاید و زبان فرانسویان را اخذ کردند و این همه را مبنای سنجش بین‌المللی زندگی مردم متمدن به‌حساب می‌آوردند. فردریک کبیر محصلین مالیاتی را از فرانسه اجیر کرد و آثار خود را به زبان فرانسه تحریر نمود.

در حدود ۱۷۸۰ علایمی دال بر تغییر اوضاع آشکار گردید. حتی فردریک در ایام کهولت از یک عهد زرین ادبیات آلمان پیشگویی کرد و با تفاخر اعلام داشت که آلمان نیز قادر است آنچه سایر ملل کرده‌اند انجام دهد. در ۱۸۷۴ کتابی به قلم هردر (J. G. Herder) منتشر شد تحت عنوان «حکمت تاریخ بشری». هردر یک کشیش پروتستان و در عالم ادیان، فردی بود جدی که فرانسویان را تا حدی مردمانی جلف می‌دانست. استنتاج وی این بود که تقلید از روش فرانسویان، یا هر راه و رسم خارجی دیگری مردم را بی‌معنی و مصنوعی می‌سازد.

هردر می‌گفت که راه و رسم زندگی آلمان‌ها اساساً با فرانسویان تفاوت دارد، اما این تفاوت دلیل بر آن نیست که راه و رسم زندگی آلمانی کمتر درخور احترام باشد. هر فرهنگ یا تمدن واقعی باید از ریشهٔ بومی سرزمینی باشد که در آن سربلند می‌کند. همچنین باید از زندگی تودهٔ مردم (یا به اصطلاح آلمانی Volk) سرچشمه گیرد، نه از زندگی قلب ماهیت شدهٔ طبقات عالیه که تعلق خاطر به همهٔ جهان دارند. هردر معتقد بود که هر ملتی (و غرض وی از ملت جماعاتی از مردمان بود که دارای زبان واحدی باشند)، صاحب رویه‌ها، روح یا نبوغی خاص خود می‌باشد. تمدن کامل تمدنی است که معرف منش یا سجایای ملی (فولکس‌گایست "Volksgeist") باشد. و سجایای هر ملتی خاص خود همان ملت است. هردر معتقد نبود که ملل با یکدیگر تضاد داشته باشند، بالعکس وی صرفاً تأکید می‌کرد که ملل با هم متفاوتند. معتقد نبود که فرهنگ آلمان بهترین فرهنگ باشد، بسیاری از ملل دیگر، بالاخص اسلاوها، بعدها عقاید وی را در رفع نیازمندیهای خویش عملی دیدند. حکمت تاریخ هردر با اثری که از قلم ولتر در این باب تراوش کرده بود بسیار متفاوت بود. ولتر و فیلسوفان انتظار داشتند که عموم ملل در طریق تعقل و عصر روشنگری، یعنی همگی از شاهراه واحدی به‌سوی تمدنی واحد پویا باشند. هردر معتقد بود که

عموم ملل باید نبوغ خود را طبق روش خویش تربیت کنند، به‌همان سان که لامحاله گیاه به آهستگی رشد می‌کند نبوغ نیز تجلی نماید، از تغییر ناگهانی یا تحریفی بر اثر نفوذ خارجی اجتناب شود و بالمآل همگی ملل با تفاوتهای بی‌پایانی که دارند غنای نامتناهی بشری و الهی را منعکس سازند.

نظریهٔ فولکس‌گایست (Volksgeist)، یا سجایای ملی، که در این ایام پرآشوب یحتمل بارزترین نظریه‌ای بود که از آلمان برمی‌خاست، از سایر منابع و محافل غیرآلمانی تقویت گردید و دیری نگذشت که با سیر عمومی افکار نهضت رومانتیک در سایر کشورها پراکنده شد. این نظریه مانند قسمت اعظم عقاید رومانتیسیزم مبنای تأکید خود را بر نبوغ یا اشراق نهاد تا بر تعقل. اختلافات موجود میان ابنای بشر را بیشتر تأکید کرد تا وجوه تشابه میان آنها را، آن حس تشابهی راکه از ممیزات عهد روشنگری بود و در نزد امریکاییان و فرانسویان به‌صورت حکمت حقوق بشر، و یا باز در قوانین ناپلئونی تجلی کرده بود درهم شکست. در ادوار گذشته قاعدتاً معتقد بودند که هرچه نیکو است برای عموم ملل نیکو است. شعر نیکو را شعری می‌دانستند که بر وفق پاره‌ای اصول یا «قواعد» نظم کلاسیک گفته باشند و این اصول برای عموم شعرا و نویسندگان از ایام تمدن یونان به بعد یکسان بود. اکنون به گفتهٔ هردر و رومانتیک‌های تمام کشورها شعر نیکو شعری بود که حکایت از نبوغی ذاتی می‌کرد، اعم از آنکه نبوغ انفرادی باشد یا نبوغ ملتی، به‌عبارت دیگر، از این پس «قواعدی» وجود نداشت. به گفتهٔ پیروان حکمت قدیمی قانون طبیعی، قوانین صحیح و عادلانه تاحدی منطبق با معیار عدالتی بود که برای همگان یکسان بود. اما اکنون به گفتهٔ هردر و مکتب قوانین بشری رومانتیک‌ها، قوانین صحیح و عادلانه عبارت از قوانینی بود که معرف شرایط محلی، یا غرایب احوال ملی باشد. در این مورد نیز قایل به هیچ‌گونه «قواعدی» نبودند، الا شاید این قاعده که هر ملتی باید راه خویش را در پیش گیرد.

حکمت هردر موجد ناسیونالیزمی فرهنگی گردید که فاقد هدفی سیاسی بود. مدتهای مدیدی بود که آلمان‌ها هیچ روش سیاسی‌ای نداشتند. در ایالات بسیار کوچک امپراتوری مقدس روم با هیچ‌گونه مسائل سیاسی روبه‌رو نبودند تا دربارهٔ آنها اندیشه کنند، در ایالات بزرگتر آن امپراتوری، آنها را از رتق و فتق امور عامه محروم ساخته بودند. انقلاب فرانسه باعث وقوف شدید آلمان‌ها به امر حکومت گردید. انقلاب نشان داد که چون ملتی زمام امور حکومت *را در دست گیرد و آن را برای انجام مقاصد خویش به کار برد، از عهدهٔ انجام چه کارهایی می‌تواند*

برآید. از یک جنبه فرانسویان مقام خود را بالا برده، صاحب شأن و قدری شده بودند که خاص تابعیت یک حکومت بود، خود را آزاد ساخته بودند، در امور مملکت خویش شرکت می‌جستند و در مقابل خویش مسئول بودند. از جنبهٔ دیگر، چون مملکت واحدی داشتند که شامل تمامی فرانسویان می‌گردید و کشوری بود که در آن احساس جدیدی از آزادی مردم را به غلیان واداشته بود، از سایر ملل اروپایی برتر شدند. اکنون در آلمان بسیاری تدریجاً شیوهٔ پدرانهٔ دولتهای خویش را که به اسم مصلحت‌خواهی آزادی آنها را محدود می‌کرد، مایهٔ سرشکستگی خود شمردند. عبث بودن امپراتوری مقدس روم که قرنها آلمان را میدان نبردهای اروپاییان ساخته بود، مایهٔ شرمساری و خفت آنان شد. عمل امرای آلمانی، که هماره برای حکومت بر اتباع آلمان با هم به منازعه مشغول بودند و برای پیشرفت منافع فرانسویان آبروی خود را برده بودند، یکباره مایهٔ اشمئزاز شدید مردم گردید. لهذا بیداری ملی در آلمان، که بعد از ۱۸۰۰ شدیداً شیوع یافت، تنها با ناپلئون و فرانسویان مخالف نبود، بلکه هدف مخالفتش امرای آلمانی و بسیاری از افراد طبقات عالیهٔ آلمان نیز بود که نیمه فرانسوی‌مآب شده بودند. این نهضت، دمکراتیک بود از آن‌جهت که بنای تأکید را بر تفوق فضایل تودهٔ مردم می‌گذاشت.

فکر وحدت سیاسی و عظمت ملی آلمان‌ها را واله ساخت، به‌علت آنکه هیچ‌کدام از آن دو را نداشتند. در نظر آنها پیدایش یک حکومت بزرگ ملی آلمان که ترجمان ارادهٔ معنوی و اخلاقی و صاحب فرهنگ مشخص ملت آلمان باشد، مفتاح تمام مشکلاتشان بود. چنین حکومتی به افراد آلمانی حیثیت معنوی می‌بخشید، مشکل ملال‌آور امرای پست خودپرست را حل می‌کرد، سجایای ملی باطنی آلمان را از تعدیات حراست می‌نمود و آلمان‌ها را از استیلا و انقیاد دول خارجی نجات می‌داد. فلسفهٔ ناسیونالیست تاحدی مبهم ماند، زیرا که در عمل چندان کاری از دست کسی ساخته نبود. «بابا» یان (Jahn) یک‌نوع نهضتی از برای جوانان تشکیل داد و بانی طریقه‌ای شد که شاید بتوان آن را ژیمناستیک‌های سیاسی عنوان داد، زیرا جوانان نهضت خود را برای آمادگی در خدمت مام میهن تعلیمات بدنی می‌داد، آنها را دسته‌جمعی به صحرا و روستا می‌برد، در آنجا جوانان البسه‌ای، به سبک فرانسویان دربر کرده طبقهٔ اشراف را مسخره می‌کردند، به آنها تعلیم می‌داد که از خارجیان، یهودیان و بین‌المللیون و فی‌الواقع هر چیزی که مایهٔ کدر ساختن صفای تودهٔ ملت آلمان گردد مظنون باشند؛ اکثر آلمان‌ها «بابا» یان را فوق‌العاده افراطی شمردند. جمعی دیگر به گردآوری افسانه‌های دلپذیری که مملو از غنای آلمان قرون‌وسطا بود

پرداختند. مورتیس‌آرند (Moritz Arndt) به تحریر کتبی عدیده دست زد از آن جمله آلمان در خفت محض خویش که پالم (Palm) کتابفروش را به‌علت فروختن نسخ آن به قتل رسانید. برخی دیگر اتحادیه‌ای اخلاقی و علمی بنیاد نهادند که معمولاً به اسم Tugendbund یا جامعهٔ فضیلت یا مردانگی مشهور بود و اعضای آن جامعه موظف بودند که باکوشش در تهذیب اخلاق خویش به آیندهٔ آلمان خدمت نمایند.

جریان زندگی فیخته (J. G. Fichte) معرف سیر عقاید آلمان‌ها در این سنوات است. فیخته در اخلاقیات و مابعدالطبیعه حکیم بود، در دانشگاه ینا (Jena) تدریس می‌کرد. فلسفهٔ وی مشعر بر اینکه روح باطنی فرد خلاق دنیای معنوی خویش می‌باشد در بسیاری از کشورها فراوان ستوده می‌شد، مثلاً در امریکا وارد در «حکمت معلومات قبلی» (Transcendentat Philosophy) رالف والد و امرسون (Ralph Waldo Emerson) گردید. در آغاز فیخته مطلقاً هیچ‌گونه احساس ملیتی نداشت. مانند یان و آرند (Arndt) با شور و شعف از انقلاب فرانسه طرفداری می‌نمود. در ۱۷۹۳ که انقلاب به اوج عظمت خود رسیده بود و بسیاری از ناظرین خارجی مخالف آن گردیده بودند، فیخته رساله‌ای در تمجید و تحسین جمهوری فرانسه منتشر ساخت. جمهوری مزبور را در حکم آزادی روح انسانی و قدمی به‌سوی اعتلای شأن بشری و مرتبت اخلاقی توصیف نمود. نظریهٔ ترور را به‌عنوان «آزاد ساختن افراد به‌اجبار» قبول کرد و با روسو در عقیده‌اش شریک بود که حکومت عبارت از مظهر ارادهٔ کل ملتی صاحب اختیار می‌باشد. وی به این نتیجه رسید که حکومت وسیلهٔ نجات بشر است. در ۱۸۰۰ فیخته در کتاب خویش تحت عنوان «کشور بازرگانی در بسته» یک‌نوع سیستم توتالیتر (Totalitarian)[1] را مجسم کرد که در آن حکومت، طرح و اجرای اقتصادیات مملکت را کلاً خود انجام دهد، روابط خود را با مابقی جهان مقطوع سازد تا بتواند در داخل کشور خویش آزادانه به تهذیب سجایای اتباع خویش بپردازد. هنگامی‌که فرانسویان آلمان را فتح کردند فیخته بی‌اندازه به آلمانی بودن خود واقف گردید. نظریهٔ فولکس‌گایست (Vollkgeist) یا سجایای ملی را اخذ نمود و معتقد شد که نه فقط روح انفرادی پدیدآورندهٔ دنیای معنوی خویش است، بلکه روح ملیتی نیز موجد یک نوع جهان معنوی است

---

۱. شیوهٔ حکومتی که در آن به افراد اجازه داده نمی‌شود که جز به خود حکومت به چیز دیگری وفادار باشند. حکومت و قوهٔ مجریه و حزب در چنین سیستمی یکی است. از این پس همه‌جا در ترجمهٔ متن ما لفظ توتالیتر را به کار می‌بریم. م.

که زبان، انواع هنر، روش مردم، عرف، مؤسسات و عقاید همه از مظاهر آن جهان می‌باشد.

در ۱۸۰۸ فیخته به ایراد یک سلسله خطاباتی از برای ملت آلمان در برلن اقدام نمود و در طی آنها اعلام داشت که ملت آلمان را روحی است که نمی‌توان آن را از بن بیرون کشید، آلمان‌ها صاحب سجایای ملی اساسی و لایتغیری هستند بمراتب شریف‌تر از سایر ملل (به این نحو فیخته پا از آنچه هردر گفته بود فراتر نهاد) که باید به هر قیمتی شده آن را در برابر نفوذ بین‌المللی یا فرانسوی حفظ نمود و مصفا نگاه داشت. گفت که روح آلمانی هماره اصولاً با فرانسه و اروپای غربی تفاوت داشته است، هنوز فی‌الواقع آوازهٔ آن برنخاسته است اما روزی خواهد آمد که همگان به این امر واقف گردند. فرماندهٔ سپاهیان غالب فرانسوی در برلن چون این خطابات را فوق‌العاده محققانه و ادیبانه تلقی می‌کرد متعرض فیخته نشد. در حقیقت مستمعین فیخته نیز عدهٔ معدودی بودند، زیرا اکثر آلمان‌ها او را در آن موقع ناطقی آتشین مزاج می‌دانستند و بعدها بود که در عداد قهرمانان ملی درآمد.

نهضت عقاید در آلمان ناپلئونی مشکل سیاسی خود آلمان‌ها را حل ننمود. تنها کاری که کرد متحد ساختن احساسات مردم بر ضد فرانسویان بود. راه را برای اضمحلال ناپلئون هموار ساخت. احساسات عامهٔ مردم کشور را بر ضد امرایی که در خاک آلمان سلطنت می‌کردند برانگیخت. آلمان‌ها را آرزومند ایجاد آلمان بزرگ متحد و بیداری در آینده نمود. همین نهضت عقاید، به‌طور غیرمستقیم، در تمامی اروپا اثر عمیقی به‌جا نهاد. آلمان‌ها نه فقط به تاریخ ملی خویش علاقه‌مند گردیدند بلکه خود تاریخ را طریقهٔ اصلی تفکر دانستند و از راه حکمت هگل (Hegel) و سایر وسایل که ذکر آن در فصل بعدی آمده است، موجد انقلابی فکری گردیدند.

اصلاحات در پروس

در شورشی که بر علیه فرانسویان بر پا گردیده بود، در پروس بود که از لحاظ سیاسی تبدلات مهمی حادث شد. بعد از مرگ فردریک کبیر، پروس دچار دورانی از کاهلی مقرون به رضایت گردیده بود که معمولاً هماره بعد از فتوحات درخشان یا توسعهٔ سریع از برای ممالک پیش می‌آید. سپس در ۱۸۰۶ در محل ینا ـ اورشتاد (Jena Auerstädt) فقط در طی یک نبرد شیرازهٔ

سلطنت از هم گسیخت. تاکنون هیچ دولت بزرگ اروپایی آن‌سان که پروس در سنوات بعد از این واقعه در شرف فنا بود به چنین ورطهٔ مهلکی رانده نشده است، الا شاید فرانسه که در ۱۹۴۰ به‌وضعی تقریباً مشابه گرفتار آمد. اراضی غربی خود پروس و آنچه پروس از لهستان گرفته بود از خاک آن کشور منتزع گردید. ناپلئون این اراضی را به متصرفات قدیمی خویش واقع در مشرق رود الب منضم ساخت. حتی در اینجا نیز فرانسویان در حکم سپاهیان غالب مقام گزیدند و ناپلئون نهمین لشکر خود را در برلن متوقف ساخت. اما در نظر ملیون آلمان، پروس تفوقی اخلاقی داشت. در میان تمامی حکومتهای آلمانی دامان پروس کمتر از همه به ننگ همکاری با فرانسویان آلوده گردیده بود، زیرا به استثنای اتریشی‌ها که در ۱۸۱۰ بر اثر مزاوجت، خود را با ناپلئون متحد ساختند، سایر حکومتهای آلمانی همگی از ممالک تابعهٔ فرانسه در کنفدراسیون رن محسوب می‌شدند. پروس که به دست ناپلئون ویران شده بود، در سیستم قاره‌ای ناپلئون متفقی بود ناراضی، ازاین‌رو وطن‌پرستان آلمانی که پروس را مأمنی برای خویش می‌دیدند متوجه آن سامان گردیدند. آن قسمت از اراضی پروس که در مشرق رود الب قرار داشت و سابقاً از تمامی اراضی آلمانی‌نشین کمتر آلمانی بود، مرکز نهضت عموم آلمان‌ها برای آزادی ملی گردید. سنوات بعد از شکست ینا (Jena) در جریان تاریخی و طولانی «پروسی کردن آلمان» مؤثر بود؛ اما باید در نظر داشت که از عموم افرادی که در تجدید بنای پروس دست داشتند از فیخته، هگل، گنیزناو (Gneisenau)، شارن‌هورست (Scharn horst) اشتاین (Stein) و هاردن‌برگ (Hardenberg) هیچ‌کدام از اهالی پروس نبودند.

از آنجاکه شکست و اضمحلال ناپلئون فقط به‌کمک قوهٔ نظامی میسر بود، مهمترین مشکل پروس نیز قوهٔ نظامی بود. در پروس کماکان تدابیری که حکومت می‌اندیشید تابع نیازمندیهای ارتش بود. معتقد بودند که مشکل ارتش پروس روحیه و عدهٔ نفرات است. پروس قدیمی فردریک که بی‌هیچ شکوه و هیمنه‌ای مضمحل گردیده بود، کشوری بود فاقد ابتکار عمل، بی‌روح و خودسر. ملت آن خود را در امور حکومت شریک نمی‌دانستند و در ارتش نه امید ارتقای درجه‌ای بود، نه حس وطن‌پرستی و نه حمیتی. سرلوحهٔ مرام مصلحین ارتش، گنیزناو و شارن هورست نیز ایجاد همین حس در میان افراد بود. گنیزناو از اهالی ساکسون در اثنای جنگ استقلال امریکا در یکی از افواج «هس» (Hesse) یعنی در ردیف سربازان آلمانی که از برای انگلستان مبارزه می‌کردند، خدمت کرده و ارزش نظامی حس میهن‌پرستی سربازان امریکایی را

به رأی‌العین دیده بود. همچنین به دقت تمام، نتایج انقلاب فرانسه را مطالعه کرده بود، در ۱۸۰۷ وی آرای مربوط به سجایای ملی فولکس‌گایست (Volksgeist) را با عقایدی که از فرانسویان اخذ کرده بود تلفیق نموده چنین نگاشت:

«انقلاب کلیهٔ قوای مکمون در نهاد فرانسویان را بیدار ساخته و به هر قوه‌ای حوزهٔ عملی را بخشیده است که درخور آن می‌باشد. قهرمانان به پیشوایی لشکر برخاسته‌اند و سیاستمداران در دستگاه دولتی حایز مقامات شامخ گردیده‌اند...

«چه قوای بی‌حد و حصری در زهدان ملت خفته است که به‌کار نرفته و مورد استفاده قرار نگرفته است! در نهاد هزاران تن که در این سامان می‌زیند نبوغ عظیمی وجود دارد اما شرایط پست زندگی مانع از آن می‌شود که آن بذر نوگل شکفته‌ای شود... چرا سلاطین از ساده‌ترین و مطمئن‌ترین وسایل استفاده نکردند یعنی هرجا این نبوغ را دیدند آن را در راه خودش به‌کار نبستند و این قریحه‌ها و فضایل اخلاقی را، متعلق به هر طبقه و درجه‌ای باشد تشویق ننمودند؟...

«انقلاب نیروی ملی تمامی ملت فرانسه را به‌کار انداخته است، طبقات مختلف را از لحاظ اجتماعی و پرداخت مالیات با یکدیگر مساوی نموده است... اگر سایر حکومتها بخواهند موازنهٔ قوا را مانند پیش حفظ کنند باید در همین منابع را بگشایند و از آنها استفاده نمایند. باید نتایج حاصله از انقلاب را اخذ کنند تا به این نحو دو فایده عایدشان گردد یکی آنکه قادر باشند به تدارک کلیهٔ قوای ملی خویش در مقام مخالفت با دشمن بپردازند و دیگر آنکه از خطرات ناشیه از یک انقلاب برهند.» مسلم بود که دموکراسی، به‌معنای مساوات حقوقی و مجال عرض وجود از برای عموم، نه فقط عادلانه، بلکه مفید بود. فایده‌اش آن بود که ملت را زنده نگه می‌داشت. حکومت را نیرومندتر می‌کرد و ارتش را مقتدرتر. پس از این لحاظ در پروس جدید پیروی از اصول دموکراسی لازم بود. پروس آنچه را لازم داشت از دشمن خود فرا می‌گرفت و آنچه ضروری بود از انقلاب اخذ می‌کرد و همهٔ این کارها را به دو علت می‌نمود، یکی آنکه دشمن را از بین ببرد، دیگر آنکه مانع بروز انقلاب در آن کشور گردد.

ترمیم حکومت، که لازمهٔ تجدید بنای ارتش بود به دست بارون اشتاین آغاز شد و در دوران حیات جانشینی وی، هاردنبرگ (Hardenberg)، ادامه یافت. اشتاین مانند مترنیخ از اهالی مغرب رن بود، در امپراتوری مقدس روم از شوالیه‌های امپراتور محسوب می‌شد. هنگامی‌که بر روی

پلی نزدیکی قصرش می‌ایستاد با یک نظر می‌توانست اقلاً قلمرو هشت تن از امرای آلمانی را مشاهده نماید. چون خودش تابع حکومتی نبود و از آلمان مفهومی کلی داشت، مدتها مخالف آن چیزی بود که در نظرش فقط پروس متمدن جلوه می‌کرد؛ اما سرانجام با پروس موافق گردید، زیرا آن خطه را امید آینده می‌شمرد. چون معناً پیرو عقاید کانت و فیخته بود با تأکید فراوان به مفاهیم وظیفه، خدمت، سجیهٔ اخلاقی و مسئولیت عطف توجه نمود. معتقد بود که مردم عادی را باید به اصول اخلاقی واقف ساخت، آنها را از قید عبودیتی حیوانی به درجهٔ خودمختاری و عضویت جامعه ارتقا داد. به‌نظر وی این امر بیشتر مستلزم تساوی وظیفه بود تا تساوی حقوق.

در دوران زمامداری اشتاین سیستم طبقاتی قدیمی پروس برهم خورد. تفویض و انتقال املاک در میان طبقات اجتماع ممکن گردید، به افراد بورژوا اجازهٔ خرید زمین و ارتقا به درجهٔ افسری در ارتش داده شد. به‌منظور آنکه متعینین خود را از اتباع کشور بشمرند و در ادارهٔ حکومت سهیم باشند، به شهرها استقلال داخلی و آزادی فراوانی عطا گردید، به‌طوری‌که سیستم حکومت بلدی پروس و بعداً آلمان در طی قرن بعد برای اکثر کشورهای اروپایی سرمشق شد. اشتاین به‌طورکلی برای ایجاد تأسیسات پارلمانی در پروس نیز عقایدی داشت و تصور می‌کرد که این قبیل تشکیلات موجد تحکیم مبانی مملکت خواهد گردید، اما قبل از آنکه در این باب اقدامی کرده باشد از کار کناره گرفت.

معروفترین کار وی «الغای سرواژ» بود. از آنجا که غرض از تمامی برنامهٔ اصلاحی او تقویت پروس برای جنگ آزادی بر ضد فرانسویان بود، طبیعتاً دشمن ساختن طبقهٔ یونکر که فرماندهی ارتش را برعهده داشتند امری محال بود. فرمانی که اشتاین به تاریخ ۱۸۰۷ صادر نمود سرواژ را از آن لحاظ لغو می‌ساخت که دیگر زارعان «تابع موروثی» اربابان خود نبودند. به‌موجب این فرمان به زارعان حق حرکت و مهاجرت، عروسی و اشتغال به حرف داده شد، بی‌آنکه از اربابان خود محتاج کسب اجازه باشند. اما از طرفی اگر زارعان در ملک اربابی می‌ماندند، هنوز مکلف به انجام کلیهٔ کارهای اجباری به سنت قدیم بودند. زارعان که املاک کوچکی را در تصرف خویش داشتند کماکان مکلف به تأدیهٔ دیون و عوارض قدیمی بودند. به‌موجب فرمانی که در ۱۸۱۰ صادر گردید یک‌نفر زارع مجاز بود ملک متصرفی خویش را بدل به ملک خصوصی نماید و خود را از کلیهٔ تعهدات اربابی برهاند، لکن فقط درصورتی چنین امری امکان‌پذیر بود که ثلث اراضی متصرفی وی ملک خصوصی اربابش گردد. در بیست ـ سی سال بعد از این وقایع

تغییرات فراوانی از این قبیل حادث شد که در نتیجهٔ آنها املاک یونکرها بمراتب وسیع‌تر از سابق گردید. اصلاحاتی که در پروس روی داد تاحدی از اختیارات پدرانهٔ قدیمی اربابان کاست و به تودهٔ عظیم نفوس مملکت روابط حقوقی و آزادی حرکت داد و به این نحو حکومتی جدید و اقتصادی نوین را پی ریخت. اما تمایل زارعان بر این بود که صرفاً عمله‌های فلاحتی اجیر باشند و مقام یونکرها تنزل ننمود ـ سهل است ـ ترقی نیز نمود. پروس از انقلاب احتراز جست. خود اشتاین به‌علت بیمی که ناپلئون از وی داشت در ۱۸۰۸ ناگزیر به‌جلای وطن گردید اما اصلاحاتش برقرار ماند.

فصل پنجم

اضمحلال ناپلئون: کنگرهٔ وین

در پایان ۱۸۱۱ اوضاع اروپا اجمالاً از این قرار بود: تمامی قاره اروپا، به استثنای انگلستان و جزایر پراکندهٔ اطراف اروپا، در قبضهٔ ناپلئون بود. روسیه و عثمانی در حوزهٔ دانوب به‌جنگ مشغول بودند. جز این خطه و در اسپانی که چهار سال جنگ هنوز بی‌نتیجه مانده بود، مابقی اروپا در صلح می‌زیست. از سیستم قاره‌ای نتیجهٔ مطلوب عاید نگردیده بود. انگلستان فقط از جنبهٔ منفی از این سیستم زیان دیده بود، به این معنی که اگر سیستم وجود نداشت صادرات انگلیس به اروپا در این سنوات ترقی سریعی نموده بود. انگلستان که اکنون در بحبوحهٔ انقلاب صنعتی بود، مشغول گرد آوردن ثروت ملی سرشار و اندوختن وجوهی بود تا به دولتهای اروپایی بر ضد ناپلئون کمک مالی برساند. بی‌تابی ملل اروپایی روزبه‌روز افزایش می‌یافت و آمال آنان برای تحصیل آزادی ملی دایم‌التزاید بود. در آلمان، بالاخص، بسیاری منتظر فرصت بودند تا برای شرکت در جنگ استقلال قد علم نمایند. اما اضمحلال ناپلئون میسر نبود الا از طریق امحای لشکریان وی و چنین امری نه به‌کمک ثروت یا نیروی دریایی انگلستان ممکن بود و نه از دست ملیون و میهن‌پرستان اروپایی یا قوای مسلح پروس و اتریش برمی‌آمد. دیدگان

همه معطوف به روسیه گردید. مدتها بود که الکساندر اول از اتحاد با فرانسه ناراضی بود؛ زیرا از این امر چیزی عایدش نگردیده بود، الا الحاق فنلاند در ۱۸۰۹. در جنگ با عثمانی هیچ‌گونه کمکی از فرانسه ندیده بود، ناظر عروسی ناپلئون با دودمان سلطنتی اتریش شده بود و ناگزیر بود در حریم قلمرو خویش وجود لهستانی را تحمل کند که ساختهٔ دست فرانسویان بود. طبقات شاخص روسیه، یعنی مالکین و صاحبان سرف به صدای بلند اتحاد با فرانسه را تخطئه کردند و تقاضای افتتاح مجدد باب روابط بازرگانی را با انگلستان نمودند. همچنین جمعی از مهاجران هواخواه بین‌الملل و مخالفان بناپارت، که بارون اشتاین نیز در زمرهٔ آنها بود، تدریجاً در سن‌پطرزبورگ گرد آمدند و مرتباً در گوش تزار این پیام خوشایند را تکرار کردند که عموم مردم اروپا چشم امید به وی دوخته و او را منجی خود می‌شمرند.

مبارزات روسیه و جنگ آزادی

در سی و یکم دسامبر ۱۸۱۰ روسیه رسماً از سیستم قاره‌ای بیرون رفت. مناسبات بازرگانی میان انگلستان و روسیه مجدداً مفتوح گردید. ناپلئون مصمم شد تزار را از پیش پای خود بردارد. ارتش عظیم خود را که در حدود ۷۰۰،۰۰۰ نفر بود در آلمان شرقی و لهستان گرد آورد، تا آن موقع تدارک سپاهی به این عظمت برای انجام عملیات نظامی واحدی بی‌سابقه بود. این خیلی بود متشکل از تمامی اروپاییان. تقریباً ثلث این عده فرانسوی بودند، ثلثی دیگر آلمانی بودند یعنی از نواحی آلمانی‌نشینی که به‌خاک فرانسه منضم گردیده بود، از ایالات کنفدراسیون رن می‌آمدند، به‌انضمام سپاهیانی که پروس و اتریش هر کدام به نشانهٔ اتحاد خود با ناپلئون تسلیم داشته بودند، و ثلث مابقی عبارت بود از سایر اتباع ساکن امپراتوری عظیم ناپلئون من‌جمله ۹۰،۰۰۰ نفر لهستانی. در آغاز ناپلئون امیدوار بود که با سپاهیان روس در لهستان یا پروس روبه‌رو گردد. از قضا این مرتبه روس‌ها مصمم گردیدند که در خاک وطن خود به مبارزه اقدام ورزند و به هر حال ناگزیر بودند آن‌قدر جنگ را به تعویق افکنند که بتوانند سپاهیان خود را از حوزهٔ جنوبی دانوب فراخوانند. در ژوئن ۱۸۱۲ ناپلئون ارتش عظیم خود را به خاک روسیه رهبری کرد.

غرض وی جنگی سریع و کوتاه مانند اکثر جنگهای گذشتهٔ وی بود، به‌همین جهت فقط

آذوقه سه هفته را با خود حمل کرد. اما از بدایت کار همه‌چیز به زیان وی تمام شد. هدف اصلی ناپلئون آن بود که روس‌ها را وادار به نبردی قطعی نماید اما ارتش روس در مقابل نظرش ناپدید گردید. هدف اصلی وی آن بود که از آذوقهٔ روسیه استفاده کند تا احتیاج چندانی به رسانیدن ملزومات از عقب نباشد، اما لشکریان روس همچنان‌که عقب‌نشینی اختیار می‌کردند هرچه بود و نبود از بین می‌بردند، از این گذشته در روسیه حتی در فصل تابستان پیدا کردن آذوقه از برای عده‌ای چنین معتنابه از نفرات و اسبان دشوار بود. سرانجام در بورودینو (Borodino) که چندان فاصله‌ای با مسکو نداشت میان لشکریان ناپلئون و عمدهٔ قوای روس اتفاق مصاف افتاد. در اینجا نیز جریان امور بر خلاف مقاصد وی بود. همیشه هدف اصلی ناپلئون آن بود که در نقطهٔ حساس نفرات وی از سپاهیان دشمن بمراتب افزون‌تر باشند، اما ارتش عظیم وی در طول راه آن‌قدر سرباز به‌مراقبت گماشته بود که در بورودینو روس‌ها از لحاظ عده فزونی داشتند. هدف اصلی ناپلئون تمرکز توپخانه‌اش بود، اما در عوض اینجا ناگزیر گردید توپخانهٔ خود را پراکنده سازد، همیشه شیوهٔ وی آن بود که در خطرناکترین لحظات آخرین قوای ذخیرهٔ خود را به میدان فرستد، اما در بورودینو که با وطن مبالغی راه بود، ناپلئون حاضر نشد به چنین خطری تن در دهد و پاسداران قدیم خود را به میدان گسیل دارد. با این همه ناپلئون در این نبرد فاتح گردید. تلفات وارده بر سپاهیان وی سی‌هزار نفر بود، در مقابل روس‌ها پنجاه هزار تن تلفات دادند؛ اما ارتش روس بی‌آنکه دچار هرج و مرج گردیده باشد قادر به عقب‌نشینی شد.

در چهاردهم سپتامبر ۱۸۱۲ امپراتور فرانسه وارد مسکو گردید. تقریباً بلافاصله شهر دچار لهیب فروزان آتش شد. اینک ناپلئون اردوگاه خود را ویرانه‌ای عظیم می‌دید، سربازان وی در مسیر حرکت ارتش تا خاک لهستان پراکنده شده و لشکریان دشمن مخفیانه در نزدیکی او در کمین نشسته بودند. چون در کار خویش حیران مانده بود خواست با الکساندر از در مذاکره درآید، اما الکساندر به‌هیچ‌وجه حاضر به مذاکره نبود. بعد از پنج هفته سرگردانی، ناپلئون که می‌ترسید هنگام زمستان مسکو رابطه‌اش با خارج بکلی مقطوع شود، سپاهیان خود را امر به عقب‌نشینی داد. چون سپاهیان روس راه جنوبی‌تری را سد کرده بودند لشکریان ناپلئون ناگزیر بودند از همان راهی که آمده بودند بازگردند. زمستان زودتر از معمول آغاز گردید و شدت سرمای هوا بی‌سابقه بود. مدت یک قرن بعد از ۱۸۱۲ هزیمت از مسکو سرامد دهشتهای تاریخ نظام بود. افراد یخ زدند و از گرسنگی تلف گردیدند، اسبان لغزیدند و مردند، امکان حرکت

گردونه‌ها نبود و ملزومات را رها کرده و رفتند. نزدیک به فرجام کار انضباط نظامیان از هم گسیخت، لشکریان بدل به خیلی از افراد متواری گردیدند که متکلم به السنهٔ عدیده بودند، مورد اذیت و آزار دسته‌های غیرمنظم روس قرار می‌گرفتند، پیاده از میان یخ و برف راه می‌بریدند، اکثر اوقات ناگزیر بودند در ظلمت طی‌طریق کنند، زیرا که در چنین عرض جغرافیایی در ماه دسامبر شبها بسیار دراز است. از ۶۱۱،۰۰۰ نفر سربازی که قدم به خاک روسیه نهادند ۴۰۰،۰۰۰ نفرشان از جراحات وارده در میدان جنگ، گرسنگی و سرمازدگی تلف گردیدند و یک‌صد هزار نفرشان به اسارت درآمدند. ارتش عظیم ناپلئونی دیگر وجود خارجی نداشت.

اکنون بالاخره تمامی قوایی که خصم ناپلئون بودند به‌شتاب گرد هم آمدند. روس‌ها به سمت مغرب به‌طرف اروپای مرکزی هجوم‌آور گردیدند. حکومتهای پروس و اتریش که در ۱۸۱۲ خواه‌ناخواه برای هجوم بر روسیه سرباز در اختیار ناپلئون گذاشته بودند، در ۱۸۱۳ از او برگشته به تزار پیوستند. در مورد پروس این کار با شتاب و اشتیاق انجام پذیرفت و حال آنکه اتریش به آهستگی و بی‌میلی اقدام نمود، زیرا مترنیخ از هیولای روس که در حال قد برافراشتن بود بیم داشت، از ناسیونالیزم بسیار دو آتشهٔ آلمان مظنون بود و هنوز میل داشت ناپلئون را بر اریکهٔ سلطنت فرانسه ببیند، منتها با اختیار و اقتداری بمراتب کمتر. در تمامی خاک آلمان وطن‌پرستان، که اغلب کودکان نیمه تعلیم دیده بودند، برای شرکت در جنگ آزادی به حرکت درآمدند. در ایتالیا اغتشاشاتی ضد فرانسوی بروز نمود. در اسپانیا سرانجام ولینگتون موفق به پیشروی سریعی گردید و در ژوئن ۱۸۱۳ از پیرینه عبور کرده وارد خاک فرانسه شد. در عرض سه سال از ۱۸۱۳ تا ۱۸۱۵ دولت انگلیس مبلغ سی و دو میلیون لیره به‌عنوان مساعدهٔ مالی پول وارد اروپا کرد، یعنی بیشتر از نصف تمام مبلغی که در عرض ۲۲ سال جنگ برای این منظور به دول اروپایی اختصاص داده بود. جمع غیرمتجانسی از کاپیتالیزم انگلیس و فئودالیزم ارضی اروپای شرقی، از نیروی دریایی انگلیس و قوای زمینی روس، از روحانیت‌طلبی اسپانیایی‌ها و ملیت‌خواهی آلمان‌ها، از آنها که سلطنت را عطیهٔ الهی می‌شمردند و لیبرال‌ها و دموکرات‌هایی که تازه عرق حمیتشان به جوش آمده بود، دست به دست هم دادند تا سرانجام پشت ناپلئون، این «دست تقدیر» را به‌خاک سایند.

ناپلئون که در دسامبر ۱۸۱۲ لشکریان خود را در روسیه رها کرده بود و با سورتمه و کالسکه به‌طرز حیرت‌آوری خود را در عرض سیزده روز به پاریس رسانیده بود، در اوایل سال ۱۸۱۳ در

فرانسه از نو لشکر آراست. اما سپاهیان جدید وی تعلیم دیده و ثابت‌قدم نبودند و خود وی نیز پاره‌ای از نبوغ خویش را در فرماندهی از کف داده بود. در ماه اکتبر در نبرد لیپزیک ارتش جدید وی درهم شکسته شد. این نبرد که در نزد آلمان‌ها به جنگ ملل شهرت دارد، از لحاظ عدهٔ نفرات لشکری تا قرن بیستم بی‌سابقه بود. متفقین ناپلئون را به فرانسه عقب زدند. اما هر قدر شکست وی نزدیکتر می‌شد بیم و بدگمانی آنان از یکدیگر فزونی می‌گرفت.

اعادهٔ بوربون‌ها

هنوز چیزی از این مقدمه نگذشته، ظاهراً شیرازهٔ ائتلاف از هم گسیخته می‌شد. اکنون مسئله آن بود که دسته‌جمعی با ناپلئون از در مذاکره درآیند یا منفرداً؟ فرانسهٔ آینده باید تا چه اندازه نیرومند باشد؟ چه طرز حکومتی داشته باشد؟ دربارهٔ این مسائل هیچ‌گونه موافقتی موجود نبود. الکساندر می‌خواست ناپلئون را از تخت سلطنت فرود آورد و به قصاص ویرانی مسکو در حضور عموم در پاریس عهدنامهٔ صلحی را به میل خویش بر او تحمیل نماید. نقشهٔ وی آن بود که تاج و تخت فرانسه را به یکی از مارشال‌های سابق فرانسه برنادوت (Bernadotte) که اکنون ولیعهد سوئد بود تفویض نماید، تا وی در مقام سلطان جدید فرانسه متکی بر پشتیبانی الکساندر باشد. مترنیخ بعد از راندن فرانسویان از اروپای مرکزی مایل بود که خود ناپلئون یا فرزند وی امپراتور فرانسه باشد، زیرا اگر از قدرت فرانسه کاسته می‌گردید سلسلهٔ بناپارت متکی بر اتریش می‌شد. میان زعمای پروس توافق نظری موجود نبود. انگلیس‌ها می‌گفتند که فرانسویان باید خاک بلژیک را ترک نمایند. اما اعادهٔ خاندان بوربون را بهترین راه‌حل مشکل می‌دانستند. سه حکومت پادشاهی اروپا هیچ‌گونه علاقه‌ای به بوربون‌ها نداشتند و اگر الکساندر و مترنیخ هر کدام می‌توانستند فرانسه را متکی بر خویش نمایند، حاضر بودند فرانسه تا آن حد نیرومند بماند که بلژیک را هم در حیطهٔ نفوذ خویش داشته باشد. در نوامبر ۱۸۱۳ مترنیخ باب مکاتبه را با ناپلئون گشوده به‌وی توصیه‌ای نمود که به «پیشنهاد فرانکفورت» مشهور است؛ مترنیخ پیشنهاد کرد که ناپلئون امپراتور فرانسه بماند و فرانسه حدود و ثغور «طبیعی» خود را در راستهٔ رود رن حفظ نماید. این پیشنهادی بود که براساس آن صلح امکان‌پذیر بود، زیرا متفقین به

هر حال قادر نبودند رعبی راکه از قدیم از ناپلئون در دل داشتند فراموش کنند. به‌علاوه به پروس داادن غرامت از جایی دیگر ممکن بود و در میان روس‌ها بسیار از سرکردگان لشکر و امرا برای بازگشت به‌وطن خویش بی‌قرار شده بودند. انگلیس‌ها که به‌علت قلت سربازانشان در اروپا از نفوذ سیاسی آنها کاسته گردیده بود، مجدداً با وضع وخیمی روبه‌رو گردیدند، زیرا می‌دیدند که عن‌قریب اروپا بدون آنها با ناپلئون صلح خواهد کرد و بر اثر چنین صلحی فرانسه دست از بلژیک بر نخواهد داشت.

در ژانویهٔ ۱۸۱۴ وزیر امور خارجهٔ انگلیس وایکونت کاسل‌ری (Viscount Castlereagh) شخصاً به اروپا آمد. کاسل‌ری تک‌خالهای فراوانی در آستین داشت. وی دلایلی عدیده داشت، مهمترین دلیل آنکه ناپلئون پیشنهادات فرانکفورت را رد کرده بود و به جنگ ادامه می‌داد، لهذا متفقین کماکان به کمک مالی انگلیس نیازمند بودند. کاسل‌ری مدبرانه وعدهٔ کمک مالی داد تا سایر دول مقاصد جنگی انگلستان را قبول نمایند. به‌علاوه زمینهٔ مشترکی از برای توافق میان وی و مترنیخ وجود داشت، زیرا انگلستان و اتریش هر دو از تفوق روسیه بر اروپا هراسان بودند. نخستین مشکل بزرگ کاسل‌ری آن بود که مانع گسیختن علایق اتحاد میان دول اروپایی گردد، زیرا بدون متفقین اروپایی انگلستان قادر به شکست فرانسه نبود. سرانجام موفق گردید که در نهم مارس ۱۸۱۴ عهدنامهٔ شومون (Chaumont) را به امضای روسیه، پروس، اتریش و انگلستان برساند. هر یک از این دول متعهد گردیدند که مدت بیست سال مکلف به رعایت این عهدنامهٔ چهار دولتی بر ضد فرانسه باشند، هر یک موافقت نمودند که برای اجرای شرایط صلحی که بر سر آن توافق حاصل نمایند، تعداد ۱۵۰،۰۰۰ نفر سرباز آماده کنند. از ۱۷۹۲ به این‌طرف این نخستین مرتبه بود که ائتلاف پابرجایی مرکب از چهار دولت معظم بر ضد فرانسه تشکیل گردیده بود. سه هفته بعد متفقین وارد پاریس شدند و در چهارم آوریل ناپلئون در فونتن بلو (Fontain bleau) استعفا داد.

ناپلئون ناگزیر به استعفا گردید، زیرا در خود فرانسه از وی پشتیبانی ننمودند. بیست سال قبل از این واقعه در ۱۷۹۳ و ۱۷۹۴ فرانسه در جنگ بر علیه تمامی قوای اروپایی، به استثنای روسیه، فایق آمده بود. اکنون در ۱۸۱۴ نمی‌توانست و نمی‌خواست چنین کند. فریاد صلح‌خواهی از تمام مملکت بلند بود. حتی مارشال‌های امپراتوری به ناپلئون توصیه کردند که استعفا دهد. اما بعد از او تکلیف از چه قرار بود؟ در عرض بالغ بر بیست و پنج سال رژیم

حکومت فرانسویان مرتباً عوض شده بود، اکنون بعضی مایل به حکومت جمهوری بودند، برخی خواهان آن بودند که امپراتوری باقی بماند و طفل خردسال ناپلئون امپراتور شود، جمعی طرفدار حکومت مشروطهٔ پارلمانی بودند و گروهی حتی مایل بودند که رژیم قدیم تجدید گردد. تالیران وارد معرکه گردید. وی گفت که عقاید و تمایلات هرچه باشد سلطان «قانونی» لویی هجدهم کسی است که اگر به مسند سلطنت نشیند کمتر از هر کسی آتش اختلاف را دامن خواهد زد و مخالفت سایران را برخواهد انگیخت. به همین نحو دول اروپایی تا این موقع چنین استنتاج کرده بودند که اعادهٔ بوربون‌ها عین مصلحت است، زیرا یک سلطان بوربون هواخواه صلح خواهد بود، به‌هیچ‌وجه هوس تسخیر متصرفات جمهوری و امپراتوری را در دل نخواهد داشت. همچنین سلطان بوربون چون زادهٔ آب و خاک و سلطان مشروع فرانسه است هیچ‌گونه نیازی به حمایت خارجی نخواهد داشت و لهذا نظارت بر خاک فرانسه مسئله‌ای نخواهد بود که در میان دول نیرومند فاتح تفرقه افکند.

به این ترتیب سلسلهٔ بوربون اعاده یافت. لویی هجدهم که اکثر فرانسویان و حکومتهای اروپایی نسبت به او بی‌اعتنایی کرده و نادیده‌اش انگاشته بودند، به تخت سلطنت برادر و پدران خویش بازگشت. وی تا حدی به اصرار تزار لیبرال روسیه و تا حدی هم بر اثر درس عبرتی که در دوران طویل تبعید خویش فراگرفته بود به صدور «فرمان مشروطه» اقدام کرد تا پشتیبانی مردمان ذی‌نفوذ فرانسه را جلب کند. فرمان مورخ ۱۸۱۴ هیچ‌گونه گذشتی نسبت به اصل حکومت عامه یا حاکمیت ملی نشان نداد. چنین وانمود کرد که این عطیه‌ای است که سلطانی با ظاهر مطلق از روی فتوت به رعایای خویش کرامت می‌کند. اما در عمل آنچه را اکثر فرانسویان می‌خواستند به آنها داد. نوید داد که همگی در برابر قانون مساوی خواهند بود، ورود به مناصب دولتی و عمومی بدون ادنی توجهی به طبقه به روی عامهٔ مردم باز خواهد بود و مملکت صاحب حکومتی پارلمانی خواهد بود مشتمل بر دو مجلس علی‌حده. لویی هجدهم به موجب این فرمان قوانین ناپلئونی و سازش ناپلئون با کلیسا را به‌رسمیت شناخت و توزیع مجدد املاکی را که در حین انقلاب از مالکان آنها خلع ید شده بود قبول کرد. الغای سرواژ و امتیازات، عشریه‌های کلیسا و نسخ حقوق و عوارض اربابی همه را تصریح نمود. درست است که حق رأی را به جمع بسیار قلیلی از مالکان بزرگ مملکت منحصر ساخت، مع‌ذالک، به استثنای عده معدودی افراد آشتی‌ناپذیر، همگی ملت فرانسه چند صباحی فارغ‌البال گردیدند تا از ثمرات انقلابی مهذب و

بالاخره صلح، متمتع گردند.

فیصلهٔ امور قبل از کنگرهٔ وین

چهار دولت معظم با حکومت اعاده یافتهٔ بوربون بود که در سی‌ام ماه مه ۱۸۱۴ عهدنامه‌ای منعقد ساختند. به‌موجب این سند یعنی «اولین» عهدنامهٔ پاریس، سرحدات فرانسه محدود به حدود و ثغور آن کشور در ۱۷۹۲ گردید. به‌عبارت دیگر آنچه را فرانسه قبل از محاربات در تصرف داشت حفظ کرد. سائسین دول متفق فریادهای انتقام و کینه‌توزی را که از حلقوم‌ها برمی‌آمد نشنیده انگاشتند، هیچ نوع جریمه و غرامتی بر فرانسه تحمیل ننمودند، حتی آثار هنری را که در اثنای جنگها فرانسویان از سایر نقاط اروپا جمع‌آوری کرده بودند در پاریس باقی گذاشتند. تمایل فاتحین آن بود که به دولت جدید فرانسه هیچ‌گونه تحمیلی نشود، زیرا به آن دولت امیدها داشتند. در خلال این احوال ناپلئون به جزیرهٔ الب واقع در جوار ساحل ایتالیا تبعید گردید.

قبل از امضای عهدنامهٔ اتحاد شومون دول معظم موافقت کرده بودند که برای حل و عقد سایر مسائل بعد از شکست ناپلئون کنگره‌ای بین‌المللی در وین دایر نمایند. فرو نشستن سیل بنیان‌کن استیلای فرانسه، آیندهٔ بخش عظیمی از اروپا یعنی بلژیک، هلند، آلمان، لهستان، ایتالیا و اسپانیا را متغیر و نامعلوم ساخته بود. همچنین مسائل متنازع‌فیه فراوان دیگری وجود داشت، از آن جمله بود الحاق فنلاند به روسیه و آمال آن دولت در حوزهٔ دانوب، تجزیهٔ امپراتوری اسپانیا در امریکا، تسخیر متصرفات فرانسه، هلند و اسپانیا به توسط سپاهیان انگلیس و بالاخره مسئلهٔ آزادی دریاها که مایهٔ اشکالات فراوان گردیده بود.

انگلستان و روسیه هر دو قبل از موافقت با انعقاد کنفرانسی عمومی صریحاً طرح پاره‌ای از مسائل را برای شور و ملاحظهٔ کنفرانس بین‌المللی مجاز ندانستند و اظهار داشتند که آن مسائل را خود حل خواهند نمود. روس‌ها حاضر نشدند دربارهٔ عثمانی و بالکان مذاکره کنند و بسارابی را به‌عنوان جایزه‌ای از برای جنگ اخیر خود با عثمانی‌ها نگه داشتند. همچنین فنلاند را به‌عنوان یک گراندوک‌نشینی مشروطهٔ خودمختار حفظ کردند، به‌علاوهٔ پاره‌ای از فتوحات اخیر خویش

در قفقازیه، که تقریباً هیچ‌کس در اروپا از نام و نشان آنها اطلاعی نداشت. انگلیسی‌ها دربارهٔ آزادی دریاها حاضر به هیچ‌گونه مذاکره‌ای نبودند و نیز با طرح هیچ‌یک از مسائل مربوط به اراضی ورای بحار و کوچ‌نشینها موافقت نکردند. به این نحو شورشهایی راکه در متصرفات اسپانیایی قاره امریکا به‌وقوع می‌پیوست به جریان طبیعی خود واگذاشتند. دولت انگلستان فقط به دول اروپایی تذکر داد که کدام یک از متصرفات جدا افتاده و کوچ‌نشینهای خویش را در تصرف نگاه خواهد داشت و کدام‌یک را پس خواهد داد.

در اروپا، انگلستان جزیرهٔ مالت، مجمع‌الجزایر ایونی و هلی‌گولند (Heligoland)، و در امریکا سن‌لوچیا (St.Lucia)، تری‌نی‌داد و توباگو (Tobago) را واقع در هند غربی کماکان در تصرف خود نگه داشت، دربارهٔ ناحیهٔ معروف به شمال غربی اقیانوس کبیر یا سرزمین اوریگون (Oregon) که روسیه، اسپانیا و ایالات متحدهٔ امریکا هر کدام مدعی آن بودند، انگلیس مجدداً دعوی مالکیت خویش را تصریح نمود. از متصرفات سابق فرانسه جزیرهٔ موریس واقع در اقیانوس هند در تصرف انگلیس‌ها باقی ماند و از متصرفات سابق هلند دماغهٔ امیدنیک و سیلان را نگه داشتند، اما جزایر هند شرقی هلند را به آن دولت مسترد داشتند. به‌علاوه هنگامی‌که در اروپا آتش جنگهای انقلابی و ناپلئونی زبانه می‌کشید انگلیس‌ها مبالغی از خاک هند را مسخر ساخته و قسمت اعظم دکه و درهٔ علیای سند را زیر قلمرو خود درآورده بودند. در ۱۸۱۴ انگلستان دولتی گردید که هم هندوستان و هم اقیانوس هند هر دو را در قبضهٔ خویش داشت.

فی‌الحقیقه از کلیهٔ امپراتوری‌های مهاجرنشینان که در خلال قرون شانزدهم و هفدهم به دست اروپاییان تأسیس گردید و رقابت میان آنها کراراً علت حدوث جنگهای قرن هجدهم شد، اکنون تنها انگلیس بود که به‌عنوان سیستم نامیه و فعالی پایدار مانده بود. امپراتوری‌های سابق فرانسه، اسپانیا و پرتغال فقط به‌صورت تکه‌پاره‌ای از اراضی وسیع سابق درآمد، هلندی‌ها هنوز در هند شرقی صاحب تأسیسات مبسوطی بودند، اما تمامی پایگاهها و مراکزی که بین هند شرقی و خاک هلند قرار داشت از قبیل دماغهٔ امیدنیک، سیلان، موریس و سنگاپور در دست انگلیسی‌ها بود. به‌علاوه در ۱۸۱۴ نیز هیچ ملتی صاحب نیروی دریایی شاخصی نبود الا انگلستان. اکنون که ناپلئون و سیستم قاره‌ای وی مواجه با شکست گردیده بود و بر اثر انقلاب صنعتی اربابان صنایع از قوهٔ ماشینی متمتع می‌گردیدند، برای استیلای بر اراضی ورای بحار، در میدان حریف دیگری باقی نمانده بود و معناً انحصار قوهٔ دریایی عالم با انگلیسی‌ها بود و چنین قوه‌ای را با دقت تمام

از حوزهٔ نظامات بین‌الملل بیرون نگه داشته بودند، قرن سیادت انگلیس بر جهان آغاز گردید که شاید بتوان گفت از ۱۸۱۴ تا ۱۹۱۴ به‌طول انجامید.

کنگرهٔ وین ۱۵ ـ ۱۸۱۴

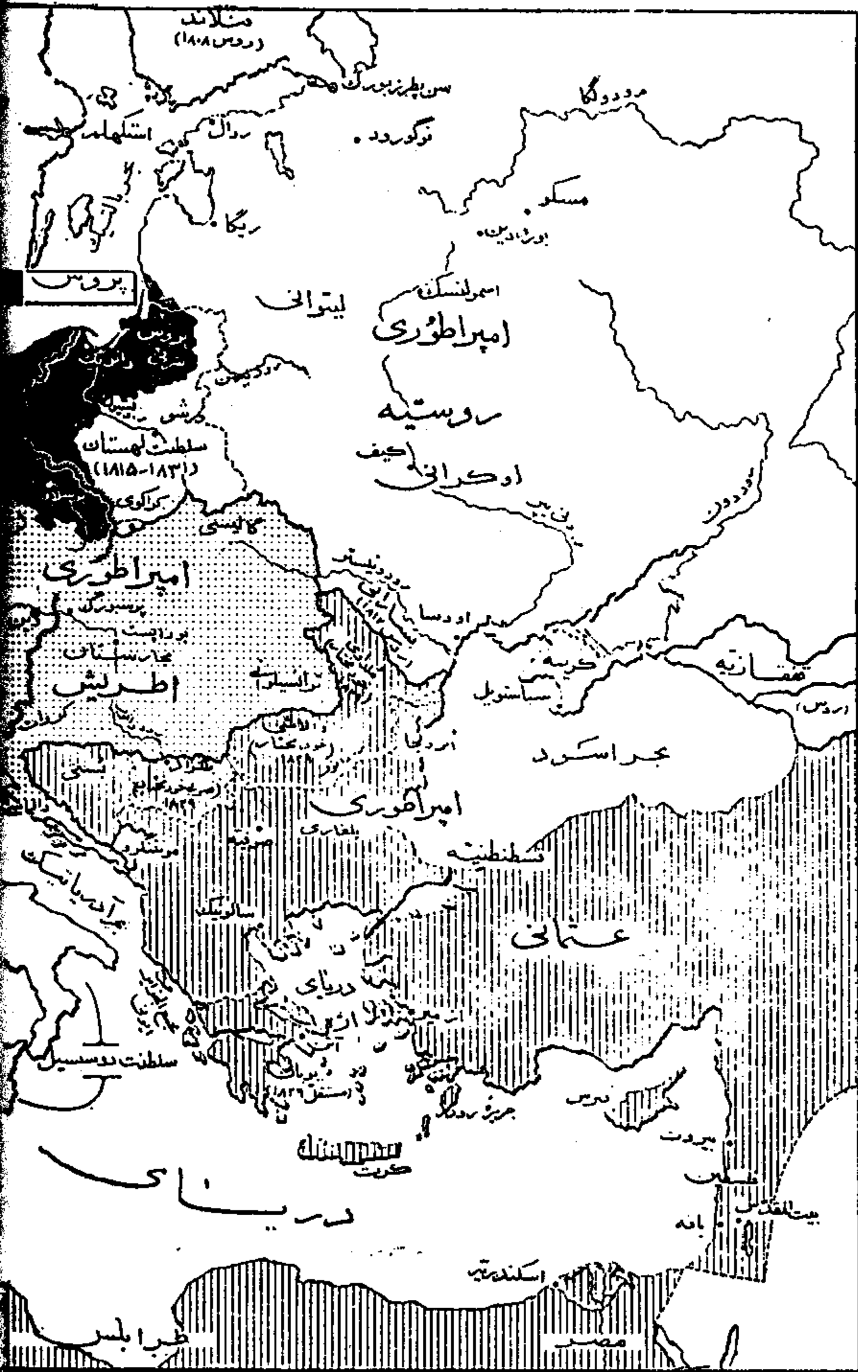
کنگرهٔ وین در سپتامبر ۱۸۱۴ تشکیل شد. در تاریخ، اجتماع هیئتی چنین برازنده بکلی بی‌سابقه بود. کلیهٔ کشورهای اروپایی به این کنگره نماینده اعزام داشتند؛ بسیاری از حکومتهای منحله مانند امیرنشینهای مستقل سابق و حکومتهای روحانی سابق امپراتوری مقدس روم نیز فرستادگانی اعزام نمودند تا خواسته‌های آنها را بیان دارند و تقاضای اعادهٔ این قبیل حکومتها را بنمایند. اما جریان رسیدگی به قضایا را طوری ترتیب داده بودند که حل مسائل مهم فقط به نظر چهار دولت غالب معظم باشد. فی‌الحقیقة در همین کنگرهٔ وین بود که اصطلاح دول کوچک و بزرگ بوضوح در قاموس سیاسی راه یافت. چون با دشمن سابق عهدنامهٔ صلحی منعقد گردیده بود، اینک اروپا در صلح بود؛ فرانسه نیز در این کنگره نماینده‌ای داشت و آن نماینده شخص تالیران بود که در حکومت لویی هجدهم سمت وزارت داشت. کاسل‌ری، مترنیخ و الکساندر هر کدام زبان گویای کشور خویش بودند، و نمایندهٔ پروس در این کنگره هاردنبرگ (Hardenberg) بود. پروسی‌ها کمافی‌السابق متمایل به بسط کشور خود بودند؛ نظر الکساندر کاملاً واضح نبود؛ لهستان را می‌خواست، متمایل به پیدایش حکومتهای مشروطه در اروپا بود و بالاخره از یک‌نوع سیستم امنیت مشترک بین‌الملل طرفداری می‌کرد. کاسل‌ری و مترنیخ به استعانت تالیران بی‌اندازه شایق بودند که در قارهٔ اروپا توازن قوایی ایجاد نمایند. چون همگی از اشرافیون رژیم قدیم بودند، برای حل مشکلات موجود اصول دیپلماسی قرن هجدهم را به کار بستند. این عده به‌هیچ‌وجه مایل نبودند که حدود و ثغور ممالک به شکل قبل از محاربات برگردد. اما به‌طوری‌که خود مدعی بودند میل داشتند که «حریتهای اروپا» اعاده یابد و غرض آنها از این حرف آن بود که ممالک اروپایی از بند تفوق دولتی واحد رهایی یابند. در نظر داشتند برای رفع خطر ناشی از «حکومت پادشاهی جهانی»، یا تعبیری که هنوز در میان دیپلمات‌ها برای معرفی

سیستمی مانند حکومت ناپلئون مصطلح بود، توزیع قوا چنان ماهرانه میان دول صورت گیرد که یکدیگر را خنثی نمایند و به‌نحوی از حوزهٔ قلمرو یک دولت، اراضی و «نفوس» را به دولت دیگر تفویض کنند که اقتدار سیاسی در میان مشتی از دول مستقل و آزاد اروپایی تقسیم شود و توازن قوا حفظ گردد. امیدوار بودند که موازنهٔ صحیح قوا میان دول همچنین موجد صلح پایداری شود. طبیعی است عمده خطری را که متوجه صلح بود ناشی از فرانسه یعنی آخرین دولتی می‌دانستند که آسایش را از سایران سلب کرده بود و محتمل بود که بیش از سایران داعیهٔ سروری اروپا را در سر داشته باشد. کنگرهٔ وین بی‌آنکه مواجه با مخالفت چندانی شود در کنار سرحد شرقی فرانسه سدی از ممالک نیرومند ایجاد کرد. جمهوری تاریخی هلند که از ۱۷۹۵ به بعد وجود خارجی نداشت به‌عنوان پادشاهی هلند مستقل گردید و خاندان اورانژ را سلاطین موروثی آن خطه کردند و بلژیک و هلند قدیمی اتریش را که مدتها بود دولت اتریش می‌خواست از آن دست بشوید به‌خاک جدید هلند منضم ساختند. امیدوار بودند که سلطنت هلند و بلژیک توأماً آن‌قدر نیرومند باشد که بتواند جلو مهاجمات مداوم فرانسویان را به سمت اراضی «پی‌با» سد نماید. در جنوب اروپا سلطان‌نشین ساردنی را در ایتالیا مجدداً زنده کردند و برای تقویت، جمهوری ژن را که از ۱۷۹۷ وجود خارجی نداشت بر آن افزودند. در عقب سر هلند و ساردنی دو دولت بزرگ و نیرومند ایجاد کردند تا مانع از آن گردند که فرانسه مجدداً بر فشار خود به آلمان و ایتالیا اقدام نماید. تقریباً تمامی ساحل چپ رود رن را به پروس واگذار کردند. قرار بود که به‌قول کاسل‌ری پروس یک‌نوع «پلی» باشد برفراز اروپای مرکزی، دژی باشد از سمت مغرب در مقابل فرانسه و از سمت مشرق در برابر روسیه. به‌موجب قرار بین‌الملل پروس با تصاحب اراضی کنار رود رن صاحب خاکی گردید از نظر اهمیت معادل سیلزی، که بر اثر جنگ

توضیح نقشهٔ صفحهٔ بعد

اروپا در سال ۱۸۱۵

در این نقشه حدود و ثغور ممالک همان است که کنگرهٔ وین در ۱۸۱۵ تعیین کرده بود. خارج شبه‌جزیرهٔ بالکان این سرحدات اصولاً تا حدوث جنگ ایتالیا در ۱۸۵۹ به‌همین حال باقی ماند. به‌استثنای بلژیک که مستقل گردید و سلطنت علی‌حدهٔ لهستان که در ۳۱ ـ ۱۸۳۰ از بین رفت. دربارهٔ بحران بزرگ کنگرهٔ وین یعنی قضیهٔ لهستان ـ ساکسونی رجوع کنید به نقشه‌های (ص ۲۶۲ ـ ۲۶۳) در فصل پنجم کتاب: تحت عنوان رشد پروس ۱۹۱۸ـ۱۴۱۷.


فنلاند
(روس ۱۸۰۸)
سن پطرزبورگ
استکهلم
ریگا
نوگورود
مسکو
لیتوانی
امپراطوری
روسیه
اوکراین
کیف
سلطنت لهستان
(۱۸۳۱-۱۸۱۵)
ورشو
کراکوی
گالیسی
امپراطوری
اطریش
ترانسیلوانی
اودسا
کریمه
سباستوپل
قفقازیه
بحر اسود
امپراطوری
قسطنطنیه
عثمانی
دریای اژه
سلطنت دوسیسیل
جزیره رودس
کرت
قبرس
بیروت
بیت المقدس
یافه
اسکندریه
مصر
طرابلس
دریای

اروپا ۱۸۱۵

۵۰۰ میل

آن را متصرف گردیده بود، یا به‌اندازهٔ اراضی سابق لهستان که آنها را در تقسیمات به دست آورده بود. اتریش را نیز به‌عنوان سدی ثانوی در مقابل فرانسه، مقامی استوار در خاک ایتالیا بخشیدند. اتریشی‌ها نه‌فقط تسکان و میلان را که قبل از ۱۷۹۶ در دست داشتند متصرف شدند، بلکه جمهوری ونیز را نیز که دیگر وجود خارجی نداشت (چنانکه به‌موجب عهدنامهٔ کامپوفورمیو در ۱۷۹۷ با بناپارت قرار گذاشته بودند) به متصرفات خود منضم ساختند. اینک امپراتوری اتریش مشتمل بر یک سلطنت لمباردی و ونیز نیز در شمال ایتالیا می‌گردید که قریب نیم قرن دوام آورد. در مابقی خاک ایتالیا کنگره با اعادهٔ حکومت پاپ در ایالات پاپی و امرای سابق در دوک‌نشینهای کوچکتر موافقت نمود؛ اما با اعادهٔ بوربون‌ها به سلطنت ناپل اصرار نورزید. در آن ناحیه مورا (Murat) شوهرخواهر ناپلئون به استعانت مترنیخ توانست چند صباحی سلطنت کند. دو خانوادهٔ بوربون و براگانزا (Braganza) به‌ترتیب در اسپانی و پرتغال قلمرو حکومت خود را بازیافتند و کنگره آنها را به رسمیت شناخت.

و اما دربارهٔ آلمان، کنگره هیچ‌گونه اقدامی برای اتصال قطعات مجزای امپراتوری مقدس روم ننمود. خواسته‌های امرای دست نشاندهٔ سابق به هدف اجابت نرسید. به‌طورکلی تجدید سازمانی که فرانسویان و ناپلئون در آلمان نموده بودند مورد تأیید کنگره قرار گرفت. سلاطین باویر، ورتمبرگ و ساکسونی که تاج سلطنت را از ناپلئون دریافت داشته بودند، مقام خود را حفظ کردند. جورج سوم سلطان انگلیس را سلطان شناختند نه «امیر انتخاب‌کنندهٔ» هانور. حکومتهای آلمانی من‌جمله پروس و اتریش که تعداد همگی آنها سی و هشت بود اکنون دست اتحاد به هم داده یک‌نوع کنفدراسیون آزادی تشکیل دادند که در آن هر کدام از اعضا معناً مستقل بودند، مع‌ذالک این امر به‌هیچ‌وجه مشکل ثنویت یا رقابت میان اتریش و پروس را حل ننمود. کنگره آمال ملیون آلمان را که تشکیل سرزمین آبا و اجدادی متحد بزرگی بود نادیده انگاشت، مترنیخ مخصوصاً از آشوبگران ملیت‌خواه در هراس بود و علی‌ایحال خود ملیون هم هیچ‌گونه جواب قاطعی از برای مسائل واقعی از قبیل تأسیسات حکومتی و طرز تعیین حدود و ثغور آلمانی متحد سراغ نداشتند. حرفی که کنگره زد، و تا حدی هم بلااثر بود این بود که هر یک از ایالات آلمانی باید صاحب مجلس منتخب مقننه‌ای باشد.

مسئلهٔ لهستان ـ ساکسون

با واژگون شدن گرانددوک‌نشین ورشو که ساختهٔ دست ناپلئون بود مسئلهٔ لهستان مجدداً مطرح گردید و چیزی نمانده بود که کار کنگره را زار سازد. الکساندر هنوز اصرار داشت که در مورد جرم تقسیم لهستان باید ورق را به‌صورت اول برگرداند. غرضش از این حرف آن بود که مجدداً سلطنتی در لهستان دایر شود و خود وی سلطان قانونی آن مملکت گردد تا صرفاً به‌واسطهٔ شخص وی اتحادی میان لهستان و امپراتوری روسیه به‌وجود آید. مقدمات اجرای قراری مشابه در گرانددوک‌نشین فنلاند گذاشته شده بود که در آنجا الکساندر به‌عنوان گرانددوک قانونی فنلاند حکومت می‌کرد. وحدت مجدد لهستان مستلزم آن بود که اتریش و پروس هرکدام حصه‌ای راکه از خاک لهستان قدیم برداشته بودند، و به هر حال قسمت اعظم آن نصیب ناپلئون گردیده بود مسترد دارند. پروسی‌ها با این ترتیب موافق بودند منتها به شرط آنکه در عوض تمامی قلمرو سلطان ساکسونی به پروس داده شود. این شرط نیز مورد قبول الکساندر قرارگرفته بود. ظاهراً هم در این امر مانعی نمی‌دیدند، زیرا سلطان ساکسونی آخرین امیر آلمانی بود که از تبعیت ناپلئون دست کشیده بود. این مرافعه که در آن روسیه و پروس با یکدیگر هماواز شده خواهان تمامی لهستان از برای روسیه و تمامی خاک ساکسونی از برای پروس بودند به مسئلهٔ لهستان ـ ساکسون معروف گردید.

فکر چنین پیشامدی بسیار مایهٔ هراس مترنیخ می‌شد. اگر قرار می‌بود پروس ساکسونی را ببلعد، در نظر تمامی مردمان آلمانی زبان شأنی عظیم پیدا می‌کرد و سرحد مشترک میان پروس و امپراتوری اتریش بی‌اندازه طویل می‌شد. به‌علاوه اگر قرار می‌بود که الکساندر سلطان لهستان، و ضمناً حامی پروسی توسعه یافته شود چنین امری بی‌اندازه بر نفوذکلام روسیه در امور اروپا می‌افزود. مترنیخ متوجه شد که کاسل‌ری نیز در این باب با وی هم‌عقیدم می‌باشد. در نظر کاسل‌ری مشکل عمده درکنگرهٔ وین جلوگیری از روسیه بود. انگلیسی‌ها فقط به‌خاطر آن با امپراتور فرانسه نجنگیده بودند که اروپا طعمهٔ تزار روس شود. ماهها بر سر مسئلهٔ لهستان ـ ساکسون بحث کردند. مترنیخ و کاسل‌ری به هر نوع استدلالی متشبث گردیدند تا مگر از تدابیر توسعه‌طلبانهٔ اتحاد روس و پروس ممانعت به‌عمل آورند. سرانجام پیشنهاد کمکی راکه تالیران کرده بود قبول نمودند. تالیران با کاردانی تمام این اختلاف میان دول فاتح را وسیله قرار داد تا

فرانسه را به اتکای حق مشروع خود به‌عنوان دولت نیرومندی وارد در جرگهٔ دیپلماسی دول اروپایی نماید. در سوم ژانویهٔ ۱۸۱۵ کاسل‌ری، مترنیخ و تالیران عهدنامه‌ای سرّی امضا کردند که به‌موجب آن متعهد گردیدند در صورت لزوم، به جنگ با پروس و روسیه قیام کنند. به این نحو در حین کنفرانس صلح، اژدهای جنگ باز سر برافراشت و همان‌موقع که نمایندگان دول غالب با یکدیگر در مذاکره بودند یک دسته از آنها با دولت مغلوب متحد گردیدند.

به مجردی که خبر عهدنامهٔ سری به‌خارج رسید الکساندر حاضر به سازش شد. با آنکه خمیرهٔ ذاتش معجونی از بسا چیزها بود، اصولاً مرد صلح بود و حاضر شد که با سلطنت کوچکتری در لهستان بسازد. لهذا کنگره لهستان جدیدی ایجاد کرد (موسوم به «لهستان کنگره» که مدت پانزده سال پایدار ماند)؛ الکساندر سلطان آن گردید و بدان قانون اساسی‌ای تفویض کرد. لهستان جدید کمابیش همان اراضی گراندوک‌نشین ناپلئون بود. فی‌الواقع عملی که انجام یافته بود آن بود که این ناحیه را از فرانسه گرفته به روسیه تفویض نموده بودند. با تصرف این اراضی اینک روسیه دویست و پنجاه میل بیشتر به مغرب اروپا نزدیکتر شده بود تا هنگام تصرف حصهٔ خود در سومین تقسیم لهستان که در ۱۷۹۵ اتفاق افتاده بود. بعضی از لهستانی‌ها هنوز در خاک پروس بودند و برخی در امپراتوری اتریش. لهستان هنوز مجدداً کشور واحدی نشده بود. وقتی تزار به این نحو راضی گردید، پروس نیز مجبور شد دست از ادعای خویش بردارد. در حدود دو خمس خاک ساکسونی را به پروس بخشیدند، مابقی زیر فرمان سلطان ساکسونی باقی ماند. با الحاق اراضی واقع در ساحل رود رن و دو خمس ساکسونی، حکومت پادشاهی پروس به مترقی‌ترین نواحی آلمان رسید. نتیجهٔ اصلی عقد صلح و حاصل جنگهای ناپلئونی در این مورد آن بود که مرکز ثقل روسیه و پروس هر دو را بیشتر به‌سمت مغرب آورد، روسیه را تقریباً به رود اودر و پروس را به سرحدات فرانسه رسانید.

با حل مسئلهٔ لهستان ـ ساکسون امر مهمی که کنگره در پیش داشت به پایان رسید. آنگاه به سایر مسائل غیراساسی پرداختند. کنگره دربارهٔ بعضی از رودخانه‌ها نظاماتی بین‌المللی وضع نمود. اعلام‌نامه‌ای بر ضد برده‌فروشی در حوزهٔ اقیانوس اطلس منتشر ساخت که بلااثر ماند، زیرا دول اروپایی حاضر نبودند به نیروی دریایی انگلیس اجازه دهند که آزادانه در دریاها به تفتیش کشتیها پردازند و انگلیس‌ها مایل نبودند نیروی دریایی را در اختیار هیئتی بین‌المللی قرار دهند. کمیته‌های کنگره مشغول تحریر مسودهٔ آخرین فصل از کار خود بودند که ناگاه حل و عقد اموری

که به دست آنان انجام پذیرفته بود مواجه با خطر گردید.

حکومت صد روزه و آثار مترتب بر آن

ناپلئون از جزیرهٔ الب گریخته روز اول مارس ۱۸۱۵ قدم به خاک فرانسه نهاد و مجدداً امپراتوری اعلام نمود. در عرض آن سال از هنگام بازگشت بوربون‌ها عدم رضایت در فرانسه شیوع پیداکرده بود. لویی هجدهم مرد فهمیده‌ای از آب درآمد، اما گروه عظیمی از مهاجران کینه‌توز و غیرمنصف نیز با وی به فرانسه بازگشته بودند. ارتجاع و یک‌نوع «ترور سفیدی» در مملکت حکمفرما گردیده بود. هواخواهان انقلاب به‌مجرد ظهور مجدد و ناگهانی امپراتور به دور وی جمع شدند. ناپلئون به‌پاریس رسیده دولت و ارتش را به دست گرفت و متوجه بلژیک گردید. اگر او را توانایی می‌بود اجتماع پر دبدبهٔ سیاسیون را در وین برهم می‌زد. فاتحین سال قبل و اکثر مردم اروپا چنین پنداشتند که باز انقلاب زبانه می‌کشد و هنوز دهشت سابق واژگون شدن سلاطین و فروزان گردیدن نایرهٔ قتال به پایان نرسیده است. قوای متحارب در محل واترلو (Waterloo) در خاک بلژیک با یکدیگر روبه‌رو گردیدند. در این جا دوک ولینگتون فرمانده لشکریان متفقین به پیروزی عظیمی نایل آمد. ناپلئون باز استعفا کرد و مجدداً او را تبعید کردند، منتها این بار به نقطه‌ای دوردست‌تر یعنی سن‌هلن، جزیره‌ای واقع در جنوب اقیانوس اطلس. عهدنامهٔ صلح جدیدی با فرانسه به امضا رسید که به «دومین» عهدنامهٔ پاریس شهرت دارد. از آنجاکه فرانسویان به ثبوت رسانیده بودند که اصلاح‌پذیر و نادم نیستند، شرایط این دومین عهدنامه بمراتب سخت‌تر از اولی بود. عهدنامهٔ جدید پاره‌ای تغییرات جزئی در سرحدات فرانسه داد، فرانسه را مکلف به پرداخت غراماتی به مبلغ هفتصد میلیون فرانک کرد و سپاهی مرکب از سربازان دول غالب را بر آن کشور تحمیل نمود.

نتایج واقعهٔ بازگشت ناپلئون از جزیرهٔ الب که به‌حکومت صدروزه اشتهار دارد، عبارت از تجدید وحشت انقلاب، جنگ و تعدی بود. انگلستان، روسیه، اتریش و پروس، بعد از آنکه چیزی نمانده بود در ژانویه با یکدیگر به جنگ پردازند مجدداً دست اتحاد به یکدیگر دادند تا خود را از شر روحی که از الب حلول کرده بود برهانند و در نوامبر ۱۸۱۵ رسماً عهدنامهٔ

چهاردولتی شومون را مجدداً تأیید کردند و بر آن ماده‌ای افزودند که به‌موجب آن دیگر هیچ‌کس از خاندان بناپارت نتواند بر فرانسه حکومت نماید. به‌علاوه چهار دولت موافقت کردند که از آن پس مرتباً کنگره‌هایی به‌منظور تجدیدنظر در اوضاع سیاسی و تحکیم صلح دایر کنند. در قرارها و نظاماتی که در وین گذاشته بودند هیچ‌گونه جرح و تعدیلی وارد نشد، الا آنکه مورا شوهر خواهر ناپلئون را که در اثنای حکومت صد روزه برای ناپلئون جنگیده بود، دستگیر ساخته تیرباران کردند و حکومت پادشاهی بسیار غیر منورالفکرانه‌ای از خاندان بوربون را به ناپل برگردانیدند. علاوه‌بر اتحادیهٔ چهار دولت معظم که مخصوصاً مکلف بود با اقدامی بین‌المللی شرایط عهدنامه را به موقع اجرا گذارد، یا آنها را جرح و تعدیل کند، الکساندر موجد طرحی بود مبهم‌تر که آن‌را اتحادیهٔ مقدس نامید. الکساندر که مدتها فریفتهٔ ایجاد نظمی بین‌المللی بود و از رجعت ناپلئون در هراس، و در این موقع بخصوص تحت تأثیر عقاید تقدس‌طلبانهٔ بارونس فن کرودنر (Baroness Von Krüdener) بود، پیشنهاد امضای اعلامیه‌ای را کرد که به‌موجب آن کلیهٔ سلاطین متعهد می‌گردیدند اصول دیانت عیسوی یعنی محبت و صلح را رعایت نمایند. همگی اعلامیه را امضا کردند جز پاپ، سلطان عثمانی و نایب‌السلطنهٔ انگلستان. اتحادیهٔ مقدس که یحتمل الکساندر آن را از روی خلوص نیت به‌منزلهٔ تقبیح تعدی پیشنهاد نمود و در بدایت امر سایر امضاکنندگان آن را به جد نگرفتند و خیال کردند که آمیختن مسیحیت با سیاست کار عبثی است، بزودی در نظر لیبرال‌ها معرف یک‌نوع اتحادیهٔ پلیدی از حکومتهای پادشاهی بر ضد آزادی و پیشرفت گردید.

بین صلح وستفالی ۱۶۴۸ و صلح ورسای ۱۹۱۹ که پایان اولین جنگ عالمگیر بود، صلح وین که به‌طورکلی شامل خود عهدنامهٔ وین، پیمان‌های پاریس و حل مرافعات انگلیس و مهاجرنشینها می‌شد، مهمترین موافقت در تاریخ سیاسی به‌شمار می‌رود که آثار مترتب بر آن فوق‌العاده زیاد بوده است. صلح وین دارای ضعف و قوت هر دو بود، در فرانسه حداقل تنفر را ایجاد کرد و دشمن دیرینه ترتیبات جدید را پذیرفت. تقریباً به دو قرن کشمکش بر سر مهاجرنشینها خاتمه داد، به‌طوری‌که مدت شصت یا هفتاد سال هیچ امپراتوری مستملکاتی جداً در مقابل انگلستان هماوردطلبی ننمود. نظارت بر لهستان و ثنویت اتریش و پروس در آلمان یعنی دو تا دیگر از علل تصادمات قرن هجدهم بالغ بر پنجاه سال مرتفع گردید. صلح ۱۸۱۵ مشکلات ادوار گذشته را تا حدی به‌نحو مؤثری برطرف ساخت، اما در حل مسائل آینده طبیعتاً

کمتر قرین توفیق بود. عهدنامهٔ وین در عصر خود ابداً منافی با آزادیخواهی نبود و به‌هیچ‌وجه جنبهٔ ارتجاعی نداشت، زیرا کنگره برای برگردانیدن اوضاع به حال پیش از محاربات چندان تمایلی نشان نداد. ارتجاعی که بعد از ۱۸۱۵ قوت گرفت در خود عهدنامهٔ صلح وین منعکس نگردیده بود.

اما عهدنامهٔ مزبور به‌هیچ‌وجه دل ناسیونالیست‌ها و دموکرات‌ها را به دست نیاورد ـ سهل است ـ حتی بسیاری از لیبرال‌ها را خاصه در آلمان نومید نمود. انتقال ملل از قلمرو دولتی به حوزهٔ قلمرو دولتی دیگر بدون اعتنا به تمایلات خود مردم، مقدمه‌ای بود که تحت شرایط قرن نوزدهم سبب اشکالات فراوان در سنوات بعد گردید. فی‌الواقع عاقدین قرارداد صلح نسبت به ناسیونالیزم و دموکراسی هر دو، یعنی قوایی که در عصر آتی مکمون بود، مخالفت داشتند و بدون دلیل نیز نبود که این هر دو را مقدمه انقلاب و جنگ محسوب می‌کردند. مشکلی که رفع آن را وجههٔ همت خویش ساختند اعادهٔ موازنه قوا، به‌قول خود آنها «حریتهای اروپا» و عقد صلحی پایدار بود. در این امر توفیق رفیق آنها گردید. سیستم حکومتهای متعدد اروپایی را اعاده دادند، یعنی مجدداً اصولی طرح ریختند که به‌موجب آن گروهی از دول مستقل و صاحب حاکمیت به‌وجود آمد بی‌آنکه بیم استیلا یا تفوق حکومتی در میان باشد. کاخ صلحی که دول پی ریختند، گرچه پاره‌ای از اجزای آن در ۱۸۳۰ و پاره‌ای دیگر در ۱۸۴۸ فرو ریخت، اما به‌طورکلی مدت نیم قرن پایدار ماند، و تا یک قرن تمام از آن نگذشته بود یعنی تا ۱۹۱۴، هرگز جنگی در اروپا به‌وقوع نپیوست که در آن عموم دول معظم اروپایی شریک باشند و بیش از چند ماهی دوام آورد. هرگز هیچ آشوب بین‌المللی که در عظمت نظیر آشوب حاصل از انقلاب کبیر فرانسه و امپراتوری ناپلئونی باشد، به‌وقوع نپیوسته است که به‌دنبال آن چنین دوران طویلی از صلح آمده

R.R. Palmer

A History of the Modern World

Vol. 1

Translated by:

A. Taheri



AmirKabir Publishing Corp

Tehran-Iran

2008